در آخرین ایام نخستین ماه هزار و سیصد و چهل و دومین
[illegible] این کتاب را بمبلغ [illegible]
خریداری کردم [illegible] از عبارات
عالیه و [illegible] نکات [illegible]

[illegible]

۲۷ محرم ۱۳۸۳
۲۷ مرداد ماه ۱۳۴۲

[illegible]

نظام عقد لؤلؤی سخن را

بسم الله الرحمن الرحیم   هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن   نام خدایست برو ختم کن

پیش وجود همه آیندگان   بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهان قدم   مرسله پیوند گلوی قلم

پرده گشای فلک پرده دار   پرده کی پرده شناسان کار

مبدع هر جسم که جودیش هست   مخترع هر چه وجودیش هست

هزاران رحمت حق بر روانش

بآئین نظامی کس نبسته

لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب

پرورش آموز درون پروران / روز برآرندهٔ روزی خوران

مهره کش رشتهٔ یکتای عقل / روشنی دیدهٔ بینای عقل

داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها / عذر پذیرندهٔ تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان / چشمهٔ تدبیر شناسندگان

که الحق شعر بر وی ختم گشته

اول و آخر بوجود حیات / هست کن و نیست کن کائنات
اول او اول بی ابتداست / و آخر او آخر بی انتهاست
بود و نبود آنچه بلندست و پست / باشد و این نیز نباشد که هست
گر زلش علم چو دریاست این / تا ابدش ملک چه صحراست این
هرکه جز او هست بقائیش نیست / اوست مقدس که فنائیش نیست
دیدهٔ رخسار ترا رشک و شرم / آتش سرد او دهد و آب گرم
تا کرمش در تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
کرد قبا جبهٔ خورشید و ماه / زین دو کله دار سپید و سیاه
زهره میغ از دل دریا کشاد / چشمهٔ خضر از لب خارا کشاد
ز آتش و آبی که بهم در شکست / پیه در د کرده یاقوت بست
باغ سخا را چو فلک تازه کرد / مرغ سخن را فلک آوازه کرد
پرده نشین کرد سر خواب را / کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند / خال عصی بر رخ آدم فکند
زنگ هوا را بکواکب سپرد / جان صبا را بریاحین سپرد
ناف شب از مشک فروشان اوست / ماه نو از حلقه بگوشان اوست
وهم تهی پای بسی ره نوشت / هم ز درش دست تهی باز گشت
عقل در آمد که طلب کردمش / ترک ادب بود ادب کردمش
زبده نام جبروتش احد / پایه تخت ملکوتش ابد
بر در او چون فلکی پرده دار / پرده دری چون نکند روزگار
خاک زمین بسته فتراک اوست / آب نظامی همه از خاک اوست
کره چرخست پر از طوق اوست / گرد دل خاکست پر از شوق اوست
رشته ز خاک در او دانه ایست / گر گل باغش ارم افسانه ایست

با جبروتش که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است
کیست درین دستگه دیرپای / کو لمن الملک زند جز خدای
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حال نگردند حل
کش مکش هر چه در او زندگیست / پیش خداوندی او بندگیست
روضهٔ ترکیب ترا حور از وست / نرگس بینای ترا نور از وست
منت او راست هزار آستین / بر کمر کوه و کلاه زمین
چونکه بجودش کرم آباد شد / بند وجود از عدم آزاد شد
تا نگشاد این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از دست روز
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
ابر گهر بخش گزو یافت بخش / مقنعه رعد و سنام درخش
جام سحر در گل شبرنگ ریخت / جرعهٔ آن بر دهن سنگ ریخت
خون دل خاک ز هجران باد / در جگر لعل جگرگون نهاد
نخل ز بازار رطب نوش داد / در سخن از صدف گوش داد
خندهٔ نعمخوار کی لب نشاند / زهره بخنیاگری شب نشاند
لوح زر از صورت خوری انشت / حیض گل از ابر بهاری نشست
خون جهان در جگر گل گرفت / نبض خرد در مجس دل گرفت
پای سخن را که دراز است دست / سنگ سراپردهٔ او سر شکست
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت / دیده بسی جست نظیرش نیافت
هرکه فتاد از سر پرگار او / جمله ما هست طلبکار او
حاضر خوانش نفس خستگان / پیک روانش قدم بستگان
گر فلک این پرده برانداختی / هر چه زمین زست در انداختی
سدره نشینان سوی او در زنند / عرش روان نیز همین در زنند
دل که ز جان نسبت پاکی کند / بر در او دعوی خاکی کند
خاک نظامی که بتائید اوست / مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

فی مناجات باری عز اسمه

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کائنات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نه / تو به کس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا / ملک تعالی و تقدس ترا
جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند / جز تو که یارد که انا الحق زند
رسته اگر نامدی از نام تو / طاقت عشق از کشش نام تو

(موضع لمس)

کرمت

تا کرمت راه جهان در گرفت / پشت زمین بار جهان بر گرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود / ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش بتو گیرد نظام / جز بتو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به / هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست / مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده بر انداز و برون آی فرد / گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای / عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن آن آیت ایام را / مسخ کن این صورت اجرام را
حرف زبان را بقلم باز ده / دام زمین را بعدم باز ده
ظلمتیان را بنه پر نور کن / جوهریان از عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم بر شکن / منبر نه پایه بهم در شکن
حقه مه بر گل این مهره زن / سنگ زحل بر قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را / پر شکن این مرغ شب و روز را
ارزنی این پشته گل بر آتش / قالب بگذشت زمین گو مباش
گرد شب از جبهت گردون بریز / سعد بیفت اختر کیوان مخیز
تا کی ازین راه نورد زکار / پرده برانداز قدح می بیار
طرح در انداز و برون کش بردن / گردن چرخ از حرکات سکون
آب بریز آتش بیداد را / زیرتر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز / دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این پرده ز حوفی هلال / باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا به تو اقرار خدائی دهند / بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما
بی دیت است آنکه تو آویزیش / بی بدل است آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل بجان داده ای / چاشنی دل بزبان داده ای
منزل شب را تو در آذر دری / روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آن تجلیات از تو یافت
از اثر خاک تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم / گل همه تن جان که بتو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بار غم آزاد کن

در بخشایش ایزد تعالی جل جلاله

ای بازل بوده و نابوده ما / وی باید زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست / سفته فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده ای / جز تو نداریم نوازنده ای
از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشا و ببخش ای کریم
چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم
داغ تو داریم و سگ داغدار / می نپذیرند شهان در شکار
هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم
این چه زبان وچه زبان پرورست / کعبه و ناگفته پشیمانیست
دل ز کجا وین پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم / من عرف الله ز خود خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر / در که گریزیم توئی دستگیر
جز ره تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد کرا / زاری ازین بیش که دارد که ما
در گذر از جرم که خواهنده ایم / چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وسلم

تحفه اول که الف نقش بست / بر در مجموعه احمد نشست
حلقه حی را کالف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایره دولت و خط و کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

ره سم ترنجست که در روز کار
پیش دهد میوه پس آرد بهار

گفت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست
خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست

خواجه مساح و مسیحش غلام
اینت بشیر آنت مبشر بنام

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا

نقطه روشنتر پرکار کن
نکته پرکارترین سخن

گبر جهان گرچه بسر در نگرد
سر ز جهان هم بجهان بر نگرد

از سخن او ادب آوازه
وز کمر او فلک اندازه

عصمتیان در حرمش پردگی
عصمت از و یافته پروردگی

ترکش از دیده خیانت فشان
غرقش از مکه جنایت ستان

خامشی او چو سخن دلفروش
دوستی او چو هنر عیب پوش

فتنه فرو گشتن ازو ناگزیر
فتنه شکن نیز بود دلپذیر

بر همه سرخیل و سرخیر بود
قطب گران بار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته

چشمه خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

داده فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شباهنگ را

وز پی باز آمدنش باز بست
موکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتمامی رسید
غاشیه داری بنظامی رسید

در صفت معراج نبی علیه الصلوٰة والسلام

نیم شبی کان ملک نیمروز
کرد روان مشعل گیتی فروز

خود فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در رحم کائنات
هشت خط و چار حد و شش جهات

دور شده با قدمش در وداع
زادنش آمده شب در سماع

دیده اغیار گران خوب گشت
گو سبک از خواب عنان تاب گشت

باهش غالب ازین دامگاه
مرغ دلش رفت بآرامگاه

مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش هش پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده

کام بکام او چو تحرک نمود
میل ز میلش به تبرک ربود

چون دو جهان دیده در دو داشتند
سر ز پی سجده فرود اشتند

پایش از آن جمله که سر پیش داشت
مرحله بر مرحله صد پیش داشت

رخش بلند اخترش افکنده پست
غاشیه از کتف هر چه هست

بحر نه ماهی کان شد او گوهرش
برده سپهر از پی تاج افسرش

گوهر شب زان شب گوهرین
گاو فلک برده ز گاو زمین

او شده پیشکش آن سفر
از سرطان تاج وز جوزا کمر

خوشه گر و سنبل پرساخته
سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره شب سنج ترازو بدست

ریحته نوش از دم سیسنبری
بر دم این عقرب نیلوفری

چون زنخدان تیر شکر رخنه ریخت
زهره ز زر غاله خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب
یونس حوتی شده زان دلو آب

تا بحمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل آن روضه باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از منت بهاری شگرف
گل شده سرد از منت سوری شگرف

زان گل و آن نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمه مازاغ داشت

عشر ادب خوانده ز سبع سما
عشر قدم خواسته از انبیا

سیر کواکب قدمش می برید
سقف ملایک علمش می کشید

نافه شب آکنده ز مشک ششش
نعل نه افکنده سم مرکبش

در شب تاریک بآن اتفاق
برق شده پویه برای براق

کبک وشش آن باز کبوتر نمای
فاخته زو گشته بفر همای

صدرهٔ سدره شده پیراهنش
عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایه فیروزه فرش
دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند
بال شکستند و پر انداختند

داد و متحیر چو غریبان راه
حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند
هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بآن راه که همره نبود
زان قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند
او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود / عرش بدان مانده محتاج بود
چون بهمه ره قلم درکشید / راستی عرش علم برکشید
تا تن هستی دم جان میشمرد / خواجه جان ره بتن می سپرد
چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهر خانه اصلی شتافت / دیده چنان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده خلعت ز نهان برگرفت
گرد چو ره رفت زغایت فزون / سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی / آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت از آن گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پائی نداشت / جست ولی زحمت جائی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام / تا سخنش یافت قبول سلام
پرده برانداخته دست وصال / از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته / جان بتماشای نظر تاخته
آیت نوری که زوالش نبود / دیده بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدنی از دید نباید نهفت / کوری آنکس که بدیدن نگفت
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن از آن راه زمانی نبود
دیدن معبود پسندیدنیست / دیدنی و دیدن دیده یکیست
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر از آن سوترست
هرکه دران پرده نظرگاه یافت / از جهت بی جهتی ره یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن / جای بود وصف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هرکه چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدان چشم سر از چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکر خنده بیاراسته / امت خود را همه در خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته بآن بارگاه / رومی در آورده بدین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی جانهای ما
دور سخن را بتمامی رسان / ختم سخن را بنظامی رسان

در ستایش پیغمبر صلی الله علیه وسلم

شمسه نه مسند هفت اختران / ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست / هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز / خاصترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب / گوهر او لعل کز آفتاب
خنده خوش زان نزدی شکرش / تا بنزد آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگی بخست / سنگ چرا گوهر او را شکست
آری از آنجا که دل سنگ بود / خشکی سوداش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گری / گر نشدی درشکن و لعل سای
گرد جدا سنگ ملامتگرش / گوهری از رهگذر گوهرش
یافت فراخی گهر از درج تنگ / نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
سیم دیت بود دگر سنگ را / کآمد وحشت آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست / بالبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست / کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش جان کنان / ازبن دندان شده دندان کنان
چون دهن از سنگ بخونابه شست / نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت / داد بشکرانه کم آن گرفت
زارزوی داشته دندان گذاشت / کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرکشش / دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان شمار / خوش نبود خنجر دندانه دار
این همه چه تا کرمش بنگرند / خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست / رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که بدو چون گلست / برگل او نغز نوا بلبلست

گفتار در نعت دوم

ای تن تو پاک تر از جان پاک / روح تو پرورده روحی فداک

نقطه که خامه رحمت توئی
خامه ده نقطه رحمت توئی

راه روان سحری از تو راه
باوکیان عجمی را تو ماه

ره بتو یابند و توره ده‌ای
مهره خود تو و درده ئه

چون تو کریمان که تماشا کنند
رستی شبهانه به تنها کنند

از سر آن خوان که رطب خورده‌ای
از پی ما زله چه آورده‌ای

لب بگشا تا همه شکر خورند
زآب دهانت رطب تر خورند

ای شب گیسوی تو روز نجات
آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفته روی تو
سلسله شیفتگان موی تو

چرخ ز طرف کمرت بنده‌ای
صبح ز خورشید رخت خنده‌ای

عالم تر دامن خشک از تو یافت
ناف زمین نافه مشک از تو یافت

خاک تو از باد سلیمان بهست
روضه چه گویم که ز رضوان بهست

کعبه که سجاده تکبیر بست
تشنه جلاب طهارت پرست

از اثر خاک تو مشکین غبار
پیکر آن قوم شده مشکبار

تاج بود تخت تو دارد جهان
تخت زمین آمد و تاج آسمان

سایه نداری تو که نور مهی
رو که تو خود سایه نور الهی

چار علم رکن مسلمانیت
پنج دعا نوبت سلطانیت

خاک ذلیلان بتو گلشن شده
چشم عزیزان بتو روشن شده

تا قدمت در شب گیسو فشان
بر سر گردون شده دامن کشان

پر ز گهر بسته ز تو دامنش
پر زر سوده شده پیراهنش

در صدف صبح بدست وفا
غالیه بوی تو دارد صبا

لاجرم آنجا که صبا تاختست
لشکر عنبر علم انداخته

بوی گران عنبر لرزان ده‌ای
گرد دو عالم دهی ارزان ده‌ای

صدره ز آرایش صدرت بهست
عرش در ایوان تو کرسی بهست

روزن جانت چو شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب

گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد
نور تو بر خاک زمین چون فتاد

ای دو جهان زیر زمین از چه
گنج نه خاک نشین از چه

تا تو بخاک اندری ای گنج پاک
شرط بود گنج سپردن بخاک

گنج ترا قصر تو ویرانه بس
شمع ترا ظل تو پروانه بس

چرخ مقوس هدف راه تست
چنبرش دور رسن چاه تست

این دو طرف دار سپید و سیاه
راه بر انداز تو به پیکان راه

عقل شفاجوی طبیبش توئی
ماه سفر ساز غرش توئی

خیز و شب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن

گفتار در نعت سیوم

ای مدنی برقع مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار
گر گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظر از لب آمد نفس
ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب
ز زده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرا و جهان تازه کن
هر دو جهان پر ز آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی بولایت سپرد
باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان
غسل کن این منبر از آلودگان

خانه غولند بپرداز شان
در غله دان کرم انداز شان

کم بکن اجرا که زیادت خورند
خاص کن اقطاع که غارت کنند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست
قلب تو داری علم اینجا چرا

از طرفی رخنه دین میکنند
وز دگر اطراف کمین میکنند

یا علیی در صف میدان فرست
یا عمری بر در شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی برآر
سر چو مه از برج یمانی درآر

یا دو سه در بند کمربند باش
کم زن این کم زده چند باش

پانصد و هشتاد بس ایام خواب
روز بلندست بمجلس شتاب

خیز بفرمای سرافیل را
باد دمیدن دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر
دست برآر و همه را دست گیر

هرچه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر و خواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

دایره بنمای بانگشت دست
تا به تو بخشیده شود هرچه هست

با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمرزش مشتی غبار

از تو کی پرده بر انداختن / وز دو جهان خرقه در انداختن
مغز نظامی که جز جوی تست / زنده دل از غالیه بوی تست

گفتار در نعت چهارم

در نفسش بوی وفائی بخش بس / ملک سلیمان بگدائی بخش بس
ای کمر تاج فرستادگان / تاج ده گوهر آزادگان
هر چه ز بیگانه و خیل تواند / جمله درین راه طفیل تواند
دولت ار چه بنام تو بست / حکم تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چه بشارت رسید / از تو آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه نو آیین بود / خشت پسین وان نخستین بود
آدم و نوحی نه بهر دو نهی / مرسله را یک گره از هر دو نهی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه بدش کلشکر ناگوار
دل ز تو چون کلشکر توبه خورد / کلشکر از کلشکری توبه کرد
کوی قبولت بازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نو زخمه در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بمیدان خویش
بارکیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و را گوشه رفت
نوح که لب تشنه باین خوان رسید / چشمه غلط کرد و بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای او فتاد / نیمره آمد دو سه جای او فتاد
خود دل داده و نفسش نگذاشت / در خور این زیر و بم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود و بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکه پارهٔ ارنی شکست
عزم مسیحانه باین دانه بود / کوز درون تهمتی خانه بود
هم تو فلک طرح در انداختی / سایه باین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدیوان تو
خیز به از چرخ مداری بکن / گر نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ میدان تست / گوی زمین در خور چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست / می تک و میتاز که میدان تراست
کیست فنا کاب ز جانت برد / یا عدم شعله ز نامت برد
پای عدم در عدم آواره کن / دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفست نطق زبان بستگان / مرهم سودای جگر خستگان
عقل بشرع تو ز دریای خون / کشتی جان برد بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکوییت درست / عبرهٔ شش روزه بموییت درست
ملک چو موییت همه در هم شود / گر سر موئی ز سرت کم شود
با قلم از پوست برون خون تری / با سخن از مغز درون زان تری
زان نزد انگشت تو بر حرف پای / تا نشود حرف تو انگشت سای
حرف همه خلق شد انگشت رس / حرف تو بی زحمت انگشت کس
پست و شکر گشت غبار درت / پسته و عناب شده شکرت
یک کف لیت تو بصحرای عشق / برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا / خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک درت روضهٔ جان منست / روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر از روضه چون جان پاک / خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم / غاشیه بر هیبت غلامی کشم

در ثنای ملک فخر الدین بهرامشاه

تا چو سران غالیه بر کنند / خاک مرا غالیهٔ سر کنند
من که درین دایره دهر بند / چون گره نقطه شدم شهر بند
دست رس پای گشائیم نیست / سایه بلی فر همائیم نیست
پای فرو رفته باین خاک در / با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم / وز سر زانو قدمی ساختم
کشته ز بس روشنی روی من / آینهٔ دل سر زانوی من
تا ز کدام آینه تابی رسد / یا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست / گرد جهان دست بر آورد چست
دیدم از آن پایه که در همت است / پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ / گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه رای / قطب رصد بند محیطی کشای
آنکه ز مقصود وجود او است / وایت مقصود بدو تر ست

شاه فلک تاج سلیمان نگین / مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرده چست / بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاقی ازو عالیست / ضدش اگر هست سماعیلیست
یک نه شش طرف هفت گاه / نقطه نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور / گور بود دشمن بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری / نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم / هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او رنگ و خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود / محسن و مکرمت ابنای جود
دین فلک و دولت و اختر است / ملک صدف خاک درش گوهرست
چشمه و دریاست بماهی و در / چشمه آسوده و دریای پر
یا غش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریز از گریز
خنده زنان از کمرش لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب
رفعت این پنجره لاجورد / پنجه در روز دگر چنین پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند / شیشه مه را نفسش بشکند
خوب سرآغازتر از خرمی / نیک سرانجام تر از مردمی

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیده عالم بتو
چرخ یکم پشت ظفرساز تست / نه شکم آبستن یکتای تست
گوش دو ماهی پر و ویر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که شب تیغ در انداختست / با سر تیغت سپر انداختست
چشمه تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابه آب حیات
هر که بطوفان تو خوابش نبرد / گر مثل نوح شد آبش نبرد
جام تو پیمانه جمشید کش / ظل تو پروانه خورشید کش
شیر دلی کن که دلیر افکنی / شیر خطا گفتم شیر افکنی
چرخ ز شیران چنین پیشه / از تو کند بیشتر اندیشه
این دل و این زهره که داری مصاف / گز دل و از زهره زند با تو لاف
هرچه بزیر فلک ارزقست / دست مراد تو بر و مطلقست
دست نشان هست ترا چند کس / دست نشین تو فرشته است بس
دور بتو خاتم دوران بهشت / باد بخاک تو سلیمان بهشت
ایزد کو داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دانی و ملک
خاک باقبال تو زر می شود / زهر بیاد تو شکر می شود
می که فریدون نکند با تو نوش / رشته ضحاک برآرد ز دوش
می خور و مطرب و باقیت هست / غم چه خوری دولت باقیت هست
ملک حفاظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه
گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر
چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی
هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون ستانی خراج
دولتی آن سر که بر و پای تست / بخ بخ از آن دل که در و جای تست
جغد بدور تو همایی کند / سر که رسد پیش تو پائی کند
عدل تو مقرون عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده
در سم رخشت که زمین راست رخ / خصم تو چون نعل شده چار میخ
هفت فلک با کمرت حلقه / هشت بهشت از خلعت شقه
هرکه نه در حکم تو باشد سرش / بر سرش افسار شود مغفرش
در همه فن صاحب یکفن توئی / جان دو عالم به یکی تن توئی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بغلامی فرست / بوی قبولی بنظامی فرست
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چونکه بخوان تو رسد لاغرست
پر گهر و لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دکان
وانکه حسود است باو چند ریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته
من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم

در ترتیب نظم کتاب و تسلیم کردن

در ره عشقت نفسی میزنم / بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام

شعبده تازه برانگیختیم
هیکلی از قالب نو ریختیم
پایه درویشی و شاهی در و
مخزن اسرار الهی در و
نوح درین بحر سپر بفکند
خضر درین چشمه سبو بشکند
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه
هر دو مسجل بدو بهرامشاه
آن بدر آورده ز غزنین علم
وین زده بر سکه رومی قلم
گر کم ازان شد بنه و بار من
بهتر ازآنست خریدار من
کاین سخن بسته تر از زنگ باغ
عاریت افروز نشد چون چراغ
گر نمکش هست بخور نوش باد
ورنه زیاد تو فراموش باد
کاخر لاف سکیت میزنم
دبدبه بندگیت میزنم
خدمتم آخر بوفائی کشد
هم سر این رشته بجائی کشد
پیش نظامی بحساب ایستند
او دگرست آن دگران کیستند
تیغی از الماس ساختیم
هرکه بپیش آمد سرش انداختم
اوج بلندست درومی پرم
باشد گر همت خود بگذرم
گرد تو گیرم که بگردون رسیم
تا رسانی به تو چون من رسم
گرچه درین حلقه که پیوسته اند
راه برون آمدنم بسته اند
بارچو دیدم همه ره شیر بود
پیش و پسم بسته شمشیر بود
آب سخن بر درت افشانده ام
لیک منم این که بجان مانده ام
کشته دلم بحجر کهر ریز تو
گوهر جانم مگر آویز تو

صبح روی چند ادب آموخته
پرده سحر سحری دوخته
بر شکر او ننشسته مگس
نه مگس او شکر آلای کس
بر همه شاهان ز پی این جمال
قرعه زدم نام تو آمد بفال
آن زری از کان کهن ریخته
وین زری از مهر تو بگرفته
گرچه در آن سکه سخن چون زرست
سکه زر من از آن بهترست
شیوه غریبست مشو ناشکیب
گر بنوازیش نباشد غریب
خوان ترا این دو نواله سخن
دست نکرده تو در دست کین
با فلک آنشب که نشینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان
از ملکانی که وفا دیده ام
بستن خود بر تو پسندیده ام
گرچه برین درگه پاینده گان
روی نهادند ستایندگان
من که درین منزل شان مانده ام
مرحله بیشترک رانده ام
گرچه خود این مایه بی همسرست
پای مرا همسر بالاتر بیست
تا مگر از روشنی رای تو
سر بنهم آنجا که بود پای تو
بو دسپحم که درین یک دو ماه
تازه کنم عهد زمین بوس شاه
پیش تو از بهر فزون دادن
خواستم از دوست برون آمدن
لیک درین خط شمشیر بند
بر تو کنم خطبه به بانگ بلند
رزه صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب
تا شب و روزست شبت روز باد
گوهر شاهیت شب افروز باد
این سربیت مست به نیک
بهتر با دان سربیت زین سری

در فضل و فضیلت سخن فرماید

جنبش اول که قلم برگرفت
پرده خلوت چو برانداختند
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
در لغت عشق سخن جان ماست
نیست درین کهنه نوخیزتر
تا جوران تاجورش خوانده اند
او ز علم فتح نماینده تر
ما که نظر بر سخن افکنده ایم
اوست درین ده زده آبادتر
با سخن آنجا که برآرد علم

جلوه اول به سخن ساختند
چشم جهان را به سخن باز کرد
ما سخنیم این طلل ایوان ماست
موی شکافی ز سخن شیرتر
وان دگران آن دگرش خوانده اند
ور قلم اقلیم گشاینده تر
مرده او ایم و بدو زنده ایم
تازه از چرخ کهن زادتر
حرف زیاد دست و زبان هر هم

تا سخن آوازه دل درنداد
بی سخن آوازه عالم نبود
خط هر اندیشه که پیوسته شد
اول اندیشه پسین شمار
که بنوای علمش برکشند
گرچه سخن خود ننماید جمال
سر دبیان آتش از و تافتند
رنگ ندارد ز نشانی که هست
گرنه سخن رشته جان تافتی

حرف نخستین ز سخن درگرفت
جان تن آزاده به گل درنداد
این همه گفتند سخن کم نبود
ور برمرغان سخن بسته شد
این سخن آست سخن ایجاد
که بنگار قلمش درکشند
پیش پرستنده دستی خیال
گرم روان آب درد یافتند
راست نیاید برنانی که هست
جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند / مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت / هر دو بتصرف سخن پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که دم خاک اوست / زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدر نشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن
تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در ترتیب سخن و سخندان گوید

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود / نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست
انکه ترازوی سخن سخته کرد / تخت ورا از سخن تخته کرد
بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بآن دیگران
زاتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست / سایهٔ از پایهٔ پیغمبریست
پیش وپس بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوست شد / آن همه مغز آمد و این پوست شد
هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پارهٔ از جان بود
جان ترشیده بمنقار کل / فکرت خائیده بدندان دل
چشمهٔ حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یکتائیست
وانکه درین پرده نوائیش هست / خوشتر ازین حجره سرائیش هست
تا سر زانوی ولایت ستان / سر بنهد بر سر هر آستان
چون سر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلام قدم / خامه صفت باز سر آرد بهم
در خم ان حلقه که بستش کند / چون شکند بار در آتش کند
گاهی از ان حلقهٔ زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه برین حقّهٔ فیروزه رنگ / مهرهٔ گل ده بدر آرد ز جنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسم لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان / رخنه کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی پیاپی جست / بر پدر طبع برآرد درست
خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد ز آفت خدمتگری
هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود
هرکه نگارندهٔ این هیکلست / بر سخنش زن که سخن پرورست
مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ هاروت شکن دانمش
این بنه کاهنگ سواران گرفت / پایهٔ خوار از سر خواران گرفت
پای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد
میوهٔ دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون رسته اند / این کرهائی که کمر بسته اند
کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن بگشای
سیمکشانی که چو زر مرده اند / سکهٔ این کار بزر برده اند
هرکه بزر گشت چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند / زیر ترند ارچه که بالاترند
انکه سرش زرکش سلطان شنید / باز پس این لقمه باهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
ماند همه تن ستان گر وفاست / تا نفروشند بگوگرد خاست
آنکه نه شعر ترا نامدار / نامزد شعر مشو زینهار
شعر ترا صدرنشانی دهد / بلکه قبول تو جهانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعراء الامراء الکرام
چون فلک از پای نباید نشست / تا سخنی چون فلک آری بدست
بر صفت شمع سرافکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون تک اندیشه بگرمی رسید / تند رو چرخ بنرمی رسید
هرچه درین پرده نشانت دهند / گر نپسندی به از آنت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر از آن جوی که در شد بدست
به که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد
در تک فکرت که روش گرم داشت
بی سپر کس مکن این رشته را
من که درین شیوه مصیب آمدم
زاهد و راهب سوی من تاختند
گر بنمایم سخن تازه را
صنعت من برده ز جادو شکیب
سحر حلالم سحری قوت شد
شکل نظامی که خیال منست
چون سپر انداختن آفتاب
گشت جهان از نفسش شکر
کاو که خرمهره بادر کشند
از پی سودای شب اندیشناک
شربت رنجور همه ساخته
رنگ دردلی شده بیرون نشین
گر قصب ماه گل آمیز کرد
خون جگر با جگر آمیختم
هاتف خلوت بمن آواز داد
خاک تب آرنده بتابوت بخش
غافل ازین پیش نباید نشست
دور شو از راه زنان حواس
وانکه عنان از دو جهان تافتند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو
دیده که آینه هنرناکست
تا بچهل سال که بالغ شود
دست بر آور ز میان چاره جوی
آن نفسی را که دو نون غمست
صبح نخستین چو نفس بر زند
از تو نیاید به توئی هیچکار

گوی ز خورشید و تک از ماه برد
برد فلک ره ولی آزرم داشت
باز ده سر بکش این رشته را
دیدنی ازرم که غریب آمدم
خرقه و زنار در انداختند
صور قیامت کنم آوازه را
سحر من افسون ملایک فریب
نسخ کن نسخه هاروت شد

در بازجستن دل فرماید

وز سپر من سپرک زنگتر
چونکه بتیغند همه خنجر کشند
ساخته معجون مفرح ز خاک
خانه سودا شده پرداخته
گفت قضا کان من الکافرین
گاه دف زهره درم ریز کرد
آتش از آب جگر انگیختم
دام چنان کن که تو نان ز داد
آتش تابنده بیاقوت بخش
بر در دل ریز که آیت همست
راه تو دل دارد و دل را سپاس
قوت دریوزه ز دل یافتند
نرگس چشم آبله هوش تو
آتش او آب جوانی بست
خرج سفرهاش مبالغ شود
این غم دل را دل غمخواره جوی
یاری یاران هم دل محکمست
صبح دوم بانگ بر اختر زند
یار طلب کن که بر آید ز یار

گر نفسش گرم روی هم نکرد
بارگی از شهپر جبریل ساخت
صفره انجیر شدی صفره را
شعر من صومعه بنیاد شد
سرخ گل غنچه مثالم هنوز
هر چه وجودست ز نو تا کهن
بابل من گنجه هاروت سوز
زهره این منطقه میزان منست

با سپر افکندن او شکرش
طفل شب ابجد چو برد دست
خاک شده باد مسیحای او
ریخته رنجوری طاس خون
هر نفسی از سر طنازیی
من بچنین شب که چراغی نداشت
با سخنم چون سخنی چند رفت
آب درین آتش پاکت چراست
تیر میفکن که هدف رای تست
در خم این خم که کبود خوشست
عرش بر آنی که زمین رسته اند
دیده و گوش از غرض افزون نهند
نرگس و گل را چو پرستی بباغ
طبع که با عقل بدلالگیست
یار کنون بایدت افسون مخوان
غم مخور البته که غمخواره هست
چون نفسی تازه شود با دو کس
بیشتر از صبح بخاری رسد
گرچه همه ملکی خوار نیست

یک نفس از گرم روی کم نکرد
باد زن از باد سر انجیل ساخت
گر همه مرغی بدی انجیر خوار
شاعری از مصطبه آزاد شد
منتظر باد شمالم هنوز
خسته شود در من جادو سخن
زهره من خاطر انجم فروز
تا جرسش منطق روحانیست
جانور از سحر حلال منست
گفت زمین سپر افکن تاب
تیغ کشیدند بقصد سرش
زنگله در زد ورق پاس بست
آب زده آتش سودای او
کشته ز سر تا قدم انفاس کون
بازی شب ساخته شب بازیی
بلبل آن روضه که باغی نداشت
بیشتر اندیشه درین بند رفت
باد چنینت کش خاکت چراست
مقرعه علم زن آنکه فلک پای تست
قصه دل گو که سر دلکش است
شهپر جبریل بدل بسته اند
کار گر پرده بیرون نهند
ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
منتظر نقد چهل سالگیست
درس چهل سالگی اکنون بخوان
کردن غم نشکنی آری بهست
بیست شود صد غم از آن بیشتر
گر نه پس صبح بهاری رسد
چون نگرم هیچ بدر یار نیست

هست ز باری همه را ناگزیر / خاصه ز باری که بود دستگیر
این دو سه یاری که تو داری ترند / خشک تر از حلقه در بر درند
دست در آویز به فتراک دل / آب تو باشد که شوی خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد به ترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو بهم غوش دل آمد پدید / آن خلفی کو بخلافت رسید
دل که بر او خطبه سلطانیست / اکدش جسمانی و روحانیست
نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
چون سخن دل بدماغم رسید / روغن مغزم بچراغم رسید
گوش در آن حلقه زبان ساختم / دل هدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمه گرم آب سرد / کاتش دل آب مرا گرم کرد
دست برآوردم از آن دست بند / راه زبان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا به یکی تک بدر دل شدم
تن سوی دل رفته و جان سوی لب / نیمه عمرم شده تا نیمشب
بر در مقصوره روحانیم / حلقه شده قامت چوگانیم
گوی پرست آمده چوگان من / دامن من گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان پای
کار من از دست من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده
همسفران جاهل و من نوسفر / غربتم از بی کسیم تلخ تر
ره نه گران در بتوانم گذشت / پای درون نی و سر بازگشت
چونکه دران تعب زبانم گرفت / عشق نقیبانه عنانم گرفت
حلقه زدم گفت بدین وقت کیست / گفتم اگر بار دهی آدمیست
پیش دران پرده برانداختند / پرده ترکیب درانداختند
از حرم خاص‌ترین سرای / بانگ برآمد که نظامی درآی
خاص‌ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درونتر شدم
بارگهی یافتم افروخته / چشم بدان دیدن او دوخته
هفت خلیفه بیکی خانه در / هفت حکایت بیک افسانه در
ملکی از آن بیش که افلاک راست / دولتی آن خاک که آن پاک راست
در نفس آباد دم نیم‌سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز
سرخه سواری بادب پیش او / لعل قبائی ظفر اندیش او
تلخ جوانی ترکی در شکار / زیر تر او سپهی اردخوار
قصد کمین کرده کمند افگنی / سیم زره ساخته روئین تنی
این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراکنده و دل جمع بود
من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل
چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم
دل بزبان گفته که ای بی زبان / مرغ طلب بگذر از این آشیان
آتش من محرم دود منست / آن نمک تازه نمکدان منست
سایه‌ام از بهر تو ناز است / پایه‌ام از این پایه به بالاترست
گنج دو در سینه قارون نهم / با تو نهم ور تو بهر دو نهم
مرغ لبم بال نفس گرم داد / پر زبان ریخته از شرم داد
ساخته از شرم سر افگندگی / گوش ادب حلقه کش بندگی
خواجه دل عهد مرا تازه کرد / نام نظامی فلک آوازه کرد
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر / گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

در خلوت اول برمز به انواع ریاحین

رایض من چون ادب آغاز کرد / از گره‌ای فلکم باز کرد
گرچه گره در کرمش بود جای / برنگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجائی کشید / کان گره از رشته نخواهد برید
خواجه مع القصه که در بند ماست / گرچه خداینست خداوند ماست
شحنه راه دو جهان هست / گر نه چراغ در غم جان منست
گرچه بسی ساز ندارد ز من / شفقت خود باز ندارد ز من
گشت چو بی ادبی از غلام / آن ادب آموز مرا کرد رام
گرچه منی سر نهیبت سپرد / صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی از این مصر زلیخا پناه / یوسفی‌ای کرد و برون شد ز چاه
چشم شب از خواب چو بردوختند / چشم چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد / کحلی شب قرمزی روز شد
دامنم از خار غم آسوده کرد / تا بگریبان بگل آلوده کرد

من چو گل

من چو لب لاله شده خنده ناک / جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجامم سپرد / گل کمر خود بمیانم سپرد
که چو می آلوده خون آمدم / که چو گل از پوست برون آمدم
گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب / من شدم ایدون که شود نشو آب
تا علم عشق بجائی رسید / کز طرفی بوی وفائی رسید
نکته بادی بزبان فصیح / زنده دلم کرد چو باد مسیح
زر بزمین ریخت عماریم را / خاک صبا داد سواریم را
گفت فرود آی ورخود دم مزن / ورنه فرود آورم از خویشتن
من که بر آن آب چه کشتی شدم / ساکن آن باد بهشتی شدم
آب روان بود فرود آمدم / تشنه زبان بر لب رود آمدم
چشمه افروخته تر ز آفتاب / خضر نه خضراش نه دیده بخواب
خوابگهی بود سمن زاد اوی / خوب کن از نرگس بیدار اوی
دایره خط سپهر شش مقام / غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای
آهو و روباه در آن مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار
طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سبزینش پراکنده بود
تازه گیا سبز چو شکر بدست / آهوکان از شکر شیر مست
جلوه گه از حجله گلها شمال / گل شکن از شاخ گیاها نوال
خیری و منشور مرکب شده / مروحه عنبر اشهب شده
سرمه بینده چو نرگس نماش / سوزن افعی چو زمرد گیاش
قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم
سوزن یکرو زده عیسی زبان / داده مسیح از کف موسی نشان
فاخته فریاد کنان صبحگاه / فاخته گون کرده فلک را بآه
باز نویسنده بدست امید / قصه گل بر ورق مشک بید
که بسلام سمن آمد بهار / که بسپاس ایزد گل رفت خار
ترک سمن خیمه بصحرا زده / ماه نه برخیمه ثریا زده
لاله بر آتش گراز آمده / چون مغ هندو بنماز آمده
هندوک لاله و ترک سمن / سهیل عرب بود و سهیل یمن
آب ز نرمی شده قاقم نمای / طرفه بود قاقم سنجاب سای
رونق باغ از علم سرخ و زرد / پنجرها ساخته بر لاژورد
شاخ ز نور فلک انگیخته / در قدم سایه درم ریخته
سایه سخن گو بلب آفتاب / زنده شده رود بتسبیح آب
نسترن از بوسه سنبل بر خم / از مژه غنچه لب گل پر خم
نرگس و خیری تهی از تیر خار / گاه سر خوست کهی زینهار
سحر زده بید و بلرزد تنش / مجمر لاله شده دود افکنش
خواست پریدن چمیدن ز چالکی / خوست چکیدن سمن از نازکی
نی لب شکر خنده برون آمده / زرده گل نعل بخون آمده
از گل خودرای که خود روی بود / از نفس باد سخن گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست از زمان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه بگشتنش بدر خواسته
هر گره از رشته آن سبز خوان / جان زمین بود و دل آسمان
اختر سر سبز مگر بامداد / گفته زمین را که سرت سبز باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزه بسجاده فرو کرده بود
چشمه در افشانده تر از چشم حور / تا بر در چشمه خورشید نور
سبزه به آن چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / ناله داوودی از آن بر کشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله ریخته در پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده در خون زاغ
بوم گران شوم شده پیکرش / سر دلش گشته قضای سرش
یاد هنانی ز سهیل نسیم / ساخته کیمخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که نشناخته / از حرمش دل خفقان یافته
سایه شمشاد شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح بام / برده ز شب تاخته گل تمام
صبح که شد یوسف زرین رسن / چاه کنان در زنخ یاسمن
زرد قصب خاک بر سم جهود / کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب وضو ساخته / هر چه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ / سایه ز روی ز بصاده شاخ
باد گزیده لب خورشید را / شانه زده باد سر بید را

سایه نور از غم شاخسار / رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود / آتش گل مجمر آن عود بود
گرد گل منبر بلبل شده / زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد او دخش آوازتر / گل ز نظامی شکرانداز تر
با دلشاب از ظرفی برگرفت / خواجه سبک عاشقی درگرفت
گل نفسی دید شکر خنده / بر گل و شکر نفس افکنده
فتنه از ماه قصب افروخته / خرمن مه زو چو قصب سوخته
تا کمر از زلف کمر تافته / تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد / هر که درون دید نمک ریز شد
تا نمکش بر شکر آمیخته / شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار / چون سر طوطی ز عبس طوقدار
زان زنخی گرد چو نارنج خوش / غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو دم بوستان / تو به فریبی چو می دوستان
لب طبری وز طبر خون بدست / مغز طبرزد بطبر خون جگر
سرخ گلی سبزتر از نیشکر / خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود / غالیه سای صدف روز بود
وز غم آن دانه خال سیاه / جمله تن خال شده روی ماه
جرعه ز خورشید جگر سوزتر / لعل ز مهتاب شب افروزتر
از بنه دل که بغر سنگ داشت / راه چو میدان دهن تنگ داشت
از دل و چشمش که جگر خواره گشت / بر جگر او دل من پاره گشت
لب بسخن خنده بشکرخوری / رخ بدعا خنده بافسونگری
بسته دهان حلقه او مهره دار / راهگذر مانده یکی مهره وار
کیسه صورت ز میانم گشاد / طوق تو از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت / آب حیاتم ز دهن برگذشت
عقل عزیمت گر ما دیو دید / نقره آن کار بآهن کشید
دل که بشادی غم دل میگرفت / چشمه خورشید بگل میگرفت
مونس غمخواره غم می بود / چاره گرمی زده هم می بود
از تبش ناصیه وز داغ تن / بیخبر از سینه و از باغ من
سبزه فلک بود و نظرباب او / باد سحر بود و سرشک آب او
زانکه رخش بردگی خاص بود / آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست / تا سر این رشته بیاید بدست
این سفر از راه یقین رفته‌ام / راه چنین رو که چنین رفته‌ام
محرم این ره نه تویی زینهار / کار نظامی بنظامی گذار

در خلوت دوم و برون دادن بطریق شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس / زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته / خواستهای بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار / عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش / شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه بشب خون عسس ریخته / بر شکرش پر مگس بیخته
پرده شناسان هنود از شگرف / پرده نشینان بوفا در شگرف
پای سهیل از سر نطع ادیم / لعل فشان بر سر در یتیم
شمع و شکر چون شکر شمع سوخت / آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق و مجمر مجلس فروز / عود شکر ساز و شکر عود سوز
شیشه ز جلاب گهر میفشاند / شمع بستاره چه زر می فشاند
از پی نقلان شده می بوسه خیز / چشم و دهن شکر و بادام ریز
شکر و بادام بهم نکته ساز / زهره و مریخ بهم عشقباز
وعده بدریوزه گوش آمده / خنده بدریوزه نوش آمده
نیفه روبه چو پلنگی بریز / نافه آهو شده نخچیر شیر
ناز گریبان کش دامن کشان / آشتی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدح می بدست / طشت می آلوده و پروانه مست
خوب چو پروانه برانداخته / شمع بشکرانه سرانداخته
بردگی زهره در آن پرده چست / نغمه شکسته بنوای درست
خوب رباینده دماغ از دماغ / از رستاننده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافته / همنفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان / دل بدل و تن بتن و جان بجان
گفتی از آن حجره که پرداختند / رخت عدم در عدم انداختند
آتش مرغ سحر از تاب زن / بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه / پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقه در پرده بیگانگان / زلف بر حلقه دیوانگان

در غم آن حلقه دل مشتری / شکّر از حلقه انگشتری
تا ختن آورده پری زادگان / همچو پری بر دل افتادگان

بر ره دل شاخ سمن کاشته / خار بنوک مژه انباشته
میوه دل نیشکر خندشان / گلبن جان ناردون پستانشان

فندقه شکّر و بادام تنگ / سبز خط از پسته عناب تنگ
در خط شب ساخته سحر حلال / بابلی غمزه دهنده وبال

هر نفس از غمزه و خال حبش / کشته جهان بابل هندوستان
چون نظری چند پسندیده رفت / دل بزیارتگری دیده رفت

غمزه زنان تیزتر از جارمان / جعد گره گیرتر از کارمان
شست کرشمه چو کمان درشان / تیر چنین جسته بر کارشان

باد مسیح از نفس دل دمید / آبحیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه در گوش داشت / مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکّر و بادام ریخت / گل بحمایت بشکر در گریخت
هر نظری جان و جهانی شده / هر مژه بتخانه جانی شده

زلف سیه بر سر سیم سپید / مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر بست از آب / قوس قزح شد زنخ آفتاب

زلف براهیم رخ آتشکشش / چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازین دسته ریحان شده / خنجر از آن نرگس خندان شده

بوسه چو می مایه افکندگی / لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی ز خشش بر گل نسرین شدی / خرمن مه خوشه پروین شدی

بار شدی کوی گریبان جوی / خط سحر یافته طغرای نو
جان خواصان و دل عامیان / شیفته زان نور چو سرسامیان

غمزه شادی که دهان خسته بود / چشم سخنگو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد / جام چو نرگس زر در سیم شد

عقل در آن دایره سرمست ماند / عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود / طاقت را طاقت آهی نبود

صبر شبیر ز توان تنگ داشت / فتنه سر ریز دو آهنگ داشت
یافته در نغمه داود ساز / قصه محمود و حدیث ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده / ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بر آن فرش ازل یافته / آنچه شده باز بسر یافته

دیده در آن سجده تحیات خوان / گوش در آن نامه تحیت رسان
شکدل از خنده ترکان شکر / سرمه بر از چشم غزالان نظر

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه / کرده دلم را چو قصب رخنه‌گاه
مه که بشب دست زرافشانده بود / آن شب تا روز در و مانده بود

ناوک غمزه‌ش چو سبکتر شدی / جان بزمین بوسش اگر برشدی
شمع ز نورش مژه پرشک بود / چشم چراغ آبله رشک بود

هر ستمی کو بجفا در گرفت / دل بتبرک بوفا بر گرفت
که شده او سبزه و من جوی آب / که شده من کار زر و آفتاب

زان طرب آن شب که پری داشتم / بیخبرم گر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت / ماه نو از شیفتگان درد داشت

شیفته شیفته خویش بود / رغبتی از من ده از او بیش بود
دل بتمنا که چه بودی ز روز / گر شب ما را نشدی پرده دوز

امشب اگر جفت سلامت شدی / همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب / جویم بسیار و نبینم بخواب

جز بچنان شب طربم خوش نبود / تا شب خوش کرد شبم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کنند

روز که شب دمنش مذهبست / هم بتمنای چنان یک شبست
من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح درآمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده در ایوان من
ابر به آب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان

حوضهٔ آن جامه چو خورشید بست / چون من و تو پند سبو را شکست
جزع ستاره ز دم سیم ناب / زر طلی از ورق آفتاب

صبح گران جیب سبکخیز شد / دشنه بدست ازپی خونریز شد
من ز نصافش سپر انداختم / جان سپر دشنهٔ او ساختم

در پی جانم سحر از جوی جست
تشنه کشتی کرد و بر و پل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من
کای سحر این نیست مکافات من

بیشتر از زین که کسی داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم
آن شب و آن شمع ندانم چه بود
نیست چنان شب که تو گوئی نبود

بیش ازو زان که ز نوش تو خورد
چشم در آن کش که تراهی بخورد
خام کشی بین که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریه من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست
سوخته شد خرمن روز از غمم
چشمه خورشید فسرد از دمم

با همه زهرم فلک امید داد
مار شبم مهره خورشید داد
چون اثر نور سحر یافتم
بر جگرم سخت خبر یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحرگاه یافت
ای خجل از روز تو شبهای تو
روز سیه زرد ز طرهای تو

من که از آن شب صفتی کرده ام
از صفت آن معرفتی کرده ام
شب صفت پرده تنهائیست
شمع درو گوهر بینائیست

عود دو کلابی که برو بسته شد
ناله و اشک دو دلخسته شد
زان همه خوبان که در آن خنده بود
نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده زنگی نورد
کیست درین پرده زنگار خورد
صبح که پروانگی آموخته است
خوشتر از آن شمع نیفروخته است

کوش گر آن شمع بداغی رسی
تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم مخلص و ترک دنیا

اول کاین عشق پرستی نبود
در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کنج عدم ساز کرد
سوی وجود آمد و در باز کرد
باز پسین طفل پری زادگان
بیشترین بشری آزادگان

آن بخلافت علم افراخته
چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست
خم طینه شرف خاک اوست

آن بگهر هم وفی و هم صفی
هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد و تعلیم افلاکیان
نوخط فرآینه خاکیان

یاره او ساعد جان را نگار
ساعدش از هفت فلک یاره دار
آن ز دو گهواره بر انگیخته
مغز دو عالم بهم آمیخته

پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان
خوب خطی عشق سرشت آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده

نوری از آن دیده که بیناترست
مرغی از آن شاخ که بالاترست
زو شده مرغان فلک دانه چین
زان همه راه آمده سر بر زمین

او به یکی دانه ز راه کرم
حله در انداخته و حیله هم
آمده در دام چنان دانهٔ
کمتر از آوازه شکرانهٔ

زان بدعاها بوجود آمده
جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله هر دیده
سهو شده سجدهٔ شوریده

کشته گلستان وی از بهشت باغ
بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی
در ارمش کیفیش آرام نی

طاقت آن کار گیاهی نداشت
گر غم کار تو رهائی نداشت
زارزوی ماله شده نوزاد
گندم خوردن بیکی جو براد

گرمی گندم جگرش تافته
چون دل گندم بدو بشکافته
او که چو گندم سر پائی نداشت
بی زمی و سنگ نوائی نداشت

تا نفکند ز نرست از امید
تا نشکستند نشد رو سفید
گندم گون گشته او شیخ کار
یافته جو دانه چو کیمخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای
در غم تو ای جو گندم نمای
خوردن آن گندم نامردمش
کرده برهنه چو دل گندمش

آن همه خواری که زند خواره برد
یک دلی گندمش از راه برد
گندم سخت از جگر افسرد کیست
خوردن آن مایه بی خورد کیست

گندم ار چون خوردن تو ساز کرد
گز سر تا پای دهن باز کرد
ای تو سررشته جان گم شده
دام تو از دانه گندم شده

قرص جوی می شکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب
پیک دلی بر در شیطان مباش
شیر امیری سگ دربان مباش

چرک نشاید ز ادیم تو شست
تا نکنی توبه آدم نخست
عذر برآر ار که خطائی رسید
کادم از آن عذر بجائی رسید

چون ز پی دانه هوسناک شد
مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد
خویشتن افکنده این دام کرد

آب رسانید این گل پرورده را / زد بسر دیبه سبز پرده را
روی سیاه از کنه آنجا که تخت / بر سر آن خاک سیاهی بر تخت

مدتی از نیل خم آسمان / نیل گری کرد بهندوستان
چون فلک از نیل کفش شسته شد / نیل گیا در قدمش رسته شد

چون دلش از تو به لطافت گرفت / ملک زمین از بخلافت گرفت
تخم وفا در زمی عدل کشت / دهقی آن مزرعه با ما نوشت

هرچه بد دخازن فردوس داد / جمله درین حجره نه تو نهاد
برخور ازین پایه که سود بش تراست / کشتنش او زد و دزدش تراست

ناله عود از نفس مجمر است / رنج خر از رحمت پالانگر است
کار ترا بیتو چو پرداختند / نامزد لطف تراساختند

کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو برند خران / کاب لبش میشود آتش بجان

صورت سبزی دل شهریست / گرچه دلت هست دلیری نیست
شیر تو آن لب تر نقش سرای / لیک بصد سال بخندد زجای

خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کار تو زبونی درست / دل به کمی غم بفزونی درست

کرم چرا کرد سپهر بلند / شهرگشایی چو ترا شهربند
دایره گرد از میان بسته باش / در فلکی با فلک آهسته باش

سیه رگی پیشه آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش و سبک بر گران / کاب سبک هست بقیمت گران

گوهر جان در سبکی یافتند / قیمت جان از سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف

گر نه فریبنده رنگی چو خار / رخ چو بنفشه بسوی خود مدار
خامه مصقل همه جادوی تست / از پی آن دیده تو سوی تست

گرچه پدیدنده هر حد شدی / از همه چون هیچ مجرد شدی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست

گرچه تو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی نمکی در کشی
ظلم رها کن بوفا در گریز / خلق چه باشد بخدا در گریز

نیکی او بین و بدان کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریاد رس

دادگری [...] ای صواب / صورت بید دگری زانچه آب
گفت خدا[...] عالم چه کرد / در شبت از روز مظالم چه کرد

داستان پادشاه نومید که آمرزش یافت

گفته [...] بر آمد حیات / درنگریدم همه کائنات
تا من امید حمایت که راست / تا بخدا چشم عنایت کراست

برد اگر سی شفقت از من نبود / هیچکسی را اکرم ظن نبود
لرزه برافتاد من بر چو بید / روی خجل گشته و دل ناامید

هرچه بعرقاب در انداختم / تکیه با مرزش حق ساختم
ای من مسکین بتو در سر شمار / از خجلان در گذر و درگذار

گرچه ز فرمان تو بگذشته ام / رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بسزاری بکن / یا بخلاف همه کاری بکن

چون خجلم دید زیاری رسان / یاری من کرد کس بی کسان
فیض کرم را سخنم در گرفت / بار من افکند مرا بر گرفت

هر نفسی کان بندامت بود / شمه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای بادسنج / کیل زیانست ترازوی رنج

کیل زن سال و جهت توده گیر / این مه و این سال بیهوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ در / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن
یکدرمست آنچه بدو بنده / یک نفسست آنچه بدو زنده

هرچه ازین پرده ستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد تهی / گردنت آزاد و دهانت تهی

وام تهیان نشود دامنت / بارکش بر زنان گردنت
بار هل این فرش کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان پی ره توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در محافظت عدل و انصاف

ای ملک جانوران رای تو

تو ملکی خانه شاهی طلب ‌ ‌ ‌ ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست ‌ ‌ ‌ جز سخن چو تو کسی آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند ‌ ‌ ‌ در تو زیادت نظری کرده اند
نقد غریبی دو جهان شهر تست ‌ ‌ ‌ نقد جهان یک بیک از بهر تست
ملکت این کار و کیائی ترست ‌ ‌ ‌ بسته کن سینه گشائی ترست
دور تو از دایره بیرون ترست ‌ ‌ ‌ از دو جهان قدر تو افزون ترست
آینه دارا ز پی آن شد سحر ‌ ‌ ‌ تا تو رخ خویش ببینی مگر
جنبش این مهد که محراب تست ‌ ‌ ‌ طفل رهی از پی خوشخواب تست
مرغ گل عیسی جان هم توئی ‌ ‌ ‌ چون تو کسی گر بود آن هم توئی
سینه خورشید پر از آتشست ‌ ‌ ‌ بوی تو می بیند از آن دلخوشست
هر که شود کاسته چون بوی تو ‌ ‌ ‌ خنده زند چون شکر در روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نه ‌ ‌ ‌ غصه مخور زنده آدم نه
با همه چون خاک رهی پست باش ‌ ‌ ‌ در همه چون باد تهی دست باش
خاک تهی به ز در آمیخته ‌ ‌ ‌ گرد بود خاک بر آمیخته
دل بخدائی نه بخر بسته به ‌ ‌ ‌ اینت خدا کانه خداوند به
کو خبر دین و دیانت کجاست ‌ ‌ ‌ با مگسانیم و امانت کجاست
آن دل بکر دین ز آتش داده اند ‌ ‌ ‌ زانسوی عالم خبرش داده اند
چاره دین ساز که دنیا نیست ‌ ‌ ‌ تا مگر آن نیز بیاری بدست
دین چو بدنیا بتوانی خرید ‌ ‌ ‌ گر نکنی دیو نباید شنید
میرود از جوهر این گهر بها ‌ ‌ ‌ مرحو سنگی منی کیمیا
سنگ مینداز و گهر می ستان ‌ ‌ ‌ خاک زمین میده و زر میستان
انکه ترا توشه ره می دهد ‌ ‌ ‌ از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه تمامیت نیست ‌ ‌ ‌ سود کن آخر که زیانیت نیست
کار تو پرورده دین کرده اند ‌ ‌ ‌ دادگران کار چنین کرده اند
داد کن ایمصلحت اندیشه نیست ‌ ‌ ‌ رستن اینقوم همین پیشه است
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه ‌ ‌ ‌ نیک تو خواهد همه شهر و سپاه
خانه بر ملک ستمکاریست ‌ ‌ ‌ دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بیا پیش از آن ‌ ‌ ‌ کرده خود بین بنشین از آن
راحت مردم طلب آزار چیست ‌ ‌ ‌ جز خجلی حاصل بیکار چیست
مست شده عقل بخوش خواب در ‌ ‌ ‌ کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر ‌ ‌ ‌ مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری ‌ ‌ ‌ عذر بیاور که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتیست ‌ ‌ ‌ پشت بخورشید که زر دشتیست
لعبت زرینه شد این کوی زرد ‌ ‌ ‌ چون زن دهقان ز پس لعبت مگرد
هرچه درین پرده نه بهجنی است ‌ ‌ ‌ بازی این لعبت زرنیخی است
باد در و دم چو بسیج از دماغ ‌ ‌ ‌ باز رهان روغن خود زین چراغ
چند چو پروانه برانداختن ‌ ‌ ‌ پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پرده چیلی گرای ‌ ‌ ‌ تا بر عیسیت برد بر پای
هر که چو عیسی رگ جان زکرفت ‌ ‌ ‌ از سر انصاف جهان زکرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن ‌ ‌ ‌ ملک به انصاف توان یافتن
هرچه نه عدلست چه دستت دهد ‌ ‌ ‌ وانچه ز انصاف بیاید دهد
عدل بشیر ست خرد شاد کن ‌ ‌ ‌ کاری از آن مملکت آباد کن
ملکت از عدل شود پایدار ‌ ‌ ‌ کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان انوشیروان با وزیر و جغد

صید کنان مرکب نوشیروان ‌ ‌ ‌ دور رسید از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس ‌ ‌ ‌ خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب ‌ ‌ ‌ دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر ‌ ‌ ‌ وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند ‌ ‌ ‌ چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیرای ملک روزگار ‌ ‌ ‌ گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا بر پی رامشگریست ‌ ‌ ‌ خطبه ای از بهر زناشوهریست
دختر این مرغ بدان مرغ داد ‌ ‌ ‌ شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما ‌ ‌ ‌ نیز چنین چند سپاری بما
این دگرش گفت ازین در گذر ‌ ‌ ‌ جور ملک بین و برو غم مخور
تا ملک اینست نه بس روزگار ‌ ‌ ‌ زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان در گرفت ‌ ‌ ‌ کاه برآورد و فغان در گرفت
دست بسر برزد و لختی گریست ‌ ‌ ‌ حاصل بیداد بجز گریه چیست

زین ستم انگشت بدندان گزید / گفت ستم بین که بمرغان رسید
دور نگر کز جگر خاکیان / چند ستانم بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست / بس که زنم برسر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور / غافلم از مردن و فردای گور
تاکی وکی دست درازی کنم / باسر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار / تانکنم آنچه نیاید بکار
من که بهم رابرزند وده اند / بیکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم / ظلم کنم وای که برخود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد / یاز خودم باز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من / وای برسوای فردای من
سوختنی شد تن بیحاصلم / سوزد ازین غصه دلم بردلم
چند غبار ستم انگیختن / آب خود وخون کسان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز / باز بپرسند و بپرسند باز
شرمزدم چون نشوم زین خجل / سنگدلم چون نشوم تنگدل
بنگر تا من چه ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم
بارمنست آنچه مرا بارگیست / چاره من بردن بیچارگیست
این گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد
شاه درین باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل قرین نرم گشت
چونکه بلشکرکه ولایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خطه قلم برگرفت / رسم بد وراه ستم درگرفت
داد بگستر دوستم در نوشت / تانفس آخر ازآن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شده آوازهٔ عدلش بجای
یافته در خطبه صاحبدلی / سکه نامش رقم عادلی
عاقبتی نیک سرانجام یافت / هرکه در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار / تاز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود وراحت یاران طلب
درد نهانی کن ودرمان دهی / تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر وزکین سرد باش / چون مه وخورشید جوانمرد باش
هرکه به نیکی عمل آغاز کرد / نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس / هست به نیکی وبدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست / طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه / تانشوی چون خجلان عذرخواه
عذر بیا ورنه خجل خواهشند / این سخنت از تو عمل خواهشند
گر بسخن کار میسر شدی / کار نظامی بفلک برشدی

مقالت سیوم در حوادث عالم وانقلاب آدم

یکنفس ای خواجه دامن کشان / آستینی برهمه عالم فشان
رنج مشو راحت رنجور باش / ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست / ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست / بزم همانست که وامق نشست
حجله وبزم اینک تنها شده / وامق افتاده وعذرا شده
سال جهان گرچه بر او برگذشت / از سر مویش سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست / چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست / خاک چه داند که درین خاک کیست
هرورقی چهرهٔ آزاده ایست / هرقدمی خاک ملک زاده ایست
ما که جوانی بجهان داده ایم / پیر چرائیم گر زاده ایم
سام که سیمرغ پسر گیر داشت / بود جوان گرچه پسر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست / جز بخلاف تو گراینده نیست
که ملک جانورانت کند / گاه گل کوزه گرانت کند
هست درین فرش دورنگ آمده / هرکسی از کار به تنگ آمده
گفته گروهی که بصحرا درند / کای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در وسختی گشت / نعل در آتش که بیابان خوشست
آدمی از حادثه بی غم نیند / برتر و برخشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن / زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هرکه درین حلقه فرومانده ایست / شهر برون کرده وده رانده ایست
راه روی راکه امان میدهند / در عدم از دزد نشان میدهند

ملک رها کن که غرورت دهد / ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر به بازیچه بسر می بری / بازی از اندازه بسر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ / بر تو فراخست در اندیشه تنگ
چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شاهی بنهایت رسید
غافلی بودن نه ز فرزانگیست / غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی میخراش / در نو نویسی قلمی می تراش
سرکش از خدمت روشن دلان / دست مدار از کمر مقبلان
خار که همصحبتی گل کند / غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار / آید روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت / خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر کز سر نامردمی / بر حذرست آدمی از آدمی
معرفت از آدمیان برده اند / آدمیان از میان برده اند
چون فلک از عهد سلیمان بری / آدمی آنست که اکنون پریست
با نفس هر که بر آمیختیم / مصلحت آن بود که بگریختیم
سایه کس فرّ همائی نداد / صحبت کس بوی وفائی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن / حق وفا چیست نگهداشتن
برزگران دانه که می پرورند / آید روزی که از آن برخورند

داستان سلیمان علیه السلام با برزگر

روزی از آنجا که فراغی رسید / باد سلیمان بچراغی رسید
مملکش رخت بصحرا نهاد / تخت برین تخته مینا نهاد
دید جوانی که دلش تازه گشت / برزگری پیر بر آن تازه دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته / در غله دان کرم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشه / دسته ز هر دانه چو خوشه
پرده آن دانه که دهقان گشاد / منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد / کاین قدرت بود و بیاست خورد
دام نه دانه فشانی مکن / با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار / آب نیابی چو دهقان مکار
ما که بسی آب زمین کاشتیم / زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه ریز / منت آبی کی آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب / فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار / دانه زمین پرورش از گرد کار
آب من اینک عرق پشت من / بیل من اینک سر انگشت من
آنکه بشارت بدو دم میدهد / دانه یکی هفتصدم میدهد
دانه با انبازی شیطان مکار / تا ز یکی هفتصد آید ببار
دانه شایسته ببایدت بخت / تا گره خوشه گشاید درست
رخت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر سری
بحر بصد رود نشد آرام گیر / جوی به یک سیل برآرد نفیر
دولتی باید صاحب درنگ / گر قدری بار نیاید به ننگ

مقالت چهارم در حق رعایت پادشاه بر رعیت

هر نفسی حوصله ناز نیست / هر شکمی حامله راز نیست
باز نگویم که ز خاصان بود / نازکشی کار نظامی بود
ای پسر افکنده مردانگی / غول تو بیغوله بیگانگی
غرّه ملکی که وفائیش نیست / زنده بعمری که بقایش نیست
لب سپر جرعه غمخوارگان / دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته / جام و صراحی عوضش ساخته
آینه و شانه گرفته بدست / چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه بار رابع این هفت مرد / گیسوی خود در سر آن کرده گرد
ای هنر از مردی تو شرمسار / از هنر بیوه زنی شرم دار
ای تو معنی شده شیطان رس / ای پس اندامه زنی دست نیست
چند کنی دعوی مردانگی / کم زن و کم زن که کم از نکی زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست / هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شدی آب نه در جوی تست / نغز نشدی خال نه بر روی تست
بر چرخ نه مهتر سنگی پسند / تنگ در اندیش ز چرخ بلند
جز گهر نیک نباید نمود / سود توان کرد بدین مایه سود
رفته بسی دعوی ازین بیشتر / تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردان بترس / بمشب از تیر نظیم بترس

همت از آنجا که نظرها کند
خوار مگیرش که اثرها کند
همت آلوده آن یک دو مرد
با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار
با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک پیند
در ره کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راستان
تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهاندار نیست
شرط جهان این که ستمکار نیست

داستان پیرزن با سلطان سنجر

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد
پیرزنی را ستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من
بی گنه از خانه برونم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زمانم نهاد
مهر ستم بر در خانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت
بر سر کوی تو فلانرا که کشت
خانهٔ من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کراست
شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند
پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست
ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینهٔ مجروح من
هیچ نماند از من و از روح من
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود در روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت
ور ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذر ازین غارت انجاز نیست
در یله پیرزنان ره مزن
شرم بدار از گل آن پیرزن
بندهٔ و دعوی شاهی کنی
شاه نه‌ئی چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیش در دل و در جان نهند
عالم را زیر و زبر کرده
تا تو ئی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نه هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو بیخانه شد
خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
زآمدن مرگ شماری بکن
میرسدت دست حصاری بکن
عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست
پیرزنانرا بسخن شاد دار
وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشهٔ
غافلی از توشهٔ بی توشهٔ
فتح جهانرا تو کلید آمدی
نز پی بیداد پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی
گرد گران ریش تو مرهم کنی
گوش بدریوزهٔ انفاس دار
گوشه نشینی دو سه پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت
گردیان کاین سخن آسان گرفت
داد درین روز بر انداختست
در پر سیمرغ وطن ساختست
شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند
خیز نظامی ز حد افزون گری
بر دل خونابه شده خون گری

مقالت پنجم در عمر آدمی و اختلاف احوال او

روز خوش عمر بشب خوش رسید
خاک بباد آب بآتش رسید
صبح برآمد چه شوی مست خواب
کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر نیست
حکم جوانی مکن این پیر نیست
خشک شد آن لب که ز غم ریش بود
کان نمکش نیست گزین بیش بود
شیفته شد عقل و بگشت رای
کابله شد پای ز من گشت پای
با تو زمین را سر بخشایشست
پای فرو کش که نه آسایشست
نیست درین پاکی و آلودگی
خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت
لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز جلش‌ها طراز
تازی و ترک آمده در ترکتاز
پردهٔ موئی که شب دوز تست
روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جواهر بجهان چند بود
خود نشود پیر درین بند بود
پردهٔ گل باد خزانش برد
آمد پیری و جوانیش برد

عیب جوانی نپذیرفته‌اند — پیری و صد عیب چنین گفته‌اند
دولت اگر دولت جمشیدی است — موی سفیدت تو نومیدی است

ملک جوانی و نکوهی کراست — نیست مرا یارب و کو تا کراست
رفت جوانی بتغافل بسر — جای دریغست دریغی بخور

کم شده هر که چو یوسف بود — کم شدنش جای تأسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که کیست

گرچه جوانی همه خود آتشست — پیری تلخست جوانی خوشست
شاهد باغست درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نو برست — هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سیه غالیه سر بود — سنگ سیه صیرفی زر بود

عهد جوانی بسر آمد مخسب — روز شد اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد — مشک ترا طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یک دو ماه — برف سپید آورد ابر سیاه
کازری از زنگری دور نیست — کاسه خورشید و مسیحا یکیست

کازر کاری صفت آب شد — زنگری پیشه مهتاب شد
زنگر زنهار این حجره لاجورد — عیسی ازین زنگری پیشه کرد

چونکه هوا جوی از زنگ نیست — جمله هوا را جوی سنگ نیست
چون شب و چون روز زنگی ما — صورت روشن رخ زنگی بداد

برکمر کوه ز خوبی و رنگ — پشت بر بدست میان پلنگ
تا بی ازین زنگی و رومی تراست — داغ ظلومی و جهولی تراست

تا چو عروسان درخت از قبای — گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج — گرمی و صد جبه و سردی و هیچ

آن خورد آن پوش چو شیر و پلنگ — گاه وری آر نه همساله بجنگ
تا نشکنی نان دهی آب هست — کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش ننشاند ز تو — آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه ازین نان که سازد صلا — به که خوری بی خر عیسی گیا

زآتش این باد خسم باد کرد — نان نه هد تا نبرد آب مرد
گرنه درین دخمه زندانیان — بی‌نشست آتش رهبانیان

گرگ دمی یوسف جانی چراست — شیر دلی گربه خوانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای — دانه دل چون جو و گندم مسای

تا نخورش از سینه خود کن چو آب — وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک خور و نان بخیلان مخور — خار شو و زخم ذلیلان مخور

بر دل خود دست همه خاری بزن — تن مزن و دست بکاری بزن
به که بکاری بکنی دست خوش — تا نشوی پیش کسی دست کش

داستان پیر خشت زن

درطرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود

پیرهن خود ز گیا بافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی

تیغ زنان چون سپر انداخته شد — در پی آن خشت سپر ساخته شد
هر که جز آن خشت نقابش شود — هر چه کند گرد عذابش بود

هر یکی روز در آن کار و بار — کار فزایش درافزود کار
کاین چه زبونی و چه افکندگیست — کاه و گل این پیشه خربندگیست

خیز و مزن بر سر خاک تیغ — گر تو نداری یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن — خشت تو از قالب دیگر بزن

چند کلوخی بتکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار

پیر بدو گفت جوانی مکن — در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زنی پیشه پیران بود — بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میخورم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن — گرنه چنینست حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش — رفت جوان گریه کنان از برش

چند نظامی در دنیا زنی — خیز و در دین زن اگر پیرزنی
لعبت بازی پس این پرده هست — گر نه بر او این همه لعبت که بست

مقالت ششم در ایجاد موجودات

دیده دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده راز

گر پس این پرده زنگار گون — غار تماند ز غارت برون

گوهر چشم از ادب افروخته ... بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطه و پرگار نیست ... گر خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرکب که زبین کرده اند ... از پی ما دست بزین کرده اند
بیشتر از جنبش این تازگان ... نو سفران کهن آوازگان

پایگه عشق نه ما کرده ایم ... دستکش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند ... هر دو بنقشی که تو بربسته اند

نیست جهان را چه تو همخانه‌ای ... مرغ زمین را چو تو در دانه‌ای
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش ... بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس پر که مسیحای تست ... زیر تو بالای دو بالای تست
باز قفس چنگل او کن جدا ... یا قفس خویش بادکن رها

تا چو به سوی ولایت برد ... در بر خویشت بحکایت برد
چون گذری زین دو دهلیز خاک ... لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی ... مخزن اسرار الهی شوی
سهل شوی بر قدم انبیا ... کاهل شوی در حرم کبریا

راه دو عالم که دو منزل شدست ... همره یکنفس دلشدست
آنکه اساس تو برین گل نهاد ... کعبه جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر ... گرد کلیمی سیهی برمگیر
سرمه کش دیده نرگس صباست ... رنگرز جامه مس کیمیاست

تن که بود در پرش مشتی گلست ... هم دل ده هم دلی که سخن باد نیست
بنده دل باش که سلطان شوی ... خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل میطلبی منفسم دار ... نافه صفت تن بدرشتی سپار
ای که ترا به ز خشن جامه نیست ... حلم بر ابریشم با دامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستیست ... رقص ازان تا مزد دوستیست
شک بود در خشن آرام گیر ... گرد پراکنده چو پوشد حریر

گر شکری با نفس تنگ ساز ... گر که هی با شکم سنگ ساز
گاه چو شب نقل سحرگاه باش ... گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار عنا کش بشب قیرگون ... هرچه عنا پیش عنایت فزون
زاهد و قاهر که بجائی رسید ... بیشتر از راه عنائی رسید

برگ عنا عافیت انبیاست ... وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خود بینی است ... تلخی می مایه شیرینی است

سرو شو از بند خود آزاد باش ... شمع شو از خوردن خود شاد باش
رنج ز فریاد بری ساختست ... در عقب رنج بسی راحتست

چرخ ببندد گرهی بر سرت ... تا نگشاید گرهی دیگرت
هر سفری کان ره آزادیست ... شحنه غم پیش رو شادیست

داستان صیاد و روباه و سگ

صیدگری بود عجب تیزبین ... بادیه پیمای دو مراحل گزین

شیر سگی داشت که چون پولرت ... سایه خورشید بر آهو گرفت

سهم زده کرگدن از گردنش ... کور ز دندان گوزن افکنش

بود دل مهر فروزش براد ... پاس شب و روزی او درش داد

گفت درین ده که میانجی قضاست ... پای سگی را سر شیری بهاست

صابری کان نه بباد بود گرد ... هر چو صبوری درمی سود گرد

می شنوم کان هنری تک نماند ... باد بقای تو که آن سگ نماند

ای که سگ امروز شکار تو کرد ... تا دو مهت بس بود ای شیرمرد

چرب خورش بود لبت پیش ازین ... ده به فربه نخوری بیش ازین

دوری ازو این چه وفاداریست ... غم نخوری این چه جگرخواریست

شاد بر آنم که درین دیر تنگ ... شادی و غم هر دو نماند دورنگ

انجم و افلاک بگشتن درند ... راحت و محنت بگذشتن درند

در سفرش مونس دیار آمده ... چند شبانروز بکار آمده

گشت گم آن شیر سگ از شیرمرد ... مرد بر آن شد که جگر گربه خورد

گرچه در آن غم دلش از جان گرفت ... هم جگر خویش بدندان گرفت

طنز کنان روبهی آمد ز دور ... گفت صبوری بکن ای ناصبور

دی که ز پیش تو بنخچیر شد ... پیر تکی گرد عدم گیر شد

خیز و کبابی بدل ریش ده ... مغز تو خور پوست بدرویش ده

ایمنی از دغن اعضای من ... رست مزاج تو ز صفرای من

صیدگرش گفت شب آبستنست ... گر خللی رفت خطا بر منست

این همه میری و همه بندگی ... هست درین قالب گردندگی

شاد دلم زانکه دل آن غمیست ... کامدن غم سبب خرمیست

گرگ مرا حالت یوسف رسید / گرگ نیم جامه نخواهم درید

او سخن در که برآمد غبار / گشت سنگ از زر ده گردش نگار

گفت بدین خرده که در آمدم / روبه داند که چو شیر آمدم

هر که یقینش بارادت کشد / خاتم کارش بسعادت کشد

پای بر فتار یقین سر شود / سنگ به پندار یقین زر شود

هر که یقین را بتوکل سرشت / بر کرم الرزق علی الله نوشت

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

از من و تو هر که بدین در گذشت / هیچکسی بی غرضی در نگشت

چون سر سجاده بآب افکنند / رنگ عسل در می ناب افکنند

صورت ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد / بیشتر از روزی خود کس نخورد

تا شوی از جمله عالم عزیز / جهد تو میباید و توفیق نیز

گرسنه دندش ز من این حیله ساز / با چو تو صیدش من آرند باز

آمده گردش دو سه جولان گرفت / نیفه روباه بدندان گرفت

طوق من آویزش دین توشه / کنده روباه یقین توشه

راه یقین جوی ز هر حاصلی / نیست مبارک گر ازین منزلی

گر قدمت شد بیقین استوار / گرد در با نامم از آتش برآر

پشه خوان و مگس کس نشد / هرچه ز پیشش آمد از پس نشد

بر در او شو که ز امیران به اوست / روزی از او خواه که روزی ده اوست

اهل یقین طایفه دیگرند / ما همه پاییم گر ایشان سرند

عمر چو یکسال قرارت نداد / روزی ده ساله چه باید نهاد

روزی از آنجا که فرستاده اند / آن خوری اینجا که ترا داده اند

جهد به دین کن که بدنیست عهد / روزی و دولت نفزاید بجهد

جهد نظامی نفسی بود سرد / گرمی توفیق بخیزیش گرد

مقالت هفتم در بزرگواری آدمی

ای بزمین بر چو فلک نازنین / نازکشت هم فلک و هم زمین

کار تو زانجا که خبر داشتی / برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دانه که پرورده اند / شیر نخوردی که شکر خورده

از سر آن خامه که خاریده اند / نغز نگاریت نگاریده اند

بو که ضعیفی که درین مرغزار / آهوی فربه بذود با نزار

چون تو همای شرف کار باش / کم خور و کم گوی و کم آزار باش

جغد که حشو است بافسانه در / بلبل کم‌بخت تو ویرانه در

گرچه ز بحر تو به گوهر کمند / چون تو همه گوهری عالمند

نیک و بد ملک بکار تواند / در بد و نیک آینه دار تواند

خیز مکن پرده دری صبح وار / تا چو ثبت نام شود پرده دار

چند پری چون مگس از بهر قوت / در تنه این دهن عنکبوت

از ره این پرده درون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرت این راه ببازی نبست

بشنو ازین پرده و بیدار شو / خلوتی پرده اسرار شو

قدر دل و پایه جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

تا ز ریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد این ناکسی

عقل و طبیعت که ترا یار شد / ده تنه آهنگر و عطار شد

نیکوئیت باید کافزون شود / نیکوئی افزون شر ازین چون شود

رشته جان بر کمرت بسته اند / گوهر تن بر جگرت بسته اند

جانور انسی که غلام تو اند / مرغ علف خواره دام تو اند

هرچه تو بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

هرچه درین پرده نشانیش هست / در خور تن قیمت جانیش هست

پیش وکیلی را که کشی در شمار / رنج بقدر دیش چشم دار

کفش دهی باز دهندت کلاه / پرده دری پرده درندت چو ماه

پرده زنبور کل سور نیست / آن تو این پرده زنبوریست

پردگیانی که جهان داشتند / راز تو در پرده نهان داشتند

دل که نه در پرده و در آتشش مکن / هرچه نه در پرده تماشش مکن

دست درین پرده بجای مزن / خارج این پرده نوائی مزن

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

سیم طبایع بریاضت شمار / زر بریاضت بطبیعت سپار

توسنی طبع چو رامت شود / سکه اخلاص بنامت شود

کاین ز نتبش آینه زردیت کند / وان ز نفس غالیه بویت کند

در بنه طبع نجات این که نیست
سر ز هوا تافتن از سروریست
از نفس نفس بر آور غریو
ز آتش دوزخ که چنان غالبست
صبحدمی با دو سه اهل دلان
چون بشکار آمد در مرغزار

در نفس مرگ حیات این کی نیست
ترک هوا هست پیغمبریست
بنده دین باش نه مزدور دیو
بوی نبی شحنه بو طالبست

هرچه خلاف آمد عادت بود
گر نفس نفس بفرمان تست
در حرم دین بکجایت گریز
هست حقیقت نظر مقبلان

قافله سالار سعادت بود
کفش بیاور که بهشت آن تست
باز ره از کشمکش رستخیز
ورع پناهنده درویشدلان
رفت فریدون بتماشا برون
آهوکی دید فریدون شکار

داستان فریدون با آهو



گردن و گوشی ز خصومت بری
شاه بدان صید چنان صید شد

چشم و سرینی ز شفاعت گری
کش همگی بسته آن قید شد

کفشی از آنجا که نظر جسته بود
رخش بر و چون جگرش گرم کرد

از نظر شاه برون رسته بود
پشت کمان شکنش نرم کرد

تیر بدان پایه ازو در گذشت
رخش بدان پویه بگردش نگشت

گفت بتیر آن پر کینت کجاست
گفت برخش آن تک دیرینت کجاست

هر دو درین باره بسی باره اند
خوردن آن خورد کیان خورده اند

در کف درع چو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند

تیز زبان شد همه کام هر زبان
هست نظرگاه تو این بی زبان

خوش بود با نظر مهتران
زورق او جز کف خنیاگران

داغ بلندان طلب ای هوشمند
تا نشوی از داغ بلندان بلند

صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت گزردن شرف آدمیست

نیست بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر

دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست
از سر تا دم کمری بیش نیست

از پی آن گشت گهر تاج سر
کز سر خدمت همه تن شد کمر

هر که زنام هنری می کشد
بر در خدمت کمری می کشد

شمع که او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت

خیز نظامی که نه بربسته ای
از پی خدمت چو کمر بسته ای

بیشتر از پیشتران وجود
کاب نخوردند ز دریای جود

مقالت هشتم در سبق آفرینش

در کف این ملک نثاری نبود
در ره این خاک غباری نبود

وعده تاخیر بسر آمده
لعبتی از پرده بدر نامده

روز و شب آدینش پستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت

کشمکش جور در اعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز

فیض کرم کرده هوای خوش
قطره افکنده ز دریای خوش

حالی ازان قطره که آمد برون
کشت روان این فلک آبگون

چونکه تو برخیزی ازین بارگاه
باشد برخاسته گردی زراه

ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
نقش تو بی صورت و جان بی تو بود

چشم فلک فارغ ازین جست و جوی
گوش زمین رسته ازین گفتگوی

تا تو درین ره ننهادی قدم
فکر بسی داشت وجود از عدم

فارغ از آبستنی روز و شب
نامیه عنین و طبیعت عزب

طالع جوزا که کمربسته بود
از ورم رگ ز ذنب رسته بود

مه که سیه روی شدی در زمین
طشت تو رسوا نگردی چنین

زهره هنوز آب درین گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت

از تو مجرد زمی و آسمان
تو به کنار و غم تو در میان

تا به تو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پر آوازه گشت

زبدی چشم تو کوکب پرست
کوکبه مهد کواکب شکست

بود مه و سال ز گردش بری
تا تو نگردیش تعرف گری

روی جهان کاینه پاک شد
زین نفسی چند خلل ناک شد

شعله صبح تو بر روی شام
صادق و کاذب تو نهادیش نام

خاک زمین در دهن آسمان
گرنه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوه جان گفته اند
می شنویش این بزبان گفته اند

تاج تو افسوس که از سر بجست
جل بر سگ و توبره از خر بهست

لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کنی خاک بجانی دهی
بلکه جو گهکل بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج
جای تو هم زیر زمین چون گنج

روغن مغز تو که سیمابیست
سر دبه این فندق سنجابیست

تات چو فندق نکند خانه تنگ
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شب از قاقم و قندز جداست
این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گربه نه دست درازی مکن
با دله ده دله بازی مکن

شیر تهیدست برین ره لعاب
سر چو گوزنان منهی سوی آب

گر فلکت عشوه آبی دهد
تا نفریبی که سرابی دهی

تیز مران کآب فلک دیده
آب هنر خور که نمک دیده

تا نشوی تشنه بتدبیر باش
سوخته خرمن چو طباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود
مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی
چونکه باین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو در زردیست
هر که برابردی تو کاری نکرد

پیه تو چون روغن صد ساله
سرکه ده ساله در ابرو چه سود

خوان بدر دیده ازین هفت خوان
آب بریز از پی این هفت نان

آتش در خرمن خود میزنی
دولت خود را بلگد میزنی

می تک دمی تاز که میدان تراست
هم تو بر سخت جفا کرده اند
پر شده گیر این شکم از آب و نان
عمر کست از پی آن پر بهاست
عقل تو با خود دو چو آزار داشت
حرص تو از فتنه بود ناشکیب
هر بد و نیکی که درین محضرند
میوه فروشی که این جاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی
دیده بسی زد چو شتابش گرفت
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
خیز نظامی بس اگر خفتن است
ای زده شب وصل گرانمایه تر
سایه صفت چند نشینی بغم
گر ملکی عزم ره آغاز کن
از پی آنست که شد پیش بین
آدمی غافل اگر کور نیست
جز من و تو هر که درین طارمند
منزل ما کز فلکش پیشی است
کام وقت ارچه ز جان خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم
گر نه بیابان دو غ تو بودی و من
خاک تو آمیخته رنجهاست
منزل خود بین که کدامست راه
اول کاین ملک بنامت نبود
گرچه پر عشق تو غایت شناخت
باز چو سنگ آتشی لوین سکنای
جز تر و دسرد کاریت نیست
بگذر ازین مادر فرزند کش

کار بفرمان تو فرمان تراست
زان رسن سست بها کرده اند
ای سبک آنگاه نباشی گران
قیمت عمر از کمی عمر خاست
حرص تر ابر سر این کار داشت
بگذر ازین ابله زیرک فریب

زین دو سه همره که شده جاگیر
لاجرم اینجا دخل مطبخ
گر بخورش پیش کسی زیستی
کم خور و بسیاری راحت نگر
حرص تر اعقل بدان داده اند
ترسم از آن پشه که پشتت کنند

داستان طرّار و روباه

کلبه بقال که داشتی
خفت و بخفتن ره خوابش گرفت
آمد و از کیسه غنیمت ببرد

کیسه بری چند شکر فی نمود
خفتن آن گرگ چو روبه بدید
هر که درین راه کند خوابگاه

مقالت نهم در شناختن مرتبه خویش

خیز که بر پای نکو علم
زین به نوا تر سفری ساز کن
خانه زنبور پر از انگبین
گر تر ازان کرم و زان مور نیست
صیرفی جوهر کیمیا شدند
منزلت عاقبت اندیشی است
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
گوهر لیم ارچه ز خاک دلیم
نور بر این باغ تو بودی و من
در دل اینخاک بسی گنجهاست
وآمدن و رفتن این جایگاه
وین ده ویرانه مقامت نبود
راه ابد نیز نهایت نداشت
دامن خورشید کشی زیر پای
بر سر یک رشته قرارت نیست
وانچه پدر گفت بدان دار گوش

چون ملکان عزم شتابه کنند
بیشتر از خود بنه بیرون فرست
مور که مردانه صفی می کشد
هر که جهان خواهد کاسان خورد
همت کس عاقبت اندیش نیست
نیست بهر نوع که بینم بسی
زادن آمده مار اشتری
خوانده بخوان برزه اندیشناک
خاک تو آنروز که می بیختند
قیمت اینخاک بواجب شناس
زآمدن این سفرت رای نیست
فر همای ازلی داشتی
مانده شدی قصد زمین ساختی
گرچه مجرد شوی از هر کسی
مفلس بخشنده تویی کاه جود
در پدر خود نگر ای ساده مرد

خوش خور و خوش خفت و خوش آرام گیر
روز قیامت علف دوزخی
هر که بسی خورد بسی زیستی
پیش خور و رنج و جراحت نگر
کان نخوری کت نفرستاده اند
رنگ پذیرنده خوشیت کنند
رنگ پذیرنده یک دیگرند
روبهکی خازن کالاش بود
هیچ تو اپیش مینکرد سود
خواب در او آمد و سر در کشید
یا سرش از دست رود یا کلاه
وقت تبرک همه گفتن است
در علم صبح سبک سایه تر
نقل بنه پیشتر از خود کنند
توشه فردای خود اکنون فرست
از پی فردا علفی می کشد
تابستان ز زمستان خورد
پیش کس تا نفسی پیش نیست
عاقبت اندیشتر از ما کسی
ور شده پیدا شده صاحب نظر
ای بچه مکتب ازین لوح خاک
از پی معجون دل آمیختند
خاک سپاسی مکن ای ناسپاس
باز شدن حکمت ازینجا چیست
اوج هوای جبلی داشتی
سایه بر این آب و گل انداختی
بر سر آن نیز نمانی بسی
تازه دیرینه تویی در وجود
سنت او بین و ببین تا چه کرد

منتظر رحمت شوان نشست
آنچه فلک گفت بدو شاد باش
تا بشد و داد جهانی که هست
تا کی و تا کی بود این روزگار
شیر میر چون بدر تنگ آمدی
تازه کنند این گل افکنده را
موکب ایکار بدینست و بس
آینه چند مرا پیش دار
مسجدی لبستهٔ آفات شد
می بدهن بردو چو می میگریست
مرغ هوا در دلم آرام کرد
طالع بد بود بد اختر شدم
شک جهان بر من مهجور باد
همت از آنجا که نظر کرده بود
بر در خدای وکنه از شوی
سبزه چریدن زسر خاک و بس
خوش بود دیده بخوناب در
خیز نظامی که ملک بر نشست
ای فلک آهسته تر این دور چند
از پی هر شاهکی چاشتیت
شیفتن خاک سیاست نمود
با که گروماند زمین گر نیان
خاک در چرخ بدین میزند
پیر فلک خرقه بخواهد درید
رسته شود هر دو سراز در دما
شرم گرفت انجم و افلاک را
ای جگر خاک بخون از شما
گر نتوانند کمین ساختن
خرقهٔ انجم ز فلک بر کشند

کان بچنین عمر نیاید بدست
ان نه منم آن نه تو آزاد باش
راست بداریم بجائی که هست
آمدن ورفتن بی جستیار
زود مرد دیر بجنگ آمدی
باز هم آرند پراکنده را
جلوه ایکار همینست و بس
در نگر و پاس رخ خویش دار

غمخوره بنگر که این گلی
مار پی رنج بدید آمدیم
زآمدنت رنگ جگر چون میست
شک نه در آن شد که عدم هیچ نیست
وقت بباید که روا زور بند
اینت صبوری که دل ریش ماست
سختی ره بین و مشو سست ران
عذر ز خود بین و قبول از خدای

داستان زاهد که توبه شکسته بود

دانهٔ تسبیح مرا دام کرد
گم زده کوی قلندر شدم
گرد من از دامن من دور باد
گفت جوانی که در آن پرده بود
آنکه ازین شیوه حدیثی نگوی
غیشکر سبز تو افلاک بس
زنده و مرده به یکی خوب در

کعبه مرا رهزن او قات شد
چشم ادب زیر نقاب از منست
گرنه قضا بود و من ولات که
کاین روش از راه قضا دور دار
چون تو روی عذر پذیرت برند
تا نبرد خوبت از او گوشه کن
وین که ترا دیده چنان مست خواب

مقالات دهم در علامات آخر الزمان

آخر برداشت فرود آیت
حلقه بزنجیر فلک را چه سود
باز گشاید کمر آسمان
چرخ میان گر در مین میزند
مهره گل رشته بخواهد برید
پاک شود هر دو ره از گرد ما
چند پرستند کفی خاک را
کیست درینخاک برون از شما
این گل ازین خم بدر انداختن
خط جوانی بجهان در کشند

در طبقات زمی افکنده ام
بارتن شیفته در هم شکست
شام ز زرنگ و سحر از بوی رست
حادثه چرخ کمین گر گشاد
چرخ بزیر آید و یکتا شود
هم فلک از شغل تو ساکن شود
بار فلک شد بصفت حلقه دار
خاک درین خنبره غم حرست
دامن ازین خنبره دود ناک
دشمن تست ابصدف مشک رنگ

شاد نشسته بکه این دلی
نز جهت گفت و شنید آمدیم
کامدنی راشدنی در پیست
شک بوجود که هم هیچ نیست
سکه بار درمی نو زنند
اینهمه محنت که فرا پیش ماست
سست کمانی مکن ای سخت جان
جمله ز تسلیم و قدر در میانی
نامزد کوی خرابات شد
کای من بیچاره مرا چاره چیست
خانهٔ تسلیم خرابات شد
کوی خرابات خراب از منست
مسجدی و کوی خرابات که
چون تو قضا از بحوی صد هزار
گرنه خود آیند و اسیرت برند
زند کی از بهر عدم توشه کن
چهره نهان کرد زیر نقاب
بیم سرانجا چه شوی پای بست
وی زمی سوده تر این جور چند
زلزلة الساعة شیٔ عظیم
شیفته زنجیر بخواهد شکست
چرخ ز چوگان می از گوی رست
یک بیک اندام زمین بر گشاد
چرخ زمان خاک ببالا شود
هم زمی از مکر تو ایمن شود
خاک خورد مار سرانجام کار
رنگ رخش از رق ماتم چرا است
پاک بشویند هفت آب و خاک
دیده پراز گوهر و دل پر نهنگ

این صدف گوهر دریائیست / کان صدف گوهر مینائیست
ره عدمهانه پسندیده / زانکه بچشم دگران دیده
لاجرمش بود نظر هیچ نیست / دیده هزارست و بصر هیچ نیست
هرکه درو دید دماغش فسرد / دیده چو افعی بزمرد سپرد
پای ترا درد سری میرسان / ره نتوان رفت به پای کسان
گر نه فلک بر شود از زر و زور / کور بود دیده بهرام گور
ور نتوان بستن ازین کوی در / بر نتوان کردن ازین نام سر
باش درین خانه زندانیان / روزن در بسته چو بحرانیان
چند حدیث فلک و باد او / خاک تهی بر سر بر باد او
از فلک و راه مجره مرنج / کاه کشی را بجوی بر سنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ / تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است / زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجل روی بین / موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موی سر موی مگیر / گر نه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری / بد بود آنجا که شکست آوری
پشته این گل چو وفادار نیست / ردی در آن مصلحت کار نیست
هر علمی چارصد افکند کیست / هر کمر آلوده صدبند کیست
گر هنری طعنه شهری مدار / گر شکری زحمت زهری مدار
آتش صبحی که درین مطبخست / هم شرری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش / مست ز دریوزه ماند عیش
ابر که جان داروی پژمردگیست / هم قدری بلغم افسردگیست
آب که آسایش جانها بدوست / کشتی داند چه زیانها دراوست
خانه پر عیب شد این کارگاه / خود نگهی هیچ بعیبش نگاه
باید افکن هنر از جیب خویش / یا بنگر آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب مبین تا هنر آری بدست
می نتوان یافت بشب در چراغ / در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرپیکرست / سرزنش پای کجا درخورست
زاغ که او شد همه تن سیاه / دیده سپیدست در او کن نگاه

داستان حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت / بر سر بازارچه‌ای میگذشت
گرگ سگی بر گذر استاده بود / یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گرهی قطار / بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ / تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت نه بس حاصلست / کوری چشمست و بلای دلست
هر که از آن پرده نوائی فزود / بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید / عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست / دُر بسفیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن گرده ز بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش
آینه آن روز که گیری بدست / خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار
جامه بعیب تو تنگ رشته‌اند / زان بتو نه پرده فروهشته‌اند
چیست درین حلقه انگشتری / کان ننهد طوق تو چون بنگری
گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیرشده بیوه‌ای / چیست جهان دزد ده میوه‌ای
جمله دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرنده‌ست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خاجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در وداع این نظام و ترکیب جاه

خیز و وداعی بکن ایام را / از پس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل و چشمت بره آلود سر / ناله و اشکی بره آور دبر
تا به یکی نم که برین گل زنی / لاف ولی‌نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / گر نه بیفکن دبه در پای پیل
چونکه ترا محرم یکموی نیست / چون بعدم روی بدین زردی نیست
طبع فراران و ظریفان شدند / با که نشینی که حریفان شدند

گرچه بسی طبع لطیفی کند
با تو نهی شها چه حریفی کند

به که بخود دل پرهیزناک
روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش

رخت رها کن که گران رو کسی
گز سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک ای از طلب دل کنی
تا تو درین خانه چو حاصل کنی

چو نشده بسته این دامگاه
رخنه کنش تا نه در افتی بچاه

کاین خط پیوسته بهم در چو میم
ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زحمله چرخ منقط مباش
از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی
از خط این دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچکار

هم همه کاری که گرائی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن
خویشتن از چاه نگه داشتن

رخنه کن اینخانه سیلاب ریز
تا بودت فرصت راه گریز

روبه پرفن نفس سگ شنید
خانه بسوراخ بواجب گزید

وآگهیش نه که شود راه گیر
دوده این گنبد دوباره بر

این چه نشاطیست کزو خوشدلی
غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای
تنگدل آئی و شوی بازجای

گر شکنی عهد الهی کنون
جان تو از عهده کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دیده
بر دو جهان زن نه چنان دیده

زیر مبین تا نشوی پایه ترس
پس منگر تا نشوی سایه ترس

توشه ره دین بر که عمارت
آب ز چشم آر که ره بی نمست

هم ز صدف ده گهر پاک را
باز ده و باز رهان خاک را

دور فلک چون تو بسی یار کشت
دست قوی تر ز تو بسیار گشت

بوالعجبی ساز درین دشمنی
تاش زمانی بزمین افکنی

او که درین پایه هنرپیشه نیست
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست

مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ
با کشش عشق تو هیچست هیچ

در غم آن شیشه چه باید نشست
کش یکی باد توانی شکست

سیمکشان کآتش زر گشته اند
دشمن خود در لشکر گشته اند

تا بتوان ای دل دانش فروز
دشمن خود را بکلی کش چه روز

حق دو نشاید که یکی شوند
سر دو نباید که یکی بدروند

داستان آن دو حکیم متنازع

برزم دو جمشید مقامی که دید
جای دو شمشیر بنامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دو یکی خاص کند خانه را

چون غضبیت گر کین گرفت
خانه ز پرداختن آئین گرفت

هر دو بشبگیر نوائی زدند
خانه فروشانه صلائی زدند

گر سر ناساختگی بگذرند
ساخته خویش دو شربت خورند

تا که در آن پایه قوی دل ترست
شربت زهر که هلاهل ترست

ملک دو حکمت به یکی فن دهند
جای دو حکمت به یکی تن دهند

خصم نخستین قدری زهر ساخت
گر عفنی سنگ سیه میگداخت

شربت او در ستد آن شیرمرد
زهر بیاد شکر آسان بخورد

نوش گیا پخت و بدو برنشست
رهگذر زهر بتریاک بست

سوخت چو پروانه و پر باز یافت
شمع صفت باز بمجلس شتافت

از چمن باغ یکی گل برید
خواند فسونی و بر آن گل دمید

داد بدشمن ز پی قهر او
آن گل پرکارتر از زهر او

دشمن از آن گل که فسونخوان بداد
ترس بد و چیره شد و جان بداد

آن بعلاج از تن خود زهر برد
وین به یکی گل ز توهم بمرد

هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطره از خون دل آدمیست

باغ زمانه که بهارش توئی
خانه غم دان که نگارش توئی

سنگ درین خاک مطبق نشان
خاک برین آب معلق فشان

بگذر ازین آب و خیالات او
بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف
از مه و خورشید شکن چون کسوف

کاین مه زرین که برین خرگهست
غزل ره عشق خلیل اللهست

روز تر از صبح جگرسوز گرد
چرخ تر از زنه این روز گرد

شکرفشان تا بگلاب سپید
بستری از لوح سیاه و سپید

تا چو عمل سنج سلامت شوی
چرب تر از دی قیامت شوی

دین که قوی دزد دبازوت را
راست کند عهد ترازوت را

هیچ هنر پیشه آزاد مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد

چونکه بدنیاست تنها ترا
وین بنظلمی ده و دنیا ترا
پری عالم نگرد تنگیش
تا نفریبی بجوان رنگیش

برکف این پیر که برنا وشت
دسته گل می نگری آتشت
چشمه شیر است فریش مخور
قبله صلیبت نازش مبر

مقالت دوازدهم در تجرید از علایق دنیا

زین همه گل بر سر خاری نه
گرهمه هستند تو باری نه
چون نبری زانچه طمع کرده
آن نبری از خانه که آورده

چون بنه در بحر قیامت برند
پی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه و خواهی بباز
کانچه دهند از تو ستانند باز

خانه داد و ستدت این جهان
کاین بد و بد حالی و ستانذان
گرچه یکی کرم بریشم گرست
باز یکی کرم بریشم خورست

شمع کن این زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن بشکن نه دری کو مباش
زر بفکن ششش بری کو مباش

پای کرم بر سر زرنه چو دست
تات نخوانند چو زر بت پرست
زر که برو سکه مقصود نیست
آن زر و زر ینخ لیفت یکیست

دوستی از زر چو نشان زرست
در بر طاوس همان پیکرست
سکه زر چون که باهن برند
پادشهان بیشتر آهنگرند

ساخت از همت قارون کلاه
از سر آن رخنه فرو شد بچاه
دادن این گر همه جان دادنست
تا ستدن بهتر از آن دادنست

در ستدن ار حرص جهانت دهند
در شدن آسایش جانت دهند
زانکه ستانی و بیفشانیش
بهتر از آن نیست که نستانیش

زر چو نهی روغن صفرا گرست
چون بخوری میوه صفر ارست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند
بیخبران مغربش خوانده اند

مغرب آن قوم سخا دشمنند
مشرق و اهلش بنجارو شنند
هرچه دهد مشرقی صبح بام
مغربی شام ستاند بوام

والی جان همه مرغان پرست
نایب دست همه کانهارست
آن زر رومی که لنگ دمشق
راست بر آمد ترازوی عشق

گرچه فروزنده و زیبنده است
خاک برو کن که فریبنده است
کیست که این دزد ز آتش ببرد
وافت این غول ز ره‌ش ببرد

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روان ساز کرد

داستان حاجی و صوفی

زانچه فزون از غرض کار داشت
کاستی از شغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت در اوست
مبلغ یک بدره دینار داشت

گفت فلان صوفی آزاد مرد
بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز
در کس اگر دیت امانت در وست

رفت و نهانیش فرو خانه برد
شیخ ره عاریه را در گرفت
یارب زنهار که خود چند بود
تا چو من آیم من ارش باز نه

خواجه ره بادیه را در گرفت
با ضم آن نقد که بیخواستم
زود خورم تا نکند بستگی
تا دل درویش در آن بند بود

گفت بزرگا رخود آراستم
داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت
آنچه خدا داد تا هستگی

باز گشا دار گره آن بند را
زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ
نقل شکم کرده شکم پیش داشت

دست بتان حقه دینار کرد
روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز
تنگدلی مانده و عذری فراخ

صید چنان خورد که داغش نماند
گفت چه گفتی زر کو شا خموش
در کرم آویز رها کن لجاج
گرد بهندی حرم ترکتاز

گفت بیاور بمن ای تیز هوش
مفلس و بدره ز کجا تا بکجا
غارتی از ترک بنردت کس
از ده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا
خورده ازان چند که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد
خانه بهند و نسپرده ست کس

رکنی تو رکن دلم را شکست
گر خللی رفت خطا بر منست
تا کرمش گفت بصد رستخیز
رفت بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل آشفت
سیم کشی کرد و از آن درگذشت
تا صبح خود شد که ازین در مپیچ
خیز که زر نیست بجا خیز خیز

سیم چرا چونکه بخود باز گشت
هیچ نداد چه ستانم هیچ

آنچه ازین مال درین صحو نیست
سیم و زر و الف کوفیست

گفت نخواهم که وبالت کنم
وانچه حرامست حلالت کنم

دست بدار ای چو فلک زرق باز
زانستی کوته و دستی دراز

هیچ دل از گرد طمع پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست

وین صره نقد بیت بشیطان ده
یاره فغفور بسگبان مده

گرد هی ای خواجه غرامت تراست
مایه ز مفلس نتوان بار خواست

منزل عیبست هنر توشه رو
دامن دین گیر و فرا توشه رو

شحنهٔ این راه چو غارتگریست
مفلسی از محتشمی بهترست

چرخ رزق پی درمان میزند
قافلهٔ محتشمان میزند

دیدم از آنجا که جهان بینیست
کافت زنبور ز شیرینیست

شیر بگر تلخ بدان کشت خورد
گر نبس مرکش نخورد دام و دد

باد که با خاک بگرگ آشتیست
ایمن این راه ز ناداشتیست

مرغ تهی را گر آگاهیست
کافت ماهی درم ماهیست

زر که ترازوی نیاز توشد
فاتحهٔ پنج نماز توشد

پاک نگردی ز ره این نیاز
تا چو نظامی نشوی پاک باز

جنبش بساط فلکی در نورد
زانکه وفا نیست درین تخته نرد

مقالت سیزدهم در مشقت منزل دنیا

نقش مراد از در صلحش مجوی
خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین بحر نهادن که چه
بار درین موج گشادن که چه

باز به بطکهٔ که صحرا خوشست
گفت بشت خوش که مرا جا خوشست

ای که تو در کشتی غم جای تست
خون تو در گردن کالای تست

نیست یکی گنج درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی ذره جهان نازنخش
مایه ز انبازی او بار بخش

رنج برین بادیه خرکهیست
کاسهٔ آلوده و خوان تهیست

هرکه درو دید دهانش بسوخت
هرکه بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس
هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد
کاسه سر حلقهٔ انگشت کرد

مینست همه ساله درین ره صواب
فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب

خلوت خود ساز عدم خانه را
بازگذار این ده ویرانه را

روزن این خانه رها کن بدود
خانه فروشی بزن آخر چه بود

دست بعالم چه در آورده
زشکم خود بدر آورده

خط زجهان در کش و هیچش مزی
دور شو از دور و مسلم بزی

راه تو دور آمد و منزل دراز
برگ ره و توشهٔ منزل بساز

خاصه درین بادیه دیوسار
دوزخ مخمور کش تشنه خوار

ره که دل از دیدن او خون شود
قافلهٔ طبع بدو چون شود

در پی این بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و در دل فراخ

هرکه درین بادیه با طبع ساخت
چون جگر افسرد چه زهره گداخت

تا چه کنی ای گل دوزخ سرشت
خیز بده دوزخ و بستان بهشت

تا بود این هیکل خالی غبار
پای بیاپیت بپرورز کار

عاقبتت چونکه بمردم کشند
دست بدستت زجهان گم کنند

زیر کف پای کسی را مسای
گو چو تو سودست بسی زیر پای

کس بجهان در زجهان در نبرد
هیچکس این رقعه بپایان نبرد

پای بنه بر سر این خار خیز
خویشتن از خار نگهدار خیز

آنچه مقام تو نباشد مقیم
همچو کهی را چه کنی جای بیم

منزل خافیست قرارش مبین
باد خزانست بهارش مبین

موبدی از کشور هندوستان
رهگذری کرد سوی دوستان

مرحله دید منقش بساط
مملکتی دید مزور بساط

داستان موبد صاحب نظر

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لاله کم عمر ز خود بیخبر

از چمن آمیخته گل رنگ رنگ
ور شکر آمیخته نی تنگ تنگ

خار شکسته سر پیکان خویش
بید بلرزه شده بر جان خویش

زلف بنفشه رسن گردنش
دیدهٔ نرگس ادرم دامنش

لاله گهر سوده بپرورده گل
یک نفسه لاله و یکروزه گل

مهلتشان تا نفسی پیش نه
هیچکسی عاقبت اندیش نه

پیر چو آن روضهٔ مینو گذشت
بعهدمهی چند از آنسو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید
ناله مستی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر از آن قصر شده درگذشت
سبزه بتحلیل بخاری شده / دسته گل بسته خاری شده
تیز در آن دیده وران بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست
گفت بهنگام نماینده‌گی / هیچ ندارد سر پایندگی
هرچه سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگرگونی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون بنظر بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راه شد / تا بعدم سوی که باز شد
ای که مسلمانی و کبریت نیست / چشمهٔ دل قطرهٔ کبریت نیست
کمتر از آن مو به هندو مباش / ترک جهان گو و جهانجوی باش
چند چو گل خیره سری تاختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز رها کن کمر گل ز دست / کو کمر خویش بخون تو بست
گر کلهت خواجگی دل دهد / گر کمرت بندگی دل دهد
گوش کزین خواجه غلامی رهی / تا چو نظامی ز نظامی رهی
ای شده خشنود به یکبارگی / چون خر و گاوی بعلفخوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد / عارف ازین دایره لاجورد

مقالت چهاردهم در بیدادگری و راستکرداری

از پی صاحب نظر الست کار / بیخبر از آنچه غم روزگار
بر سر کار آی چه سر خفته / کار چنان کن که پذیرفته
ست چه خسبی که کمین کرده‌اند / کارشناسان چنین کرده‌اند
برنگر این رشته غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین
عقل تو بربست فراموشکار / تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی که شنودی ترا
عقل سجاست از و سر مکش / گر نه خری خر به وحل در مکش
ست مکن عقل ادب ساز را / طعمه گنجشک مده باز را
می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام
گرچه می آمد جهان ساز را / آن مخور ای خواجه که آزار زاد
می نه گلی از جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته
میلکش چشم خیالات شو / کنده نه پای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش / الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش / ورنه چو بی حرف سر افکنده باش
چون الف آراسته مجلسی / هیچ نداری الفی مفلسی
خار نه‌ای کج گرایی مکن / به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل نه‌ای پای ببازی مکش / عمر نه سر بدرازی مکش
روز با خر شد و خورشید نور / سایه بود پیش تو کم شو چو نور
روز شنیدم چو به پایان شود / سایه خورشید دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ / ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
گر تو خود سایه توانی برید / عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کست / سایه نشین چشمه حیوان تست
ای ز بر و زیر سراپای تو / زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بآن میدهد طشت زر / تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت کهی خاک شوی / آب خود از چشمه خورشید جوی
قرصه خورشید که صابون تست / شوخ کن از جامه پر خون تست
از نسبی آتش که طبیعت فشاند / در جگر عمر تو آبی نماند
گر سخن از پاکی عنصر بود / معده دوزخ ز کجا پر بود
زاتش پنهانه که از گرم و سرد / راستی مرد بود درع مرد
از کجی افتی بکم و کاستی / از همه غم رستی اگر راستی
گر چو ترازو شده راستکار / راستی دل بتر از زور و زر
هر جو و هر حبه که بازوی تست / کم کند از کیل ترازوی تست
هست یکایک همه بر جای خویش / روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند بهایت را / کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این تیغ و ترازو روان / گر نه فزون می دهی و کم ستان
گل ز گرانی خار در آغوش یافت / نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند / یاری حق دست بهم برزند

داستان پادشاه ظالم و زاهد راستگوی

پادشهی بود رعیت شکن / وز سر حجت شده حجاج فن

هرچه بتاریخ شب از صبح زاد / بر در او در شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه / راز گشاینده‌تر از صبحگاه

از قراندخته شب بازیی / ور بسحر آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا در نهفت / خیره‌کش و ظالم و خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون کشم او را هلاک
نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو ز دیو انگیش سیکر تخت

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت سخن درگرفت

دست بهم سود شه تیز رای / ور سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم که سخن رانده / کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام / زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز بیگار تو
من که چنین عیب شمار توام / در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آیینه شکستن خطاست
راستیم بین و مرا دار هش / گر نه چنینست مدارم بکش

هر چو بر راستی اقرار کرد / راستی آن پیر بدو کار کرد
چون ملک از راستیش پیش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعتش اندر کشید
از سر بیداد دگر گشت باز / دادگری گشت رعیت‌نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُرّ
چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازان راستی آراستند
هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی ازین پرده برآرد عجیب

مقالت پانزدهم در حفاظ آدمی و تفضیل او

نطع پر از زخمه و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل
زان نه چندانکه بری دیگر است / دخل وی از خرج تو افزونتر است

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین
هر دم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست / مرسله زهرسله زیباترست
راه روان کز پی یک دیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
زخم تنک زخمه پیران خوشست / آب جوانی چه کنم کاتشست

گرچه جوانی همه فرزانگیست / هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
خودمنشی کار خلق کردنست / خصمی خود یاری حق کردنست

آن مه نو را که تو دیدی هلال / بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد / دست چنان به که بخرما رسد

دانه که طرحست فراگوشه / دانه مخوانش چه شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی / تا بهمان چشم نبینی در وی

شب چو ببست از همه چشم سحر / روز در و دید بچشمی دگر
نیشکرش گرچه کیا میرسد / در شکرش بین که کجا میرسد

دل بهنر نه نه بدعوی پرست / صید هنر باش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود / دُر ز یکی قطره باران بود

هر عملی را که قضا نو کند / حفظ تو باید که روا رد کند
بس که بباید دل و جان باختن / تا گهری تاج نشان یافتن

برنشکستند هنوز این رباط / درنوشتند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار / تا نخوری دره ابلیس وار

هرکه برین حکم تو اقرار کرد / چرخ سرش در سر این کار کرد

داستان پادشاه نو دولت

قصه شنیدم که ز اقصای مرو / بود ملکزاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولتیان دیار / ملک بر او شیفته چون روزگار
نازکش با کهنان هم ستیز / بر خطر او از خطر نیم خیز

یکشب از این قصه بر اندیشه خفت … دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو چشم کهن باز کن … وی گل نو شاخ کهن باز زن
تا بتو بر ملک مقرر شود … عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت … آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنی گردد و کهن در نوشت … ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه گر ملک سرافکنده به … لشکر بدعهد پراکنده به
برکنش آن شاخ تو از سر و بن … تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود کشته لب جویبار … پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی رهگذر چشمه پاک … آب نزاید ز دل چشمه خاک
با تو برون از تو برون پرورست … طبع ترا نیک نصیحت گریست
یکنفس این تیغ برآر از خلاف … چند خلافش کنی ای مه خلاف
آن نفس از حلقه این خاکی نیست … این حق تو همنفس پاک نیست
پیش سر کش همگی پیشکش … ورنه قلم در همه خویش کش
دولتیان کاب درم یافتند … دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود … چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست … کار نظامی سره کن کان تست

مقالت شانزدهم در چابک روی

ای بنشسته علم افراخته … پیش غباری علم انداخته
ده نه دروازه دهقان زده … ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه در خم بی اندازه چیست … کوشه نه این همه آوازه چیست
چون دهن تیغ درم ریز باش … چون شکم کوس تهی خیز باش
میکشدت دیو نه افکنده‌ئی … دست بده مرده نه زنده‌ئی
پیش مغی پشت صلیبی مکن … دعوی شمشیر خلیلی مکن
خطبه دولت بفصیحی رسد … عطسه آدم بمسیحی رسد
هر که چو پروانه دمی خوش زند … یک تنه بر لشکر آتش زند
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر … خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو جز بربائی که هست … منت خدائی بخدائی که هست
شیر شو از گربه بطبع مترس … طلق شو از آتش دوزخ مترس
گرد غلی باش بر آتش حلال … گر رز و یاقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان … چند منی ای زمنی استخوان
پیشتر از ما دگران بوده‌اند … گر طلب جاه بنیا سوده‌اند
حاصل این جاه ببین تا چه بود … سود بد اما بزیان شد چه سود
تا سر خود در ابری طره وار … پای برین طره منه زینهار
با فلک از راه شکرفی در آی … تا تت شکرخانه در افتد بپای
باده تو خوردی که نه زهر چیست … جرم تو کردی گله دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد … دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی گرد شکرفی بسی … تا نکند از ما تکلف کسی
چون من و تو هیچکسان هم دهیم … بیهده بر دهر چه تاوان نهیم
تا بنود جوهر لعل آبدار … مهر قبولش ننهد شهریار
سنگ بسی در طرف عالمست … آنچه از و لعل کنند آن کمست
خار و سمن هر دو بسیبت گیاست … این خسک دیده وآن توتیاست
گرچه نیاید مدد آب جوی … از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب گرفتم لطف افزون کند … خار و خسک را سمن چون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار … قلب شدی قاعده روزگار
مرد ز بی دولتی افتد بخاک … دولتیان را بجهان در چه باک
زنده بود طالع دولت پرست … بنده دولت شو هر جا که هست
ملک کسی را نه مجازی دهند … دولت کس را نه ببازی دهند
گرد در دولتیان چرخ ساز … تا شوی از چرخ درون بی نیاز
با دو سه کم زن نشو آرام گیر … مقبل ایام شو ایام گیر
گرد در دولت زنی افتاده شو … از گره کار جهان ساده شو
ساده دلست آب که دلخوش رسید … از گره عود بر آتش رسید
بهر دو دل باش و مده دل بکس … خود دتن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر … گاه مرا دولت ازین بیشتر
جمله عالم تو گرفتی رواست … چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کوزه طاعت زند … گردن حرص تو قناعت زند
مرکز اینجا نه بپیروزه رنگ … بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ
پای مکن اندیشه بچنگ آورش … پایه یک اندیشه بچنگ آورش

معرفتی در گل آدم نماند
اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامهٔ این نه سپهر
نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود

داستان کودک مجروح

کودکی از جملهٔ آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان

پایش از آن پویه درآمد ز دست
مهر دل و مهرهٔ پایش شکست

شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ‌تر از حادثهٔ حال او

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت

تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار

عاقبت اندیش‌ترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی

گفت همانا که درین همرهان
صورت این حال نماند نهان

زانکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند

زین پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چارهٔ آن کار کرد

هر که در او جوهر دانائیست
بر همه چیزیش توانائیست

بند فلک را که تواند گشاد
آنکه بر او پای تواند نهاد

چون ز کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک درگذشت

مقالت هفدهم در خلوت و ریاضت

ای ز خدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در رنج تن

این من و من کو که درین قالبست
هیچ مگو جنبش او تا لبست

چون خم گردون بجهان در مسیح
آنچه از آن تو به آن در مپیچ

زور جهان پیش ز بازوی تست
سنگ وی افزون ز ترازوی تست

قوت کوهی ز غباری مخواه
آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمری کآن برضا بسته اند
تا ابد از خدمت تو رسته اند

حرص ربا خواره ز محرومیست
تاج رضا بر سر محکومیست

کیسه بُرانند برین رهگذر
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

محتشمی در دگری می‌پذیر
ورنه برد دامن افلاس گیر

کوسه کم ریش ولی داشت ننگ
ریش کنان دید دو کس را بجنگ

گفت رخم گرچه زبانی درشت
ایمنم از ریش کنی وین خوشست

مصلحت کار در آن دیده اند
گر خر تو بار تو بخریده اند

تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی‌خر و بی‌بار بمنزل رسی

مؤمنی اندیشه کبری مکن
در تنگی گوش سطبری مکن

هر چه هلاکست سبکتر شتاب
جان ببر و بار در افکن بآب

به که تهی مغز و خراب استی
تا چو کدو بر سر آب استی

قدر به بیخودی و خوابی درست
گنج بزرگان بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون در مزن

حد مبر از خویش به یکبار کی
خرده نگهدار بکم خوار کی

شیر ز کم خوردن خود سر گشت
خیره خوری قاعدهٔ آن گشت

روز به یک قرصه چو خرسند گشت
روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد
خون سیاهش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو پر از غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که جسمش تویی
جان تو گنجی که طلسمش تویی

کی دهد این گنج ترا دشمنی
تا تو طلسم در او نشکنی

گر همه عمرت بغم آرد بسر
از پی تو غم نخورد غم مخور

گفت بزنگی پدر این خنده چیست
بر سیهی چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید
روی سیه تهمت دندان سپید

نیست عجب خنده ز روی سیاه
کار سیه برق ندارد نگاه

چون تو نداری سر آن شهر بند
برق شود بر همه عالم بخند

خندهٔ طوطی لب شکرشکست
قهقهه بر دهن کبک بست

خنده چو بی‌وقت گشاید گره
گریه ازین خندهٔ بیوقت به

سوختن و خنده زدن برق را
کوته عمری دهدت چون شرار

بر طرب این خنده چو شمعت چیست
بس که برین خنده بباید گریست

تا نزنی خندهٔ دندان نمای
لب بگه خنده بدندان نخای

گریه تو مصلحت دیده نیست
خندهٔ بسیار پسندیده نیست

گر کنیئی مهی دگر تازهٔ
بادش از رنگ و بد اندازهٔ

خیز غمی میخور و خوش می‌نشین
گاه چنان باید و گاهی چنین

در دل خوش ناله دلسوز هست
هر بنه را جرسی داده‌اند
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش
نازبرز کانت بباید کشید
ره روی از جمله پیران کار
پیر در آن قافله یک یا دباک
هر یک از آن آستی بر فشاند
گفت مریدی دل من جای تو
منتظر داد بدادی شود
کوه با آهستگی آمد بجای
بارکش از زهد شوار تر نه
زهد که در ترکش سلطان بود
زهد غریبست بمیخانه در
قلب زنی چند که برخاستند
چون شکم از زردی یکمن پشتشان
پیش تو از نور موافق ترند
جور پذیران عنایت گذار
گرم ولیک از جگر افسرده تر
خازن کوهند بگور از نشان
چون بود آن صلح زنا داستی
دوستی کان ز تو دارد منت
دوست بود مرهم راحت رسان
دوست کدام آنکه بود پرده دار
دوستی هر که ترا دشمنست
ملک هزارست و فریدون یکی
چون دل تو بند ندارد در آن
گر دل تو برتنگی راز گفت
پای نهادی چو درین داوری
تا نشناسی گهر یار خویش

باشه شب گهر روز هست
هر شکری را مگسی داده‌اند
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
تا بزرگی بتوانی رسید

هیچکس آبی زهوایی نخورد
دایه دانای تو شد روزگار
نایب این راه مقیمی بود
یار مساعد بگه ناخواستی

داستان پیر با مریدان

تا همه رفتند و یکی شخص ماند
تاج سرم خاک کف پای تو
و آمده با دبادی شود
از سر آنست چنین دیر پای
بار طبیعت بکش ار خر نه
قصه زنبیل و سلیمان بود
گنج عزیزست بویرانه در

پیر بدو گفت چه افتاد رای
من نه بباد آمدم اول نفس
زود در رو زود نشین شد غبار
پرده دری پیشه دوران بود
تا خط زهد تو مزور نشد
شمع که هر شب بزرافشانیست
زهد نظامی که طرازی خوشست

مقالت هجدهم در بیوفائی اهل روزگار

دوستی از سایه منافق ترند
عیب نویسان شکایت نگار
زنده ولیک از دل خود مرده تر
غم نخواهی به آدازشان
خشم خدا باد بر آن آشتی
سنبت آن دوستی از دشمنست
گرنه رها کن سخن ناکسان
پرده درند این همه چون روزگار
چون دلت افکار کند دشمنست
غالیه بسیار و دماغ اندکی
قفل چه خواهی زدر دیگران
شیشه که می گفت چرا گرد جفت

ساده تر از شمع و گره تر ز عود
مهر دهن بر دهن آموخته
صحبتشان بر محک دل مزن
لافزنان گر تو عزیزی شوند
هر نفسی کان غرض آمیز شد
زهر ترا دوست چه داند شکر
گربه بود گر سر هم پوستی
با تو عنان بسته صورت شده
تن چه شناسد که ترا بارگیست
پرده درد هر که درین عالمست
گرنه دلت تنگ شده زین خطاست
چون بود از همنفسی اگر زیر

داستان جمشید با صاحب نظر

گر پس آن آب بقائی بخورد
نیک و بد خویش باد و گذار
همسفر خضر کلیمی بود
دام کشتی گردنه دامن کشی
می شدو با پیر مریدی هزار
داد بضاعت بامیدان خاک
کان همه رفتند تو ماندی بجای
تا بهمان باد شوم باز پس
زان بیکی جای ندارد قرار
بار کشتی کار صبوران بود
دیده باو تر شده داور شده
زیر قبا زاهد پنهانیست
زیر نشین علم ایزد گشت
قالبی از دوستی آراسته‌اند
حرف نکهدار ز انگشتشان
ساده بپندار و گره در وجود
کین گره بر گره اندوخته
سست نه پای درین گل مزن
جهد کنان گر تو بچیزی شوند
دوستی دشمنی انگیز شد
عیب ترا دوست چه داند هنر
بچه خود را خورد از دوستی
وقت ضرورت بضرورت شده
دل بود آگه که وفادار کیست
راز ترا هم دل تو محرم است
راز تو چون روز بصحرا است
همنفسی را نفس ما وه اگر
گوش که همدست بدست دری
طرح مکن گوهر اسرار خویش

خاصیکی محرم جمشید بود ‌‌— خاصه‌تر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد به آن در کشید — کز همه عالم ملکش برکشید
چون بوثوق از دگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آنجوان — دور ترک جست چو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد نسفت — با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی راه جوان مرد یافت — لاله او چون گل خود زرد یافت
گفت کسی را چه خزان کرده — کاب نه جوی ملکان خورده
زرد چرائی چو زران می‌کشی — سنگدلی چیست در آن دلخوشی
بر تو جوان گونه پیری چراست — لاله خوری رنگ تو خیری چراست
شاه جهان را نه توئی عقدان — رخ بگشا چون در شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای مزن زین غلطست — بیخبری زانچه مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهادست بمقدار خویش — در دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد — راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل بچنان بسته‌ام — گر بترکم کار زبان بسته‌ام
زان نکنم با تو در خنده باز — تا بزبان بر نپرد مرغ راز
گر ز دل این راز به بیرون شود — دل نهم آن را که دلم خون شود
ور بکنم راز شهان آشکار — بخت خورد با سر من زینهار
پیرزنش گفت مبر نام کس — همدم خود تو دم خود دان و بس
هیچکسی محرم این دم مدان — سایه خود محرم خود هم مدان
زرد باین چهره دینارگون — زانکه شود سرخ بغرقاب خون
میشنوم من که شبی چند بار — پیش زبان گوید سر زینهار
سرطلبی تیغ زبانی مکن — روزنه نور فشانی مکن
مرد فرو بسته زبان خوش بود — آن سگ دیوانه زبان کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام — تیغ پسندیده بود در نیام
راحت این پند بجانها درست — کافت سرها بزبانها درست
دار درین تست زبان زانگاه — تا سرت از تست نگوید که آه
لب مگشا گرچه بسی نوشهاست — گز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند — هم بزبان تو سرت ندروند
بشنو وقت گران گوشیست — زشت مگو نوبت خاموشیست
چند نویسی قلم آهسته دار — بر تو نویسند زبان بسته دار
لوح صفت هرچه شنیدی بشوی — آینه‌سان هرچه ببینی مگوی
آنچه ببینند غیوران بشب — باز نگویند بروز ای عجب
گر تو درین پرده ادب دیده — باز مگوی آنچه بشب دیده
شب که نهانخانه گنجینه‌هاست — در دل او گنج بسی سینه‌هاست
برق ردائی که درون پرورند — آنچه ببینند برو بگذرند
هر که سر از عرش برون می‌برد — گوی امید از درون میبرد
چشم و زبانی که برو گوشند — از سر مو بیند و زین دو شند
عشق چو در پرده کرامات شد — چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دین کرده‌اند — پنبه حلاج به این کرده‌اند
غنچه که جان پرده این راز کرد — چشمه خونشد چو دهان باز کرد
کر دهن اینهمه حاصل کند — قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوش بود — چون بدهان آوری آتش بود
ایمنی فصاحت که زبانستکیست — ایمنی تنهائی که در آهستکیست
روشنی دل خبر آزاد هد — گو دهن خود دگران را دهد
آن لغت دل که میان دلست — ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست — ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت نوزدهم در شکایت مدعیان زمانه

ما که بخود دست برافشانده‌ایم — بر سر خاکی چه فرو مانده‌ایم
صحبت اینجاک ترا خوار کرد — خاک چنین تعبیه بسیار کرد
عمر همه رفت نه بس کس تریم — قافله از قافله واپس تریم
گرم روی سرد چو گلخن گریم — سردیی گرم چو خاکستریم
صبح شب آهنگ قیامت رسید — شد علم صبح روان ناپدید
این دو فرشته شده در بندها — دیو زند ناسره پیوندها
نور دل و روشنی سینه کو — راحت آسایش پارینه کو
از سر اینخاک به افسونگری — چاره آن ساز که چون بگذری

بر پر ازین دام که خونخواره ایست ‌ ‌ ‌ زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ زر و باده بدندان ترست ‌ ‌ ‌ روبه نر آن رست که بدندان ترست
جهد بدان کن که وفادار شوی ‌ ‌ ‌ خود پرستی و خدا را شوی
خاک بر آن شو که وفای در وست ‌ ‌ ‌ در کل انصاف کیابی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند ‌ ‌ ‌ بر زه بمنسوخ وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود ‌ ‌ ‌ چون بپسندی گهری کم بود
گر بپسندیش گهر سان شود ‌ ‌ ‌ چشمه آن آب دو چندان شود
مردم پرورده بجان پرورند ‌ ‌ ‌ گر هنری در طرفی سر کند
خاک زمین جز بهنر پاک نیست ‌ ‌ ‌ وین هنر امروز درین خاک نیست
گر هنری سر زمیان بر زند ‌ ‌ ‌ بیهنری سر زمیان بر زند
کار هنرمند بجان آورند ‌ ‌ ‌ تا هنرش را بزبان آورند
حل ریاضت بتماشا کنند ‌ ‌ ‌ نسبت اندیشه بسودا کنند
نام کرم ساخته مشتی زبان ‌ ‌ ‌ اسم وفا بندگی ارکان
گفته سخنان قدری ز شیخند ‌ ‌ ‌ خوانده سخن را بقدری لور کنند
نقش وفا بر سر یخ میزنند ‌ ‌ ‌ بره و خورشید ز یخ میزنند
گر نفسی مرهم راحت بود ‌ ‌ ‌ بر دل این قوم جراحت بود
گر ز لبی شربت شیرین چشند ‌ ‌ ‌ دست بشیرینه کردن کشند
بر جگر تخته انجیر خام ‌ ‌ ‌ سر که فروشند چو انگور خام
حاصل دریا نه همه دُر بود ‌ ‌ ‌ یک هنر از آدمیئی پر بود
دجله بود قطره از چشم کور ‌ ‌ ‌ پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این دو سه ناموس گیر ‌ ‌ ‌ بیهنر و بیهنر افسوس گیر
تیره تر از گوهر گل در کلند ‌ ‌ ‌ طرح جز از قصه دل بر دلند
دود شوند از بد ماغی رسند ‌ ‌ ‌ باد شوند از پی چراغی رسند
این دو سه بدنام کن مهد خویش ‌ ‌ ‌ می شکنند مرهم چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم ‌ ‌ ‌ نشکنم ار بشکنم افزون شوم
ریخ گر خشم زهد افزون برند ‌ ‌ ‌ با فلک این قصه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح ‌ ‌ ‌ منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزائی بکن ‌ ‌ ‌ دم نفس روح دعائی بکن
دل که بر آرد سر بیداد شان ‌ ‌ ‌ فرمش بادار بکنید یاد شان
با بدشان کان نه باندازه ایست ‌ ‌ ‌ خامشی من قوی آوازه ایست
حقه بر آوازه زنگ دُر بود ‌ ‌ ‌ کنگ شود چون دهنش پر بود
خنبره نیمه بر آرد خروش ‌ ‌ ‌ لیک چو پر کرد دگر خموش

داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت ‌ ‌ ‌ بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان تو ئی خامش ساز ‌ ‌ ‌ کوی چرا پرده خسر سهار
تا تو ای لب بسته کشادی نفس ‌ ‌ ‌ یک نکته نغز نگفتی به کس
طعمه تو سینه کبک دری ‌ ‌ ‌ منزل تو دستگه سنجری
من که بیک چشم زدم کان غیب ‌ ‌ ‌ صد گهر نغز بر آرم ز جیب
خانه من بر سر خاری چرا است ‌ ‌ ‌ طبع مرا گرم شکاری پریست
باز بدو گفت همه گوش باش ‌ ‌ ‌ خامشیم بنگر و خاموش باش
صد کنم باز نگویم یکی ‌ ‌ ‌ من که شدم کارشناس اندکی
رو که تو ئی شیفته روزگار ‌ ‌ ‌ زانکه یکی گفتنی و گوئی هزار
سینه کبکم دهد و دست شاه ‌ ‌ ‌ من که همه معنیم از صید گاه
چون تو همه زخم زبانی تمام ‌ ‌ ‌ کرم خور و خاک نشین و السلام
حلقه بر آوازه دهل چون کنند ‌ ‌ ‌ خطبه چو بر نام فریدون کنند
چرخ که در معرض فریاد نیست ‌ ‌ ‌ هیچ سرا زخم شش آزاد نیست
تا چو نظامی نشوی شهر بند ‌ ‌ ‌ بر کشش آوازه نظم بلند

مقالات بیستم در استقبال آخرت

گلبن خلوت نگر آراسته ‌ ‌ ‌ روشن و خوش چون مه نو کاسته
شمع فروزان و شکر ریخته ‌ ‌ ‌ تخت زده خالیه آمیخته
با تو ئی دنیا طلب دین گداز ‌ ‌ ‌ بانگ بر آورده رفیقان باز
گرد سراپرده این راز گرد ‌ ‌ ‌ از در بند گران باز کرد
از تف این بادیه جوشنده ‌ ‌ ‌ بر تو نوشد که نیوشنده
ای خنک آنکس که بسکر لذتست ‌ ‌ ‌ دوزخ کو کرد شد این تیره دشت
آب دهانی بادب کرد کن ‌ ‌ ‌ در تف این چشمه کو کرد کن
طرح کن این خاک زمین زاده را ‌ ‌ ‌ بازده این نام فلک داده را

هر چه درین راه منی میکند / بر من و تو راه زنی میکند

خصمی کژدم ترا از دهاست / کان ز تو پنهان شد و این برملاست

دشمن خردست و بلای بزرگ / غفلت ازو هست خطائی بزرگ

با عدوی خرد مشو خرد بین / خرد شوی گر بشوی خرد بین

با همه خردی بعقدر مایه ور / میلکش بچه شیرست مور

خانه پر از دزد و جواهر بهوش / بادیه پر غول بتسبیح گوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / غارت ازین دایره بیرون کنند

قافله بر ره منزل رسید / کشتی برگشته بساحل رسید

تات نبینند نهان شو چو خواب / تات نرانند روان شو چو آب

پای درین صومعه تنها منیست / چون نهی آزاد شدن داد نیست

گر بروی در جگرت خون نهند / زاویه از صومعه بیرون نهند

گر سفر از خاک نبودی هنر / چرخ شب و روز نکردی سفر

تا نگرد دیو گریبانت خیز / دامن دل گیر و در ایمان گریز

شرع ترا خوانده سماعش بکن / طبع ترا مست وداعش بکن

شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباری بجهانش سپار

شرع ترا ساخته ریحان دست / طبع رهی بکن او دار پرست

ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش

چنبرست این فلک چنبری / تا تو ازین چنبر سر چون بری

گر بتو بر قصه کند حال خویش / تا خبری گویدت از حال خویش

تنگ بود غار تو با غور او / هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشیست / حاصل کار تو فراموشیست

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی

کاین دو نفس با تو چو قفا ده / خوش نبود جز بجهان با ده

هیچ قبای هنر آید بسمان / تا دو کله وار نبرد از میان

هر چه کنی عالم کافرستیز / بر تو نویسد بقلمهای تیز

آنچه گشائی ز در غمزه ناز / بر تو همان در بگشاید باز

چشم اگر پرده طناز نیست / با تو درین راه همان بازیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند / نیک بلی بد نپسندیده اند

هر که رهی رفت نشانی بداد / هر که بدی کرد خفی بداد

مایه اگر نیک و گر بد بری / آن تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خارپوش / عنبر نام آمد عنبرفروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار / هم ز خود و هم ز خدا شرمسار

بانگ برین دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشه خوناب زن

رخم کن این نعمت شکر فزا / در قلم نسخ کن این حرف را

دست باین قلعه هیکل برآر / پای درین ابلق جنگی برآر

تا فلک از منبر نه خرگهی / بر تو کند خطبه شاهنشهی

کار تو باشد علم افراختن / کار منست این علم انداختن

آدمی رفع ملک میکنم / دعوی از آن سوی فلک میکنم

همتم از قامتم افزونترست / دورم ازین دایره بیرونترست

آب نه و بحر شکوهی نگر / حبه نه و گنج پژوهی نگر

چون فلکم بر سر گنجست پای / لاجرم سخت بلندست رای

داستان خلیفه مامون با غلام حجام

دور خلافت چو بمامون رسید / رایت عباس بگردون رسید

یمنشی پشت بهمخوابه کرد / روزی در آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد / موی بموئیش بنغمی می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم

خطبه تزویج پراکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن

طبع خلیفه قدری گشت گرم / بازپذیرنده آزرم گشت

گفت سیاست جگرش تافته است / وحشتی از هیبت من یافته است

بیخودیش کرد چنین یاوه گو / گر نه نگردی ز من این گفتگوی

روز دگر نیک ترش آزمود / بر درم قلب همان سکه بود

تجربتش کرد چنین چند بار / قاعده مرد نگشت از قرار

کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد

کز قلم موی تراشی درشت / بر سرم این آمده از سرنبشت

منصب دامادی من بایدش / ترک ادب بین که چه فرمایدش

هر که کاید چو قضا بر سرم / سنگ زند در دو در گوهرم

در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو بشمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنی از رای او / بر سر گنجست مگر پای او

چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد / گوز قدمگاه نخستین بگرد
گر نخورد گردن گبرا بزن / گرنه قدمگاه نخستین بکن

میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / گونه حجام دگر گونه دید

کم سخنی دید دهن دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبه حجامی خود باز کرد
زود قدمگاهش بشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / چون قدم آمد سر گنجی گشاد
گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست

در خاتمت کتاب گوید

صبحک الله صباح ای دبیر / چون قلم از دست شدم دستگیر
کاین نمط از چرخ فرونی کند / با قلم بو قلمونی کند

زین همه الماس که بگداختم / گزلکی از بهر ملک ساختم
آهن شمشیر که در سنگ بود / کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمئی ساختی / عمر به این نیز بپرداختی
در دلم آید که گنه کرده ام / کاین ورقی چند سیه کرده ام

آنچه درین حجله خرگاهیست / جلوه گری چند سحرگاهیست
این ره میخور خوره دودها / آتش در زن بنمک سودها

پیش رو آن ستیکی پیشه کن / گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست / دست برو مال که دستوریست

وآنچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف در و کش قلم
این طرفم گرچه چنین پای بست / جمله اطراف مرا زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب / چون دمنان چند نشینی بجنب
گر معانیم که همتاش نیست / صدره باندازه بالاش نیست

نیم سری تا سر زانوش هست / از سر آن بر سر زانو نشست
از نظر هر کهن و تازه / حاصل من چیست جز آوازه

بانگ برآورد جهان کای غلام / گنجه کدامست و نظامی کدام
گرنه در او داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی

بیشتر از ما دگران بوده اند / گز طلب چاره نیاسوده اند
حله بباید بقدر آستین / تا ادبش باشد بر خاستن

گرمی هنگامه و زر هیچ نه / زحمت بازار و دگر هیچ نه
گنجه گره کرده گریبان من / بی گرهی گنج عراق آن من

ورنه ز لطف منی چاره پوش / طعنه کهم از قدم نامه بیش
رو به مبارک گهر شهان او / بر ملکی کاین گهر آن او

شکر که این نامه بعنوان رسید / پیشتر از عمر بپایان رسید

تمّ الکتاب المخزن الاسرار بعون الله الملک العزیز الجبّار در روز دوشنبه بیست پنجم شهر جمادی الثانی سنه ۱۲۶۹ هزار دویست شصت و نه هجری نبوی حرّره مصطفی قلی ابن مرحوم محمّد هادی سلطان کجوری بلده ۷۵

[illegible] / [illegible]

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بدودی دلم را تازه گردان / زنورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / زمشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پرنور دارد / سماعش مغز را معمور دارد
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید گنج مشکلهاش خوانند
سعادت را بدو ده سربلندی / معانی را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
دلش در مخزن آسایش آور / بدان بخشودنی بخشایش آور
نسیمی از عنایت یار او کن / زفیضت قطرهٔ در کار او کن
چو فیاض عنایت کردیاری / بیا ای کان گوهر تا چه داری

فی توحید باری عز اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدای کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / زمین را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش حکمتهای باریک / بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید / شب و روز آفرید و ماه و خورشید
نگه دارنده بالا و پستی / گواه بر هستی او جمله هستی
بری از خورش و از پیوند و از کس / صفاتش قل هو الله احد بس

وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه ذرات ظاهر
کواکب را بقدرت کار فرمای / طبایع را بصنعت گوهر آرای
مراد دیده باریک بینان / انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هر چه در گیتی اساس است / برون از هر چه در فکرت قیاس است
خرد در جستنش هشیار برخاست / چو دانستش نماید از چپ و راست
بجست و جوی او بر بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت / ولی آنکه که خویش از پیش برداشت
سر از حکمش از در وی دوری / منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کائنات ار باز جوئی / همه در تست و تو در حرف اوئی
چو گل صد پاره کن دل را بدین داغ / که نتوان تن درست آمد درین باغ
تو زآنجا آمدی کآنجا دویدی / از اینجا در گذر کانجا رسیدی
شناسائیش بر کس نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت میکشد کار
ز هر شمعی که بینی روشنائی / بوحدانیتش یابی گواهی
ترا از وی همه ایزد شناسی / چه باشد جز دلیلی یا قیاسی
قیاس عقل تا آنجاست در کار / که صانع را دلیل آمد پدیدار
مده اندیشه را زین پیشتر راه / که یا کوه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که موجودی ترا هست / بدار از جست و جو چه و چون دست
خرد بخشید تا او را شناسیم / بصارت داد تا از وی هراسیم
فکند از همتش نه حرف افلاک / رقوم هندسی بر تخته خاک
زهی قدرت که در عبرت فزودن / تواند اینچنین نقشی نمودن
نبات روح را آب از جگر داد / چراغ عقل را پیه از بصر داد
که از خاکی گل رنگین بر آرد / که از آبی چو ما نقشی نگارد
جهت را شش گریبان در سر افکند / زمین را چار گوهر در بر افکند
چنان کرد آفرینش را به آغاز / که پی بردن نداند کس بآن راز
چنانش در نوردند از سر انجام / که نتواند زدن فکرت در آن گام
نباید باز جست از خود جدائی / جدائی برترست از کدخدائی
بفرساید همه فرسودنیها / هم او دانا در بود و نبودنیها
چو بخشاینده بخشنده جود / نخستین پایه بار از کرد موجود
بهر پایه نشانی داد از اخلاص / که او را در عمل کاری نبود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند / یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن / نه آنکس کو پذیرفت از ستادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان / نه آب آگه که هست از جان فروزان
خداوندیش با کس مشترک نیست / همه حمال فرمانند شک نیست
گر از زهره زحل آن را هراسش / که تخلیطی کند در بارگاهش
بسنجد خاک و بوئی بر ندارد / ببارد باد و بوئی بر ندارد

در استدلال نظر توفیق شناسان

خبر داری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد مرکز خاک
درین محرابگه معبودشان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا آن ثابت است این منقلب نام / که گفت آن را بجنب این را بیارام
قبا بسته چو گل در تازه روئی / کمر بسته پرستش را تو گوئی
مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون گرد حیرت تیز گامی / عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند / که این بتها نه خود را می‌پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار
تو نیز آخر هم از دست بلندی / چرا بتخانه را در در نبندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رخشی درستی
نمودی که از مه تا بماهیست / طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی / چو بشکستی بریزش گنج یابی
طبایع را یکایک میل بر کش / بدین خوبی خرد را نیل بر کش
مبین در نقش گردون کان خیالیست / گشودن بند این مشکل محالیست
مرا بر سیر گردون رهبری نیست / جز آن کاین نقش دانم رهبری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز / یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پر نور / بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کاین گردش نگاریست / درین گردندگی هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده هست / که با گردنده گرداننده هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر
قیاس چرخ گردنده همی گیر

اگر چه از خلل پایی درستش
نگردد تا نگردانی نخستش

چو گرداند ورا دست خردمند
بدان گردش بماند ساعتی چند

همیدون دور گردون زین قیاسست
شناسد هر که او اختر شناسست

اگر آرد نمود از خدائی
در اصطرلاب فکرت ژرف شناسی

نه از زر و چنین آید نامه نو
نه از آثار ناخن جامه نو

از و جوئی بیابی در جنبش جو
نیابی چون نه زو جوئی نه نو

ز هر نقشی که بنمود او جمالی
گر افتد اختران را زان نقش حالی

یکی ده دانه جو محراب کرده
یکی سنگی دو اصطرلاب کرده

ز گردشهای این چرخ سبک رو
همان آید کزان سنگ و از آن جو

نگو زار کان پدید آیند مردم
چنان کار کان پدید آید ز انجم

که قدرت را حوالت کرده باشی
حوالت را به آلت کرده باشی

اگر تکوین بآلت شد حوالت
چه آلت بود در تکوین آلت

اگر چه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدن با یکدگر خوش

همه تا زو خط فرمان نیابند
بجان هیچ پیکر در نیابند

نه هر کایزد پرست ایزد پرستست
چو خود را قبله سازد خود پرستست

ز خود بگذشتن ایزد پرستی
ندارد روز با شب هم نشستی

خدای را عابدان از آن گزینند
که در راه خدا خود را نبینند

نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بر یادش کنی خود را فراموش

گفتار در مناجات باریتعالی عز اسمه

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه ای بر ما نوشتی

بما بر خدمت خود فرض کردی
جزای آن بخود بر فرض کردی

چو ما با ضعف خود در بند ماییم
که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با چندان عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ بر شاخ
کرمهای ترا ما کرده گستاخ

وگرنه ما کدایین خاک باشیم
که از دیوار تو زنگی تراشیم

خلاصی ده که روی از خود بتابیم
بخدمت کردنت توفیق یابیم

ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان عزت را بشاید

ولی چون بندگی مان گوش گیرست
ز خدمت بندگی مان ناگزیرست

اگر خواهی ما خط در کشیدن
ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

دگر گردی ز زشتی خاک خشنود
ترا هم در زبان ما را بود سود

در آن ساعت که ما نیم و هوئی
ز بخشایش فرو مگذار موئی

بیامرز از عطای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغزم دانه تست
بدین خردی دلم پروانه تست

توئی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی

چو روی افروختی چشمم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم بیاموز

بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموشکارم

بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم

هدایت را ز من بر دار بستان
چو اول دادی آخر بار دستان

شناسا کن بحکمتهای خویشم
بر افکن برقع غفلت ز پیشم

بهر سهوی که در گفتارم افتد
قلم در کش گر این بسیارم افتد

رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
از و یک ره گل و هفتاد و دو خار

عقیدم را در آن ره کش عماری
که هست آن راه راه رستگاری

ترا خوانم بهر نقشی که خوانم
تو مقصودی بهر حرفی که رانم

ز سرگردانی تست آنکه پیوست
بهر نا اهل و اهلی در زنم دست

بعزم خدمتت بر داشتم پای
گر از ره یاوه گردم ره نمای

بنیت بر کعبه آور دست جانم
اگر در بادیه میرم ندانم

بهر نیک و بدی کان در نهانست
کرم بر تست و آن دیگر عنایست

یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی

ندانم تا من مسکین چه نامم
ز محرومان و مقبولان کدامم

اگر دین دارم و گر خود پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم

بفضل خویش فضلی کن مرا یار
بفعل من مکن با فعل من کار

ندارد فعل من آن زور بازو
که با فضل تو باشد هم ترازو

توئی کز فعل من فضل تو بیشست
اگر رحمت کنی بر جای خویشست

بخدمت خاص کن خرسندیم را
بکس مگذار حاجتمندیم را

چنان خواهم که در نابود و در بود
چنان باشم که از آن باشی تو خشنود

فراغم ده ز کار این جهانی
چو افتد با تو کار آنگه تو دانی

منه پیش از کشش تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من

دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان

چنان خسبان چو وقت خواب خوابم / که گر ریزد گلم ماند گلابم

زبانم را چنان ران در شهادت / که باشد ختم کارم در سعادت

تنم را در قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار

چو حکمی راند خواهی یا قضائی / به تسلیم آفرین در من رضائی

در نعت جناب پیغمبر صلی الله علیه وآله

دماغ دردمندم را دوا کن / دوائش از خاک پای مصطفی کن

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش

چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش

سر و سرخیل میدان وفا را / سپهسالار و سرخیل انبیا را

مرقع درکش نرماده چند / شفاعت خواه کار افتاده چند

ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی

یتیمان را نوازش در نسیمش / از آن نام آمد در یتیمش

بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم

سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست

ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیروی داد

اساس شرع او ختم جهانست / شریعتها بدو منسوخ از آنست

جوانمرد و حلیم و تند چون شیر / زبانش گه کلید و گاه شمشیر

بیار خاص و ز خاصان گزیده / ز مسعودی بمحمودی رسیده

بمعجز بدسگالان را خجل کرد / جهانی سنگدل را تنگدل کرد

خدایش تیغ نصرت داده در جنگ / کز آتش نقش انگیزد بر سنگ

چو گل بر آب روی دوستان شاد / چو سرو از آب خورد عالم آزاد

فلک را داده سروش سبزپوشی / عمامه‌ش باد در عنبرفروشی

زده در موکب سلطان سوارش / نبوت پنج نوبت چار یارش

سریر عرش را نعلین او تاج / امین وحی و صاحب سر معراج

ز شاهی برده مهدی را به انجم / بزندان کرده دیوی را بمردم

خلیل از خیل تاشان سپاهش / کلیم از چاوشان بارگاهش

ز رنج ره چنش در کوه و غاری / حرم ماری و محرم سوسماری

گهی دندان بدست سنگ داده / گهی بر سر سنگی نهاده

لب و دندانش از آن بر سنگ زد چنگ / که دارد لعل و گوهر جای در سنگ

سر دندان کنش از زیر چنبر / فلک دندان کنان آورده بر در

بصر در خواب و دل در استقامت / زبانش امتی گو تا قیامت

من آن تشنه دل غمناک اویم / که او آب من و من خاک اویم

بخدمت کرده‌ام بسیار تقصیر / چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر

کنیم درخواستی زان روضهٔ پاک / که یک خواهش کنی در کار این خاک

برآری دست از آن برد یمانی / نمائی دستبرد آنکه تو دانی

کالهی بر نظامی کار بگشای / ز نفس کافرش زنار بگشای

دلش در مخزن آسایش آور / بدان بخشودنی بخشایش آور

اگر خود جرم او کوه گرانست / ترا دریای همت بیکرانست

بیامرزی روان آمرزی آخر / خدای رایگان آمرزی آخر

در ستایش سلطان طغانشاه گوید

چو طالع موکب دولت روان کرد / سعادت روی در روی جهان کرد

خلیفه وار نور صبحگاهی / جهان بستد سفیدی و سیاهی

فلک را چتر سلطانی بپانست / که الحق چتر سلطانی نشانست

در آوردند مرغان دل بساز / سحر که پنج نوبت را باواز

برین تخت روان با جام جمشید / بسلطانی برآمد نام خورشید

ز دولتخانهٔ این هفت فغفور / سخن را تازه‌تر کردند منشور

طغانشه زد قلم بر ملک شد چیر / قراخان سخن را داد شمشیر

بدین شمشیر هر کو کار کم کرد / قلم شمشیر شد دستش قلم کرد

من از ناخفتن شب مست مانده / چو شمشیری قلم در دست مانده

برین دل گر کلید آهن درایم / کلید این گنج را سر برگشایم

چه طرز آرم که آن رز در بها را / چه بر گیرم که در گیرد جهان را

در آمد دولت از در باد در روی / هزارم بوسه خوش داد بر روی

که کار آمد برون از قالب تنگ / کلیدی بر گشاید آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم / که عشقی نو برآر از جاه عالم

که صاحب حالتان یکباره مردند
زبی سوزی همه چون یخ فسردند

فلک را از سر خنجر زبانی
تراشیدی ز سر موی معانی

عطارد در قلم مسمار کردی
ببرند زهره در تن خار کردی

چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز

ز نو پیروزه بر خاتم نهادن
زنا دست سلیمانی گشادن

گرت خواهیم کردن حق شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی

وگر با تو در ناساز گیرم
چه فردوسی ز مزدت بار گیرم

تو دانی پنج مهر از زر گشادن
قناعت را توانی سر گشادن

وگر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را هیل ازرش بار رستی

دلم چون دید دولت راهم آواز
ز دولت کرد بر دولت کمی راز

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین خونخوار کی غمخوارئی کن

زمین فربه تران کاین طرز گفتند
بماز وی ما کاین لعل سفتند

بدولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید لعل سفتن جز بالماس

سخنهای ز رفعت بر ثریا
با سباب مهیا شد مهیا

منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی پست جوین ره توشه کرده

چو ماری بر سر گنجی نشسته
ز شب تا شب بگردی از در بسته

چو زنبوری که دارد خانه تنگ
در آن خانه بود حلوای صد رنگ

بنفشه که روزی زیر شاخ است
کرم دل تنگ شد روزی فراخست

چو خواهم مرغم از روزن در آید
زمین بشکافد و ماهی برآید

درین دولت که با داعش بریح
بهمت یاری خواهم دگر هیچ

بسا کارا که شد در وشتر از شاه
بهمت خاصه همت همت شاه

گر از دنیا وجوهی نیست در دست
قناعت را سعادت باد کان هست

چو سلطان جهان شاه جوانبخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت

سریر افروز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی

در ستایش سلطان طغرل فرماید

پناه لشکر دین شاه طغرل
خداوند جهان سلطان عادل

ملک طغرل که دارای وجود است
سپهر دولت و دریای جود است

بسلطانی بتاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست

من این گنجینه را در میگشادم
بنای این عمارت مینهادم

اشارت رفتی از درگاه معمور
بشغل بنده الق کرد منشور

گرانیشان بتحفه عقل بسازد
که عقل از مثلش کردن فرازد

قبول افتد که از بسیار دادم
ملالت را چون خط باز دادم

ازین پیکر که مقصود دل آمد
بکم مدت فراغت حاصل آمد

مبارک بود طالع نقش بستم
فلک گفتا مبارک باد دستم

درنگ از بهر آن افتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه

سزایش تاج و تخت خسروی باد
بخسرو زادگان پشتش قوی باد

حبش را زلف در طمغاج بندد
طراز شستری بر چاج بندد

به این طالع که هست ابن الفلک فال
مرا چون نقش خود نیکو کند حال

چو نقش از طالع سلطان نهادم
چو سلطان گر جهان گیرست شاید

بفتح هفت کشور سر برآرد
سر از نه چرخ را در چنبر آرد

شکوهش چتر بر گردون رساند
سمندش کوه بر جیحون فشاند

به باز چتر عنقا را بگیرد
بتاج زر ثریا را بگیرد

کهش خاقان خراج چین فرستد
گهی قیصر گزیت دین فرستد

بحمدالله که با قدر بلندش
مکانی در نیاید جز پسندش

من از شفقت سپند مادرانه
بدود صبحدم کردم روانه

بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش
نهد بر داغ من نعلی بر آتش

بدان لفظ بلند گوهرافشان
که جان عالمست و عالم جان

اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی را الهی صد گونه تقصیر

چنین گویند کان در گوشه تا چند
سخن گوئی چنین بی توشه تا چند

نیامد وقت آن کز راه نوازیم
ز کار افتاده را کاهی بسازیم

بچشمی چشم آن غمگین گشائیم
به ابرویش راز دچین گشائیم

رستی و هستی ز ابر غزلهاش
شبی صد گنج بخشیم از غزلهاش

گر او یک خرمن زنار گشاید
ز ما والله که یکجو کم نیاید

ز ملک ما که دولت راست بنیاد
چو باشد گر خرابی گردد آباد

از آن شد خانه خورشید معمور
که نزدیکان و دوران را دهد نور

سخای برازش آمد جهانگیر
که در طفلی همی باران دهد شیر

کنون عمریست تا مرغ سخن سنج
به شکر نعمت ما می برد رنج

نخورده جامی از میخانه ما
کنند در شکر با شکرانه ما

شفیعی چون من و چون من غلامی
چو من کیخسروی کمتر ز جامی

بدان سر کز سریر عرش پشتست
که گه بنوازیش بر جای خویشست

نظامی چیست این گستاخ رویی
که با دولت کنی گستاخ گویی

خداوندی که چون خاقان و فغفور
بصد حاجت زمین بوسندش از دور

چه عذر آری تو ای خاکی بر افلاک
چه گویایی درین خاک خطرناک

یکی عذرش گویا در پادشاهی
صفت دارد ز درگاه الهی

در آن درگه که بالاتر فرودتر
کسی کافکنده تر گستاخ روتر

ببینی برق کآتش را بسوزد
چراغ پیرزن را بر فروزد

همان دریا که موجش سهمناکست
گلی را باغ و باغی را هلاکست

سلیمانست شه با او درین راه
گهی ماهی سخن گوید گهی شاه

دهد از آب آتشگاه و شباک
گهی زر در حساب آید گهی خاک

خدایا تا جهان را آب و رنگست
فلک را دور و گیتی را درنگست

ممتع دارش از عمر و جوانی
ز هر چیزش فزون ده زندگانی

جهان را خاص بر صاحبقران کن
فلک را یار این صاحبقران کن

مبادا دولت از بالین او دور
مبادا تاج را بی فرق او نور

فراخی باد از اقبالش جهان را
ز عدلش سربلندی آسمان را

در ستایش اتابک محمد فرماید

بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از اختر بلندی

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه درم را

سر و سرخیل شاهنشاه آفاق
چو ابر و باری هم جفت و هم طاق

ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور

جهان گرد آفتاب عالم افروز
بهر بقعه قران ساز و قرین سوز

ابوجعفر محمد کز سر جود
خراسان گیر خواهد شد چو محمود

دلیل آن کآفتاب خاص و عامست
که شمس الدین والدنیاش نامست

جهان چون شمس انجم را دهد نور
دهد مار سعادت چشم بد دور

در آن بخشش که ساعت رقم کردند
دو صاحب را محمد نام کردند

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی دل را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده

یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را تا ابد شاه

ترکانه قلم بی نسخ و تاراج
یکی همتش قلم بخشد یکی تاج

هنوز تاج بخشی چون درشتست
بدین امید نامش تاج بخشست

زهی نامی که گرد از چشمه نوش
دو عالم را ز دو میمش حلقه در گوش

ز شرم نام او عالم دو نیمست
که عالم را یکی داور دو میمست

چو طوفی سوی خود آرد وجودش
ز طوفی بگذرد طوفان جودش

فلک با او اگر گوید که برخیز
که هست این قایم افکن قایم آویز

محیط از شرم جودش زیر افلاک
چو وادی غرقه گشته بر سر خاک

چو دریا در دهد بی تلخ رویی
گهر بخشد چو کان بی تنگ جویی

بهارش تیغ او چون آهنین میغ
کلید هفت کشور نام آن تیغ

جهت را طاق او پر جوش دارد
فلک زان حلقه هم در گوش دارد

جهان چون ما در آن گشته مطیعش
بنام عدل گشته چون ربیعش

خبرهایی که بیرون از اثرست
بکشف خاطر او در ضمیرست

کدامین عدل کو در دل ندارد
کدام اقبال کو جان ندارد

بسر پنجه چو شیران دلیرست
بدین شیر افکنی یارب چه شیرست

نه شیری کز کسی رنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد

سنانش از موی باریکی سترده
ز خشم موی پنهان موی برده

ز هر مقراض کو چون صبح رانده
عدو در تیغ چون مقراض مانده

صلیب سنگ را بر تارک روم
ندید آن سنگ خود خائیده چون موم

سیاه هند اگر ترک شد پیش
بهندی تیغ کرده زنگی خویش

سمندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی

کله بر چرخ دارد فرق بر ماه
کلهداری چنین باید زهی شاه

همه عالم گرفت از تنگ رایی
چنین باشد بلی ظل خدایی

سیاهی و سپیدی هر چه هستند
گذشت از گرد کار او برستند

زره پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش پوشیده چون تیر

طرفداران کوه آهنین چنگ
برخم حاسدش برداشته سنگ

کلاه خصم اگر سنگین در آهست
چو مغناطیس از آن آهن ربا هست

نشد غافل ز خصم آگاهی اینست
نخستین شرط شاهنشاهی اینست

اتابک ایلدگز شاه جهانگیر / که زد در هفت کشور جار تکبیر
دو عالم را بدین یک جان سپردست / چو دانش هست نتوان گفت مردست
جهان زنده بدین صاحبقرانست / در آن شک نیست کو جان جهانست
جز این یکسر ندارد جان عالم / مبادا گر سرش موئی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست / جنیبش تا بچین بدین دولت گشادست
فکنده در عراق آوازه جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
نگارستانش ابخازست و دربند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
ز گنجه فتح خوزستان گرفتست / ز عمان تا صفاهان که خوردست
مبرا این فروغ از روی آن ماه / مهیا این کلاه از فرق این شاه
هر آنچیزی که او را هست مقصود / به آتش سوخته گر هست خود عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر / بآب افتاده گر خود هست گوهر
هر آن شخصی که او را هست از گنج / بزیر خاک با دارست خود گنج

در خطاب زمین بوس فرماید

زهی دارنده اورنگ شاهی / حوالتگاه تایید الهی
فریدون دوم جمشید ثانی / خطا گفتم که حشوست این معانی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغش تا عدم موئی مسافت
سزد جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
فریدون بود طفلی کاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
کند هر پهلوی خسرو نشانی / تو خواهی خسروی هم پهلوانی
گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت می‌بخشی بمحتاج
ندیده آنچه تو دیدی در ایام / سکندر آینه کیخسرو از جام
سلیمان ار نگین بود و ترا دین / سکندر آینه دارد تو آیین
زکال از دود عصمت عود گردد / که مریخ از ذنب مسعود گردد
ز ناف آنکه نام مشک ریزد / چو سنبل خورد از آهو مشک خیزد
به آب تیغ رنگت برده تفضیل / بجوی نیلوفر هم از دجله هم از نیل
وجودت را مسیحا در کتابست / صبوحت را قیامت در حسابست
اگر خود تخت تو در پشت پیلست / چو او بی نقش باشد تخت فیلست
ز ادراکت عطارد خوشه چینست / مگر خود نام جانش خوشه زینست
بتیغ همین عالم گرفتی / بزرین جام جای جم گرفتی
زهی ملک جوانی خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
جهان باقی شدست از کامرانی / مهل باقی و الباقی تو دانی
با آهن چون فراهم شد خزینه / از آهن وقف شد تر آبگینه
من شبخیز گر پیکان رهم / جرس جنبان هاروتان شاهم
بدستوری حدیثی چند کوتاه / بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / وگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
نخستین مرغ بودم من درین باغ / کرم بلبل نهی کنیت وگر زاغ
درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
چه خوش گفت آن سخن گوی جهانگرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
بدین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را گردم شکرریز
نبودم تحفه چیپال فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
نبود آبی جز این در مغز میغم / وگر بودی نبودی هم دریغم
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزد سلیمان را نشاید
چه بود افسوس من گر کدخدائی / جز این موئی ندارم در کیائی
بذره آفتابی را که گیرد / بکنجشکی عقابی را که گیرد
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من جز با دعا با کس نسازم
حدیث آنکه چون دل گاه و بیگاه / ملازم نیستم در خدمت شاه
ز طبع ترگشاده چشمه نوش / برمه خشک بسته بار بر دوش
نظامی گوشه‌ای خلوت نشینست / که نیمی سرکه نیمی انگبینست
گل بزم ار چو من خاری بیابد / زمین بوسش ز دعا کاری بیابد
دهان زهد هرچه خشک خوانیست / نشان طبعم آب زندگانیست
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن / ز عونت رقعها خواهم بریدن
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی سجود صبحگاهی
من از عشقی مجرد باشم آنگاه / بر آسایم چو مفرد باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم / چو دولت سر ز فتراکت برآرم
بیک خنده گرت باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شبتاب
گرم دورافکنی در بوسم از دور / دگر بنوازیم نور علی نور
چو دولت هر کرا دادی بخود راه / نویسی بر سرش یا میر یا شاه

چو چشم

چو چشم صبح در هر کس که دیدی　　پلاس ظلمت از وی در کشیدی
به هر کشور که چون خورشید راندی　　زمین را بدره بدره زر فشاندی
ز افشانت همه ساله چنین باد　　چو تیغت حصن حاجت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت　　زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد　　بخنجر وز ادکان پشتت قوی باد
بهر منزل که یشک افشان گهی ماه　　منور باش چون خورشید چون ماه
بهر منزل که روی آری بتقدیر　　رکابت باد چون دولت جهانگیر
کوانت بر همه آفاق منصور　　سپاهت قادر و حاسد مقهور

در ستایش اتابک قزلشاه و خطاب بوس بوس

سبک باش ای نسیم صبحگاهی　　زمین را بوسه ده در بزم شاهی
تفضل کن بدان صورت که خواهی　　که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان بخش آفتاب هفت کشور　　که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مشرق زو پناهست　　قزل شه کافرش بالای ماهست
چو مهدی گرچه مغرب شد وثاقش　　گذشت از سر حد مشرق نطاقش
نگینش گر نهد یک نقش بر موم　　خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ　　برآرد نور روز از چشمه زنگ
ز بیم او که جور از دور بر دست　　چه برقا فتنه را دست فرو بست
ببخشد دست او صد بحر گوهر　　که در بخشش نیابی ناخنش زر
بخورشیدی سریرت هست موصوف　　بمه گرده بمهر و دینش معروف
زمین هفت اگر هفتاد بودی　　اگر خاکش نبردی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام　　بدین پیری در افتادی ازین بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک　　بدین درگه چه بوسد جز سر خاک
ارس را در بیابان جوش باشد　　چو زی دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد ببازد　　نباشد سنگ با در هم ترازد
ازان منسوج کازاد ور دست　　بحار از کان گهر هندی فتادست
ازان خلعت که اقبالش بریدست　　بهفت اختر کله داری رسیدست
وزان آتش که الماسش فروزد　　عدو گر آهنین باشد بسوزد
چو دیو از آتشش دشمن گریزد　　بهر شخصی که افتد بر نخیزد
ز تیغی کاینچنان گردن گدازد　　چه خارد خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده　　ولی دارد چو دریا باز کرده
ز دریا دستش خزر تا منبع روم　　کس از بحر وجودش نیست محروم
پی موریست از کین تا بمهرش　　سر موریست از سر تا سپهرش
هر آن موری که یابد بر درش بار　　سلیمانیش باید نوبتی دار
هر آن پشه که برخیزد ز راهش　　سر نمرود باشد بارگاهش
چو بر دریا زند برق بلارک　　ز ماهی گاو گوید کیف حالک
گر از نعلش هلال اندازه گیرد　　فلک را حلقه دروازه گیرد
ضمیرش کاروان سالار غیبست　　تو نار از نار دانی چه غیبست
حیاتش با مسیحا هم رکابست　　صبوحش را قیامت در حسابست
بمجلس گرمی و ساقی نماند　　چو باقی ماند او باقی نماند
ازان عهده که در سر دارد این عهد　　بدان مهدی توان رستن ازین مهد
اگر طوفان بادی بیمناکست　　سلیمانی چنین داری چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش　　چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی　　نیامد بی ستمکاری نشانی
ز خسف این قران مار چه بیمست　　که دل را دادگر داور رحیمست
قرانی را که با این داد باشد　　چو فال از باد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاقی کمینست　　بر آن طاق آسمان خاتم نگینست
بر آن اوج ار چه ما گردی چه خیزد　　گر آنجا خار سد آتش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد　　بیار این خواجه تاج خویش بر باد
زمین بوسی کن از راه غلامی　　چنین گو کاینچنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند　　نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سطح اوراق　　مسجل شد بنام شاه آفاق
چه دانستم که آن خورشید ثانی　　که باشدش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بیند درین باغ　　نه بام شاه افاقش کند داغ
مرا این رهنمونی عقل فرمود　　که تا شه باشد از من بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود　　که با یوسف ز خیلش اندیشه بود
چنان در کار آن الماس دل سست　　که از تیمار کار خویشتن رست
چنان در دل نشاندان دلنشان را　　که با جانش مسلسل کرد جان را

گرش صد باغ بخشیدندی از نور
بحکم آنکه یار او چو جان بود
مبادا این درج دولت را نوردی
بعذر آنکه اندر زلف مشکین
حسودش بسته بند جهان باد
چنین نزلی که مانی در سماعش
مرا چون هاتف دل گشت دمساز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است
وزین منزل همت ساز بردار
زبان بگشای چون گل روزکی چند
نخست آهنگری با تیغ بنمای
سخن را سهل باشد نظم دادن
چو بر اعتدال افزون نهد گام
سخن کم گوی تا در کار گیرند
تو مردم بین که چون بی رای هوشند
سخن گوهر شد و گوینده غواص
ببینی وقت سفتن مرد چالاک
هزاران شرف بی چابکی هست
نصیحتهای هاتف چون شنیدم
نهادم تکیه گاه افسانه را
اگر چه در سخن کاب حیاتست
چو سرو از راستی بر زد علم را
چو شاید راستی را درج کردن
ز کژ گوئی سخن را قدر کم گشت
اگر چه داستانی دلپسند است
چنان نقش هوس بستم بر و پاک
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
ز تاریخ کهن سالان آن بوم
نیارد در قبولش عقل سستی

نبودی منت یک خوشه انگور
مدام از شادی او شادمان بود
میفتاد اندرین نوشابه گردی
گهی هندوستان باشی گهی چین
چو گردد دست تشنش پریشان باد

چو دادندی گلی بر دست یارش
مرادش که مقصود جهانست
جمالش باد دایم عالم افروز
همه ترکان چین با دیده هندوش
مقیم جاودانی باد جاهش

در زد پیش این کتاب فرماید

فلک بدعهد و عالم زود سیر است
درین پرده بوقت آواز در آ
گزین کردند سوسن را زبان بند
پس آنگه صیقلی را کار نمای
بباید بر سخن لیک استادن
ز سیرابی بعرق آید سرانجام
که در بسیار بد بسیار گیرند
که جانی را بنانی می فروشند
بدشواری بچنگ آید در خاص
بشاگردان دهد در خطر ناک
بصد افغان کشیده سوی تو دست
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
بهشتی کردم آتشخانه را
بود جا زاهر آنچه از محالست
ندید اندر جهان تاراج عمر را
دروغی را چه باید خرج کردن
کسی کو راست گو شد محترم گشت
عروسش در فواید شهر بند است
که عقل از خواندنش گردد هوسناک
وزان پیشتر الحق داستان نیست
مرا این گنج نامه گشت معلوم
که پیش عاقلان دارد درستی

بهاری نو برار از چشمه نوش
کمین ساز نداکر بی وقت رانی
سخن پولاد کن چون سکه زر
سخن کان از سر اندیشه ناید
سخن بسیار دانی اندکی گو
چو خون در تن عادت بیش گردد
سخن جانست و جان داروی جانست
ترا بسیار گفتن گر سلیمست
ز گوهر سفتن استادان هراسند
اگر هشیار اگر مخمور باشی
بغفلت بر مباور یک نفس را
در آن خلوت که دل دریاست آنجا
چو شد نقاش آن بتخانه دستم
چو صبح صادق آمد راست گفتار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
مبادا کس که او کژ تی گزیند
ولیکن در جهان امروز کس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری
نه در شاخی زدم چون دیگران دست
بیاضش در گزارش نیست موقوف
کهن سالان این کشور که هستند
نه پنهان بل در آتش آشکارست

ز رخ از شادی اش چون نوبهارش
بعینه یار در هر چه جهانست
شبش معراج باد و روز نوروز
میفتاد از ضعیفان چشم در رویش
حریم زندگانی آستانش
مبارک باد بر جان و جوانیش
برآور دار رواق همت دانش
سخن را دست بافی تازه در پوش
سر انداز نداکر بی وقت خوانی
بدین سکه درم را سکه می بر
نوشتن را و گفتن را نشاید
یکی را صد مگو صد را یکی گو
سزای گوشمال هیش گردد
مگر چون جان عزیز از بهر آنست
مگو بسیار دشنامی عظیم است
که قیمت مندی گوهر شناسند
چنان زی کز تعرض دور باشی
مدان غافل ز کار خویش کس را
همه سرچشمها آنجاست آنجا
چراغ آتش پر نقشی ببستم
جهان در زر گرفتش محتشم وار
چه باید در هوس پیمود رنجی
که از کژی بجز کژی نبینند
که او را در هوس نامه بنایست
هوسناکان غم را یادگاری
که بر دی جز رطب چیزی توان بست
که بر درع سوادش بود موقوف
مرا بر شغل این شغل بستند
اثرهایی کز ایشان یادگارست

اساس بیستون و شکل شبدیز
شنیدستی ز دهقان کاخ پرویز

حدیث باربد با سازده رود
همه رامشگه شه بشنود رود

هوسکاری آن فرهاد مسکین
حدیث جوی شیر و قصر شیرین

همان شبرود و آن خوش نگارش
بنای خسرو و جای شکارش

حکیمی کان حکایت شرح کردست
حدیث عشق از آنجا طرح کردست

که در شست اوفتادش زندگانی
خدنگ افتادش از شست جوانی

بعشقی در که می آید پسندش
سخن را در نیامد سودمندش

نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز
که فرخ نیست گفتن گفته را باز

در آن جزوی که ماند از عشقبازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی

مرا گر عشق به ناید شماری
مبادا تا زیم جز عشق کاری

فلک جز عشق محرابی ندارد
زمین بی خاک عشق آبی ندارد

غلام عشق شو کاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست

گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی

اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم

کسی کز عشق خالی شد فسردست
گرش صد جان بود بی عشق مردست

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست
که بی او گل نخندید ابر نگریست

نروید تخم کس بی دانه عشق
که ایمن نیست جز در خانه عشق

شنیدم عاشقی را بود مستی
وز آنجا خاست رسم بت پرستی

همان گبران که بر آتش نشستند
ز عشق آفتاب آتش پرستند

اگر خود عشق هیچ افسون ندارد
نه از سودای خویشت وارهاند

مشو چون سنگ بخود خوب خرسند
وگر خود گربه باشد دل دربند

بعشق گربه گر خود شیر باشی
از آن بهتر که از خود سیر باشی

اگر عشق اوفتد در سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ

که مقناطیس اگر عاشق نبودی
بدان شوق آهنی را کی ربودی

وگر عاشق نبودی در گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه

بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را که زآهن ربایند

هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل مرکز خویش

گر آتش در زمین منفذ نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد

دگر آتش نماند در هوا دیر
ز میل طبع اگر گردد سوی زیر

مبین در دل که او سلطان جانست
قدم در عشق نه کو جان جانست

گه از کعبه سخن گوید گه از لات
گهش کعبه خزینه گه خرابات

گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشق است ایستاده آفرینش

چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم

کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را

مبادا بهره مند از وی خسیسی
بجز خوش خوانی و زیبا نویسی

ز من نیک آمده گر بد نویسند
نه مزد من گناه خود نویسند

در آن مدت که من دربسته بودم
سخن بر آسمان پیوسته بودم

گهی دست ملایک بسته چون شیر
شده بر من سپر چون خصم شمشیر

حکایت در بیان حال فرهاد

یگانه دوستی بودم خدایی
بصد دل کرده با جان آشنائی

تعصب را کمر دربسته چون شیر
ز بالای تغلب آمده زیر

ز دانش دست بدنیا باز کرده
ز دنیا دل بدین انباز کرده

شبی درهم شده چون حلقه زر
بنقره نقره زد بر حلقه در

درآمد سر گرفته سر گرفته
عتابی سخت با من در گرفته

که احسنت ای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحبقرانی

پس آنگه چهل اندر چهل سال
نزد بر خط خوبان کس چنین فال

درین روزه چو هستی پای برجای
برد از استخوانی روزه بگشای

نکرده آرزو هرگز تر ابند
که دنیا را نبودی آرزومند

چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه

چرا چون گنج قارون خاک بهری
ز استادی سخن گویان دهری

در توحید زن آوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری

ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته چند

وزان دیبا که می بستم طرازش
نمودم نغمه های جان نوازش

چو صاحب نقش دیدم گرد از دل تنگ
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ

بدو گفتم ز خاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی نگویی

بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت

چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را

چنین سحری تو دانی ساز کردن / بتی با کعبه انباز کردن
اگر شیرین ازان کردی دهانم / که در حلقم شکر کردی زبانم
اگر خوردم زبان از من شکروار / زبان چون طوطیی باد شکربار
به پایان بر چو این ره برگشادی / تماشا کن چو بنیادی نهادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد / برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین مغوله پابست / چنین شهد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای / عنان شیرداری پنجه بگشای
فرس بیرون جهان کشتی فراخست / تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد / دگر دارد چو تو باری ندارد
همایی کن بر افکن سایه بر کار / ولایت را بخندی چند بگذار
چراغ غنبد این دو سه پروانه خویش / پدید آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نبینی هیچ یک را زو تنی نور
تو خود آن حورنواز بی قیاسی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
یک از یکتا ستاند هر کسی وام / قمر قرضی کرد خورشید شد شام
چو تو سالی نهادی پای در پیش / بگنجی هر کسی گیرد سر خویش
درخت بادیه گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
هم آفاق هنر یابد حصاری / هم اقلیم سخن یابد سواری
بلندی گفتمت ای بخت بلندم / نه قصابی تو و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی نگیرد
بخشوی چندم آتش بر فروزد / که من خود چون چراغم خویشتن سوز
من آن جامم که گر بر من زنی سنگ / زنام و ننگم گیرد جهان زنگ
مسی بینی زری در وی کشیده / ثمر داری گلابی بر دمیده
نبینی جز هوای خویش قوتم / بهر بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست / ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم / مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بد آن قدم رفت / غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی / رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت یا خود از بیست / نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نماند تندرستی / بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسا زحمت که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داریم / در آن شادی خدا را یاد داریم
بوقت خوشدلی چون شمع برتاب / دهن پرخنده دارد چشم پرآب
چو صبح آن به که از گریه بسیچند / که برق خنده را بر لب بکشند
چو بی گریه نشاید بود خندان / درین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی / بخندان دست تنگی را بمالی
نبینی آفتاب آسمان را / نخندد تا نخنداند جهان را
چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد / که بودش داستانهای کهن یاد

آغاز داستان خسرو و شیرین

که چون شد ماه کسری در سیاهی / بهرمز داد تخت پادشاهی
جوان افروز هرمز داد میکرد / به داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت / دهش بر دست و دین بر پای میداشت
نسب را در جهان پیوند میجست / بقربان از خدا فرزند میجست
بچندین نذر و قربانش خداوند / رهینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی / چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری / بطالع تاجداری تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش / نهاده خسرو پرویز نامش
ازان شد نام آن شهزاده پرویز / که بود از سرکشی دستش آویز
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
رخی ز آفتاب اندوده گستر / شکرخندیدنی از صبح خوشتر
چو میل شکرش بر شیر دیدند / به شیر و شکرش می‌پروریدند
ببزم شاهش آورند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
چو کار از مهد با میدان فتادش / جهان از دوستی در جان فتادش

چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عبرت گرفتی

چو سال آمد به شش چون سرو میرست
رسوم شش جهت را باز میجست

بهر سالی که دولت میفزودش
خرد تعلیم دیگر مینمودش

چنین باشد گرامی هفت ساله
ز رشک افکند بر گلها کلاله

چنان مشهور شد در خوبرویی
تو گویی یوسف مصرست گویی

پدر ترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

برین گفتار بر بگذشت یکچند
که شد اندر هنر خسرو هنرمند

چنان قادر سخن شد در معانی
که چون بحری شد اندر درفشانی

فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او به اصطرلاب گفتی

که از باریک بینی موی میسفت
به باریکی سخن چون موی میگفت

پس از نه سالگی بازی رها کرد
حساب از جنگ شیر و اژدها کرد

چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر هی سالکان بر باد میداد

ببر پنجه شدی با پنجه شیر
ستونی از قلم کردی بشمشیر

بتیر از موی بگشادی گره را
ستاره حلقه بربودی زره را

در آن آماج کو کردی کمان باز
ز طبل زهره کردی طبلک انداز

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی

ز ده دشمن کمانش خامتر بود
به نه قبضه خدنگش تامتر بود

بدی گر خود بدی دیو سپیدی
به پیش بند ترکش برگ بیدی

چو برق نیزه از بر سنگ راندی
سنان در سینه خارا نشاندی

چو شد عمرش بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال

نظر در جستنیهای نهان کرد
حساب از نیک و بدهای جهان کرد

بزرگ امید نامی بود دانا
بزرگ امید از عقل توانا

زمین جو جو شده در زیر پایش
فلک را جو بجو پیموده رایش

بدست آورده از زیج نهانی
کلید گنجهای آسمانی

طلب کرده بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده

جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بدست آورد و زد در دامنش چنگ

دل روشن بتعلیمش برافروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت

ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینشهای افلاک

به اندک عمر شد دریا درونی
بهر فن در که گفتی ذوفنونی

دل از غفلت باگاهی رسیدش
قدم در پایهٔ شاهی رسیدش

چو پیدا شد بر آن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار

ز خدمت خوشترش نامد جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی

جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان چون در جهانش دوستر داشت

ز بهر جان درازیش از جهانشاه
ز هر دستی درازی کرد کوتاه

منادی داد(؟) فرمود در شهر
که وای آنکس که او بر کس کند قهر

اگر اسبی رود در کشته زاری
وگر غصبی رود در میوه داری

وگر کس روی نامحرم ببیند
و یا در خانهٔ ترکی نشیند

سیاست را ز من باشد سزاوار
برین سوگندهای خورد بسیار

چو شه در عدل خود بنمود چستی
پدید آمد جهان از تندرستی

خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دست کار اینچنین رست

سیاست کردن هرمز خسرو را

قضا را از جهان یکروز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان

تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم پدید آمد از انجار

بگرد اگرد آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکنده خسرو

می سرخ از بساط سبز میخورد
چنین تا پشت بنمود آن گل زرد

چه خورشید از بساط لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان در هزیمت عود میسوخت
علم زرید و چتر مید وخت

عنان یک رکابی زیر میزد
دو دستی با فلک شمشیر میزد

چو عاجز گشت از ینجا که جگرتاب
چو نیلوفر سپر افکند بر آب

ملکزاده در آن ده خانهٔ خواست
ز سرمستی در و مجلس بیاراست

نشست آن شب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران

سماع ارغنونی گوش میکرد
شراب ارغوانی نوش میکرد

صراحی را ز لب پرخنده میداشت
به می جام جهان را زنده میداشت

مگر کز بوستانش بدلگامی
دهن برگشته زردی صبح بامی

ازین غوری غلامی نیز چون قند
ز غوره کرد غارت خوشه چند

سحر که آفتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز

نهاد از حوصله زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی خانه زر

تنی چند از گرانجانان که دانی / خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست
ملک گفتا نمی‌دانم گناهش / بگفتند آنچه بید او در راهش
سمندش کشته را از سبز خورده / غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جایگاهش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر آن بیگانه بودی نه فرزند / نماندی خان و مانش را خداوند
زند فصاد بر دست کسان نیش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند / تگاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند / کلابی را بخاک شوره دادند
در آن خانه که بود آن تخت و رختش / بصاحب خانه بخشیدند رختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند / ز رود چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش / نه با بیگانه با دردانه خویش
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم / که بادا زین مسلمانی ترا شرم
کجا آن عدل و آن انصاف سازی / که با فرزند ازینسان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند / ز بند یک قراضه بر نخیزند
مسلمانیم و ما را گبر نامست / گر این گبری مسلمانی کدامست
نظامی با سر افسانه شو باز / که مرغ پند را تلخ آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری بر او رفت / بکار خویشتن لختی فرو رفت
بسر بر زد ز دست خویشتن دست / وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را / که نزد شه برند آن سروبن را
بگو شاه الشفاعت در پذیرد / گناه رفته را بر روی بگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت / جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش شه رفتند پیران / پس اندر شاهزاده چون اسیران
به پیش تخت شه نالید غمناک / بر سم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها پیش ازینم رنج منمای / بزرگی کن بخردان بر ببخشای
که این یوسف مبین کالوده گرگست / که بس خردست اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید ز دندان / مشو در خون تشنه شیرمردان
عنایت کن که این سرگشته فرزند / ندارد طاقت خشم خداوند
اگر جرمیست اینک تیغ و گردن / ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
اگر زآن غمی دارم درین راه / ندارم طاقت خشم شهنشاه
بگفت این و دگر ره بر سر خاک / بگریه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آنگروه آن بردباری / همه بگریستند الحق بزاری
وزان گریه که زاری بر پر افتاد / بگریه‌ها بپای شه افتاد
که طفلی خرد با این نازنینی / کند در کار ازینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد / جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت بیندیش / همان آید ز فرزندت ترا پیش
به نیک و بد مشو در کار فرزند / نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل / مداوای روان و میوهٔ دل
بدان فرزانگی و آهسته رایست / بدانست او که این سر خدائیست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش / ولی عهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو / جهان در ملک داد او را نو نو

خواب دیدن خسرو نیای خود را

چو آمد زلف شب در عطرسایی / بتاریکی فرو شد روشنائی
بطاعت خانه شد خسرو کمربست / نیایش کرد یزدان را و بنشست
ببرخورداری آمد خواب نوشین / که برنا خورده بود از خواب دوشین
نیای خویشتن را دید در خواب / که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت / بشارت میدهم بر چار حضرت
یکی چون ترشی از غوره نخوردی / چو غوره زان ترش روئی نکردی
بشیرینی رسی در نیکوئی طاق / که چون او دیگری نامد بآفاق
دلارامی ترا در بر نشیند / گزان شیرین‌تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند / وزان بر خاطرت گردی نشیند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش / که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت / بدست شهی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان شاهانه تختی / که باشد رسته چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز / درآن پرده که مطرب گشت بی ساز
نواسازی دهندت باربد نام / که بر یادش گذارد زهره با جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر / بجای چار مهره چار گوهر

...ان بمعنی خانه و مان بمعنی
...اسباب خانه است و از مان
فقط [خانمان] اراده میکنند

نیا بمعنی جد

ملک‌زاده چو گشت از خواب بیدار　　نیایش کرد یزدان را دگر بار
زبان را روز و شب خاموش میداشت　　خرد را نیز در گوش میداشت
همه شب با خردمندان نخفتی　　حکایت باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گفتی این گواهی　　که خواهد بود جای آشنائی

حکایت کردن شاپور با خسرو از شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور　　جهان گشته ز مغرب تا لهاوور
بنقاشی ز مانی مژده داده　　برسامی در اقلیمش گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست　　که بی کلک از مثالش نقش پیوست
چنان در لطف بود شاپور دستی　　که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز　　فرو گفت آن سخنهای دلاویز
اگر فرمان دهد شاه جهانم　　بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد　　بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی　　سخن را بهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت　　زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمین باد آنکه او شادت نخواهد　　خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت با جوانی همنفس باد　　همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق　　شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آنسوی کهستان منزلی چند　　که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان　　شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن　　مقرر گشته در فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی　　همه دارد دگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلندست　　خزینه‌ش را خدا داند که چندست
ز جنس چارپا چندانکه خواهی　　به افزونتر همی از مور و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی　　بشادی میگذارد زندگانی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر　　شمیرا را مهین بانوست تفسیر
ز مردان بیشتر دارد سترگی　　مهین بانوش خوانند از بزرگی
نشست خویشتن در هر هوائی　　بهر فصلی مهیا کرده جائی
بفصل گل بموقانست جایش　　که تا سرسبز باشد خاکپایش
بتابستان شود در کوه ارمن　　خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بهنگام خزان آید بابخاز　　کند بر جستن نخچیر پرواز
زمستانش ببردع میل خیز است　　که بردع را هوای گرم سیرست
چهارش فصل از اینسان در شمارست　　بهر فصلش هوای اختیارست
نفس هر یک بشادی میشمارد　　جهان خوش خوش بشادی میگذارد

گفتار در صفت شیرین

درین زندان سرای پیچ بر پیچ　　برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ
پری دختی پری بگذار ماهی　　بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی　　سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین　　دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
ز بس کاورد یاد آن نوش لب را　　دهن پر آب شکر شد رطب را
بمروارید دندانهای چون نور　　صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده　　دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از دل کشیده　　بگیسو سبزه را بر گل کشیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش　　دماغ نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را　　زبان بسته به افسون چشم بد را
بسحری کآتش دل را کند تیز　　لبش را صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست　　نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم　　که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز ماهش صد قصب را رخنه یابی　　چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش هر کسی پروانه بینی　　ز نازش سوی کس پروانه بینی
صبا در چین زلفش حلقه پوشست　　گهی قند و گهی قاقم فروشست
چو گل کرده بزیر غمزه غنجی　　زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
رخش تقویم انجم را زده راه　　فشانده دست بر خورشید و بر ماه
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز　　بر آن پستان گلستانی درم ریز
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد　　که قفل از در گشاید در بریزد
نهاده گردن آهو گردنش را　　بآب چشم شسته دامنش را
گر اندازه ز چشم خویش گیرد　　بر آن آهو صد آهو پیش گیرد

بچشم آهوان آن چشمه نوش | دهد شیرافکنان را خواب خرگوش
هزار آغوش را پر کرده از خار | یک آغوش از گلش ناچیده دیار

شبی صد کس فزون بیند بخوابش | نبیند کس شبی چون آفتابش
ز رشک نرگس مستش خروشان | بیازار ارم ریحان فروشان

بعید آرائی و ابرو هلالی | ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بغیرت مانده مجنون با خیالش | نقابم ریخت لیلی با جمالش

بفرمانی که خواهد خلق را کشت | بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خویش خود را خال خوانده | شب از خالش کباب کال مانده

حدیثی و هزار آشوب دلبند | لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفی ز نار و دلبری کر | لب و دندانی از یاقوت و از در

از آن یاقوت وان در شکرخند | مفرح ساخته سودائی چند
هنر فتنه شده از جان بکیش | نوشته عبده عنبر بخاکش

رخش نسرین و زلفش نیز نسرین | لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکرنطقان لبش را نوش خوانند | ولی عهد مهین بانوش خوانند

پریرویان گران کشور اسیرند | همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهرزادگان ماه پیکر | بود در خدمتش هفتاد دختر

بخوبی هر یکی آرام جانی | همه آراسته بارود و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند | گهی بر خرمن گل باده نوشند

ز برقع مستشان بر روی بندی | که نار چشم زخمی یا گزندی
بدست آورد باغی پر ز بستان | نشسته زیر سرو آن می پرستان



بقامت هر یکی آزاد سروی | خرامان چون تذروی با تذروی
دهان تنگشان شیرین چو شکر | بخوش بوئی بسی خوشتر ز عنبر

بخوبی در جهان یادی ندارد | بگیتی جز طرب کاری ندارد
بحمله جان عالم را بسوزند | بناوک چشم کوکب را بدوزند

چو باشد وقت زور آن زورمندان
مهین بانو که آن اقلیم دارد
سبق برده ز وهم فیلسوفان
به یک سودا که بر خورشید انداز
به گاه کوه کندن آهنین سم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
ز شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم
یکایک مهر شیرین بر نهادند
چنان آشفته شد خسرو در آن گفت
درین اندیشه روزی چند می‌بود
بخلوت داستان خواننده را خواند
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
ترا باید شدن چون بت‌پرستان
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد
زمین بوسید شاپور سخندان
بچشم نیک بینادیش نکوخواه
چو شه را آفرین کرد آن خردمند
بجنبه نقش را گر من کنم سر
مدار از هیچگونه گرد بر دل
نگیرم در شدن لختی آرام
چو آتش گر ز آهن بیخار دیوان
گهی با گل گهی با خار سازم
اگر دانم که جای جستم از کار
نمی‌خفت و نمی‌آسود در راه
که آن خوبان چو نو آمدندی
گرفته سنگهای لاجوردی
کشیده بر سر هر کوهساری
ز خار او دیری ساز کرده
سخن‌پیمای فرهنگی چنین گفت

کنند از شیر چنگ از پیل دندان | اگر حور بهشتی هست مشهور
بسی رنگینه زر و سیم دارد | بر آخر بسته دارد ره نوردی

گفتار در صفت شبدیز

که در پایه بریدن خیزران دم | زمانه گردش و اندیشه رفتار
برو عاشق‌تر از مرغ شب آویز | یکی زنجیر زر پیوسته دارد
نه چون شبدیز بر شب نیکی شنیدم | چو برگفت این سخن شاپور هشیار
برانگیزی زبان اقرار دادند | که استادی که در چین نقش بندد
گران سود می‌سود دمی خفت | همه شب آن حکایت باز جستی
بخنگ افسانه خرسندی می‌بود | چو کار از دست شد دستی برآورد
بسی زین داستان با او سخن راند | بدو گفت ای به کار آمد وفادار
تماشا کن که مردی اوستادی | تو کوته کن حکایت مختصر کن
بدست آوردن آن بت زاده ستان | نظر کن تا که در دل داد دارد
به آن نقش تا با مهر کرد | ز آهن دل بود منشین بر کرد

فرستادن خسرو شاپور را بارمن

پس آنگه گفت کای گیتی خداوند | چو من نقش قلم را در کشم رنگ
هر آن مرغی را که من گیرم پر | بچاره کردن کار آنچنانم
که باشد گر دبر دل در بر دل | تو خوش دل باش و خرسند شادی
ز گوران تک ز مرغان گیرم دام | نخسبم تا نخسبانم سرت را
چو گوهر گر شود در خاک پنهان | بروزی کز ره ...
ببینم کار و پس با کار سازم | اگر دولت بود کارم بدستش
شهنشه را کنم یاری خبردار | سخن چون گفته شد گوینده برخاست
ز خسرو سوی شیرین شد پگاه | برید ره بیابان در بیابان
بتابستان بدان کوه آمدندی | چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ز گیسوتهای گل سرخی ورزدی | ز خرمن کوه تا میدان جنبر
زمردگون بساط مرغزاری | در آن میدان که آن رکن عراقست
کشیشانی بدو در سالخورده | فرود آمد در آن دیر کهن‌سال
بوقت آنکه درهای در بسفت | که زیر دامن آن دیر غارست

بهشتست آن طرف وان لعبتان حور
گرو در تنگ بنشیند بادگردی
چو مرغ آبی تیز شد از طوفان
فلک از هفت میدان باز مانده
چو خوش کاری که چون صبح پیدا
بدان زنجیر پایش بسته دارد
فراغت خفته گشت و بخت بیدار
پسندیده بود هر چه پسندد
جز این تخم از دماغش بر نرستی
صبوری را بسر باری در آورد
به کار آیم کنون گر دست شد کار
چو کهتی رو بکوهستان کنی گرم
سر پیوند مردم زاد دارد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد
که دایم باد خسرو شاد و خندان
مباد از چشم بد را سوی او راه
کشید مانی قلم در نقش ارژنگ
که جز بیچارگی چاره ندانم
که من یک دل گرفتم راه در پیش
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش از آهن چون گوهر از سنگ
چو دولت خود کنم خسرو پرستش
پسیچ راه کرد از هر سوی راست
بکوهستان ارمن شد شتابان
ریاحین از شقایق بیشتر بود
کشیده خط گل طغرا بطغرا
کمربسته ستون الا نخرافت
بدان آیین که باشد رسم بدان
در آن سنگی سیه کوشه سوار است

ز دشت رم گله در هر فرازی
کمش آید نگاور بادپایی

ز صد فرسنگ آید سوی این خاک
درو خیزد چو در سوراخ خود مار

بدان سنگ سیه عبرت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید

بفرمان خدا زو گشن گیرد
خدا گفتی شگفتی دل پذیرد

هزاران گره گز و تخمش بود بار
ز گوران تنگ بر دوزد بادرفتار

چنین گوید همایون مرد فرهنگ
که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ

کنون زان در بسنگی گر بجوئی
نماندش خاک یا دشت بر دکوهی

وزان کرسی که خوانند تخت اسپش
سری بینی فتاده زیر پایش

بماتم داری آن کوه گلرنگ
سیه جامه نشسته نگهبان سنگ

بچشمی کآمده در سنگلاخش
شکوفه وار گردد شاخ شاخش

فلک گوئی شد از فریاد شان مست
بسنگستان او در شیشه اشکست

چو اندر چارصد سال از کم و بیش
رسد گوئی جهان را زین چنین پیش

تو پنداری کلوخ سالخورده
چرا تنگیست سه صد سال کرده

نظامی زین نمی برد داستان پیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ

رسیدن شاپور بسر منزل شیرین

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند

بزیر تخت نرد آبنوسی
نهان شد کعبتین صندروسی

برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست

در آن دیر کهن فرزانه شاپور
فروآسوده کنده بود رنجور

درستی خواست زان پیران آن دیر
که بودند آگه از دیر کهن سیر

که فردا جای آن خوبان کدامست
کدامین آب و سبزی شان مقامست

خبر دادند از آن فرزانه پیران
ز نزهتگاه آن اقلیم گیران

که در پایان آن کوه گران سنگ
چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگاهان سهی سروان سرمست
بر آن مشکین چمن خواهند پیوست

چو شد دوران سنجابی دشتی و روز
سمور شب نهفت از قاقم روز

سر از البرز برزد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آئین جمشید

سحر با آن بتان عشرت انگیز
میان دربست شاپور سحرخیز

بر آن سبزه شبیخون کرده مستی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در او بست

بر آن صورت چو صنعت کرد لختی
فرو آید تخت بر شاخ درختی

وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پری رویان پری وار

بسر سبزی بر آن سبزه نشستند
گهی شمشاد و گه گل دسته بستند

که از گلها گلاب انگیختندی
که از خنده طبرزد بیختندی

عروسانی ز ناشوئی ندیده
نگارینی ز جهان خود را خریده

نشستند هر یکی چون دسته با دوست
نمی گنجید کسی چون لاله در پوست

می آوردند و دل در می نشاندند
گل آوردند و گل بر خود فشاندند

نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم

همه تن شهوت آن پاکیزگان را
چنان کائین بود دوشیزگان را

چو محرم بود جای از چشم اغیار
ز مستی رقصشان آورد در کار

که آن می داد بر گلها درودی
گه این میگفت با بلبل سرودی

ندانستند جز بازی شماری
نه جز خرم دلی دیدند کاری

درین شیرین لبان رخسار شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان جلس میکرد
گهی می داد و باده گاه می خورد

چو خود باین شد که دارد صورت شاه
بر آن صورت فتادش چشم ناگاه

بخوبان گفت کان صورت بیارید
که کرد این رقم پنهان پدید

بیاوردند صورت پیش دلبند
بدان صورت فرو شد ساعتی چند

نه دل میدادش از دل بر گرفتن
نمی شایستش اندر بر گرفتن

بهر دیدار از دی مست میشد
بهر جامی که خورد از دست میشد

چو می دید از هوس میشد دلش سست
چو میکردند پنهان باز میجست

نگهبانان بترسیدند از آن کار
گر آنصورت شود شیرین کا

دریدند از هم آن نقش گزین را
که رنگ از روی بردش نقش چین را

چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند

پری زادست از این صحرا گریزیم
بصحرائی دگر رفتیم و خیزیم

از آن مجمر چو آتش تیز گشتند
سپندی سوختند و در گذشتند

کواکب را بدین آتش فشاندند
جنیبت بر کنار دشت راندند

چو بر زد بامدادان نور گلرنگ
ستان آتشین از لعل بر سنگ

گشاد از گنج در هر گنج رازی
زدند با گشت هر گوشی طرازی

دگر ره بود پیشش رفته شاپور / به پیش آهنگ آن کبران چون حور
همان تمثال اول ساز کرده / همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی / بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه / پریرویان قصب پوشان چون ماه
نشاطی بیم رغبت مینمودند / بتدریج از ملایک میفزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز / زمانه کرد لعبت بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد / در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش / فرو ماند از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خوابی کفایت / گل نادیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ برزد کاین چه حالست / غلط میکرد خود را کاین خیالست
بسروی زان سهی سروان بفرمود / که آن صورت بیاور نزد من زود
برفت آن ماه آن صورت نهان کرد / به گل خورشید پنهان چون توان کرد
بجفت این دری بر بگشایند / پری زینسان بسی بازی نمایند
وز آنجا رخت بربستند حالی / ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت آنجا آرام کردند / بنوشانوش می در جام کردند
شبانگاهی که این عنقای فرتوت / شکم پر کرد از یکدانه یاقوت

عاشقی کردن شیرین با صورت خسرو

در آن صحرا فرو خفتند سرمست / ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد / زمانه تاج زرین بر سر آورد
بر آن پیروزه تخت آن تاجداران / رها کردند می بر جرعه خواران
وز آنجا تا در دیر پری سوز / پریدند آن پریرویان در آن روز
در آن میدان میناگون چمیدند / فلک را رشته در مینا کشیدند
بساطی سبز چون جان خردمند / هوای معتدل چون مهر فرزند
نشیمن خوشتر از باغ بهشتی / زمین را در بدر با گل بکشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده / صبا چعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای قمری / نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ / شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش / زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسیده نقش پرداز / همان نقش نخستین کرده آغاز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش / بمی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش / همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند از این نیرنگ سازی / گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت / به پای خود شد آن تمثال برداشت
در آیینه ندید از خود نشانی / خرد را یافت پژمرده زمانی
لعاب عنکبوتان مگس گیر / همای را نگر چون کرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند / پری را بین که چون دیوانه کردند
بیچاره هر کجا تدبیر سازند / نه مردم دیو را زنجیر سازند
چنان شد در سخن ناساز گفتن / کز آن گفتن نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک / گل صد برگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پری نیست / عجب کاری فتاد آن سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند / بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان فشانیم / مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند / بچاره راست کردن راز گویند
بیاری خواستن بنمود یاری / که یار از یار جست است یاری
ترا زیبا نگر برد ز هر کار / خدایست آنکه همیلت دی یار
بسا کارا که از یاری برآید / بباید یار تا کاری برآید
بت شیرین شراب تلخ در دست / از آن تلخی و شیرینی شده مست
بر آن بت پیکران گفت ای دلارام / کزین صورت شدم صبر و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم / بر این تمثال نوشین باده نوشیم
دگر باره نشاط آغاز کردند / می آوردند و عشرت ساز کردند
بیابانی شد غزلهای فراقی / برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بهر نوبت که می بر لب نهادی / زمین را پیش صورت بوسه دادی
بصورت گفتی ای آرام جانم / چه نقشی کز تو نقشی می ندانم
اگر دانستمی احوال نامت / کنیزک بودمی پیش غلامت
وگر بر خود آن صورت پرستم / ز عشقت کافری صورت پرستم
که یک جانست اگر بودی دو جانم / بدیدی که بر تو چون فشانم
اگر با من نشستی یکزمان خوش / شدی جانم ز رخت در جهان خوش

اگر نقاش نقشت را پسندم | زعالم خدمت را برگزینم
وگر بینم زمانی دلنوازت | برم بر یک نظر سیصد نمازت

وگر آئی برم ای نقش دلخواه | ترا خوانم بخود در خسرو شاه
بدل شاگرد فراشش تو باشم | غلام دست نقاش تو باشم

عجب زان صانع صورت نمایت | که چون شیرین نشد تلخ از هوایت
چنین شیرین و دلخواهت کرا کرد | که شیرین را بمهرت مبتلا کرد

بدینسان گرچه شد نقشت و نامم | ببوسم دست و پی بر دیده مالم
خداوندا بصورت بخش جانم | اگر پیدا شود راز نهانم

چو مستی عاشقی را شک تر کرد | صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان نشان بنشاند بر راه | که هر شخصی که بینی بر گذرگاه

نظر کن تا بدین سامان چه جوید | وزین صورت به پرسش تا چه گوید
[illegible] شد پنهان و پیدا | نمی شد سر آن صورت هویدا

تن شیرین گرفته از رنج سستی | گر آن صورت ندادش کس درستی
برآمد ناگهان مرغ فسون ساز | به آئین مغان بنمود آواز

قصه گفتن شاپور با شیرین از خسرو

چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنائی دادش از دور
بشاپور این ظن اورا بد نیفتاد | رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد



اشارت کرد کان مغ را بخوانید | وزین در قصه‌ئی با او برانید
مگر داند که این صورت چه نامست | چه آئین دارد و جانش کدامست

پرستاران برفتن راه رفتند | بجهد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کاین در سفتنی نیست | دگر هست ار نه راز گفتنی نیست

فسونی زیر لب میخواند شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
پرستاران بر شیرین دویدند / بگفتند آنچه از کهبد شنیدند
چو خون دل گرفتش در جگر جوش / گرفت آنصورت دل را در آغوش
بر شاپور شد بی صبر و سامان / بقامت چون سهی سرو خرامان
بلندی کرده گیسو از تن خویش / فکنده درگجا در گردن خویش
دلش را برده بود آن هندوی چست / بترکی رخت هندو را همی جست
ز شیرین کاری آن نقاش چالاش / فرو بسته زبان و دست نقاش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز / برسم کهبدان در دادش آواز
چو آن نیرنگ ساز آواز بشنید / درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
ثناهای پری رخ بر زبان راند / پری بنشست و او را نیز بنشاند
جوابش داد مرد کار دیده / که هستم نیک و بد بسیار دیده
زمین بگذار گر مه تا بماهی / خبر دارم ز هر معنی که خواهی
به پاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای از روی خوبت چشم بد دور
یکایک هرچه میدانم سراپای / بگویم با تو چون خالی شود جای
چو خالی دید میدان را سخندان / در افکند از سخن گوئی بمیدان
سکندر موکبی دارا سواری / ز دارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز / شهنشاهی بدو گشتست پیروز
سخن میگفت شیرین هوش داده / بدان گفتار شیرین گوش داده
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
پری رو یا نهان میداری اسرار / سخن در پرده میگوئی پری دار
اگر خواهی که دریابی تو درمان / مکن راز از طبیب خویش پنهان
حریف جنس دید و جای خالی / طبق پوش از طبق برداشت حالی
بحکم آنکه بس شوریده حالم / بکار خود دلی شوریده دارم
بکار ای اندرین کارم سبک خیز / که روزی من بکار آیم ترا نیز
فسونگر در حدیث چاره سازی / فسونی به ندید از راستبازی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سرای تخت فرخ تاجداران
بحق آنکه در نهفتا رادیم / که چون سوگند دادی راز گویم
هر آنصورت که صورتگر نگارد / نشان دارد و لیکن جان ندارد
چو تو بر صورت خسرو جبینی / نگر تا چون بود گورا ببینی

چو پای صید را در دام خود دید / در آن جنبش صلاح کام خود دید
چو شیرین این سخن زایشان شنید / ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال / در افکنده بکوه آواز خلخال
برو بازو چه بلورین حصاری / سر مسلسل چه مشکین نوبهاری
ز هندو جستن آن ترکتازش / همه ترکان شده هندوی نازش
رخ چون لعبتش در دلنوازی / بلعبت باز خود میکرد بازی
نقاب از گوش گوهرکش گشاده / چو دریا گوش بر گوهر نهاده
که با من یکزمان چشم آشنا باش / مکن بیگانگی یکدم مرا باش
زبان دان مرد را زان نرگس مست / زبانی ماند و آن دیگر شد از دست
بپرسیدش که چونی وز کجائی / که بینم در تو رنگ آشنائی
خدا از هر نشیب و هر فرازی / بنوشیدست بر من هیچ رازی
چو شیرین دید آن گستاخ روئی / بگو گفتا درین صورت چه گوئی
حکایتهای آنصورت دراز است / وزین صورت مرا در پرده راز است
بفرمود آن صنم تا آن تنی چند / بنات النعش وار از هم پراکند
که هست آنصورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
بخوبیش آسمان خورشید خوانده / زمین را جمی ز جمشید مانده
وزین شیوه سخنها را برانگیخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
بهر نکته فرو میشد زمانی / دگر ره باز میجستش نشانی
از و شاپور دیگر راز ننهفت / سخن را آشکارا کرد و بس گفت
چرا چون گل زنی در پوست خنده / سخن باید چو شکر پوست کنده
بت زنجیر موی از گفتن او / بر آشفت ای خوشا آشفتن او
که ای کهبد تخی کرد کارت / که ایمن کن مرا در زینهارت
بدانصورت بدانسان مهر بستم / که گوئی روز و شب صورت پرستم
چو من در گوش تو بردم چنین راز / تو نیز ار نکته داری در برانداز
چو پاره دست بوسی زانش افتاد / چو خلخال زر اندر پایش افتاد
ز شب بدخواه تو تاریک دین تر / بود از تو دلت باریک بین تر
من آنصورتگرم کز نقش پرکار / ز خسرو دیگرم آنصورت بیدار
مرا صورتگری آموختستند / قبای جان دگرجا دوختستند
جوانی بینی از نور آفریده / جهانی دیده ما نادیده

شگرفی چابکی چستی دلیری
به آهو همتی شد شیرگیری

گلی بی آفت باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش پر ابلق در عقاب است
هنوزش برگ نیلوفر در آب است

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
ز سوسن روی چون سوسن آزاد

به یک موی از رخ صد در گشاده
بر دو رخ ماه را دو رخ نهاده

شب گوئی نهان میزد در جمشید
صفت پرسی بحمد الله چو خورشید

جهان از موکبش ره تنگ دارد
علم بالای هفت اورنگ دارد

چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبانه زند شمشیر غازی

چو سوی جام گیرد در برد دست
بجای جرعه دریا را کند مست

چو دارد دشنه پولاد در پاس
پشیمانی زره پوشد چو الماس

قدمگاهش زمین را خسته دارد
نشانش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان گه شمشیر
بگشتی در گهی بالا گهی زیر

جمالش را که بزم آرای عید است
هنر جهلی و زیبائی مرید است

با قبالش فر استقبال دارد
چو هست اقبال کار اقبال دارد

بدین فر و جمال آن عالم افروز
هوای عشق تو دارد شب و روز

خیالت را شبی در خواب دیدست
از آن شب بار هوش از وی رمیدست

نمی گیرد شراب نوش در دست
ز عشق تو همه زور است سرمست

نه می نوشد نه با کس جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را
بدان تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد گر دم برآید

ازین در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه میدانست میگفت

ازین شیرین سخن شیرین مدهوش
همیزد زان سخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که اندر صدره زیبای
دگر ره خویشتن میداشت برجای

زمانی بود و گفت ای مرد بیدار
چه میدانی کنون تدبیر این کار

نشانم ده ز دوری رهنمائی
رهی کار دمرا از غم رهائی

که این غم در دل من کارگر داشت
تنم چون نرگس بیمار کردست

بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و عمر جاوید

صواب آن شد که تنها بیکس این راز
کنی عزم سوی نخچیر پرواز

ازینجا چون خرامی سوی خانه
برانگیزش ز پی رفتن بهانه

چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
به نخجیرانی و نخچیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره شو میل در میل
من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو
بدو بسپرد و گفتا خیز و بشنو

اگر در راه بینی شاه نو را
بشاهی نو نما این ماه نو را

سمندش را بزین نعل یابی
ز سر تا پا لباسش لعل یابی

قبا لعل و کله لعل و کمر لعل
رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مداین راه می پرس
ره مشکوی شاهنشاه می پرس

چو ره یابی بأقصای مداین
روان بینی خرامان در خزاین

ملک را هست مشکوئی چو فرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار

بدان مشکوی مشک آیین فرود آی
کنیز از آنکه این شاه همای

رها کن تا رسد شاه جوانبخت
زمانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن
مرادت را حساب آنگاه میکن

وگر من با توام چون شاه با تاج
بدین اندرزها خود نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش بر ره گرفت و حیله در خور

وز آنجا رفت جان و دل پر امید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید

ز دندان شکرافشان هست شیرین
نبات لعلش را گر دید برد

بفرمود اختران را ماه تابان
کز آن منزل شوید آن شب شتابان

بنعل بازبان کوه پیکر
کنند آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند اسبان دلنوازان
چو مه خندان و چو خورشید تابان

سخن گو با سخن گویان همه راه
ببر بر دیده را تا خیمه گاه

از آن رفتن نیاسودند یکچند
دل شیرین فرو مانده در آن بند

بیرون رفتن شیرین از پیش مهین بانو

شبی کز شب جهان بدرود کردند
جهان را دیده خون آلود کردند

پرند سبزه بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند

به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
برون خواهم شدن فردا به نخچیر

یکی فردا الفرمای خداوند
که تا شبدیز را گشایم از بند

برد

برون شنیم و صحرا نوردم / شبانگاهی بخدمت بازگردم
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگاه پویه بس تندست و بس تیز
وگر بر وی نشستن ناگزیرست / نه اسبی بهتر اندر زیر زیست
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرد با خود نقش بینی
چو شیرین دید روی مهربانان / بچربی گفت با شیرین زبانان
بتان از سر وقایه باز کردند / دگرره خدمتش را ساز کردند
که رسمی بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان
در آن صحرا روان کردند رهوار / وز آن صحرا بصحراهای بسیار
زمین از سبزه زینتگاه آهو / هوا از مشک تر خالی ز آهو
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
نگهان روند کابش سر کشیده ست / ندانستند کو سر در کشیده ست
بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران طلعت ماه
که سیاره چو شب بازی نمودش / تک طیاره چون اندر ربودش
فرو ماند او ز بخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
بآب چشم گفت ای نازنین ماه / زمن چشم بدت بربود ناگاه
چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو ماه از اختران خود جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی
رخت ناهست تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنو بنگاه فرمان ایستادند
که در خواب آن بلا را بوده دیده / که بودی بازی از دستش پریده
پریشان گفت اگر با داد گردیم / دگر با آسمان همزاد گردیم
نشاید شد پی مرغ پریده / نه دنبال شکار دام دیده
بلی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از نعل براقش
بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز
وز آنسوی دگر شیرین بشبدیز / جهان را مینوشت از بهر پرویز
قبائی بسته بر شکل غلامان / همی شد ده بده سامان بسامان
مزاج نازکش سختی گرفته / رخش سیمای گم رختی گرفته

مهین بانو بخواهش دادگاهی / بجای مرکبی صد ملک درخواه
مبادا گر نشیند شه ز تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی
لگامی پهلوانی بر سرش کن / بریز خود ریاضت پرورش کن
چو برزد بامداد آن خازن چین / بدرج گوهرین بر مهر زرین
بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو برپا ایستادند
که بسم الله بصحرا میخرامم / مگر بسمل شود مرغی بدامم
بگرد از کله داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش
همه در گرد شیرین حلقه بستند / چو خالی بر نشست او بر نشستند
شدند از روضه آن خوران دلکش / بصحرائی چو مینو خرم و خوش
سرانجام شب ار پرواز دادند / عنان خود بمرکب باز دادند
چو مرکب شیر گرد از پیش یاران / برون افتاد از آن همتک سواران
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / تن از رنج و بدل رنجور مانده
بدیده خشت تختش را برفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند
مهین بانو چه بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوک برادر تازه میکرد
گلی بودی کدامین باد برکند / ندانم بر کدامین خاک افکند
چو آهو از غزالان سر گشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی
کجا سرو توگر جانم چمن داشت / که هر شاخش رگی با جان من داشت
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز / همان باز آمدی بر دست او باز
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بیابیم از پی شبدیز گردی
کبوتر چون ز چنگت شد چه نالی / که وا برج آید ار باشد حلالی
چو زان گم گشته هیچ آگاه گردم / دگرره با طرب همراه گردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / نه از فرمان بری کاری بدیدند
چو سیاره شتاب آهنگ می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت میشد راه بیراه
بنوشد بر تو از افسانه ناز / که در راه زنی شد جادو ساز

شگرفی چابکی چستی دلیری
بهر آهو کمینه شد شیری

گلی بی آفت باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی

هنوزش پر ابلق در عقابست
هنوزش برگ نیلوفر در آبست

هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
ز سوسن روی چون سوسن آزاد

بیک مو زازرم صد در گشاده
بدوزخ ماه را دوزخ نهاده

نسب گوئی بنامیزد بجمشید
صفت پرسی بحمد الله چو خورشید

جهان از موکبش ره تنگ کرده
علم بالای هفتورنگ کرده

چو زر بخشد شتر باید بفرسنگ
چو وقت آهن آید وای بر سنگ

چو باشد نوبت شمشیربازی
خطیبا را دهد شمشیر غازی

چو سوی جام گیرد در در دست
بجای جرعه دریا افکند مست

چو دارد دشنه پولاد در پاس
بپیشانی زره پوشد چو الماس

قدمگاهش زمین را خسته دارد
شتابش چرخ را آهسته دارد

فلک با او بمیدان کند شمشیر
بکشتی در گهی بالا و گه زیر

جمالش را که بزم آرای عیدست
هنر جهلی و زیبائی مریدست

باقبالش فر استقبال دارد
چو هست اقبال کار اقبال دارد

بدین فر و جمال آن عالم افروز
هوای عشق تو دارد شب و روز

خیالت را شبی در خواب دیدست
ازان شب باز هوش از دل رمیدست

نمی گیرد شراب نوش در دست
ز عشق تو همه روز است سرمست

نه می نوشد نه با کس جام گیرد
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد

بجز شیرین نخواهد همنفس را
بدان تلخی مبادا عیش کس را

مرا قاصد بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد

ازین در گونه گونه در همی سفت
سخن چندانکه میدانست میگفت

ازین شیرین سخن شیرین بیهوش
همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش

بدان آمد که افتد صد ره از پای
دگرره خویشتن میداشت بر جای

زمانی بود و گفت ای مرد بیدار
چه میدانی کنون تدبیر این کار

نشانم ده ز روی رهنمائی
رهی کارد مرا از غم رهائی

که اینغم در دل من کار کردست
تنم چون نرگس بیمار کردست

بدو شاپور گفت ای رشک خورشید
دلت آسوده باد و عمر جاوید

صواب آن شد که نگشائی بکس راز
کنی عمدا سوی نخجیر پرواز

ازینجا چون خرامی سوی خانه
برانگیز از پی رفتن بهانه

چو مردان برنشین بر پشت شبدیز
بنخجیرانی و ز نخجیر بگریز

نخواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن

تو چون سیاره شو میلی در میل
من آیم گر توانم خود بتعجیل

یکی انگشتری از دست خسرو
بدو بسپرد و گفتا خیز و بشنو

اگر در راه بینی شاه نو را
بشاه نو نما این ماه نو را

سمندش را بزرین نعل یابی
ز سر تا پا لباسش لعل یابی

قبا لعل و کله لعل و کمر لعل
رخش هم لعل بینی لعل در لعل

وگرنه از مداین راه میپرس
ره مشکوی شاهنشاه میپرس

چو ره یابی بقصرهای مداین
روان بینی خزاین در خزاین

ملک را هست مشکوئی چو فرخار
درآن مشکو کنیزانند بسیار

بدان مشکوی مشک آیین فرودآی
کنیزان گزین شاه همایی

رها کن تا رسد شاه جوان بخت
زمانی از زمین بر آسمان تخت

تماشای جمال شاه میکن
مرادت را حساب آنگاه میکن

وگر من با توام چون باد با تاج
بدین اندرزها خود نیست محتاج

چو از گفتن فراغت یافت شاپور
دمش دربه گرفت و حیله درخور

وز آنجا رفت جان و دل پر امید
بماند آن ماه را تنها چو خورشید

دو بدندان شکرفان پیش شیرین
نبات انگبینش را گر دید پرچین

بفرمود اختران را ماه تابان
کزان منزل شوند آن شب شتابان

بنعل ها زبان کوه پیکر
کنید آن کوه را چون کان گوهر

روان کردند اسبان دلنوازان
چو مه خندان و چو خورشید تابان

سخن گو تا سخن گویان همه راه
بسر بردند ره را تا طلبگاه

از آن رفتن پر سود دید خرسند
دل شیرین فرو مانده در آن بند

بیرون رفتن شیرین از پیش مهین بانو

شبی کز شب جهان بدرود کردند
جهان را دیده خون آلود کردند

پرند سبزه بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند

به بانو گفت شیرین کای جهانگیر
برون خواهم شدن فردا بنخجیر

یکی فردا الفرمای خداوند
که تا شبدیز را بگشایم از بند

ز روی شبنم و صحرا نوردم / شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه / بجای مرکبی صد ملک درخواه

بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز / بگام و پویه بس تند است و بس تیز
مبادا گر سمند شه ز تیزی / کند در زیر آب آتش ستیزی

وگر بر وی نشستن ناگزیر است / نه اسبی بهتر اندر منیرست
لگامی پهلوانی بر سرش کن / برز خود ریاضت پرورش کن

رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت / زمین بوسید و خدمت کرد و خوش گفت
چو بر زد بامدادان خازن چین / بدرج گوهرین بر مهر زرین

برون آمد ز درج آن نقش چینی / شدن را کرد با خود نقش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند / بسان سرو بر پا ایستادند

چو شیرین دید روی مهربانان / بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامیم / مگر بسمل شود مرغی بدامم

بتان از سر وفا را باز کردند / دگرره خدمتش را ساز کردند
بگرد از کله داران چون نوش / قبا بستند بکران قصب پوش

که رسمی بود کان صحرا خرامان / بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند / چو حالی بر نشست او بر نشستند

در آن صحرا روان گردند هموار / وز آن صحرا بصحراهای بسیار
شدند از روضه آبخوران دلکش / بصحرائی چو مینو خرم و خوش

زمین از سبزه رشک کارگاهو / هوا از مشک تر خالی ز آهو
سرانجام اسب را پرواز دادند / عنان خود بمرکب باز دادند

بت لشکر شکن بر پشت شبدیز / سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب شیر گرد آن پیش یاران / برون افتادن از آن هم تک سواران

گمان بردند کاسبش سر کشیده ست / ندانستند کو سر در کشیده ست
بسی چون سایه دنبالش دویدند / ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا بشب دمساز گشتند / بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده / تن رنجه بدل رنجور مانده

بدرگاه مهین بانو شبانگاه / شدند آن اختران طلعت ماه
بدیده بی تختش راه رفتند / بتلخی حال شیرین باز گفتند

که سیاره چو شب بازی نمودش / تک طیاره چون اندر ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را / صلا در داد غمهای کهن را

فرو ماند او ز بخت خویش غمناک / بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد / بدو سوک برادر تازه میکرد

بآب چشم گفت ای نازنین ماه / زمین چشمم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی کدامین باد بر کند / ندانم بر کدامین خاک افکند

چه افتادت که مهر از ما بریدی / کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو از غزالان سر کشتی / گرفتار کدامین شیر گشتی

چو ماه از اختران خود جدائی / نه خورشیدی چنین تنها چرائی
کجا سرو تو گر جانم چمن داشت / که هر شاخش رگی با جان من داشت

رخت ماهست تا خود بر که تابد / منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد / غمش بر غم فزود و درد بر درد

همه لشکر بخدمت سر نهادند / بنوبتگاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود / نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب آن بلا را بود دیده / که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورد بر پرواز آن باز / همان باز آمدی بر دست او باز

بدیشان گفت اگر ما باد گردیم / وگر با آسمان همراه گردیم
نشد ممکن که در هیچ آبخوردی / بیابیم از پی شبدیز گردی

نشاید شد پی مرغ پریده / به دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون ز چنگ شد چه نالی / که وابرج آید ار باشد هلالی

بلی چندان شکیبم در فراقش / که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گم گشته هیچ آگاه گردم / دگر ره با طرب همراه گردم

بگنجینه رسانم گنج را باز / بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند / به از فرمان بری کاری ندیدند

وز آن سوی دگر شیرین بشبدیز / جهان را میدوید از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می بود / ز ره رفتن بروز و شب نیاسود

قبائی بسته بر شکل غلامان / همی شد دیده بر سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه / بکوه و دشت میشد بی همراه

مزاج نازکش سختی گرفته / رخش سیمای کم رختی گرفته
نیوشد برتو از افسانه ناز / که در راه زنی شد جادو سازی

زنی گوشانه و آیینه بفکند / زنخی شد بکوه و بیشه مانند
شده شیرین در اندیشه از آن اندوه / غبارآلوده چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند / بره در باد از و چون کوه میماند
نشان میجست و میرفت آن دلفروز / چو ماه چارده شب چارده روز

جنیبت را به یک منزل نمیماند / خبرپرسان خبرپرسان همی راند
تکاور دستبرد از باد میبرد / زمین را در چرخ از یاد میبرد

سپیده دم چو دم بر زد سپیدی / سیاهی رخ نهفت از ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهانگرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد

شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داده دل بیچارگی را
پدید آمد چه مینو مرغزاری / در او چون آب حیوان چشمه ساری

ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی
زهی چشمه که رونق برده آبش / از آن چشمه که خوانند آفتابش

بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده از در ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بر نظارگی بست

چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد

برند آسمان گون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر بنسرین

حصارش نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر بر زند ماه
تن صافیش میغلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب

عجب باشد که گل را چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید
حواصل بیکران سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده سمن پوش

در آب انداخته از گیسوان شست / نه ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز رنگ آرایش کافور کرده / ز کافور جهان کافور خورده

مگر دانسته بود از پیش دیدن / که مهمان نوش خواهد رسیدن
درون چشمه سار از شکر ناب / ز بهر میهمان میساخت جلاب

ملاقات خسرو و شیرین در چشمه آب

سخن گوینده پیر پارسی خوان / چنین گفت از ملوک پارسی دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / پرستش کردن آن شهر و آزاد

شب و روز انتظار یار میداشت / امید مژده دلدار میداشت
به شام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه

چو تخت آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار

که از پولاد کاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید از آن شاه عجم را

ز بیم سکه و بازوی شمشیر / هراسان شد کهن گرگ از جوان شیر
چنان پنداشت آن منسوبه را شاه / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که لعبی چند بازد / بگیرد شاه نو را بند سازد
حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده مه نو را گرفتن
چه هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امید از این معنی خبر یافت / شه نو را بنوبت جست و دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست

[illegible]

گر آید نار پستانی درین باغ

در آن منزل که آن پیکر نکو خفت

بدان صورت که دل زو داش گویائی

ز زیب کرده گشته ارکم مرده

قضارا پیشتان در راه شد گشت

تهی تنها ز نزدیک غلامان

چو طاوسی عقابی بار بسته

که این سکل ازین چمن بود چه بودی

بیا معشوق کاید ست بر ادر

چه نیکی اندران اندر خطر دید

چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

چو خضر آهنگ وادی کرد سو صحرا

خبر میبود از الهام خدایی

زمین را بوی گل از من رم کرده

بر آن چشمه که آن سرو روی شست

سوی آن مرغزار آمد خرامان

تن روی تر لب گل سرشته

[illegible]

[illegible]

که پیش چشمه شد تا پیش دید

فرود آرید کان مهمان عزیز است

در آن صحرا که [illegible]

چو بر گفت انجا رسد وقت چون باد

به نیم ساعتی شد دل ازو رد

غلامان را بفرمود ایستادن

کو افق زر در آن فیروزه گلشن

کیا ازین نقل بسته می نهفت

[illegible]

بیا دولت که آید در گذرگاه

[illegible]

شما ماهید و خورشید آن کنیز است

بهشتی روی را قصر طلب

[illegible]

دو منزل پیکان منزل همی کرد

[illegible]

میان گلشن آبی دید روشن

[illegible]

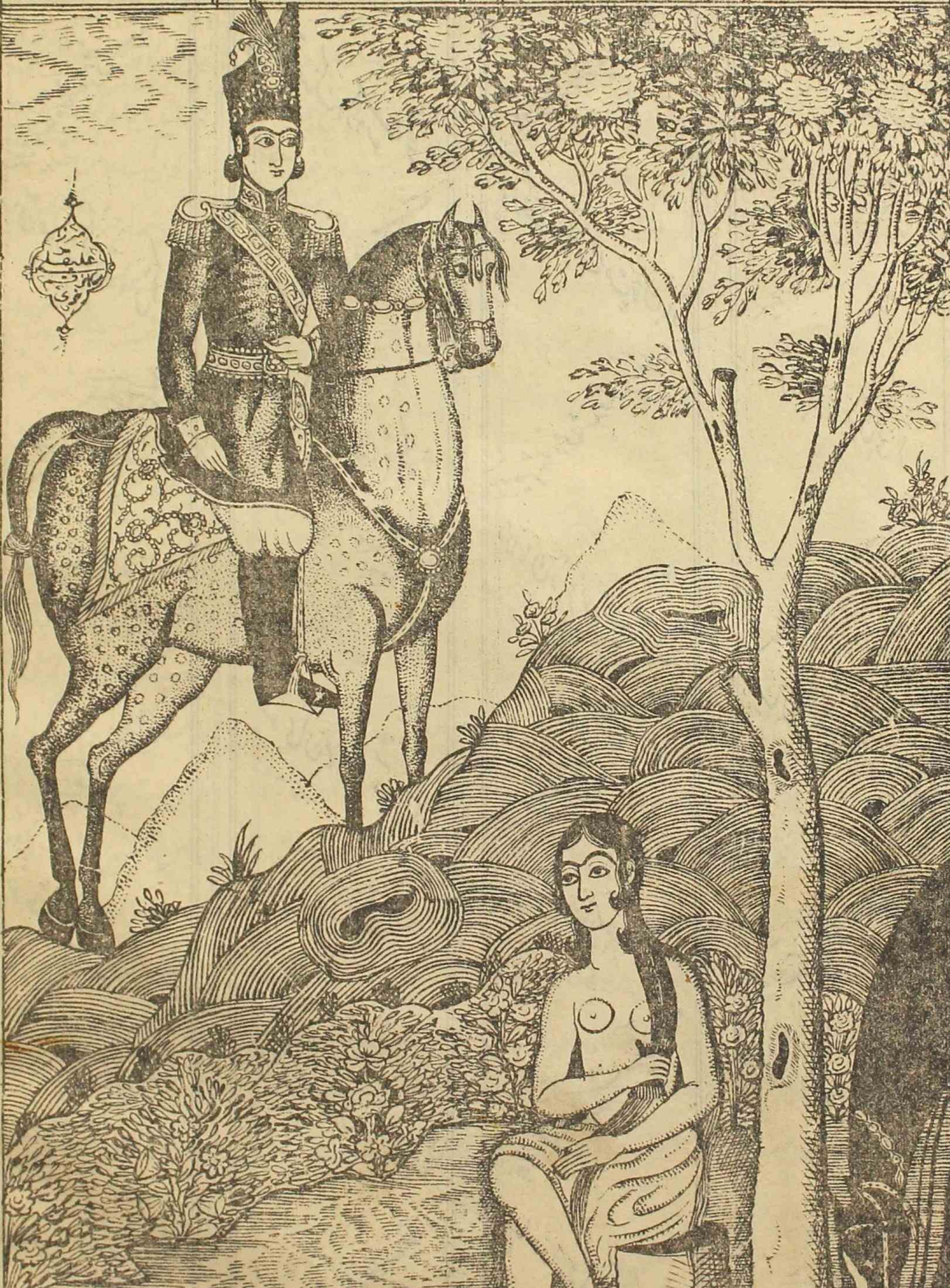
برنج [illegible] سرود آید ناگاه

[illegible]

نظر تا که در [illegible]

عروسی دید چون ماهی مهیا | که باشد جای آن مه بر ثریا
نه آن ماه آینه سیماب داده | چو ماه نخشب از سیماب داده

همه چشمه زشخص آن گل اندام | گل بادام و در گل مغز بادام
در آب نیلگون چون گل نشسته | پرندی نیلگون تا ناف بسته



ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد | بنفشه بر سر گل دانه میکرد
چو بر فرق آب انداخت از دست | فلک بر ماه مروارید می بست

شش چون کوه برفین تاب داده | ز حسرت شاه را برف آب داده
اگر زلفش غلط می کرد کاری | که دارم خفته ز هر سوی ماری

نهان با شانه می گفت از گوش   که مولای توام هان حلقه در گوش

چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج   بیاری زلف چون مار بر گنج

فسونگر مار او بگرفته در مشت   گمان برده که مار افسای را کشت

کلید از دست بستان بان فتاده   به بستان نار پستان بر گشاده

دلی کان نار شیرین کار دیده   ز حسرت گشته چون نار کفیده

میان چابک و بر شی چست   زمین مرده برابر وهم آسمان پست

بر آن چشمه که جای ماه گشته   هوس بین کافتاب از ره گشته

شه از دیدار آن بلور دلکش   شده خورشید یعنی دل چو آتش

فشاند از دیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی

سمنبر غافل از نظاره شاه   که سنبل بسته بد بر نرگسش راه

چو ماه آمد برون از ابر مشکین   بشاهنشه در آمد چشم شیرین

همایی دید بر پشت تذروی   ز بالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب   همی لرزید چون در چشمه مهتاب

جز آن چاره ندید آن چشمه قند   که گیسوی چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید می پوشید بر روز

سوادی بر تن سیمین زد از شیم   که خوش باشد سواد نقش بر سیم

دل خسرو در آن تابنده مهتاب   چنان چون در در آمیزد بسیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری   بهم بر شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر   که بود شیر صید افکن زبون گیر

بصبری کاورید فرهنگ در هوش   نشاند آتش جوشنده از جوش

جوانمردی خوش آمد را ادب کرد   نظرگاه هوس دیگر جا طلب کرد

به گرد چشمه آندل نه میکاشت   نظر جائی دگر مشغول میداشت

بر چشمه کشاید هر کسی رخت   بچشمه نرم گردد توشه سخت

ببینی چشمه کز آتش دل   ندارد تشنه را پای در گل

جز ایشان را که رخت از چشمه بردند   ز ریمها بسختیها سپردند

دو گل هین گرد دو چشمه خار دیدند   دو تشنه گرد دو آب آزاد دیدند

هم از روز و شب چشمه زد دل راه   هم این را چشمه افتاده در راه

بخورشید جهان این چشمه خون   بدین کارست گردان گرد گردون

چو شه می کرد بر مه پرده داری   که خاتون بردشوان بعماری

برون آمد پریرخ چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

حسابی کرد با خود کاینچنان گرد   که زد برگرد من چون چرخ ناورد

شگفت آمد مرا گر یار من نیست   چرا دل برد گر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلست کانش   اگر دلدار من شد گو نشانش

نبود آگه که شاهان جامه ره   دگر گونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز   گل خود در بر این شکر برآمیز

گر آنصورت برین رخشنده جانست   خبر بود آن و این باری عیانست

دگر ره گفت از این ره رای برتاب   روا نبود نمازی در دو محراب

زیک ساغر دو شربت خورد شوتن   دو صاحب را پرستش کرد شوتن

دگر هست این جوان آن نازنین شاه   نه جای پرسش است او در این راه

مرا به گر درون پرده بیند   که بر بی پرده کان چیزی نشیند

هنوز از پرده بیرون نیست انگار   ز پرده چون برون آرم بیکبار

عقاب خویش را در پویه بردار   ز نعلش کاو دماهی را خبردار

تکاور بر صبا پیشی گرفته   بجنبش با فلک خویشی گرفته

پری را میگرفت از گرم خیزی   بچشم دیو در بیند ز تیزی

پس از یکلحظه خسرو باز پس دید   بجز خود ناکسم گر هیچکس دید

ز هر سو کرد مرکب را دوانه   نه دلبر دید نه دل در میانه

فرود آمد در آن چشمه زمانی   ز هر سو جست از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کانچنین تیز   بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی شاخ درختان دید گستاخ   که گوهی مرغ شد پرید بر شاخ

گهی دیده بر آب چشم می شست   چو ماهی ماه را در چشمه میجست

زمانی پل بر آب چشم بستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی

دو چشمش برده از چشمه سیاهی   در او غلطید چون در آب ماهی

چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از نالش او

مه دستبرد زاغ از باغ بیجست   بچشمی ماه و چشمی زاغ بیجست

ز هر سو حمله بر چون باز نخجیر   که زاغی کرد بازش زگر دگر

از آن زاغ سبک ره مانده باد   جهان تاریک بر وی چون پر زاغ

شده زاغ سیه باز سپیدش   درخت خارکشته مشک بیدش

ز بیدش گریه بید انجیر کرده   بر شکش تخم بید انجیر خورده

خمیده پیش سرو وی خورشید
بلی ز همت چوگان کردن امید

برآورد از جگر سوزنده آهی
که آتش در چمن زد چون گیاهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراقی دیدم و لب تر نکردم

بنادانی ز گوهر داشتم چنگ
کنون میبایدم بر دل زدن سنگ

گلی دیدم نچیدم بامدادش
دریغا چون شب آمد برد بادش

همای بر سرم میداشت سایه
سریرم را ز گردون کرد پایه

بر آن سایه چو تو دامن فشاندم
چو سایه لاجرم در خاک ماندم

دلم میکرد دائم موج این خون
بتر زین چون بود حالم بتر چون

نه دیدم نم نگردد خشک ازین چون
بتر زینم بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمه آب
نمیدانم به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را با گل ببینم
چو خاک آن به که در آتش نشینم

که فرمودم که روی از ره بگردان
چو بخت آمد برابر ره بگردان

که این دیو طمع از بن داشت
که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیباییش سودست
جز این یکجا که صید از من ربودست

چو برق از جان چراغی برفروزم
شکیب خام از بروی بسوزم

اگر من خوردمی ز آن چشمه آبی
نبایستی ز دل کردن کبابی

نصیحت بین که آن هندو چه فرمود
که چون چیزی بیابی زود خور زود

درین باغ از گل سرخ و گل زرد
پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

من وزین پس جگر در خون کشیدن
ز دل پیکان غم برون کشیدن

زنم چندان طپانچه بر سر و روی
که یارب یاربی خیزد ز هر کوی

مگر کاسوده تر گردم درین درد
تنور آتشم ظنی شود سرد

کسی را کو ز خون آماس گیرد
کی آسوده شود تا خون نگیرد

زمانی گرد چشمه گشت نالان
ز گریه دستها بر دیده مالان

زمانی بر زمین افتاد مدهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش

از آن سرو روان کز چنگ رفته
ز سروش آب و ز گل رنگ رفته

سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک

بدل گفتا گر این مه آدمی بود
کجا کاخر قدمهایش زمی بود

وگر بود او پری دشوار باشد
پری بر چشمها بسیار باشد

بکس نتوان نمود این دوری را
که خسرو دوست میدارد پری را

سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن

ازین اندیشه لختی باز بشکفت
حکایتهای دل بردار میگفت

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدار الملک ارمن راه برداشت

فلک چون کار سازیها نماید
پس آن پرده بازیها نماید

بدهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از رنج بردش داد خواهد

رفتن خسرو به ارمن و آمدن شیرین بمداین

اگر خار خسک در ره نماند
گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند
پس دوری خوش آید مهر و پیوند

چه شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد

بپرسش پرسش از درگاه پرویز
بشکوی مداین راند شبدیز

بآیین عروسی روی بسته
وز آیین عروسی شوی خسته

فرود آمد رقیبان نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد

چو دیدند آن شکرفان روی شیرین
گزیدند از حسد لبهای شیرین

برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ نشناختندش

همی گفتند خسرو با نکویی
به آتش خواستن رفتست گویی

بیاورد آتشی چون صبح دلکش
وز آن آتش بدلها درزد آتش

پس آنگه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند

که چونی وز کجایی و چه نامی
چه مرغی وز چه اصلی وز چه بامی

پری رخ ز ابتدا پرهیز میکرد
دروغی چند را سرتیز میکرد

که شرح کار من لختی درازست
بحاضر گشتن خسرو نیازست

چو خسرو در شبستان آید از راه
شمار خود کند زین قصه آگاه

ولیکن اسب را داریدی رنج
که هست این اسب را قیمت بسی گنج

چو برگفت این سخن مهمان طناز
نشاندندش کنیزانه بصد ناز

فشاندند آب گل بر چهره ماه
ببستند اسب را بر آخر شاه

دگرگون زیوری کردند سازش
زدند نقشی بر دیبا طرازش

گل وصلش بباغ وعده بشکفت
فرود آسود و این گشت و خوش خفت

رقیبانی که مشکو داشتندی
شکر لب را کنیزی انگاشتندی

شکر لب با کنیزان نیز میساخت
کنیزانه با ایشان نرد می باخت

چو شیرین در مداین رخت بنهاد / ز شیرین لب طبقها بند بگشاد
چو روزی چند از آسایش اثر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت

قصر ساختن جهت شیرین و ترتیب آن

که از هم بر شد سوی نخچیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدر آمد دلش زان بینوائی / که الحق دشت کارش بی روائی
پنهان تا مدتی در خانه میبود / زنی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد وز آن کان یکسواره / که میکرد اندرو چندان نظاره
جهان از رای خسرو بود گزره / نظر میکرد چون خورشید ذره
بسی از خویشتن با خویشتن زد / فرو برد آن تغابن را و دم زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
مر قصری بخرّم مرغزاری / بباید ساختن بر کوهساری
که کوهستانیم گلزار پرورد / زگرمی شد گل سرخم گل زرد
بدو گفتند گلرویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع بگداز
تر اسالار ما فرمود جائی / مهیا ساختن در خوش هوائی
اگر فرمان دهی با کار فرمای / بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفت آری بباید ساختن زود / چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی کز او در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند کای استاد دانا / مهندس در همه کار و توانا
که جادو نیست اینجا کار دیده / بد و نیک جهان بسیار دیده
چنان در سحر سازی دست دارد / که سحر سامری بازی شمارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز / هوا مینی گرفته ریز در ریز
فلک را نیز اگر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی کام
همه میلش بکوه و غار باشد / ندیمش گرگ و شیر و مار باشد
بدستت ما را چاره ساز / دل ما را ز غم وانده بپرداز
ز ما قصری طلب کرد ست جائی / گر آن سوزنده تر بود هوائی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوئیها در نیابند
بدین جادو سخن خوانی عجب کن / هوائی هر چه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که شاید / ز ما درخواست کن چیزی که باید
پس آنگاه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
بنا چون شاد گشت از گنج بردن / جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جائی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم و دلگیر / گر او طفلی شود در هفته پیر
بدانجا رفت و آنجا کارگه ساخت / بهشتی روی را قصری بپرداخت
حسود از احسد بردن چه باید / بهر کس آن دهد یزدان که شاید
ز شیرین تلخ شد آنجای دلگیر / نه آن سیب زنخدان گشت انجیر
که داند هر که آنجا اسب تازد / که حوری را چنان دوزخ نسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر / ز مشکو رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نو رسیده / جنایت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنگ میبود / چو گوهر شهربند سنگ میبود

رفتن خسرو بموقان و ملاقات کردن مهین بانو

غم خسرو رقیب خویش کرده / امیدی را نصیب خویش کرده
چو خسرو دور شد زان چشمه آب / ز چشم آب ریزش دور شد خواب
بهر منزل کز آنجا دور تر شد / ز نومیدی دلش رنجور تر شد
دگر ره شادمان می‌شد بامید / که بر نامد هنوز آن جرم خورشید
چو من زین ره بمشرق می‌شتابم / مگر خورشید تابان را بیابم
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد / نسیمش مرز دارا را خبر کرد
عمل داران برابر میدویدند / زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند
بتانی دید بزم افروز و دلبند / بروشن روی خسرو آرزومند
خوش آمد با بتان پیوندش آنجا / مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان سر بدر کرد / ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت / بخدمت کردن شاهانه بشتافت
به استقبال شاه آورد پرواز / سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه / فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیران را قلم پاره شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار / جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شاهی بنهادند / نشست او و دگر مردم ستادند

شهنشه باز پرسیدش که چونی | که بادت نو به نو ملکی فزونی
مهین بانو چه دید آن دلنوازی | بسجده داد خود را سرفرازی
بر آن طالع که بنشش را قوی کرد | پناهش بارگاه خسروی کرد
پس از یک هفته روزی کانچنان روز | ندیده آفتاب عالم افروز
برزنخوش خطی نو دمیده | بسی دل را چو طره سر بریده
بجوش آمد سخن در کام هر کس | بمولائی برآمد نام هر کس
مهین بانو زمین بوسید و برجست | بخسرو گفت ما را حاجتی هست
هوای گرمسیرست آن طرف را | فراخیها بود آب و علف را
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو | سوی راه سپید آمد روارو
زهر سو خیمها کردند برپای | گرفتند از هوا لی هر کسی جای

بهانی برآورد دم گرانی | مبادت درد سر زین میهمانی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه | فرو خواند آفرینی در خور شاه
یکی هفته بنو بنگاه خسرو | روان میکرد هر دم تحفه نو
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت | چو سلطانی که باشد حاکم بخت
بسیط شه ز یغمای غلامان | چو باغی بر سهی سرو خرامان
برامش خواستن بی دفع شد کار | بحاجت خواستن بی منع بازار
که دار الملک بردع را نوازی | زمستانی بدانجا عیش سازی
اجابت کرد خسرو گفت برخیز | تو میرو کآمدم من در قفا تیز
وطن خوش بود در آنجا نهادند | ملک را تاج و تخت آنجا نهادند
مهین بانو بدرگاه جهانگیر | نکرد از نوع خدمت هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همیکرد | می تلخ و غم شیرین همی خورد
یکی شب از شب نوروز خوشتر | چه شب از روز عید اندوز خوشتر

صفت مجلس ساختن خسرو در آنجانب

به کام دل نشسته شاه خسرو | چو جنت ساز داده مجلس نو
سماع خرگهی در خرگه شاه | حریفی چند موزون طبع و دلخواه
بگرد اگر دخرگاه کیانی | فراهشته نمدهای الانی
درون خرگه از بوی خجسته | بخور عود و عنبر کله بسته
زگال ارمنی بر آتش تیز | سیه بازو چه زنگی عشرت انگیز
چرا از مشک شد این عود گردار | شود بعد از سیاهی سرخ گلزار
نگر گز روزگار آموخت نیرنگ | که از موی سیاه آمد در رنگ
سیه پوشیده همچون زاغ کهسار | گرفته خون خود در پای و منقار
مجوسی ملت هندوستانی | چو زردشت آمده در زندخوانی
زمستان گشته چون ریحان ازو خوش | که ریحان زمستان آمد آتش
ز رشک این خروس آتشین تاج | گهی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده | چو دزدیده صراحی سرخ باده
جهان را تازه‌تر کرده صبوحی | بسر برده صبوحی در صبوحی
کجا بنگاه موسیقار میزد | مغنی راه موسیقار میزد
چه خوش باغیست باغ زندگانی | گر ایمن بودی از باد خزانی
از آن سرو آمد این قصر دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست | که دی رفت و فردا در میان نیست

ز عشرت چنگ را حالت رسیده | ز سودانای ناله برکشیده
مقالتهای حکمت ساز کرده | سخنهای مناسب باز کرده
دمه بود در کشیده تیغ پولاد | سرا محرمان را داده بر باد
نهاده منقل زرین بر آتش | چنید خوشگوار و عشرت خوش
چو مشک نافه بر نشو گیاهی | پس از سرخی همه گیرد سیاهی
سیه را سرخ چون کرد از دو رنگی | چو بالای سیاهی هست زنگی
بباغ شعله در دهقان انگشت | بنفشه می درود و لاله می کشت
عقابی پر برکرده پر خویش | سیه ماری گرفته مهره در پیش
دبیری از جنبش رفته به بلغار | بشنگرفی مدادی کرده پرگار
صراحی چون خروسان ساز کرده | خروسی کو بوقت آواز کرده
روان گشته بنقلان کبابی | گهی کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج و بس نار دلفروز | شده در حقه بازی باد نوروز
سرود پهلوی بر ناله چنگ | فکنده سوز آتش در دل سنگ
غزل برداشته رامشگر رود | که بدرود این نشاط جیش بدرود
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه | گرش بودی اساس جاودانه
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد | ببادش داد باید زود بر باد
یک امروزست ما را نقد ایام | بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بیا تا

بیا تا یک دهن پر خنده داریم
می جان و جهان را زنده داریم

بترک خواب می‌شاید شبی گفت
که زیر خاک می‌باید بسی خفت

باز آمدن شاپور از جانب ارمن

فلک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ می‌شد شست در شست

ز دلداران خسرو با دلی شاد
درآمد گلرخی چون سرو آزاد

ز شادی می‌خواست جستن خسرو از جای
دگر ره عقل را شد کارفرمای

بفرمودش درآوردن ز درگاه
زد دیگر می بجوش آمد دل شاه

دل در بندش از امید و ز بیم
بشمشیر خطر گشته بدو نیم

همیشه چشم در ره دل دو نیمست
بلایی چشم در راهی عظیمست

اگرچه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی از چشم در راهی بتر نیست

مبادا هیچکس را دیده بر راه
گر از رخ زرد گردد عمر کوتاه

درآمد نقش بند با نوی دست
زمین را نقشهای بوسه بربست

زمین بوسید و خود بر جای بیبود
برسم بندگان بر پای بیبود

گرامی کردش از تمکین خود شاه
ورا بنشاند و خالی کرد درگاه

بپرسید از نشان کوه و دشتش
شگفتیها که باشد سرگذشتش

دعا برداشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار

مظفر باد بر دشمن سپاهش
سپیدا از سر دشمن کلاهش

مرادش با سعادت باد رهبر
ز نو هر روزش اقبالی بدر بر

حدیث بنده را چه چاره سازی
بساطی هست با لختی درازی

چو شه فرمود گفتن چون بگویم
رضای شه بجویم چون بجویم

از اول تا بآخر آنچه دانست
فرو گفت آنچنان کش میتوانست

ازان تنها شدن چون غم ز انبوه
وزان گریان شدن چون چشمه در کوه

بهر چشمه شدن هر صبحگاهی
برآوردن بمقنع وار ماهی

وزان صورت بصورت بار خوردن
بافسون فتنه را فتنه کردن

وزان چون هندوان بردن ز راهش
فرستادن بترکستان شاهش

سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی بیخود از خسرو برآمد

شفاعت کرد کان خورشید رخسار
بگو تا چون بدست آمد دگربار

زبان بگشاد دیگر باره شاپور
که ای از روزگارت چشم بد دور

مهندس گفت کردم هوشیاری
دگر اقبال خسرو داد یاری

چو چشم ترک جاسوسی گشتم
بدکان نگاری بر گذشتم

بپیمودم سراسر مرز آن بوم
سواد الظرف تا سرحد روم

بدست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین سیمین میان را

چو دیده تیز راهی تازه رویی
مسیحی بسته در هر زیر مویی

اگر وصف جمالش بر تو خوانم
فرو ماند در آن گفتن زبانم

کجا بتوان صفت کردن ز رویش
چه گویم زان کمند مشکبویش

بدو اندر نگه کردم سراپای
قیاسی بر گرفتم زان دلارای

همه رخ گل چو باده مه بغمزی
همه تن همچو بادام دو مغزی

میانی یافتم ز ساق تا روی
دو عالم را گره بسته بیک موی

دهانی کرده بر شکلش روزنی
چو خورستانی اندر چشم خوزی

نبوسیده لبش بر هیچ مستی
مگر بر آینه و آن هم بمستی

نکرده دست او با کس درازی
مگر با زلف خود آن هم ببازی

بسی لاغرتر از مویش میانش
بسی شیرینتر از نامش دهانش

اگرچه فتنه عالم شد آن ماه
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه

چو از حال شهش آگاه کردم
چو طفلانش بشیر از راه بردم

چو دیدم کو سر پیوند دارد
ز مهر شاه در دل بند دارد

برو خواندم سراسر قصه شاه
چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه

چه مه را دل برفتن سخت کردم
پس آنگه چاره شبدیز کردم

رونده ماه را بر پشت رهوار
فرستادم بحیلتهای بسیار

رونده ماه را بر پشت شبرنگ
روان کردم بصد افسون و نیرنگ

من آنجا ماند سستی رنجور ماندم
بدین عذر از رکابش دور ماندم

چنان دانم که آن سختی کشیده
بمشکوی ملک باشد رسیده

سراسر قصه‌های خویش بر گفت
چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت

شه از دلدادگی در بر گرفتش
چو کان در زر و در گوهر گرفتش

سپاسش را طراز آستین کرد
برو بسیار بسیار آفرین کرد

حدیث چشمه و سر شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه

ملک نیز آنچه دیده بود یکسر
حکایت کرد با شاپور عمخور

حقیقت گشتشان کان مرغ دمساز
به‌اقصای مداین کرد پرواز

رفتن شاپور بمداین و آوردن شیرین

قرار آن شد که دیگر باره شاپور
زمرد در سوی کان آورد باز
خوشا ملکا که ملک زندگانیست
چو باشد شادکامی و جوانی
بود از عهد ادا عهد آدم
معنی را که یار نخجی بدادی
ملک تشریف خاص خویش دادش
چو از جام نبیذ تلخ شد مست
شنیدم کاد هم نوشین کشیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز
فرستم قاصدی تا بازش آرد
بخدمت بر زمین غلطید غمناک
بنوک چشمش از دریا برآرم
ز ماهی تا بماه افسر پرستت
من آنگه گفتم اید او فرا دست
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
که باشد زرکس هم تک نباشد
وگر شبدیز بود مانده بر جای
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
چو روزی چند انجا راه پیمود
در قصر نگارین زد زمانی
چو سر در قصر شیرین کرد شاپور
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
امیدم هست کاین سختی کشیدی
درین ظلمت ولایت چون بود نور
چو نقش چین درآن شش چین نزد
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
چو زهره برکشیده ... بازد

بهین روز آن روز خوشیست
ازین بهتر چه باشد زندگانی
از و خوشدلتری در دور عالم
به ر دستان کم از گنجی بدادی
ز دیگر وقتها دل پیش دادش
حکایت از شیرین باز پیوست
چو عشقا کرد از آنجا پدیدش
خبر آورد از آن ماه دلفروز
بسان مرغ در پرواز شش آرد
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
بر آنچشمه گل از صحرا برآرم
ز مشرق تا بمغرب زیر دستت
که اقبال ملک در بنده پیوست
مرا باید تقاصد کردن آگاه
جز این گلگون اگر بدرک نباشد
جز این گلگون که دارد در زراوپای
دو اسبه راه رفتن را بیاراست
بر آنجا شد که آن ماه جهان بود
کس آمد دادش از خسرو نشانی
عقوبت پاره دید از جهان در
نمازش برد و رخ مالید برخاک
ازین سختی باسانی رسیدی
درین دوزخ قناعت چون کند حور
کلید کار خود در آستین زد
ستمهای کشیده بر تو رانم
در آن مشکو ملامت ریزه دیدم
بهای خویش ده کم ... تراز ده

نه هست از زندگی بهتر شماری
جهانسالار کو شاه جهان بود
نخوردی بی غنا یکجرعه باده
بعشرت بود روزی باده در دست
بجام خاص می می خورد باده
که بانو را برادر زاده بود
ز شیرین قصه آوارگی کرد
کز آنجا یکدو هفته باز مانم
مهین بانو چه کرد این قصه را گوش
بر آن در که گر بینم بخوابش
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه
چنان کاین خسته را دلشاد کردی
چو اقبال تو مار ز برسر آرد
بحکم آنکه گلگون سبکخیز
اگر شبدیز با ماه تمامست
ملک فرمود تا آن رخش منظور
سوی ملک مداین رفت پویان
بمشکو در بمود آن ماه رخسار
درون بردندش از در شاد تا ...
نشسته گوهری در بیضه سنگ
که چون بودی و چون رستی پیدا
چه جالیست این که بس دیگر جایست
مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ
نهاد از سرمنانی دست بر رخ
نه در گفت آید و نه در شنیدن
هم کرده کنیزی چند حاشش
چو من بودم عروس پادشاهی

چو پروانه رود دنبال آن نور
ریاحین را به بستان آورد باز
نه از روز جوانی روزگاری
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مهین بانو درآمد شاد و بنشست
حدیث از هر دری میکرد با او
چو گل خندان چو سرو آزاده بود
دل شادی بلب غمخوارگی کرد
بر آن عزمم که حالش باز دانم
فرو ماند از سخن نکسیر و بیهوش
نه در دهن که در دریای آتش
که مسند بوس بادت زهره و ماه
امیدم هست کز حق شاد گردی
چنین بسیار صید از در درآید
مدو نخشم ز همزادان شبدیز
بهم راهش گلگون شیر کاست
برند از آخر شه سوی شاپور
گرامی ماه را یک ماه جویان
مع القصه بقصه آمد دگربار
نخلوتگاه آن شمع زمانه
بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
که از نعمت بود این بنده آزاد
که زد راهت که بس آشفته رایست
که بو لعلی نباشد لعل در سنگ
پس آنگاهی جنبش داد پاسخ
قلم باید بحرفش در کشیدن
غلام وقت خود کی خوبه ... شناسی
زمین بوسی طلب جستم جدا ...

دل خود با جدائی راست کردم ‌‌ ازینشان گوشکی درخواست کردم
صبور آباد من شد این سیه سنگ ‌‌ که از تلخیش چو صبر آمد به تنگ
چنین گفت شاپورش که برخیز ‌‌ که فرمان اینچنین دادست پرویز
دل ملک از بهر تو در انتظارست ‌‌ نخورده می ولی سر در خمارست
زبان گلگون بدین گلگون نشاندش ‌‌ بگلزار مراد شاه راندش
بر او زلب فسون عشق میخواند ‌‌ بیاد روی خسرو رخش میراند

مرا از رشک پر خوناب کردند ‌‌ بدین عهده تکیهم پرتاب کردند
چو کرد اختیار اینجای دیگر ‌‌ ضرورت ساخت باشیم چند بر
ملک نزد مهین بانوست امروز ‌‌ شبش از دور گشت و روز نوروز
شکرلب چون شنید از جای برخاست ‌‌ بگرد از بهر خسرو برگ ره راست
چو زین بر پشت گلگون بست شیرین ‌‌ بپویه دست برد از ماه و پروین
بر آن پرنده که زیرش همائی ‌‌ پری می بست در هر زیر پائی

آگاهی یافتن خسرو از واقعهٔ پدرش

وزانسو خسرو اندر کار مانده ‌‌ دل اندر انتظار یار مانده
اگرچه آفت عمر انتظارست ‌‌ چو سر با وصل دارد سهل کارست

چه خوشتر آنکه بعد از انتظاری ‌‌ به امیدی رسد امیدواری
درآمد قاصدی از ره بتعجیل ‌‌ ز هندستان حکایت کرد با پیل
بخط چین و زنگ آورده منشور ‌‌ که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
دو مروارید شش از مینا بریده ‌‌ بجای رشته در سوزن کشیدند
چو یوسف گم شد از دیوان دادش ‌‌ زمانه داغ یعقوبی نهادش
چو سالار جهان چشم از جهان بست ‌‌ بکین خواهی ترا باید میان بست
که زنهار آمدن را کار فرمای ‌‌ جهان از دست شد تعجیل بنمای
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد ‌‌ کمند افزود و شادروان بدل کرد
هوای خانهٔ خاکی چنینست ‌‌ گهی زنبور گاهی انگبینست
ز رنگ ایمن نیابی آب جوئی ‌‌ مسلم نیست سنگی بی سبوئی
برافشان دامن از هر خوان که داری ‌‌ قناعت کن به یک نان که داری
بنه چون جان بباد پاک بربند ‌‌ در زندان سرای خاک در بند
درین دکان نبینی رشته تائی ‌‌ که بنود سوزنش اندر رفائی
جهان تا نشکند پشت دوتائی ‌‌ بدو ندهد یکی جو مومیائی
چه باید شد بدان گلگونه محتاج ‌‌ که گردد بر در گرمابه تاراج
جهانا چند ازین بیداد کردن ‌‌ مرا غمگین و خود را شاد کردن
توان گندم نمای جو فروشی ‌‌ که در گندم جو پوسیده پوشی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه ‌‌ بقرصی جو گشایم روزه چون ماه
علف خواری کنی و خر سواری ‌‌ پس آنگه نزل عیسی چشم داری

نشسته شاه روزی نیم هشیار ‌‌ بعزم آنکه گردد بخت بیدار
مژه چون کاس چینی نم گرفته ‌‌ میان چون موی زنگی خم گرفته
گشاده آن ترک چون چرخ کیانی ‌‌ ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو لعبت باز را بی پرده کردند ‌‌ ره سرمه به میل آزرده کردند
همان چشم جهان بینش ترا داد ‌‌ بجای نیزه در دستش عصا داد
ز نزدیکان تخت خسروانی ‌‌ نبشته هر کسی حرفی نهانی
گرت بر سر گلست انجام شو نیش ‌‌ دگر بر لب سخن با کس نگویش
درستش شد که این دوران بد عهد ‌‌ بقم با نیل دارد سرکه با شهد
عسل با عزل دارد مهر با کین ‌‌ ترش تلخست با هر چرب و شیرین
که آشامد کدوئی آب ارزد ‌‌ گر استسقا نگردد چون که ورزد
چه دربند وجودی راه غم گیر ‌‌ فراغت بایدت راه عدم گیر
جهان هندوست تا رختت نگیرد ‌‌ بگیرش سخت تا سختت نگیرد
درختت آنکه برون آرد بهاری ‌‌ که بگشاید سر هر شاخساری
چو بی مردن کفن در کس نپوشند ‌‌ پس اولیتر که میرد تا نپوشند
لباسی پوش چون خورشید چون ماه ‌‌ که باشد تا تو باشی با تو همراه
غمین خواهی مرا شادت نخواهم ‌‌ خرابم خواهی آبادت نخواهم
چو گندم کور و چون جو زرد از تو ‌‌ جوی ناخورده گندم خوردم از تو
نظامی چون مسیحا شو طرف دار ‌‌ جهان بگذار بر مشتی علف خوار
چو خر تا زنده‌ای رو بار میکش ‌‌ که باشد گوشت خر در زیر خوارکش

نشستن خسرو بپادشاهی بجای پدرش

چو شد معلوم کز حکم الهی ‌‌ بهر مرز بسته شد پادشاهی
بفرخ‌تر زمان شاه جوانبخت ‌‌ بدار الملک خود شد بر سر تخت

دلش گرچه به شیرین مبتلا بود / به ترک مملکت گفتن خطا بود
ز نیکو ملک را بر کار میداشت / ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
بهانه در عمارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتادگان را داد میداد / جهان را عدل نوشروان شد از یاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگربار به نوش و ناز پرداخت
نگار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / گزین قصر آن نگارین رخت بربست
ندانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه نفرمودش چرا برد
شه از نیرنگ آن گردنده دولاب / عجب درماند و عاجز شد در این باب
ز شیرین بر طریق یادگارش / دگر شد یر بودی غمگسارش
بیاد ماه با شبرنگ می ساخت / به امید گهر با سنگ می ساخت
چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را یافت از میعاد که دور
فرود آورد دلش از گلگون هوا را / بگلزار همین بانو دگربار
چمن را سرو داد و روضه حور / فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران و نزدیکان خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین کشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند
همین بانو نشاید گفت چون بود / که از شادی ز شادروان برون بود
چو پری   باز یابد / نمیرزند کاسنی باز یابد
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان از سر گرفتش زندگانی
بخندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد بیت نتوان کرد یادش
ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش که میکن هر چه خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته باز و پیش نیاورد
چه میدانست کاین نیرنگسازی / نشانی روشنست از عشقبازی
دگر گر شه نشانها بود دیده / وزان سیمین بران لختی شنیده
شه از خشم پری جوشیده میداشت / به گل خورشید را پوشیده میداشت
دلش میداد تا فرمان پذیرد / قوی دل گردد و درمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین دید باز آن دختران را / ز هر پیرایه میداد اختران را

گریختن خسرو از بهرام چوبینه

همان لهو و نشاط اندیشه میکرد / همان بازار پیشین پیشه میکرد
کلید فتح را آمد بدست / که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
به رائی لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهان را کار فرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کاین تهمتش بر طبع گرد / که خسرو چشم هر بر راتبه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده نوشت / برایشان کرد نقش خوب از زشت
گزین کودک جهانداری نیاید / پدر کش پادشاهی را نشاید
براد یکجرعه می همرنگ آذر / گرامی تر ز خون صد برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی / ز ملک دوست تر دارد سرودی
هنوز از عشقبازی گرم داشت / هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر نیاید / که چون سر شد سر دیگر بیاید
همان بهتر که او را بنده سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
مگر کز بند پابندی پذیرند / دگر نه چون پدر مردار میرند
شما گیرید راهش را به شمشیر / که اینک من رسیدم شه چون شیر
بتدبیری چنین آن شیرکین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه
ملک چون بخت را برگشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
بزور اقبال را بر زور میداشت / بکوری چشم دشمن گور میداشت
چنین تا خصم و لشکر سر برآورد / رعیت دست استیلا برآورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز زردی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او گره بود / سری بردار از میان گر تاج به بود
کیانی تخت را بی تاجور ماند / جهان را از جهان مویی دگر ماند

چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بقائم ریخت با شمشیر بهرام

بشطرنج خلاف این قطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز

بصید نیرنگ و دستان راه و بیره / بآنجا با آن تجان آورد بشکاه

وز آنجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در صحرا شکار

چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون مشد در آن صحرا جهانجوی

شکاری چون شکر میزد بهر سوی / برآمد شور شیرین از دگر سوی

که با یاران جماش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد از روز

دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند

دو یار از عشق خود مخمور مانده / بعشق اندر ز یاران دور مانده

دو تیرانداز چون سرو جوانه / ز بهر یکدگر کرده نشانه

یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده

یکی را سنبل از گل برکشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی بر غول عنبر بسته بر گوش / یکی مشکین کمند افکنده بر دوش

یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز غبغب طوق بسته

نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند

نه از شیرین جدا میگشت پرویز / نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند

چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک

گذشته ساعتی سر برگرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند

به آئین نیز پرسیدند خود را / بهم گفتند لختی نیک و بد را

سخن بسیار بود اندیشه کردند / بکم گفتن صبوری پیشه کردند

هوا را بر زمین چون مرغ بستند / چو مرغی بر خدنگ زین نشستند

عنان از هر طرف سر زد سواری / پری روئی رسید از هر کناری

مه و خورشید را دیدند تازان / قران کرده ببرج عشقبازان

فکنده عشقشان آتش بلب بر / فرس در زیرشان چون خر بگل در

در ایشان خیره شد هر کس که میتاخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند بوری چند پنهان / که آن بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکر نو میرسیدند / بگرد هر دو صف بر میکشیدند

چو لشکر جمع شد در پرهٔ کوه / زمین بر کاو سم نالید از انبوه

بخسرو گفت شیرین کای خداوند / نه چون من صد هزارت بنده در بند

ز تاجت آسمان را بهره مندی / زمین در زیر تختت سربلندی

اگر چه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندارست یکسر

بدین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه / وثاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر تشریف شه ما را نوازد / کمربند رهی گردون فرازد

اگر بر فرش موری بگذرد پیل / فتد افتاده را جامه در نیل

ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری

دگر باره ستایش برد شیرین / سپاس پیشکش برد شیرین

سجودی برد شیرین از سپاسش / ثنائی گفت بیرون از قیاسش

دگر ره کرد شیرین در سپاسش / شکر ریزی چگویم بی قیاسش

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاهش خبر داد

مهین بانو چه از کار آگهی یافت / باسباب غرض شاهنشه یافت

به استقبال شد با برگ و اسباب / نثار افشاند بر خورشید و مهتاب

فرود آورد خسرو را بکاخی / که طوبی بود از آن خورشید شاخی

سرای برسپهرش سرفرازی / دو میدانش فراخی و درازی

فرستادش بهر دم عذرخواهان / چنان نزلی که باشد رسم شاهان

که بتوان در حسابش دست خوش کرد

پند دادن مهین بانو شیرین را

ملک را هر زمان در کار شیرین / چو جان شیرین شدی گفتار شیرین

چه دهقان دانه در گل پاک ریزد / ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد مردم پاک / کی آلوده شود در دامن پاک

مهین بانو که پاکی در گهر داشت / ز حال خسرو و شیرین خبر داشت

در اندیشید از آن دو یار دلکش / که چون سازد بهم خاشاک و آتش

بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / نه بر من بر همه خوبان خداوند

یکی با تو صد ملک شاهی / یکی موی تو وز مه تا بماهی

سعادت خواجه تاش سایهٔ تو / صلاح از جمله پیرایهٔ تو

جهان را از جمالت روشنایی … جمالت در پناه پارسایی

توئی از تخمهٔ دارا و جمشید … گواهی داده بر پاکیت خورشید

تو گنجی سر بمهر نابسوده … برونیک جهان ناآزموده

جهان نیرنگها داند نهفتن … به دُر در زدیدن و یاقوت سفتن

چنانم در دل آید کاین جهانگیر … به پیوند تو دارد رای و تدبیر

گر این صاحب جهان دل داده است … شکاری بس بزرگ افتاده است

ولیکن گر چه بینی ناشکیبش … نبینم گوش داری بر فریبش

نباید کز سر شیرین زبانی … خورد حلوای شیرین رایگانی

فرو ماند ترا آلودهٔ خویش … هوای دیگری گیرد فرا پیش

چنان سازی که با رخ خورشید نورش … که پیش از نان نخفتی در شورش

چو تو در گوهرش دل پاک باشی … بجای زهر او تریاک باشی

وگر در عشق بر تو دست یابد … ترا هم غافل و هم سست یابد

چو ویس از نیکنامی دور یابی … بزشتی در جهان مشهور یابی

وگر خود آب حیوانی تو شیرین … ز مهرت سیر گردد همچو از این

نباید در هوای دل فتادن … عنان دل بدست ناز دادن

بزد هر که باشی تا توانی … بحرمت کرد باید زندگانی

زنان گر خود بموئی شیر بندند … چه مردان بر زنان بسیار خندند

شنیدم ده هزارش خوب رویند … همه شکرلب و زنجیرمویند

دلش چون زان همه گلها بخندد … چه گوهی در گلی چون مهر بندد

بلی گر دست بر گوهر نیابد … سر از گوهر خریدن برنتابد

چو بیند نیک عهد و نیکنامت … زمین خواهد بکابین تمامت

فلک در پارسائی بر تو گردد … جهان را پادشاهی بر تو گردد

از او کمتر نه در پادشاهی … که داری مملکت چندانکه خواهی

گر او ماهست ما هم آفتابیم … وگر کیخسرو است افراسیابیم

پس مردان شدن مردی نباشد … زن آن به کش جوانمردی نباشد

بسا گل را که نغز و تر گرفتند … بیفکندند چون بو برگرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند … بجرعه ریختندش چون چشیدند

تو خود دانی که وقت سرفرازی … زناشوئی به است از عشقبازی

[illegible] و مهربانی … [illegible] گفتم تو دانی

بسی گفت این سخن زین در درازی … [illegible] از عشقبازی

چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش … نهاد آن پند را چون حلقه در گوش

دلش با آن سخن همداستان بود … [illegible] بود

بهفت اورنگ روشن خورد سوگند … بروشن نامهٔ گیتی خداوند

که گر خون گریم از عشق جمالش … نخواهم گشت جز جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگندخواری … پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان و در کاخ … نشیند با ملک گستاخ گستاخ

بشرط آنکه تنهائی بجوید … میان جمع گوید آنچه گوید

نشسته شاد شیرین با شهیرا … شده حمرا در و دشت از حمیرا

گوی بازی کردن و صید انداختن خسرو و شیرین

دگر روزینه کز صبح جهانتاب … طلی شد لعل بر لولوی خوشاب

بزرگ داران ز لشکرگاه خورشید … جهان افکند بر برجیس و ناهید

همان یک شخص کاین یکسان کرده … همان انجم گری آغاز کرده

چو شیرین ماه دان هفتاد دختر … بر شیرین شدند آشوب در سر

مردی هر یکی اسفندیاری … به تیرانداختن رستم سواری

بچوگان خود چنان چالاک بودند … که گوی از چنبر گردون ربودند

خدنگ ترکش اندر سر و بسته … چو سروی بر خدنگ زین نشسته

همه برقع فرو هشتند بر ماه … روان گشتند سوی خدمت شاه

برون شد حاجب با ایشان داد … شه آن کاره دل در کارشان داد

چو دید الحق بتان شوخ دلبند … سرائی پرشکر شهری پر از قند

نوازش کرد شیر انداز و برخاست … نشاندش پیش خود بر جانب راست

در آن غافل که زر در زهره دارند … بمیدان از سواری بهره دارند

ز بهر عرض آن مشکین نقابان | به نزهت سوی میدان شد شتابان | چو در بازی گه میدان رسیدند | پری رویان ز شادی بر دمیدند

روان شد هر مهی چون آفتابی | پدید آمد ز هر کبکی عقابی | چو خسرو دید کان مرغان دمساز | چمن را فاخته‌اند و صید را باز

بشیرین گفت هان تا خوش تازیم | بمیدان سواری گوی بازیم | فلک را گوی در چوگان فکندند | شکرخندان شور در میدان فکندند

ز چوگان گشته بیدستان همه راه | زمین را بید و صندل سوده برماه | بهر گوشه که بردی باد راهید | شکستی در گریبان گوی خورشید



ز یکسو بود ماه و دخترانش | ز دیگر سو شه و فرمان برانش | گوزن و شیر بازی مینمودند | تذرو و باز غارت مینمودند

گهی خورشید بردی گوی گه ماه | گهی مه میبردی از پشته شاه | چو کام از گوی و چوگان برگرفتند | طواقی گرد میدان برگرفتند

بشبدیز و به گلگون گرد میدان | چو مهر و مه همی گردند جولان | وز آنجا سوی صحرا ران گشادند | بصید انداختن چوگان گشادند

بچندان صید گورا گور فکندند — که حدش در حساب آید که چندند
بزخم تیرها هر نازنینی — شگفتی مانده در جانکستانی

که هر یک بود در میدان همایی — بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی — کزان صیدش چه آرد ارمغانی

سر دین چشم آهو دید ناگاه — کر پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی بست شمشیر گرفته — بجای آهوان شیری گرفته

ازان نخجیر گیری آن جهانگیر — جهانگیری چو خسرو گرد نخجیر
چو طاوس ملک بگریخت از زاغ — بگلچیدن بباغ آمد سیه زاغ

شدند از جلوه طاوسان شکسته — به پر زاغ و زنگان بر نشسته
همه در آشیانها رخ نهفتند — ز رنج ماندگی تا روز خفتند

دگر روز آستان بوسان دویدند — بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند — همان نخجیر کردن ساز کردند

درین کردند عمری عمر خود صرف — وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد در کار — که با شیرین کند یک نکته برکار

نیامد فرصتی با او بدیدنش — که در بند توقف به کلیدش
شبانگه کان شکرلب باز میگشت — همای عشق بی پرواز میگشت

شهنشه گفت کای زنیکوان شاه — جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز — شویم از گنبد فیروزه فیروز

می آریم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم وگر غمگین درین دیر — نه ایم ایمن ز دوران کهن سیر

چه می باید شدن زین دیر ناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم — جوانی را بتلخی چون گذاریم

خوش است این می اگر ساقی بماند — کسی کو می خورد باقی بماند
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش — زمین را بوسه داد و گشت خوش

ملک بر وعده گاه شب افروز — درین فکرت که فردا کی شود روز
دگر روز آن پری روی سمنبر — روان شد با پری رویان بکر

بساط خسروی را بوسه دادند — کمر بستند و ابرو بر گشادند
بیاد شاه می کردند می نوش — نهاده چون غلامان حلقه در گوش

جهان خوردند ز ایشان جور تاقی — فرو خواندند ابیات فراقی

عشرت کردن خسرو با شیرین در فصل بهار

چو پر سبز پوشی آسمانی — ز سبزه برکشید پنج جوانی

جوانا نرا ز پیر آزاد کرد بار — بسر سبزی در آرد بوی گلزار
گل از گل تخت کاوسی برآرد — زمانه پر طاوسی برآرد

بسا مرغا که عشق آوازه گردد — بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جان خسرو — جهان میکرد عهد خرمی نو

چو خرم شد نهاد خرم دوست — بگلها بر درید از خرمی پوست
گل از شادی علم بر باغ میزد — سپاه فاخته بر زاغ میزد

سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساده کارا — صلا در داده کار افتاد کارا

شمال انگیخته هر سو خروشی — زده بر کار چشمی پیل گوشی
زمین نطع شقایق پوش کرده — شقایق مهد بر زنگوش کرده

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — گشاده باد نسرین را بناگوش
سهی سرو از چمن قامت کشیده — ز عشقش لاله پیراهن دریده

عروسان ریاحین دست بر روی — شکرخان شکوفه شانه در موی
هوا بر سبزه گوهرها گسسته — زمرد در امروارید بسته

نموده ناف خاک آبستنیها — ز ناف آورده بیرون رستنیها
غزال شیرمست از دلنوازی — بگرد سبزه با مادر ببازی

تذروان بر ریاحین پرفشانده — ریاحین در تذروان پر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری — گرفته هر گلی بر کف نگاری

نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را کرده تاراج
همان رونق ز خوبی آن طرف را — که از باران نیسانی صدف را

چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز — بهر نزهتگهی شاد و دلفروز

گهی خوردند می در مرغزاری — گهی چیدند گل از هر کناری
جنیبت بر لب شهرود بستند — ببانگ رود و رامشگر نشستند

حلاوتهای شیرین شکرخند — نی و شهرود را کرده بی قند
عبیرافشان ز جعد مشک بیزش — شکر قربان لعل شهدریزش

ز بس خنده

ز بس خنده که شهدش بر شکر زد / بخوزستان شد و نعمان بطبرزد

مفرح با نسیمش گشته دمساز / دو آلمنگها پوشش به پرواز

قد چون سروش از دیوان شاهی / بگلبن داده تشریف گیاهی

چو گل در خدمتش کرده نظاره / بدیان کرده خود را پاره پاره

سمن کز خواجگی بر گل زدی گوش / غلامان بن گوش از بن گوش

صفت بزم آراستن و شیر کشتن خسرو

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی

کسی را کانچنان دلخواه باشد / همه جایش تماشاگاه باشد

ز سبزه یافتند آرامگاهی / که جز سوسن نرست از وی گیاهی

در آن صحرا بهشتی جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند

کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرمن ماه

مغنی ساز در ایوان کشیده / خروش چنگ بر کیوان رسیده

بصنعت ساقی موزون دلکش / بیکجا جمع کرده آب و آتش

دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بر ویش شاد و خندان

نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز در آویخته دوری بیک پای

صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفت با این عیش باقی

شراب عاشقی همدست گشته / شهنشه زین دو می سرمست گشته

درآمد شیری از بیشه پر درد / که از دنبال میزد بر زمین گرد

چو بدمستان بلشکرگه درافتاد / ازو لشکر همی یکسر برافتاد



فراز آمد بسر دبارگه تنگ / بشدی سوی خسرو گرد آهنگ

چو خالی گشت از انبوه درگاه / ملک خالی برون آمد ز خرگاه

شه از مستی شتاب آورد بر شیر / به یکتا پیرهن بی درع و شمشیر

غلامان هر یک از سوئی گریزان / وز آن هیبت سلاح از دست ریزان

همی شد سوی خسرو شیر غران / همی زد نعرها چون میغ باران

کمانکش کرد مشتی تا بن گوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش

بفرمودش پس آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن
اگرچه شیر پیکر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
بدست آوردن شیر افکندن شاه / مقام دستبوسی یافت آنگاه
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهن باید نه در دست
نخستین رنگ بود از شکر خام / که از خسرو بشیرین بود پیغام
گلی کاول برآرد طرف جویش / فزون باشد ز صد گل رنگ و بویش
میی کاول قدح آرد تراویش / ز صد جام دگر دارد بهااش بیش
گلی کاول برآید از لب جوی / ز صد خرمن گل افزون تر دهد بوی
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان از دام زحمت در کشیدند
چو در دی گو بگو هر دست یابد / پس آنگه پاسبان از مست یابد
صنم تا شرمگین بودی و هشیار / نبودی از لبش سیمرغ را بار
چو مجلس یافتی خالی ز اغیار / چو طاوسان در افتادی بگلزار
چنان تنگش کشیدی شه در آغوش / که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز شرم آن کبودیهای بر ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه

دو آنیس هم شاهان شد که پیوست / بود در بزمگه شان تیغ در دست
ز مستی کرد با شیرین دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
دهان از بوسه چون حلوا تر گرد / ز بوسه دست شه را چون شکر کرد
لبش بوسید و گفت این انگبینست / نشان دادش که جای بوسه اینست
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بسیار صف را
می اول جام صافی چه باشد / با خر جام دردآمیز باشد
ز هر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر بر جوش دارد
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو فرصت بر کشیدی خصم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
در آنساعت که از می مست گشتی / هو بوسه با ملک همدست گشتی
بدان لعل لبش رغبت نمودی / ز شکر یکدو بوسه در ربودی
ز بس کو انگبینش بر مکیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپید ابحش چو گل بر دست بودی

صفت شب و بزم آرائی خسرو و شیرین

فروزنده شبی روشنتر از روز / نشسته شه بمهتاب دل افروز
شبی با دم مسیحا در دماغش / نه آن بادی که بنشاند چراغش

سوادی زیر آن مشکو عماری / چراغ عصمت که باید پرده داری
صبا اگر از خیال جان ربودی / ستاره صبح را زندان نمودی
از بینوا زهره در گوهر گسستن / وز آن سوره مروارید بستن
ز مشک افشانی باد طربناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک
سماع زهره شب را در گرفته / مه یکهفته تصفی برگرفته
جرس جنبانده مرغان شبخیز / جرسها بسته بر مرغ شب آویز
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با سازش دمساز بودند
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از شمع و چراغش
که ای مهتاب تابان بر سر بستان / چراغ گلشن و شمع شبستان
کزین خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بویی دمیدن
اگر خوبیم خوبت چند جوشند / دگر چو شد بمن هرچند جوشند
نه هر روزی ز نوروزی بهاری / نه هر ساعت بدام آید شکاری
لبانان گزی صیاد بردند / چو دیدی ماهی دمرغانش خوردند

ز تاریکی در آن شب یک نشان بود / که آب زندگی در وی روان بود
شبی بود از در مقصود جوئی / مراد آن شب ز ما در زادگونی
زمین در مشک پیمودن نخروار / هوا در غالیه سودن صدف وار
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را ساخته عود قماری
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر فلک رقاص گشته
دد و دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
ملک بر تخت افریدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
چو باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی
چرا چندین وصال از دور بینم / اگر یاریم تا در نور بینیم
هوائی معتدل چون خوش نخندیم / تو زی اکرم چون نان در بنیدیم
بعقل آن به که روزی خوش باشد / که مینک کار کرده کرده باشد
مثل زد کرک چون روز دخانود / نیت من کردم در روزی زانود

از آن لشکرگه با آن ماه میرفت
چو ماه از آفتاب از راه میرفت

از آنسو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پا ایستاده

وز آنسو آفتاب بت پرستان
نشسته گرد او ده نار پستان

همایون و سمن ترک پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک دلشاد

چو مستی خوان شرم از پیش برداشت
خبر در راه وثاق خویش برداشت

نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر دوش

ز شکر هر یکی هنگی گشاده
ز شیرین بر شکر تنگی نهاده

از آن دولت فریدونی خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت

فرود آمد یکی شاهین شبگیر
تذرو نازنین را کرد نخجیر

بهشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را بمنقار

بما چشمی دگر کرد آشنائی
دو به پیوند زد چشمی روشنائی

جوان شیری در آمد تشنه از راه
بدان چشمه دهن تر کرد ناگاه

در آمد دولتی شاهی بتاراج
نهاد آن لعل را بر گوشه تاج

فلک در عقد شاهی بند کردش
بیاقوتی دگر پیوند کردش

بر آمد آفتابی آسمان پیش
کشید آن ماه را در چنبر خویش

درو پیوست تا که سرو آزاد
که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد

سعادت بر گشاد اقبال را دست
قران مشتری و زهره پیوست

که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغن او شد بفرجام

پس آنگه گردشان در پهلوی یاد
که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد

چو دور آمد بخسرو گفت باری
سیه شیری بد اندر مرغزاری

من آن شیر نیم که شیر نیم نخجیر
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر

وگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از تابش بادی بمیرم

ز شرم اندر زمین دید و میگفت
که دل بی عشق بود و یار بی جفت

بصنعت در هوای عشقم افکند
بافسون در بلای عشقم افکند

بیادی اینچنین بدرام گشتیم
بنقشی بسته این دام گشتیم

مرا گز دست خسرو نقل جامست
نه نخجیر دنیا خسرو غلامست

دگر ره طبع شیرین نرمتر گشت
دلش در کار خسرو گرمتر گشت

بخور کاین جام نوشین نوش بادت
بجز شیرین همه فرموش بادت

گهی گفتی سحر منمای دندان
مخند آفاق را بر من مخندان

دگر ره دیو را در بند میداشت
فرشته‌ش بر سر سوگند میداشت

بخدمت پیش تخت شاه شاپور
چو پیش گنج با داور گنجور

فرنگیس و سهیل سرو بالا
عجب شاه و فلک ناز و همیلا

کلاهی لعل را در کار کرده
ز سرخی روی چون گلنار کرده

ملک فرمود تا مرد کشانی
فرو گوید بنوبت داستانی

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین و راست انداز

فرنگیس اولین مرکب روان کرد
که دولت در زمین گنجی نهان کرد

سهیل سیمتن گفتا تذروی
ببازی بود در پایین سروی

عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت

از آن به داستانی در فلک ناز
که ما را بود یک چشم از جهان باز

همیلا گفت کابی بود روشن
رونده در میان سبزه گلشن

همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه بیاعان نهانی

سمن ترک سمنبر گفت یک روز
جدا گشت از صدف دری شب افروز

پریزاد پری رخ گفت ماهی
بنزهت بود بر نخجیرگاهی

ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که تنها بود شمشاد قصب پوش

زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
که زهر نیز تنها بود یکچند

چو آمد در سخن نوبت بشاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور

بچابکدستی و صنعت من آنم
که در حلوای ایشان زعفرانم

جهان را هر دو چون روشن درخشید
ز نیکه یکر مبرید و مبخشید

کوزنی بره شیر آشیان کرد
رسن در گردن شیر ژیان کرد

دگر شیر ژیان آید بچرم
چو شیرین سوی من باشد بچرم

سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد

چو شاپور آمد اندر چاره کار
قلم را پاره کرد آن پاره کار

اگر چه عشق بر من سر نوشتست
مرا این سرنوشت از در نوشتست

چو سر رشته سوی آن نقش زیباست
ز سرخی رنگ رویم نقش دیباست

سرم در سایه این تاجور باد
بدینش بخت و دولت راهبر باد

قدح پر باده کرد و طبع پر جوش
بخسرو داد کاین بر یاد من نوش

ملک هر دم شدی چون گل شکفته
از آن لعل نسفته لعل سفته

بدست آن بتان مجلس افروز
ملک انگشتری میباخت تا روز

دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی خالی شود پاک
حریفان جز دو یاران مست بودند / بهر حرفی که می شد دست سودند
جهان خوردند و هیچ غم نخوردند / ز شادی کاه برگی کم نکردند
دگر ره شیشه می برگرفتند / چو شیشه باده در سر برگرفتند
بمی خوردن طرب را تازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند
دل خسرو ز عشق یار بیهوش / بیاد نوش لب می کردی نوش
نهاده بر یکی کف دسته گل / گرفته بر دگر کف ساغر مل
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
که شیرین را چگونه مست یابد / بدان شکر شکر چون دست یابد
دل شادش بدیدار دل‌افروز / طرب میکرد و خوش میبود تا روز
مه و خورشید دل در هم ببستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
کهی راندند سوی دشت منذور / تهی کردند دشت از آهو و گور
کهی بر فرضهٔ نوشاب شهرود / جهان پر نوش کردند از می و رود
عروس شب که نقش افکند بر دست / بشهرآرائی انجم کله بربست
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس و شاه را کار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر بی و شاهین یکی بود
شبی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
چو باشد باده در سر یار در بر / بروز خوش نباید بود غمخور
بروی یار خود عشرت فزودن / بطرف هر چمن شادی نمودن
بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
جهان مست و این خود در جهان مست / دگر هست ای عجب جز نرگس مست
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه شب‌افروز
صفیر مرغ نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
سهی سروی روان از هر کناری / ز هر سو نی شکفته نوبهاری
حریفان از نشستن مست گشته / ببوسه با لبک همدست گشتند

ببر دلگشته‌ای چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس نکته‌ای خواست
بتان چون یافتند از خرمی بهر / شدند از ساحت صحرا سوی شهر
چو آمد شیشه خورشید در سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
بر آن شیشه دلان آن ترکتازی / فلک از شیشه کرده شیشه بازی
همان افسانه دوشینه گفتند / همان لعل پرانده دوشینه سفتند
می رنگین زهی طاوس بیمار / لب شیرین زهی خرمای بیخار
از آن می خورد از آن گل بوی برداشت / پی دل جستن دلجوی برداشت
بغمزه گفت با او نکته چند / که بود از بوسه گهبار خرسند
سخنها در کرشمه می نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
ز گرمی خوی خسرو خو گرفته / صبوحی خرمی را پی گرفته
نی افتاد فرصت در میانه / که تیر خسرو آید بر نشانه
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گلبرگ برید
شدند از مرز موقان سوی شهرود / بنا کردند شهری از می و رود
کهی بر شط کر بستند نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
بدینسان روزها تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شاه نیز از حجله برخاست / برسم خویشتن مجلس بیاراست
چه خوش باشد که می در جام ریزند / شکر در دامن بادام ریزند
همه بر یاد خسرو می گرفتند / سراسر خرمی را پی گرفتند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
بباید سوی دشت و باغ رفتن / ببو دن مست و اندر ربیع خفتن
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها بر گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار
که آوردن بهار تر در آغوش / کهی بستن بنفشه بر بنا گوش
کهی جستن بغمزه چاره سازی / کهی کردن ببوسه عشقبازی

سخن گفتن خسرو با شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری / سعادت رخ منور بخت یاری
در آن مهتاب روشن‌تر ز خورشید / شده باده روان در سایه بید
شمایل با شمامه راز می‌گفت / صبا نقش آیت باز می‌گفت
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی گلاب دان بر کف گرفته
خمار ساقیان افتاده در تاب / دماغ مطربان پیچیده در خواب

مهیا مجلسی بی گرد اغیار — نیامیزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد — نگار آرزو را تنگتر کرد

سر زلف گره گیر دلارام — بدست آور دو دست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت — بده دانه که مرغ آید بدامت

هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو — که روز نو خوشست و روزی نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا — نظر کردن نکوئی چیست اینجا

یکی ساعت من دلسوز را باش — اگر روزی بدی امروز را باش
بسان میوه دار بارور مند — امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر خود پولی از سنگ کبود است — چو بی آبست هم زانسوی رود است
سنگ قصار از پهلوی معیش — جگر باشد ولی از پهلوی خویش

بیا ابرا که بندد کله بر مشک — بعشوه باغ دهقان را کند خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی — دهان تشنه را آکنده خاکی

چه باید زهر در جامی نهادن — ز شیرینی برو نامی نهادن
بترک لولوی تر چون توان گفت — که لولو را تری میتوان سفت

بره در شیر مستی حمله یابد — که چون پخته شود دیگرش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز — ز چنگ شه فتد در چنگل باز

بسر پنجه مشو چون شیر سرمست — که ما اینجه شیرافکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند چاره را بازو دراز است

گراهوی بیابان گرم خیز است — سگان شاه را تک تیزتر هست
مزن چندین گره بر زلف دلخواست — زکاتی ده قضا گردان لبت

تو بازرگان صد خروار قندی — چه باشد گر بقندی در ببندی
چو نیل خویش را یابی خریدار — اگر در نیل باشی بار کن بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش — جوابی چون طبرزد باز دادش

که شاها مرا همتای جانی — گریزم منت از تو نیک دانی

که فرخ ناید از چون من غباری — که هم تختی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نبینم — که با تازی سواران برنشینم

نیم چندان شگرف اندر سواری — که آرم پای در سیر شکاری
اگر بازی کنم مقصودم آنست — که در گرمی شکر خوردن زیانست

چو زین گرمی برآسائیم یکچند — مرا شکر مبارک شاه را قند
ور افعی بر عقیق الماس میداشت — زمرد را به افعی پاس میداشت

سرش گر سرکشی را آهنین بود — تقاضای دلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی پر چو خارا — خوشا خارا که آرد سرخ گل بار

ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی — چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چه بودی مست در پایش فتادی — برغبت بوسه بر پایش بدادی

بزمی هر دمش لطفی نمودی — ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
سمنبر شاه را چون گرم دیدی — بغارت کردنش بی شرم دیدی

ازان گرمی شه پرهیز کردی — ز نزد شه بگرمی خیز کردی
بهر مویی که شدی گرد چون شیر — هزاران موی قاقم داشت در زیر

کمان ابرویش گر شد گره گیر — کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان غمزه گاه نوبت جنگ — بهر چنگی درش صد آشتی تنگ

نمک در خنده کاین لب را مکن ریش — بهر لفظی مکن در صد مکن پیش
از ینسو حلقه لب کرده خاموش — ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش

قصب در رخ که گر گوشم نهانست — بجا گوشم بخرده در میانست
بچشمی ناز بی اندازه میکرد — بدیگر چشم عذری تازه میکرد

چو سر پیچید گیسو مجلس آراست — چو سر گردید گردن عذر انگیخت
چو خسرو در نخواهش گرم دل یافت — مروت را در آن معنی خجل یافت

نمود اندر هزیمت شاه را پشت — بگو گردد سپید آتش همی گشت
بدان پشتی که پشتش ماند و این بس — که پشت شاه پشتی وان من بس

غلط گفتم نمودش تخته عاج — که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگران بودش در نکوئی — که پشتم تیر محرابست چون دی

دگر وجه آنکه گر وجهی شد از دست — ازان رو شنترم وجهی دگر هست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده را در دیده جویان

بچشمی ترکی کردن که برخیز — بدیگر چشم دل دادن که بگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

چو خسرو دید کان ماه بنازی — نخواهد کردن او را چاره سازی
بگستاخی در آمد کای دلارام — گرفته چند خواهی زو بیارام

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو می خوردی می دادی بمن هار / چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرو بی من که مستی / چو من بی دل نه تنها که مستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است / چو با عشق کبکت را بود دست
دگر خواهی که در دل راز پوشی / شکیبت باد تا در دل نکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن / ز جای خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیزست / صلاح کردن ابخراران گریزست
تو خود دانی که با شمشیر بازی / هلاک سر بود کردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد / بگو تا عشوه رنگی میفروشد
بگوید دوستم گر خود نباشد / مرا نیک اوفتاد ار بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست / چو اختر میگذشت افعال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی / که خود را فال نیکو زن چه دانی
مرا از لعل تو بوسی تمامست / حلالم کن که آن بزم حرامست
اگر خواهی که این لب تر دوزم / بدین گرمی نه کانگاهی بسوزم
از آن ترسم که فردا چون خراشی / که چون من مرده را کشته باشی
ترا هم ذوق من دهم بگیرد / که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری / بیوه هم سربازی نداری
ندارم زهره بوس دهانت / چه بوسم آستین یا آستانت
نگویم بوسه زمیری بمن ده / لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده ستانی / ازین به چون بود بازارکانی
چو بگشائی گشایند بر تو / فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
چه باید این همه اندیشه کردن / نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن / بحالم بهتر گر زین باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نباتست / غلط گفتم لبت آب حیاتست
چو آب زندگی پیوسته داری / لبحتا جان چرا در بسته داری
مرا دل فتنه آن قند گردی / چه بنمودی مرا در بند کردی
در آغوشت کشم چون آب در میغ / مرا جانی تو با جان چون زنم تیغ
سر زلف تو چون هندوی ناپاک / بروز پاک رختم را برد پاک
بزد دی هندویت را گر بگیرد / چو هندو دزد ما فرمان پذیرد
بگیرم دزد را تا باشدم مزد / بگیرم دزد را گیرد مرا دزد
بزد دزد هندو را کسی دست / که با دزدی چو هندویش هم هست
اگرچه دزد را صد زهره باشد / چه بانگش برزنی بی بهره باشد
کمند زلف خود در گردنم بند / بصید لاغر امشب باش خورسند
تو دل خرباش تا من جان فروشم / تو ساقی باده تا من باده نوشم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم / تو میخر بنده تا من میفروشم
شب وصل ترا پرخنده داریم / چراغ آشنایی زنده داریم
شمار بوسه خواهد بود کارم / تو می ده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت درآییم / چو دولت خوش درآمد خوش برآییم
یک امشب تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا نداریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دامنم گیر
بجان آمد دلم درمان من کن / کنار خود حصار جان من کن
ز جان شیرتری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
دهان تنگ تو میمست گوئی / شکنج زلف تو حمیست گوئی
چو شکر گر سرت بوسم دگر بای / همه شیرشکر آمد جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفتند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی نه از غمگین نباشی / نه شیرین باشی ار شیرین نباشی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت کاین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بدزنهاری
محو کاری که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من برنخیزد
گزین مقصود مقصود کردم / تو آتش گشته من عود گردم
مرا این عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار طبع اندازه گیرم / بمو مردم نشاطی تازه گیرم
ولیکن بر دبا خود باختن خوش / همیشه با خوشی درساختن خوش
جهان نیمی زبهر شادکامیست / دگر نیمه زبهر نیک نامیست
چه باید طبع را بدرام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم دارم / بدان شرم از خدا آزرم دارم

زن افکندن نباشد مرد را رای / خود افکن باش اگر مرد نمایی

کسی کافکند خود را بر سر آمد / ز خود افکن همه عالم برآمد

من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم

نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد شتاب

باول شربتی حلوا میندیش / که حلوا پس بود جلاب در پیش

چو مار از قند و شکر در میان هست / بخوزستان چه باید در زدن دست

زلال آب چندانی بود خوش / کزو نتوان نشاندن سوز آتش

چو از سر برگذشت اندر زبانی / اگر خود باشد آب زندگانی

گر این دل چون تو جانا نز تو خواهد / دلی باشد که او جان از تو خواهد

ولی تب کرده را حلوا چشیدن / بیرزد سالها صفرا کشیدن

ملک چون دید کو در کار جانست / زبانش توسنست و طبع رامست

بلابه گفت ای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نایست در تاب

پاسخ دادن خسرو شیرین را

صواب آید ره داری بپسندی / که وقت دستگیری پای بندی

دو دم تا بود دستی بر آرم / بدست آرم ترا دستی بر آرم

چو می بینم کنون زلفت برست / تو در دست آمدی من زخم از دست

نگویم برو فاسوگند بشکن / خمارم را ببوی چند بشکن

زباغ وصل پر گل کن کنارم / چو دانی کز فراقت بیقرارم

مگر زان گل گلاب آلود گردم / هوسی از گلت خشنود گردم

تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آن هست

مگر زرین بود چون با تو بندم / دهن شیرین بود چون با تو خندم

چو با تو میخورم چون کش نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم

اگر در دیده شود خس زان نظر گیر / برآرم هر دو چشم خود بتقصیر

اسیری را بوعده شاد می کن / مبارک مرده آزاد می کن

دل از من می بری چون مهره از مار / مسن از گل باز میمانم تو از خار

گر از در سر من میشوی فرد / من از سر دور میمانم تو از در

جگر خور گر نه بارم ندارم / ز نقد خوشتر حسبک خوری بدارم

مرا اگر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد

اگر گل بی تو باشد بشکیر / بود در دیده خس لیکن بتقصیر

دگر جان کرد در عشقت جگر تاب / بود جا را عروسی لیک در خواب

عتابی گر بود ما را ازین پس / میانجی در میانه روی تو بس

چو لختی قصه‌های خود فرو گفت / سر زلفش گرفته خوش فرو خفت

همه شب تا بروز او درد بر دل / ز گریه هر دو پایش بود در گل

فلک چون جام یاقوتی رو گرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد

چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت / ولایت شاه شب را روز بگذاشت

بشاهی کوس نوبت در جهان زد / بسلطانی علم بر هفتخوان زد

ملک برخواست جام باده در دست / هنوز از باده دوشینه سرمست

همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را

هوایی گرم بود و آتشی تیز / نمیکرد از گیاهی خشک پرهیز

چه موم از آتش دل نرم تر شد / دل از شیرین شیرین گرم تر شد

چنان افتاده در آتش بجایش / که بر مهر زمانه اژدها بس

گرفت آن نارپستان را چنان سخت / که دیبا را فرو بندد بر تخت

بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قضای شهر گشت از پهلوی گور

ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بدینسان گرم کاری

نباید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو باشد گفتگوئی خواجه بسیار / بگستاخی بدید آید پرستار

بگفتن با پرستاران چه گویی / سیاست باید آنجا خموشی

ستور پادشاهی تا بود لنگ / بدشواری مراد آید فراچنگ

چو روز پادشاهی در سر آید / مرادت خود بروز آرد در آید

تو دولت جو که من خود هستم اینک / بدست آر آن که من در دستم اینک

نباشد هیچ هشیاری در آن دست / که غل در پای دارد وجام در دست

بدولت یابی آن کامی که خواهی / که بی دولت نیابی پادشاهی

نخواهم نقش بید دولت نمودن / من و دولت بهم خواهیم بودن

ز دولت دوستی جان بر تو ریزم / بیم دشمن که از دولت گریزم

طرب کن چون در دولت گشاده است / مخور غم چون روز نیک زاده است

بر آن پادشاهی دولتی هست   که آن جوید کسی کانجا رسد دست
بتخت اقبال آنکه کام جستن   نشاید کام بی آرام جستن

زبان آنکه سخن چشم انگبین نور   بتخت انگور آنکه آب انگور
بصبری میتوان کامی خریدن   به آرامی دلارامی که دیدن

بگرمی کار عاقل به نگردد   بتنگ دانی که بر فربه نگردد
درین آوارگی باید برو بند   که یارم با مراد شاه پیوند

اگر با تو به یاری سر درآرم   من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملک و پادشاهی را بدست آر   که من باشم اگر دولت بود یار

گرت با من خوش افتد آشنائی   همی ترسم که از شاهی برآئی
وگر خواهی شاهی باز پیوست   دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو بیم از قدیمت   بدست دیگران شیئی عظیمت
جهان آن را بود کو پیش تابد   جهانگیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی پاک راهی   سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی لشکری تیز   سبق بر دست بر عزم سبکخیز

جوانی داری و نیروی شاهی   طلب کن تا سری صاحب کلاهی
ولایت را ز فتنه پاک شائی   برون شو دستبرد خویش نمائی

مرین هندو که رخت ار گرفتست   بزرگی تاج و تخت ار گرفتست
بتیغ آزرده کن ترکیب خصمش   مگر باطل کنی ساز طلسمش

که دست خسروان در جستن کام   کسی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن   ز سرحد جهان لشکر گرفتن

کمربندد فلک در جنگ با تو   در انداز د بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی بنامم   وگرنه در دعا دستی کشانم

خشم کردن خسرو از شیرین و رفتن بروم

ملک را گرم کردن آتش تیز   چنان کز خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من رفتم شبت خوش   اگر دریا به پیش آید گر آتش

خدا داند گر آتش بر نکردم   ز دریا نیز موئی تر نکردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین پس   بترک خواب خواهم گفت ازین پس

زمین را سیل بالا کند خواهم   ده دریای پیل افکنده خواهم
شوم چون پیل و نارم سر بپائین   نه پیلی کو بود پیل بخالین

بنادانی خری بردم برین بام   بدانائی فرو دارم سرانجام
بسوئی را که دانم ساخت آخر   توانم بر زمین انداخت آخر

مرا باید بخشم آتش بر افروخت   باتش ساختن شاید ترا سوخت
گهی بر نامرادی بسم کردن   گهی مردانگی تعلیم کردن

همه شیران بیشه پسم کردند   که مردان از زنان تعلیم کردن
مرا عشق تو از افسر برآورد   بسا کس را که عشق از سر برآورد

مرا گر شور تو در سر نبودی   سر شوریده بی افسر نبودی
فکندی چون فلک در سر کمندم   رها کردی چو کردی پای بندم

نخستم باده دادی مست کردی   بمستی در مرا پابست کردی
دلم تا در تو و عشق تو پیوست   دریغا ملک و شاهی کان شد از دست

ز شفقت خوردی بسیار دیدم   بگل بردم طمع تا خار دیدم
چه گشتم مست مسکوهی که برخیز   ببدخواهان هشیار اندر آمیز

بلی چون رزم در آویزم به بدخواه   ولی آنگه که بیرون آیم از چاه
بدان عزمم که ره در پیش گیرم   سر خویش و سرای خویش گیرم

مرا از حال خود آگاه کردی   به نیک و بد سخن کوتاه کردی
بگیرم بد ز تو بر باد زین بار   بکوشم هرچه بادا باد ازین کار

من اوّل بس همایون بخت بودم   که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آواره م تو کردی   چنین بد روز و بیچاره م تو کردی

بدست دشمنان ملکم تو دادی   چنین داغی تو بر جانم نهادی
گر اندوه تو بگرفتیم فتراک   کدامین باد م آوردی بدین خاک

بلی تا با منت خوش بود پیوند   بدی با من بسی شیرینتر از قند
کنون کز مهر خود دوریم دادی   بباید شد چو دستوریم دادی

من از کار شدن غافل نبودم   که مهمانی چنین بد دل نبودم
نشستم تا همی خوانم نهادی   ز روم چون نان در انبانم نهادی

چو من رفتم همه گیتی ترا باد   بلا و زحمت و سختی مرا باد
پس آنگه پای در گیلی بیفشرد   براه گیلکون لشکر بدر برد

بدان رهبان دیر افتاد راهش   که دانا خواند عیب آموز شاهش
دل از شیرین غبار انگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده

دران ره فتن از تشویش و تاراج / ترک او بگفته ترک و هم تاج
عقابی چار پر یعنی که در زیر / نهنگی در میان یعنی که شمشیر
ز رایش روی دولت بر افروخت / وزو بسیار حکمتها در آموخت
در آنجا یکسواره راند یکسر / بقسطنطنیه شد نزدیک قیصر
عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم / عظیم الروم را آن حال در روم
چنان در گشتها آتش شدند شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد
حدیث خسرو آن آزاد فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من بیدارم ار گوینده خفت
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
زبس لشکر که شد بر خسرو انبوه / روانشد روی هامون کوه کوه

زبیم تیغ ره داران بهرام / زره رفتن نمودش یکدم آرام
فرس میراند تا رهبان این دیر / که راند از اختران او بسی سیر
از آنجا تا لب دریا بتعجیل / دو اسبه کرد کوچ میل در میل
چو قیصر دید کامد بر درش بخت / بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت
حساب طالع از اقبال کردش / بعون طالع استقبال کردش
دو شه را در زفاف خسروانه / فراوان شرطها شد در میانه
بهمان لشکر کشیدن تا بساطوس / چنان آراسته چون پر طاوس
چو من نرخ کسان را بشکنم باز / کسی نرخ مرا هم نشکند باز
سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی ز سر تا پای جنبید

چهل پنجه هزار از مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام

مصاف خسرو با بهرام و شکستن بهرام

چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخچیر
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه / گرفته کین بهرام آن شهنشاه
دو لشکر رو بروی خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف بر کشیدند
ز بانگ تیر و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
جنیبتهای زرین نعل بسته / زخون برگستوانها لعل گشته
سواران تیغ برق افشان کشیده / هژبران سر ببر دندان کشیده
سنان بر سینها سر تیز کرده / جهان از وزر رستاخیز کرده
در آن بیشه نه گور از شیر میرست / نه شیر از خوردن شمشیر میرست
عقابان خدنگی خون سرشته / برات کرکسان بر پر نوشته
ز موج خون که بر می شد بعیوق / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
بترک سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامان دریده
فرو بسته در غوغای ترکان / زبانگ نای ترکی نای ترکان
بخندان تیغ شد بر خون شتابان / که با شد ریگ و سنگ اندر بیابان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرد اگرد میلی
نظر میکرد در آن فرصت همی جست / که بازار مخالف کی شود سست
بنطع کینه بر چون پی فشردی / پیفکن پیل و شهرخ زن گرو بردی
دلش زان کینه بهرام جوشید / چو شیری گشت و چون ببری خروشید

ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانداری چه سودش
چو شد نزدیک بهرام جهانجوی / سپاه آورد حالی روی در روی
سواران اسب در میدان فکندند / دلیران رخش در جولان فکندند
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زندگانرا برده از هوش
صهیل تازیان آهنین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
اجل بر جان کمین سازی نموده / قیامت در یکی بازی نموده
ز بس نیزه کجا چون بیشه بسته / هزیمت راه بر اندیشه بسته
چنان می شد بزیر درعها تیر / که زیر پرده گل باد شبگیر
زره ها که از زهر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
بنوک نیزهای سر فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده
حمایل در فکنده هر یکی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
حریر سرخ پر قبها گشاده / نیستانی باتش در نهاده
بخندان تیر شد بر ترک ریزان / که ریزد بید وقت برگ ریزان
بزرگ امید پیش پیل بر دست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالعست این لحظه دریاب
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشیده چون نیل
برو زد پای پیل خویشتن را / به پای پیل برد آن پیلتن را

شکست افتاد بر خصم جهان سوز / بفرخ روز خسرو گشت پیروز
دلیران تیغ کینه برکشیدند / چو شیران سوی گوران برکشیدند
زخون چندان روان شد جوی در جوی / که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی
گریزان لشکر بهرام می‌شد / چو نخچیران گریز از دام می‌شد
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
بهندی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طرهٔ گرخی بریدند
دماغ آشفته شد بهرام را باز / چنان کز روشنی سرسامیان را
ز چندانی خلایق کس نرسته / مگر بهرام و بهری چند خسته
زبیعت کردن بهرام و زورش / جهان افکند چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود در دید و نشکست / درست آن ماند کو از چشم خود رست
هرآن صورت که خود در چشم زد رفت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان پیچید بهرام / بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان خرمن چنین داند بسی سوخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی / که بارش خم ندادار مستمندی
کدامین سرخ گل را کو برورد / ندادش عاقبت رنگ بگل زرد
چو شادی را و غم را جای بند / بجایی سر بجایی پای کوبند
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
بجایی بانگ مطرب برکشد ساز / بجایی نوحه گر بر درد آواز
هر آوازی که هست از ساز و از سوز / برین گنبد که می‌بینی بیک گوز
تنوری سخت گرمست این علف خوار / تو خواهی پر گلش کن خواه پر خار
جهان بر ابلقی چابک سوارست / لگد خوردن خرانرا در شمارست
فلک بر سبز خنگی شد تیز تست / ز راهش روح را جای گریز نیست
نشاید کرد بر دهر استواری / که ننمود دست با کس پایداری
سوی چین شد در ابرو چین نشسته / اذا جاء القضا بر سر نوشته
چو بر بهرام چوبین شد شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
ستم شه را نه بر چون من کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

بر تخت نشستن خسرو و ترتیب مملکت داری

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد بر برج شاهی
زنورش زهره در خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس
زبر کار حمل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده بر زحل نور
عطارد کرده از اول خط جوزا / سوی مریخ شیرافکن تماشا
ذنب مریخ را هم کرده در کاس / زحل گشته خوشی همخوابه راس
بدین طالع که پرویز شد بتخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی و سیاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک برقرارش / قوی‌تر گشت روز از روز کارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / در و گوهر بکشتی در بدریا
جهان گرز بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بود از مهتاب
بران تخت همایون شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرینش آفرینش
زعکس آنجهان روشن جبالی / خراسان را در افزود آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرز شایگان تا بلخ نامی
چو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / درآمد غمزه شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن / زغم پرداز را شایست خواندن
بحکم آنکه مریم را نگه داشت / گر او را اوج عیسی پایگه داشت
اگرچه پادشاهی بود دو شش / زبی یاری پیاپی بود در بخش
نمیگویم طرب حاصل نمیکرد / طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
گهی قصد نبید و جام کردی / که از گریه می در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز ملکت عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی در بایدت خاست
چه خوش گفتند شیران با سگان / که خر کره کند یاره زنگان
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
بخرم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک چنین یکموی دلدار
شبی در باغ بودم خفته با یار / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو نجم خفت من بیدار گشتم / بدینسان بیدل و بی یار گشتم
مرا صد ملک اگر بی یار باشد / اگر صد گل بچینم خار باشد
چو شد کار ممالک بر قرارم / چه خوشتر زانکه با شه بخت یارم
بسر دستان شدم وقت سحرگاه / سهی سروی دلم را برد ناگاه

کنون

کنون آن سرو را گر من ببستند هوش
نمیدانم که چون گیرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش
که جان پرورد با جان پرور خویش

کجا آن بوسه نو مجلس نهادن
بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پریرویان چو نوش
شهنشاه پریرویان در آغوش

کجا آن عیش و آن شبها نخفتن
همه شب تا بروز افسانه گفتن
ز چندان نازکان و نازنینان
نبینم یکی از همنشینان

گهی تکیه زدن بر مسند شاه
گهی خوردن میی چون خون خواه
کجا شیرین و آن شیرین زبانی
بشیرینی چو آب زندگانی

کجا آن تازه گلبرگ شکربار
شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدان آیین حصاری
ز بازو ساختن زرین عماری

گهش چون گل نهادن روی بر روی
گهش بستن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی شکستن بر خمارش
گهی پنهان کشیدن در کنارش

سخنهایی که گفتم یا شنیدم
خیالی بود یا خوابی که دیدم
ز بی گنجی گر افزون گشت گنجم
ز بی آبی فزونتر گشت رنجم

مرا گویند خندان شو چو خورشید
که اندُه بر نتابد جان جمشید
دهن پر خنده خوش چون توان کرد
درو با خنده گنجد یاد دم سرد

اگر خوانم گر افغانم بغم یاد
بهاری بود کز من برد شان باد
من آن مرغم که افتادم بنا کام
ز پشمین خانه در ابریشم دام

چو من سوی گلستان ره ندارم
چه سود ار سبزه زیر پای دارم
نه بند از پای می‌شاید بریدن
نه با این بند می‌شاید پریدن

غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد
چو من صد غصه خورم دشوار باشد

ز خر بر گیرم و بر خود نهم بار
خران را خنده می‌آید بدین کار
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمی‌خواهم که با دل سخت گیرم

مه خورشید را بر فرش خاکی
ز جمعیت رسید این تابناکی
پراکنده دل و بی نور از آنم
نیم مجموع دل رنجور از آنم

کواکب نیز هم ریحان باغند
پراکنده از آن ناقص چراغند
شراره زان ندارد پرتو شمع
که این نور پراکنده ست و آن جمع

دل تاریک روز من ز شب آمد
تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی‌شد موش در سوراخ کژدم
بیاری جاروئی بر لبست بر دم

سیاهی بود چون رنجی پدیدار
بزردی نیز چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد به تندی
که با دولت نشاید کرد کندی

چو دولت هست بخت آرام گیرد
بشادی با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست
به دولت با تو کس را داوری نیست

کس از بی دولتی کامی نیابد
به از دولت زمین نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام
چو دانه هست مرغ آید فرا دام

و گندم کار تا هستی بر آرد
گیا خود در میان دستی بر آرد
بهر کاری در اندر دولت بود نور
که باد از کار ما بی دولتی دور

بسی برخواند زین افسانه با دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری
هم آخر شادمان شد از صبوری

نالیدن شیرین بر جدائی خسرو

چنین درد فرو آورد آن سخن سنج
که برد از او ستادی در سخن رنج

که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند

بسان گوسفندی گشته بر جای
که نه دستش همی جنبید نه پای
تن از بی‌طاقتی پرداخته زور
دل از تنگی شده چون دیده مور

هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویش بی آرام گشته
چو مرغی پای بند دام گشته

ز بس اندیشه هجران یارش
ز بحر دیده پر گوهر کنارش
گهی از پای می‌افتاد چون مست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست

دلش حراقه از آتش زنی داشت
بر آن آتش سر دود افکنی داشت
نگر دودش رود دران سر که دل بود
که افتد بر سر پوشیده‌ها دود

گشاده رشته گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن هوسهای دماغش
ز بیخوابی شده چشم چراغش

سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه کاشه مشک ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

ز بادام تر آب گل برانگیخت
گلابی بر گل از بادام میریخت
چو نسرین بر گشاده ناخنی چند
بنسرین برگ برگ لاله می‌کند

گهی پرشکر از بادام و از آب / گهی خائید فندق بر عناب
گهی چون گوی هر سوئی دویدی / گهی برجای چون چوگان خمیدی

نمک در نرگس بیخواب کرده / ز نرگس لاله در سیراب کرده
درختی برشده چون گنبد نور / گدازان گشته چون در آتش کافور

بهاری تازه چون رخشنده در آب / ز بیم بگسست چون در خاک سیماب
کمین داران محنت بر نشستند / یزک داران طاقت ره شکستند

شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه در خزینه

بصد جهد از جهان سلطان جان رست / ولی آنگه که بر خدمت میان بست
گهی دل را بعبرت یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی

گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا توئی زین بیشتر کار
مرادی را که دل بر وی نهادی / بدست آوردی آنگه باز دادی

فرو شد ناگهان پایت بگنجی / ز دست افشاندیش بی پای رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی / ترا دادند و بادش در دمیدی

بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم گر زوی نخوردی
ز مطبخ بهره جز آتش نبودت / وزان آتش نشان خوش نبودت

از آن آتش برآمد دودت اکنون / پشیمانی ندارد سودت اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که یابی کامرانی

گهی دیو هوس می بردش از راه / که می بایست رفتن بر پی شاه
پشیمانی همیخورد آن دلارام / درآن سختی بسر می برد ایام

بخود می گفت کای شوخ ستمکار / چرا گفتی تو آن بیهوده گفتار
کدامین بدره از ره برده بودت / کدامین دیو تلقین کرده بودت

اگر روزی رسم نزدیک آن شاه / چگونه عذر خواهم زان شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم / که آب زندگی گم شد ز دستم

چو بسیاری درین محنت بسر برد / از آن بحر غمین کشتی بدر برد
بصد زاری ز خاک ره برخاست / ز بس خواری شده بر خاک ره راست

بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل او موافق شد بدین کار / نوازش کرد و پندش داد بسیار

که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز زود افکند پل

چو گوی افتان و خیزان به بود کار / که هر کو اوفتد خیزد دگربار
نروید هیچ تخمی تا نگندد / نه کاری برگشاید تا نبندد

مراد آن به که دیر آید فرادست / که هر کو زود خور شد زود شد مست
نبینی ابر چون تندی نماید / بگرید زار و آنگه برگشاید

نباید زه رود کوزه دراند / که هر کو زود در اندز و دماند
خری کو شصت من برگیرد آسان / ز شصت و پنج من نبود هراسان

بباید ساختن با دوری اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بد از نیک آنگهی آید پدیدت / که قفل کار بگشاید کلیدت

بسا دیبا که یابی سرخ و زردش / کبود و ازرق آید در نوردش
بسا درها که باشد گرد فرسای / بود یاقوت یا فیروزه را جای

اگر سودی نخوردی زان نباتست / بود ناخورده بختی پاک از آن بست
کنون وقت شکیبائیست مشتاب / که بر بالا بدشواری شود آب

چو وقت آید که آب آید فرازیر / نماند دولت در کارها دیر
بسی در کار خسرو رنج دیدی / بسی سختی و دشواری کشیدی

چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت بی صبر شد با صابری جفت
شکیبا شد درین غم روزکی چند / بصبر اندر همی کردش زبان بند

وزین در شیر شابور خردمند / بکار آورد با او نکته چند
دلش را در صبوری بند کردی / بیاد خسروش خورسند کردی

شکیبا شد درین غم روزگاری / نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز / بدان تا نشکند ماه شب افروز

وصیّت کردن مهین بانو شیرین را و مردن

یکی روزش بخلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین دامن فشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / که پشت مرد خواهد ما در بر

درآمد کاندامش سستی / به بیماری کشید از تندرستی
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین هم جهان هم جان رها کرد

تن از جان سیر شد جان از جهان سیر / چو روزی چند بر تن رنج شد چیر
بنه در خاک برد از تخت شاهی / فرو شد آفتابش در سیاهی

فغان زین چرخ وزین نیرنگ سازی / کهی شیشه کند که شیشه بازی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر بهاری را نهایت
نیاید شیشه از سنگ درست / که باز آن شیشه را هم سنگ بشکست
باول عهد زنو ره پیش گیرد / بآخر عهد زنو ره پیش خورد
بدین قالب که بادش در کلاهست / مشو غره که مشتی خاک راهست
زبادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چو می بینی درین دام گلو پیچ / که چون پی دو دمینی در میان هیچ
چو خرگوشان ز روباهان مکن گوش / بروبه بازی این خواب خرگوش
بسا شیر شکار و گرگ جنگی / که شد در زیر این روبه پلنگی
نظر کردم ز روی تجربتهاست / خورشهای جهانی چون نگارش دست
باول دست را خارش خوش افتد / بآخر دست در دست آتش افتد
باول جام گیتی خوشگوارست / همیدون مستی و آخر خمارست
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / که طفل یکشبه ماتم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم داری نخواهی پیش خوردن
گرت صد گنج در خود یک درم نیست / نصیبت زین جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد تن درستی / بسختیها نگیرد طبع سستی
چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهائی را فراموش
جهان زهرست خوی تلخناکش / بکم خوردن توان رست از هلاکش
مشو پرخواره چون کرمان درین گور / بکم خوردن بکوش ار هست چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد / ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
چو پر گردد مزاج از استقامت / بدشواری پدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بدو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردن نان کلشکر وار / نباشد طبع را با کلشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد / چو خوردی کلشکر باشد بخندد
چو دینارا نخواهی چند جوئی / بد و گوئی بد او چند گوئی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرست / ز مشتی خاک دامش ناگزیرست
مکن دلتنگی ای شخص از دل تنگ / که باشد در گل تنگ و دل تنگ
فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
بدین ابلق که آمد شد گزیند / چو آمد این فرود آن بر نشیند
چو این سیلاب غم از ما بدر برد / پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون هندو را بریزد / چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
چو فرزندی تو با این ترکتازی / که هندوی پدر کش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل ترا کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد / شکار کس درو فربه نگردد
گوزنانرا که ره بر شیر باشد / گیا در زیر پی شمشیر باشد
تو ایمن چون نشینی بر ماندن خویش / که داری باد در پس چاه در پیش
مباش ایمن که این دریا خاموش / نکرد است آدمی خوردن فراموش
که این ربع را بینی ربیعی / گران بقعه بدید آید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغست / بوقت مرگ خندان چون چراغست
سرافی ار چنین سر بر فسونند / چو گل کردن ز ناز ار دست توسند
اگر واعظ بود گوید که چون گاه / بیفکن تا نمیرم دارم ارزاه
وگر زاهد بود صد مرده کوشد / که تو بیرون کنی تا او بپوشد
جهان از نام ناخوش ننگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
چو نبود در جهان پاینده چیزی / همه ملک جهان نرزد بشیزی
ره آورد عدم را توشه خاک / سرشت صافی آمد گوهر پاک
چنین گویند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجا مرد یابی / بسا مردا که رویش زن بیابی
خداوندا چه آید پای در سنگ / کشد کشتی در آن گرمابه تنگ
تو رحمت کن بدین مشتی گنه کار / بدین عبرت که هستم هیچ کمکار
نظامی را بآسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر شد تا بماهی
بانصاف و ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند

ز هر دروازه برداشت باجی / نخست از برنج دهقانی خراجی

ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آئین ظلم از دور برداشت

مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را

ز عدلش باز با تیهو شده خویش / به یکجا آب خورده گرگ با میش

رعیت هرچه بود از دور و پیوند / به دین و داد او خوردند سوگند

فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یکدانه بجا صد بیشتر کرد

نیت چون نیک باشد پادشا را / که بر خیزد بجای گل گیا را

درخت بدنیت خوشیده شاخت / شه نیکونیت را پی فراخت

فراخیها و تنگیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف

بچشم پادشاه افتاد راهی / که بدرائی کند در پادشاهی

چو شیرین از شهنشه باخبر شد / در آن شاهی دلش زیر و زبر شد

اگرچه دولت کیخسروی داشت / ز مدهوشی سر صحراروی داشت

خبر پرسید از هر کاروانی / نگه دارندش از خسرو نشانی

حواله شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت

ز گنج افشانی گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری

دلی از کار مردم تنگدل شد / اگر دم زد ز تعصب سنگدل شد

ز دل کوری بکار دل فرو ماند / در آن محنت چو خر در گل فرو ماند

دلش چون چشم خوبش خستگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت

ملک را داده بود در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند

چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس زین حکایت تلخ تر یافت

در آن یکسال اگر فرماندهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد

همی ترسید کز شوریده رائی / کند ناموس عدلش بیوفائی

جز آنجا ره ندید آن سرو چالاک / گر آن دعوی کند دیوان خود پاک

کند تنها روی در کار خسرو / بتنهائی خورد تیمار خسرو

نبود از سست رائی پای بر جای / که بیدل بود و بیدل هست بی رای

بمولائی سپرد آن پادشاهی / دلش سیر آمد از صاحب کلاهی

بگلگون رونده رخت بربست / زده شاپور در فتراک او دست

وزان خوبان چو در ره پای بفشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد

که در هر جای با او یار بودند / برنج و راحتش غمخوار بودند

بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار

ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا گرد کوه و دشت را بر

وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل / پس او چارپایان میل در میل

دگر ره در صدف شد لولوی تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر

بجوی هند و آن آمد خزینه / بسنگستان غم رفت آبگینه

از آن در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان

ز روی او که بد خرم بهاری / شده آتشکده چون لاله زاری

ز گرمی کان زمان در کار او بود / هوا گفتی که گرمی دار او بود

ملک دانست کامد یار نزدیک / بدید امید را با کار نزدیک

ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش

بیاد آوردنش رخصت نمی یافت / برفتن نیز هم فرصت نمی یافت

به پیغامی قناعت کرد از آن ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

خبر یافتن خسرو از وفات بهرام چوبینه

چو شاهنشاه صبح آمد به اورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ

درآمد یوسفی نارنج در دست / ترنج مه زلیخاوار بشکست

شد از چشم فلک نیرنگ سازی / کشید ابر و هوا در دلنوازی

در پیروزه گون گنبد گشاده / به پیروزی جهان را مژده داده

زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و فریاد

بفال فرخ و پیرایه نو / نهاده خسروانی تخت خسرو

سراپرده بسدره بر کشیده / سلاطینی بگردون سر کشیده

ستاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور

بهر گوشه مهیا کرده جائی / برو زانو زده کشور خدائی

طرف داران که صف در صف کشیده / بحسرت پشت پای خویش دیده

ز بس تابان گهرهای شب افروز / در آن کاخ آینه بستند بر روز

کسی کش درد دل آمد سر بریدن / نیارست از سیاست باز دیدن

قبا بسته کمربندان چون پیل / کمربندی زده مقدار ده میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن گر زر بدی سیماب گشتی

نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان مرد و جوان طبع و جوانبخت

دو رویه پیش تخت پادشاهی
کمر بسته غلامان سراهی

ز خاموشی در آن زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار

زمین را ز بر تخت آرام دادند
برسم خاص بار عام دادند

بفتح الباب دولت بامدادان
درآمد یکی از در بخت شادان

زمین بوسید و گفتا شاد باش
همیشه در جهان ماه جهان باش

تو زرین تخت باش و خوش فرودین
که چوبین تخت شد بهرام چوبین

نشاط از خانه چوبین برون تاخت
که چوبین خانه دشمن برد رخت

ملک دلتنگ شد ز حال پیغام
که بیرون برد رخت از حجره بهرام

چو بهرام از جهان بیرون زد رخت
کجا ماند بخسرو تاج یا تخت

شهنشه را ز دل سنگین ایام
مثل زد بر تن چوبین بهرام

که بر ما تا زمانه چوب زن بود
فلک چوبک زن چوبینه تن بود

چه چوب دولت باشد برآور
همه چوبینه شد چوبین بجا در

نه این بهرام اگر بهرام گورست
سرانجام از جهانش بهره گورست

جهان تا در جهان آرایش میکرد
تمنای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپنچه بر درفش کاویان زد

کجا آن شیر کو از شیر گیری
زمستی کرد با او شیر گیری

اگر بهرام چوبین رفت ازین دام
بیا تا بنگری صدگونه بهرام

بسا مردانه را کو شیر از دست
فریب خاکشان بر باد داده است

بروبه بازئی کز شیر بستند
ز شیر و گرگ چون روبه شکستند

بسا گرگ جوان کز روبه پیر
به افسون بسته شد در دام زنجیر

گروهی کز پلنگی گرگ گشتند
بشرک شیرکش چون سگ نگشتند

از آن بر گرگ روبه راست شاهی
که روبه دام بیند گرگ ماهی

بسا شب کز فریب باده گویان
خصومت را نمودی وقت جویان

سرانجام شتاب و جام تدبیر
بجای برنیان بر دل زند تیر

ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس ز زور خویش مغرور

چراغ ارچه ز روغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد

خورشها را نمک رو تازه دارد
نمک باید که نیز اندازه دارد

بحلوا اگرچه طبعت میل دارد
چو افزون خورده باشی هم تب آرد

مخور چندان که خرما خار گردد
گوارش در دهن مردار گردد

چنان خور کز ضرورت بهر حالت
حرام دیگران گردد حلالت

مقیمی را که این دروازه باشد
غم و شادیش را اندازه باشد

مجو بالاتر از جولان خود جای
مکش بیش از گلیم خویشتن پای

چو دریا برمزن موجی که داری
میر بالاتر از اوجی که داری

بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زردوزی نداند بوریاباف

که نیکو داستانی زد هنرمند
هلیله با هلیله قند با قند

نه فرخ شد نهاد نو نهادن
ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان بر زدن سنگ
بکالای یتیمان در زدن چنگ

که کشت این تخم را کان تخم بر داد
نه من دیدم نه دانایی خبر داد

نه هر تخمی درخت راست روید
نه هر رودی سرود راست گوید

شب و روزی که زلفش شانه نیست
دو مویی شد که یکمویش وفا نیست

بدین رومی سوار نیمرنگی
که در زیر ابلقی دارد دو رنگی

مباش ایمن که باخوی پلنگست
کجا یکدل بود کاخر دو رنگست

بتر ز آهنگ حمایل کردن تیغ
بسا ماها که آرد چهره در میغ

بخونریزی ببین کو شیر گیرد
که خونش گیرد ارچه دیر گیرد

ستم در مذهب دولت روا نیست
که دولت با ستمگر آشنا نیست

خری در کاهدان افتاد ناگاه
نگویم وای بر خر وای بر کاه

مگس بر خوان حلوا کم کند پشت
به انجیری غزالی را توان کشت

بسیم دیگران زرین مکن کاخ
کزو دین رخنه گردد کیسه سوراخ

نگهدار اندرین آشفته بازار
کزین کار خطا با رنج خطار

مشو خامش که باز قند بخواری
که باشد خامشی نوعی ز یاری

حکایت در مثل فرماید

شنیدستم که در نخجیر عامان
مهی نو بود ازین آشفته نامان

چو با او ساختی نابالغی جنگ
بنابالغ کسی انداختی سنگ

بپرسیدند کز طفلان چوری خار
ز پیران کین کشی چون باشد انکار

به پاسخ گفت اگر پیران بخندند
کجا طفلان ستمکاری پسندند

چو دست از پای ما خشنود باشد
بجای پای سر با خود باشد

بجباری ببین در هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب بیکران دیده بر دوز / هنر دیدن ز چشم بد بیاموز
هنر بیند چو عیب آن چشم جاسوس / تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا آن رفیقی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویش یک دیده نمائی / بعیب دیگران صد صد کشائی
نه کم ز آیینه گر عیب جوئی / با آیینه رها کن سخت روئی
حفاظ آینه این یک هنر بس / که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه رو سیاه آنکس نشیند / که در پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد / که بزد از خام دستان کم توان برد
مشو غره بر آن خرگوش زرفام / که بر خنجر نگارد مرد رسام
که چون شیران بدان خرگوش ورزند / بدو خون دو صد خرگوش ریزند
در آب تند در منگر بخواری / که شد آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر / که از دندان نماید نوک شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری / ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو در کین تو خسرو گشت بهرام / ز کین خسروان شد خسروش نام
نه از کمی که خود را کم سنجی / گز افکندن و ز افتادن برنجی
ستیزه با بزرگان بر توان برد / که از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد / گر آب خورد ماهی خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری درین باب / بزرگان ریختند از دیده ها آب
فرود آمد ز تخت آزرده دلتنگ / روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورد از بهر بهرام / نه با تخت آشنا شد نه با جام
بچهار ... مجلس تازه کردند / غناها را بلند آوازه کردند
ببخشیدن در آمد دست دریا / زمین گشت از جواهر چون ثریا
در آن مجلس که عشرت عام کردند / می همچون شفق در جام کردند
ملک چون شد ز نوش ساقیان مست / غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را / ازو درمان طلب شد کار خود را

آمدن باربد بحضرت خسرو

در آمد باربد چون بلبلی مست / گرفته بربطی چون آب در دست
سه تار باربد آواز در داد / سماع ارغنون را ساز در داد
ز صد دستان که او را بود در ساز / گزیده کرد سی لحن خوش آواز
بربط چون سر از زخمه بر آورد / ز رود خشک بانگ تر بر آورد
ز بی لحنی در آن سی ساز چون نوش / گهی دادی دل و گه بستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد راندی / ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج کام را کردی نوا سنج / برافشاندی زمین هم گاو هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه / ز گرمی سوختی صد گنج را آه
چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز کردی / بهشت از طاقها سر باز کردی
چو ناموسی بر اورنگ آمدی باز / شدی اورنگ چون ناقوس آواز
چو قند از حقه کالوس دادی / شکر کالای او را گوهر دادی
چو لحن از ماه بر کوهان کشیدی / زبانش ماه بر کوهان کشیدی
چو بر گفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی سبز در مجلس افروز / ز جودی خود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبزه در سبزه شنیدی / ز باغ سبزه سبزه بر دمیدی
ز قفل رومی آوازدی آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر بستان سرو ستان گذشتی / صبا سالی بسرو ستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش خط خون باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در جام بستی / خمار باده دوشین شکستی
چو برده برکشیدی نار دن روز / هنوز روزی نشستی اندر آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو بر کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر پردای نیک افراختی فال / همه نیکو بدی پروای آن فال
همان شب کو گرفتی راه شبدیز / شدندی در همه آفاق شبخیز
چو بازش رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو دستان در شب فرخ کشیدی / از آن فرخنده تر شب کس ندیدی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دلاویز

چو بر نخجیرگان تدبیر کردی — بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو زخمه راندی از کین سیاوش — پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین رشکبار — درخت باغ از شیرین شدی بار
چو کردی کین ایرج را آغاز — جهان از کین ایرج نو شدی باز

چو بر نخچیر دی آواز دادی — به نخچیر و روانرا باز دادی
نواهای بدینسان رامش انگیز — همیزد باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز بار به گفت — ثنای خسروش ده باره گفت
چنان بد رسم آن بدر منور — که بر مرزه بدادی بدره زر

بهر پرده که او بنواخت ازوز — ملک گنجی بدو انداخت ازوز
زهی دستی که گر بر تنگدستی — زهی گفتن زهی زرین بهستی

درین دوران اگر زان به پسندند — زهی تشبیه کردن وا پسندند
ز عالی همتی گردن بر افراز — طناب زهره را در گردن انداز

بخرسندی طمع را دیده بر دوز — ز چون من قطره دریای در اموز
که چندین گنج بخشیدم بشاهی — وزان خرمن نجستم برگ کاهی

به بی برگی سخن را ساز کردم — نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پی کردم جهان را — ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی کوزه زرین بسی هست — زه توزه شد مگذارش از دست
بدین زه گر کنی بیاز اطرازی — کهی بر گردنان گردن فرازی

شفاعت کردن خسرو و مریم از بهر شیرین

چو مه از جیب گردون سر برآورد — زمین عطف هلالی در سر آورد

ز مجلس در شبستان رفت خسرو — شده سودای شیرین در دلش نو

چو او گفتی ز شیرین سرگذشتی — دهان مریم از خشم تلخ گشتی
در المستی نشسته پیش مریم — دم عیسی بر او میخواند هر دم

که گر شیرین منم من دور بهتر — ز ریش من نمک مهجور بهتر
بترک تخت و تاج از بهر من کرد — بسی تیمار و غم از بهر من خورد

همیشه خوب کاری کرد با من — وفاداری بجا آورد با من
ولی دانی که دشمن کام گشتست — بگیتی در بمن بدنام گشتست +

چو من بنوازم و دارم عزیزش — روا باشد که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که زآن قصرش بیارم — بشکوی پرستاران سپارم

ببینم روی او در باز بینم — بر آتش باد چشم ار زن ببینم
جوابش داد مریم کای جهانگیر — شکوهت چون کواکب آسمان گیر

چراغ عافیت بر در نهاده — فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین — نخواهد شد فرو از حلق شیرین

ترا بی رنج حلوای چنین نرم — برنج سرد را تا کی کنی گرم
رطب خور خار نادیدن مرا سود — که بس شیرین بود حلوای بی دود

مرا با جادوئی هم حقه سازی — که بر سازد ز بابل حقه بازی
هزار افسانه از بر بیش دارد — بطنازی یکی زان پیش دارد

ترا بفریبد و مار افکند دور — تو زو راضی شوی من زو مهجور
من افسانها از نیک دانم — چنین افسانها بسیار خوانم

بسا زن کو صد از پنجه نداند — عطارد را به رای از در براند
زنان مانند ریحان سفالند — درون سو خبث و بیرون سو جمالند

نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست بر زن چون توان بست — چو زن گفتی بشوی از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی — نیامد زیکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست — مجوی از جانب چپ جانب راست

چه بندی دل در آن دور جدایی — کز و حاصل نداری جز بلائی
اگر غیرت بری با درد باشی — وگر بی غیرتی نامرد باشی

برو شها دم از شاهی برآور — چه سوسن نام آزادی بر آور
پس آنگه بر زبان آورد سوگند — بهوش زیرک و جان خردمند

بتاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین برین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را — بر آویزم ز جوبت خویشتن را

همان به کو در آن وادی نشیند — که جغد آن به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت — که هرگز در نسازد جفت با جفت

سخن را از دری دیگر بنا کرد — نوازش مینمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور — بصد حیلت پیامی دادی از دور

جوابش هم نهانی باز بردی — ز غمخواری بغمخواری سپردی
ازین بازیچه حیران گشت شیرین — که بی او چون شکیبد شاه چندین

رفتن شاپور باوردن شیرین دیگر بار

دلش دانست کان زیبو فا نیست
شکیبش بر صلاح پادشا نیست

شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور

بیار آن ماه را کز شب برنج
که پنهان دارمش چون لعل در درج

من از بهر صلاح دولت خویش
نیارم رغبتی کردن بدو پیش

که ترسم مریم از بس ناشکیبی
چو عیسی برکشد خود در صلیبی

همان بهتر که با آن ماه دلدار
نهفته دوستی سازم دگر بار

اگرچه سوخته پایم ز راهش
چو دست سوخته دارم نگاهش

گر این شوخ آن پریرخ را ببیند
شود دیوی و بر دیوی نشیند

پذیرفتار فرمان گشت نقاش
که بندم نقش چین ابر تو خوشباش

بقصر آمد چو دریای پر از جوش
که باشد آب آن دریا همه نوش

حکایت کرد با شیرین ز آغاز
که وقت آمد که بر دولت کنی ناز

ملک را در شکارت رخش تند است
ولیک از مرهمش شمشیر کند است

از آن او رچنین آزرم دارد
که از پیمان قیصر شرم دارد

بیا تا دو سواره بر نشینیم
ره مشکوی خسرو پیش گیریم

طرب میساز با خسرو نهانی
سر آید خصم را دولت چه دانی

بت تنها نشین ماه تهی رو
تهی از خویشتن تنها ز خسرو

بتندی بر زد آوازی بشاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور

تو چندین که مغزم را برفتی
کفایت کن تمامت آنچه گفتی

نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت

نیاید هیچ انصاف از تو یادم
به بی انصافیت انصاف دادم

از این صنعت خدا دوری دهادت
خرد زین کار دستوری دهادت

برآوردی مرا از شهریاری
کنون خواهی که از جانم برآری

بدین چربی زبانی کرد بر کار
نه از بازی شیرینی خبردار

ترا چربی مرا شیرینی هست
از آن چربی بشیرینی توان رست

از آن خامم ز زر من بودی یکسو
بگیسو رفتمی راهش همه روز

خر از دکان پالان گر گریزد
چو بیند چو فردش از جا گریزد
خطا باشد

کسادی چون کنم گوهر نژادم
نخوانده چو نردم اخر نه بادم

چو ز آب حوضه ترگشت زینم
غریب و بیکس و از یار خود دور

چه فرمائی دلی با این خرابی
کند با اژدهائی هم نقابی

مبادا کس چو من غمخوار و رنجور
بکاری در شدم بی کار ماندم

قضای بد نگر کامد مرا پیش
خسک بر خستگی زد خار بر ریش

گلیچه این شدم در خار ماندم
جهانم بست و در بند جانست

که چون خود کردم از خود چون نخروشم
خطای خود ز چشم خود چه پوشم

کسی را گفتم این جان و جهانست
یکی جو در حساب آید یکی زر

نه هر کس کاتشی گوید زبانش
تف آتش بسوزاند دهانش

ترازو را دو سر باشد نه یک سر
بغیر از خوردن او کاری ندارد

ترازوئی که با او بود خسرو
یکی سر دارد و آن نیز جو جو

دلم زان جو که غربالی ندارد
ترنج موم ریحان را نشاید

ندانم جز غروسی زد درین سنگ
که از کج کرده باشندش به نیرنگ

عروس کج شبستان را نشاید
بغمخواری و خواری دل نهادم

چو این درگاه را در خور نهفتیم
بروز آن به که از در در نهفتیم

ببین تا چند بار آنجا فتادم
اگر شیرینم آخر هم زنم من

بنفشادان رفیق بی وفا را
که بفرستد سلامی خشک یارا

چنین طبل تهی تا کی زنم من
کلهداری کند یا تاجداری

بیک گز مقنعه تا چند کوشم
لباس مردمی تا چند پوشم

روا نبود که چون من زن شماری
بگویم در توام شرمی نباید

کلاه وی که سر بر چرخ ساید
به یک گز مقنعه دانم برآید

بسی کردم شکر فهما که شاید
ز مهر انگبین بیزار دیگر

چه گر دان بیوفا غمخواره من
جز آتش پاره در باره من

من اینک زنده او با یار دیگر
بشیر سگ بپروردیدم آخر

اگر خود روی من زرد است از رنگ
گر او بیند نه در ریزد ازین تنگ

گرفتم سگ صفت کردیدم آخر
که خواهد سگ دلی بیحاصلی را

سگ از من به بود گر تا توانم
فریبش را چه سگ از در برانم

شوم پیش سگ اندازم دلی را
دگر زادی بخورد سگ بدادی

دل آن به کو بدنکس دلنشیند
که در سنگ بیند و در با نبیند

مرا خود کاجکی مادر نزادی

بیا تا کج نشینیم راست گوییم
شد آییم وا و سپردن ز بنیاد
گمان بودم که او غمخوار باشد
دل از شیرین بیکره کرد بیزار
کنون با مریم از جان آشنا شد
فرس با من چنان جنگ در راند زبست
زبس
دلم کور است و بینائی گزیند
زبانم بر چنین بر زخم از انست
بدین بخشم چنو همخوابه باید
بلی هست آزموده هر نشانها
مرا زین قصر او گر خود بهشتست
برستان بیفر بندم نه بستم
سر آنجا نه بود سرکش نه اینجا
به او پهلو کند خود نرگس مست
زمینم من بقدر او آسمان را
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
خیالم را بفرمایم که در خواب
ولی شاه هست با مریم دلش گرم
منم کز یاد او پیوسته شادم
گران نامهربان از مهر سرست
کمند دل در آن سرکش چو پیچم
نشاید با در از خاک بستن
بود سرمایه داران را غم بار
نه آن مرغم که کس بر من نهد قید
همانا کاین مثل خود هست مشهور
اگر شید نر توسن را لگی هست
گر او را دعوی صاحب کلاهست
یکی در جست در با در مین ما

چه خواریها کز او تا مدبرویم
چنان کابی تابی بر نیاید
ندانستم که بی گل خار باشد
کنون با مریمش گرمست بازار
چو موم از صحبت شیرین جدا شد
که جای آشتی را تنگ ماندست
ز بس خار غمش را دل خلیدم
چه کوری را چه آنکس کو نبیند
که هرچه دید بد زخم زبانست
گل رسّام را گر ما به باید
که هرکش دل نهد بند زبانها
بباید رفت اگرچه سرنوشتست
نیارد از زره دستان بدستم
که بغل آنجاست در آتش نه اینجا
نهد چشم چو سوسن دست بر دست
زمین را کی بود با آسمان کار
سمندش را فرود آرد به یک تیر
بدین خاکش دواند تیر چون تیر
کجا دارد ز رد بیدلی شرم
که او در عشرها نارد بیادم
زمانه بر چنین بازی دلیرست
رسن در گردن آتش چه پیچم
نه با هم آب و آتش را نشستن
تهی دستیست از دزد و طرار
نه هر بازی تواند کردنم صید
به نادانان شیون باد نه سور
ز شیری نیز کلکو نر کی هست
مرا نیز از قصب سربند شاهست
یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت

هزاران پرده بستم راست بر کار
چگونه راست آید پرده زنی را
نه بس کز جان مرا آتش برآورد
مبارک باشد آن یاری که دارد
ندیدم تا چه دید او از من آزار
چو مار افعیست پیچی در کلاهش
جهان او دارد و من بند غم
سرم میخارد و پروا ندارم
سزد گر با من او همدم نباشد
دلم میجست و دانستم کز ایام
کنونم میچکد چشم گهربار
گر آید دختر قیصر نه شابور
اگر هوشم مرا در دل نیاید
اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه
اگر با جوش گرمم بر ستیزد
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد
فرستم زلف را تا یک فن آرد
خمار نرگس خود در کمینم
مرا بگذار تا گریم بدین روز
ز مهرم گر دل او بویی نکرد
شکیبایی کنم چندانکه یک روز
کند هم جنس با هم جنس پرواز
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
چو از طرار و دزدم نیست باکی
بنادانی در افتادم درین دام
گر آید خسرو از تنها چنین
اگر مریم درخت قند کشتست
نخواهم گردن این دعوی فراموش
چو بیند گر درآید دست تقدیر

هنوزم پرده کج میدهد یار
که ریزد آب روی چون منی را
که رفت از ره دم یار دیگر آورد
شفیقش باد غمخواری که دارد
که سیر آمد ز مهر من بیکبار
کشیدم پنبه در خیل و سپاهش
ندارم من بجز او یک جو از عالم
که در عشقش سر خود در انجام
ز کس تخم نهند و هم نباشد
زیانی دید خواهم کام ناکام
چه خواهم دید مسیحم نشد اگر یار
ازین قصرش به رسوایی کنم دور
من آن دانم که در بابل نداند
نباید گردنش سرپنجه با ماه
چنان جوشم که او جوشن بریزد
چنان افتد که هرگز بر نخیزد
شکیبش را رسن در گردن آرد
که تا مستاردش بر پشت شبدیز
تو ما در مرده را شیون میاموز
غم من در دلش هوسی نگردد
درآید از در مهتران دلفروز
کبوتر با کبوتر باز با باز
تهی تا زنده ام زندان چه ترسم
نیرزد گنج باد آورد خاکی
بدانائی برون آیم سرانجام
ز شورستان نیاید شور شیرین
رطبهای مرا مریم نکشتست
که شیرین جان کند مریم کنه نوشی
جگر در پهلوی او ریزه چه بر

همه ساله نباشد سینه با دست / بهر جا گردانی گردنی هست
نبودم عاشق ار بودم به تقدیر / خطا کردم پشیمانم چه تدبیر
مزاحی کردم و خود خواست پنداشت / دروغی گفتم او خود راست پنداشت
دل من هست ازین بازار بیزار / قسم خوردی بدادار و بدیدار
سخن بر رشته بس باریک رشتم / دگر چه در شب تاریک رشتم
چنین تا کی چنین افسرده باشم / برافروزم اگر چه مرده باشم
ز دستی کاین جرس هم نتوان ارزد / نه غمخواری که با او دم توان زد
بنفرینش نگویم خیر و شر هیچ / خداوندا تو میدانی دگر هیچ
لب آنکس را دهم کو را نیاز است / نه دستی راست حلوا کان دراز است
بهاری را که بر خاکش فشانی / از آن به کش برد باد خزانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر / هزار افسوس شیران جهانگیر
بیا گو گر منت باید چو مردان / به پای خود کسی زنجیر مگردان
هژبرانی که شیران شکارند / به پای خود به دام خود گذارند
چو دولت پای بست دست بایم / به پای دیگران خواندن نیایم
بدوش دیگران زنبیل ساید / بدندان کسان زنجیر خاید
چه تدبیر از بسی تدبیر کردن / نخواهم خویشتن را پیر کردن
مگر نشنیدی از هندوی ره‌زن / که داند دود هر کس راه روزن
زبان خصمست اگر راز پوشم / که رسوائی بود گر باز کوشم
کسی کو سر به نااهلی درآرد / نکارد آنچه رسوائی برآرد
به پیری می خورم با دم قدح خورد / که هنگام رحیل آخر زند گرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزدی از بیگانه خیزد / مرا بدتر که دزد از خانه خیزد
به افسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم / چرا ره بینم و فرسنگ پرسم
دلم من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل بیدلم زان یار بیزار
شدم دلشاد روزی با دلفروز / از آن روز اوفتادستم بدین روز
دلی دارم گر از وصلش ندارم / مرا آن به که من خود دل ندارم
غم روزی خورد هر کس به تقدیر / چو من غمروزی افتادم چه تدبیر
نهان تا کی کنم سوزی بسوزی / بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد / یکی بر طمع دیگر بر آزاد
وز آنپس مهر لولو بر شکر زد / بعناب و طبرزد بانگ بر زد
که گر گوید شه او را دوست دارم / بگو کاین عشوه آید بر شمارم
دگر گوید بدان صبحم نیاز است / بگو بیدار ازین شب دراز است
وگر گوید بدان حلوا کشم دست / بگو رنجت بحلوا کی کند بست
دگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو کاین آرزو بادت فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکرریز / بگو دور از لبت دندان کنم تیز
دگر گوید بگیرم زلف و خالش / بگو تا هانگیری ها محالش
وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه / بگو با رخ برابر کی بود شاه
دگر گوید بخایم لعل خندان / بگو از دور می خور آب دندان
گر از فرمان من سر بر گراید / بگو نان فراقت راست شاید
فراقش گر کند گستاخ بینی / بگو برخیز مستا می نشینی
وصالش گر بگوید کآن اویم / بگو خاموش باشی تا بجویم
کنون خواهم بنای نو نهادن / خیال از پرده دیگر گشادن
ز دیده لعل بر دامن چکانم / ز گیسو مشک بر آتش فشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابست / فرو بندم بخواب غمزه خوابست
فرو میخواند ازین مشتی فسانه / در و تهدیدهای مادیانه
عتابش گر چه میزد شیشه بر سنگ / عقیقش نرخ رامی بست در جنگ
بجور شاپور زد تیری خمارش / ز درد دل شکر تلخ گشت بارش
بنرمی گفت کای در سخنگوی / سخن در مغز تو چون آب در جوی
اگر وقتی کنی بر شه سلامی / در آن حضرت رسان از من پیامی
که شیرین گوید ای بدمهر بدعهد / کجا آن صحبت شیرین‌تر از شهد
ازین بیداد در دل یاد دادت / ز آه تلخ شیرین یاد بادت
مرا دل بود دگر من برنگردی / گرفتار رستی دیگر نگردی
کنون در خود خطا کردی ظلم را / که چون جان دوست داری دشمنم را
چو بخت خفته یاری از نشاهی / چو دوران سازکاری از نشاهی

جز این خواری

درین خواری مجویم گر عزیزم
خط آزادیم ده گر کنیزم

تر از من همسرم در همنشینی
بچشم زیر دستانم چه بینی

چنین خوارم بپایه زیر هم مکن جای
وگرنه بر درت بالا نهم پای

به بلبل دانهای اشک ریزان
دوانم بر در خویشت خروشان

زگیسو مشک بر آتش فشانم
تراچون عود در آتش نشانم

نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود زینسان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگری کی پیش داری

بگفتار تلخ شیرین بود گستاخ
چو شیرین در طلب رنگیست بر شاخ

بباغ افکندنت پالود خونم
چو بر بگرفت باغ از در برونم

نگشتم زانکه گرم ای دلفروز
بدورت کور می گردم شب و روز

جفا زین بیش کاندامم شکستی
چو نام آور شدی نامم شکستی

عملداران که خود را ساز بینند
بمعزولان ازین به باز بینند

بمعزولی بچشمم بر نشستی
چو عامل گشتی از من چشم بستی

چو بی یار آمدی من بودمت یار
چو در کاری نداری با کسی کار

مرا تا خار در ره می شکستی
کمان در کار دیده می شکستی

چو کار من برسوائی فکندی
سپر در آب رعنائی فکندی

برای کشتنم را ساز دادی
بتشبیب فراقم باز دادی

نماند از جان من جز رشته تائی
مکن کاین رشته در دست بجائی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم
ترا آن به که بردی نیزه بر روم

چو نقش کارگه رویم بهست
ز روی کاری از من دور گشتت

مکن کز گرمی آتش زود خیزد
وز آتش بر سم آنکه دود خیزد

هزاران بهر می خوردن بود یار
یکی از بهر غم خوردن نگهدار

خسک در دامن دوران میفشان
نمک بر ریش مهجوران میفشان

ترا در بزم شاهان خوش بود خواب
زبنگاه غریبان روی برتاب

رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می پرستم

بدام آورده گیر این مرغ زرتاب
دگر باره بصحرا کرده پرتاب

سوی شاهین بحسرت باز گشتی
چو وحشی میشود شاهین دشتی

مکن کآشوب زلفم سر برآرد
بروی دوستان در زر برآرد

بسوز پردهٔ من ساز بردار
به آهنگ حریف آواز بردار

اگر بر پرده من کج کنی ساز
شوم در عاشقی دیگر کنم ناز

رخ معشوقه با این خالی
جهان از عشقبازان نیست خالی

فتیله بر کشیدن بر فروزد
چراغ هیربد گر خوش نسوزد

چراغ من که بگذشت از فتیله
فروزنده ست چون در در طویله

توانم کوی رنجخانه کردن
دماغ چند را دیوانه کردن

مرا در بیخودی رنجور داری
کسی در دام ودامن دور داری

مرو راهی که خر در گل بماند
زکارت بیدلان را دل بماند

مزن آتش بدین خام ستمکش
رها کن خانه از بهر آتش

ازین آتش که عشق افروخت از من
دریغا عشق خواهد سوخت دامن

غمت بر هر رگم پیچیده ماری
شکستم زیر هر مو پای خاری

نه شب خسپم نه روز آسایشم هست
نه از تو ذره بخشایشم هست

صبوری چون کنم جای چنین تنگ
بمنزل چون رسم پای چنین لنگ

ز اشک و آه من در هر شماری
بود دریائی و دوزخ شراری

درین دریا که آتش گشت کشتی
مرا هم دوزخی دان هم بهشتی

مرا چون بد نباشد حال بی تو
که بودم بی تو پار امسال بی تو

ترا خاکیست خاک از در گذشته
مرا آبیست آب از سر گذشته

به آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را بیاری چند خوانم

همه کارم که بی تو ناتمامست
چنین خام از تمناهای خامست

دگرنه بر در دوزخ نهانی
چرا میجویم آب زندگانی

نبینی هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی بر نگیرد

خرد ما را بدانش رهنمونست
حساب عشق ازین دفتر برونست

برین ابلق کسی چابک سوارست
که در میدان عشق آشفته کارست

مفرح ساختن فرزانگان راست
چو شد پرداخته دیوانگان راست

بعشق اندر صبوری خام کارست
بنای عشق خود بی استوارست

صبوری از طریق عشق دورست
نباشد عاشق آنکس کو صبورست

بدینسان گرچه شیرین هست رنجور
زخسرو باد دایم رنج و غم دور

چو بر شاپور خواند آن داستانرا
سبک بوسید شاپور آستانرا

که از تدبیر ما رای تو پیشست
همه گفتار تو بر جای خویشست

وز آنپس کرد بس اندیشه سفتی
سخن با او بسنجیده بگفتی

سخن پایه به آتش درج گردان
پری پیکر نگار پرنیان پوش
در آن وادی که جای بود دلگیر
از او تا چارپایان دورتر بود
ز چوب زهر کن چوپان خبر داشت
که شیر آوردن از جای چنان دور
در آن حلقه که بود آن ماه دلسوز
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت
نمازش برد چون هندو پری
بوقت هندسه عبرت نمائی
به تیشه چون سر صنعت بخارد
به استادی چنین کارت بر آید
توان هر صنعتی کردن بترتیب
اگر فرمان دهی فرمان پذیرم
چو هر مایه که بود از پیشه برداشت
به تیشش موم و آهن هست یکسان
چو روز آینه خورشید بر بست
بگفت ای فخر استادان ایام
بسا دردا که شیرین بر دشادش
چو یک پیل ز سطری دلبندی
رقیبان حرم خوش خفته ایش
در اندیشه که لعبت باز گردون
به شیرین خنده‌های شکرین ساز
رطبهائی که سرکش بار میداد
ز بس کز دهن لب شکر فشاند
ز شیرینی چگویم هرچه خواهی
در آن مجلس که او لب برگشادی
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد
بر او ز آنجا هی شغبناک

داستان عاشق شدن فرهاد بر شیرین

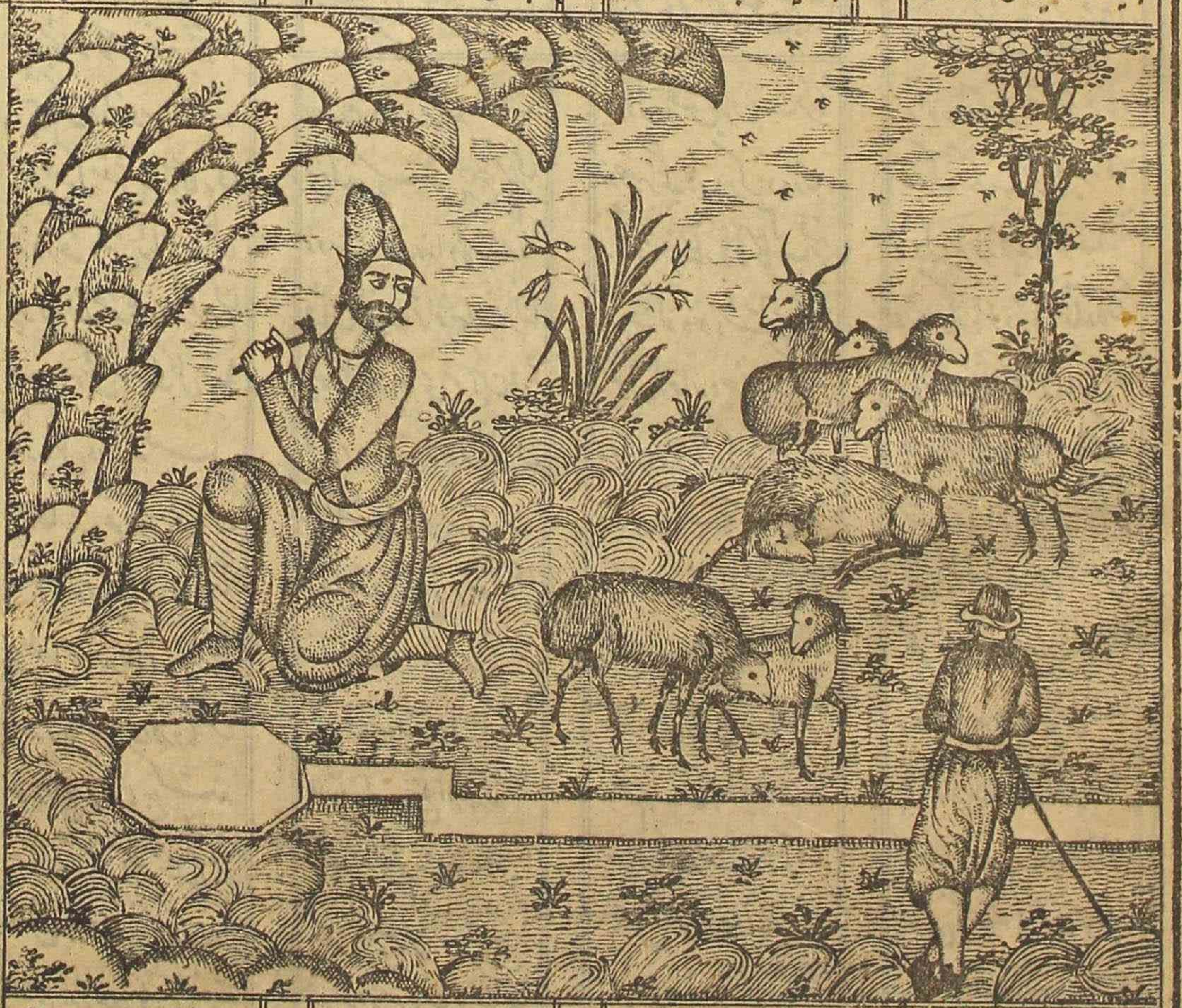
نخوردی هیچ خوردی جز شیر
ز شیر آوردن او دردسر بود
چراگاه از زمان جای گر گشت
پرستاران او را دشت رنجور
چو مار حلقه می‌پیچید تا روز
دل فرزانه شاپور آگهی داشت
ستودش چون خطابا دشتیرا
مجسطی دان و اقلیدس‌گشائی
زمین زیر مرغ و ماهی بر نگارد
بدین چشمه گل از خارت بر آید
ز روی هندسه نزدیک ترکیب
بدست آوردش بر دست کرم
قلم بر من فلکنده او تیشه بر داشت
به نزدش خواه موم و خواه سندان
شب صد چشم هر صد چشم بربست
ترا شیرین همی خواند به پیغام
به رسم خواجگان کرسی نهادش
مقادر دو پیش من و مهندی
موجب جایگاهی ساختندش
چه بازی آورد از پرده بیرون
در آمد شکر شیرین آواز
رطب را گوشمال خار میداد
شکر دهن بخوزستان فرستاد
با آوازش نخفته مرغ و ماهی
بنودی کس که حالی جان نداد
بهفت اندام او لرزه در افتاد
چو مصروعی ز پا افتاده درخاک

گرش صد کوه حلوا پیش بودی
که پیرامون آن وادی بخوردی
دل شیرین حساب شیر میکرد
چو شب لف سیه افکند بر دوش
نشسته پیش او شاپور تنها
چو کلک پیش او قصه فرو گفت
که هست اینجا مهندس مردی استاد
ز بس نقش غریب از سنگ و آهن
بصنعت سرخ گل از سنگ بندد
بود هر کاری استاد شو آن
شود مهر از حساب انگشتری کر
که ما هر دو بچین همراه بودیم
به یک پیشه دست بوسندش همه دم
چو شاپور این حکایت را به سر برد
تجسس کرد شاپور آن زمین را
چنان پیوست فرهاد به یک روز
در آمد کوه کن مانند کوهی
بهر تیشه که بر سنگ آزمودی
برون پرده فرهاد ایستاده
جهان تا که سخن ساز گشته
دو قفل شکر را یاقوت برداشت
خوشا باده که شکرهای در شیر
شنیدم نام او شیرین از آن بود
طبرزد را چو لب پرنوش کردی
کسی را کان سخن در گوش رفتی
چو برگرفت آن سخن فرهاد در گوش
بروی خاک میغلطید بسیار

چو زین سنجیدن تا که خرج گردد
بت سنگین دل سیمین بناگوش
غذایش ز ماده یان و میش بودی
همه خرد ز هر ره بد چون زهر ناخوش
چه فن سازد در آن تدبیر میکرد
نهاد آن ماه سیمین حلقه در گوش
ز هر نوعی فرو کرد سخنها
نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
جوانی نام او فرزانه فرهاد
برآرد چشمه خورشید روشن
با آهن نقش چین بر سنگ بندد
تخت استاد باید آنگهی کار
ولیکن از موم وگل تر آهن و روز
دو شاگرد یکی استاد بودیم
بتیشه سنگ خارا را کند موم
غم شیر از دل شیرین بدر برد
بدست آورد فرهاد گزین را
که دائم بود خواهد بی‌کسی از روز
گز و آب خلایق را شکوهی
در هم سنگش چو هر مرد بودی
میان در بسته و بازو گشاده
پس آن پرده لعبت بازی کرد
در دو یاقوت و شکر قوت برداشت
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شکر حلقها در گوش کردی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی
ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
وز آن سر کوفتن پیچید چون مار

چو شیرین دید کآرام رفته | دلی دارد چو مرغ اندر دام رفته
پس آنگه گفت کای داننده استاد | چنان خواهم که گردانی مرا شاد
از اینجا تا بشام و مهر و ماردم | هنرهای تو یک یک هست معلوم
چنان خواهم که از من در پذیری | بدین حاجت که دارم دستگیری
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ | ببایدبست جوئی محکم از سنگ
درین کار مرا گر دولت بود یار | بخواهم هم بزودی حذر این کار
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین | شده هوش از تن فرهاد مسکین
در آن خدمت بغایت چابکی داشت | که کار نازنینان نازکی داشت
زبانش کرد پاسخ را فرامشت | نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
حکایت بازجست از زیردستان | که مستم کوردل باشند مستان
رقیبان آن حکایت برگرفتند | سخنهائی که رفت از سر گرفتند
چنان از هم دریدند اندام آن بوم | که میشد زیر زخمش سنگ چون موم
به یک ماه از میان سنگ خارا | چو دریا کرد جوئی آشکارا

هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان داننده آمد در نیازش
بچابک دستی استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری
که مردی در صناعت اوستادی | هنرمند و حکیم و کاردانی
گله دور است و ما محتاج شیریم | طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
که چوپانانم آنجا شیر دوشند | پرستارانم اینجا شیر نوشند
بخواه از ما وجوه دره اکسیر | به کار اندر مکن سستی و تقصیر
ز غیرت داستانها برهم گرفته | در آن شیرین سخن از هوش رفته
سخنها را شنیدن میتوانست | ولیکن فهم کردن می ندانست
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست | گرفت از مهربانی تیشه بر دست
ندانم کو چه میگوید بگویند | ز هر کامی که میجوید بجویند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
به تیشه روی خارا می خراشید | چو بید از سنگ بکری می تراشید
ز جای گوسفندان تا در کاخ | دو رویه سنگها زد شاخ بر شاخ



چنان ترتیب کرد از سنگ جوئی | که در درزش نگنجید موئی
چو کار آمد به آخر حوضه بست | که حوض کوثرش زد بوسه بر دست

درآن حوضه که گر در سنگ تیشش / روان شد آب گفتی زآب دستش

با چندان توانند بود دشوار / که بنا را نیاید تیشه بر کار

اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد

چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردان گران بیچاره ماند

صفت حوض و جوی شیر و آمدن شیرین بتفرج

خبر بردند شیرین را که فرهاد / بماهی حوض بست و جوی بگشاد

چنان کز گوسفندان شام شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر

بهشتی پایه آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت

چنان پنداشت کان حوضه گزیده / نگر دست آدمی هست آفریده

بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه حور

بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کاینچنین کرد

که جوی شیر و سنگ حوض برّید / چنین جوی از بسی فرسنگ برّید

بباید دست مزدی دادن او را / که گردد بهر ما زینگونه جو را

ور آنجا باز چه پایان سر بر / بباید خواندن و بخشید زر نور

گزینان هر یک از زحمت کشیدند / ز ما جز کار فرمودن ندیدند

بباید خواندشان یکسر بدرگاه / بباید دادشان هر گونه دلخواه

بقدر هر کسی از گنج و گوهر / بباید خواست از گنجور زر را

چو رحمت دور شد نزدیک خواهش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش

که استادیت را حق چون گذارم / که ما خود مزد شاگردان ندارم

ز گوهر شبچراغی چند بودش / که عقد گوش گوهر بند بودش

ز نغزی هر یکی خورشید تاجی / از و هر دانه شهری را خراجی

گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کاین بستان فروشش

چو وقت آید گزین به دست یابم / ز حق خدمتت سر بر نتابم

بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند / زدستش بستد و در پایش فشاند

صحرا رفتن فرهاد و ناله کردن از عشق شیرین

وز آنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک دریا ریز برداشت

زبیم آنکه کار از دست میشد / بصد مردی ز مردم جست تا شد

چو دل در عشق شیرین بست فرهاد / برآورد از وجودش عشق فریاد

بصبحی میکشیدش روزگاری / نمی آمد ز دستش هیچ کاری

نه صبر آنکه دارد برگ دوری / نه بهر آنکه سازد ناصبوری

فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل

زبان از کار و از کار آب رفته / ز دل تیر و ز دیده خواب رفته

چو دیو از زحمت مردم گریزان / فشان خیزان تر از بیمار خیزان

گریخته کوه و دشت از بیقراری / وز و در کوه و دشت افتاده زاری

سهی رویش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده

غمش را چاره جز بیچارگی نه / ز یارش چاره جستن یارگی نه

بکی بلبل ولی از ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه گل

روان زان شد که از ره خار میکند / چه خار از پای خود مسمار میکند

نه از خار غمش دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودائی بیکبار / شده دور از شکیبائی بیکبار

ز خون هر ساعتی کردی نثاری / بدید آوردی از رخ دلنوازی

ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق برهم شکستی

چو طفل تشنه کابش باید از جام / ندانا آب را، دایه را نام

ز گرمی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را

سپیده آتش دل درد داغش / ز نجر بی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صد جا سوراخ / روانش هر ملاک خویش گستاخ

بلا و رنج را آماج گشته / بلا از اندازه رنج از حد گذشته

ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوب دستی

چنان از عشق شیرین تلخ بر دست / که شد آواز گریه پست در پست

چنان اندر زمین از دود و [illegible] / که جادو از سد دیو از آهن

دلش رفته قرار از بخت برده / پی دل رفته و ایمان رخت برده

غمش دامن گرفته او بغم شاد / چو گنجی کز خرابی گردد آباد

علاج درد بیدرمان ندانست / غم خود در سر و سامان ندانست

فرو مانده چنان تنها و رنجور / ز یاران منقطع وز دوستان دور

گرفته عشق شیرینش در آغوش / شده پیوند فرهادش فراموش

نه رخصت کز غمش جایی نشیند / نه کس محرم که پیغامی فرستد

که از درگاه

گر از درگاه او گردی بدیدی / بجای سرمه در چشمش کشیدی
دگر در راه او دیدی گیاهی / ببوسیدی و برخواندی دعایی
بصد تلخی برخ از مردم نهفتی / سخن شیرین جز از شیرین نگفتی
چنان پنداشت آن دلداده مست / که سوزد هر که را چون نی کی هست
کسی را کآتشی در دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
چو بردی نام آن معشوق چالاک / زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی / بجای جامه جان پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان / گرفته انس با وحش بیابان
ز صحرا دامن این دام زبون گیر / برش گرد آمده یک دشت نخجیر
یکی بالین گهش رفتی یکی جای / یکی دامن کشیدی دیگری پای
یکی وقتی نبودی مرزبانش / یکی بودی رفیق مهربانش
گهی با آهوان خلوت گزیدی / گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی / گهی دنبال ایشان شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند / گوزنانش بشب همراز بودند
نبودی روز را چون چرخ ناورد / نخوردی و نیاسایید از درد
بدان هنجار کاو دل راه رفتی / اگر ره یافتی یکماه رفتی
وگر بودی دلش صد دیوار در پیش / ندیدی تا نگردی چشم در پیش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه / ز بی پرهیزی افتادی بدان چاه
وگر تیری بچشمش در نشستی / ز مدهوشی مژه برهم نبستی
دل از جان برگرفته وز جهان سیر / بلا همراه در بالا و در زیر
شبی با صد دریغ و ناله تا روز / دلی با صد هزاران حسرت و سوز
بهر راهی که در آن کاخ میکرد / بنفرین سنگ را سوراخ میکرد
نشاطی گر برآرش راه کرد / بصد قهر آن نشاط از دل جدا کرد
غمی کآن با دلش دمساز میشد / دو اندیشه پیش آنغم باز میشد
ادیم رخ بخون دیده شست / سهیل خویش را در دیده میجست
بخفت ار چند خوابش می نبایست / که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش / که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش آن شوریده رست / که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام / مگر گر خویشتن بیرون نهد گام
زمین میخواست تا دوری گزیند / مگر با دوست در خلوت نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست
چنان با اختیار یار در ساخت / که از خود یار خود را باز نشناخت
اگر در نور اگر در نار بودی / نشان وصل و هجر یار بودی
ز هر نقشی که او در آمدی پیش / بنیک و بد زدی فال از پی خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد / وگر گیرد برای خود بگیرد
هر آن نقشی که آید زشت یا خوب / کند بر نام خویش آن نقش منسوب
بهر هفته شدی مهمان آن نور / بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا برگرفتی / غم آن داستان از سر گرفتی
شبانگاه آمدی مانند نخجیر / وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز از شیر از جهان خوردی نبودش / برون زان حوضه با ورد خوابش
شبی زان حوض پا هیچ نگذشت / همه شب گرد پای حوض بگشت
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد آن داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از حال فرهاد

یکی محرم ز نزدیکان درگاه / فرو گفت اینحکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش آنچنان سودا گرفتست / کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای و سر گردد همه روز
دلم گوید بشیرین دردمندست / بدین آوازه آوازش بلندست
هراسی نز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر ترسد نه از تیر
زبس کآرد بیاد آن سیمتن را / فرامش کرده خواهد خویشتن را
غمش زان ماه بی پیوند بیشم / بآوازیش ازو خرسند بیشم
کند هر هفته بر قصرش سلامی / شود راضی چو بنویسد پیامی
ملک چون گوش کرد این ماجرا را / هوس در دل فزود آن دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار / بهای نقد پیش آید پدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت بر دبر یار / که صاحب غیرتش افزود در کار

در آن اندیشه عاجز گشت رایش / بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چهره گرد و دردمندی / بزیر آمد سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمارست رای مرد بیمار
سخن در تندرستی تندرستیست / که در سستی همه تدبیر سستیست
طبیب ار چند گیرد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست
دل شه چاره آن غم ندانست / که درد خویش را مرهم ندانست
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد درین معنی پیی چند
که با این مرد سودائی چه سازیم / بدین حقه چگونه مهره بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست / وگر خون ریزمش هم بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی / مگر عیدی کنم بی روسیاهی
کنون بر من کند عید آن مه نو / که گرد آشفته را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان / بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان اندازه عمر درازت / سعادت باد و دولت کارسازت
گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه آهن کز زرش زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امید / ز زرفشانی بد کردن چو خورشید
که سودا را مفرح زر بود زر / مفرح هم بزر گردد توانگر
بزر بس دستان کز زین برآمد / بدین شیرینی از شکر برآمد
بسا بینا که از زر کور گردد / بسا آهن بزر بی زور گردد
گرش نتوان بزر معزول کردن / بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا زان کار آید کار او تنگ / گذارد عمر را در کار آن سنگ
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
در آوردندش از در چون یکی کوه / فتاده در پسش خلقی بانبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت / چو شیران پنجه کرد اندر زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خرد و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بهر کامی نثاری ساختندش
چه گوهر در دل پاکش یکی بود / ز گوهرها ز خاکش بجی بود
چو مهمان را نیامد چشم در زر / ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر
ز هر نکته که خسرو ساز میداد / جوابش هم بنکته باز میداد
نخستین بار گفتش از کجائی / بگفت از دار ملک آشنائی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگوئی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب / بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم تو را ریش / بگفت آن چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چونی از عشق جمالش / بگفت آنکس نداند جز خیالش
بگفتا چون نجوئی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این دام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفت او خاص من شد زان مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری کی توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفتا این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا در غمش می ترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ هم خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا دل چرا افسرده داری / چه باشد گر دمی آسوده داری
چنین گفتا که ای شاه جهاندار / چو جانان دوست جان من چه مقدار
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او برنیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنان کامد شد ما را بشاید

برین اندیشه کس را دست رس نیست
که کار تست و کار هیچکس نیست

بحق حرمت شیرین دلبند
گزین خوشتر ندانم هیچ سوگند

که با من سر درین حاجت نداری
چو حاجتمندم این حاجت برآری

جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین خدمت بجا آورده باشم

دل خسرو رضای من بجوید
ترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد شیرین ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن ز پولاد

دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست

اگر خاکست کی شاید بریدن
وگر بردن کجا شاید کشیدن

بتندی گفت آری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم

میان دربند و زور دست بگشای
برون شو دستبرد خویش بنمای

چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل

بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش

بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا

کوه کندن فرهاد و زاری کردن از عشق شیرین

ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش
برون شد کوهکن مانند آتش

بدان کوه و کمر کش رفت چون باد
کمر دربست و زور دست بگشاد

نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت

پس آنگه از سنان آهنین تیز
گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

به تیشه صورت شیرین در آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ

بدان صورت شنیدم نوجوانی
جوانمردی نمود از مهربانی

وز آن دنبه که بودش پیه پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد

اگرچه دنبه بر گرگان تله ایست
بدنبه شیرمردی را تله چیست

به پیه از دنبه زیشان دید بازی
چو ابر پیه دنبه میگدازی

چو شد پرداخته فرهاد در جنگ
ز صورتکاری دیوار آن سنگ

بکوه انداختن بگشاد بازو
که می برید سنگی بی ترازو

بهر خارش که با آن خاره میکرد
یکی برج از حصارش پاره میکرد

نیاسودی ز وقت صبح تا شام
بدیدی کوه بر یاد دلارام

شباهنگام کز صحرای اندوه
رسیدی آفتابش بر سر کوه

سیاهی بر سپیدی نقش بستی
علم بر خاستی سلطان نشستی

شدی نزدیک آن صورت زمانی
در آن سنگ از گهر جستی نشانی

زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس

که ای محراب چشم نقشبندان
دوابخش درون مستمندان

بت سنگین دل سیمین بناگوش
گل صد برگ شمشاد قصب پوش

بت سنگین دل سیمین بر من
بتو گمره شده مسکین دل این من

تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته

زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار

وزانپس بر شدی بر پشته کوه
به پشت اندر گرفته بار اندوه

نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای سرو گل اندام

جگر پالوده را دل بر افروز
ز کار افتاده را کاری بیاموز

مراد نامرادی را روا کن
امید ناامیدی را وفا کن

تو خود دانم که یاد از من نیاری
که یاری بهتر از من یار داری

من آن یارم که بر یادت شب و روز
جهان سوزم بفریادت شب و روز

نشسته شاد شیرین چون گل نو
شکرریزان بیاد روی خسرو

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین

اگرچه تاری ای بدر منیرم
پس حجّی عشرتی در ضمیرم

من از عشق تو ای شمع دلفروز
بدین روزم که می بینی بدین روز

درین دهلیز تنگ آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده

وگرنه ز آهن و سنگست رویم
وفا در سنگ و آهن چند جویم

مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
غریبی را مکش چون مار بر سنگ

ترا پهلوی فربه هست نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب

منم تنها چنین بر پشته مانده
ز تنگ لاغری ناکشته مانده

ز عشقت سوزم و میسازم از دور
که پروانه ندارد طاقت نور

ازین نزدیکتر می ناید آنجاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک

بحق آنکه یاری حق شناسم
که جز کشتن منه بر سر سپاسم

مگر کز بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی

بروز من ستاره بر میاید
بجفت من کس از مادر نزاید

اگر در تیغ دوران زخمی هست / چرا برد ترا ناخن مرا دست
اگر عدلست در دریا و در کوه / چرا تو در نشاطی من در اندوه

وگر بی میل شد پستان گردون / چرا بخشند ترا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول دایه ات داد / که چون از جوی من شیری خوری شاد

کنی یادم بشیر شکرآلود / که دایه دشنه را شیر و شکر سود
بشیری چون شبان از دست گیرم / که در عشق تو چون طفلی بشیرم

چو یاد آرم ترا برابر تازم / نباشم عاشق ار سر بر قرارم
بیاد آرم بشیر خوشگواران / فراموشم مکن چون شیرخواران

چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار / مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تر کن بخون این خشک لب را / بروز روشن آور تیره شب را

مسوز آن دل که دلدارش تو باشی / بگیتی چاره کارش تو باشی
کرم یک شربتی بدهی ز رحمت / زبان دارم همی شیرین ز نعمت

مخور خونم که خون خوردم ز بهرت / غریبم آخر ای من خاک شهرت
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه / غریبی را فرو مگذار در چاه

تو کامرو دار غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
دریغا هر که در عالم رفیقست / ترا تا وقت سختی هم طریقست

که در سختی تن آسانی پذیرد / تو گوئی دست ایشان پای گیرد
چه بد کردم که با من کینه جوئی / بد افتد گر بدی افتد نکوئی

خیالت را پرستشها نمودم / وگر جرمی جز این دارم جهودم
مکن با یار یکدل بیوفائی / که کس با کس نکرد این ناخدائی

اگر یادم تو نیز ای سرو آزاد / سری چون بید در جنبان بدین یاد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک / زیارتخانه بر ساز از این خاک

چنانم من که دور از آستانت / رهیمی باشم از دست سخوانت
بشتی خواهم که بینی زاریم را / سحرخیزی و شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل نه از سنگ / ببخشائی برین مجروح دلتنگ
کشم هر لحظه جوری نو از تو / به پیچو بر تو ای من جو جو از تو

من افتاده چنین چون گاو رنجور / تو میدانی خرک میرانی از دور
لطف زین بیش کن بر مرده خویش / مکن بیداد بر دل مرده خویش

من اندر پیش تو چون کاه بستم / وگرنه کوه عاجز شد بدستم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز / نه شبدیزم چو می ارزد به پرویز

چو شیرین و چو پرویز و چو فرهاد / همه در حرف پیچند ای پریزاد
چرا چون نام هر یک پنج حرفست / بردن پنجه خسرو شگرفست

ندانم خصم را غالب تر از خویش / که در مغلوب و غالب نام من پیش
ولیک ادبار خود را می شناسم / از افعال مخالف میهراسم

هم از یاری عجب در راه دارم / که مقبلتر کسی بدخواه دارم
مبادا کس وگر چه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد

درین سختی مرا شد مردن آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل در سنگ دارم سنگ در دل

حقیقت دان مجازی نیست نگار / بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود درین سختی سنگدل کرد / بدین سختی نه کاهن را خجل کرد

مرا عشقت چو موم زرد سوزد / دلم بر خویشتن زین درد سوزد
ز سودای تو ای شمع جهانتاب / نه در بیداری آسودم نه در خواب

اگر پیدا رم انده بایدم خورد / وگر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب اینچنینم / بیاهی هنر نزد تو بنشینم

مرا گر نقره و زر نیست در کار / که در پایت کشم خروار خروار
رخ زرد دم کند در عشقبازی / گهی زرکوبی و گه نقره کاری

تراشم سنگ و این پهنایم هست / که در پیشه ست و در پیشانیم هست
بر آنکس چون نپیچد نشو خاکی / که باشد چون بنفشه شرمناکی

جهان را نیست گردی پستر از من / نبینی هیچکس ناکستر از من
بیا گر مردمی جان بر تو ریزم / نه دیوم کز ره مردم گریزم

کسی در بند مردم چون نباشد / که او از سنگ مردم میر باشد
بخندان دوستی دارم دلاویز / که گر روزی بیفتم گویدم خیز

بخندانم کسی در جنبل پیداست / که گر میرم نهد بالین من راست
منم تنها درین اندوه جانی / فدا کرده سری بر آستانی

اگر صد عمر در چاهی نشینم / بجز آهم کسی بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت یکسال / بجز سایه کسم ناید بدنبال

چو سنگ جانم که با این گردناکی / چو سنگ از آن ددم خونی خاکی
چو سنگ از جهان جای فرانه / کیا را در زمین پای دمرانه

بنگار

پلنگان را بکوهستان کند بست
نهنگان را بدریا جا کنی هست
من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ
نه درخاکم بآسایش نه درسنگ

بتو باد بلا کم میدواند
خطا گفتم که خاکم میدواند
مبادا کس بدین بی خانمانی
بدین تلخی چه باید زندگانی

چو در سنگم نیم از او جدائی
شوم در خاک تا یابم رهائی
چو تو هستی بکوشی چیستم من
ده آن تنت درد کم بیستم من

نشاید گفت من هستم تو هستی
که آنکه واجب آید خودپرستی
چو از غم نیستم یکلحظه آزاد
نخواهم هیچکس را در جهان شاد

دلا دانی که دانایان چه گفتند
در آن دریا که در عقل سفتند
کسی کو را بود در طبع سستی
نخواهد هیچکس را تندرستی

مرا عشق از کجا درخورد باشد
که بر موئی هزارم درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم
غم دل بین که چون سوزد چراغم

چو دشمن زخم زد پایم ببست
چه سود افتادن شمشیرم از دست
چه راحت زآنکه چون دشمن مرا کشت
رسد تیری که بیرون آید از پشت

بصد دیوار سنگین نقش ویرا
ببندم تا نه بینم هیچکس را
اگر با پیکری بستانم دگربار
بدامن درکشم چون نقش دیوار

چو نقطه زیر پرگار آورم روی
شوم در نقش دیوار آورم روی
نبندم دل دگر در صورت کس
ازین صورت پرستیدن مرا بس

چه زین گونه حدیثی چند راندی
دل سنگین بدان صورت فشاندی
چو شب رایت ز لاله درکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی

دگر باران قیامت سوز شبخیز
بزخم کوه کردی تیشه را تیز
شب تا روز کوه بر بار بودی
بروزش کوه کندن کار بودی

زبس سنگ و زبس کوهی که میریخت
دماغش سنگ با کوه برآمیخت
بگرد عالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

ز هر بقعه شدندی سنگسایان
بادید ندی درو هشت خیابان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی
وز آن سرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون پیش فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن پرفتنان در هر نوردی
چنان کاید ز هر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد میکرد
بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانه هستند میخواند
که شادی بیشتر خواهیم ازین راند

ز هر شیوه سخن کان دلنواز است
بگفت از آنچه او گفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل عاقبت کار
ستون بیستون آمد بدیدار

بخنده گفت با یاران دلفروز
علم بر بیستون خواهیم زد امروز
ببینیم کاهنین بازوی فرهاد
چگونه کوه می برد به پولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری
ز دل گرمی فتد در من شراری
بفرمود اسب را زین برنهادن
صبا را مهد زرین برنهادن

بنو دانتر ز گلگون در وثاقش
به اسبی دیگر افتاد اتفاقش
برون آمد چه گویم چون بهاری
بزیبائی چو یغمائی بخاری

روان شد نرگسان پرخواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری
چو مرغی بود در چابک سواری

چنان چابک نشین بود آن دلارام
که در چستی ز زین مقدار ده گام
چو کوهی کوه کن را نزد خود خواند
وز آنجا کوه کن زین کوهکن راند

ز لعلش بر صبا مسمار میزد
زمین بر فلک بر کار میزد
چو آمد با نثار مشک و نسرین
سوی آنکوه سنگین کوه سیمین

ز عکس روی آن خورشید رخشان
ز لعل آن سنگها شد چون بدخشان
سپاه لعل او فرهاد خواهان
کننده کوه را چون مرد کان کن

ز یار سنگدل خر سنگ میخورد
ولیکن عربده با سنگ میکرد
عیار دستبوسش را در آن سنگ
ترازوئی نماید راست در جنگ

بشخص کوه پیکر کوه میکند
غمی در پیش چون کوه دماوند
برو سنگ را می کند مادام
که از سنگش برون می آید انجام

زمن خاکستری ناید درین درد
بخاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست و زور از پای رفته

رخ خارا بخون لعل می شست
مگر در سنگ خارا لعل می جست
چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در گفتی گهر یافت

بد تیشش آهن از دل گرمتر شد
به آهن سنگ از گل نرمتر شد
بدستی سنگ را می کند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش ز عشق آن بت متحیر شد
نظر چون بر بت طنازش آمد
ز دل صبرش بشد ز عشق دلدار
پس از یکدم چو مصروعان بهوش
خروشی بر کشید و زار بگریست
ز دیده خون روان کردش برخسار
که چون بودی توای فرهاد چونی
گشاد آنگه زبان چون لاله شگفت
بنازی یار خاسر و همسر
بگویم با تو جانا داستانی
مرا عشق تو تعلیم کردند
چو در ناله خروشم هفت اندام
گوزن و گور بودی همنشینم
نه می خفتم نه می خوردم آرام
بفرمودش که خواندم بدرگاه
زر افشان کرد بر من آنچنانه
بهر نکته که با من شاه میراند
بلفظی خوش بدو فرمای کاری
بگفتاری چو شکر انجه دیدند
بجان تو مرا دادند سوگند
قرار آن شد که گر من زنده مانم
بهانه عشق توای لاله رخسار
همی گریم همی سوزم تا زار
نصیبم ز جهان کوهی چو فرهاد
برآری ار گریبان در بهاران
زمینی را که آب دیده ام شست
کسان کز مرگ من دلشاد بودند
بدین رفته که می بینم برابر
زمن خصمان کرو بردند شهمات

چو بت بودش حیرت بیشتر شد
دل شوریده در پروازش آمد
رمیده هوش گشت دیده گویا
بهوش آمد دل مسکینش از جوش
چه گویم در غم دلدار بگریست
ز حیرانی نمیکردش این کار
چرا در بند کوه بیستونی
چو بلبل با گل خوشبوی خود گفت
پریرویا سمن بویا صنوبر
گل خوشبوی و سرو بوستانا
دل و جانم بغم تسلیم کردند
بکوه اندرین گرید دد و دام
پلنگ و شیر بودی هم قرینم
ندانستم چه دارم در جهان نام
برفتم چون مرا کردند آگاه
بگردا گرد آن گرد اطرار
جوابی دادمش کز من عجب ماند
فرستادن ور ابر کوهساری
مرا او را بستون بیستون بند
که دل یکبارگی در کار ما بند
بیابان آنچه بد رفتم رسانم
مرا خوش آمد این سنگ کهسار
بدرروزا که من زادم ز مادر
که هستم روز و شب گریان و ناشاد
ز چشم من بشستند این باد باران
غریوان زان زمین صد شاخ بر رست
هلاکم را چنین شغلی نمودند
چو شطرنج بخت کار من سراسر
بفرزین بازیم کردند شهمات

چو کوهی کوهکن پیش خود خواند
بجوشید از هوای آن دلارام
بسان سر بریده مرغ غمناک
دگر ره دیدن مه را بدیدار
بخدمت سجده اندر خاک غلطید
چو دید آن دلربا فرهاد را خواند
چه میجویی چه میسازی چه رایی
که یارا دلبرا دلدار دلبند
خوشا خویا نگارینا شکرلب
زمن پرسی دلارا ما که چونی
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز
خروشان پیش ازین بودم بصحرا
دلم را محرم و همراز و دمساز
چو می بگذشت ازینسان روزگارم
چو نزد بارگاهش رفتم از راه
زر افشان کرد بر من چون مرا دید
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
بدان تا چند روزی در غم و درد
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت
چو بشنیدم من آن سوگند خوردن
شهنشه خسرو پرویز از آن پس
ز هجران توای ماه شب افروز
چو کوه ئی مر مرا زین اختر شوم
همی بارم چو ابر نوبهاری
سحرگه باد را ناله ز من برد
چو من بیدل درین عالم کسی هست
بدان فرموده اند این شغل شوم کار
پیاده بارخی بر رنگ چون نیل
فرو ماندم که با هم دست بنشست

وز آنجا کوهکن زین کوه کندن
دلش در طپیده خون ز اندام
جگر خسته بغلطید از نک
میشد با دلش کان بت دلدار
دو صد باره بسمش بوسید
بگفتار از دو پسته شکر افشاند
ازین سنگ و زین آهن چه خواهی
توئی بر نیکوان شاه و خداوند
مرا آرام جان هم روز و هم شب
چه گویم با تو بختم را نگونی
نه روز از شب شناسم نه شب از روز
نبودم یکزمان پروای خود را
وحوش و دام و دد بودی هم آواز
خبر بردند خسرو راز کارم
مرا بردند نزدیک شهنشاه
پس آنگه یک یک حالم بپرسید
که این دیوانه چون آید بنخجیر
بمیرد جاودان میرد دران درد
که کوه بیستون باید ز سفت
پذیرفتم من این کهسار سفتن
بگیرد نام عشقت در جهان بس
گرفتارم بدوزخ در شب و روز
که از شادی شوم پیوسته محروم
همی سوزم چو برق از بیقراری
باطراف جهان آن ناله بسپرد
ببین تا این ستم خود بر کسی هست
که مرگ من همی دیدند در کار
فرس را گرم میرانم بتعجیل
ندانم چاره هم دستم ز نو بست

زمین

ببین تا بوالعجب فرهاد زنده ... بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چندانکه دانی ... که بر من گرید این روز جوانی

بطرف شاه راهم گور سازد ... سر گورم بسنگی برفرازد
نویسد بر سر گورم که فرهاد ... نبد روزی ز عمر خویشتن شاد

جوانی بد غریب ناز پرورد ... بکوی دلبری روزی گذر کرد
تنی بیتش بلند زلف چون شست ... دل بیچاره او زین بند از دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد ... ندیده سود سرمایه زیان کرد
بسر شد عمر او در رنج و در غم ... مبادا هیچکس را آنچنان غم

بگو گاهی خدا بخشای او را ... نبخشای آن جوان نازنین را
نگارینا من آن مرد غریبم ... که هجران آمد از عشقت نصیبم

ز بس گرید که دایم اشک بارد ... بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیه از که فکندن ... بجان کندم در این کوه کندن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی ... چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته شادان باد و خندان ... مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه سبز و کش باد ... دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
بگفت این و دگر پاره ز آهن ... بزخم تیشه گریان کرد آهن

شکر لب داشت با خود ساغری شیر ... بدستش داد کین بر یاد من گیر
شده شیر از کف شیرین چو ابرد ... بشیرینی چگویم چون شکر خورد

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش ... نه شیر از زهر باشد هم سود نوش
چو عاشق مست گشت از جام ساقی ... ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی



برفتن عزم کرد آن ماه رخسار ... بگردانید روی آن تازه گلنار
چنان دلتنگ شد فرهاد مسکین ... که کامش تلخ شد چون زهر شیرین

رخ اندر خاک پای او بمالید ... چو ابری تند شد چون زار نالید
بدو گفت ای چراغ چشم فرهاد ... ز رویت دور بادا چشم بیداد

چو گل خندان همیشه روی بادت
پریشان کرده دل موی بادت

سعادت بر خط تو سر نهاده
همیشه پای اقبالت گشاده

تو آن سروی که هستی از غم آزاد
کجا یاد آید نام فرهاد

ستام و اسب و زین و گوهرم نیست
جز اشک و ناله چیز دیگرم نیست

چو اینجا آمدی رغبت نمودی
بدیداری غمم از جانم ربودی

از آن ساعت که شیر از جوی خوردی
دگر نام من مسکین نبردی

نباشد شرط یاران ای دلفروز
که تو در عیش باشی من درین سوز

بنزد خود چو خویشانم نشاندی
من بر کوه هر از شکر فشاندی

ترا دیدم که دل در بند بودت
ز بهر شیر فکرت میفزودت

نهادم رنج بی پایان بجان بر
بجای آوردم خدمت را بسر

گمان داری که باشی غمخور من
چو تاج و تخت باشی در خور من

بجان کندن چنان شخصی کشیدم
چنان جویی که میدانی بریدم

امیدم بد که باشی غمگسارم
ازین بهتر خوری تیمار کارم

نگویی تا درین غم یار من کیست
درین بیچارگی غمخوار من کیست

ز بهر رویت ای دلدار دلخواه
کند دست مرادم ز تو کوتاه

کنه ای نور چشم و راحت جان
مه رویت ازین دیوانه پنهان

بدو گفت ای بت خورشید رخسار
که صابر باش روزی چند در کار

نمانی هیچکس در رنج مادام
نباشد اعتماد کس بر ایام

چو برداری تو این سنگ از میانه
نماند شاه را دیگر بهانه

تویی سرو روان و مشک خوشبوی
عبیرت چاکر و عنبر دعاگوی

چنان کاین تنگدل از شاد گردد
امیدم هست کز خود شاد گردی

من از روی تو دلبر شرمسارم
که چیزی لایق خدمت ندارم

درین منت بجز جانی ندارم
کرم فرما بدهی جان آرم

بمان تا دیگر من رویت ببینم
که بس دلتنگ و حیران و حزینم

که شبها نیز در خوابم ندیدی
نه از کس نام و پیغامم شنیدی

مرا بس دلخوشی دادی ز اول
بدان کردار تو گردم مقبول

بفرمودی مرا کاری چنان کار
گران عاجز بماندی مرد هشیار

اگر چه روزگاری رنج بردم
بامید تو راحت می شمردم

مرا گفتی که رو دلشاد میباش
که من خواهم برد و عذر شاباش

بمن حاجت ترا چندان بماه
که کردم بر تو رنج شیر کوتاه

چو شیر چند از آنجا نوش کردی
یکبارم چنین فرموش کردی

رها کردی مرا با ناله و سوز
نبردی نام من تا روز امروز

همی ترسم که آن شاه جهانم
خورد زنهار با این خسته جانم

اگر مقصود شه حاصل کنم زود
برآرد از وجودم آتش و دود

تو باشی از برم دور و شاده
من اندر کوه کندن جان بداده

اگر روزی دو افتد در میانه
ببینم تا چه پیش آرد زمانه

نماند نیک و بد بر کس همه سال
بیک نقطه دگرگون گردد احوال

دگر باره جوابش داد فرهاد
بشیرین گفت کای از غم آزاد

پاسخ دادن فرهاد شیرین را

زمین بوسی نگارینا که چونی
بگویم با تو بختم را نگونی

مرا تا عشق تو تعلیم کردند
دل و جانم بغم تسلیم کردند

رباب عشقت ای دلدار دلسوز
نه روز از شب شناسم نه شب از روز

خروشان پیش ازین بودم بصحرا
نبودم یک زمان پروای خود را

ز خشمم می خوردم بار آرام
ندانستم چه دارم در جهان نام

چو می بگذشت زایشان ماه و سالم
خبر کردند خسرو را ز حالم

چو بر زد بارگاهش رخشم از راه
مرا بردند نزدیک شهنشاه

بر افشان کرد این چون پرده
پس آنگه یک بیک حالم بپرسید

پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر
که این دیوانه چون آید بزنجیر

بلفظ خوش برد فرمای کاری
فرستش در ابر کوهساری

چو در ناله خروشد هفت اندام
بکوه اندر بگرید باد و دو دام

گوزن و گور بودی همنشینم
پلنگ و شیر بودی همقرینم

دلم را محرم و همراز و دمساز
وحوش و دام و دد بودی هم آواز

بفرمودش مرا خواندن بدرگاه
بخشم چون مرا کردند آگاه

نشسته شیر دش شاه جهاندار
بگردا گرد او گردان طرار

بهر نکته که با من شاه میراند
جوابی دادمش کز من عجب ماند

کهن گرگان همه چون روبه پیر
بشه گفتند کای شاه جهانگیر

پس آنگه گفت شه کای مرد استاد
تویی کامل بعقل و دانش و داد

چنان خود هم ز روی اوست شادی
بجا آور که نیکو یاد کردی

بجان تو مرا دادند سوگند
که دل یکبارگی در شغل بابند

چو بشنیدم من آن سوگند گفتن
پذیرفتم چنین گفتار سفتن

قرار آنست اگر زنده بمانم
بپایان آنچه پذرفتم رسانم

شهنشه خسرو پرویز از آن پس
نگیرد نام عشقت بر زبان بس

بهانه عشق تو ای ماه رخسار
مرا هوش آمدست این سنگ کهسار

ز هجران تو ای ماه شب افروز
گرفتارم بدوزخ در شب و روز

همی گریم همی سوزم بر آذر
بدان روزی که من زادم ز مادر

چو گوئی مر مرا زین اختر شوم
که از شادی شدم پیوسته محروم

نصیبم زین جهان گوئی چه افتاد
که هستم روز و شب غمگین و ناشاد

همی بارم ز دیده اشک ازینسان
که بارد در بهاران ابر نیسان

همی نالم چو ابر نوبهاری
همی سوزم چو برق از بیقراری

سحرگه ناله و زاری من برد
باطراف جهان زان ناله بسپرد

زمینی را که آب دیده ام شست
غریوان زان زمین صد شاخ بر رست

درونی نه ز در دمن خبر داشت
بسوز من بغرد ناله بر داشت

چو من بیدل درین عالم کسی نیست
به بین تا آن ستم بر خود کسی است

کسانی کز غم من شاد بودند
الا کم را چنین شغلی نمودند

بدان فرموده اند اطفال خو کار
که مرگ من همه دیدند از آنکار

حقیقت آن غم جانسوز باشد
که در جانم همه شب روز باشد

بدین قصه که می بینی برابر
چو شطر بخت کار من برابر

بباده چون رخ بد رنگ چون نیل
فرس را گرم میرانم بتعجیل

فرو ماندم که همدستم دگر چون است
ندانم چاره همدستم فرو بست

ز من خصمان گرو بردند هیهات
بفرزین بازیم کردند شه مات

ببین این بوالعجب فرهاد زنده
بدست خویش گور خویش کنده

ندارم دوستی چونانکه دانی
که بر من گرید او روز جوانی

بطرف شاه رهم گور سازد
بگردون تیر گورم بر فرازد

نویسد بر سر گورم که فرهاد
نبود از عمر خود یک لحظه آزاد

جوانی بد غریب ناز پرورد
بکوی دلبری روزی گذر کرد

بتی بستش به بند زلف چون شست
دل بیچاره وارش بستد از دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد
ندیده سود سرمایه زیان کرد

نگارینا من آن بیدل غریبم
که هجران آمد از عشقت نصیبم

ز بس کز دیدگانم اشک بارد
بمن بر سنگ و آهن رحمت آرد

بدین سنگ سیه از کوه کندن
بجان کندن درم بدده خوردن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چو سرو باغ دایم در جوانی

رخت پیوسته خرم باد و خندان
مبادت درد دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه سبز گشتاد
دلت شاد و رخت پیوسته خوش باد

زمانی دیر آن خورشید نور
بزد بی دل دلی با لب و بر

وداعش کرد خورشید سخنگوی
ز دو چشمش روان گوئی دو صد جوی

که ای فرهاد من رفتم تو خوش باش
بکام دوستان باشی و دلخوش

بگفت این اسب را از جایگه راند
همیراند او ز سستی اسب درماند

شد اندیشه گران از زر کشیدن
سقط شد اسبش از گوهر کشیدن

نه اسب از کوه زر بودی تمیش
سقط گشتی بزیر کوه سیمش

چو عاشق دید کان معشوق چالاک
فرو خواهد فتاد از باره بر خاک

بگردن اسب را با شهسوارش
ز جا برداشت آسان گرد کارش

سوی قصرش روان پرید چون باد
چنان کز تاختن یکدم نه استاد

چنانش میدوید از کوه تا کوه
که مرکب ریخت از دنبالش انبوه

پسش آن ماه رویان میدویدند
چنان برد او که گردش اندیدند

بقصرش برد از آنجا ناز پرورد
که موئی بر تن شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط نوبتی گاه
بنوبت گاه خویش آمد دگر راه

همان آهنگرا چاره میکرد
همان سنگی باهن پاره میکرد

جهان سالار خسرو هر زمانی
بگیری جستی از شیرین نشانی

هزارش پیشتر صاحب خبر بود
که هر یک بر سر کاری دگر بود

سبب وفات فرهاد

کر انگشتی زدی در پیش آن ماه
ملک را یکبیک کردندی آگاه

درآمد تند که شه فرهاد را دید
بکوه آن قلعه فولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را

درآمد ورد دستش را شکوهی
بهر زخمی ز پای افکند کوهی

از آنساعت که شاهی درگرفته
ز سنگ آهن سختی زر گرفته

بدان آهن که او سنگ آزمون کرد
توانی بیستون را بی ستون کرد

کلندی میزد چون شیر جنگی
کلندی نه که آن باشد کلندی

بچربد روبه ار چربش باشد
اگر با شیر هم چربش باشد

اگر ماندی بدین قوت یکی ماه
ز پشت کوه بیرون آورد راه

ملک بی سنگ شد زان سنگ سفتن
که بایستش ترک لعل گفتن

بپرسش گفت با پیران هشیار
چو باید ساختن تدبیر این کار

بدو گفتند پیران خردمند
که گر خواهی که آسان گردد این بند

فروکن قاصدی را گز سر راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه

مگر یکچند کاهد دستش از کار
درنگی در حساب آید پدیدار

طلب کردند ناافرجام گوئی
گره پیشانی دلتنگ روئی

چو قصاب از غضب خونی نشانی
چو نفاط از برودت آتش فشانی

چو سنگ از در دوری جاهل ستیزی
چو کبکی زود خفتی دیرخیزی

نکرده هیچ کاری پای برجای
وگر کردی فرو افتادی از پای

یکی خر زان نان خورده و پر زور
هزار افسانه بشنیده ز دل کور

سخنهائی بدو تعلیم کردند
بزر وعده با آهن هم کردند

فرستادند زی بیستونش
شده بر ناخوشی رهنمونش

سوی فرهاد شد آن سنگدل مرد
زبان بگشاد خود را سنگدل کرد

چو چشم شوخ او فرهاد را دید
بدستش تیشه فولاد را دید

بسان شیر وحشی رسته از بند
چو پیل مست گشته کوه میکند

بدستش سنگ و آهن نرم گشته
دلش در کار شیرین گرم گشته

از آن آتش که در جان جگر داشت
نه از خویش و نه از عالم خبر داشت

بیا در وی شد آن پت میگفت
چه آتش تیشه میزد سنگ می‌سفت

چو دید آن مرد را احوال فرهاد
زبان بگشاد و آوازی بدو داد

که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری

بگفتا بر نشاط نام یاری
کنم زینسان که بینی دست کاری

چو یاران یار کو شیرین زبانست
مرا صد بار شیرین‌تر ز جانست

که گر بینم بخواب آن نقش زیبای
بیک ره بیستون بردارم از جای

چو مرد ترش روی تلخ گفتار
دم شیرین ز شیرین دید در کار

برآورد از دل حسرت یکی باد
که شیرین مرد آگه نیست فرهاد

دریغا زان چنان سرو شغناک
زباد مرگ چون افتاد بر خاک

زخاکش عنبر افشاندند بر ماه
ز آب دیده شستندش همه راه

برکش عالمی کردند فریاد
عجب حالیست کآگه نیست فرهاد

از آنساعت که شیرین گشت پنهان
ز آب چشمها برخاست طوفان

بباد مرگ مرد آنماه تابان
از آن ماتم سیه پوشید کیوان

سهی سروی که بودت دل بدو شاد
برون رفت از جهان و دل بتو داد

دریغا کنجهان خورشید و آنماه
گزینان در خسوف افتاد ناگاه

چو آمد در خلایق آن نزاری
بسی کردند زان اندوه زاری

هم آخر با غمش دمساز گشتند
سپردندش بخاک و باز گشتند

برد هردم دروغی چند بربست
بروبش بر دریغی چند می بست

چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا
زبانش چون نشد لال ای زبانا

کسی را دل دهد کاین راز گوید
نبیند ور ببیند باز گوید

چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی در افتاد

برآورد از جگر آهی چنان سرد
تو گفتی دور باشی بر جگر خورد

بزاری گفت کآوخ رنج بردم
ندیدم راحتی در رنج مردم

دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا این دل امیدوارم

مرا زین کوه کندن حاصل این بود
نشد کارم میسر مشکل این بود

چو نادانان طمع در لعل بستم
ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم

چو آتش بد گزینشان در من افتاد
چو طوفان بد که ناگه در من افتاد

جهان خالی شد از مهتاب و خورشید
چمن خالی شد از شمشاد و از بید

چراغ عالم افروز از جهان شد
نه شیرین کافتاب از من نهان شد

نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم
نباشد شفقتش بر هیچ محروم

اگر صد گوسفند آید فرا پیش
برد گرگ از گله قربان درویش

بگرید بر دل من مرغ و ماهی
که شد آب حیاتم در سیاهی

چو خوش گفت آن کلاه گلستان
که هرچت باز باید داد مستان

فرو رفته بخاک آن سرو چالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا بر من نگرید باغ زندان

چراغم مرد و با دم سرد زانست
مهم رفت ای شبم سر بر زیانست

دریغا هرزه رنج روزگارم / دریغا این دل امیدوارم
مرا این کوه کندن حاصل این بود / نشد حاصل و لیکن مشکل این بود
چو نادانان طمع در لعل بستم / ندیدم لعل و سنگ آمد بدستم
چو آتش بدگزینان در من افتاد / چو طوفان بد که ناگه در من افتاد
بشیرین در عدم خواهم رسیدن / بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد / زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری ندارد / که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بینوائی / درو درگیرد از هر سو بلائی
بهر شاخ گلی چون در زند چنگ / بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریده بختی / که بر باید گرفتش زین جهان رخت
عنان عمر انسان در نشیب است / چو ابر اینچنین پا در رکیب است
کسی دارد درین ره رستگاری / که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا ـ در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند
جهان دیو است وقف دیو بستن / بخوشخوئی توان زین دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
وگر نه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن نعل وز نعلین رستی
مخسب ای دیده چندان در جهان مست / چو بیدار آن برآور در جهان دست
که چندان خفت خواهی در دل خاک / که فرموشت کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله حقه بازی / بدین یک مهره گل تا چند نازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزار است / سر شش بر نه که هم ناپایدار است
هزاران ذره که ارد شد بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / ببین تا ریگ چون ریزد دل از سنگ
زمین دیگیست نطعش چون بریزد / که بر نطعی چنین چون خون بریزد
بسا خونها که شد بر خاک این دشت / سیاوشی نوشته از زبرین دشت
کفی گل در همه روی زمین نیست / که در وی خون چندین آدمی نیست
که میداند که این دیر کهن سال / چو مدت باشد و چون باشد احوال
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی چند با دوران دویدن / چو شاید گفتن و چتوان شنیدن
ز جور و عدل در هر دور سازیست / درو بیننده را پوشیده رازیست
مخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دهر بر دور
شب و روز ابلقی شد در قطار / برین ابلق عنان خویش بگذار
چو گربه خویشتن تا کی پرستی / بیفکن از بغل گربه که رستی
بصد فن گر نمائی ذو فنونی / نشاید شد ازین ابلق فزونی
فلک چندان که دیگ خاک را پخت / نرفت از خونی و خامی چه پخت
عروس خاک اگر بدر منیر است / بدست باد کو امرش که پیر است
مگر جفتی که خواهد بود زان باد / طلاق امر خواهد خاک را داد
گران باد آید و گر باد امروز / تو بر بادی چنین مشعل میفروز
درین یک مشت خاک اینجا که در دشت / گر افروزی چراغ از هر ده انگشت
نشد ممکن که این خاک خطرناک / ز انگشت بریدت بر کند خاک
تو بی اندام ازین اندام سستی / که کاهی رخنه دارد که درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد سر اندام
نه بینی مرد بی اندام در خواب / ز نجد گر فتد صد تیر پرتاب
ترنج از دور کو گردان ندیده / که ما زین نه ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج از سر شتابی / چو نارنج زلیخا رنج یابی
سحرگه مست شو سنگی بر انداز / ز نارنج و ترنج اینجان پرداز
بر دن افکن به زین دار نه در / مکن ابلیس شوی زین مار نه سر
نفس کو خواجه تاش تند کانست / ریا پرورده با دخترزانست
اگر یکدم زنی بی عشق مردست / که بر ما یکیک دمها شمرده است
بباید عشق را فرهاد بودن / پس انگاهی بمردن شاد بودن
مهندس دسته فولاد تیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست آذر بود فرمان پذیرش
چو بشنید آن سخنهای جگر تاب / فراز کوه کرد آن تیشه پرتاب
سنان در سنگ رفت و چوب در خاک / چنین گویند خاکی بود نمناک
از آن دسته بر آمد شوشه نار / درختی گشت و بار آورد بسیار
نظامی گر ندید آن نازنین را / به نسخه در چنین خواند این سخن را
سرآیند چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد ناشاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش / که مرغی نازنین گم شد ز باغش / بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری



برسم مهترانش حله بست / بخاکش داد و آمد باد در دست / ز خاکش گنبد عالی برافرخت / وزان گنبد زیارتخانه ساخت

خبر دادند خسرو را چپ و راست / که از زه رحمت آن خار برخاست / پشیمان گشت شاه از کرده خویش / وزان آزار گشت آزرده خویش

در اندیشید و بود اندیشه را جای / که با دلخواه او چون درد او پای / کسی کو با کسی بد ساز گردد / باو روزی همان بد باز گردد

در این غم روز و شب اندیشه میکرد / وزان اندیشه هم روزی قفا خورد / دبیر خاص از نزدیک خود خواند / که بر کاغذ جواهر دانه افشاند

تعزیه نامه خسرو بشیرین در مرگ فرهاد

گلش فرمود در شکر سرشتش / بشیرین نامه شیرین نوشتش

نخستین پیکر آن نقش دلبند / تولی کرد بر نام خداوند

بنام روشنایی بخش بینش / که روشن چشم ازو گشت آفرینش / پدیدارنده انسی و جانی / اثرهای زمینی آسمانی

فلک را گرد گردان بر سر خاک / زمین را گرد گشتهای افلاک / پس از نام خدا و نام پاکان / برآورده حدیث دردناکان

که شاه نیکوان شیرین دلبند
که خوانندش بشیرینی شکرخند

شنیدم کز پی یاری هوسناک
بنوبت هاتفی زد بر سر خاک

ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی

دوتا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را

سمن را از بنفشه طرف بربست
رطبها را بر خم استخوان خست

به لاله تخته گل را خراشید
به لؤلؤ گوشه مه را تراشید

پرند ماه را پیوند بگشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد

جهان را سوخت از فریاد کردن
برآری دوستان یاد کردن

چنین باید ز یاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری

بر آن حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو بر آنکوه پیمود

غریبی کشته پیش از زه فغانی
جهان گو تا برآ و گرید زمانی

بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چو او باد آنکز و عبرت نگیرد

حساب از کار او درست ما را
دل از بهر تو رنجورست ما را

که دانم سخت رنجیدی ز مرگش
که مرد و هم نکوئی تیرکش

غمش مخور که خونش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی

چرا بایست اول کشتن از درد
چو کشتی چند خواهی ماتمش خورد

اگر صد سال بر خاکش نشینی
از او خاکی تری کس را نه بینی

چو خاک از صد جگر داری بدستی
نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی
چو بایدلی کباب انگیخت دودی

بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
چو شاید کرد با تاراج تقدیر

بنا بر مرگ دارد زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روزی او ستاره ای دلفروز
فرو میرد ستاره چون شود روز

تو صبحی و چراغ از دل پذیرد
چراغ آن به که پیش از صبح میرد

تو هستی شمع او پروانه هست
چو شمع اندر شود پروانه از دست

تو باغی و گیاهی کز تو خیزد
گیاه آن به که هم در باغ ریزد

تو آتش طبعی او عود بلاکش
بسوزد عود چون بفروزد آتش

اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستد نسر طایر ز آسمانت

وگر شد قطره آب از سبویت
بسا دجله که سر دارد بجویت

چو ماند بدر گو بشکن هلالی
چو خوبی هست از او کم گیر خالی

اگر فرهاد شد شیرین بماناد
چو باک از زرد گل نسرین بماناد

نویسنده چو از نامه بپرداخت
زمین بوسید و پیش خسرو انداخت

بقاصد داد خسرو نامه را زود
ستد قاصد بر آنجا که فرمود

چو شیرین دید کامد نامهٔ شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه

سه جا بوسید مهر نامه برداشت
وز آن یکحرف زان خوانده نگذاشت

جگرها دید مشک اندود کرده
طبرزدهای زهرآلود کرده

قصب هائی در او پیچیده صد مار
رطبهائی در او پیچیده صد خار

همه مقراضهای پرنیان پوش
همه زهرابهای خوشتر از نوش

نه صبر آنکه آن شربت بنوشد
نه جای آنکه از تندی بجوشد

به سختی در برنج آن رنج و سختی
فرو خورد از سر بیدار بختی

در اندیش ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل یابی سرانجام

نماند ضایع ار نیکست کردن
کمر بسته بدین کارست گردون

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین آنچنان تلخی فرستاد

خبر یافتن شیرین از مرگ مریم

چنان افتاد تقدیر الهی
بخوردش داد از آن کو خورد بهری

وگر می زیست خواهی بگذر از بهر
بزهرآلوده هم گردش از قهر

بهمت هندوان چون تیر تیزند
ز شاخ تازه برگ تر بریزند

فسون سازان که از مه مهره سازند
بچشم افسای هم حقه بازند

چو مریم روزه مریم نگه داشت
دهان در بست از آن شکر که تا داشت

برست از چنگ مریم شاه عالم
چنان کآستینان از جنگ مریم

درخت مریمش چون از بر افتاد
ز غم شد چون درخت مریم آزاد

ولیک از بهر جاه احترامش
ز ماتم داشت آئینی تمامش

نرفت از حرمتش بر تخت شاهی
نپوشیده لباسی جز سیاهی

چو شیرین را خبر کردند ازین کار
همش گل در حساب افتاد هم خار

بنوعی شادمان گشت از هلاکش
که رست از رشک مریم جان پاکش

بدیگر نوع غمگین گشت و دلسوز
که عاقل بود و میترسید از آن روز

ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد خود را دست کوتاه

پس از ماهی که خار از پیش برخواست
جهانرا آن غبار از پیش برخواست

دلش بحکم هوس فرمود گشتن
سخنها از حلاوت کرد چون قند
خداوندی که ما را کارساز است
به پیکر خالق پیکر نگاران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه
ز مرغ و مور در دریا و در کوه
چو از شکرش فراموش کار کردیم
کهی راحت کند قسمت کهی رنج
جهان زانست کاری هر دو رنگی
چو روزی بخشان قسمت چنین کرد
خردمند آن بود کو در همه کار
جهان دارد بزیر پادشاهی
درین دوران که تا ماهی و ماه است
درین صندل سرای آبنوسی
فلک زان داد بر رفتن دلیریش
نظر بر گلستانی دیگر آرد
مرنج ای شاه نازک دل درین رنج
بر بخند نازنین از غم کشیدن
اگر در تخته رفت آن نازنین جفت
نه هر کس پیش میری پیش میرد
تو زی کو مرد هر کو زاد روزی
چو کار کالبد گیرد تباهی
بشادی بر لب شط جام جم گیر
مخور غم تا توانی باده خوش باد
تو در قدری و در تنها نکوتر
اگر با مرغ باشد مرغ را جفت
سر آن بهتر که او همسر ندارد
اگر یکدانه رفت از خرمن شاه
تهی گر کسر شد کسری بماناد

جواب نامه خسرو نوشتن
سرآغاز سخن را داد پیوند

نویسنده چو بر نامه قلم زد
بنام پادشاه پادشاهان

نامه شیرین بخسرو و پرسش مریم بافسوس

تبرستان نفضتش هندوان را
نماند جادوان کس را درانده
بمالد گوش تا بیدار گردیم
کهی افلاس پیش آرد کهی گنج
کهی رومی نماید گاه زنگی
کهی روزی دوا بخشد کهی درد
کهی گل در حساب آرد کهی خار
سری و با سری صاحب کلاهی
ز ماهی تا بماه آگاهی اوراست
کهی ماتم بود گاهی عروسی
که بود آگه ز شاه و وزد و شیرش
وز او به دلستانی در بر آرد
که گنجت آن صنم در خاک به کنج
نسازد نیکوانرا غم کشیدن
به ترک تخت شاهی چون توان گفت
بدین سختی غمی در پیش گیرد
بهر کش تن بباید داد روزی
نه درویشی بکار آید نه شاهی
کهی ز بنیلی از بغداد کم گیر
مبادا گر نسرت موئی برد باد
تو لعلی لعل بیهمتا نکوتر
تو سیمرغی بود سیمرغ را جفت
گهر آن به که هم گوهر ندارد
فدا باشد فلک با خرمن ماه

دهد بی تو خدمت خلق را قوت
که نعمت ده بد نقصان پذیری
بحکم اوست در قانون بینش
نه هر قسمت که پیش آرد نشاط است
که از بیداد آن این را دهد داد
چه خوش گفت آن نهاوندی بطوسی
جهاندار مهین جمشید آفاق
بهشت از حضرتش میعاد گاهیست
خبر دارد که روز و شب دو رنگست
عروس شاه اگر در زیر خاکست
از او به گر چه شه را همدمی نیست
دریغ آنست کان لعبت نماند
مخور غم آدمی غم بر نتابد
عنان آن به که از مردم بتابی
همی بنشین شه کان خون چه ریزی
دل نغنوده بی او نغنودت
بنالیدن مکن بر مرده بیداد
ز هر چشمه مخور دوش مخراشش
و گر سروی شد از بستان عالم
اگر هستی شود دور از نوازدست
به تنهائی قناعت کن چو خورشید
برنج ار با تو آن گوهر نماند
گر آهوئی ز صحرا رفت بگذار
گلی گو شد چو باید دید خاری

خواندن خسرو نامه شیرین را

تبرتیب آن سخنها را رقم زد
گناه آمرزش عذرخواهان
ز ما و خدمت ما بی نیاز است
بحجت زیب حجت شماران
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
کند هنگام حیرت دستگیری
تغیرهای حال آفرینش
نه هر چیزی که پیش افتد بساط است
که از تیمار این آنرا کند شاد
که مرگ خر بود سگ را عروسی
که زد بر فرق هفت اورنگش طاق
ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
نوالش کو شکر گاهش هر نخست
عروسان دگر دارد چه باکست
شهنشه زود سیر آمد غمی نیست
و گر نه هر که ماند عیش راند
چه گفتی غم زمین هم بر نتابد
که گر عیسی شوی گردش نیابی
غمت خیزد که از غم بر نخیزی
چنان کز دیده رفت از دل روانیست
که مرده صابری خواهد نه فریاد
ز فیض دجله کو یک قطره کم باش
تو باقی مان که هستی جان عالم
بحمد الله چو تو هستی همه هست
که همتا نیست با خورشید ناهید
تو کانی کان ز گوهر در نماند
که در صحرا بود چندین بسیار
عوض باشد گلی از نوبهاری
غم مریم مخور عیسی بماناد

چو خسرو نامهٔ شیرین فرو خواند / دران شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جواب این نه جنگست / کلوخ انداز را پاداش سنگست
جوابست آنچه بایستش دریدن / شنیدم آنچه میباید شنیدن
دگر باره شد از شیرین شکر خواه / که عشق سایهٔ کس بر خواست از راه
ز کار آشوبی مریم برآسود / رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم کرد دست حیل کوتاه / جهان چون چشم مریم گشت بی شاه
چو دشمن شد همه کارت بکام است / یکی آب از پس دشمن تمام است
بشیرین چند چربیها فرستاد / بروغن نرم کرد آهن بپولاد
بت فرمانبرش فرمان نپذرفت / که دردی داشت کان نتوان بنهفت
بخسرو پیش از آنش بود پندار / که زان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد در کابینش آرد / بزم خود عروس آئینش آرد
بدفترها عتاب آغاز میکرد / عتابش پیش شیرین ناز میکرد
متاع نیکوئی بر کار میدید / بها میکرد چون بازار میدید
ز بهر سود خویش این پند بنیوش / متاعی گر نجویند از تو مفروش
متاع از مشتری گیرد روائی / بدیده قدر دارد روشنائی
در آن بازار یابی سودمندی / که چون یابی روائی در بلندی
ملک دم داد و شیرین دم نمیخورد / ز ناز خویش موئی کم نمیکرد
چو عاجز گشت از آن ناز جگرخوار / نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان آرد فرا چنگ / برهواری همی راند خر لنگ
سر و کاری ز بهر خویش گیرد / ز هر کاری دگر در پیش گیرد
ز هر قولی حکایت باز میجست / بگیرد مرد زیرک شغل زر است
جهان داند که تا خسرو کمر بست / جهانداری چو او بر تخت ننشست

صفت عدل و داد خسرو

بروز بار کورا رای بودی / به پیشش پنج صف بر پای بودی
نخستین صف توانگر داشت در پیش / دوم صف بود صاحبگاه در پیش
سیم صف جای بیماران پرزور / همه رسته بموئی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود / که بند پایشان مسمار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی / که کس کس را نپرسیدی که چونی
به پیش خونیان امیدواری / نشان آورده خط رستگاری
ز ابر داشته دارنده بار / که هر کس زیر خود بیند زنهار
توانگر چو نسوی درویش دیدی / شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی مرد درویش / گرفتی در سلامت شکر در پیش
بو دیدی سوی بندی مرد بیمار / بآزادی نمودی عذر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم بندی / گشادی لب بشکر پسندی
چو خونی دیدی امید رهائی / فزودی شمع شکرش روشنائی
در خسرو همه ساله بدین داد / چو مصر از شکر بودی شکر آباد
همی بنشست روزی بر سر تخت / بدین حرمت حریفی کرد با تخت
همه تمثالهای آسمانی / رصد گشته بر آن تخت کیانی
ز مریخ ماه تا خرگاه کیوان / در و پرداخته ایوان در ایوان
کواکب را ز ثابت تا بسیار / دقایق با درج بنمود مقدار
بترکیب گهرهای شب افروز / خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسانی که انجم را رصد راند / از آن تخت آسمان را تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت / هزاران جام کیخسرو ز بر داشت
چنین تختی نه تخت کاسمانی / بدو شاهی نشد صاحبقرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی / چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان راهی گشاده / ثریا تا ثری خوانی نهاده
ارم را خشک بد در مجلس جام / فلک را حلقه بد بر درگهش نام
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه به بند کند نابند
درم داری که از سختی برآید / سر و کارش به بدبختی درآید
بشادی شغل عالم درج مسکین / خراجش میستان و خرج میکن
چنان میده چنان کش میستانی / اگر ندهی دستانت تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان / بتنهائی جهان را خورد نتوان
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
بداند هر که با تدبیر باشد / که تنها خوار تنها میر باشد
مخور تنها گرت خود آب جویست / که تنها خور چو دریا تلخ رویست
بباید خویشتن را جمع کردن / بکار دیگران دل جمع کردن
ببین قارون چه برد از گنج دنیا / بهرزد گنج دنیا رنج دنیا

چو رنج آید بدست این خوش نعیم است
چو از دستت رود رنجی عظیم است
چو آمد گنج باشد چون رود رنج
تهی دستی شرف دارد بدین گنج

ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بگنج افشانی از خورشید بگذشت
بدش با گنج دادن خنده تا گشت
چو گنجش خاک داد چون گنج خاک است

دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام
خورش با کاسه دادی باده با جام
کشیدی مانده یک میل در میل
مگس را گاو دادی پشه را پیل

ز حلواها که بودی گرد خوانش
ندانستی چو خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
نگویم چند چندانی که خواهی

چو برنش بوی خوش ساز دادی
صبا دم ریاحین باز دادی
بهنگام بخور و عود و عنبر
خراج هند بودی خرج مجمر

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی
گوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تر بخوردی ز اول روز
بر و سوده یکی در شب افروز

ز بازرگان بخران در نهانی
بده من زر خریدی زر کانی
شنیدم کز چنان در باشد آرام
رطوبتهای اصلی را در اندام

یک اسب بود ازرق چشم نوزاد
معطّر کرده چون ریحان بغداد
ز شیر مادرش چوپان بریده
بشیر گوسفندان پرورید

بفرمودش تنوری بستن از سیم
که بودی دخل آن خرج یک اقلیم
در ده پانزده من عود چون مشک
بسوزیدی بجای هیزم خشک

چو بریان شد کباب خوش آن بود
تنور آلت بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فریش پا
هزار و هفتصد مثقال کم بیش

بخوردی زان نواله لقمه چند
چو مغز پسته با پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه
کجا چشمش بیفتادی ناگاه

بدو بخشیدی آن بخشنده خوانرا
تنور و هر چه آلت بودی آنرا
نهی خوانی که فراشان نورش
چنین نانی بر آرند از تنورش

دگر روزی که خوان لاجوردی
گرفتی از تنور صبح زردی
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنور و خوانی از نو ساز کردی

همه روز این شکر نو بود کارش
همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی
بکاری تا بدان کار دگر کیاهی

شرف خواهی بگرد آن چنان گرد
که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار
نسیمش بوی مشک آرد ببازار

دگر آهو که خاشاکست خورش
بجای مشک خاشاکست کیشش
پدر گر زین روش باد پر نور
مرا پیرانه پندی داد مشهور

که ارزید دلمان بگیر چون تر
وطن در کوی صاحب دولتان گیر

چو صحبت گرم شد باید به ازر در
چراغ از مشعلی روشن برافروز

پرسیدن خسرو از حکما صفت خوبان را

بآیین سپهداران یکی روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز
بعزم دستبوسش قاف تا قاف
کمر بسته کله داران اطراف

نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین غور تا ملک سپاهان
ز سالار ختن تا خسرو زنگ
همه بر یاد خسرو باده در چنگ

چو دوری چند در داده ساقی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برافکند
سخن بخشی بگستاخی در افکند

که خوبانی که در خواب فرشند
بعالم در کدامین بقعه بیش اند
یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف گنجینه گنج آن بوم دارد

یکی گفت از ختن خیزد نکوئی
فسانه هست آن طرف در خوردی
یکی گفت ارمنستان بوم یابد
که پیکرهای او باشد پریزاد

یکی گفتا که در ارّان بتانند
که جز حور بهشتی را نمانند
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر

یکی گفتا سزای بزم شاهان
شکر نامیست در شهر سپاهان
ز شکر برز شیرینش پیدا
وز و شکر بخوزستان بفریاد

بزیر هر لبش صد خنده پیش است
لبش را چون شکر صد بنده پیش است
قبا تنگ آید از سروش چمن را
درم واپس دهد سیمش سمن را

چو بردارد نقاب از گوشه ماه
برآرد ناله صد یوسف از چاه
رطب پیش دهانش دانه زیبست
شکر بگذار کو خود خانه خیز است

جز این عیبی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جائی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد

ز روی لطف با کس درنسازد
که اکثر خانمان را در نبازد
کسی کو راستی گیرد در آغوش
نگردد آن شبش هرگز فراموش

بگذرا

نگارا در گرفت آن دلنوازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی

بگوهر مایه گوهر شود خورد
بدریا آب دریابار تاوان برد

درین اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب احوال

فرود آمد بکشور گاه آن بوم
سوادی دید پیش از کشور روم

برد شیرینی قندی بقندی
گشاید مشکل بندی ز بندی

سرش سودای بازار شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت

پس از سالی رکاب افشاند بر راه
سوی شهر سپاهان رفت ناگاه

گروهی تازه روی و عشرت انگیز
بکار خوشدلی روشنتر از روز

نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد

نهفته باز میپرسید جایش
بدست آورد هنجار سرایش

رفتن خسرو بسپاهان بمهمانی شکر

شبی بر خلوت تنها با غلامی
ز بازار شکر برساخت جامی

چو خسرو بر سر کوی شکر شد
سپاهان قصر شیرینی دگر شد

حلاوتهای عیش از نعمت بیشست
که شاکی دید بر آن قصر مندیش

جوانان دید نیکوروی در در
نمودار بهشتی اندر بهشتی در

فرود آورد رخش از شید چون ماه
فرس را بر در جای علفگاه

اجازت داد تا شکر بیاید
میهمان از رطب شکر سر شاید

شکرنامی که شکر زو زبون بود
بجائی کز سپاهان چیز دل بود

چو در رفتن بسنبه شهد دید
دلارامی ای در جای دلبری

سرا را حلقه زد خادم بتعجیل
برون آمد غلامی حلقه در گوش

چو مهمانش بدید آنگه درون برد
بنام میهمانان از سر ... درون برد

بسی چون زر ز ... بساط ... نشست
درستی چند زد در کار بست

برون آمد شکر با جام جلاب
دو ... ز ... شمع ... ار ... خواب

بشیرینی ... شکر میریخت
بخنده خانه خانه قند میبیخت

کنیزان در بساط رومی و چینی
... شکر ... شنیش ...

همه در نیمه شب نوروز کرده
بکار عیش دست آموز کرده

نشسته شاه عالم مهترانه
شکر برداشته چون مه ترانه

نشست و باده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان خانه خالی

پیاپی رطلها پرتاب میکرد
ملک را شهربند خواب میکرد

چو نوش باده از لب نیش برداشت
کنیزی را که هم بالای او بود

شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بحسن و چابکی همتای او بود

بعذری کان قبول افتاد در راه
در پوشیده زر و زیور خویش

برون آمد ز خلوتخانه شاه
فرستاد و گرفت آن شب سر خویش



در و پیچید و آن شب کام دل راند
فسانه بود خسرو در نکوئی
بخوش مغزی از آن بادام تر بود
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
بر ذنک شکر شد کام و ناکام
شکر برداشت شمع و در شد از در
جوابش داد کای از جهان طاق
یکی عیبست اگر ناید گرانت
بسوسن بوی گفتا شه چه بهتر
بدین افسانه چون بگذشت ساعی

سر نوعی بر افسونی غلط خواند
فسونگر بود وقت نغز گوئی
بشیرین استخوانی چون شکر بود
چهل من ساغری در دم کشیدی
شکر باز گفت احوال مادام
که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
که بوئی در نمک دارد دهانت
سمن بر گفت سالی و ر دو کس سر
مزاج شه شد از حالی بحالی

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش
نه هر کس کو ببالا سروری داشت
بشب کاسب نشاطش لنگ رفتی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
هر آنچه از شاه دید او خبر کرد
بپرسیدش که تا مهمان پرستی
همه چیزیت هست از خوبروئی
نمک در مردم آرد بوی پاکی
ملک چون رخت از آن بتخانه برخاست
بزیرش رام شد دوران توسن

که شیرین آمدش خسرو در آغوش
بری و گردنی بالاتری داشت
روا بودی که بی فرهنگ رفتی
بدستان از ملک دستور ها خواست
نهانیهای خلوت را خبر کرد
بخلوت با چو من مهمان نشستی
بشیرین پیکری و چرب گوئی
تو با چندین نمک چون دی ماهی
گره شد آن بند یکسال در دست
بر آورد از درختش سرو سوسن

شبی بر عادت پارینه برخاست / بشکّر باره بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر گو شکر یافت

چو شکلی چند رفت از عیش سازی / برآمد زنشان بوس و بازی
همان خفته نهاد و سیم ساقش / بخفتی دیگر از خود کرد طاقش

ملک نقل دهان آلوده میخورد / بامّید شکر آلوده میخورد
چو لشکر بر رحیل افتاد شب را / ملک پرسید باز آن نوشلب را

که چون من هیچ مهمانی رسیدست / بدین رغبت کسی در بر کشیدست
جوابی شکّرینش داد شکّر / که یارم بود یاری چون تو در بر

جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوشبوئی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چو بینی عیب برخیز / به پیش عیب جمال خویشتن نیز

بپرسیدش که عیب من کدامست / گر آن عیب این نکوئی شست تامست
جوابش داد کان عیبست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی نه ای دور

چو دور چرخ با یک کس نسازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگاری مرغ‌ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی

خلاف نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکّر کای جوانمرد / تو پنداری کزین شکّر کسی خورد

بستّاری که ستّار است چشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نه شب با من کسی در پرده خفتست / نه دُرّم را کسی در دور سفتست

کنیزان من اند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من با شمایان کاول جایم / بهم بنشینیم و عشرت نمائیم

ولی آن دلستان کاید در آغوش / نه من چون من بتی باشد صد نوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بر این معنی گواهی داد جانش

دُری کو را بود مهر خدائی / دهد ناسفتگی بر روی گواهی
چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد آنجا روانه

پرسیدن خسرو احوال شکّر را از مردم صفهان

بزرگان سپاهان را طلب کرد / وز ایشان پرسش آن نوشلب کرد
که شکّر همچنان بر سنگ خویشست / نیازرده گلی بر رنگ خویشست

سمندش گرچه با هر کس بزینست / ستامش دور باش آهنین است
ملک را فرّخ آمد فال دختر / که از چندین مگس چون رست شکّر

نسفته دُر دریایش را سفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
بیک رویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاکدامن را گواهان

متاع خویشتن پروانه دارد / کنیزی چند را بر کار دارد
عجوزان نیز گردند استواری / عروسش بکر بودند از عماری

فرستاد و بنزد خویش خواندش / بآئین زناشوئی نشاندش
سوی شهر مداین شد دگربار / شکر با او بدامنها شکر بار

شکر بر شاخ شد تیمار میخورد / ز نخلستان شیرین خار میخورد
بشکّر عشق شیرین خوار میکرد / شکر شیرینی در کار میکرد

آمدن خسرو بمداین نزد شیرین

چو برگرفت از سخن گفتن دل شاه / بنوشاباد شیرین زد دگر راه
شه از سودای شیرین شور در سر / گداز آن گشته چون در آب شکّر

چو شمع از دوری شیرین بر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند / چو سود در دهن شکّر فشاند

شکر هرگز نگیرد جای شیرین / بچربد بر شکر حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد

مگو شیرین و شکّر هست یکسان / ز نی خیزد شکر شیرینی از جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد

شکر کان چاشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آبی کو بود شیرین بسازد / شکر چون آب را بیند گدازد

ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکّر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکّر جای جانست

بداند این قدر هر کش تمیز است / که شکّر هم بشیرینی عزیز است
پریروئیست شیرین در عماری / برند او شکّر در پرده داری

دلش میگفت شیرین بایدم زود / که علتشم را نباید شکر سود
یخ از بلور تر صافی ز گوهر / خلاف این شد که این خشکست و آن تر

گرم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بسر گردم نگردانم سر از یار / سری دارم فدا از بهر این کار

دگر ره گفت این تدبیر خام است
صبوری کن که رسوایی تمام است

مرا آن به که از شیرین شکیبم
نه طفلی تا به شیری فریبم

مرا شیرین و شکر هر دو در جام
چرا بر من به تلخی گردد ایام

دلم با این رفیقان بی‌رفیقست
زبس آبا جبان کشتی غریقست

بباید درکشیدن میل در میل
که کس را کار بر ناید بتعجیل

نمیخواهی که زیر افتی چو سایه
مرو با نردبان جز پایه پایه

چنان راغب مشو در جستن کام
که از نایافتن باشی سرانجام

طمع کم دار تا گردش بیابی
فتوحی بر فتوح خویش یابی

دل آن به که در مردی درآید
مراد مردم از مردی برآید

بصبرم کرد باید رهنمونی
زنی شد بازمان کردن زبونی

بمردم بر زنا کردن حرام است
زنی کردن زنا کردن کدام است

مرا دعوی چه باید کرد شیری
که آهوئی کمند بر من دلیری

اگر خود گوسفند لنگ ریشم
نه بر چشم کسان بر چشم خویشم

چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم کس نخفتم

چنان زهرم گرفت آن ترک طناز
گر او خسرو بشکر گشت ناساز

چو ترکان دلستاند سینه خوتر
گرش خانه دهی گنجینه جوتر

دلم را گر فراقش خون برآرد
طمع بود و طمع طاعون برآرد

ز معشوقه وفا جستن غریب است
که گوید کس که سکبا پز طبیب است

مرا هر دم بر آن دارد ستیزش
که خیر استغفر الله خون بریزش

من این آزرم تا کی دارم او را
چو آزرده تمام آزارم او را

جهان درچه خوش گفت آن نکوزن
میازار ار بیازاری کم از زن

بزن زن را ولی چون بر ستیزد
چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست

ولی آن محرم بود کز خانه باشد
دل بیگانه هم بیگانه باشد

چو دزدیده نخواهی دانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش

چنان کو راز خود با همبر دوست
که پنداری که دشمن ترکس است او

مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار

بخلوت نیز از دیوار بپوش
که بس باشد پس دیوارها گوش

وگر نتوان که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدان معنی میندیش

میندیش آنچه نتوان گفتنش باز
که نشنیده به ناگفتنی از

درین مجلس چنان کن پرده سازی
که ناید شحنه در شمشیر بازی

سرودی کان نیاید باز نشاید
سزد گر بزم سلطان را نشاید

سخن را نیک و بد باشد بسی روی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محفل کسی خوشدل نشیند
که چشم زاغ پیش از پر ببیند

مکن با هیچ به محضر نشستن
که نارد در شکوهت جز شکستن

اگر دانا وگر نادان بود یار
بضاعت را مکن بی مهر مسمار

دروی کار در هر گل که کاری
گر از آن بر که کشتی چشم داری

سخن در قرچه پرور تا که فرجام
روا گفتن بود زانگو شود نام

اگر صد وجه پیش آید فراپیش
چو وجهی بد بود زان بد بیندیش

بچشم دشمنان بین حرف خود را
بدان حرفت شناسی نیک و بد را

چو خواهی صد قبا در شادکامی
بدر پیراهنی در نیکنامی

ملک دانسته بود از رای پر نور
که غم پرداز شیرین هست شاپور

بخدمت خواند و گردش خاص درگاه
ز تنهائی مگر تنگ آید آن ماه

پنهان شدن شیرین و زاری کردن

چو تنها ماند ماه سرو بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا

بتنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب برو مانند یکسال

شبی تیره چو کوهی زاغ بر سر
گر جنبش چو زاغی کوه بر بر

شبی دم سرد چون دلهای پرسوز
برات آورده زان شبهای فیروز

شبی ناخوشتر از سوک عزیزان
بوحشت چون شب بیمار خیزان

کشیده در عقابین سیاهی
پر و منقار مرغ صبحگاهی

دهل زن را زده بر دستها مار
کواکب را شده در پایها خار

فتاده چوب زن را چوب از دست
جرس جنبان خراب و سیمین مست

سیاست بر زمین دامن گشاده
زمانه تیغ را گردن نهاده

زناشوئی بهم خورشید و مه را
رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید مشرق را فراموش

جنوبی طالع از بیضه در آب
شمالی پیکر از دیده در خواب

زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده گشته مرغ و ماهی

سوادش را زده بر دیدها نور بنات النعش را گرده ز هم دور
زنار زنگی جهان را بند بر پای فلک چون قطب حیران مانده بر جای
جهان از آفرینش بی‌خبر بود مگر کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک در پای پیش زده همن در فشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرد تدبیر فرو افتاد ناگه در خم قیر
نمانده در خم خاکستر آلود از آتش خانه دوران بدود
مجره بر فلک چون کاه بر راه فلک در زیر او چون آب در کاه
ثریا چون کفی جو بتقدیر که گرداند بکف هندو زنی پیر
نه موبد را زبان زند خوانی ز مرغان را نشان پرفشانی
بریده بال نسرین پرنده چو واقع بود طایر سرفکنده
بهر گام از برای نور باشی ستاده زنگی با دورباشی
چراغ مه ز نور انور مرده خروس بره ز زاغ غول برده
شنیدم گر به شب دیوی برد راه خروس خانه بر دارد اله
چو شب بود آنکه با صد دیو چون قیر خروسی را نبود آواز تکبیر
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ که میکرد از ظلامت با جهان جنگ
خوش است آیند بهان در شان بیمار که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیماری شب جان سپاری ز بیماری تر بیمار داری
دل شیرین در آن شب خیره مانده چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و گفت ای زمانه شب است این یا بلای جاودانه
چه جای شب سیه ماریست گویی چو زنگی آدمی خوار است گویی
از آن گریان شدم کین زنگی تار چو زنگی خود نمیخندد یکی بار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی که امشب چون دگر شبها نگردی
اگر دود دل من راه بست است نفیر من خسک در پا شکست است
مرا بنگر که غمگین داری ای شب ندارم دین اگر دین داری ای شب
سپاها امشب جوانمردی بیاموز مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیه میغ بر آتش میروی یا بر سر تیغ
نه زین ظلمت همی یابم امانی نه از بوی سحر بینم نشانی
دهل زن را گرفتم دست بستند نه آخر پای پروین را شکستند
من آن شمعم که در شب زنده داری همه شب میکنم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم بر آتش که باشد شمع وقت سوختن خوش
گره بین بر سر چرخ کهن را بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای مرغ شبگیر چرا بر ناوری آواز تکبیر
دگر آتش نه‌ای ای صبح روشن چرا نایی برون از سنگ و آهن
در این غم بد دل پروانه وارش که شمع صبح روشن کرد کارش
مگو ملکیست ملک صبحگاهی در آن کشور بیابی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت کشایش در کلید صبحگه یافت
غرض ز اهل حصار آنجا کشایند کلید آنجاست کانجا را کشایند

مناجات کردن شیرین

در آن ساعت که باشد شو جانها گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد تنومند شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوان است چو تسبیح آرد آنگو بی زبان است
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت وزان سیماب کاری روی برتافت
شکیبایش مرغ از پر افشاند خروس القصه مفتاح الفرج خواند
شبستان زابروی خویشتن رفت بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان چو روزم بر جهان فیروز گردان
غمی دارم هلاک شیر مردان برون غم چون نشاطم چیره گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید درین شب رو سپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس بفریاد من فریاد خوان رس
به آب دیده طفلان معصوم بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه به تسلیم اسیران در بن چاه
بدور افتادگان از خانمانها بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز نوآموزی بر آید بآهی کز سر سوزی بر آید
بداور داور فریاد خواهان بیارب یارب صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بند دارد بدان آیت که جان را زنده دارد

بپاک آیینی دین پرورانت / بصاحب شرعی پیغمبرانت
بمحتاجان در بر خلق بسته / بمجروحان دل در خون نشسته
بریحان نثار اشک ریزان / بقرآن و چراغ صبح خیزان
بتصدیقی که دارد زاهد دیر / بتوفیقی که باشد دولت خیر
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیک صوابست / بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بگذشت / بدان نام مهین کز فرش بگذشت
که رحمی بر دل پرخونم آور / ازین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو کیستی نیست / تو هستی وان دگر جز نیستی نیست
توئی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده بر در قهرمانی
خداوندیت را آغاز و انجام / نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امیدوارم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک در بستی و دوران گشادی / جهان و جان در وری پر نهادی
اگر روزی دهی در جاودانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زینگونه برپای / بدین توفیق توفیقی بیفزای
چو حکمی رانده خواهی با قضائی / بتسلیم آفرین در من رضائی
اگرچه هر قضائی کان تو رانی / مسلم شد بمرگ و زندگانی
من رنجور بیطاقت غبارم / مده رنجی که من طاقت ندارم
نباید بر تو واجب هیچ کاری / گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دلخوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / که گر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید در خاک
فراخی دادش ایزد در دل تنگ / کلیدش را گشاد آهن از سنگ
جوان شد گلبن دولت دگر بار / ز تلخی رست شیرین شکربار
نیازش در دل خسرو اثر کرد / دلش را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم بر زد این زرین علم را / گرو تاراج باشد خیل غم را
ملک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تهمت تقصیر برخاست

شکار کردن خسرو

بفالی چون رخ شیر همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس با بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد مهین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
زیکسو دست برزین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر دربسته و بازو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
سواد چتر زرین بار بر سر / چو برشکلی حصاری برجی از زر
گر افتادی سر سوزن ز میغ / نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دور شد دور / زیکتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مطرقه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از زره دم گرفته
نبود از تیغها پیرامن شاه / بیکمیدان کسی را پیش و پس راه
مگر شمشیرهای زرنگارش / بگرد سر شده زرین حصارش
جنیبت کش وشاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو جدائی
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان کارد برده زهره شیر
دهان دورباش از زر بسفت / فلک را دورباش از دور میگفت
غریو کوسها بر کوه بر پیل / گرفته کوه و صحرا پیل در پیل
ز حلقوم درای زرفشانان / مشبکهای زرین عنبرافشان
هزار اشتر بمفرشهای دیبا / رونده زیر زیورهای زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر / بزیر دست مخملهای از زر
صد و هشتاد استر در سیاهش / باب و گل همی شستند راهش
صد و پنجاه محجردار دلکش / فکنده بوبهای خوش بر آتش
هزارش طوق زرین بود بسته / همه میخ در ستمها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند / بهر گامی درستی باز ماند

غریبی گو کند زگردی بدان راه / بدستی که گرد آنجا گذر شاه

بدین آیین چو بیرون آمد از شهر / باستقبالش آمد گردش دهر

شده بر عارض لشکر جهان تنگ / که شاهنشه کجا میدارد آهنگ

چنین فرمود جمشید جهانگیر / که خواهم کرد روزی چند نخجیر

چو در نالیدن آمد طبلک باز / درآمد مرغ صید افکن بپرواز

روان شد در هوا باز سبک پر / جهان خالی شد از کبک و کبوتر

یکی هفته در آن کوه و بیابان / نرستند از عقابانش عقابان

بپایانی هرزمان نخجیر میکرد / بنخجیری دگر تدبیر میکرد

بنه در یک شکارستان بماند / شکار افکن شکار افکن همیراند

وز آنجا همچنان تا چتر زرین / رکاب افشاند سوی قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام / فرود آمد چو باده در دل جام

شب از عنبر جهان را کله بربست / زمستان بود و باد سرد صحبت

زبس کز سردی آتش داشت در زیر / پرند آب را میکرد شمشیر

اگر چه جای باشد گرمسیری / نشاید کرد با سرما دلیری

ملک فرمود کاتش بر فروزند / بمن مشک و بخرمن عود سوزند

بخور انگیز شد عود قماری / هوا میکرد خود کافورباری

بآسایش توانا شد تن شاه / غنود از اول شب تا سحرگاه

چو لعل آفتاب از کان برآمد / زعشق روز شب را جان برآمد

فلک سرمست بود از بوی چون پیل / چماق شب کبودش کرد چون نیل

طبیبان شفق را رگ گشادند / فلک را سرخی از اکحل نهادند

ملک زان بزمگه برخواست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان

نبیدی چند خورد از دست ساقی / نماند از شادمانی هیچ باقی

رفتن خسرو بقصر شیرین

زداشوب نبیدش در سر افتاد / تقاضای مرادش در بر افتاد

برون شد مست و بر شد بر نشست / بسوی قصر شیرین راند سرمست

دل از مستی شده رقاص او / غلامی چند خاص الخاص او

خبر کردند شیرین را رقیبان / که اینک خسرو آمد بی نقیبان

دل پاکش زننگ نام ترسید / وزان پرواز بی هنگام ترسید

حصار خویش را فرمود بستن / نقیبی چند را بر در نشستن

کنیزان جنس ترکان چینی / کزان نیکوتری هرگز نبینی

بدست هر یک از بهر نثارش / یکی خوان بد ز زر بیحد شمارش

زمقراضی و چینی بر گذرگاه / یکی میدان بساط افکنده بر راه

زنوک هر مژه کرده سنانی / پر از خون دیده دیده بانی

برآمد گردی از ره توتیا رنگ / که بردش چشم شد زو چشمه سنگ

برون آمد زگرد آن صبح روشن / بدید آورد از آن گلخانه گلشن

وزان مشعل که بود از چشمها نور / چراغ انگشت بر لب مانده از دور

خدنگی رسته از زیر خدنگش / که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

مرصع پیکری در نیمه دوش / کلاه خسروی بر گوشه گوش

رخ چون سرخ گل نو بر دمیده / خطی چون غالیه گردش کشیده

گرفته دسته نرگس بدستش / بخوشخوابی چو نرگسهای مستش

گلش زیر عرق غواص گشته / تذروش زیر گل رقاص گشته

کمر بندان بگردش دست بسته / بدست هر یک از گل دسته بسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست / زپا افتاد و شد یکباره از دست

زبیهوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد بکار خویش درماند

بالماس سخن گوهر همی سفت / بنرمی با دل سختش همی گفت

چو منع شاه را عذری نبودش / از اندیشه دل اندر بر طپیدش

تمنا کرد با حوران گل اندام / که گردم عاقبت زینکار بدنام

وگر نگذارم اکنون در وثاقش / ندارم طاقت درد فراقش

وگر لختی زتندی رام گردم / چو ویسه در جهان بدنام گردم

بکوشم تا خطا پوشیده باشم / چو نتوانم نه من کوشیده باشم

بسا دهقان که صد خرمن بکارد / زصد خرمن یکی جو بر ندارد

بسا ناگشته را از در در آرند / سپهر دوربین تا در چه کارند

ملک بر فرش آن دیبا گلرنگ / جنیبت راند سوی قصر شد تنگ

چو شاه آمد نگهبانان دویدند / زر افشاندند و دیباها کشیدند

دری دید آهنین در سنگ بسته / زحیرت ماند بر در دل شکسته

زروی آنکه زد در باز کردند — نه دست آنکه قفل انداز گردند
رقیبی را بنزد خویشتن خواند — که ما را از زمین بر در چرا ماند

چو تلخی دید شیرین در من آخر — چرا دربست از ایشان در من آخر
درون رو گونه شاهنشه غلامی — فرستادست نزدیکت پیامی

که مهمانی بخدمت میگراید — چه فرمائی درآید یا نیاید
تو کاندر لب نمک پیوسته داری — بمهمانان چرا در بسته داری

درم بگشای کاخر پادشاهم — بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رائی — ندارم با تو در خاطر خطائی

بباید با منت دمساز گشتن — ترا نادیده نتوان باز گشتن
دگر خواهی که اینجا کم نشینم — رها کن کز سر سهمت ببینم

بآن زاری پیامی شاه میگفت — شکرلب میشنید و آه میگفت
کنیزی کاردان را گفت آنماه — بخدمت خیز و بیرون شو سوی شاه

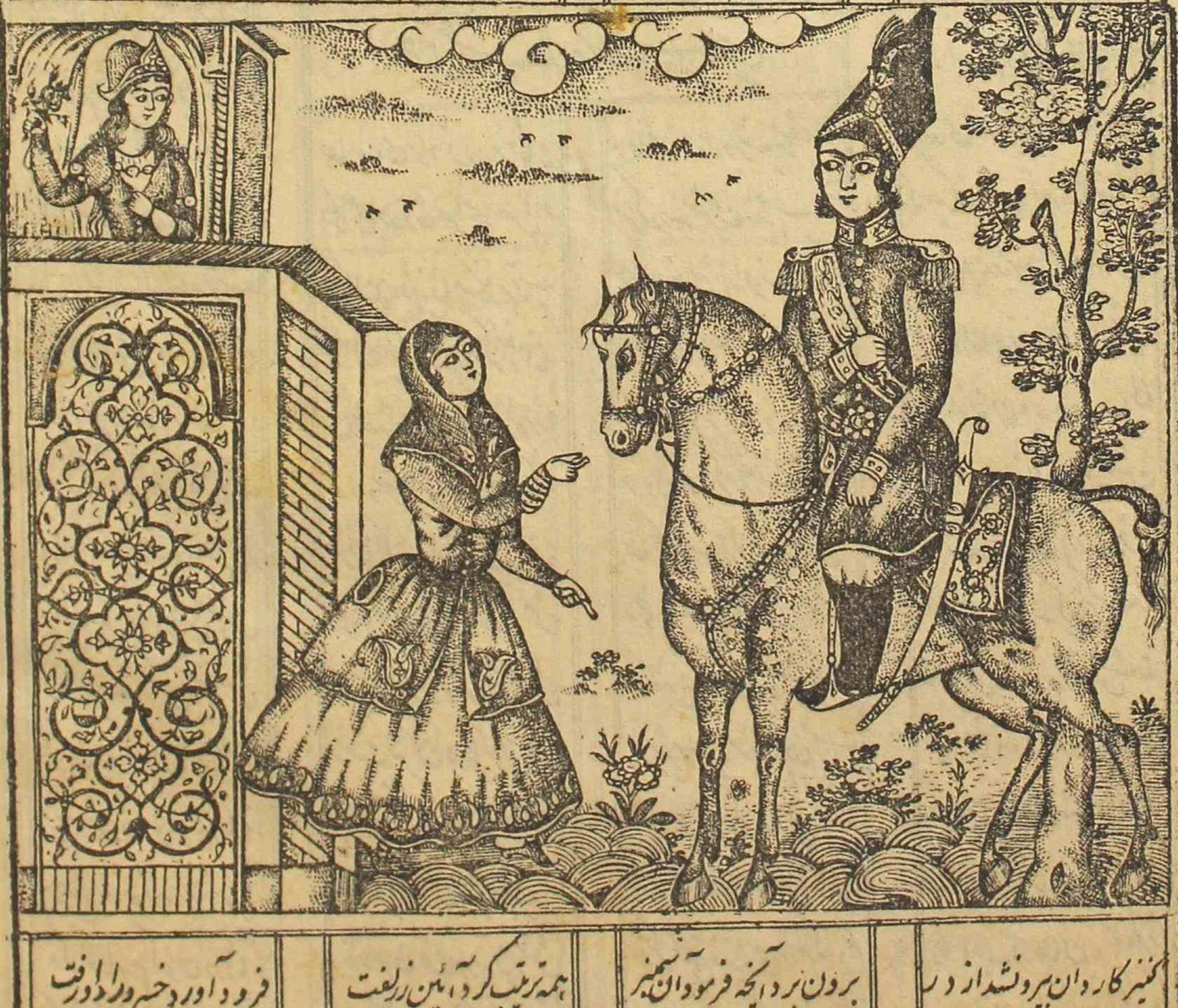
فلان شش طاق دیبا را برون گ — بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و خاک خالی کن میانش — معطر کن بمشک و زعفرانش

بساط گوهری در روی بگستر — بیاران کرسی شش پایه از زر
بنه در پیشگاه وشقه در بند — پس آنگه شاه را گو کای خداوند

نه ترک این سرا هندوی این بام — شهنشه را چنین داد است پیغام
پرستار تو شیرین هوس جفت — بلفظ من شهنشه را چنین گفت

که گر مهمان مائی راز منمای — هر آنجا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد ز راه پیش بینی — که امروزی درین محضر نشینی

من آیم خود بخدمت بر سر کاخ — زمین بوسم به نیروی تو گستاخ
بگوئیم آنچه ما را گفت باید — چو گفتیم آن کنیم آنکه شاید



کنیز کاردان بیرون شد از در — برون برد آنچه فرمود آن سمنبر
همه ترتیب کرد آئین زربفت — فرود آورد خسرو را درافت

رخ شیرین ز خجلت گشته پرخوی — که نزل شاه چون سازد پیاپی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت — ز جلاب و شکر نزلی دگر ساخت

بدست چاشنی گیری چو مهتاب — فرستادش ز شربتها و جلاب
پس آنگه ماه را پیرایه بربست — نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید

فرو پوشید گلناری پرندی / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
کمندی حلقه در افکنده بر دوش / بهر حلقه جهانی حلقه در گوش
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرند ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده در سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخته از ماه درخشان
بدین کردار طاوسی همائی / روان شد چون تذروی در هوائی
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
گشاد از گوش گوهر کش لبش لعل / بسم شبدیز را کرد آستین نعل

پرسش کردن خسرو از شیرین

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را
ز عشق او که یاری بود چالاک / ز گرد آستین افشاندن سوی خاک
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر خلق بسته
بعیاری ز جای خویش برجست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باش ای سرو آزاد / سرت سبز و درخت سرخ و دولت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت
دلم را تازه کردی زین خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج و گوهر و منسوج و دیبا / رهم کردی چو مهد خویش زیبا
ز نعلکهای گوش گردن آویز / فکندی نعلها در نعل شبدیز
ازان گوهر که در نعلم فشاندی / برخ بر رشته لعلم نشاندی
همین باشد نثار افشان کویت / برویت شادم ای شادی بردت
بمن در ساختی چون شهد در شیر / ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در خدمتت بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا یا خطا بود
زمین دارم رها کردی به پستی / برفتی چون فلک بالا نشستی
بگویم بر توام بالاتری هست / که در جنس سخن رعناتری هست
نه مهمان توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بمهمان
کریمانی که با مهمان نشینند / بمهمان بهتر که زین بار ببندند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نشاید بست در بر میهمانی / که جز تو نیستش جان و جهانی
جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
سری کز طوق تو جوید جدائی / مباد از بند بیدادش رهائی
فلک بند کمر شمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
بچشم نیک مبادت نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود درخت
من آن کردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / بیامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان غلام دارند / بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم درین بام / که هندوی سفیدت شد مرا نام
دگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کمینه زیردستم
دگر گفتی که آنان کارمندند / چنین بر روی مهمان در ببندند
نه مهمان توئی باز شکاری / طمع داری بکبک کوهساری
دگر مهمانی اینک دامنت جای / من اینک چون کنیزان پیش برپای
بصاحب روئی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان را فضولی
ترا بایست پری چند هشیار / گزین کردن فرستادن بدینکار
مرا بردن بمهد خسرو آیین / شتاب زاید ازین کردن تو آیین
چو من شیرین سواری زینی ارزد / عروسی چون شکر کادینی ارزد
تو میخواهی مگر زان راه دستان / بنقلانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بویم کنی وندازی از دست
کمن پرده دری با مهد شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
شکر ریز ترا شکر تمام است / که شیرین شهد شد زان شهد مستی
مرا از دوی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از دوی من بیش
دو دلبر داشتن از یکدلی نیست / دو دل بودن کسی را عاشقی نیست
دو دلجوئی بود در یک تخت بستند / ز طاوسی دو پر یک پر شکستند
سزاوار عطارد شد دو پیکر / تو خورشیدی ترا یک برج بهتر

رها کن نام شیرین از لب خویش / که شیرینی دهانت را کند ریش
تو از عشق من و من بی نیازی / بمن بازی مکن در عشقبازی
چو سلطان شو که بایک گوی سازد / نه چون هندو که با ده گوی بازد
زده گوهی بده سو بیت ناورد / زیک گوئی بیک گوئی سپرد
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / از و زیباتر اینک ده هزارت
ترا مشکوی مشکین پر غزالان / میفگن سنگ بدین آهوی نالان
ز دوراندازی شکوی شاهم / که دور انداز این درست جاهم
بط خانه که بگریزد ز خانی / بود گرد آتش آب زندگانی
شوم در خانه غمناکی خویش / نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
گل سر شوی از آن معنی که پاکست / بسر بر می کشندش گرچه خاکست
بیاساید همه شب مرغ و ماهی / نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهائی چو عنقا گشته خورسند
تو در درگاه و من در خانه تنگ / ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ
چو من با زخم خو کردم درین خار / نه مرهم باد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر در دست گردد / چنانکش بگذرانی بگذرد زود
یکی چون رفتنی شد زین گذرگاه / ز خارا به بریدن تا ز خرگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست / بسر هیکل حمایل چون کنی دست
بکوری چو زدی شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بخرمائی کلیچه ام را ستانی
درین خرمن که نو بر نو عتابست / بیک جو منت سالی حسابست
بخرزهره رغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش گرچه اول نور با کم / نه اول نوبت آخر دود ناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب / بر آل آتشکان درپاین و دریاب
معبودی که بخشد بار رطب خار / که بیخارم نیابد کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار میباشد درین راه / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی همصحبت باشد درین پوست / ولیکن استخوان من مغزم ایدوست
تو در عشق من از مالی و جاهی / چو دیدی جز خداوندی شاهی
کدامی ساعت از من یاد کردی / کدامی روزم از خود شاد کردی
کدامی جامه بر یادم دریدی / کدامی خواری از بهرم کشیدی
کدامی پیک را دادی پیامی / کدامی شب فرستادی سلامی
تو ساغر میزدی با دوستان شاد / قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگرباره جهاندار از سر مهر / بگلبرگ رخ گفت کای سرو سمن چهر
طبرزد با سهی سروت قرین باد / طبرزد با طبرخون همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد / گذر بر چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرائی / بلا منمای چون بالا نمائی
سهی سرو ترا بالا بلندست / ببالاتر شدن بس ناپسندست
نثار بر که چشمم میفشاند / کدامی منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا / نثار اشک بین یک پیل بالا
چو بر من گنج قارون میفشاندی / چو قارونم چرا در خاک ماندی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار / درت را حلقه میبوسم فلک وار
شدم چون حلقه بر در طوق در دوش / خطا گفتم که چون در حلقه در گوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا کز هیچ راهی / ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دارم گناه آن دل رحیم است / گناه آدمی رسم قدیم است
همه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار گرگی / مکن با سر بزرگان سر بزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین بی سایه کردن
چو خاک انداختی بر آستانم / پس آنگاهیت خاک انداز خواهم
مگو گر راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی / گر از من نه ز گیتی باز بینی
نه هر آبی که پیش آید توان خورد / نه هر چه از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من اینخواری ز خود بینم نه از تو / گناه از بخت بد بینم نه از تو

جرس بی وقت جنبانید کوسم
غلط گفتم که عشق است این نه شاهی
اگر بر من به سلطانی کنی ناز
وگر چشمم کنی سر پیش دارم
اگر گردد سرم بر خنجر از تو
مرا جان هم توئی هم زندگانی
کسی جز من گر این شربت چشیدی
بدان تا لشکر از من بر نگردد
جهان داور منم در شغل سازی
بتن با دیگری خورسند بودم
بفتوی گزی آبی نخوردم
اگر کامی زدم در کامرانی
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
جهاندار و جهاندار جهانبان
مرا در دل ز خسرو صد غبار است
هنوزت در سر از شاهی غرور است
نیازارد کسی کز عشقبار است
درین گرمی که باد سرد باید
چو گل بودم ملک با بوی سقلاب
درین گور گلین و قصر مشکین
نه دستی کاین جرس بر هم توان زد
تو هرگز در دلم جائی نکردی
مرا دیگر ز رشتن کی بود بیم
زنم چندان طپانچه بر سر و روی
چرا باید که چون من سرو آزاد
هنوزم هندوان آتش پرستند
هنوزم لب بر آب زندگانیست
ولی نعمت رباحین را نسیم
عقیق از لعل من بر خود زند سنگ

دهل بیوقت زد بانگ خروسم
نباشد عشق بی فریادخواهی
بگو تا خط بمولائی دهم باز
پس آنگه چشم دیگر در پیش دارم
بسر گردم نگردانم سر از تو
گر آخر کس ننهاند تو دانی
سر و کارش برسوائی کشیدی
بنای پادشاهی در نگردد
جهانداری کجا و عشقبازی

وگرنه درد با سوزم که دیدی
بکن چندانکه خواهی ناز بر من
وگر گوشم بگیری تا فروشی
گر بندیت را بینم بخوانم
گر از درد سر من بشنوی فرد
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
بخلوت جامه از غم میدریدم
نه رندی بوده ام در عشق رویت
ولی چون نام زلفت می شنیدم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوان بودم چنین باشد جوانی
سخنهائی نگارین تر ز دیبا
زمانه حکم کش او حکمران باد
ز شادی بگذر آن دیگر شمار است
دریغا کین غرور از عشق دور است
که عشق از بی نیازان بی نیاز است
دل انبان هست با دل درد باید
کنون دربانوی هستم چو گلاب
بامید تو کردم صبر چندین
نه غمخواری که با او دم توان زد
چو دلداران مدارائی نکردی
که جان کردم بشمشیر تو تسلیم
که یا رب یار بی خیزد ز هر سوی
بود در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم چشم چون ترکان مستند
هنوزم لب در جوی جوانیست
ولیعهد شکر در بیستیم
گل رویم ز زردی گل برد رنگ

دگر ره لعبت طاوس پیکر
گران افزون که دوران جهانست
بفراشی کواکب در جنابش
هنوزم ناز دولت بینمائی
هنوز از عشق سازی بی نیازی
نسازد عاشقی را سرفرازی
من آن مرغم که با گلها پریدم
چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چو زر با لاله دم از گرمی کشیدن
همه وقتی ترا پنداشتم یار
گرم عقلی بود جائی نشینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری
کنم چندان تظلم در زمانه
هنوزم در دل از خوبی طربهاست
هنوزم غنچه گل ناشکفتست
رخم سرخیل خوبان طراز است
چراغ از نور من پروانه گردد
ترنج غبغبم را گر کنی یاد

چنین روزی بدین روزم که دیدی
مزن چون زاهدکان آواز بر من
کنم در بستن بیعت خموشی
کله داریم را دانی که چونم
من از سر دور میمانم تو از درد
نکردم جز خیالت را نظرگاه
برحمت جامه نومی بریدم
که با طنبور بست آیم بکویت
بتاج و تخت بوسی میخریدم
ز جان و دل ترا در بند بودم
خلاف راستی کاری نکردم
گشاد از درج لؤلؤ تنگ شکر
شب و روزی زمین و آسمانست
بسرهنگی سعادت در رکابش
هنوز از راه جباری در آئی
ترا شاهی رسد یا عشقبازی
که بازی بر نتابد عشقبازی
هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بر چشمهای سرد رستم
فسردم چون یخ از سردی چشیدن
همه جائی ترا خواندم وفادار
وگرنه منم از خود آنچه هستم
که بر شاید گرفت از وی شماری
که هم تیری نشانم بر نشانه
هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم در دربائی لعبت است
یکینه خیلتاشم کبر و ناز است
مه نو چندم دیوانه گردد
ز نخ بر خود زند نارنج بغداد

چو سیب زنخ نهم بر دست شاهان / سیه بازار بر سیب سپاهان
گوزن از حسرت آن چشم چالاک / زمژگان زهر پالاید نه تریاک

گر آهو یک نظر سوی من آرد / خراج کردنم بر گردن آرد
ببازی روم را در جستجویم / بموسی باختن در گفتگویم

بهاء انگشت کشن هست ز نکوئی / در انگشتیم صد چون اوست گوئی
بدین طرزی که دارد طبع جهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب

چو یاقوتم بخندد جام گیرد / برشوت با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم

نگر دنار پستان مرا کس / که آواز بخیری ناید از پس
نمکدان نارخندان این فشان داشت / که آواز نکیری در دهان داشت

ز بس کاورده‌ام در چشمها نور / ز ترکان تنگ چشمی کرده‌ام دور
ز تنگی کس به چشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید

چو مه من مشک را زنجیر سازم / بسا شیرافگن و نخجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد / تو مرد آن نه‌ای تا در دگیرد

شکر هم شیرهٔ دندان من شد / وفا هم بستر پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم / دری در چشم دارم صد در آزرم

لب لعلم همان شکرفشان است / سر زلفم همان دامن کشان است
ز خوش نقلی که می در جام ریزم / شکر در دهن بادام ریزم

اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کشی جادو فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را / بر زنخی خوید شد ارغوان را

نه عنابی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین بیع / چو سنگینان که من کشتم بدین در

بر آن تا بر تو نگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دست آبر دارم / بدعت چپ کند عشقم چنین کار

تو سنگین‌دل شدی من آهنین جان / چنین دل را نشاید جز چنین جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز / بگفتن گفتن از ما میشود روز

مکن با من حساب خوبروئی / که صد ره بیشتر زانی که گوئی
ترا گر بر دهن گویم دل آرام / دهانم پر شکر کرد و ازین نام

گرت خورشید خوانم نیز هستی / که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آید از سنگ

سهی سرو از تو زان شد در چمن پست / که سیمین نار تو بر ناردانست
رطب را استخوان شد تا شکستند / که خرمائی لبت را نقش بستند

ارم را بسکه رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
گر از نیکوی خود نیمی فروشی / نخرم گر باقلیمی فروشی

بدین خوبی که رویت رشک ماهست / مبین در خود که خود بینی گناهست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش

قمر در نیکوئی دل دادهٔ تست / شکر مولا و مولازادهٔ تست
کلت چون با شکر هم خواب گردد / طبرزد را دهن پر آب گردد

بهر مجلس که شهدت خوان در آرد / بصورتهای مومی جان در آرد
هدف چون بر گشاید کام رام / کند در دام ازان دندان در خام

مرا آخر چه بر من پادشاهی / بدینسان خون من در بیگناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / وگر شیرینی آخر شکرت کو

رها کن خشم و راه صلح باشی / نفاق آمیز عذری چند منمای
نه بد گفتم نه بدگو نیست کارم / وگر گفتم یکی را صد هزارم

اگرچه رسم خوبان شد تحیت / نکوئی نیز هم رسم نکوئیست
خداوندان بلی تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند

مکن بیداد با یار قدیمی / که گر تندی نگار اینست رحمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آیم چو ریزی

ز تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کز مهرست معلوم / که باشد مستحق پیوسته محروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور توئی
گر از بند تو جویم من جدائی / ز بند دل کجا یابم رهائی

بس این اسب جفا بر من دواندن / کنیم در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / پس آنگه پاسخی چون زهر دادن

مرا سهلست کین خار آزمودم / مبارکباد بسیار آزمودم
وفا کردن نه بس فرخنده فالیست / مکن کامشب شبی آخر نه سالیست

دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
تو را خواهم بدین کار آمدستم

چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار

همانا شمع زان با آب دیده است
که او نیز از لب شیرین پدید است

گره بر دل چرا دارد لبی قند
مگر کو نیز شیرین راست در بند

چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر کو هم بشیرین شد گرفتار

همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی خلق را تسکین نبودی

بشیرین روند این یک دو مسکین
تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

ز ره پاسخ آن ماه قصب پوش
بشکر کرده مه را حلقه در گوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

گشاد از درج گوهر قفل یاقوت
رطب را نقل داده قند را قوت

مثالی داد مه را در سواری
براتی مشک را در پرده داری

ستون سرو را رفتن درآموخت
چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت

بخدمت بوسه زد بر گوشه بام
که تا شد خشت پخته عنبر خام

چو نوبت داشت در خدمت نمودن
برون زد نوبتی از دل ربودن

نخستین گفت کای دارای عالم
برآورده علم بالای عالم

ز چین تا روم در توقیع نامت
قدر خان بنده و قیصر غلامت

نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینت چند خاکی بر زمینست

هر آن پالوده کو را بود در زرد
بچربی یا بشیرینی توان خورد

من آن پالوده روغن گذارم
که جز نامی ز شیرینی ندارم

بلی تا گشتم از خالم بدیدار
ترا بودم بجان و دل خریدار

نه پی در جستجوی کس فشردم
نه جز روی تو را من سجده کردم

ندیدم در تو بوی مهربانی
بجز گردنکشی و حکمرانی

حساب آرزوی خویش کردن
بروی دیگران در پیش کردن

ز عشق این شهوتی باشد هوائی
کجا عشق و تو ای فارغ کجائی

مرا پیلی رسد کو هم نه بند
تو شاهی بر تو نتوان بیدق افکند

بهمان غزالی کی شود شیر
به گنجشکی عقابی کی شود سیر

تو گر سروی و من پیش تو خاشاک
نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک

سپند و عود بر مجمر یکی دان
بجواز دست و خاکستر یکی دان

کبابی باید این خوانرا نمک سود
کمس در پای پیلان کی کند سود

زبانت آتشی خوش میفروزد
خوش آن باشد که دیگت را نسوزد

چو سیلی کامدی در حوض ماهی
مراد خویشتن را برد خواهی

ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
بدین در خواه شیرین خواه برخیز

کمند افکندنت بر حلقه ماه
چو باید چون بتابی بر فلک راه

بشب بازی فلک را در نگیری
با فسون ماه را در بر نگیری

در ناسفته را کو سفته باید
سخن در گوش دریا گفت باید

بر باغ ارم پوشیده شاخست
غلط گفتم که دریائی فراخست

من آبم نام و آب زندگانی
تو آتش نام و آن آتش جوانی

نخواهم کاب و آتش درهم افتد
کز ایشان فتنها در عالم افتد

به ار تا زنده باشم گرد آتش
نگردم با من ور آتش بس

برو هم با شکر میکن شکاری
تو را با شهد شیرین نیست کاری

بشکر نوش لب را کس نشاید
مگر دندان که آن خوردش نشاید

بشیرین بوسه را بازار تیز است
که شیرینی لبش را خانه خیز است

ز شیرین و شکر چندین مزن لاف
که از قصاب دور افتد قصب باف

دو با شد منجنیق از روی فرهنگ
یکی ابریشم انداز دیگی سنگ

بشکر نشکند شیرینی کس
لب شیرین بود شکر شکن بس

تو را اگر ناگزیری بود زین پیش
ز شکر خواستن از گلشکر خویش

شکر خوردی و شیرین نیز خواهی
شکار ماه کن یا صید ماهی

هوای قصر شیرینت تمام است
سر کوی شکر دانی کدام است

من از خون جگر پالیدن خویش
بپردازم بسر خاریدن خویش

نباید سرپرستی دیگر از من
پرستاری طلب کن بهتر از من

بیاد من که بادت عیش بهرود
نوا خوش میزنی گر نگسلد رود

به شدی چند گوئی با اسیران
تو میگو تا نویسندت دبیران

ز غم خوردن دلی آزاد داری
بدم دادن سری بر باد داری

چه باید با تو خون خوردن بساغر
بدم فربه شدن چون میش لاغر

ز تو گر کار من برگشت بگذار
غذائی هست کو نیکو کند کار

نشینم هم درین ویرانه وادی
برانگیزم منادی بر منادی

که با شیرین چو بازی کرد پرویز
عروس اینجا کجا کرد او شکرریز

پس این بگره که در دام اوفتادم
هم از برج و هم از بام اوفتادم
ز دربستن رقیبم بسته باشد
نه زانرو که او در بسته باشد
چو شد در نامه‌ها نامم شکسته
در بی‌نام و ننگان باد بسته
ز قند من سمرها در جهان است
در قصرم سمرقندی از آن است

اگرچه درگشادن نیستم دست
توانم در تو از گیسو رسن بست
همان به کآنچه من بیدم ز داغت
بسوزم روغن خود در چراغت
گرم باید جوی در جامت آرم
بزلف چون رسن بر بابت آرم
ولی بار از رسن باید ربودست
رسن بازی نمیدانی چه سود است

ز جوش خون دل چون باز گشتم
شبت خوش باد رفتم هم بگشتم
پرند افشاند و از ظرف پرندش
جهان پر شد ز قالبهای قندش
بگفت این و چو سرو از جای برخاست
جبین را اگر دگر دو فرق راست
بر آن آیین که خوبان را بود دست
زنخدان میگشاد و زلف می‌بست

جمال خویش را در خز و خارا
بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی بر فرق بند آشفته میبود
گره می‌بست و بر مه مشک میسود
گهی میکرد نسرین از قصب پوش
گهی میزد شقایق بر بناگوش
بزیور راست کردن دیر میشد
که بالش بر سر شمشیر میشد

ز نیکو گردن زنجیر خلخال
به نیکو کردن زنجیر خلخال
شقایق کشتنش بر گردن ماه
کمند انداخته در گردن شاه
ز گیسو که کمر میکرد و هم تاج
بدان تاج و کمر شه گشته محتاج
در آن حلواپزی کردش آتش نرم
که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو هر هفت آنچه بایست از نکویی
بگرد آن خوب رو از هرچه گویی
در آن پیچش که زلفش تاب میداد
سرینش ساق را سیماب میداد
ز شوخی پشت بر شیشه کرد حالی
ز خورشید آسمان را کرد خالی
بگیسوی رسن باز از پس پشت
چو افعی هر که را میدید میکشت

بلورین گردنش در طوق سازی
بدان مشکین رسن میکرد بازی
بر عنائی گذشت از گوشه بام
ز شاه آرام شد چون شد دلارام
ولی گر عشق آن گردن همی مرد
رسن در گردنش با خود همی برد
بسی دادش بجان خویش سوگند
که تا باز آید آن رعنای دلبند

نشست و لؤلؤ از نرگس همی بیخت
بدان آب آتش از عالم برانگیخت
بهر دستان که دل شاید ربودن
نمود آنچه از فسون باید نمودن

علمهایی که عاشق را کند مست
عجب جست آمد از معشوقه چست
شکایت را به شیرینی نهان کرد
ز شیرین‌زبان شکایت چون توان کرد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بشیرین گفت کای چشم و چراغم
همای گلشن و طاووس باغم
سرم را تاج و تاجم را سریری
هم پای افکنی هم دستگیری
مراد دلبر و دلداری از تو
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
ندارم جز تو ای کانجا کشم رخت
نه تاجی به ز تو کآرم نه تخت

گرفتم کز من آزاری گرفتی
پی خونم چرا یاری گرفتی
بدین دیری که آیی در کنارم
بدین زودی مکش کانجی ندارم
چو خوش گفت این سخن دهقان هم‌رود
که کشتن دیر باید کاشتن زود
چو خواهی عذر با جانا بهر دو تنگ
تو دانی عید قربان هر دو تنگ

مکن نازی که بازار نیازت
نوازش کن که از حد رفت نازت
به نومیدی دلم را پیش مشکن
نشاطم را چو زلف خویش مشکن
غم از حد رفت و غمخوارم کسی نیست
تویی هم در تو غمخواری بسی نیست
غمی کان با دل نالان شود جفت
به همحالان و همسالان توان گفت

نشاید گفت با فارغ دلان راز
مخالف در نسازد ساز با ساز
فرو گیر از سر بار این جرس را
به آسانی برآر این یک نفس را
جهان را چون منی چون تو بسی بود
بود با ما مقیم ار با کسی بود
ازین دروازه کین بالا و زیرست
نخواندستی که ما دیرست دیرست

فریب دل بس است ای دلفریبم
مکن شوخی که از حد شد شکیبم
بساز ای دوستکامم که وقت است
ز سرمستان خمارم را که وقت است
بس است این طاق ابرو ناگشادن
نطاقی را نطاقی دل نهادن
در فرخار بر فغفور بستن
بجوی مولیان بر پل شکستن

غم عالم چرا بر دل نهادی
رها کن غم که آمد روز شادی
بروز ابر غم خوردن صواب است
تو شادی کن که ابر در آفتاب است
شبیخون بر شکسته چند سازی
گرفته با گرفته چند بازی
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ

خردمندی که در جنگی نهد پای
بماند آشتی را در میان جای

درین جنگ آشتی رنگی برانگیز
زمانی تازه شو تا کی شوی تیز

بروی دوستان مجلس برافروز
که تا روشن شود هم چشم هم روز

به بستان آمدم تا میوه چینم
منه خار و خسک در آستینم

زچشم و لب درین بستان آرام
که هم شکر نمائی گاه بادام

سنان خشم و تیر طعنه تا چند
نه جنگست این در بیکار در بند

تو نیی آهو سرین تر بهر جنگی
رها کن بر دوانی چون پلنگی

فرود آی از سر این کبر و این ناز
فرو آورده خود در مینداز

در اندیشی ار چه کبکت نازنین است
که شاهینی نه شاهی در کمین است

هم آخر در کنار چستم افتی
بدستانی هم اندر دستم افتی

همان بازی کنم با زلف و خالت
که هر شب میکند با من خیالت

چه کار افتاد کاین کار اوفتاده
بدین در مانده چون بخت ایستاده

نه بوی شفقتی در سینه داری
نه حق صحبت دیرینه داری

کلیم خویشتن را هر کس از آب
تواند بر کشیدن دست مشتاب

چو دوران چیستم از دمساز گشتن
رهم نزدیک شد در باز بستن

گره بگشا از ابروی ملالی
خزینه پر گهر کن خانه خالی

اگر خواهی حسابم را دگر کن
ره نزدیک را نزدیک تر کن

نخواهی کارم در خانه خویش
مبارک باد گیرم راه در پیش

بدان ره کآمدم دلم شد باز
چنانکه اولی زدم دم زدن ساز

بداروی فرامشی کشم دست
بروی ساقیی دیگر شوم مست

بجلابی دگر نوشین کنم جام
بحلوائی دگر شیرین کنم کام

زشیرین مهر بردارم دگر بار
شکر نامی بدست آرم شکربار

نبید تلخ را یاد کنم نوش
زتلخیهای شیرین گر کنم گوش

دلم در بازگشتن چاره ساز است
سخن کوتاه شد منزل دراز است

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخدمت شمسه خوبان خلخ
زمین را بوسه کرد و داد پاسخ

بصاحب دولتی صاحبقران باش
که دایم شهریار کامران باش

مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
عنان چشم زخم از دولتت دور

هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی کو باده بی یادت کند نوش
گر آنکس خود منم بادت فراموش

بس است این زهر شکر گون فشاندن
بر افسون خانه افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتن
حکایتهای بادانگیز گفتن

بنخچیر آمدن با چتر زرین
نهاده منتی بر قصر شیرین

بصید اندر سگی توفر کردن
بتوفر آهوئی نخچیر کردن

چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
بسر دستی نیابم با سر دست

تو زین بازیچها بسیار دانی
وزین نیرنگها بسیار خوانی

خلاف آن شد که با من در نگیرد
گل آرد بید لیکن بر نگیرد

توان رودی که پایانت ندانم
چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن خار بنچه ام کام عیان است
هر آنچم در دل آید در زبان است

کسی در دل چو دریا کینه دارد
که دندان چون صدف در سینه دارد

حریفی چرب شد شیرین برین بام
گر این چربی و شیرینی شود کام

شکر گفتاریت را چون بنوشم
که من خود شهد و شکر میفروشم

سخن تا کی ز تاج و تخت گوئی
نگوئی سخت آنها سخت گوئی

زبانی تیز می بینم دگر هیچ
جگرسوزی بسی سوز جگر هیچ

ندارد پادشاهی را گزندی
ز دندان ارجمندی ریشخندی

سخن را تلخ گفتن تلخ راییست
که هر کس را درین خار اژدهاییست

چو من با تو نگویم تا نسنجم
نسنجیده مگو تا من نرنجم

قرار کارها دیر او فتد دیر
که من آئینه دارم تو شمشیر

سرا سنگست و نام و ننگ زنهار
مزن بر آبگینه سنگ زنهار

سخنها چند گوئی از سر دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست

سخن کان از دماغ هوشمند است
که از تحت الثری آید بلند است

سخن کو گر سخن بیهوده گوید
اگر جز بد نگوید بد نگوید

سخن باید که با معیار باشد
که گر کمتر خر از بار باشد

اگر نیکست در دستر شنیدن
ز تو گفتن ز من نیک شنیدن

گرت باید بنیک پوشیده پیغام
بر آوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردی حصاری
پس از عالم عروسی چشم داری

ببین در اشک مروارید پوشم
مکن بازی بمروارید گوشم

لب چون نار دانم زین چه خوردست
که نارم را ز بستان در در دست

بآن عنبرینم بین که چون است
که عقد عنبرینم زیر خون است

مگر بر فندق دستم زنی چنگ
که عناب لبم دارد در تنگ

مبارک روییم اما در عماری
مبارک باد از این پرهیزکاری

مکن گستاخی از چشمم بپرهیز
که در هر چشم دارم ناوکی تیز

هر آن مویی که در زلفم نهفتست
در و ماری سیه چون حلقه خفتست

ترا با من دم خوش درنگیرد
بقندیل یخ آتش درنگیرد

بحرص این سکه از زر نهفتیم
بطمع این رسن در چه نیفتیم

دلت بسیار کم میگردد از راه
دو رنگی را ببایند بستن از راه

نه بینی زنگ در هر کاروانی
ز بهر پاس میدارد مغانی

سحرگه تا نیاید کاروان تنگ
نبندد هیچ مرغی در گلو زنگ

غلط زانی که زحمت مطلق افتاد
برو هم سبز دی بر ابلق افتاد

بهندستان جنیبت میدوانی
غلط شد ره ببابل باز ماندی

بدریا میشدی در شط نشستی
بگل رغبت نمودی لاله بستی

زجان داروی شیرین ساز کردی
ولی روزه بمریم باز کردی

ترا با یار و آنکه بحرمت یار
ترا این کار و آنکه هست کالا

مکن چندین به این غمخوار خواری
که کردی پیش ازین بسیار زاری

برو فرموش کن درمانده را
رها کن در دهی وامانده را

چو فرزند پدر مادر ندیده
میانه لقمه پرورده

چو غولی مانده در پیغوله گاهی
که آنجا بگذرد موری نه ماهی

ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه

ز بیم غرق دریا ماندن این بار
ز کشتی وجبست افشاندن این بار

درین سنگم رها کن زار و بی زور
بدو سنگی وگرنه تا شود گور

چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ
بوسه گرچه باشد تنگ زین تنگ

جوانمردی کن از من بار بردار
گل افشاندی پس از زد خار بردار

گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه

همان پندارمی دلدار دلسوز
که افتادم ز رشتبدیر اولین روز

منم کز بهر تو بیچاره گشتم
ز خان و مان خویش آواره گشتم

ترا آن روز شادی کرد باید
که شیرین را رها کردی بشهرود

من مسکین که در شهر مداین
چه شاید کرد المقدار دو کاین

ترا اقبال تو باید سربلندی
چو برخیزد ز چون من مستمندی

چه آنجا کن کز آبی برآید
رگ آنرا زن کزو خونی گشاید

بنای دوستی برباد دادی
مگر اکنون اساسی نو نهادی

کلیم نو کزو گرمی نیاید
کهن گردد کجا گرمی فزاید

درختی کز جوانی گوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

قدم برداشتی در تحفه نوی
کرم کردی خداوندی نمودی

تو امشب بازگرد از حکمرانی
که بستم کرد نتوان میهمانی

چو دف آید که گرد تحفه اینگار
توانم خدمت مهمان دگربار

ز عالم وقت هر چیزی پدیدست
در هر گنج را وقتی کلیدست

نه بینی مرغ چون بیوقت خواند
بجای پرفشاندن سر فشانند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز سر بیرون نخواهد کردن آن ناز

فسونی چند با خواهش بسود
فسون کردن ببابل کی کند سود

به لابه گفت کای مقصود عالم
چراغ دیده شمع روانم

سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی

چو گردون با دلم تا کی کنی حرب
سرم بی روغنی تا کی کنی چرب

بعشوه عاشقی را شاد میکن
مبارک مژده آزادیم کن

شب آمد برف میریزد چو مهتاب
ز یخ مهری چو آتش روی برتاب

مکن کامشب ز رفتن تاب گیرد
بدان ارزد که این برف آب گیرد

یک امشب در بر خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم زمین وار

برانوی ادب پیشت نشینم
بدوزم دیده وانکه در تو بینم

ره آنکس راست در کاشانه تو
که دزد چشم خود در خانه تو

مدان آن دوست جز دشمن خویش
که بینی چشم او در ابر زن خویش

بر آنکس دوستی باشد حلالت
که پیشی خواهد اندر ملک دولت

رفیقی کو بود بر تو حسدناک
بباد ش ده که نزدد صحبتش خاک

مکن جانا بخون خلق مرا تر
مدارم بیش ازین چون حلقه بر در

نه بینی عیب خود در تندخویی
بدینسان عیب من تا چند گویی

بجواری

چو گوری کو به بیند گور خویش ... بصد دستان دگر کس را کشد پیش
چو گوران گرچه لعل از سنگ پرسم ... چرا ره بینم و فرسنگ پرسم
دلم را گر دمی از تیمار و خواری ... عفاک الله زهی تیمار داری
بلعل این سنگها در خون میفکن ... بخاک افکندیم در خون میفکن
عذابم میدهی وین ناصوابست ... بهشتست این و در دوزخ عذابست
بهشتی میوه داری رسیده ... بجز باغ بهشتش کس ندیده
رطب چون رطب خواران نه بر خوان ... سکندر تشنه زیر آب حیوان
بهشت و قصر خود را باز کن در ... درخت میوه را ضایع مکن بر
درم بگشای وز ره کینه بربند ... کمر بر خدمت دیرینه دربند
وگر ممکن نباشد در گشادن ... غریبی را یک امشب بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید ... که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی ... بخور چون شیرم که سرجوشم تو خوردی
مفرح هم تو دانی کرد در دست ... که هم یاقوت و هم عنبر تو راست
لب چون انگبین داری زمن دور ... زبان در من کشی چون نیش زنبور
مکن با اینهمه نرمی درشتی ... که از قاقم نیاید خارپشتی
چنان کن کز تو خوشدل باز گردم ... بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدم گرچه غبارآلود باشد ... نظر باری ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست ... بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کانداز داو بر آسمان سنگ ... به آزار سر خود دارد آهنگ
شکست سر کنی خون بر تن افتد ... قفای کز در آن برگردن افتد
گذار بر مهر کن چون دلنوازان ... بن بازی مکن چون مهره بازان
مگر بر فرق خسرو سنگ باری ... چو فرهادش مکن در سنگساری
گهی با من بصلح و گه بجنگی ... خدا توبه دهادت زین دورنگی
سفیدی کن حقیقت یا سیاهی ... که نبود مار ماهی مار ماهی
شدی بدخو ندانم کاین چه کینست ... مگر کائین معشوقان چنینست
مرا تا پیش رنجانی که خاموش ... چو دریا بیشتر بینی کنم جوش
ترا تا بیشتر گویم که بشتاب ... شوی پستر چو شاگرد رسن تاب
مزن چندین بجز حجت بر دل تنگ ... دلست این دل نه پولاد و نه سنگ
به یک وعده چو گفتار من راست ... مکن کارم کژی بر کار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست ... که بد کاریست دشمن کامی ای دوست
برغم دشمنان بنواز ما را ... نهان میسوز و میساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور ... که شیرین تلخ گردد چون شود شور
مکن چربی چه شیرینست کارت ... که شیرینی بچربی ساز کارت
ترا در ابر پوشیدم چو مهتاب ... کنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی ... که در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش ... چو در دست آمدی هستی خود آتش
عتاب از حد گذشته خنک باشد ... زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر روسپی بود با زخم همپشت ... نه یکسان روید از دستی ده انگشت
توانم من کز اینجا باز گردم ... به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق صحبت میگذارم ... نظر بر خدمت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین تا لب را ... که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق نازک از لولو برانگیخت ... گهر بشگفت و مروارید میریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت ... همه آراسته هم تاج و هم تخت
ز نیروی تو بر بدخواه پیوست ... علم را پای باد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا جست ... ببازوی تو گرد از کمان رست
زیادت باد بخت از بختیاری ... که پشتیبان بخت روزگاری
پس آنگه تند شد چون کوه آتش ... بخسرو گفت کای سالار سرکش
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد ... به نیکی کن غریبی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی ... برادر خوانده بود آنجهانی
نه یکساعت بمن در خیره دیده ... نه از شیرین بجز آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد درویش ... چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم ترا آزرم دلسوز ... که نشنیدم سلامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بدان خار ... به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم ... به از زین کمر بستن بخونم
مهی گز وی مرا دستنبه سازند ... به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کان شبم را بر فروزد ... به از شمعی که رختم را بسوزد

بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم دایم چو کوهی سنگ بر سر
بزندانها چو آهن در دل سنگ / دل از شادی فروبست از دو تا تنگ
مباد اشکم لر اشک دستی / که با دیوانگی حیفست هستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست / حریفی ناید از دیوانه و مست
قلم برکش بحرف دست سیام / که دست حرف گیرا را سیام
همان انگار کاید تند بادی / زباغی برد برگی بامدادی
مرا سیلاب محنت پیشتر کرد / تو رخت خویشتن برگیر در گرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز / تو در پس راه من عبرت گیر و بگریز
هوا کافور ریزی مینماید / هوای ما اگر سردست شاید
شد آن افسانها کز من شنیدی / گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار تو نماند / اگر تازی ندانی چون نداند
نه آن ترکم که من تازی ندانم / شکن کاری و طنازی ندانم
ملک را طنز که کوی من آمد / شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت گر مرغ باشد پر بگیرد / دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خوب یوسف داری از بر / همانی و همان عیسی و بس خر
بدین دیلم کیاهی برگزیدی / تبر بفروختی زوبین خریدی
بزور و زندق گشت اندوزی خویش / نشاید خوردنش از روزی خویش
گره بر سینه زن بیرنج مخروش / ادب کن خویش را یعنی که خاموش
حلالی خور چو بازان شکاری / مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین زبان خواهند پیوست / که بازیهای شیرین آرم از دست
چو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان و جوز با مغز
بگیر ار تلخ گردانم از جان / بگیر از عیش خوشتر دارم از نام
کلامم گر کنم تلخی چه باکست / گلاب آن به بود کو تلخناکست
نبید قالبم بگذارم از دست / که از بویم بمانی سالها مست
درشتی گر کنم با خاک پشتیست / بسا زرها که در زیرش درشتیست
تحمل را بخود کن رهنمونی / نه چندانیکه بار آرد زبونی
زبونی کان ز حد بیرون توان کرد / جهودی شد جهودی چون توان کرد
گهر در سنگ و خرماهست در خار / وزین سان در خرابی گنج بسیار
کسی کو جنگ شیران آزماید / چو شیران به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز گردند / ز یک دیگر بدندان باز گردند
چو خرگوش افکند در بر بلاسی / کند هر کودکی بر روی سیاسی
چو شاهین باز ماند از پریدن / ز گنجشکش لگد باید چشیدن
پس آنگه بیزدان آورد سوگند / بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن / بنور چشمهٔ خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست / بهر حرفی که در منشور خاکست

رفتن شیرین از پیش خسرو بخشم

بدارائی که دوران را روش داد / بمعبودی که جان را پرورش داد
بفیاضی که قطره را خورش داد / خرد را عقل و جان را پرورش داد
بدان زنده که هرگز او نمیرد / به بیداری که خواب او نگیرد
که بی کاوین اگرچه پادشاهست / ز من برنایدت کامی که خواهست
باین تندی ز خسرو روی برتافت / ز دست افشاند گنجی را که دریافت
شبانگام کاهوی ختن گرد / ز مشک ناف خود خود را رسن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر / بر آن سبزه شدند آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده / عتاب یار آهو چشم دیده
ز هر سو قطره‌های برف باران / شده بارنده چون ابر بهاران
بر زر خسرو از برف درم ریز / نقاب سبز خنگی بسته شبدیز
زبانش موی شد در هیچ رویی / بمشکین موی در نگرفت مویی
بسی نالید تا رحمت کند یار / بصد حیلت نشد یک نکته در کار
نفیرش گرچه هر دم تیزتر بود / جوابش هر زمان خونریزتر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت / از آن در شاه دل رنجور بگذشت
سر از بس ناله هیشه دل ریش / رهی بی خویشتن بگرفته در پیش
فرس میراند چون سیاره حیران / ز دیده بر فرس خوناب باران
نه پای آنکه راند راه بر تیز / نه دست آنکه گردد پای شبدیز
سرشک راه را ره توشه بسته / چو مروارید بر گل خوشه بسته
در آن حسرت که آوخ گر ازین راه / بدیدار آمدی یا گور یا چاه
مگر بودی درنگم را بهانه / بماندی رختم اینجا جاودانه

گهی میزد ز تندی دست بر سر / گهی دستارچه بر دیده می‌بست
نه از گل در جهان نظاره میکرد / بجای جامه دل را پاره میکرد
چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش میسوخت از گرمی چو خورشید
شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی از شقه بربست
به آسایش نمودن سر نمیداشت / سر از زانوی حسرت بر نمیداشت
ندیم و حاجب و خاندار و دستور / همه رفتند خسرو ماند و شاپور
بصنعت هر زمان استاد نقاش / بر او شش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب / بر و پیش در بخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست / ور آن تلخی مبین کش در زبانست
چو گر شیرین سر پیکار دارد / رطب دانی که سر با خار دارد
بود شیرین چو شیرین خشم ریزد / ز شیرینی بجز صفرا چه خیزد
مرنج از گرمی شیرین رنجور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید ز اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز بر من / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چه بشمر می‌نمود آن ناخدا ترس / چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون بشکستن بادم / باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد / باره سرو بن را شاخ میزد
نه زان سر با نوازش گرم گشتش / نه دل زان سخت‌تر بی‌آزرم گشتش
زبانش سربسر تیر و تبر بود / یکایک حرفش از خدنگ تیر بود
بلی شه را نماید یار یا ر / نه چندانی که باشد خار در کار
ز تیزی تیر من دارم نشانی / مرا در کالبد هم هست جانی
اگر [illegible]ت بابل شد جمالش / وگر سر بابک هندست خالش
ز بس سردی که چون یخ شد سرشتم / فسون هر دو ز آن بر یخ نوشتم
غمش را گر شکیبائی فزونست / من غمخواره میدانم که چون است
سرشت طفل بد را دایه داند / بد همسایه را همسایه داند
مرا او دشمنی باشد نهانی / نهفته کین و ظاهر مهربانی
چو خواهش کان بگردم دوش با او / بنهد رفق ور دان شد هوش با او
سخنهای خوش از هر رسم در راهی / بگفتم سالی و نشنید ماهی
شب آمد روشنائی هم بخشود / شکست و مومیائی هم نبخشود
سبد گر آب دارد دارد آواز / گر آبش کم شود او کم کند ناز
اگرچه وصل شیرین بی‌نمک نیست / وز او شیرین‌تری زیر فلک نیست
مرا گلبرگ او خاری نیرزد / نمک خوردن جگرخواری نیرزد
چه باید ملک جان دادن بشوخی / که نشنیند کلاغش بر کلوخی
بزیر پای پیلان در شهان پست / به از پیش خیلسان داشتن دست
باب اندر نشستن چو ماهی / از آن به گر ز زاغ زنهار خواهی
همه کس را در آب پاکی باید / کسی کو خاک جوید خاک باید
مرا چون من کسی باید بناموس / که باشد هم سر طاووس و طاووس
نخستین خاک را بوسید شاپور / پس آنگه زد بر آتش آب کافور
گزین تندی نباید تیز بودن / جوانمردیست عذر انگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد
اگر گرمست شیرین هست معذور / که شیرینی بگرمی هست مشهور
نه شیرین خود همان خرما دهانی / ندارد دلفریبی آشنائی
گرت سر گردد از صفرای شیرین / ز سفره دور کن حلوای شیرین
مگر شیرین از این صفرا خبر داشت / که چندین سرکه در بر شکر داشت
چو شیرینی و ترشی هست در کار / گرت سودا ز صفرا نیست بگذار
نیاید ز خوبان زود سیری / چنان کز سنگ سکی در شیر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی کی بود بی رنگ و بوی
شبه با در بود عادت چنین است / کلید گنج زرین آهنین است
کدامی گل بود بی زحمت خار / کدامی خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان توسنی رسمی قدیم است / چو مار ابی بود در خمش سلیم است
رهائی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه
گه از هر باد چون بید بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
به از کامت بناکامی بر آید / که بوی عنبر از خامی بر آید
گران مه ترکتازی کرد نتوان / که با مه دست بازی کرد نتوان
ز زلفت آخر در اندر بند و مهتاب / که از روزن درون آید چو مهتاب
اگر ماه وزن از یک فن در آیند / که چون در بند آز روزن در آیند
تو پنداری که او زین غصه دور است / نه دور است آنکه از دانش صبور است

گر از کوه جفا سنگی در افتد
ترا بر سایه ور ابر سر افتد

اگر خاری ز دهشت حاصل آید
تر در دامن او را در دل آید

یکی امشب صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید

ندارد جاودان طالع یکی خوی
نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری
گهی باشد عزیزی گاه خواری

بهر کاری که بر دولت کند تخت
نباید دولتی را داشتن سخت

همان پرگار گردش ساز گردد
بگردش کار اول باز گردد

همان رایض که سازد کره را رام
کند آهستگی با کره خام

بصبر شیر عاقبت جائی رساند
که بر روی هر که را خواند نشاند

بصبر از بند گردد بند رسته
که صبر آمد کلید بند بسته

گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد صبح چون بیمار گردد

امیدم هست کاین محنت سر آید
مراد شه بدین زودی بر آید

بدین وعده ملک ارشاد میکرد
خرابی را ز رفق آباد میکرد

ز دولت بر رخ شه خال میزد
چو اختر میکشید او فال میزد

پشیمان شدن شیرین از رفتن آن

همان صاحب سخن پیر کهن سال
چنین تا گاه گرد از صورت حال

که چون بی شاه شد شیرین دلتنگ
بسر بر میزد از سنگی و بی سنگ

مژه بر نرگسان مست میزد
ز دست خود بسر بر دست میزد

ز مژگان خون بی اندازه میریخت
بهر نوحه سرشکی تازه میریخت

چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان

هنوز آن فتنه گرد از راه بر تن
زمین را آب داد از چشم گریان

سر آن نه که در غم پای دارد
نه جای آنکه بر دل جای دارد

چو از بی طاقتی شوریده دل گشت
در آن گستاخ روئیها خجل گشت

گهی از پای می افتاد چون مست
گهی دستارچه بر دیده می‌بست

گهی چون گوی سرگشته دویدی
گهی بر جای چون چوگان خمیدی

بگلگون بر کشید آن تنگدل تنگ
فرس گلگون و آتش دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته

رهی باریک چون پرگار بر دوش
شبی تاریک چون ظلمات گیسوش

تگاور در ره باریک میراند
خدا را در شب تاریک میخواند

جهان پیمایش از گیتی نوردی
سبق برده ز چرخ لاجوردی

بآئین غلامان راه بر داشت
پی شبدیز و شاهنشاه بر داشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو
جنیبت راند بر خرگاه خسرو

زبان پاسبانان دید بسته
حمایلهای سرهنگان شکسته

همه افیون خور مهتاب گشته
ز پا افتاده مست خواب گشته

بهم بر شد بر آن نظاره کردن
ندانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک بیدید شاپور
که میراند سواری بر تک از دور

بافسونهای آن تابنده مهتاب
ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان
نکرد آگه کسی را از غلامان

بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
پری گر نیستی اینجا چه کردی

که شیر اینجا رسد بی زور گردد
وگر مار آید اینجا مور گردد

چو گلرخ دید کش شاپور نشناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت

عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد حق شناسش

نظر چون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد

بپرسیدش که چون افتاد رایت
که ما را تو بیاشد خاکپایت

پری پیکر نوازشها نمودش
بلفظ ماه کان تنگی ستودش

گرفتش دست و یکسو رفت از آن پیش
حکایت کرد با او قصه خویش

وز آن افسانهای خام گفتن
سخن چون مرغ بی هنگام گفتن

از آن شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی فزودن

نمود آنکه که چون شه بارگی راند
دلم در بند غم یکبارگی ماند

چنان در کار خود بیچاره گشتم
که منزلها ز صبر آواره گشتم

از آن بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری

تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا در دست بدخواهی نیفکند

چو این برخواسته برخواست آمد
بحکم پاک یزدان راست آمد

کنون خود را بتو بی بیم کردم
امانت را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم و دربند آنم
بر آور زانکه حاجتمند آنم

یکی چون شه طرب را نوش گیرد
جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشهٔ تنها نشانی
نگوئی راز من شه را نهانی

بران بانو

بدان تا لعل نوشش را ببینم — جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون باشی براه — بکاوین سوی من بیند شهنشاه

گر این معنی بجای آورد خواهی — بکن تدبیر تا ناید سیاهی
وگرنه تا ره خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم

چو روشن گشت بر شاپور کارش — بصد سوگند شه پذرفت کارش
بر آخور بست گلگون را چو شبدیز — در ایوان برد گلرخ را چو پرویز

دو خرگه داشتی خسرو مهیا — بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی خاص از پی باده خوردن — یکی پنهان ز بهر خواب کردن

پری پیکر بسان پاره نور — سوی آن خوابگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش از آن دست — برون آمد ز آخر که فرو بست

ببالین شه آمد رخ گشاده — بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن — زمانی شمع را میکرد روشن

ز خواب خوش در آمد ناگه آن شاه — رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار — که ای من خفته و بخت تو بیدار

باقبال تو خواب خوب دیدم — کزان شادی بگردون سر کشیدم
چنین دیدم که من در صحن باغی — بدست آوردمی روشن چراغی

چراغم را ز نور شمع و مهتاب — بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بر افروزد خدا این تیره شب را — بگیری در کنار آن نوش لب را

بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای لعل پوشیم
چو از مشرق بر آید چشمه نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور

بیارائیم فردا مجلس نو — نه بیند سالخور در نرگس نو
می کافور بود در جام ریزیم — وزین دریا در آن کشتی گریزیم

رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت — چو نرگس در نشاط آیینه بشکفت
سحرگه چون زر افشان شد خورشید — زمین از رخنه گرد آیین جمشید

در آمد شهریار از خواب نوشین — دلش خرم شده از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی — که با او بود کوهی کم ز کاهی

بر آمد نوبتی از سر بر افلاک — نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت — ستاده خلق بر در دست بر دست

ز سرهنگان سلطانی حمایل — در و درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی کرده بعیوق — فروهشته کله چون جعد منجوق

بدهلیز سراپرده سپاهان — جنش را بسته دامن در میانها
سپاهان حبش ترکان چینی — چو شب با ماه کرده همنشینی

صف آراگشته در پایین اورنگ — ز تیغ تنگ چشمان رهگذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل — بنوبت بسته بر در پیل در پیل

ز کوکبهای دور از دور بسته — مه و خورشید چشم از نور بسته
در آنکودک نشسته خسرو چین — در آن دیگر فتاده شور شیرین

بساط شاهوار افکنده زربفت — که گنجی برد هر بادی که بر رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود — مگر خود گنج باد آورد آن بود

منادی جمع کرده همدمان را — برون کرده ز در نامحرمان را
نهاده توده توده نقل دانها — ز یاقوت و زمرد بر کرانها

ملک از زر دست افشار در مشت — که زر افشردن چون موم ز انگشت
بدست هر یکی بر طرف کنجی — معلل کرده از عنبر ترنجی

لبالب کرده ساقی جام چون نوش — بپای کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته

همان نغمه که عیشش در جرس داشت — که موسی خار عیسی در نظر داشت
گشاد از دخیزان سرودش — درو در چشم خسرو هشت رودش

نوائی نو بر انداز چرب دست — که از شیرین برد شیرینی لست
ز دلها کرده در مجمر فروزی — بوقت عود سازی عود سوزی

چو بر دستان زدی دست شکر ریز — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید — کزان مالش درو بربط بنالید

نکیسا نام شخصی بود چنگی — ندیمی خوست امیری سخت سنگی
نواهای چنان چالاک میزد — که مرغ از درد پر بر خاک میزد

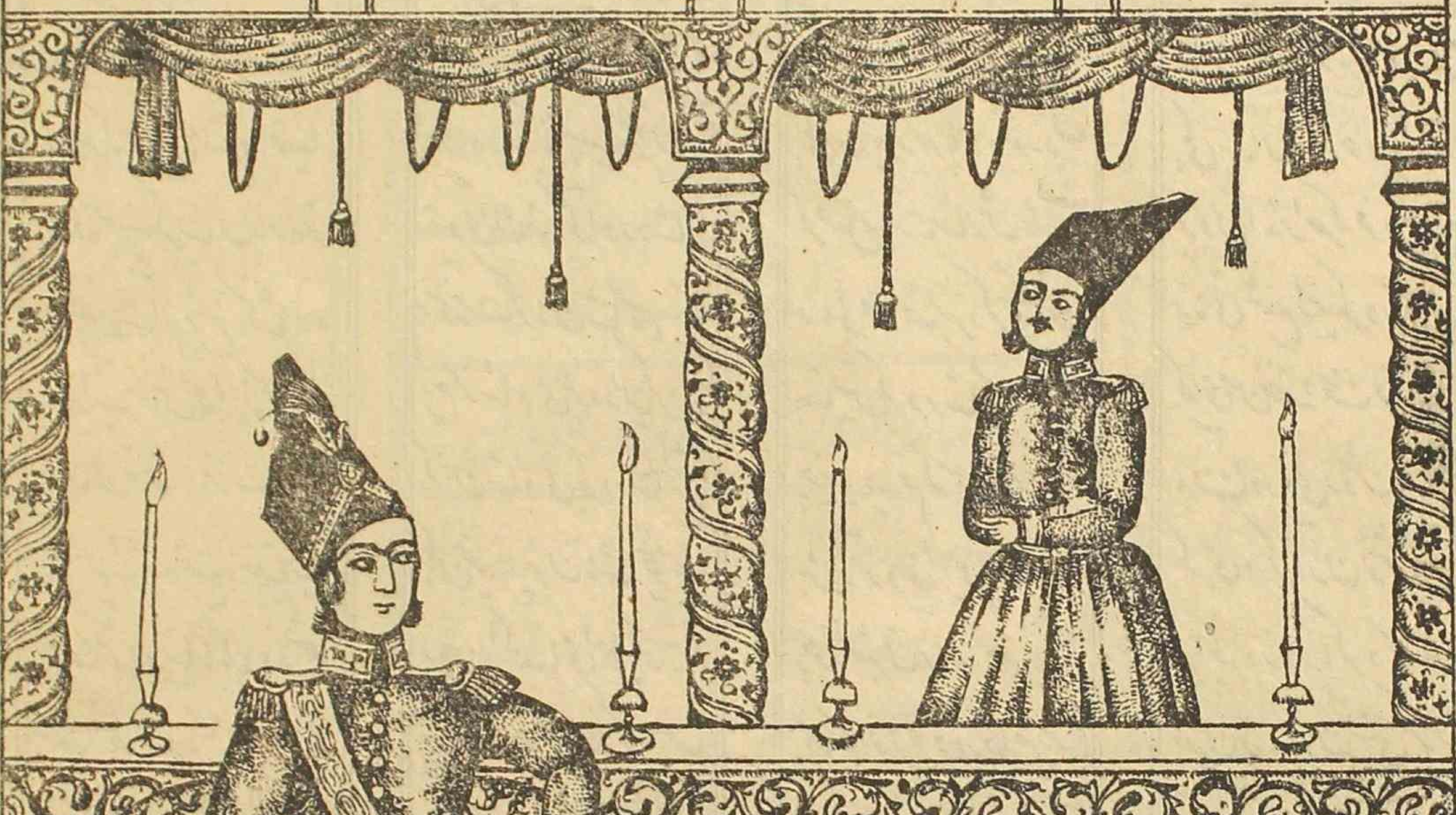
از و خوشگوتری در لحن آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزونش برآورد — غبار از سیم تقطیع او در آورد

چنان میساخت الحانهای موزون — که زهره چرخ میزد گرد گردون
جراد کافزدن شمر داز زهره خود را — ندادی یاری کس باربد را

در آن مجلس که عیش آغاز کردند — بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ — بهم در ساخته چون بوی با رنگ

ترنمشان غبار از گوش می برد — یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کردند — غلامان را بغم گستاخ کردند

ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی ماند و شاهنشاه شاپور — شد آن دیگران از بارگه دور



ستای باربد دستان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگرا خوش کرد آواز — فکنده ارغنونرا زخمه از ساز

ملک را هر دو جان انداز میکرد — سر گنج و در دل باز میکرد
چو زین خرگاه کردن داد در شه شاه — برآمد چون رخ خرگاهیان ماه

بکرد خرگه آن چشمهٔ نور — طوافی کرد چون پروانه شاپور
زکنج پرده گفت آن هاتف جان — کزین مطرب یکی زانسوی من خوان

بدین در که نشانش ساز در چنگ — که تا بر سوز من بردارد آهنگ
بحسب حال من بردار آواز — بگوید آنچه من گویم بدو باز

نکیسا را از آن در برد شاپور — نشاندش یکه و کام از نشکه دور
کزین خرگاه گلی دیده بر دوز — سماع خرگهی از دی بیاموز

نوا بر طرز این خرگاه میزن — رهی کو گویدت آن راه میزن
وزین سو باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست

فروغ شمعهای عنبر آلود — بهشتی بود از آتش باغی از عود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامی راه و دستانرا نوازد

بلوشر چنگ در ابریشم ساز / فکنده حلقهای محرم آواز

نوا بازی نشان در پرده تنگ / غزل گیسوکشان در دامن چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نگار خرگهی با مطرب خویش / غم دل گفت کین برگو بمیدیش

مجنب ای دیده دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی

بسازای بخت با ما روزکی چند / کلیدی خواه و بگشای از من این بند

بعیاری برآرای دوست دستی / برافکن لشکر غم را شکستی

نه زین افتاده تر بینی ضعیفی / نه زین جانباز تر یابی حریفی

وگر جلاب دادن را نشایم / فقاعی زاب دست آخر گشایم

وگر نقشی ندانم دوخت آخر / سپند خانه دانم سوخت آخر

میندازم چو سایه بر سر خاک / که من خود اوفتادم خار و غمناک

مرا پرسی که چونی زار و دیم / چه میدانی و میپرسی چه گویم

چو گل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده

ز تو کامی ندیده در زمانه / شده تیر ملامت را نشانه

نه هم پشتی که پشتم گرم دارد / نه بختی کز غریبانت شرم دارد

ز بی کامی دلم تنها نشین است / بسازم چون ترا کام اینچنین است

مگر تلخ آمد آن لب را چو دم / که گاه ساختن سوزد چو عودم

نکیسا بر طریقی کانصنم خواست / فرو گفت این غزل در پرده راست

برآی از کوه صبر ای صبح امید / دلم را چشم روشن کن چو خورشید

ز سر بیرون کن ای طالع گرانی / ها کن تا توانی ناتوانی

جگر در تاب و دل در موج خونست / گرآری رحمتی وقتش کنونست

اگر بر کف ندانم ریخت آبی / توانم کرد بر آتش کبابی

وگر چینی ندانم در نشاندن / توانم کردی از دامن فشاندن

چو مه در خانه پر دینت باشد / چو زهره در پرستیت باشد

سرایت را بهر خدمت که خواهی / پرستاری کنم دعوی نه شاهی

غریبی چون تو دو غمخوار مانده / ز کار افتاده و در کار مانده

چو خاک آنجا که بر گشته / چو لاله در جوانی پیر گشته

بامیدی جهان بر باد داده / به پنداری بدینسان دور افتاده

مثل زد غرقه چون میمرد بر رخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت

چو بر باید مرا کامی که باید / بسازم تا ترا کامی برآید

مرا این سوختن سودی بزرگست / که سود کاسه دان دودی بزرگست

نخواهم کرد با تو حکمرانی / کرم زین بهترک دانی تو دانی

نکیسا چو این غزل با ساز برگفت / ستای باربد با ساز شد جفت

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوا در پرده عشاق بربست / در افکند این غزل چون عاشق مست

بهار مشکبو دیدم در آن باغ / بجنگ زاغ و در خون چنگ آن زاغ

حصاری نغبتی در بسته بر من / حصاری قفل او نشکسته دشمن

نه چندان میوهای تازه و تر / ندیدم جز خماری خشک در بر

نه پنداری در آن غم هست رنجور / که از خاطر نمیگردد پری دور

پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید

گران گنج آدم از ویرانه بیرون / بتاجش در نهم چون در مکنون

بود افکندن آن زلف سرکش / که چون دود افکنان در من زد آتش

بجوهرهای مروارید مهدش / بر اورید شیرین کار شهدش

بنازت گر جنایت چنین نازست / بعذرش کان نسبی خوشتر ز نازست

بان مژگان که او بر هم زند نیش / کند زخمش دل هاروت را ریش

سحرگاهان چو از می مست گشتم / بمستی بر در باغی گذشتم

گل صد برگ با هر برگ و خاری / بزندان کرده گنجی در حصاری

بهشتی پیکری از جان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش

پریرویی بدین در خانه کرده / دلم را چون پری دیوانه کرده

وگر خسپم ز مغزم برزند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب

همانا کان پریروی فسون سنج / درین ویرانه زان پیچیده چون گنج

بخواب نرگس جادوش سوگند / که غمزه اش کرد جادو را زبان بند

ببانگ زیورش کز شور خلخال / در آرد زاهد صدساله در حال

بعنبر سودنش بر گوشه تاج / بعقد آمودنش بر تخته عاج

بطاق آن دو ابروی خمیده / هلالی را دو طغرا بر کشیده

بچشمش کز عتابم کرد رنجور / بشیوه کردنش کز ره شود دور

بدان عارض که گر چشم آب گیرد
ز تری نکته با مهتاب گیرد

بدان گیسو که حلقه‌اش را کمند است
چو سرو قامتش بالا بلند است

به مار افسائی آن زلف دوان دوش
بچنبر بازی آن حلقهٔ گوش

بهندو زنگی آن خال چو سنگ
که بر تاتاریان زد لشکر زنگ

بدان نرگس که از نرگس گرو برد
بدان سنبل که سنبل پیش او مرد

بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر
که دارد قفلی از یاقوت بر در

بسحر آن دو بادام کمربند
بلطف آن دو عناب شکرخند

بچاه آن زنخ در چشمهٔ ماه
که دل را آب از آن چشمه است آنجا

بطوق غبغبش گوئی که آبی
معلق کرده اند از آفتابی

بدان سیمین دو نار نرگس افروز
که تا دوران بستد از نارنج نوروز

بدان ساعد که از بس رونق و آب
چو سیمین تخته شد بر تخت سیماب

بعقد قفلهای سیمینش در انگشت
که قاقم را ز رشک خویشتن کشت

بدان نازک میان شوشه اندام
ولیکن شوشه از نقرهٔ خام

بسیمین ساق او کفش نیارم
که گر گویم بشب خفتن نیارم

بجا کیهای دگر دیده نشست
بدو سوگند من بر جای خویش است

که گر دستم دهد کارم بدستش
درون جان کنم جای نشستش

ز دستم نگذرد تا زنده باشم
جهاندار شاه و او را بنده باشم

چو رودبار بدین پرده پرداخت
نکیسا رود چنگ خویش بنواخت

دران پرده که خوانندش حصاری
چنین بکری برون آرد ز عماری

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

دلم خاک تو گشت ای سرو چالاک
برافکن سایه خود بر سر خاک

ازین مشکین رسن گردن چه تابی
رسن در گردن چون من چه تابی

اگر گردن کشی گردم چو شیران
رسن در گردنم چون اسیران

نگنجد آسمان در خانهٔ من
دو عالم در یکی ویرانهٔ من

نشاید پای پیلان خانهٔ مور
نباشد پشه با سیمرغ هم زور

سپهری کی فرود آید بجائی
کجا گنجد بهشتی در گیاهی

سری کو نزل دربار را نشاید
نثار بخت سلطان را نشاید

بجان آوردن دو شیشه شکر
بجان بین کاوریدم دیده بر سر

در آن حضرت که خواهش را قدم نیست
شفیعی خواهم آن جز کرم نیست

بعذر آوردن چندین گناهم
اگر عذری بدست آرم نخواهم

کنم چندان زمین را بوس بر بوس
که بخشایش برآرد کوس بر کوس

بچهره خاک را چندان خراشم
کزین خاک آبروئی بر تراشم

بساط آن را برخ چندان کنم نرم
که اقبالم دهد خشنود از رحم

چنین خواندم ز طالع نامهٔ شاه
که صاحب طالع نیکان بود ماه

ز جوش این دل جوشیده با تو
پیامی داشتم پوشیده با تو

بریدم تا پیامت را گذارم
هم از کنج تو دامت را گذارم

دهانم گر خوردی گرد یکبار
بخورده در میان آورد شب بار

زبان گو برزد از آتش زبانه
نهادم باد لعلش در میانه

دگر چشمم ز تنگی تنگئی کرد
بعذر آمد چو هندوی جوانمرد

خمم ابروم اگر زه بر کمان بست
بزن تیری تو را تیر این کمان هست

وگر زلفم سر از فرمان بری تافت
هم از سر تافتن تادیب آن یافت

دگر غمزه بمستی تیری انداخت
بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت

چو با تو جعد خویش آشفته دیدم
بزنجیرش نگر چون در کشیدم

چو مشعل سر برآوردم بدین در
نهادم جان خود چون شمع بر سر

اگر خطت کمر بندد بخونم
نیابی نقطه و از خط برونم

دگر گیرد خیالت کار من سست
بآب دیده گیرم دامنش چست

عقیقت گر خورد خونم ازین بیش
بمروارید دندانم کنم ریش

من آن باغم که میوه‌ام کس نچیده است
بدرم پیدا کلیدم ناپدید است

کسی کو جز تو بر نارم کشد دست
بعشوه ز آب انگورش کنم مست

جز آن لب کز شکر دارد جهانی
ز بادامم نیابد کس نشانی

اگر چون قند قمری سر زنی تنگ
ز عنابم نیابد جز تو کس رنگ

بر آنکس چون دهان پسته خندم
که جز تو پسته خواهد زد بدندم

رطب چینی که با نخلم ستیزد
زمین جز خار هیچش بر نخیزد

دهانی کو طمع دارد به شهدم
بموم سرخ چون طفلش فریبم

کسی کو با ترنجم کار دارد
ترنج آسا قدم بر خار دارد

نکیسا چون زد این افسانه را ساز
سه تا را باربد برداشت آواز

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

عراقی وار بانگ از چرخ بگذشت / باهنگ عراق این پرده برداشت

نسیم دوست می‌آید بداغم / خیال گنج می‌تابد چراغم

کدامی آب خوش را این چنین جوی / کدامی باد را باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آه سحرگاه / گره زد دامنه بر طرف خرگاه

مگر وقت شدن طاووس خورشید / پرافشان کرد بر گلزار جمشید

مگر سروی ز طارم سر برآورد / که ما را سربلندی در سر آورد

مگر ماه آمد از وزن در افتاد / که شب را روشنی در منظر افتاد

مگر باز سپید آمد فرا دست / که کار ما شب از زاغ سیه رست

مگر باد بهشت اینجا گذر کرد / که چندین خرمی در ما اثر کرد

مگر با ماست آب زندگانی / که ما را زنده دل دارد نهانی

مگر اقبال تو شمعی برافروخت / که چون پروانه غم را بال و پر سوخت

مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی / که از هر گوشه خیزد خروشی

چو در دام آمد آن آهوی طناز / که بر صیاد کردی این همه ناز

بدشواری تواند رستن از دام / که تو آنگاه تندی این زمان رام

زریحانی چنان چون در گشتم دست / که دی مستور بود و این زمان مست

بگوای دولت آن رشک پری را / که با زار دو ما نیک اختری را

ترا بسیار خصلت جز نکو نیست / بگویم راست مردی را نکوئیست

منم جو کشته و گندم دروده / ترا جو داده و گندم نموده

مبین گر توسنی خشمی نمودم / تواضع بین که چون رام تو بودم

بنرد ار دهند ور کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست

ندارم بیم دل در پادشاهی / ولیکن برد دل چندانکه خواهی

لگدکوب غمت زان گشت روحم / که بخت بد لگد زد بر فتوحم

دلم خون کرد باز غم چون بخندید / کدامی ظالم از غم خون نگرید

منم ترسنده زهجران جان نترسد / کدامی کافر از هجران نترسد

چو بی زلف تو بیدل بود دستم / دل خود در سر زلف یار بستم

بخلوت با لبت دارم شماری / در این هم گر دهی تربیت کاری

چه فرمایی گر بندم بزنهار / گرت کاریست تا بر بندم این کار

گرم خواهی بخلوت بار دادن / بجای گل چه باید خار دادن

از آن حقه که جز مهر ستم نیاید / بده زان کان بدادن کم نیاید

چه باشد گر چنان آب حیاتی / بغارت برده بخشی زندگانی

چو بر زد باربد ز آنسان نوایی / نکیسا کرد از آن خوشتر ادائی

شکفته چون گل خوشرنگ نارنگ / بنو روزنه غزل در ساخت با چنگ

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم بدیدار تو روشن / سر کویت مرا خوشتر ز گلشن

خیالت پیشوای خواب و خوردم / غبارت توتیای چشم دردم

مرا چشمی و چشمم را چراغی / چراغ چشم را رخشنده باغی

بتو خوش شد دماغ مشک بیزم / بتو روشن چراغ صبح خیزم

چو می خوردی که هست و نو بهارست / از آن می خور که آن می سازگارست

جمالت چون جوانی جان نوازد / کسی با جان نوازان چون نسازد

تو نیز از آینه بر دست یابی / ز عشق خود دل خود دست یابی

مبین در آهن چینی ای بت چین / که باشد خویشتن بین خویشتن بین

کسی کان آینه بر کف چه گیرد / که هر دم نقش دیگر کس پذیرد

تر آینه روی چون منی بس / که ننماید بجز تو صورت کس

بدان داور که او دادار دهر است / که بی تو جان شیرینم چو زهر است

بترک بیدلی گفتن دلت داد / زهی رحمت که رحمت بر دلت باد

تو با تریاک و من با زهر جانسوز / ترا این روز و آنگه من چنین روز

گمان بردم که چون مستی بپرهیزم / در آن مستی تو باشی دستگیرم

کنون افتادم از سستی و مستی / گرفتی دست لیکن پای بستی

چو دارم از جمال خویش مهجور / رها کن تا تو را می بینم از دور

جوانی را بیادت میگذارم / بدین امید روزی میشمارم

بس این یاران خود دور از نشستن / جوانمردی نباشد یار کشتن

زنی هر ساعتم بر سینه خاری / مزن ور میزنی بنواز باری

حدیث بی زبانی بر زبان آن / میان در بسته زد بر نیار آن

مشو در خون من چون زیردستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی

خوشا وقتی که آئی در برم تنگ / می نایم دهی بر ناله چنگ

ببازی نیمشب زلفت بگیرم / چو شمع صبحدم پیش تو میرم

ز بی رختی کشیدم در بر رخت / که سختی روی مردم را کند سخت

وگرنه من کیم بر حصن فولاد چراغی را برون آرم بدین باد
ترا گر دست بالا می پرستم بحکم زیردستی زیردستم
شبی کز لعل میگونت شوم مست ببخشم تا قیامت بر یکی دست
من و زین بس زمین بوس ثاقت ندارم بیش ازین برگ فرقت
بتو دارم عنان کارسازی تو دانی گر کشی گر مینوازی
به پیشت کشته ور افکنده باشم از آن بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ سه تای باربد برداشت آهنگ
باواز حزین چون عذرخواهان روان خواند این غزل را در سپاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکویی فلک در نه پراکنده هست گویی
که گر چون گوسفندم میبری سر بپای خود دوم چون سگ بدین در
دلم را مهری اندیشه نیست بهر کز بیدلی به پیشه نیست
تنی کز بار این دل بر نتابد بسر باری غمم دل بر نتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور نباید دل که از خدمت بود دور
نه بتوان دل ز کاری بر گرفتن نه از دل نیز باری بر گرفتن
بان جان کز چنین صد جان فزونست که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کآهو شکار است کز آهوی تو چشمم را غبار است
دل از من شد بنزدیک تو پویان منم بیدل شده دلدار جویان
بسی کوشم که دل بردارم از تو که بس رونق ندارم کارم از تو
فرو ماندم ز تو خالی و نومید چو ذره کو جدا ماند ز خورشید
جدا گشتم ز نور بخور و تنها چو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش ازین چون ماه در میغ تو دانی و سر یک تاج یا تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای عنایت را مثالی تازه فرمای
بعمری کو بود پنجاه یا شصت چه باید صد گره بر پای خود بست
چنان دان کز لبم پر خنده کردی که یک مرده را زنده کردی
هنوزی برفروز افسرده را ببوسی زنده گردان مرده را
مرا فرخ بود در روزی تو دیدن مبارکباد آوازت شنیدن
خدائی کافرینش کرده اوست ز تن تا جان پدید آورده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز بروز آرد شبم را هم یکی روز
چو شیرین دست برد باربد دید ز دست عشق خود را کار بد دید
نوائی بر کشید از سینه تنگ بجنگی داد کین بر ساز با چنگ
بزن راهی که شه پر راه گردد مگر کین داوری کوتاه گردد
نکیسا در ترنم جادوئی ساخت پس آنگه این غزل در آهوئی ساخت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

بساز ای یار با یاران دلسوز که دی رفت و نخواهد ماندن امروز
زیاری حکم کن بر شهریاری ندارد صبح بنیاد استواری
گره بگشای با ما ساعتی چند شتاب عمر بین آهستگی چند
بروزی چند با دوران دویدن چه شاید دیدن و چتوان شنیدن
بسا تا به که ماند از طری سرد بسا سکبا که سکبان پخت و سگ خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم امان باشد که فردا باز کوشیم
چو بر فردا نماند امیدواری بباید کردن امشب سازکاری
جهان بسیار شب بازی نموده است جهان نادیده جانان حسود است
بهاری داری از وی بر خور امروز همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمیزاد چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر کزان گلاب خیزد گلابی کز گداز گل بریزد
در آن حضرت که نام زر سفالست جوی را در حساب آرد محالست
لب دریا و آنگه قطره آب رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب
چو بازار تو هست از نیکوئی پر کسادی را چو من رونق برانگیز
بجز کالای کاسد تا توانی بکار آید یکی روزت چو دانی
درستی گرچه دارد کار و باری شکسته نیز آید بکاری
اگرچه زر بمهر افزون عیار است قراضه ریزها هم در شمار است
نهادستی ز مهرم حلقه در گوش بدین حلمم خریدی باز مفروش
تمنای من از عمر و جوانی وصال تست و آنگه زندگانی
به پیغامی ز تو رضیت کوشم برایم زان اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست برحمت خورده و تنها شده مست
نگردم از تو تا باسر نگردم ز تو تا در نگردم بر نگردم

بهر سختی که تا اکنون نمودم / چو لحن مطربان در پرده بودم
کنون در پرده خون خواهم افتاد / چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

چراغ از پرده چندان نور پوشد / که دیگ روغنش ز آتش بجوشد
سخن تا چند گویم با خیالت / برون رانم جنیبت با جمالت

بجای توتیا گردت ستانم / گهی بوسم گهی در دست ستانم
سر زلفت بگیسو باز بندم / گهی گریم ز عشقت گاه خندم

چنان بر نقش دل مالم نگینت / که بر دستت ندارم آستینت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را / که نبود آگهی پیراهنت را

چو لعبت باز شب پنهان کند آن / من اندر پرده چون لعبت کنم آن
گر از دستم چنین کاری بر آید / ز هر خارم گلزاری بر آید

خدایا زهره بر روزیم گردان / ازین به روز نی روزیم گردان
چو خسرو گوش کرد این بیت چالاک / ز حالت کرد حالی جامه چاک

بصد فریاد گفت ای باربد هان / قوی کن جان من در کالبد هان
نکیسا چون ز شاه آتش بر انگیخت / سه تای باربد آبی بر او ریخت

باستادی نوائی بر در گاه / کز و چنگ نکیسا شد نگونسار

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

زترکیب ملک برده خلل را / بزیر افکنده برگفت این غزل را

ببخشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
گر از حکم تو روزی سر کشیدم / بسی زهر پشیمانی چشیدم

پشیمانم ز هر بادی که خوردم / گرفتارم بهر جرمی که کردم
گرفتم هرچه کردم من گناه است / نه آخر چشم عذرخواه است

قلم در حرف کش بی‌راهیم را / شفیع آرم بتو بی‌خواهیم را
ازین پس سر ز پایت بر ندارم / رخ از خاک سریت بر ندارم

کنم در خانه یک چشم جایت / بدیگر چشم بوسم خاک پایت
سگم وز سگ ترم پنهان نگویم / گرت جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جمله هستی / سلامی بود و آن هم باز بستی
اگر محروم شد گوش از سلامت / زبان را تازه میدارم بنامت

درین تب گرچه بر نارم فغانی / گرم پرسی ندارد هم زبانی
ز تو پرسش مرا امید خام است / اگر در خاطرت گردم تمام است

نداری سر که آری در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم
ز تو پیروزیم خواهند و گویم / مرا این بس که او پیروز و اوم

نمائی کز غمت غمناکم ای جان / نگوئی تا کدامی خاکم ای جان
اگر راضی شدی کاین جان خراب است / رضای دوستان جستن صواب است

تو بر من تا توانی ناز میساز / که تا جانم بر آید میکشم ناز
منم عاشق مرا غم ساز کار است / تو معشوقی ترا با غم چکار است

تو گر سازی وگر نی میتوانم / که سوزم در غمت تا میتوانم
مرا گر نیست دیدار تو روزی / تو باقی باش در عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی
اگر من برنخوردم زان نکوئی / تو برخوردار باش از خوبروئی

تو دایم مان که صحبت جاودان نیست / من ار مانم وگر نه باک از آن نیست
مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد

چو برزد باربد بر خشک رودی / بدین تری که بر گفتم سرودی
دل شیرین از آن حرفی بر افروخت / که چون روغن چراغ عقل بسوخت

چنان فریاد کرد آن سرو آزاد / کز آن فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین / ز سیلی کرد و شد دمساز شیرین

در آن پرده که شیرین ساخت آن ساز / هم آهنگش گری شه با آواز
چو شخصی کو بکوهی راز گوید / بدو کوه آن سخن را باز گوید

ازین سو مه ترانه بر کشیده / وز آن سو شاه پیراهن دریده
چو از سوز دو عاشق آه برخاست / صدای مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی / ز خرگه خسرو سرا گرد خالی
بر آن آواز خرگاهی پر از جوش / سوی خرگاه شد بی‌صبر و بیهوش

در آمد در میان شاپور هشیار / گرفتش دست و گفتا خانه بگذار
اگرچه کار خسرو شد از دست / چو خود را دست گیری دید بنشست

پس آنگه گفت کین آواز دلسوز / چو آوازست ز آتش در من آموز
حکایت بر گرفته شاه و شاپور / جهان دیدند یک سر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

چو عیاران سرمست از سر مهر — ببای شه در افشاندان بر چهر
زشادی ساختش بر فرق خود جای — که شه را تاج بر سر به که در پای
چو کار از پای بوسی برتر آمد — تقاضای دهن بوسی در آمد
ملک حیران شده کان روی گلرنگ — چرا شد شاد چون شد باز دلتنگ
زبهر آنکه خود را تا بامروز — بنام نیک پرور دان دل افروز
چو شه دانست کان تخم برومند — برو رغبت نیارد جز به پیوند
بزرگان جهان را جمع سازد — بکاوین گردنش گردن فرازد
یک امشب شادمان باهم نشینیم — بروی یکدگر عالم ببینیم
لبش با در بغواصی در آمد — سر زلفش برقاصی در آمد
زشادی چون تواند ماند باقی — که مه مطرب بود خورشید ساقی
دل از مستی چنان مخمور مانده — کز اسباب عرضها دور مانده
بخور عطر و اگر روی زیبا — دل از شادی کجا باشد شکیبا
کشتهای بدان رغبت که شاید — چو مقناطیس کاهن را رباید
چو آمد در کف شه زلف دلدار — برون آمد زهر غم چون گل از خار
دل خود را چو شمع از دیده پالود — پرند ماه را پروین برآمود
گهی بر تار سیمینش زدی دست — گهی لرزید چون سیماب پیوست
که از فرق سرش معجر گشادی — طلامانه کلاهش برنهادی
گهی سودی عقیقش را بانگشت — که آوردی زنخ چون سیب در مشت
گهی خلخالهاش از پای کندی — بجای طوق در گردن فکندی
گهی گفتی تنم را جان توئی تو — گهی گفتی مرا درمان توئی تو
نشاط هر دو در شهوت پرستی — بشیر مست ماند از شیر مستی
زبانگ بوسهای خوشتر از نوش — زمانه ارغنون کرده فراموش
بدین سان هفته دمساز بودند — گهی در عیش و گه در ناز بودند
بشب زد قناعت باخشندی — بهوس کعبتین انداختندی
ملک فرمود تا هم شب در آن ماه — ببرج خویشتن روشن کند راه
نشینند تا بصد تمکینش آرند — چو مه در محمل زرینش آرند
فلک برگرد زرین بادبانی — نماند از سیم کشتیها نشانی
بشهر آمد طرب را کار فرمود — برآسود از می خوردن نیاسود
در آمد مرد را بخشنده دارد — زمین تا در نبارد بر نبارد

چو شه معشوقه را مولای خود دید — سر مه را بزیر پای خود دید
بهر خدمت که یارش بسیار میکرد — نگارینش یکی ده ناز میکرد
ز آن آتش که بر خاطر گذر کرد — ترش روئی بشیرین در اثر کرد
نهان در گوش خسرو گفت شاپور — که گر مه شد گرفته هست معذور
کنون ترسد که مطلق دستی شاه — نهد خال خجالت بر رخ ماه
بسی سوگند خورد و عهدها بست — که بی کاوین نیارد سوی او دست
ولی باید که می در جام ریزد — که از دست ایزمان آن برخیزد
چو عهد شاه را بشنید شیرین — بخنده برگشاد از ماه پروین
خروشش زر و زیور تاب داده — دماغ مطربان را خواب داده
لبش چون می قدح در دست میکرد — بجرعه ساقیان را مست میکرد
دماغ از چاشنیهای دگر نوش — ز لذت کرده شهوت را فراموش
فرو مانده ز بازیهای دلکش — دو آب و آتش اندر آب و آتش
ولیکن بود صحبت زینهاری — نگردند از وفا زنهار خواری
بمژگان دیده را بر آب میدوخت — مگر بر مجمر مه عود میسوخت
گهی میسود نرگس بر پرندش — گهی می بست سنبل بر کمندش
گهی مرغول جعدش باز میکرد — زشب بر ماه مشک انداز میکرد
که از گیسوش بستی بر میان بند — که از لعلش نهادی بر دهان قند
گهی در سینه از دستش ربودی — به بند بازیش بازی نمودی
که آوردی فروزان شمع در پیش — در دیدی و در حال دل خویش
دلش در بند آن پاکیزه دلبند — بشاهد بازی آن شب بود خورسند
صدف میداشت در خویش را پاس — که تا بر در نیفتد نوک الماس
دهل زن زاد دهل چون ساز میکرد — هنوز این لابه دان ناز میکرد
بروز آهنگ عشرت داشتندی — دمی بیخویش دلی نگذاشتندی
شب هشتم که کار از دست میشد — عرض دیوانه شهوت مست میشد
سپاهی چون کواکب در رکابش — که از کثرت خدا داند حسابش
چو رفت آن نقد سیمین بار در سنگ — ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دار الملک در پیش
بفیض ابر سیمائی درختی — جهان را تازه کرد از کنج بخشی
بریزد ابر بی توفیر دریا — نه بی دریا شود درها مهیا

نیم رد

نه بر مرد تهی کفه هست باجی — نیاز و بیرانکس خواهد تراجی — ملک فرمود تا اختر شناسان — کنند اندیشه در دشوار آسان
بگویند از شب تاریک تارک — برو دستور طالعی روی مبارک — که شاید مهد آمد ماه دل افروز — ببرج آفتاب آوردن روز

آوردن مهد شیرین بمداین

رصد بندان برو چشم گشادند — طرب را طالع میمون نهادند
به پیروزی چو پیروزه گون بخت — عروس صبح را بر زد شه بتخت

جهان بست از مرقع پاره کردن — عجوزه عالم از پس چاره کردن — شه از بهر عروس آراستن جست — که خور از رشک آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال — زاسپ سرخ موی درزد خلخال — هزار اسب مرصع گوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار از لعبتان نار پستان — برخ هریک چراغ بت پرستان — هزار از ماه رویان قباپوش — همه در در کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار — چو سنگ آکنده از لؤلؤ اشهوا — زلعبتها که بر دیبای زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
ز طاوسان زرین ده عماری — بهر طاووس در کیلی بهاری — ملکی مهدی بزر ترکیب کرده — ز هر خاص در ترتیب کرده
ز حد بیستون تا طاق گرا — جنیبتهاردان باطوق زر — همه ره موکب ترکان چو شهد — عماری بر عماری مهد بر مهد
زمین را عرض نیزه تنگ داده — هوا از برق پرق رنگ داده — شکر ریزان عروسان بر سر راه — قصبهای شکرگون بسته بر ماه
پریچهره بتانی خوب و دلبند — ز خال و لب سرشته مشک با قند — زمرد فرق هر سرو بلندی — عراقی وار بسته فرق بندی
ز پشت زین بر اسبان روانه — زگیسو کرده مشکین تازیانه — بگیسو بر نهاده لؤلؤ تر — زده در لؤلؤ و زر لؤلؤ تر
بدین آیین بدین رونق بدین نوز — چنین آرایشی از چشم بد دور — یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
همه ره گنج ریز و کوه بر انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز — بجای قند افشان بود بر سر — درافشان هر دری چون فندقی
بجای ریزه گل نافه مشک — مرصع لؤلؤ تر باز در خشک — چو آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاک از خزاین
بهر گامی که شد چون نوبهاری — شهنشه ریخت در پایش نثاری — چنان گز بس درم ریزان شاهی — درم ریزد هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید — چو برج حمل تابنده خورشید — ملک فرمود خواندن موبدان را — همان کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند — که هرکس جان شیرین کرد افشانی — که شیرین هم مرا جفت است و هم یار — بهر مهری که بنماید سزا دار
زمین با گشت با هر مهربانی — که داند کردن آنسان زندگانی — گرا در جفت سازم جای آن هست — برو کردن فرا لازم جای آن هست
می آن بهتر که گل در جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد — گرفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — برسم موبدان کادین ادب است — چو برگردون نباشد گاو در جفت — نگاه آهن که داند سنگ را سفت
همه کردار چینها برگرفتند — بدین شغل آفرینها بر گرفتند — چو مهدش زمجلس حاصلی داد — درون پرده خاصش فرستاد

داماد شدن خسرو

سعادت چون گلی پرورد خواهد — بیاراید پس آنگه مرد خواهد
نخست اقبال بر دوزد کلاهی — چو وقت آید نهد بر فرق شاهی

ز دریا در برآرد مرد غواص — بکم مدت شود بر تاجها خاص — چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب — صلا در داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام نوشین نوش بادت — بجز شیرین همه فراموش بادت — بخلوت بر زبان بنگیار می — فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام باده در باقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب — مشو شیرین پرست از می پرستی — که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی مرد را بر سر زند دود — کبابش خواه تر خواهی نمک سود — دگر چون با مرادش دست باشد — بگویم مست بودم مست باشد

اگر بالای صد بکری بود دست
خوش آمد این سخن شاه عجم را
نوای باربد لحن نکیسا
گهی باربد میگفت از جام
بشادی هر زمان میخورد کاهی
چنان بدمست کز وی هوش رفتی
بشیرینی جمال از شاه بهفت
عجوزی بود مادر خوانده او را
گران جانی که گفتی جان نبودش
تنی چون خرکمان از گوژ پشتی
شکنج ابرویش بر لب فتاده

بهشیاری بهشیاری کشید دست
بگفتا هست فرمان آن صنم را
جبین زهره را کرده زمین سا
بزن کامسال نکبت باد فرجام
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
بسان خاشیش بر دوش بردند
نهادش جفت شیرین تا از جفت
ز نسل مادران وامانده او را
که دندان نیز در دندان نبودش
برو پشتی چو گیتی از درشتی
دهانش ز اشکنجه بر نهاده

بسا مستا که قفل خویش بگشاد
ولیکن بود روز باده خوردن
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
گهی گفتی بساقی نغمه برد
چو آمد وقت آن کاسوده و شاد
چو شیرین در شبستان آگهی یافت
ظریفی کرد و بیرون از ظریفی
چگویم راست چون گرگی تقدیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته
زمینی خر گهی بر روی بسته
مژه ریزیده چشم آشفته مانده

بهشیاری ز در دان کرد فریاد
جگر خواری نشایست کردن
لبالب کرده و بر لب نهاده
بده جامی که با این عیش برد
شود سوی عروس خویش داماد
که مستی شاه را از خود تهی یافت
نشاید کرد با مستان حریفی
نه چون گرگ جوان چون گرگ پیر
ز زانو زور و از تن تاب رفته
بدندان یک دو زرنیخ شکسته
ز خوردن دست و دندان شسته مانده

[illegible]

بوالکوزه

به دل گفتا این چو اژدرها پرستی است / خیال خوب ما سودای مستی است
ز بس شیرین شد این تلخ دوتا پشت / چو شیرین کز ترش روئی مرا کشت
درآورد از سر مستی بر و دست / بکرداری که پهلوهاش شکست

غلط میکرد خود کین خیالیست / بخود بر بانگ بر زد کین چه حالیست
ولی چون غول مستی بر زنش بود / گمان افتادگان مادر زنش بود
بصد جهد و بلا برداشت آواز / که مردم جان مادر چاره ساز



چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید / بفریادش رسیدن مصلحت دید
چگویم چون شکر شکر کدام است / طبرزد نیز نه کو هم غلام است
مه و خورشید با خوبیش درویش / گلی از صد بهاری مملکت بیش
بهشتی شربتی از جان سرشته / ولی نام طمع بر یخ نوشته
بهاری تازه چون گل بر درختان / سزاوار کنار نیک بختان
زخالش چشم بد از خواب رفته / چو دیده نقش او در تاب رفته
رخ از باد سحر گردی نسیمی / دهان از نقطهٔ موهوم میمی
لب و دندانی از نور آفریده / لبش دندان و دندان لب ندیده
کشیده گرد مه مشکین کمندی / چراغی بسته بر دود سپندی

برون آمد ز طرف هفت پرده / بنام ایزد رخی هر هفت کرده
چو سروی کو بود در دامنش نوش / چو ماهی کو بود ماه قصب پوش
بتی کآمد پرستیدن حلالش / بهشتی نقد با او انحالش
جهان افروز دلبندی چه دلبند / بخرمنها گل و خروارها قند
خجل روئی ز رویش مشتری را / چنان کز نقش کبک دری را
زگرمی داری آمشک سه رنگ / ترازو گاه چو میزد کهی سنگ
نسیمش در بها هم سنگ جان بود / ترازو داری زلفش از آن بود
عقیق میم شکلش سنگ در مشت / که تا بر حرف او ننهد کس انگشت
بتازی قلب ترکستان دریده / بهوی دخل خوزستان خریده

رخی چون تازه گلهای دلاویز
گلاب انگیختن گلهای عرق ریز

تنی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش برابر شیره هشته

سپیده نرم چون قاقم درو پشت
کشیده چون دم قاقم ده انگشت

زتری خواست اندامش چکیدن
بیاری زلف از دستش بریدن

گشاده طاق ابرو تا سر دوش
کشیده طوق غبغب تا بناگوش

کرشمه کردنی با دل عنان زن
خمار آلوده چشمی کاروان زن

زخاطرها چو باده گرد میبرد
ز دلها چون مفرح درد می برد

گل و شکر که ای گل چو شکر
بدو واماند و بس الله اکبر

ملک چون جلوهٔ دلخواه نو دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید

چو دیوانه ز ماه نو برآشفت
در آن مستی و آن دیوانگی خفت

سحرگه چون بعادت گشت بیدار
ببالین دید سروی یاسمین بار

عروسی دید زیبا جان در او بست
تنوری گرم خالی یافت در دست

نبید تلخ گشته سازگارش
شکسته بوسهٔ شیرین خمارش

نهاده بر دهانش ساغر مل
شکفته در کنارش خرمن گل

دو مشکین طوق بر حلقش فتاده
دو سیمین نار بر سینش نهاده

بنفشه با شقایق در مناجات
فلک میگفت فی التاخیر آفات

چو ابر از پیش روی ماه برخاست
شکیب شاه نیز از راه برخاست

خرد با روی زیبائی شکیب است
شراب چینیان مانی فریب است

بخوزستان درآمد خواجه سرمست
طبرزد میربود و قند میخست

نه خوشتر زان صبوحی بود دیده
نه صبحی زان مبارکتر دمیده

شه از اول بگلچیدن درآمد
چو گل زان گل بخندیدن درآمد

پس آنگه عشق در آوازه درداد
صلای میوه‌های تازه در داد

که از سیب و سمن نقل بهارش
گهی با نار و نرگس بود بالیش

گهی بار سپید از دست شه رست
تذرو باغ را بر سینه بشکست

گهی از بس نشاط انگیزی و ناز
کبوتر چیره شد بر سینه باز

حصاری یافت چون در قفل برد
چو آب زندگانی مهر بر سر

نه بانگ وای مظلومان شنیده
نه دست ظالمان بر وی رسیده

گوزن ماده میکوشید با شیر
بر او هم شیر نر شد عاقبت چیر

شکرفی کرد تا خازن خبر داشت
بیاقوت از عقیقش مهر برداشت

بر آن کرد از دل پر درد و درد
برآورد از گل و برگ داد گرد

خدنگ غنچه با پیکان شد جفت
به پیکان لعل پیکانی همی سفت

بکرشمه خضر بود و شب سیاهی
که در آب حیوة افکند ماهی

چو تخت عیل شه شد تخته عاج
حساب عشق سست از تخت و از تاج

ترنج دوستی بر دست میزد
دو پرانه یکی در شصت میزد

نکویم در نشانه تیر میدید
رطب چون استخوان در شیر میدید

شده چنبر میانی بر میانی
رسیده ز امنیان جانی بجانی

چکیده آب گل در سیمگون جام
شکر بگداخته با مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان عهد بسته
بیکجا آب و آتش عهد بسته

زسنگ انگیزی آن آتش و آب
شبستان گشته پر شنگرف و سیماب

شبانروزی بترک خواب گفتند
بمروارید ها یاقوت سفتند

شبانروزی دگر خفتند بیهوش
بنفشه در بر و نسرین در آغوش

بیکجا هر دو چون طاوس خفته
که الحق خویش بود طاوس خفته

ز نوشین خواب چون سر بر گرفتند
خدا را آفرین از سر گرفتند

بآب اندام را تادیب کردند
ببالش خانه را ترتیب کردند

زدست ناصحان پرد شناه
نشد زنگ عروسی تا بیکماه

همیلا و سمن ترک و همایون
زحنا دستها را کرده گلگون

ملک روزی بخلوتگاه بنشست
نشاندند آن لعبتان از پیش در دست

برسم ارلشی درخوردشان کرد
ز گوهر سرخ و زرد و زرفشان کرد

همایون را بشاپور گزین داد
طبرزد خورد و پاداش نگین داد

سمن ترک از برای باربد خواست
همیلا را نکیسا یار خود ساخت

وزان پس داد با تشریف و منشور
همه ملک مهین بانو بشاپور

چو آمد دولت شاپور در کار
در آن دولت عمارت کرد بسیار

در افتد آنکه صحنش نور دارد
بنا گویند کز شاپور دارد

ملک را کار از آن پس خرمی بود
که دولت با فرادش همدمی بود

جوانی و مراد و پادشاهی
ازین به چون بود دیگر چه خواهی

بخوردی روز و شب باده درد و
جهانرا خورد و باقی کرد در رو

جهان خوردن پلنگی خوشگوار است
غم کار جهان خوردن نه کار است

بخوش طبعی جهان میدید و میخورد
قضای عیش چندین ساله میکرد

پس آنگه چون بپیرد دل بگشت
از آن بیهوده کاریها خجل گشت

چو مویش دیده بان در عارض افکند
جوانی را ز دیدن موی برکند

سپیدی تا عدم سوی امید است
دریغا کان که موی سپید است

چو در موی سیاه آید سپیدی
پدید آید نشان ناامیدی

بنفشه زلف از چندان دهد تاب
که باشد یاسمن از دیده در خواب

ز شب چندان توان دیدن سیاهی
که برناید فروغ صبحگاهی

سگ تازی که آهوگیر گردد
بگیرد روبهی چون پیر گردد

هوای باغ چندانی بود گرم
که سبزی از سفیدی دارد آزرم

چو سبزه نشاند برف کافور
بباد سرو باشد باغ معذور

کبوتر بچه چون آید به پرواز
ز چنگ شه فتد در چنگل باز

کمان ترک چون دور افتد از تیر
زمی باشد کهن با مطربی پیر

چو باشد تن درستی و جوانی
حلاوت پیش دارد زندگانی

چو بیماری و پیری راه گیرد
چو سنگین دل چراغی کو بمیرد

چو گندم از سفیدی دانه درکش
شود تلخ ار شود سالی در آتش

چو کار از شوی گردد جا خام
خورد مقراضه مقراض ناکام

بخار دیگ چون کف بر سر آرد
همه مطبخ بخاکستر برآرد

سیاه مطبخی را گو میندیش
که داری آسیای تیز در پیش

اگر در مطبخت نانست چنبر
شوی در آسیا کافور پیکر

هر آنکس کاسیا گردی نشاند
نماند گرد چون خود در فشاند

کسی کافتد بر وزن آسیا گرد
بصد دریا نشاید غسل او کرد

جوانی چیست سودائیست در سر
وزان سودا تمنائی میسّر

چو پیری در ولایت گشت والی
برون کرد از سر آن سودا بسالی

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر

بر آن سر کاسمان سیماب ریزد
چو سیماب از بت سیمین گریزد

بود در نیم عمری مرد کامه
که مه در نیمه یابد تمامی

جوانرا دولتی باشد جهانگیر
چو مردم پیر شد دولت شود پیر

سیه مویی جوانرا غم زداید
که در چشم سیاهان غم نیاید

سیاهی توتیا در چشم زان است
که فراشش ره هندوستانست

غم از زنگی بگرداند حلم را
نداند هیچ زنگی نام غم را

مخضّب ای سر که پیری در سر آمد
سپاه صبحگاه از در درآمد

ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون نارد از گوش

چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت
ز پیری در جوانی پاس میداشت

اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
جهان بد عهد بود اندیشه میکرد

گهی بر تخت زرین زد ملیاخت
گهی شبدیز را چون تخت میتاخت

گهی میکرد صوت باربد گوش
گهی میگشت با شیرین هم آغوش

چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
شده هر جا ز هر هنگامه پرویز

از آن خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل آبادش آمد

چو میدانست کز خاکی و آبی
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی

مه نو تا به بدری نور گیرد
چو در بدری رسد نقصان پذیرد

درخت میوه تا خامست خیزد
چو گردد پخته حالی بر بریزد

به نزهت بود روزی با دل افروز
سخن از داد و دانش میشد از روز

زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز دانش سوی دانش گوش یکچند

نصیحت کردن شیرین خسرو را

جهانرا کرده از نعمت آباد
خرابش چون توان کردن به بیداد

بسی کوشیده در کامرانی
بسی دیگر بکام دل بمانی

جهان گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر آرد تا بریزد

حذر کن زانکه ناگه در کمینی
دعای بد کند خلوت نشینی

زنی پیر از نفسهای جوانه
زند تیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنگه بانگ فریاد
که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آئینه کان در دست شاهان
سیه گشت از نفیر دادخواهان

چو دولت روی برگرداند از راه
همه کاری نه بر موقع کند شاه

چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر پیشی دهد باد خزانی

چو دور از حاضران پیرد چراغی
کشندش پیش از این در دیده داغی

چو سیلی ریختن خواهد بانبوه
بغرّد کوهه ابر از سر کوه

تگرگی گر زند گشنیزه بر خاک
رسد خود بوی گشنیزک بر افلاک

درختی کاو دل از پیوند برخاست
نیابد جز به آتش گردش راست

جهان سوزی بدست و جور سازی
تورا به گر رعیت را نوازی

ازان ترسم که گردد بیمثل راست
که آنکس گفت کورا کس نمیخواست

کهن دولت چو باشد دیر پیوند
رعیت را ندارد هیچ در بند

ز مثل خود جهان چون طاق ماند
جهان خود را باستحقاق ماند

ز مغروری چو در سر باد گیرد
مراعات از رعیت باز گیرد

تو اقبالی برآرد دست ناگاه
کند دست دراز از خلق کوتاه

خلایق را چه نیکو خواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد

خردمندی و شاهی هر دو داری
سپیدی و سیاهی هر دو داری

نجات آخرت را چاره گر باش
درین منزل ز رفتن با خبر باش

کسی کو زر بزر ترکیب سازد
قیامت زانکجا ترتیب سازد

ببین دور از تو شاهانی که مردند
ز مال و مملکت با خود چه بردند

بمانی مال بدخواه تو باشد
بخشی شحنه راه تو باشد

درین نه پرده آهنگ آنچنان ساز
که دانی پرده پوشیده از راز

فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر کس چه بازی کرد خورشید

سئوال کردن خسرو از بزرگ امید

چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواهد او در نیکنامی

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
بامید بزرگش پیش بنشاند

که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان

خبر ده کاولین جنبش چه چیز است
که آن دانش بر دانا عزیز است

جوابش داد ما در بند کانیم
از اول پرده بیرون ماند کاینیم

ز واپس ماند کان ناید درستی
نخستی را نداند جز نخستی

دگر باره بپرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار

نخستم در دل آید کین فلک چیست
درونش جای نور بیرون او کیست

جوابش داد مرد نکته پرداز
که نکته تا بدین حد در میانداز

حسابی گر ازین گنبد برونست
جز ایزد کس نمیداند که چونست

هر آنچه آمد شد این گوی دارد
در وردی آور بدین روی دارد

هر آن صورت که با چشم آشنایست
بگستاخی سخن راندن روانیست

بلندانی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند

فلک بر آدمی در بسته دارد
چو طرفه گو سخن سربسته دارد

دگر ره گفت کاجرام کواکب
بگو تا بر چه میگردند راکب

شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست

جوابش داد کین ما هم شنیدیم
دلیلی را بدین قایم ندیدیم

چو واجستم از آن صورت که حالیست
رصد ننمود کین معنی محالست

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجاییم

جوابش داد و گفت از پرده این راز
نگردد کشف کس با پرده همباز

که ره دور است ازین منزل که ماییم
ندیده راه منزل چون نماییم

چو زین ره رستگان یابی رهائی
بدانی که چونی وز کجائی

دگر ره گفتش ای دانای رازی
نگوید کس چنین رفتیم چنین آی

عجب دارم ز یارانی که خفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند

جوابش داد دانای نهانی
که نقد اینجهانست آن جهانی

نسازد این ترنم اندران ساز
مخالف باشی ار برداری آواز

نفس در آتش آری دم بگیرد
وگر آتش بر آب آری بمیرد

دگر باره شه بیدار بختش
سئوالی زیرکانه کرد بختش

که گر جان را جهان چون کالبد خورد
چرا با ما کند در خواب ناورد

دگر جان ماند گز قالب جدا شد
بگو تا جان چندین کس کجا شد

جوابش داد کین مشکل سوالست
ولی جان پیچد دیدن محالست

نه از جان پیچد و پرسید شاید
ز بی کار جنبش دید شاید

چو زین پرکار بیکار گردد
فلک را جنبش پرکار گردد

دگر ره گفت اگر جان هست خاص
ز نقش کالبد ها هست باطل

چو می بینم بخواب این نقشها چیست
نگه دارنده این نقشها کیست

جوابش داد و از این شهادت
خیال مرده را بانست عادت

چو گردد خواب را فکرت خریدار
در آنحالت شود جانها پدیدار

دگر ره گفت بعد از زندگانی
بیادارم حدیث اینجهانی

جوابش داد پیر دانش آموز
که ای روشن چراغ عالم افروز

تو آن نوری که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک

ز تو گر باز پرسند آن نشانها
نیاری هیچ جرمی یاد از آنها

چو روزی بگذری زین محنت آباد
ازین ترسم کزین هم ناوری یاد

کسی کو یاد دارد قصهٔ دوش
تواند کردن امشب را فراموش

درباره

دگرباره بگفت ای فرخ استاد / تفکر چیست اندر آدمیزاد
جوابی دلپسندش داد چون دُر / که چون پرسید از حال تفکر

تفکر در مناجات الهی / تضرع شد مقصودی که داری
دگر ره گفت در دور فلک خیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز

جوابش داد کز چندین پرسی / زمینی ده و هی چند برسی
هوا با دیست کز بادی بلرزد / زمین خاکی که او خاکی بورزد

جهان را اولین بطنی زمین بود / زمین را اولین بطن آدمی بود
جوابش داد کی باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش

دگرباره بگفتش کای خردمند / طبیبان را در آموزم یکی پند
طبیبی در یکی نکته نهفته است / خدا آن نکته را با خلق گفته است

بیاشام و بخور خوردی که خواهی / کم و بسیار نه کارد تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خام است / نگهدار اعتدال است تمام است

وزیرک خوانده‌ام در هر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی پرخورد کین جان میگزاید / یکی کم خورد کین جان میگزاید

چه بر حد عدالت ره سپردند / ز محرومی و سیری هر دو مردند
دگر ره باز پرسیدش که جانها / چگونه برپرند از آشیانها

جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفتن الا از شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با همجان هر چار

درین مشکل فرومانند یک چند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی گشادان ماند که در خواب / در اندازد کسی خود در بغرقاب

بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سود از کوشیدن سخت
چو از خواب اندر آید تاب دیده / هراسی باشد اندر خوب دیده

دوم موبد تقصیری کرد مانند / که بر گردون گشتند گیتی خداوند
از و شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند بر کنگره چنگ

زماندن دست و بازو در پیش بند / وز افتادن بحضرت پیش بیند
شکنجه گرچه پنجه اش را کند سست / کند سرپنجه را در کنگره چیست

هم آخر کارکش بی آب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
سیم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی

به باید کو سفندی گرگ خوار / در آویزد شبان با او به پیکار
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبان تا در رهاند

چو گرگ افزوده بود در پرده جا سازی / شبان را گر دهد خرقه بازی
چهارم مرد موبد گفت کین راز / بشخصی ماند اندر حجله ناز

عروسی در کنارش خوب چون ماه / بدو در یافته دیوانگی راه
نتوان خاطر از خویش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت

هم آخر چون نشود دیوانگی چیر / گریزد مرد ازو چون هوا از شیر
درین اندیشه لختی قصه راندند / ورق نادیده حرفی چند خواندند

چو می‌مردند میگفتند هیهات / کزان بازیچه دور افتاده مات
ز زنده گر کسی افسانه خواند / نه مرده راز مرده کس نداند

مگر پیغمبران کایشان ببینند / بنامحرم نگویند آنچه بینند
سخن چون شد بمعصومان حواست / ملک پرسید از تاج رسالت

که شخصی در عرب دعوی کند کیست / بنسبت دین او با دین ما چیست
جوابش داد کان حرف الهی / برو لشت از سپیدی و سیاهی

بگفتند در کشند این قوم ناورد / برون از گنبد است آواز درد
نه از انجم گوید و نه چرخ اعلاش / که نقشند این دو او شاگرد نقاش

کند بالای این نه پرده پرواز / نیم زان پرده چون گویم من این راز
مگر بازی شها با دین تازی / که دین حقست و با دین بنت بازی

بجوشید از نهیب اندام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون بخت پیروزی نبودش / صلای احمدی روزی نبودش

چو شیرین دید کان دیرینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت گی بیگانه / ندیده چون تو بی چشم زمانه

چو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیحت ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن نه زنجیری ز بن بند / فرو خوان از کلیله نکته چند

بزرگ امید چون گلبرگ شکفته / چهل نکته به چهل قصه فرو گفت
شنیدن گفته بر خود بر حذر باش / چو گاو شیر ده زان شیر جامه

گفتن بزرگ امید نکته‌ها پیش شیرین

هوا مشکل گر و بازی نیاید / که از کبی کدین کاری نیاید
به تلبیس آن تو آنی خور از این راه / گران طبل ... خورد در راه

مکن با دزغمت باید درازی / چو زاهد ممسکی با خرقه بازی
مخور بر خوان کس تو هیچ زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت بزنگ / که ماری خوار دید از دست خرچنگ
ربا خواری مکن این پند منیوش / که با شیر ربا خور کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خار کین است / چنان کان شیرماهی ز آفت شست
شغال و گرگ و زاغ این ساز کردند / که از شخص شتر سر باز کردند
بچاره می‌توان جستن ز بالا / چنان کان خرد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان تیز زین رفت / بطنازی باکشف فصلی چنین رفت
ز نااهلان ببینی آنکه زین بد / که دید آن ساده مرغ از کبک چند
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان دانا مال نادان
چو بر نادان گشائی حیله از در / چو غول بارکش در سرکشی سر
حیل بگذار و مشنو زان حیل ساز / که موش آهن خورد کودک کند باز
چو نفشن حیله برجا در نشانی / بدان نقاش جا در سو زمانی
ز دانا تن سلامت بهر گردد / علاج از دست نادان زهر گردد
ز بیماری بدانائی رهد تن / چو زان بیگانه مردان پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام / چو آن مرغ شکاری رست از آن دام
مکن شوخی وفاداری بیاموز / ز موش و ام در زاغ دشمن سوز
مبر یک جو ز کشت کس به بیداد / که موش زاهد از جور دزد داد
مشو مغرور چون گرگ کمان گیر / که بر دل میزند تا که فلک تیر
رها کن حرص کین حمال محروم / نسازد با خرد چون زاغ با بوم
مبین از خویش بینی خصم خود را / ز پیلان بین که خرگوش آنچنان کرد
ز حرص خود بباید روی برتافت / بر روزه گربه روزی کی چنان یافت
کسی کین گربه باشد نقش بندش / نهد زاغی بکی بر گوسفندش
ز فتنه در وفا کن روی دردی / چنانکه از بیم دزد آن زن آشوبی
رهی چون باشد این خصمان بدخو / چنانکه از دام و دد آن پارسا مرد
چو باید خشم دل را بخیه بر دوخت / چو نجاری که لوح از زن بیاموخت
اگر بدهستی بایدت مشو یار / چنان کان موش نسل آدمی ساز
نوا گشتن توانی زین طرف رست / که گیمی هم باین فن زن گشف بست
که خر غافل نباید شد درین ره / گزین غفلت دل خر خورد و درماند
به ار با عذر آن زاهد کنی پشت / که رسوائی این زالی که بگشت
حساب نیتهای گرم اندیش / چو زان حلوای نقد آن پیر درویش
برون بر تا نفرسانی درین به / چو مرغ قنبره زین قبه چند
بهشیاری رهان خود از این خار / چو موش آن گربه را از موش بیمار
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر / چو آن زاهد شغال از چنگ آن شیر
بخونریزی مکن چنگال را تیز / گزین بی بچه گشت آن شیر خونریز
مزن آتش بهینی بر کس نگشت است / چنان کان زرکبوتر ماده زان گشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / به نیکی برد جان صیاد از آن مار
بغدر مرد شد در دزی نهاده / ز بازرگان بچه تا شاهزاده
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج / دل خسرو حصاری شد از آن گنج
پشیمان شد ز بد عهدهای بیداد / سرای عدل را نو کرد بنیاد
دلا از نور دین شمعی برافروز / چو شمع آتش پرستیدن میاموز
مبادا از خاطر آتش پرستی / در آتش خانهٔ خاطر نشکستی
من خاکی کزین محراب هیچم / چو تو صدر بحکمت گوش پیچم
بسی دارم سخن کو دل پذیرد / چگویم چون کسم دامن بگیرد

در مفاخرت خود گوید

منم دانسته در پرکار عالم / به تصریف نجوم اسرار عالم
همه رنج فلک جدول بجدول / باصطرلاب حکمت کرده ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش بکردم یک بیک را
ز سرتا پای این دیرینه گلشن / کنم گر گوش داری پر تو روشن
از آن نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کان از الف بود
بر آن خط چون دگر خطیست پرکار / بسیطی زان دو دوری شد پدیدار
سه خط چون گرد بر مرکز محیطی / بجسم آماده شد شکل بسیطی
خط است آنکه بسیط آنگاه جرم است / که ابعاد ثلاثش کرده نام
توان دانست عالم را نهایت / بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نوشتن گشت ظاهر / به یک تک میرود از اول تا آخر
خدایست آنکه حد ظاهر ندارد / وجودش اول و آخر ندارد
خدا بین شو که بیش اهل بینش / تنک باشد حجاب آفرینش

بدان خود را که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی

بدین نزدیکیست آیینه در پیش
فلک چون دید بدین دوری مبیند نقش

تو آن نوری که چرخ طشت شمعست
نمودار دو عالم در تو جمعست

نظامی پیش ازین رمز نهانی
مگو تا از حکایت وا نمانی

در نصیحت فرزند خود گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین
مقام خویشتن بر قاب قوسین

منت پروردم و روزی خدا داد
نه بر تو نام من نام خدا باد

درین دور هلالی شاد میخند
که خندیدیم ما هم روزکی چند

چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزد انجم از جمالت

بدانش کوش تا دینت بخشند
تو اسما خوان که خود معنیت بخشند

قلم در کش بحرفی کان هوسیست
علم بر کش بعلمی کان خدائیست

بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

چنین گفت آن سخن پرور شب خیز
گران آمد خلل در ملک پرویز

بخواب دیدن خسرو مصطفی را در خواب

که از شبهای شب وش چو مهتاب
جمال مصطفی را دید در خواب

خرامان گشته بر تازی سمندی
مسلسل کرده گیسو چون کمندی

بچربی گفت با او کای جوانمرد
ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا بی سر نگردم
ازین آیین که دارم بر نگردم

سوار تند شد زانجا روانه
بتندی زد بر او یک تازیانه

ز خواب خویش چون خسرو در آمد
چو آتش دودی از مغزش بر آمد

سه ماه از ترسناکی گشت بیمار
بخفتی روز و شب زانده و تیمار

یکی روز از خمار تلخ شد تیز
بخلوت گفت شیرین را که برخیز

بیا تا در جواهر خانه گنج
به بینیم آنچه از دلها برد رنج

ز عطر و جوهر و ابریشمینه
بسنجیم آنچه خواهیم از خزینه

وزان بیمایگان را مایه بخشیم
روان را زین روش پیرایه بخشیم

سوی گنجینه رفتند آن دو همرای
ندیدند از جواهر هیچ بر جای

خریطه بر خریطه بسته زنجیر
ز خسرو تا بگنجینه و همی گیر

چهل خانه که او را گنج دان بود
یکی زان آشکارا و نهان بود

هر گنجینه یک یک در رسیدند
متاعی را که ظاهر بود دیدند

دگرها را ز نسخه باز جستند
ز گنجوران کلیدش باز جستند

کلید و نسخه پیش آورد گنجور
زمین را باز کو هر گشت رنجور

چو شه گنجی که پنهان بود دیدش
همان با قفل هر گنجی کلیدش

ز هر دم باز جست آن گنج را سر
که قفل آن کلیدش بود در بر

نشان دادند چون آگاه شد شاه
زمین را داد کندن بر نشانگاه

چو خاریدند خاک از سنگ خارا
پدید آمد یکی طاق آشکارا

در و سر بسته صندوقی ز مرمر
بران صندوق سنگین قفلی از زر

بفرمان شه از سر بر گشادند
در و قفلی بهپردن بر نهادند

طلسمی دید شاه از سیم ساده
بر و یک ساده لوح از زر نهاده

بدان لوح زر از سیم سرشته
زر اندر سیم ترکیبی نوشته

طلب کردند پیری کان فرو خواند
شهنشه زان فرو خواندن فرو ماند

جوان ترکیب را کردند خارش
گذارنده چنین کردش گذارش

که شیری کاره شیرباکان بود
بجستی پیشوای چابکان بود

ز راز انجم و گردون خبر داشت
در احکام فلک نیکو نظر داشت

ز هفت اختر چنین آورد بیرون
که در چندین قران از دور گردون

ازین پیکر پدید آید نشانی
در اقلیم عرب صاحبقرانی

سخنگوی و دلیر و خوب دیدار
امین و راست عهد و راست کردار

بمعجز گوش مالد اختران را
بدین خاتم بود پیغمبران را

ز ملتها بر آرد پادشاهی
بشرع او رسد ملت خدائی

بباید که دانا کرد در زود
که جنگ او در نیابد صلح او بود

چو شاهنشه در آن صورت نظر کرد
سیاست در دل و جانش اثر کرد

بعینه گوئی آن شکل جهانتاب
سواری بود کانشب دید در خواب

چنان در کالبد جوشید جانش
که بیرون ریخت مغز از استخوانش

بپرسید از دبیران جهانگرد
که در گیتی که دیدست اینچنین مرد

همه گفتند کاین تمثال منظور
که دل را دیده بخشد دیده را نور

نماند جز بدان پیغمبر پاک
گرفته در مکه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست
زبانش قفل عالم را کلیدست

برون شاه بداد از گنجینه دلتنگ / ازان گوهر فتاده بر سرش سنگ
بشه گفت ای بزیبائی ورادی / ترا از تاج و تخت کیقبادی
بچندین سال پیش از بود این کار / رصد بستند کردند این نمودار
بخاصه حجتی دارد الهی / دهد بر دین او حجت گواهی
اگر بر دین او رغبت کند شاه / نماند خار و خاشاکی درین راه
بشیرین گفت خسرو راست گوئی / بدین حجت اثر پیداست گوئی
ره و رسم نیاکان چون گذارم / ز شاهان گذشته شرم دارم
در آن دوری که دوران رام او بود / ز مشرق تا بمغرب نام او بود
گهی میکرد مه را خرقه سازی / گهی میکرد با مه خرقه بازی
شکوهش کوه را بنیاد میکند / بر دست خاکرا چون باد میکند
خلایق را ز دعوت جام دارد / بهر کشور صلای عام دارد
حبش را تازه کرد از خط جمالی / عجم را بر کشید از نقطه خالی

چو شیرین دید شه را خوش در مغز / پریشان پیکرش زان پیکر نغز
درین پیکر که پیش از ما نهفتند / سخن دانی که بیهوده نگفتند
چنین پیغمبری صاحب ولایت / گزو پیشینه گردند حکایت
ره و رسمی چنین بازی نباشد / بر و جای سرافرازی نباشد
برد نام نکو خواهی بماند / همان در نسل او شاهی بماند
ولی زان ره که یزدان آفریدست / نیاکان مرا ملت ندیدست
دلم خواهد ولی بختم نسازد / نو آئین آنکه بخت او را نوازد
رسول ما بحجتهای قاهر / نبوت در جهان میکرد ظاهر
گهی با سنگ خارا راز میگفت / گهی سنگش حکایت باز میگفت
حضورش گنج را پا چیر میکرد / نسیمش گنج بخشی سیر میکرد
بفرمود از دفاعطری سرشتند / بنام هر شهی حرفی نوشتند
چو از نام نجاشی باز پرداخت / بهر و نام خسرو نامه ساخت

نامه حضرت محمد مصطفی ص بخسرو

سرنامه بنام پادشاهی / که بی جایست ولی او هست جاهی
خداوندی که خلاق الوجود است / وجودش تا ابد فیاض جود است
قدیمی کاولش مطلع ندارد / عظیمی کاخرش مقطع ندارد
اگر هر زاهدی کو در جهانست / بدوزخ در کشد حکمش روانست
خداوندیش علت را سبب نیست / ده و دیگر از خداوندان عجب نیست
ز سیم رغبی دهد قلاب کاری / دهد پروانه را قلب داری
ز هر بادی که بی او لب بگردان / ز هر چه او نیست خود مذهب بگردان
ز قدرت در گذر قدرت قضا راست / تو فرمان رانی و فرمان خدا راست
تو ئی عاجز که خسرو نام داری / اگر کیخسروی صد جام داری
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بسا دعوی که رفتی در خدائی
مبین در خود که خود بین ابتر است / هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
زمین از آفرینش هست گردی / وز این ربع مسکون ره نوردی
در آن شهر آدمی باشد ز هر باب / تو ئی زان آدمی یک شخص در خواب
ببین تا پیش تعظیم الهی / چه باشد در حساب این پادشاهی
گواهی ده که عالم را خدا هست / نه در جائی نه حاجتمند جائیست
ز طبع آتش پرستیدن جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
مجوسی را مجس برده باشد / کسی کاتش کند نمرود باشد

تصرف در صفاتش لب بدوزد / خرد کو دم زند حالی بسوزد
وگر هر عاصئی کو هست غمناک / فرستد در بهشت از کیستش باک
بیک پشه کند پیل افسری را / بموری برکشید پیغمبری را
سپاس او را کن از حد سپاسی / شناسائی پس آنکه او را شناسی
بهر دعوی که بنمائی اله اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
خدائی ناید از مشتی پرستار / خدائی را خدا آمد سزاوار
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ چون جان برد خواهی
که میداند که مشتی خاک محبوس / چو در سر دارد از نیرنگ و ناموس
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب آفرینش هست بسیار
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهره مداین هست شهری
قیاسی باز گیر از راه بینش / حد و مقدار خود از آفرینش
ز ترکیبی که زینسان پایمال است / خداوندی طلب کردن محالست
خدائی کادمی را سروری داد / مرا بر آدمی پیغمبری داد
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ
در آتش ماندن این هست ناخوش / مسلمان شو مسلم کن از آتش

چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان بر محمد مهر کردش
بدست قاصدی چابک سبک خیز / فرستاد آن نوشته سوی پرویز

مطالعه کردن خسرو نامه حضرت را

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی گران منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت هر مویش سنانی / ز گرمی هر رگش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نوشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که یارد با چو من شاه
گرا زهره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
دریدان نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت پای خود را کرد خاکی
از آن آتش که آن دود تهی داد / چراغ آگهان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز / دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان دعا کسری برافتاد / کلاه از تارک کسری درافتاد
ز معجزهای شرع مصطفائی / برو آشفته گشت آن آشنائی
سر پرویزش را آخر زبر برداشت / پسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد ناگه از دوران طراقی / ز دیوارش فرو افتاد طاقی
پلی در دجله زآهن بود بسته / درآمد سیل و آن پل شد شکسته
پدید آمد سمومی آتش انگیز / نه گلگون ماند بر آخر نه شبدیز
تبه شد لشکرش در حرب ذیقار / عقابش را کبوتر زد بمنقار
درآمد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که دیت را بدین خواری شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد پدیدار
تو آن سنگین دلان بین که دیدند / بتأیید الهی نگرویدند
اگر چون شمع دین نوری ندارد / چو چشم اعمی بود سودی ندارد
زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم راند بر افریدون و جمشید
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشد هر گردنی طوق خراجش
زهی ترکی که امیر هفت خیلست / زماهی تا بماه او را طفیلست
زهی بدری که او در خاک خفتست / زمین و آسمان نورش گرفتست
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خاک او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چار بالش زد بر افلاک

در معراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله

شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسیده جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین پیکری چون صورت راغ / سرش بگراز لگام و دل از داغ
نه ابر از ابر نیسان در فشان‌تر / نه باد از بادپایان خوش عنان‌تر
چو دریائی ز گوهر کرده ریزش / نگشته وهم گرد زورق تیزش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / بدیدن تیزبین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدین خشکی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده / باقصی الغایت اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش / بتفصیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوائی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
از این گرداب چون باد بهشتی / بساحل گاه قطب آورده کشتی
برون رفته چو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش براقش / درخت خوشه چون جوزا برقصش
کمان را استخوان بر گنج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران دهر بسته / ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را / ربوده زآفتاب انگشتری را
بدفع نزلیان آسمان گیر / ز جعبه داده جوزا را یکی تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده / چو یونس لقمه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش / بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بتیزیش نسر طایر پر فشانده / ز ره چون نسر واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ / نهاده چشم خود را مهر مازاغ

چو بیرون شد زین دهلیز خضرا / رکاب افشاند و شد صحرا بصحرا
بر آن پرندگی طاووس خضر / فکند از پر عرشش هم بال و هم پر
چو جبرئیل از رکابش باز پس گشت / عنان بر زد ز میکائیل بگذشت
به رفرف آمد و بر پر نشاندش / بهودج خانه رفرف نشاندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد / وز آنجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند / بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان از فرش بر فرش / باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین / علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهت شکستند / مکانرا زیر برقع بار بستند
قدم بر برقع نور خویش برداشت / حجاب کائنات از پیش برداشت
محمد در مکان بی مکانی / بدید آن نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید / خداوند جهانرا بی جهت دید
بهر عضوی تنش رقصی در آورد / بهر موئی دلش چشمی بر آورد
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود / دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه / هر آن حاجت که مقصودست درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی / برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد / خدایش جمله حاجت روا کرد
خلایق را برات شادی آورد / ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان چون این نازنینی / بیا پی باد هر دم آفرینی

در شکایت کردن خسرو از شیرویه به بزرگ امید

چو خسرو نکته حکمت در آموخت / بآزادی جهانرا آنکه بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش / چو شیران آخور شیرویه نامش
خری خر مغز و مغزی پر ز خرچنگ / وز آن دلتنگ رو آفاق دلتنگ
نسخته رو و ازرق چشم و اشقر / سزاوار خم و کل نی و خم زر
شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب ده سال
چو شیرین را عروسی بود میگفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم باز منیش / ز دولت یا ز دانش یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود میبود / وزو پیوسته ناخشنود میبود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین وارونه فرزند
ازین تا فرخ اختر میهراسم / فساد طالعش را میشناسم
ببد فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
از آن ناخوش نیاید خصلتی خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
چو دود از آتش من گشت خیزان / ز من زاده ولی از من گریزان
نه با فرشش همی بینم نه با سنگ / ز فرش و سنگ بگریزد بفرسنگ
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست
بچشمی بیند آن دیو آن پریرا / که خر در بیشه‌ها پالانگری را
ز من بگذر که من خود گرزه مارم / یکی مارم که چون او مهره دارم
نه هر زان زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نئی قند
بسا بیگانه کز صاحب وفائی / ز خویشان بیش دارد آشنائی
بسا زاده که گشت آنکس کزو زاد / بسا آهن کند بر سنگ بیداد
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
گرفتم کین پسر دردسر تست / نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر بار بن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت از آن آمد لگدخوار / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی بد نباشد نیز فرزند / بود تره ز تخم خویش پیوند
قبای زر چو در پیراهن افتد / ازو هم زر بود کارایش افتد
اگر توسن شدی فرزند جماش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی دارد از نیسان بر و جوش / به پیری توسنی گردد فراموش
چنین افتاد از آن پس رای خسرو / که آتش خانه باشد جای خسرو

پادشاهی یافتن شیرویه

چو خسرو را بآتش خانه شد رخت / چو شیری تند شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس میداشت / ز دورادور شه را پاس میداشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش / بکنجی از جهان خورسند کردش
در آن تلخی چنان برکاشت بادا / که جز شیرین کسی نگذاشت بادا
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتی هستم آزاد

نشاندی ماه را کشتی میندیش
هر آنچه او فکند تا شو ز نخجیر
هر آن تخته که دندانش بزرگست
تو در دستی اگر دولت شد از دست
که در دولت چنین بسیار باشد
نشاید کرد بر آزار خود زور
بسا قفلا که بندش ناپدید است
اگر جای تو را گیرد بدخواه
درین کشور که هست از تیره رایی
ستیزه روزگار از شرم دور است
بزن چون آفتاب آتش درین دیر
اگر بودی جهان را پایداری
کسی کو دل درین گلزار بندد
ز تو پامال ماند یا تو مانی
چو ملک است آنکه چون ضحاک خونخوار
بدین پشه منه بر پشت باری
ز ایمن تر ز خورسندی جهان نیست
بخورسندی بر آور سر که رستی
همان گنبد که ناپیداست در کوه
چو از دست تو ناید هیچ کاری
دگر در چاه منی پایهٔ خویش
چو بالایت باید زیر شو زیر
تو پنداری که تو کم قدر داری
چنان دان کار را خلقت پدید است
ز بند تاج و تخت آزاد کردی
ز شب آمد همچنان آنسر در آزاد
جهان میگفت کامد زنگی مست
شهنشه پای را با بند زرین
بشفقت ساقهای بند سایش

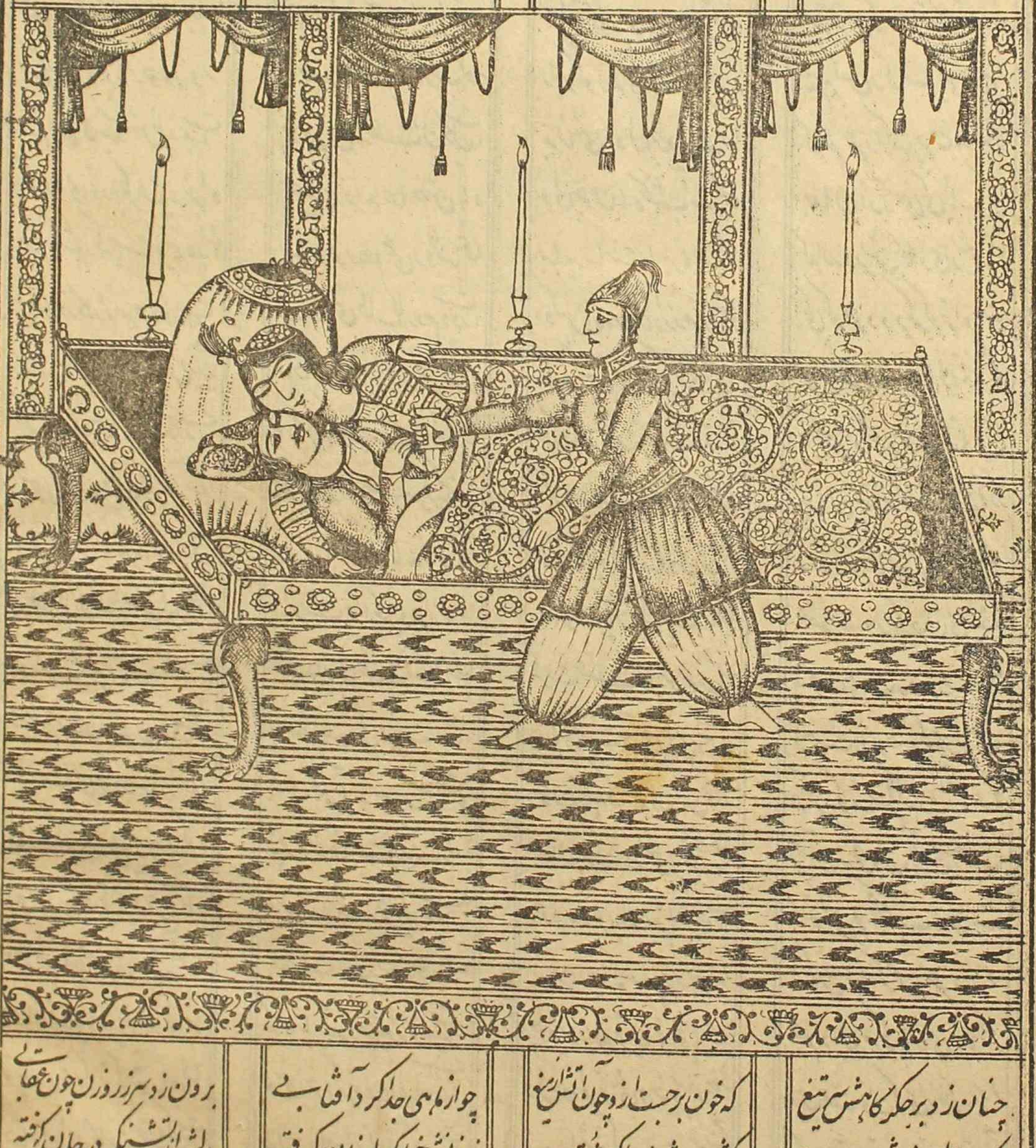
که روزی هست هر کس را چنین پیش
شکار افکن بر و خوشتر زند تیر
بدنبالش بسی دندان گرگست
چو تو هستی همه دولت همراه هست
گهی دولت گهی تیمار باشد
که صد تیمار و کشت از لب گور
چو وا بینی نه قفلست آن کلید است
مقنع برزد اند ساختن ماه
سیه کافور و اعمی روشنائی
از و دوری طلب کازرم دور است
که بی عیسی نیابی در خران خیر
بهر کس کی رسیدی شهریاری
چو گل زان بیشتر گریه خندد
پس آن به کان نماند تا تو مانی
هم از پشت تو انگیزد تو را مار
شکم داری طلب به پشت داری
نه به ز آسودگی زهی مستیست
بلای محکم آمد سر پرستی
به پرواز قناعت رست آزاده
بدست دشمنان میگیر یاری
سعادت نامهٔ یوسف بنه پیش
که به باشد دم شیر از دم شیر
تو نیّی خود که در عالم صدر داری
جهان خاص از پی تو آفرید است
بدین اندیشه چو زل شاد گردی
سخن میگفت و شه از دل همی داد
سیاهی بر لبش مار می بست
نهاده بر دو سیمین ساق زرین
همی مالید و میبوسید پایش

ز بادی کو کلاه از سر کند دور
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
بهر جا کاتشی گردد روان زود
شکر لب نیز از او فارغ نبودی
شکنج کار چون بر هم نشیند
ز هر کو زنده او راتب نگیرد
بدانائی ز دل بردار غم را
ولی چون ماه نخشب آب گیرد
بباید ساخت با هر ناپسندی
دو کس را روزگار آزرم داد است
نماند کس درین دیر سپنجی
فلک گر مملکت پاینده داری
اگر دنیا نماند با تو مخروش
چو بربط هر که او شادی پذیر است
بشهوت ریزه گر پشت ازندی
گرت عقلست بی پیوند میباش
چو نانی هست و آبی پای درکش
همان زاهد که شد در دامن غار
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
چو در بندی بدان میباش خورسند
درین دریا که لب پر زهر دارد
چو زیر از قد تو جای تو باشد
دل عالم توئی در خود مبین خورد
زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز خسرو سوز میبرد
شبی تاریک نور از ماه برده
زمانه با هزاران دست پر زور
بت زنجیر موی آن سیمگون دست
حکایتهای مهرانگیز میگفت

کیا آسوده باشد سر در نجور
ز افتادن بلندان را بود بیم
بسوی نیکوان خوشتر رود دود
دلش دادی و خدمت مینمودی
بمیرد هر که در ماتم نشیند
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
که غم غم را کشد چون رنگ سالم را
جهان از آهنی کی تاب گیرد
که ارزد ریش کاوی ریشخندی
یکی کو مرد و دیگر کو ترا دست
تو نیز از هم نمانی تا رنجی
ز نخجیر و ز نخجیر کی فتادی
چنان پندار کافتد بار سنگ از دوش
ز در دو تیمارش ناگزیر است
عقوبت بین که چون بی پشت نایی
با تخت هست از و خورسند میباش
که هست آزاد طبعی کشور خویش
در آن گوشه مسلم گشت از اغیار
تر آن به گرزه در دست هیچ است
که تو گنجی بود گنجینه در بند
در انکس رست کزین بحر دارد
علم دان هر که بالای تو باشد
بدین همت توان گوی از فلک برد
دگر باشی بتاج و تخت محتاج
بدین افسانه شب یاد زمی برد
فلک را غول وار از راه برده
فلک با صد هزاران دیده هم کور
بزنجیر زرش بر مهره می بست
که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

بهر لفظی دهن پر نوش میکرد / با وازش شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و یکسر شد خوابش / بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته / فلک بیدار و از چشم آب رفته
چو دزد خانه در کالا همی جست / سریر شاه را بالا همی جست
فرود آمد ز روزن دیو چهری / نبوده در سرشتش هیچ مهری
ببالین شه آمد تیغ در دست / جگرگاهش درید و شمع را کشت



چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ / که خون برجست از او چون آتش از میغ
ملک در خواب خوش پهلو دریده / گشاده چشم خود را کشته دیده
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب / کنم بیدار و خواهم شربتی آب
چو بیند بر من این بیداد خواری / نخسبد دیگر از فریاد و زاری
بتلخی جان چنان داد آن وفادار / که شیرین را نکرد از خواب بیدار
برآید ناگه ابری تند و سرمست / بخونریزی چنین تیغ در دست
چو گردد باغبان خفته بیدار / بباغ اندر نه گل بیند نه گلزار

چو از ماهی جدا گرد آفتابی / برون زد سر ز روزن چون عقابی
ز خونش خوابگه طوفان گرفته / دلش از تشنگی در جان گرفته
دگر ره گفت با خاطر نهفته / که هست این مهربان شبها نخفته
همان به کین سخن ناگفته ماند / چو من مرده شدم او خفته ماند
شکفته گلبنی بینی چو خورشید / به سبزی جهان آزاده امید
بدان سختی فرو بارد تگرگی / کزان گلبن نماند شاخ و برگی
چگونه گر غم گل خون نریزد / چو گل ریزد گلاب از خون نریزد

ز بس خون

ز بس خون کز تن شه رفت چون آب ... در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر شبها که بختش یار گشتی ... همابانگ نای و نی بیدار گشتی
فلک بنگر چو سردی کرد کانیار ... بخون گرم شاهش کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده ... که بود آن سیمبر در خواب دیده
پرند از خوابگاه شاه برداشت ... یکی دریای خون دید آه برداشت
ز شب میجست نور آفتابی ... دریغا چشمش آمد در غرابی
سریری دید بی سرتاج کرده ... چراغی روغنش تاراج کرده
خزانه در گشاده گنج برده ... سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد ... بسی بگریست آنگه عزم ره کرد
گلاب و مشک و با عنبر برآمیخت ... بر آن اندام خون آلوده میریخت
فرو شستش بگلاب و بکافور ... چنان کز روشنی میتافت چون نور
بکافور و گلاب اندام خود شست ... چو شه را کرده بود آرایشی چست
بسازیدش گران بهتر بسازید ... چنان بزمی که شاهان را طرازید
همان آرایشی خود نیز نو کرد ... با این اندیشه صد دل را گرو کرد
دل شیرویه را شیرین ببایست ... ولی حوران زبانی را نشایست
زمانی کس فرستادش که خوش باش ... یکی هفته درین غم بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته ... شود در باغ من چون گل شگفته
خداوندی دهم بر هر گروهش ... ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم ... کلید گنجها او را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیوشید ... چو سرکه تند شد چون خم بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش ... نهاد آن گشتی دل بر فریبش
پس آنگه هرچه بود اسباب خسرو ... زمنسوج کهن تا کسوت نو
بمحرومان و محتاجان ندا کرد ... برای جان شاهنشه فدا کرد
چو صبح از خواب نوشین سر برآورد ... هلاک جان شیرین در سر آورد

آوردن نعش خسرو بمشهد و کشتن شیرین خود را

سیاهی از جنش کافور می برد ... شه اندر نیمه ره کافوران خورد
بفرمودش برسم شهریاری ... کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تخته زر ... برآورده ز مروارید گوهر
بآئین ملوک پارسی عهد ... بخنباند خسرو را درین مهد
نهاد آن مهد را در کتف شاهان ... بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده ... بگرداگرد آن مهد ایستاده
قلم زانگشت مانده باربد را ... بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خورد و مهید گشته ... بلرزانی چو برگ بید گشته
باواز حزین افغان برآورد ... که مار از مرگ شاه از جان برآورد
پناه پشت شاهان عجم کو ... سر و سالار و شمشیر و علم کو
بجان آن خسرو دیهیمش خوانده ... گهی پرویز و گه کسریش خوانده
چو در راه رحیل آمد روارو ... چو پرویز و چو کسری و چو خسرو
گشاده سر غلامان و کنیزان ... چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمها در نرگس مست ... عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش ... فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرندی زرد چون ناهید بر سر ... حریری سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد ... کسی کان فتنه دید از دست میشد
گشاده پای در میدان عهدش ... گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاده هر کس را که شیرین ... ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود ... که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان پیش آن ماه ... بدینسان تا بگنبدخانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند ... بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد ... بفراشی برون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق بربست ... سوی مهد ملک شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت ... ببوسید آن دهن کو بر جگر داشت
بآئینی که دید آن زخم را ریش ... همانجا دشنه زد بر پهلوی خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را ... جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش ... لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیرو دی بلند آواز برداشت ... چنان کاقوام آوازش خبر داشت
که جان با جان و جان با تن بپیوست ... تن از دوری و جان از دوری رست
بزم خسرد آن شمع جهانتاب ... مبارکباد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رسا دان آشنائی ... که چون اینجا رسد گوید دعائی

روش بر روش

کالبی تازه دار این خاکدان را
بیامرزان دو یار مهربان را

زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او

چنین واجب شود در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن

نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد

بسا رعنا زنا کو شیر مرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است

بزد زی دشت بادی تند برخاست
هوا را کرد با خاک زمین راست

غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر نسرین و شمشاد

برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه

بزرگان چون شدند آگه ازین راز
برآوردند حالی نعره آواز

که جهنت ای زمین و آسمان ده
عروسان را بدامادان چنین ده

چه باشد مطربی زنگی و روسی
نشاید کرد ازین بهتر عروسی

دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز آنجا باز پس گشتند غمناک
نوشتند اینمثل بر لوح اینخاک

که جز شیرین که در خاک درشت است
کس از بهر کسی خود را نکشتست

منه دل بر جهان این سرو ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس

چه بخشد مرده را این سفله ایام
که یکیک باز نستاند سرانجام

بصد نوبت دهد جانی بآغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز

چو بر پای طلسم پیچ پیچی
چه افتادی بشکستی هیچ هیچی

درین چنبر که محکم شهربند است
نشان ده گردنی کو بی کمند است

نه در چنبر توان پرواز کردن
نه بتوان بند چنبر باز کردن

درین چنبر گشایش چون نمائیم
چو نگشاید کسی ما چون گشائیم

همان به کاندرین دور خطرناک
زجور خاک بنشینیم بر خاک

بگرییم از برای خویش یکبار
که بر ما کم کسی گرید چو ما زار

حکایت لتمثیل

شنیدستم که افلاطون شب و روز
زگریه داشتی چشم جهان سوز

بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست

ازان گریم که جسم و جان دمساز
بهم خو کرده اند از دیرگه باز

جدا خواهند گشت از آشنائی
همی گریم بدان روز جدائی

رهی خواهی شدن کز دیده راز است
به بی برگی مشو کین ره دراز است

بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک بر خاک

مگو بر بام گردون چون توان شد
توان شد گر ز خود بیرون توان شد

بپرس از عقل دوراندیش چالاک
که چون شاید شدن بر بام افلاک

چنان کز عقل فتوی می‌ستانی
علم برکش برین کاخ کیانی

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
ازو پرس آنچه می‌پرسی نه از کس

سخن کز نسل آن پیر کهن نیست
بر پیران دانا این سخن نیست

خرد پای طبیعت بند پای است
نفس یک یک چو سوهان بندسای است

ازین خرمن مخور یک دانه جاورس
برو می لرز بر خود نیز می‌ترس

چو عیسی خر برون ران زین تنی چند
بمان در پای گاوان خرمنی چند

بسا تشنه که بر پندار به بود
فریب تشنگی گردش نکسود

بسا حاجی که خود را از شتر انداخت
که تلخک را ز ترشک باز نشناخت

درین نه پشت گاو آدمی خوار
بنه بر پشت گاو افکن زمی دار

اگر زهره شوی چون بارگاهی
درین خرپشته هم بر پشت کاری

حصاری چرخ چون زندان سرا است
کمر بسته بگردش اژدهائیست

چو بهمن زین شبستان رخت بر بند
حریفی کردن این اژدها چند

چگونه تلخ نبود عیش آن مرد
که دم با اژدهائی بایدش زد

گرت خود هست سودی زین جدائی
نه زین هفت اژدها یابی رهائی

بملکی را چو باید ساختن جای
که غل برگردنست و بند بر پای

چو داری دوست آنگه وقت مردن
بدشمن ترکسی باید سپردن

بحرمت شو کزین دیو سبیلی
شود عیسی بحرمت خر سبیلی

سلامت بایدت کس را میازار
که بد را در عوض تیز است بازار

ازان جنبش که در نشو و نبات است
درختان را و مرغان را حیات است

درخت افکن بود کم زندگانی
بدرویشی کشد نخجیربانی

ز مال و ملک و فرزند و زن و زور
همه هستند همره تا لب گور

رفیقانت همه بی ساز گردند
ز تو هر یک براهی باز گردند

مرگ و زندگی در خواب و مستی
توئی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کارگاهی
مخالف دید خواهی بارگاهی

ازان مشتی خیال کاروان زن
عنان برتاب علم بر آسمان زن

علم بفکن که عالم تنگنائی است / عنان برکش که مرکب پای لنگ است
نفس بردار ازین نای گلوتنگ / گره بگشای ازین پای کهن لنگ
برین زرین حصاران شد برومند / که از خود برگرفت این آهنین بند
چو خصمانند کز نارت برآرند / بدان کارند کز کارت برآرند
ز خود بگذر که با این چار پیوند / نشاید رفت ازین هفت آهنین بند
درین کشتی چو نتوان دیر ماندن / بباید رخت در دریا فشاندن
درین هستی که با نیستی رود / بباید شد بهست و نیست خشنود
دلا منشین که یاران برنشستند / بنه بربند کایشان بار بستند
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد / ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
درین دریا سر از غم بر میاور / فرو بر غصه و دم بر میاور
جوانمردان که دل در گنج بستند / بجان دادن ز جان آنگه برستند
ز جان دادن کسی جان برد خواهد / که پیش از مردن خود مرد خواهد
بدینخوبی جمالی کادمی راست / اگر بر آسمان باشد زمی راست
بفرساید زمین و بشکند سنگ / نماند کس درین پیغوله تنگ
پی غولان درین پیغوله بگذار / فرشته شو قدم زین فرش بردار
نمانی گر بمانی خونگری / بمیران خویشتن را تا نمیری
بسا پیکر که گفتی آهنین است / بصد زاری کنون زیر زمین است
گر اندام زمین را باز جوئی / همه خاک زمین بودند گوئی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک / همه در خاک رفتند ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست / ندانم کین چه دریای هلاکست
که دید اینجا که آمد کوس میلش / که برنامد شبی کوس رحیلش
اگر در خاک شد خاکی ستم نیست / سرانجام وجود الا عدم نیست
چه پیش آرد زمان کان برنگردد / چه افزاید زمین کان درنگردد
جهان بین تا چه آسان میکشد مست / فلک بین تا چو خرم میزند دست
نظامی بس کن این گفتار خاموش / چه گوئی با جهان پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گوئی / بد و گوئی بد او چند گوئی
درختی را که بینی تازه بیخش / کند روزی بخشکی چار میخش
بهاری را کند کشور فروزی / بباد دیش بر دهد ناگاه روزی
دهد بستاند و عاری ندارد / بجز داد و ستد کاری ندارد
جنایتهای این شیشه تنگ / همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مگر در پای دور گرم کینه / شکسته گردد این سبز آبگینه
غم دنیا مخور کز بهر هیچ است / دهد اینچرخ گردان پیچ پیچست
گل و سنگی شد این ویرانه منزل / درو با دست و بر دل پای در گل
درین سنگ و درین گل مرد فرهنگ / نه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
تو گر عبرت درین افسانه مانی / چو پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه سر طشت اشک راندن / غباری تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی / چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بت قفچاق تن بود / گمان آمد که خود آفاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند / فرستاده بمن دارای دربند
پرندش درع و ز درع آهنین تر / قبایش از بر همن تنگ آستین تر
سر از آغوش در مالش نهاده / مرا دهم سری با بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوه محتاج / بترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی / خدایا ترک زادم را تو دانی
نظامی هان و هان تا زنده باشی / چنان خواهم چنان کافکنده باشی

در ختم کتاب گوید

نه بینی دُر که دریا پرور آمد / گر افتادن چگونه بر سر آمد
چو خوشه سرمکش گر پا درآئی / چو دانه گر نهفتی با سر آئی
مدارا کن که خوی چرخ تند است / بهمت رو که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد میساز / دوا معدوم شد با درد میساز
طبیب از کار افیون فرو شست / چو زر افتان از آن نه رنگ تو شست
گهی منشی زند کین نوش عضاست / گه آرد ترشئی کین دفع صفراست
علاج الراس او انجیدن گوش / دم الاخوین او خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست نتوان / بدین دارو ز علت رست نتوان
چو طفل انگشت خود می مز درین مهد / ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آئین خورسندی ز انجیر / که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
برین رقعه که شطرنج زبان است / کمینه بازیش پیل الرخان است
دریغ آید گزین لعب خطرناک / نهاده بیشو درج با رخ خاک

درین خیمه چه گردی بند بر پای / گلو زین ضنابی چند بگشای
برون کش پا ازین پا چیله تنگ / که کفش تنگ دارد پای لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی / همان انگار کین ره را ندیدی
اگر عیشست صد تیمار با اوست / وگر برگ گلی صد خار با اوست
بترشی و تلخی شد جوانی / بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم / که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد درد و حرمان / ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ز گرگان تا بکرمان راه کم نیست / ز ما تا مرگ موئی نیز هم نیست
مری دار هم وان سر هم شکسته / بحسرت بر سر زانو نشسته
سری کو هست جلاد هسته / صواب آنکه که بر زانو نشیند
ولایت بین که ما را کوچ گاه است / ولایت نیست آن زندان و چاه است
ز گرمائی چو آتش تاب گیریم / ز سرمائی چو یخ برف آب گیریم
چو موئی بر فتد پر بر پریم / همه در موی دام و دد گریزیم
بدین پا تا کجا شاید رسیدن / بدین پر تا کجا شاید پریدن
ستمکاری کنیم آنگه بهر کار / زهی مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موری ستم کرد / هم از بازی قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم در گذرگاه / که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت / که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات / که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آئینه عدلست و شاید / که هر چه از تو بیند وانماید
منادی در جهان شد هر که بد کرد / نه با جان کسان با جان خود کرد
اگر نشنیدی از فراش این ره / که هر کو چه کند جایش بود چاه
سرای آفرینش سرسری نیست / زمین و آسمان بیداوری نیست
هر آن سنگی که دریائی و کانست / در و دری و یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین تباه است / کجا دانم که یا گل یا گیاه است
چو عیسی هر که دارد توتیائی / کند دارو ز هر بیخ و گیاهی
گرفتم خود که عطار وجودی / بآخر خود بسوزی گرچه عودی
اگر خود حکم جالینوس دانی / چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد / چو افلاطون یونانی چه آن کرد
همان به کین نصیحت یاد گیرم / که پیش از مرگ یکنوبت بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم دربست / بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن پوست / بصد سوگند چون سیف تو سوی دست
لباس از جهان بر کاو بندد / که چشمی گریه و چشمی بخندد
چو بیداری کزینسان هفت خوانی / بود موقوف خونی و استخوانی
باین قاروره تا چند آب ریزی / بدین غربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه / درین نه مطبخ این یک چار خانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر / نهانها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گرد ازین گنبد که بینی / جز آن قالب که در گردش نشینی
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست / در اینجا جوی کانجا جز هدف نیست
درین مشکین صدفهای نهانی / بسا درها که یابی پر معانی
نوائین پرده بینی دل آویز / نوای او نوازشهای نوخیز
کهن کاران سخن با گیره گفتند / سخن بکر از مروارید سفتند
درنگ روزگار و گونه گرد / کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن زالی مطراست / اگر زال زرست انگار عنقاست
گذشت از پانصد و هشتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین فال
چو دانستم که دارد دهر دیاری / ز مهر من عروسی در حصاری
طلسم خویش را از هم شکستند / بهر بیتی نشانی باز بستند
بدان تا هر که دارد دم دوست / به بیند مغز جانم را درین پوست
اگر من جان محجوبم تن این است / وگر یوسف شدم پیراهن این است
عروسی را که فرش گل بپوشد / اگر پوشد ز چشم از دل نپوشد
همه پوشیده ها با ماست ظاهر / چو گفتی خضر و خضر انجاست حاضر
نظامی بین که این منظومه دانی / حضورش در سخن یابی نهانی
نهان کی باشد از تو چاره سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس صد سال اگر گوئی کجا او / ز هر بیتی ندا آید که ها او
چو کرم قز شدم از گرد خویش / بریشم بخشم ار برگی کنم ریش
حرامم باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم بخیه از کام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارد کان گنجم
زمینی اصلیم در بردن رنج / که از یک جو بدید آیم یکی گنج

دو دانه گر خورم مشتی باغاز / دهم وقت درودن خرمنی باز
برآن خاکی هزاران آفرین بیش / که گر مشتی خورد گنجی کند پیش
کسی کو بر نظامی میبرد رشک / نفس بی آه دارد دیده بی اشک
بیا کو شب ببین کوه کندنم را / بوقت مرگ بین جان کندنم را
بدزدی گر ز دهن خواهم آورد / زنم پهلو به پهلو چند ناورد
بصد گرمی بسوزانم دماغی / بدست آرم به شبها شب چراغی
فرستم تا ترازو دار شاهان / جوی چندم فرستد عذرخواهان
ز بی وزنی به بی وزنان دهم گنج / جفا بر گاو و گردون نالد از رنج
بلی خرم ز ... چون درده نباشد / از و جز دام و دد فربه نباشد
مرا هم گوشه بی توشه باشد / خراش چنگ را ناخن خراشد
خدایا حرف گیران در کمین اند / حصاری ده که حرفم را ببینند
سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیک خواه این خود نباشد
بلی آن گز معانی با نصیب است / بداند کین سخن طرز غریبست
اگر شیری غزالانرا میفکن / غریبان را سگان شند دشمن
چه باک از طعنه خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
بسا منکر که آمد تیغ در مشت / مرا زد تیغ و شمع خویشتن کشت
بسا گویا که از من گشت خاموش / درازی زبانش آمد سوی گوش
چو عیسی بر دو زانو پیش بنشست / خری با چارپا آمد فرادست
نجویم عیب هر که عیب شوایت / مگر عیب کسی کو عیب جویست
زمین هر کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آشنائی در نیاموخت
که گر در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
اگر سگی دهن بر کاس من زد / دری شد چون که دل الماس من زد
چو کوه آن ابها از من بتابند / خورم بار آن اگر بر من فشانند
چو ابر از بحر من پیرایه پوشند / زبس در دیده در پشیم فروشند
تحمل بین که بینم هندوی خویش / چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
که آن بی پرده را موزون کنم ساز / که این گنجشک را گویم زهی باز
ز هر زاغی بجز چشمی نجویم / ز هر زلفی بجز آشتی نگویم
بگوش جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نکه دارم بچندین اوستادی / چراغی را درین طوفان بادی
بشکر زهر میباید خریدن / پس هر نکته دشنامی شنیدن
ز هر کشور که برخیزد چراغی / دهندش روغنی از هر دماغی
گر اینجا عنبری شمعی دهد نور / ز باد سردش افشانند کافور
من از دامن چو دریا ریخته در / گریبانم ز سنگ طعنها پر
کلوخ انداخته چون خشت نمناک / کلوخ اندازه ناکرده بر خاک
دهان خلق شیرین از زبانم / که زهر قاتل از تلخی دهانم
چو گاوی در خراس افکنده پویان / همه ره دانه ریزد دانه جویان
چو ... کو نماید خنده خوش / غریق آب میسوزد در آتش
نه گنجی ایدل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
چو طاوس بهشت آید بدیدار / بجای حلقه دریائی کند مار
بدین طاوس ماران مهره باشند / که طاوسان و ماران جوجه باشند
نگاری یک شبه است این نقش مساز / پدر هندو و مادر ترک تاتار
مسی پوشیده زیر کیمیائی / غلط گفتم که گنجی و اژدهائی
دری بر فرق دریائی نهاده / چراغی بر چلیپائی نهاده
تو در بر دار و دربار ارها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
عروس بکر بین با تخت و با تاج / سرو بن بسته بر توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

در خاتمه کتاب

بنخشایم کریم و پادشاهی / کرم کن بر نویسنده الهی
چو داد اندیشه جادو دماغم / ز چشم افسای این لعبت فراغم

ز هر عقلی مبارکبادم آمد / طریق العقل واحد یادم آمد
شکایت گونه میکردم ز بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد تیر هیچ کاغذ کارنمودم
شکایت چون نمیکرد خردوشی / که ماند بی بها کو هر فروشی
چنین عهدی که ماهش در نقابست / ز مه بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی / رسانندش بچرخ از سر بلندی
پذیرفتند چندان ملک و مالم / که باور کردن آمد آن محالم
بسی چینی نوزد نابریده / بجز مشک از اهو اگر دی بریده

نمان خیلی حرام خسروانی
پذیرشها نگر در کار چون ماند
بدین افسوس میخوردم دریغی
که سی روزه سفر کن کاینک از راه
مثالم داد کین توقیع شاه است
فرو خواندم بفرمان و بفرهنک
برون راندم سوی صحرا ستابان
ز رقص ره میشد طبع سیرم
بهر منزل گران ره می بریدم
نسیم دولت از هر کوه و رودی
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
شه از طرف جواهر خانه خویش
برون آمد در که حاجب خاص
نشسته شاه چون تابنده خورشید
شکوه تاجش از فر جهانگیر
درش بر حمل کشورها کشاده
ز تیغ تنگ چشمان حصاری
سر و تاج قزل شاه از سر تخت
خروش ارغنون و خارش چنک
بر و تار مغنی هر سرودی
غزلهای نظامی را غزالان
چو دادندش خبر کامد نظامی
بفرمود ار میان می برگرفتند
اشارت کرد کین یکره ز تمام
چو خضر آمد زیاده سر بتابیم
درون رفتم تنی لرزنده چون بید
بدان تا بوسم او را چون زمین پای
قیام خدمتش را نقش بستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید

سرافرازی در او طوق کیانی
ستورم چون سقط شد بار چون ماند
زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
بسی فرسنگی آمد موکب شاه
همت شحنه همت تعویذ راهست
کلیدم راه آهن آمد آهن از زنک
گرفته رقص در کوه و بیابان
زمین رقاص تر مرکب بر زیرم
دعای دولت شه می شنیدم
ز لطف شاه میدادم درودی
زمین بوس بساط شاه کردم
چو شمع افروخت از پروانه خویش
ز دریا داد گوهرها بغواص
بجای کیقباد تخت جمشید
فکنده قیر و از اجامه در قیر
همه در بر حمل بر ایستاده
قدر خانزادان در تنک خوانی
نهاده تاج دولت بر سر تخت
رسانیده بزیر زهره آهنک
بآهنک دگر بر بسته رودی
زده بر زخمهای چنک نالان
فزودش شادی بر شادکامی
مدارای مرا بی برگرفتند
نظامی را شویم از وداع خام
که آب زندگی با خضر یابیم
چو ذره کو گراید سوی خورشید
چو دیدم آسمان برخواست از جای
چه گفت اقبال او بنشین نشستم
سخنهایی که دولت می پسندید

بتشریفم حدیث از گنج میرفت
پذیرنده چگونه رخت برداشت
که ناکه پیکی آمد نامه در دست
ترا خواهد که بیند روزکی چند
مثال شاه را بر سر نهادم
بعزم خدمت شه جستم از جای
ز کوران تنک ر بودم در دوید ن
همه ره سجده میکردم قلم وار
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام
درون شد قاصد و شه را خبر کرد
که شمس الدین محمد گفت برخیز
مرا در بزمگاه شاه بردند
زمین بوسش فلک را تشنه کرده
طرفداران سقلین تا سمرقند
کف رادش بخلقی داده بهری
بدریا مانده موج نیل رنگش
بهشتی بزمش از بزم بهشتی
بریشم کش نواها برکشیده
نواها مختلف در پرده سازی
گرفته ساقیان باده در دست
شکوه زهد من بر من نگه داشت
بخلوت ساقیا ز اداشت در بند
نوای نظم او خوشتر ز رود است
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت
سر خود همچنان بر گردن خویش
گرفتم در کنار از دلنوازی
در درج شکستم را کشادند
نصیحتها که شاهان را نشاید

غلام از ده کنیز از پنج میرفت
زمین کشته انداز ده بگذاشت
بتعجیلم در ددی داد و بنشست
کلید خویش را مگذار در بند
سه جا بوسیدم و سر بر کشادم
در آوردم به پشت بارگی پای
گرو بردم ز مرغان در پریدن
بتارک راه میرفتم چو پرگار
بشکر شه دعایی تازه کردم
زمین در زیر من شد عنبر خام
که چشمه بر لب دریا کند گرد
بیاران زاهد و تازه را تیز
عطارد را ببرج ماه بردند
مه از سرهنک آتش تشنه خورده
بنوبتگاه درگاهش کمربند
گهی شهری و گاهی دخل شهری
که هم در بود در دل هم نهنکش
ز حوض گلهای می برده سستی
بریشم پوش پیراهن دریده
نوازش متفق در جان نوازی
شهنشه خورد می بدخواه شد مست
نه زان پیشی که زاهد در گله داشت
بسجده مطربان اکرده خورسند
همه گفتار او یک سر سرود است
درای طاق و باهر دانشی جفت
سرافکنده فکندم هر دو در پیش
بموری چون سلیمان کرد بازی
درستی جیدم از توفیق دادند
وصیتها که دلها را گشاید

از آن برگه که رضوانش پسندد
زبانی گر بگوش آرد بخندد

بسی پالودهای زعفرانی
بشکّر خنده شان دادم نهانی

گهی چون ابرشان گریه گشادم
گهی چون گل نشاط خنده دادم

چنان دادم که شاه آهسته میگفت
خرد بیدار میشد مغز میخفت

سماع عمّ ساقیان از برده از هوش
مغنّی زانشده دستان فراموش

در آمد را دلی بر خواند چون در
ثنائی کان بساط از گنج شد پر

چو بر پای ایستادم گفت بنشین
بسوگندم نشاند این منزلت بین

بدان فتوی کنون هر جا که هستم
نشستم همچنان کانجا نشستم

حدیثم را چو خسرو گوش میکرد
ز شیرینی دهن پر نوش میکرد

حکایت چون بشیرینی در آمد
حدیث خسرو شیرین در آمد

شهنشه دست بر دوشم نهاده
ز تحسین حلقه بر گوشم نهاده

شکر میریخت و میکرد از عنایت
حدیث خسرو شیرین حکایت

که گوهر بند بنیادی نهادی
درین صنعت سخن را داد دادی

گزارشهای بی اندازه کردی
بدین تاریخ ما را تازه کردی

نه گل دارد بدان تری هوائی
نه بلبل زین نوائین تر نوائی

گشاده خواندن او بیت بر بیت
رک سغلوج را چون روغن زیت

ز حلق اندوده کامد از حریرش
هم آتش دایه شد هم زمهریرش

چو حلوا پخته اندر جوش این جیش
که هر کو میخورد میگوید العیش

درین پالودنی پالوده چون شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر

عروسی را بدین شیرین سواری
که بودش برقع شیرین عماری

چو بر دندان ما کردی حلالش
چو دندان مزد شد برزلف و خالش

ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر

برادر گو شهنشاه جهان بود
جهانم را هم ملک هم پهلوان بود

بدین نامه که بردی سالها رنج
چه دادت دست مزد از گوهر و گنج

شنیدم قرعهٔ زد بر خلاصت
دو پاره ده نوشت از ملک خاصت

چگونه کان دمت دادند یانه
مثال ده فرستادند یانه

چو دانستم که خواهد فیض دریا
که گردد کار بازرگان مهیّا

همان خاک خراب آباد گردد
ز بند آزادهٔ آزاد گردد

دعائی تازه بر خواندم ز بخشش
بگوهر در گرفتم پای تختش

چو بر خواندم دعای دولت شاه
زبان بهای چرخش کردم آگاه

که من یاقوت این تاج مکلّل
نه از بهر بها بر بستم اوّل

دری دیدم بکیوان برکشیده
به بی مثلی جهان مثلش ندیده

برو نقشی نوشتم تا بماند
دهد بر من درودی هر که خواند

مرا مقصود از این شیرین فسانه
دعای خسروان آمد بهانه

چو شکّر خسرو آمد بر زبانم
فسون شکّر شیرین چه خوانم

حدیث من حدیث خشت و بناست
که از بی نانی ادر تشنی همیخواست

بجای خشت چون دادند تابش
ز دست افزار ترشی رست جانش

بلی شاه سعید از خاص خویشم
پذیرفت آنچه شد فرمود پیشم

چو رخت عمر او کشتی روان کرد
مرانی جمله عالم را زبان کرد

ولی چون هست شاهی هم بر جای
همان شه زادگان کشور آرای

از آن پذرفتهای رغبت انگیز
دگر باره شود بازار من تیز

یکی ده زان دو شه زاد اتابد
خود از شه زادگان دیگر کشاید

چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو صبح از تازه روئی باز خندید

پذیرفت آن ثنا و حمد را شاه
با خلاصی که بود از من بدو راه

چو خو با جهد و با اخلاص من کرد
دِه حمد و ثنیان ز اخلاص من کرد

بمملوکی خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزل شاهی مسجّل

که شد بخشیده آن ده زن تمامی
ز ما بس زاد بر زاد نظامی

بملکی طلق ماند بی غرامت
بطلقی ملک او شد تا قیامت

کسی کین راستی زینت باد
منش خصم و حدیثی باددا

اگر طعنی زند بر وی خسیسی
بجز وحشت مباد او را امینی

بلعنت باد تا باشد زمانه
تبارش نیز لعنت بر نشانه

چو کار افتاده را کار شد راست
در گنجینه بگشاد و برآراست

درونم دا بتائید الهی
برونم را بخلعتهای شاهی

چو از تشریف خود خشنودم داد
بطاعتگاه خود دستوریم داد

شدم نزدیک شه در بخت مسعود
وزو باز آمدم با بخت محمود

چنان رفتم که سوی کعبه حجاج
چنان باز آمدم کاحمد ز معراج

شنیدم حاسدی زانها که دانی
که در دکیسه پر باشد نهانی

ز یوسف صورت گرگی همیزاد
بلورینم درون الماس میداد

که ای گیتی نگشته چون شناسات | ز بهر چیست چندینی سیاست | عروسی کاسمان بوسید پایش | دهی ویرانه باشد رهنمایش
دهی وانکه چو ده چون گور تنگ | باشد طول و عرضش نیم فرسنگ | ندارد خرج و دخلی کیسه پرداز | سوادش نیم کار ملک ایجاز

زبی خبری که زان خاک خرابه | مسلمان بچه کافر خورده تابه | چنین زرد و هم چو بچه کاسه شب | که نعمت داده را کفران ببندیش

چرا پیمانهای سالوک الغالب | در این ویرانه افتادن چو مستی | بگو من نکرده و بنیان چیست | ز سبب همچنین به جان بیاید

زمینی بیاورید این ده گلاروستی | مرا در هر سخن پای بهشتی | که آورد و زر و دانه خوشه بر | من آرم خوشه خوشه دانه در

گر او را پیشه باشد شور لست | هر صد بیشه از عود قاریت | وگر دارد خرابی سوی او راه | خرابه بر گوش نیز در او شاه

گر او را فیض آن از غیرت انست | مرا در فیض نطق آنجانست | چو من کشور سرا بیعی جهان | ز درزانی که دارد نظم این خاک

ولیکن هر چه آن بیهوش شناسی | سر هر ساعت از زر ساسی | به پاس من ز زاز و چه منالت | از آن وصف سکان و جلالت

ز خرواری صدف یکدانه دُر به | زلالی اندک از طوفان پر به | نه آن ده شاه عالم رای آن داشت | که ده بخشد که خدمتگاه آن داشت
ولی چون ملک خورسندیم ازدِه | ولایت هر خواهنده بخشید | چو من خورسندم و بخشنده خشنود | تو نقد بوالفضولی خرج کن زود
مرا آن ده بس ایندوست دور ز | که بر عزم جهادم باید امروز | بزرگ دارد دعا آنجا دو دیده | همه شب تیغ حکمت کشیده

زنم هر دم بر آن شمشیر باری — زکافر کردنی بر مرد غاری

کجا میرفتم ورختم کجا ماند — چه میگفتم سخن محمل کجا راند

بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت — غبار فتنه از عالم فرو رفت

شکوهش پنج نوبت بر فلک برد — نفادش کز دو هفت اقلیم را خورد

تحمّل بین که بینم هندوی خویش — چو ترکانش خیانت در کشم پیش

خروش طبل کهفی تا دو میلست — که میدانست کان طبل حیلت

نفیر کوس کهفی تا دو ماه است — کرا در دل که شه در کوچگاه است

بری ناخورده از باغ جوانی — چو ذو القرنین از آب زندگانی

بدان او رنگش آرام اندکی بود — چو برقش زادن و رفتن یکی بود

شهادت یافت از زخم بداندیش — که بادش آنجهان را زینجهان بیش

چو پایه بر فلک زد زینخرابی — گذشت از پایه خاکیّ و آبی

گران دریا شد این دریا بجابند — که بر من پیش ازین درها گشایند

کرا او را سوی گوهر کرم شد رای — نسب داران گوهر باد بر جای

کرا او را فیض رحمت گشت ساقی — جهان بر ماند کانش باد باقی

کرا و بی تاج شد تاجش رضا باد — سر این تاجدار از بقا باد

کرا و را خاک داد از تخته بندی — مباد این تخت گیر از گزندی

خصوصاً وارث اعمار شاهان — نظرگاه همای نیکخواهان

مؤیّد نصرت الدّین کافرینش — ز نام او پذیرد نام بینش

پناه خسروان اعظم اتابک — فریدون وار بر عالم مبارک

ابو نصر محمّد کز سر داد — ابو بکر محمّد هست ازو شاد

بدانائیش هفت اختر شکر خند — بمولائیش گردون کمر بند

بشاهی تاجبخش تاجداران — بدولت یادگار شهریاران

ستاره پایه تخت بلندش — فلک را بوسه گه سمّ سمندش

سریرش باد در کشور گشائی — وثیقت نامه کشور خدائی

جهان را تا ابد شاه جهان باد — بر آنچه امید دارد کامران باد

سعادت یار او در کامرانی — مساعد با سعادت زندگانی

سخن را بر سعادت ختم کردم — ورق کانجا رساندم در نوردم

روانش باد جفت شادکامی — که گوید رحمت حق بر نظامی

تمام شد کتاب خسرو و شیرین باستعانت ربّ العالمین
و ائمّه معصومین صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین در یوم پنجشنبه
دهم شهر شعبان المعظّم ۱۲۶۹ سنه حرّره مصطفی قلی سلطان
ابن مرحوم محمّد هادی سلطان کجوری بلده
ببخشایش کریم و پادشاهی
کرم کن بر نویسنده الهی

چاپ دار الخلافه
طهران

هذا کتاب — بسم الله الرحمن الرحیم — لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته زاوّل — بی حجت نام تو مسجّل
ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی
ای یاد تو مونس روانم — جز نام تو نیست بر زبانم
ای خطبهٔ تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری
ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی

ای هرچه رمیده وارمیده — در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان — با حکم تو هست و نیست یکسان

ای حاکم عالم تحیّر — عالم ز تو هم تهی و هم پُر

ای تو بصفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر تو را نفاد مطلق — وز امر تو کائنات مشتق

ای مقصد همّت بلندان — مقصود دل نیازمندان

ای سُرمه کش بلند بینان — در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایّام — ز آغاز رسید تا بانجام

صاحب توئی آن دگر غلامند — سلطان توئی آن دگر کدامند

راه تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل غایت اندیش

ترتیب جهان چنانکه باید / کردی بمثابتی که شاید
بر ابلق صبح و ادهم شام / حکم تو زد این طویله را نام

گر هفت گره بچرخ دادی / هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری ار بخاک سودی / صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی / نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی / کرده چو سپهر بی ستونی

هر جا که خزینهٔ شگرف است / قفلش بکلید این دو حرف است
حرفی بغلط رها نکردی / یک نقطه در او خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن / به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه بحق دست رنجی / بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو ببذل کم نیاید / از گنج کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم / اسرار همه ترا است معلوم
هم قصهٔ نانموده دانی / هم نامهٔ نانوشته خوانی

عقل آبله پای و راه تاریک / وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای درون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو

من بی دل و راه بیمناک است / چون راهبرم توئی چه باک است
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار

میکوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش با زهر

شک در دل من شود کاسیرم / گر لطف نیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر کنی بقهر خویشم

گر قهر سزای ماست آخر / هم لطف برای ماست آخر
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست

آنگه که نفس بآخر آید / هم خطبهٔ نام تو سر آید
وانگاه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم

چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم تو را پرستم
تا هستم و در حساب هستی / بر یاد تو میزنم دو دستی

در عصمت اینچنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
چون حرز توام حمایل آمود / سرهنگی دیو کی کند سود

احرام گرفته ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسی است زنهار / ز احرام شکستنم نگهدار

من بیکس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

یکذره ز کیمیای اخلاص / گر بر مس من نهی شود خاص
آنجا که دهی ز لطف یکتاب / زر گردد خاک و دُر شود آب

من گر گهرم و گر سفالم / پیرایهٔ تست روی مالم
از عطر تو لاف آستینم / گر عود و گر درمنه اینم

پیش تو نه دین نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیر و دریاب

بردار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهل خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی

از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز نور امید / پرواز دهی بماه و خورشید

تا کی بنواز یک نواله / بر شاه و شبان کنی حواله
از خوان تو با نعیم تر چیست / در حضرت تو کریمتر کیست

از خرمن خویش ده زکاتم / منویس به این و آن براتم
تا مزرعه چو من خرابی / آباد شود بخاک و آبی

خاکی ده از آستان خویشم / دابی که دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی

وانگه که مرا بمن دهی باز / یکساله ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دور است / آن سایه که آن چراغ نور است

تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس برآرم آنجا / ره در زیش فرو گذارم اینجا

درهای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لایزالیست

هر عهد که هست در حیات است
عهد از پس مرگ بی ثبات است

چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ و زندگانی

چندان که قرار عهد یابم
از عهد تو روی برنتابم

بی یاد تو ام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید

اول که نیافریده بودم
وین نعمتها ندیده بودم

کیمخت اگر ز میم کردی
بازار زمی آدمیم کردی

بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی

واکنون که نشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم

هر جا که نشانده ام نشستم
وانجا که بریم زیر دستم

زینجا شده است و من درین راه
که بر سر تخت و گاه در چاه

گر پیر بوم وگر جوانم
ره مختلف است و من همانم

گر مرگ رسد چرا هراسم
کان راه بتست می شناسم

از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورق اولین نگارم

چون خلقیم آفریدی اول
آخر نکند اریم معطل

این مرگ نه باغ و بوستانست
کان راه سرای دوستانست

از خورد گهی بخواب گاهی
وز خوابگهی ببزم شاهی

خوابی که ببزم تست راهش
گردن بکشم ز خوابگاهش

چون شوق تو هست خانه خیزم
خوش خسپم و شادمانه خیزم

گر بندهٔ نظامی از سر درد
در نظم دعا دلیریی کرد

از بحر تو بینم آب خیزش
گر قطره دهد بردن بریزش

گر صد لغت از زبان گشاید
در هر لغتی ترا ستاید

هر در تو بصد هزار تشویر
دار در قسمی هزار تصویر

در دم نزند چو تنگ حالان
دانی لغت زبان لالان

گر زین جلبی سرشته تست
در خطه خشی نبشته تست

گر هر چه نبشته بشوئی
شویم دهن از زیاده گوئی

زان پیش کاجل فرا رسد تنگ
وایام عنان ستاند از جنگ

ره باز ده از ره قبولم
بر روضهٔ تربت رسولم

فی نعت نبی صلی الله علیه و آله

ای شاهسوار ملک هستی
سلطان خرد بچیره دستی

ای ختم پیمبران مرسل
حلوای پسین و ملح اول

نوباوهٔ باغ اولین صلب
لشکرکش عهد آخرین طلب

ای عالم کشور ولایت
هشوی ده دولت هدایت

هر که آرد با تو خودپرستی
شمشیر ادب خورد دو دستی

ای خاک تو توتیای بینش
روشن بتو چشم آفرینش

شمعی که نه از تو نور گیرد
از باد بروت خود بمیرد

ای قایم افصح القبایل
یک زخمی اوضح الدلایل

دانندهٔ حجت الهی
دارندهٔ راز صبحگاهی

ای سید بارگاه کونین
نسابهٔ شهر قاب قوسین

رفته ز ورای عرش والا
هفتاد هزار پرده بالا

ای صدرنشین عقل و جان هم
محراب زمین و آسمان هم

گشته ز می آسمان دبیت
نی نی شده آسمان زنخت

ای شش جهت از تو خیره مانده
بر هفت فلک جنیبه رانده

شش هفت هزار ساله بوده
کین دبدبه را جهان شنوده

ای عقل نواله پیش خانت
جان همه پیش آستانت

هر عقل که بیتو عقل برده
هر جان که نزده فانو مرده

ای کنیت نام تو مؤید
بوالقاسم و آنگهی محمد

عقل ار چه خلیفه شگرفست
بر لوح سخن تمام حرفست

هم مهر مؤیدی ندارد
تا دین محمدی ندارد

ای شاه مقربان درگاه
بزم تو ورای هفت خرگاه

صاحب طرف ولایت جود
مقصود جهان و اهل مقصود

سرجوش خلاصهٔ معانی
سرچشمهٔ آب زندگانی

خاک تو ادیم روی آدم
نور تو چراغ هر دو عالم

دوران که فرس نهاده است
با هفت فرس پیاده است

چرخ از پی سجدهٔ تو میتاخت
تا مهرهٔ عشق حمله در باخت

طوق حرم تو سازد انجم
در گشتن چرخ پی کند گم

آن کیست که بر بساط هستی
با تو نکند چو خاک پستی

اکسیر تو داده خاک را لون — وز بهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیلند — مقصود تویی همه طفیلند

سلطان سریر کایناتی — شاهنشه کشور حیاتی
لشکر که تو سپهر خضرا — گیسوی تو خط و غمزه طغرا

در خانه دین به پنج بنیاد — بستی در صد هزار بیداد
وین پنج نماز کاصل توبه است — در نوبتی تو پنج نوبه است

وین خانه هفت سقف کرده — بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود — فاروق ز فرق هم جدا بود

وان پیر خدائی خدا ترس — با شیر خدای بود هم درس
هر چار ز یک نور بودند — ریحان یک آبخور بودند

زین چار خلیفه ملک شد راست — خانه بچهار حد مهیاست
زآمیزش این چهار کانه — شد خوش نمک این چهار خانه

وین را که چهار ساق دادی — زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی خوب تو در آفاق — هم جفت شد آنچنان و هم طاق

از حلقه تست بند این فرش — یک رقص تو تا کجاست تا عرش
ای نقش معارج معانی — معراج تو نقل آسمانی

بر هفت خزینه در گشاده — بر چار گهر قدم نهاده

در معراج حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

از حوصله زمانه تنگ — بر فرق فلک زده شب آهنگ

چون شب علم سیاه برداشت — شبرنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عیش گشت جایت — پرواز پری گرفت پایت

سر برزده از سرای فانی — بر اوج سرای امهانی
جبریل رسید طوق در دست — کز بهر تو آسمان کمر بست

بر هفت فلک که حلقه بستند — نظاره تست هرچه هستند
برخیز هلا نه وقت خوابست — مه منتظر تو آفتاب است

در نسخ عطارد از حروفت — منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق — تا نور تو کی برآید از شرق

خورشید بصورت هلالی — رحمت زده تو کرده خالی
مریخ بچالش یتاقت — موکب رو کمترین وشاقت

در آینه مشتری در آن نور — از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش — در بندگی تو حلقه در گوش

در کوکبه چنین غلامان — شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب — قدر شب خویشتن تو دریاب

آرایش سرمدیست امشب — معراج محمدیست امشب
ای دولتی آن شبا که چون روز — گشت از قدم تو عالم افروز

پرگار بخاک درکشیدی — جدول بسپهر درکشیدی
برقی که براق بود نامش — رق روش تو کرد رامش

بر سقف چنین شگفته تختی — طنازه شدی چو نیک بختی
زانجا که جهان یک اسبه راندی — دوران دو اسبه را بماندی

ربع فلک از جهان کهنه — داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سفید دخل آن باغ — نقش نظر تو مهر مازاغ

بر طره هفت بام عالم — طاسک نه که آشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی — هم طاسک مهر را شکستی

طاوس پران چرخ اخضر — هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده — الله معک ز دور خوانده

میکائیلت نشانده بر سر — آورده بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاد در پای — در نیم رهت بماند در جای

رفرف که شده رفیق راهت — برده بسرین سدره گاهت
چون از سر سدره درگذشتی — اوراق حدوث در نوشتی

رفتی ز بساط هفت فرشی — تا طارم پیشگاه عرشی
سبوح زنان عرش پایه — از نور تو عرش کرد سایه

از حجله عرش بر پریدی — هفتاد حجاب را دریدی
تنها شدی از گرانی رخت — هم تاج گذاشتی و هم تخت

بازار جهت ز هم شکستی — وز زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین — در خرگه خاص قاب قوسین

هم حضرت ذوالجلال دیدی — هم سر کلام حق شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک — هم دیدی و هم شنیدیش پاک

در خواستی آنچه بود کامت
در خواسته خاص شد بنامت

از قربت حضرت الهی
بازآمدی آنچنانکه خواهی

گل باز شکفته از جبینت
توقیع کرم در آستینت

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران

ما را چو محل که چون تو شاهی
در سایه خود دهی پناهی

زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما بشکفت اگر نتابی

در پای مروتست رایت
خضرای نبوّتست جایت

شد با تو بخلق در مروت
در بسته تو راز در نخوت

هرگز قدم تو سر کشیده
دولت قدمیش در کشیده

وانگو کمر وفات بسته
بر منظره ابد نشسته

با باغ ارم ز امید دیمت
بحرینه ده نامه نسیمت

ای سعد آسمان نوشته
چون گنج بخاک بازگشته

از سرعت آسمان خرامی
ستری بگشای بر نظامی

موقوف نقاب چند باشی
در برقع خواب چند باشی

برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دو سه را برخ در انداز

این سفره ز تست بار برکش
وین پرده ز روی کار درکش

یک عهد کن این دو بیوفا را
یکدست کن این چهار پا را

چون تربیت حیات کردی
حل همه مشکلات کردی

زان نافه بباد بخش طیبی
باشد که بما رسد نصیبی

زان لوح که خواندی از بدایت
در خاطر ما فکن هدایت

زان حرف که یافتیش بی حرف
بر دفتر ما نویس یکحرف

بنمای بما که ما چه نامیم
وز بهر گردهت شکن کدایم

ای کار مرا تمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل بدعا قناعتی کن
وز بهر خدا شفاعتی کن

گفتار در برهان قاطع

تا پرده بما فرو گذارد
وین پرده که هست برندارد

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن

فیاضهٔ ابر جود گشتن
سیمان همه وجود گشتن

باریدن بیدریغ چون بل
خندیدن بی نقاب چون گل

پرسیدن هر که در جهان هست
گر فاقه روزکار چون جست

لعنتی بسخن که کار بندند
زان قطره چو غنچه بازخندند

من کین شکرم در آستین است
دیدم که حریف نازنین است

بر جمله جهان فشاندم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش

من بر همه تن شوم غذاساز
خود قسم جگر بدو رسد باز

ای ناظر عشق آفرینش
بردار خلل تو راه بینش

در راه تو هر که را وجود است
مشغول پرستش وجود است

هر ذره که هست اگر غباریست
در پرده مملکت بکاریست

این هفت حصار بر کشیده
بر منزل نباشد آفریده

وین هفت ورق زیر پرده
آخر بگزاف نیست کرده

کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی

دیباچه ما که در نورد است
تن بهر هوای خواب کرده است

از خواب و خورش ثمر نیابی
کین در همه کار و خر بیابی

آن مایه که طبع ما سرشته است
ما را ورقی اگر نوشته است

ما در نگریم و راز جوئیم
سررشته کار باره جوئیم

بنشینم زمین و آسمان را
جوئیم یکایک این و آن را

کین کارد و کیانی از چه هست
او کیست و کیا و کار او چیست

سرخط که بدین ورق کشیده است
شک نیست در آنکه آفریده است

بر هر چه نشانه طرازیست
ترتیب گواه کارسازیست

بی صیقل آینه محال است
هر دم که چنین زنی دبالت

در هر که نظر کنی بتحقیق
آراسته کن نظر بتوفیق

بنگر که چگونه آفریده است
کان دیدنی و رای دیده است

بنگر که ز خود چگونه برخاست
وان وضع بخود چگونه شد راست

تا بر تو بقطع لازم آید
کان از دگری ملازم آید

چون رسم حواله شد ز رسام
رستی تو ز جهل و من ز دشنام

هر نقش بدیع کایدت پیش
جز مبدء او دگر میندیش

این هفت پرند پرنیان رنگ
گر پای درون نهی خوری سنگ

بی آشتی این پرند پوشی
معمار تو کرد و داد بیشی

سررشته راز آفرینش   نتوان دیدن بچشم بینش
آن رشته قضا نه اینچنین تافت   کار از سر رشته زتوان یافت
سررشتهٔ قدرت خدائی   برکس نکند گره گشائی
عاجز همه غافلان شیدا   کین رقعه چگونه گشت پیدا
گرداند کس که چون جهان گرد   ممکن نتوان که چون توان کرد
چون وضع جهان ز ما حلالست   چون نیش برون تر از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی   سریست ز چشم ما نهانی
چندانکه جنیبت راندم آنجا   پی برد نمیتوانم آنجا
در تختهٔ هیکل رقومی   خواندم همه نسخه نجومی
بر هر چه از آن برون کشیدم   آرام گهی در و ندیدم
دانم که هر آنچه ساز کردند   بر تعبیه ایش باز کردند
هر چه آن نظری در آن توان بست   پوشیده خزینه در او هست
آن کن که کلید این خزینه   پولاد بود نه آبگینه
تا چون بخزینه در شتابی   شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک   خالی نبود نه زهر و تریاک
موسی که خزینهای در داشت   قارون هم از آن خزینه برداشت
لیکن چو خلاف در میان بود   این منفعت آن هلاک جان بود
پیرامن هر چه ناپدید است   منزلگه شان چو خطی کشیده است
وان خط ز اوج برگذشته   عطفیت بمیل باز گشته
کاندیشه چو سر بخط رساند   جز باز پس آمدن نداند
پرکار چو حرف ساز گردد   در کام نخست باز گردد
این حلقه که گرد خانه بستند   از بهر چنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه برکند سر   سر حلقه شود چو حلقه بر در
در سلسله فلک مزن دست   کین سلسله را هم آخری هست
گر حکم طبایعست بگذار   کو نیز رسد با خبر کار
بیرون تر ازین حواله گاهیست   کانجا بطریق عجز راهیست
زان بوده نسیم ده نفس را   کو پردهٔ کج نداد کس را
این هفت فلک به پرده سازی   هست از جهت خیال بازی
زین پرده ترانه ساخت نتوان   وین پرده بخود شناخت نتوان
گر پرده شناس از این قیاسی   هم پرده خود نمی‌شناسی
گر باربدی بلحن آواز   بی پرده مزن دمی برون ساز
با پرده درید کان خود بین   در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که چون نظامی   معروف شوی به نیکنامی
تا چند زمین نهاد بودن   سیلی خور خاک و باد بودن
چون باد دویدن از پی خاک   مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که وکیل خرج خاکست   فراش کریوه مغاک است
بستاند ازین بدان سپارد   که مایه برد گهی بیارد
چندانکه زمین است مرز بر بر   خاکی که نهاده در زبر بر
که زلزله گاه سیل خیزد   زین سایه خاکدان بریزد
چون زلزله ریز داب شاید   در زی ز خریطه گشاید
وان در زبصد مهای ایام   دادی گذری شود سرانجام
از کوی زمین چو بگذری باز   ابر و فلکست در تک و تاز
هر یک بمثابه دگر شرط   افتاده بشکل گوی در خط
هر دو دگر این مغاک خیزد   با یکدو سه نیزه بر ستیزد
وان هم بطریق میل ما کی   گردد بطواف میل خاکی
وابری که برآید از بیابان   تا مقصد خود شود شتابان
بر اوج هبوط خود نکو شد   از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور گیرد   از دایره میل می‌پذیرد
بینیش چو خیمه ایستاده   سر بر افق زمین نهاده
تا در نگری باوج خیلش   دانی که بدایره است میلش
هر جوهر فرد کو بسیط است   میلش بولایت محیط است
گردون که محیط هفت موج است   چندانکه همی دود در او جست
گر در افق است و در علاست   هر جا نگری بسوی بالاست
زانجا که جهان خرامی اوست   بالائی او تمامی اوست
بالا نطلبند که اوج جویند   بالای فلک جز این نجویند
گر مایه خویست گر بشری   از چار گهر در او چیزی
اما نتوان نهفت آن چیست   کین دانه در آب و خاک چون رست
گر دانه زمین بحد رساند   بخشیدن صورتش چو دانه

زانجا

ز آنجا که ضمیر نیک پی بود / در دانه جمال خوشه کی بود

گرم که ز دانه خوشه خیزد / بر قالب صورتش که ریزد

در پرده این خیال گردن / آخر سبب است حال کردن

نزدیک تو آن سبب چه چیز است / بنمای که این سخن عزیز است

در نظم کتاب گوید

دانسته بران سخن که چند / داند که مسبب آفریند

روزی بمبارکی و شادی / بودم بنشاط کیقبادی

ابروی هلالیم گشاده / دیوان نظامیم نهاده

آیینه بخت پیش رویم / اقبال بشانه کرد مویم

صبح از گل سرخ دسته میکرد / روزم بنفس خجسته میکرد

پرواز دل چراغ مرده / من بلبل باغ و باغ برده

بر اوج سخن علم کشیده / در درج هنر قلم کشیده

منقار قلم بلعل سفتن / دراج زبان بنکته گفتن

در خاطرم اینکه وقت کار است / اقبال قرین و بخت یار است

تا کی نفس تهی گزینم / از شغل جهان بری نشینم

دوران که نشاط فربهی کرد / پهلو ز تهی روان تهی کرد

سگ را که تهی بود تهیگاه / نانی نرسد تهی درین راه

بر ساز جهان نوا توان ساخت / کاندر است جهان که با جهان ساخت

گردن بهوا کسی فرازد / کو با همه چون هوا بسازد

چون آینه هر کجا که باشد / جنسی بدروغ بر تراشد

هر طبع که او خلاف خویست / چون پرده کج خلاف گوست

هان دولت اگر بزرگواری / کم دی بمن التماس کاری

من قرعه زنان بدان چنان فال / واختر نگران ازان حال

مقبل که برد چنین بر در رنج / دولت که دهد چنان دهد گنج

در حال رسید قاصد از راه / و آورد مثال حضرت شاه

بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم

هر حرف از آن شکفته باغی / افروخته تر ز شبچراغی

کی محرم حلقه غلامی / جادوی سخن جهان نظامی

از چاشنی دم سحر خیز / سحری دگر از سخن برانگیز

در لافگه شگفت کاری / بنمای بضاعتی که داری

خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون

چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی

تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین

بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه

شاه همه حرفهاست این حرف / شاید که درو سخن کنی صرف

در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی

دانی که من این سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم

بنگر که ز حلقه تفکر / در سلسله که میکشی دُر

ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه صفت سزای ما نیست

آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

چون حلقه شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم / نه دیده که ره بگنج یابم

سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت

کس محرم نه که راز گویم / وان قصه بشرح باز گویم

فرزند محمد نظامی / ای بر دل من چو جان گرامی

آن نسخه چو دل نهاد در دست / در پهلوی دل چو سایه بنشست

داد از سر مهربانیم بوس / کای آنکه زدی بر آسمان کوس

خسرو شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی

لیلی مجنون ببایدت گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت

خامه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار گیهان

نعمت ده و پایگاه سازت / سر برزگی و سخن نوازت

این نامه بنام او تو درخواست / بنشین و طراز خامه کن راست

گفتم سخن تو هست بر جای / ای آینه روی آهنین رای

لیکن چه کنم هوا دو رنگ است / اندیشه فراخ و سینه تنگ است

دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواری نماید

این آیت اگرچه هست مشهور / تفسیر نشاط هست ازو دور

افسار سخن نشاط و نازست   این هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن دراز دلگیر
در مرحله که ره ندانم   پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری   نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه   تا چند سخن رود در انبوه
باشد سخن از نشاط سازی   تا ثبت کند بقصه بازی
این بود که ز ابتداء حالت   کس گرد نگشته زین ملامت
گوینده ز نظم آن سر افشاند   تا این غایت نگفته زو ماند
چون شاه جهان همیکند ساز   کین نامه بنام من بپرداز
با اینهمه تنگی مسافت   آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن آن بحضرت شاه   ریزد گهر نسفته در راه
خواننده اش ار فسرده باشد   عاشق شود ار نه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده   کین گنج بدوست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم   یک لاله آخرین صبوحم
گفت این سخن تو هم سر من   یعنی نقشش برادر من
در گفتن قصهٔ چنین چست   اندیشه نظم را کمر سست
هر جا که بدست عشق جانیست   این قصه بر ذنمک فشانیست
گر چه نمکی تمام دارد   بر سفره کباب خام دارد
چون سفته خارش تو گردد   تخته بگذارش تو گردد
زنهار و نی بدان نکوئی   وانگاه بدین برهنه روئی
کس دُر نه بقدر او فشاندست   زین روی برهنه روی ماندست
جانیست چو کس بجان نکوشد   پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان توان ساخت   کس جان عزیز زین نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست   وین جان عزیز محرم تست
از تو عمل سخن گذاری   از بنده دعا و بختیاری
در جستن او و خوش ایستادم   جان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید و طبع کوتاه   کاندیشه برد ز غصه راه
کوته تر ازین نبود راهی   چابک تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده   ماهیست مرده لیک زنده
بسیار سخن بدین حلاوت   گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص   برنا ورد اینچنین دُر خاص
هر بیتی ازان چو رشته در   از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم   یکموی نبود پای لغزم
میگفتم و دل جواب میداد   خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل خرج کردم   در زیور او بدرج کردم
این چند هزار بیت و اکثر   شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی   در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد   آباد بر آنکه گوید آباد
کار آراسته شد به بهترین حال   در سلخ رجب به ثا و دال
تاریخ عیان که داشت با خود   هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش به نغز کاری   و انداختمش درین عماری

در مدح سلطان اخستان گوید

تا کس نبرد بسوی او راه   الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی   دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپهر تاجداران   سر جمله جمله شهریاران
خاصان جهان ملک معظم   مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال و تمکین   یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر   زیبنده تخت هفت کشور
شروان شه آفتاب سایه   کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش   مهریست که مهر شد غلامش
سلطان و بزرگ چتر گشته   پیدانه خلیفه نهفته
بهرام نژاد مشتری چهر   در صفحه ملکت منوچهر
اینطایفه تا بدور اول   شاهیش به نسل در مسلسل
لطفاش که رسیده گاه بر گاه   تا او هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر   کوته قلم و دراز شمشیر
گردن کش هفت چرخ گردان   محراب دعای نیکمردان
رزاق نه آسمان ارزاق   سردار سریر دار آفاق
فیاضه چشمه معانی   کیوان امور آسمانی

این هفت نواده پس انگشت / یکدیده چهار دست و یک گشت
تا بر کند ز چنبرش سر / وان دست چو حلقه بر در

کان زلف او خراب گشته / بحر از کرمش پر آب گشته
گیرد بهلارک روانه / بخت بد بخاح تازیانه

خورشید جمالک جهانست / شایسته بزم و رزم از انست
مریخ به تیغ و زهره با جام / بر دست چنش گرفته ارام

زهره دو دشس بجام باری / مریخ کند صلاح داری
لطفش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه او باقی

زخمش که عدو وشت مقهور / زخمیست که چشم زخم از او دور
چون طره پرچمش برزد / عشقا بزمین چو می بریزد

وز گردش روزگار دیر است / کاتش زبر است و اب زیر است
تا او شده شهسوار ابرش / بگذشت محیط و آب از آتش

قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیست باری
خورشید بمن گشاده روی / یک خطبه زسم او ست گوی

وان بدر که نام او منیر است / در غاشیه داریش حقیر است
گویند که داشت شخص بر دبز / شکلی و شمایلی دلاویز

با گرد رکابش ار ستیزد / پرویز لقا همی بریزد
در مهر چو افتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر

انجاکه سمند او زند سم / شیر از نمط زمین بشود کم
تیرش چو برات مرگ راند / کس نامه زندگی نخواند

چون خنجر جزع کون برارد / لعل از دل سنگ خون برارد
بر دشمن اگر فر اسیابست / تنها زدنش چو افتابست

لشکر گره کهر نشسته / کوشیده خصم را شکسته
صدر رستم اگر چه در رکابست / لشکر کشش از حسابست

چون برقم نهد نشه یاری / پیدا شود ابر نو بهاری
چندانکه وجود سار پسند / بخشد نه چنانکه باز بیند

بخشیدن گوهرش بخیلست / تقدیر غلام خیل خیلست
گیرد بجریده حصاری / بخشد بقصیده دیاری

ان فیض که ریزد او بکوشش / دریاش نیاورد در اغوشش
زرها دل او که بس فراخست / گوئی نه زر است سنگ لاخست

نظم اثر انچنان نماند / کالکم زاصم زبان گشاید
حرفم زپیش چنان فروزد / کانگشت بره نهی بسوزد

شعراب زجویبار من یافت / واوازه بروزگار من یافت
افکند جمید کار سیر است / روباه زصید شیر سیر است

حاسد ز قبول این بدو است / روز از من و توبه تا رجایت
چون سایه شدی زپیش من تست / تعریض مرا گرفته در دست

گر پیش کنم غزل سرای / او پیش کند و غل درای
گر سار کنم قصاید چیست / او باز کشد قلاید چیست

من فلکه زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مغلوب
دریای محیط را که کاست / از اب دهان سگ چه باکست

پیغمبر کو نداشت سایه / ازاد نشد ازین طلایه
چون بحر کنم کناه شوی / اتا نه زروی تلخ روی

چون اینه کرنه اهنینم / بر سنگدلان چرا نشینیم
دزد دو زنش نه جای درد است / پس گوید ان چه جای درد است

دزدان چه بکوی دزد پویند / در کو دوند و دزد گویند
در دزدی من حلال بادش / بدکیش من و دهال بادش

دیوان عمل نشان تو داری / حلم عمل جهان تو داری
انها که درین عمل رئیس اند / بر خاک تو عیده دلپسند

مستوفی عقل و شرف رای / در مملکت تو کار فرمای
نصرت که عدو از ان گریزد / از سایه دولت تو خیزد

کو لی که عمل که دزد دیده است / از دولت و نصرت افریده است
تا هر که بحکم هم نبردی / بندی کمر هزار مردی

وانکس که نظر بدو رسانی / بر تخت سعادتش نشانی
گرچه نظر تو بر نظامی / افتاده شد از بلند نامی

هر مرغ که مرغ صبحگاهیست / در دو نفسش دعای شاهیست
تا رفعت و قدر نام دارد / در فتح و ظفر مقام دارد

تا رفعت و قدر کار بادت / توفیق رفیق و یار بادت
چشم همه دوستان گشاده / از دولت شاه و شاهزاده

چون گوهر صبح و صبحگاهی
آن گوهر کان گشاده با من
گوهر بکلاه دان برفشاند
بسیار مرا بعهدش امروز
کان تخت نشین که اوج ساکست
آن یوسف هفته بزم نو عهد
فخر دو جهان بسربلندی
نور نظر بزرگواران
ای از شرف تو شاهزاده
یک تخم بخسروی نشانده
در مرکز خط هفت پرکار
دارم بخدا امید داری
هم نامه خسروان بخوانی
دانی که چنین عروس مهدی
از راه نوازش تمامش
این گفتم و قصه گشت کوتاه
ما دام بشاه پشت بسته
اجرام سپاه اوج منظر
بر جوش دلا که وقت جوش است
میدان سخن تو راست امروز
زین سحر سحرگهی ز دانم
در سحر سخن چنان تمامم
نطقم اثر آنچنان نماید
بیند هنر و هنر نداند
او دزد و من گدازم از شرم
انگوست نیازمند سودی
واجب صدقه بزیر دستان
در خط نظامی ار نهی گام
زینگونه هزار و یک حصارم

در سیرت فرزند سلطان محمد بن منوچهر گوید

وز گوهر کان من سخن راند — کین هیکل بلعقل و پیوند
کوته قلمست و من نوآموز — تا چون گرمش کمال گیرد
خوردست ولی بزرگ زاست — سیاره آسمان و ملک است
هم دانی عهد و هم و لیعهد — نو مجلس و نور نشاط و نو مهر
مغز ملکان بهوشمندی — میراث ستان هفت کشور
محراب نماز تاجداران — پیرایه تخت و مفخر تاج
چشم ملک اخستان گشاده — ممزوج دو مملکت بشاهی
از تخمه کیقباد مانده — شروان ز تو قیروان جلالت
یک نقطه نوشته نه برکار — ایزد بخودت پناه دارد
از غایت ذهن و هوشیاری — انجات رساند از عنایت
هم گفته بخردان بدانی — این گنج نهفته را درین درج
ناید بقران هیچ عهدی — کز در پدرش نظر بیاری
رسم ابدی کنی بناموس — تا حاجتمند کس نباشم
اقبال تو باد و دولت شاه — آن چشم گشاده باد زین نور
پشت و دل دشمنان شکسته — زنده بتو شاه جاودانی

گفتار در حال خود و شکایت از منکران

زین به سخنی کراست امروز — اجرت خور دست رنج خویشم
مجموعه هفت سبع خوانم — سحری که چنین حلال باشد
کاینه غیب گشت نامم — شمشیر زبانم از فصیحی
کز جدر اصم زبان گشاید — این بی نمکان که نان خورانند
بد میکنند این قدر ندانند — کر بی بصر است با بصر باد
دزد افسر دست خار و بی شرم — نه نه چو بگریه دل نهادست
گر من بودی چه چاره بودی — گنج دو جهان در آستینم
گو خواه بدزد و خواه بستان — دریای درست کان گنجم
بینی عدد هزار و یک نام — والیاس کالف بری ولاسش
با صد کم یک صلاح دارم — هم فارغم از کشیدن رنج

همچو سپیدی از سیاهی
پشت من و پشت زاده من
درکش به پناه آن خداوند
نور دز تو را بفال گیرد
جسمم ملک است و جان ملک است
فرزند شه اخستان منوچهر
منوبه کشای چار گوهر
اقبال بروی اوست محتاج
چون سیب و در نک صبحگاهی
جز آن زتو حرز آن عدالت
در چشم بدت نگاه دارد
آماده شوی بهر کفایت
بینی چو مه دو هفته در برج
تیمار برادرش نداری
سر پیش و نظر پس نباشم
وین سرو مباد زین چمن دور
چون خضر آب زندگانی
افروخته باد ازین دو پیکر
گویای جهان کنون خموش است
گر محتشم ز گنج خویشم
منکر شدنش وبال باشد
دارد سر معجز مسیحی
در سایه آنچنان بخوانند
کر کور و کرست کورتر باد
کو خیز و بیا که در گشادست
در دزدی و مفلسی چه بینم
از تعب زبان چگونه رنجم
هم با تو دونه هست نامش
هم ایمنم از بریدن گنج

امینست که گنج نیست بی مار
هرجا که گلیست باشدش خار

هر ناموری که او جهان داشت
بدنام کنی نه همرهان داشت

یوسف که ز عقده ماه می بست
از کینه برادران بتر نیست

عیسی که دمش نداشت دودی
مبرد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود

گفتار در عذر این شکایت

دیریست که تا جهان چنین است
بی نیش مگس کم انگبین است

تا من منم از طریق دوری
نه زد ز من جناح دوری

دردی بخوشاب کس نشستم
شوریده کار کس نخستم

زانجا که من حریف جویم
در حق سخن سخن نگویم

بر فسق سگی که شیرم داد
لاعیب که دلیریم داد

دانی که عضب نهفته بهتر
وین گفته که شد نگفته بهتر

لیکن بحساب کاردانی
بی غیرتیست بیزبانی

آنکس که ز شهر آشنائیست
داند که متاع من کجائیست

وانکو بگزای من کشد دست
خصمش نه منم که جز منی هست

خاموش دلا به تیزگوئی
میخور جگری بتازه روئی

چون گل بر جبل گوش مزن
بردست شکسته بوس مزن

آزار کسان مکن میازار
آزرده تو به که خلق بازار

در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ساله قرة العین
بالغ نظر علوم کونین

آنروز که هفت ساله بودی
چون گل بچمن حواله بودی

اکنون که بچارده رسیدی
چون سرو باوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنر است و سرفرازیست

دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند ورزت از روز

جائی که بزرگ بایدت بود
فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش
فرزند خصال خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگه دار
با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که بها نه سکالی
از ترس خدا مباش خالی

وان نقش طلب ز روی حالت
گز کرده نباشدت خجالت

گر دل ای پسر برین پند
از پند پدر شوی برومند

گرچه سر و سروریست پیشم
وآئین سخن وریست پیشم

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

زین فن مطلب بلند نامی
کین ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبه بلند است
آن علم طلب که سودمند است

در جدول این خط قیاسی
می کوش بخویشتن شناسی

تو شرح نهاد خود در آموز
کین معرفتیست خاطر افروز

پیغمبر گفت علم علمان
علم الابدان و علم الادیان

دو ناف دو علم بوی طیبست
وین هر دو فقیه با طبیب است

میباش فقیه طاعت آموز
اما نه فقیه حیلت اندوز

میباش طبیب عیسوی هش
اما نه طبیب آدمی کش

گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی

صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خرد و مهد باشی

میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی

پالان گری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد

گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن

با آنکه سخن بلطف آبست
کم گفتن هر سخن صوابست

آب ارچه همه زلال خیزد
از خوردن پر ملال خیزد

لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که پر توان زد

گر باشد صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب از آن بیش

در ذکر بعضی از گذشتگان

ساقی می ناب ده بدستم
کز دور زمانه می پرستم

آن می که چو اشک من بلا نیست
در مذهب عاشقان حلالست

در می نامید برزنم چنگ
تا باز گشاید این دل تنگ

شیریست نشسته بر گذرگاه
خواهم که ز شیر گم کنم راه

زین پیش نشاط آزمودم
امروز نه آن کسم که بودم

این نیز چو بگذرد ز دستم
ساقی بمن آور آن می لعل
گر شد پدر به نسبت جد
باقی پدری که ماند از آدم
تا هر چه رسد ز نیش و از نوش
ساقی منشین بمن ده آن می
از لابه‌گری گر آیدم یاد
زان بیشتر است انده و درد
ساقی پی بارگیم ریش است
آن می که چو شور در سر آرد
از تلخ گواری نوالم
ساقی ز خم شراب خانه
آن می که محیط بخش گشت است
تا کی دم ابل و ابل دم گو
پیله که بریشمین کلاه است
با هر که درین ره همدم و از
در چین نه همه حریر بافند
ساقی می مشکبوی بردار
آن می که عصاره حیات است
که خانه عنکبوت باشد
چون پیله به بند خانه را در
ساقی ز می و شراب منشین
چون مار مکن بسر کشی میل
گر هفت سرت چو اژدهاست
در وقت فرو فتادن از بام
کان گهر ارچه تابناکست
ساقی می لاله رنگ بر گیر
آن می که منادی صبوحست
به گر سخنم بیاد داری

ایضا

کافکند سخن در آتشم نعل ‌‌ آن می که گره گشای کار است
یوسف پسر زکی مؤید ‌‌ با دور بداوری چه کوشم
تا چون پدر دوم ز عالم ‌‌ تا در پدران رفته دیدم

ایضا

گر خون فسرده بر کشد خوی ‌‌ آن می که چو کنگ از و بنوشد
تا پیش تن آورد بفریاد ‌‌ غم بیشتر از قیاس خورد است
کانرا بهزار دم توان خورد ‌‌ با این غم و رنج بیکرانه

ایضا

از پای هزار سر در آرد ‌‌ گر خواجه عمی که مال من بود
در نای گلو شکست نالم ‌‌ میر تسم از آن کبود زنجیر
پیش آرنی چو نار دانه ‌‌ آن می که چو شود در سر آرد

ایضا

همراه کجا و همقدم کو ‌‌ نخلی که بشهد خرمی کرد
از یاری همدمی راه است ‌‌ از یاری همدمی کند مور
در پرده او نوا هم نساز ‌‌ در پرده این ترانه تنگ
که حله و که حصیر بافند ‌‌ در هرچه ز اعتدال بار است

ایضا

با کوزه چو کوزه نبات است ‌‌ زین خانه خاک پوش تا کی
که بند ز خم و که خراشد ‌‌ گر بر نکسی کند شبیخون
تا در شب خواب خوش تهی سر ‌‌ این خانه که خانه وبالست

ایضا

کانجا ز قضا همی رسد سیل ‌‌ آن می که چنانکه حال مرد است
هر هفت سرت نهند در دست ‌‌ به گر خطی آنچنان نسنجی
صد گر نبود چنانکه یک کام ‌‌ خاکی شود از نظر بلندیش
منظورترین جمله خاکست ‌‌ او هست بدیده در سه هم کار

ایضا

آباد کن سرای روحست ‌‌ تا کی غم نارسیده خوردن
وز عمر گذشته یاد ناری ‌‌ آن عمر بشد که پیش خورد است

عاجزترت از این شوم که هستم
بار وح چو روح ساز کار است
دور است نه دور چون خرو شم
مهر پدری ز دل بریدم
کردم بفریضه تر فراموش
نطقش براح در بگوشد
گرد ابه فرون ز قدر مرد است
داروی فراموشیست چاره
می ده که ره رحیل پیش است
خالی شد نش و بال من بود
کافغان کنم از سر کلو گیر
از پای هزار سر در آرد
هم شیره شیره بهشت است
آن شهد نه زوی همدمی کرد
آنرا که از و فزون بود زور
خارج بود ار نه دار د آهنگ
انجامش آن بساز کار نیست
هند از من چاره جوی بردار
زو خوردن زهر نوش تا کی
که دست کسی رهاند از خون
پیداست که وقت چند سالست
می تلخ ده و شراب شیرین
ظاهر کند آنچه در نورد است
گر زو می چو بیوفتی بر نجی
خاک ار سه گهر بنا کنی پیش
وان هر سه در دست ناپدید آر
وصفی بنوای چنگ بر گیر
دانستن و ناشنیده کردن
پندار هنوز زنده است

تا هم از دق

واگرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خوانده‌ای

ایضا

می ده که بخورده نوش بادم
آن می که چو آفتاب گیرد
در آب چو موش مرده باشم
چون گل بگذار نرم خوئی

ایضا

در کعبه دوید و استلم کرد
کیں بادیه را رهی دراز است
خر دید و چو دید خر بخندید
گفا خرم از میانه کم بود
خرمی شد و بار نیز می برد
این ده که حصار بی‌هشتاد است

ایضا

آهی بزن آتشی برانگیز
آن می که نشاط و شادی آرد
راضی چه شوی بهر جفائی
چون کوه بلند پشتی کن
دردی خوری از زمین صافی
خواری خلل دورویی آرد
تا خرمن گل کشی در آغوش
هر دلشکست و حیف و بیداد

ایضا

هر برگ و خورد جوان است
با یکدو سه رند لاابالی
نوبت بنشاط کاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی
چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگرچه پر نور است

ایضا

خوابیدن رزق کس میندیش
مرغی که نه اوج خویش گیرد
در دل اثر عظیم دارد
برگردد بخت از آن سبکرائی
سیلی خورد از زیاده گوئی
روبه که زند طپانچه با شیر

ایضا

جان در روی جان کیقباد است
خورسندیز ابطبع در بند
بر شقه قانعی نشستند
در جستن رزق خود شناسند
یارای شکایتی ندارند
آن آدمیست کز دلیری
بر چرخ کشد نفیر و ناله
گر تر شود دست بقطره بام
زالایش ننگ و ند شوی دست
چون آب رزی و جان نوازی

ایضا

در رزم سلیح و ساز بخشد
آن می که چو با مزاج سازد

هم از ورق گذشته گیرش
چون قامت تو ز بهر غرق است
ساقی بصبوح باده دادم
تا چند چو یخ فسرده باشم
جائی باشد که خار باید
گردی خرکی بکعبه گم کرد
این گفت چو گفت و بازپس دید
گر استلمی بنیز دان گرد
بی شیر دلی بسر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز
گردن چو نهی بهر قفائی
چون سوسن اگر حریف مائی
ملباش چو خار حربه بر دوش
ساقی بنشین که روز دیر است
آن می که چراغ رهروان است
با ذره نشین چو نور خورشید
از صحبت پادشه بپرهیز
ساقی نفسم ز غم فرو بست
دل نه به نصیب خاصه خویش
آن می که صفای سیم دارد
زاهد که کند سلاح پوشی
ساقی می مغز جوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست
جز آدمیان هر آنچه هستند
جز حیله کفایتی ندارند
گر دونت شود دیگی نواله
شرط روش آن بود که چون نور
ساقی زره بهانه برخیز
آن می که ببزم ناز بخشد

یا هفت هزار سال مانده
کوتاه و دراز او چه فرقست
در چشمه خشک آب گیرد
بگذر چو بنفشه از دو رنگی
دیوانگی بکار باید
گم کردن خر زمین چه راز است
دانا کنیش باستلم بود
اقطاع ده زبون گشاست
وز کاو دلان هنر نیاید
در طبع بخیل رادی آرد
با سنگدلان درشتی کن
بیداد کشی زبونی آرد
از حیف بمیرد آدمی زاد
می ده که سرم ز شغل سیر است
راهی طلب از غرور خالی
کآوارگی آورد سیاهی
ایمن شده آنکسی که دور است
می ده که می از غم توان رست
هنجار هلاک پیش گیرد
کافزون ز گلیم خود کشد پای
دانی که بدست کیست شمشیر
جامی بصلائی نوش در ده
ملباش بهرچه هست خورسند
سازند بدان قدر که یابند
کفر آرد وقت نیم سیری
در ابر کشی زبان بدشنام
با جمله رنگها بسازی
پیش آر می مغانه برخیز
جان زنده کند جگر نوازد

افسرده مباش اگر نه سنگی / هموار برای اگر نه لنگی

گرد از سر این نمد فرو روب / پائی بسر نمد فرو کوب

در رقص رونده چون فلک باش / کو جمله راه پر خسک باش

مرکب بده و پیادگی کن / سیلی خور و گشادگی کن

بار همه میکش ار توانی / بهتر ز چه بارکش رهانی

تا چون تو نیفتی از سر کار / سقف همه کس ترا کشد بار

ساقی می ارغوانیم ده / یاری ده زندگانیم ده

ایضاً

زین دامگه اعتکاف بگشای / بر عجز خود اعتراف بنمای

در راه پلی بدین بلندی / گستاخ مشو بر ارجمندی

بانگ سپر دریده چون گل / تا چند کنی شغب چو بلبل

ره پر شکنست سر میفکن / تیغست قوی سپر میفکن

تا بار کی تو پیش تازد / سرباز تو چرخ پیش بازد

یکبار بخفت ازین سواری / تا یابی راه رستگاری

بینی که چو مه شکسته گردد / در عقده زخم رسته گردد

ایضاً

ساقی بنفس رسید جانم / ترکن بزلال می دهانم

آن می که نخورده جای جانست / چون بازخوری دوای جانست

فارغ بنشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست

تو آبله پای و راه دشوار / ای بارۀ کار چون بود کار

با رخت خود ارمیانه در بند / یا در رخ زمانه در بند

بر خشک صحیفه چند خوانی / بی آب سفینه چند رانی

آن به که نظامیانه زین راه / بر چشمه روی چو خضر خرگاه

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که دُر این سخن سفت

کز ملک عرب بزرگواری / بوده است بخوبتر دیاری

بر عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را

خاک عرب از نسیم نامش / خوشبوی تر از زمین خامش

صاحبنظری بمردمی طاق / شایسته ترین جملهٔ آفاق

سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمالداری

درویش نواز میهمان دوست / اقبال در او چو مغز در پوست

هرچند خلیفه وار مشهور / از بی خلفی چو شمع بی نور

محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند

در حسرت آنکه دست بخشش / شاخی بدر آرد از درختش

یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی دگرش ازین بخیزد

یا چون بچمن رسد تذروی / سروی بنهد بجای سروی

گر سرو بن کهن نشیند / در سایه سرو بن نشیند

زنده است کسی که در دیارش / ماند خلفی بیادگارش

میکرد بدین طمع کرمها / میداد بسائلان درمها

بدری بهزار بدره میجست / میکاشت سمن ولی نمیرست

در میطلبید و در نمییافت / وز در طلبی عنان نمیتافت

واگه نه که در چنان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی

هرچه آن طلبی وگر نباشد / از مصلحتی بدر نباشد

هر نیک و بدی که در شمار است / چون درنگری صلاح کار است

دُری که در و نیاز بینی / نایافته به چو بازبینی

سررشتهٔ غیب ناپدید است / بس قفل که بنگری کلید است

بیچاره کسی که آدمی زاد / خاکیست چو پف کنی برد باد

خوش باش درین چنین مغاکی / بر خاک فکن حدیث خاکی

چون در طلب از برای فرزند / میبود چو کان لعل در بند

ایزد بتضرعی که شاید / دادش پسری چنانکه باید

نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان

روشن گهری ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی

چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند

از شادی آن خزینهٔ خیزی / میکرد چو گل خزینه ریزی

فرمود در ابدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن

دوران بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی

هر شیر که آب او سرشتند / حرفی ز وفا بدو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند / دل دوستی درو نهادند
آن ماه دو هفته بود رفته / چون ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند / قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
زو عشق بدست آب میداد / زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / می رست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله / آمود بنفشه گرد لاله
چون هفت بده رسید سالش / افسانه عشق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی / بادی ز دعا برو دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز / تا رنج برد بروز و شب روز
جمع آمده از سر شکوهی / با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم / مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران لوح پیوند / هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیلهٔ و جائی / جمع آمده در ادب سرائی
قیس هنری بعلم خواندن / یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله / ناسفته دری هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب / چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی / چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزهٔ کمینه / سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی / کشتی بکرشمهٔ جهانی
ماه عربی برخ نمودن / ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چراغی / یا مشعله بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه / چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهر چه خواهی / لشکر شکن از شکر چو خواهی
تعوید میان هم نشینان / درخورد کنار نازنینان
محجوبه بیت زندگانی / شه بیت قصیدهٔ معانی
عقد زنخ از خوی جبینش / در حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد / سرمه ز سواد ماه آورد
از رشتهٔ زلف و عقد خالش / آموده چو آهوی جمالش
در هر دلی از هواش میلی / گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری که قیس دیدش / دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست / در سینه هر دو عشق میرست
عشق آمد و جام جام در داد / جامی دو سه جام خام در داد
چون از گل مهر بو گرفتند / با هم همه روز خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده / دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ این نظر نهاده / دل داده و کام دل نداده
یاران بحساب علم خوانی / ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشته / وایشان لغتی دگر نوشته
یاران ورقی ز علم خواندند / وایشان نفسی بعشق راندند
یاران همه قیل و قال گفته / وایشان همه حسب حال گفته
یاران ز شمار بیش بودند / وایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون بیکدیگر

هر صبح که صبح بردمیدی / یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر / ریحانی او ترنجی از زر
چون بر کف او ترنج دیدند / از عشق چو نار می کفیدند
زان تازه ترنج نو رسیده / نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش / نارنج رخ از غم ترنجش
بردی ز دماغ دوستان رنج / خوشبوی‌تر از ترنج و نارنج
چون چند گهی برین برآمد / افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی / برداشته تیغ لاابالی
زان دل که بیکدگر بدادند / در معرض گفتگو فتادند
این پرده دریده شد بهر کوی / وان راز چمیده شد بهر سوی
زین قصه که محکم آیتی بود / در هر دهنی حکایتی بود
کردند بهم بسی مدارا / تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست / بوی خوش او گواه مشکست

یاری که ز عاشقی خبر داشت / برقع ز جمال خویش برداشت
گردند شکیب با کوشند / وان راز برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز / در پرده نهفته چون بود راز

زلفی بهزار حلقه زنجیر / جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل پیش دیدند / وز دیده بردی خویش دیدند

چون شیفته گشت قیس را کار / در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام / نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا / میبود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد / هم خیک دریده و هم خر افتاد

آنان که نه او فتاده بودند / مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوائی / میداد سخن بر و گواهی

از بس که سخن بطعنه گفتند / از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند / زآهو بره سبزه را بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون / میریخت ز دیده دُرّ مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی / از هر مژه ایش گشاد سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار / در دیده سرشک و در دلش خار
میگفت سرودهای کاری / میخواند چو عاشقان بزاری

او میشد و میزدند هر کس / مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد / دیوانگی درست میکرد

دل را بدو نیم کرد چون نار / تا دل بدو نیمه خواندش یار
گوشید که راز دل بپوشد / با آتش دل که باز کوشد

خون جگرش ز دل بر آمد / وز دل بگذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور / دل بر غم و غمگسار از او دور

چون شمع بترک خواب گفته / ناسوده بروز و شب نخفته
میگشت ز درد خویشتن را / میجست دوای جان و تن را

میکند بدین امید جانی / میکوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان / سرپای برهنه در بیابان

او بسته ی یار و یار دربند / وز یکدیگر آن ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان / پنهان شدی بکوی جانان

در بوسه زدی و باز گشتی / باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی / باز آمدنش بسال بودی

بر وقت شدن هزار پرداشت / چون آمد خار در گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه / می آمد و صد گریوه در راه

پای آبله چون براه میرفت / بر مرکب راهوار میرفت
با داز پس داشت چاه در پیش / کامد بوبال خانه خویش

گر بخت بکام او زدی ساز / هرگز بوطن نیامدی باز
سلطان سریر صبح خیزان / سرخیل سپاه سنگ ریزان

در صفت حال مجنون در عشق لیلی

متواری راه دلنوازی / زنجیره کوی پاک بازی

قانون مغنیان بغداد / بیاع معاملان بفریاد

طبال نفیر آهنین کوش / رهبان کلیسای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا / هاروت مشوشان شیدا

کیخسرو بی کلاه بی رخت / دلخوش کن صد هزار بی بخت
اقطاع ده سپاه موران / داور نک نشین بخت کوران

دراجه قلبهای وسواس / دارنده پاس دیر بی پاس
دریای ز جوش نانشسته / مجنون غریب دل شکسته

یاری دو سه داشت دل رمیده / چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه / رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی / با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی / نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش / لیلی قبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه / ساکن نشدی مگر بر آن کوه

بر کوه شدی و میزدی دست / افتان خیزان چو مردم مست
آواز بنجد بر کشیدی / بیخود شده سو بسو دویدی

وانگه مژه زیر آب کردی / با باد صبا خطاب کردی
کی باد صبا بصبح برخیز / در دامن زلف لیلی آویز

کوالکه

گو آنکه بباد داده تست   بر خاک ره او فتاده تست
از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید

بادی بفرست از دیارت   خاکیش بده بیادگارت
هر گونه چو باد بر تو لرزد   نه باد که خاک هم نیرزد

وانکس که نه جان بتو سپارد   آن به که ز غصه جان برآرد
قندست لب تو گر توانی   از وی قدری بمن رسانی

کاشفتگی مرا درین بند   معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه   کز چشم تو او فتادم ای ماه

از چشم رسیدگی که هستم   شد چون تو رسیده زرد هستم
بس میوه آب دار چالاک   کز چشم بد او فتاد در خاک

زانگشت کش تو از صد انگشت   زخم است کشیده زخم انگشت
نیلی که کشیده گرد رخسار   هست از پی چشم زخم عیار

خورشید که نیلگون حروفست   هم چشم رسیده کسوفست
هر کنج که برقعی بپوشد   در بر دل آن جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظاره لیلی

روزی که نوای پرنیان پوش   خلخال فلک نهاد در دوش

سیماب ستارها در انجرف   شد ز آتش آفتاب شنگرف

مجنون رسیده دل چو سیماب   با آن دو سه یار نازپرتاب
آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان و بیت گویان

چون کار دلش ز دست بگذشت   برخرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته ماه   بر بسته ز در شکنج خرگاه

آن دید در آن و حسرتی خورد   وان دید در آن نوحه کرد
لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک بپرده داری

لیلی کله بند باز میکرد   مجنون گله‌ها دراز میکرد
لیلی ز خروش چنگ در بر   مجنون چو رباب چنگ بر سر

لیلی نه که صبح عالم افروز   مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ   مجنون غلطم که داغ بر داغ

لیلی چو قمر بروشنی جست   مجنون چو قصب بر آتش است
لیلی بدرخت گل نشاندن   مجنون به نثار در فشاندن

لیلی چو سخن پریوشی بود   مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی سمنی خزان ندیده   مجنون چمنی خزان رسیده

لیلی دم صبح باز میبرد   مجنون چو چراغ پیش میمرد
لیلی ز کرشمه زلف بر دوش   مجنون بوفاش حلقه در گوش

لیلی بصبوح جان نوازی   مجنون بسماع و خرقه بازی
لیلی ز برون پرند می دوخت   مجنون ز درون سپند می‌سوخت

لیلی چو گل شکفته میرست   مجنون بگلاب دیده می‌شست
لیلی سر زلف شانه میکرد   مجنون در اشک دانه میکرد

لیلی می مشکبوی در دست   مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شد این از آن بموئی   وان راضی از آن بجستجوئی

از بیم تجسس رقیبان   سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست   کان یک نظر بهانه برخاست

چون راه دیار دوست بستند   بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدائی   کردی همه شب غزل‌سرائی

هردم ز دیار خویش پویان   بر نجد شدی سرودگویان
سودازده زمانه گشته   در رسوائی نشانه گشته

خویشان همه در شکایت او   غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید   گفتند فسانه چند و نشنید

پندار چه هزار سودمند است   چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بماند در بند   رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی   بیچاره شد از چاره‌سازی
پرسید ز محرمان خانه   گفتند یکایک این فسانه

کو دل بفلان عروس داده است   کز پرده چنین برون فتاده است
چون قصه شنید رای آن کرد   کز چهره گل فشاند آن گرد

آن در که جهان بدو فروزد   بر تاج نژاد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین   خواهد ز برای قرة العین

پیران قبیله نیز یک سر   بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت   با گوهر طاق خود کند جفت

یک روی شدند گروه را رای
از راه نکاح اگر توانند
چون سید عامری چنین دید
آراسته با چنین گروهی
رفتند برون بمیزبانی
با سید عامری بیکبار
گفتا که مراد آشنائیست
خواهیم بطریق مهر و پیوند
هر چشمه که آب لطف دارد
معروف ترین این زمانه
دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویش است
گر دوستئی درین شمار است
دیوانگئی همی نماید
گوهر بخلل خرید نتوان
با من مکن این سخن فراموش
نومید شده ز پیش رفتند
مشغول بدان که گنج بارند
کاینجا به ازین عروس دلبر
هر یک بقیاس چون نگاری
بگذار گزین خجسته یاران
لیلی که بجای تست خاموش
مجنون چه شنید پند خویشان
ز د دست و درید پیرهن را
چون وامق از آرزوی عذرا
دراعه درید و درع میدوخت
برگشتن خویش گشته والی
احرام درید و سرگشاده
میخواند بشید مهربانی

خواستگاری کردن پدر مجنون لیلی را

از گریه گذشت و باز خندید
میرفت به بهترین شکوهی
از راه وفا و مهربانی
گفتند چه حاجتست پیش آر
وانهم ز پی دورو شنائیست
فرزند تو را برای فرزند
چون تشنه خورد بجان گوارد
دانی که منم درین زمانه
چون گفته شد این حدیث فرخ
میگو تو فلک بکار خویش است
دشمن کاهیش صد هزار است
دیوانه حریف ما نشاید
در رشته دغل کشید نتوان
خشمست برین و گشت خاموش
آزرده بجای خویش رفتند
وان آشفته را علاج سازند
هستند بتان روح پرور
آراسته تر ز نوبهاری
خواهیم ترا بتی خرامان

با انجمن بزرگ برخاست
چون اهل قبیله دلارام
در منزل مهربی فشردند
مقصود بگو که پاس داریم
وانگه پدر عروس را گفت
کین تشنه جگر که ریگ زاد است
زینسان که من این مراد جویم
چند انکه بها کنی بدید آر
بفروش متاع در روانی
گرچه سخن آبدار سنم
فرزند تو گرچه بد دلارام
تا او نشود درست گوهر
دانی که عرب چه عیب جویند
چون عامریان سخن شنیدند
هر یک چو غریب غم رسیده
وانگه بنصیحتش نشاندند
یاقوت لبان در بنا گوش
در پیش صد آشنا که هستی
یاری که دل ترا نوازد

زاری کردن مجنون در غم لیلی

کین مرده چه میکند کفن را
که کوه گرفت و گاه صحرا
زنجیر برید و بند میسوخت
لاحول ازو بهر حوالی
در کوی ملامت اوفتاده
بر شوق ستاره یمانی

آن کز دو جهان بردن برد رخت
ترکانه ز خانه رخت بربست
میگشت ز دور چون غریبان
دیوانه صفت دوان بهر سوی
با نیک و بدی که بود در ساخت
هر بیت که آمد از زبانش

گاهنگ سفر کنند ازینجای
آن آشفته را بدورسانند
کردار همه بدی برگ ره راست
آگاه شدند خاص تا عام
آن نزل که بود پیش بردند
بردادن آن سپاس داریم
واراسته باد جفت تا جفت
بر چشمه تو نظر فتادست
خجلت بترم بهرچه گویم
هستم بزیادتی خریدار
هر نقد که آن بود بهائی
در آتش تیز کی نشینم
فرخ بنود که هست در کام
وین قصه نگفتنست دیگر
این کار کنم مرا چه گویند
جز بازشدن دری ندیدند
از راه وزبان ستم رسیده
با آتش خار میفشاندند
هم غالیه باش و هم قصب پوش
بیگانه چرا همی پرستی
چون شکر و شیر با تو سازد
آن به که کنی ورا فراموش
از تلخی پند شد پریشان
در بیرهنی کجا کشد رخت
در کوچگه رحیل بنشست
دامن بدریده تا گریبان
لیلی لیلی زنان بهر کوی
بنگاره زد و بدرنگ نشناخت
بر یاد گرفته این و آنش

حیران شده هر کسی در آن پی ‏— میدید و همی گریست بر وی
او فارغ از آنکه مردمی هست ‏— یا بر حرفش کسی نهد دست

سنگی دگرش نهاد بر دل ‏— بر سنگ فتاد خار چون گل
میبود نه مرده و نه زنده ‏— حرف از ورق جهان سترده

صافی تن او چو درد گشته ‏— در زیر دو سنگ خورد گشته
چون شمع جگر گداز مانده ‏— یا مرغ ز مرغ بازمانده

بر چهره غبارهای خاکی ‏— در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از غبار و اندوه ‏— سجاده برون فکند از انبوه

بنشست و بهای های بگریست ‏— کاوخ چکنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان چنانم ‏— کز کوی بخانه ره ندانم

نی بر در یار خود پناهی ‏— نی بر سر کوی دوست راهی
قرآبه نام و شیشه سنگ ‏— افتاده شکست بر سر سنگ

شد طبل بشارتم دریده ‏— من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بفسوس مست خوانند ‏— که عاشق بت پرست خوانند

در من منگر که بت پرستم ‏— گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار لنگ اویم ‏— آماج که خدنگ اویم

یاری که چو دل مطیعم او را ‏— در کشتن خود شفیعم او را
چون شیفتگی و مستیم هست ‏— در شیفته دل مجوی در دست

آشفته چنان نیم به تقدیر ‏— کاسوده شوم به هیچ زنجیر
ویران نه چنان شدست کارم ‏— کابادی خویش داده یارم

ای کاج که بر من اوفتادی ‏— خاکی که مرا بباد دادی
یا صاعقهٔ در آمدی سخت ‏— هم خانه بسوختی و هم رخت

کس نیست که آتشی بیارد ‏— دود از من و جان من برآرد
آن ناخلفی که در زمانم ‏— دیوانه خلق و دیو خوانم

خویشان مرا ز خویشتن خار ‏— یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب خسته ‏— هست از دیه قصاص رسته

ای همنفسان مجلس رود ‏— بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشهٔ می که بود در دست ‏— افتاد و شد آبگینه بشکست

گر در رهم آبگینه شد خورد ‏— سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید ریشش ‏— نازارد از آبگینه پایش

ای بیخبران ز درد و آهم ‏— خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجوئید ‏— باکمشد کان سخن مگوئید

تا کی ستم و جفا کشیدم ‏— در محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم ‏— من خود دگر گریختن سوارم

از پای فتاده ام چه تدبیر ‏— ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده است ‏— زنده بتو به که مرده بست

بنواز بلطف یک سلامم ‏— جان تازه کن از یکی پیامم
دیوانه منم برای و تدبیر ‏— در گردن تو چراست زنجیر

در گردن خود رسن میفکن ‏— من به باشم رسن بگردن
زلف تو دریده هر چه دل دوخت ‏— این جامه دری تراکه آموخت

یا دست بگیر ازین فسوسم ‏— یا دست بیار تا ببوسم
بی کار منی توان نشستن ‏— در کنج خطاست دست بستن

بی رحمتم اینچنین بماندی ‏— ار حم ترحم مگر نخواندی
آسوده که رنج برندارد ‏— از رنج بران خبر ندارد

شیری که نهی به پیش او خوان ‏— گردن شکند بکاسه در نان
آنراست خبر کز آتش گرم ‏— کو دست فرازند با زرم

ای هم من و هم تو آدمیزاد ‏— من شاخ خشک و تو برگ شمشاد
زرینه کجا چو زر عزیز است ‏— زان یک من زین بیک پشیز است

ای راحت جان من کجایی ‏— در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست ‏— جز دوستیت گناه من چیست

یکشب ز هزار شب مرا باش ‏— یکرای صواب کو خطا باش
گردن مکش از رضای اینکار ‏— در گردن من خطای اینکار

این غمزده را گناه هم نیست ‏— کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر مشام سوز است ‏— رحمت زنی کدام روز است

گر خشم تو آتشی زند تیز ‏— آبی ز سرشک من بدو ریز
به گر بهوام نمینوازد ‏— کاشفته دماه نو نسازد

از سایهٔ تو نشان نپرسم ‏— وز سایهٔ خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده ‏— تو سایه ز کار من بریده

بردی دل و جانم این چه سوز است / این بازی نیست دست زور است
از حاصل تو که نام دارم / بی حاصلی تمام دارم

بر وصل تو گرچه نیست دستم / غم نیست چو بر امید هستم
می بیند طفل تشنه در خواب / کور از سبوی زر دهند آب

لیکن چو ز خواب خوش درآید / انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست / دستم چو دو یا شکنج گیرست

نام تو مرا چه نام دارد / گو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست / وین راز ز کس گشادنی نیست

با شیر بتن درآمد این راز / با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک / نظارگیان شدند غمناک

گشتند بلطف چاره سازش / بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق آنجهانیست / بازیچه شهوت جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه صرصری خیالست / کاو را ابد الابد زوالست

مجنون که بلند نام عشقست / از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش باش / چون گل به نسیم عشق خوش باش

اکنون که گلش رحیل‌ها است / آن قطره که ماند از گلاب است
من نیز بدان گلاب خوشبوی / خوش میکنم آب خورد آنجوی

آوردن مجنون بکعبه معظمه

چون رایت عشق آن جهانگیر / شد چون مه لیلی آسمانگیر

هر روز خمیده نام تر گشت / در شیفتگی تمام تر گشت

هر شیفتگی گران نوردست / زنجیر سر صداع مردست
برداشته دل ز کار او بخت / درمانده پدر بکار او سخت

میکرد دعا پیش از سر سوز / تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی نرفت کنگذاشت / الا که برفت و دست برداشت

خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدم / در چاره گری زبان کشیدم

گفتند باتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان است / محراب زمین و آسمان است

پذرفت که موسم حج آید / ترتیب کند چنانچه باید
چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش

گوهر بمیان زر برآمیخت / آنجا بمثال ریگ میریخت
شد در هوسش بسی خزانه / آنخانه گنج و گنج خانه

بگرفت برفق دست فرزند / در سایه کعبه رفت پیچند
گفت ای پسر نه جای بازیست / دریاب که جای چاره سازیست

در حلقه کعبه حلقه کن دست / کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم برستگاری

رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کن از بلای عشقم

مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید
در جای چو مار حلقه برجست / در حلقه زلف کعبه زد دست

میگفت گرفته حلقه بر در / کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم / بی حلقه او مباد گوشم

گویند ز عشق کن جدائی / این نیست طریق آشنائی
من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم

پرورده عشق شد سرشتم / جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی

یارب بخدائی خدائیت / وانگه بکمال پادشاهیت
کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم

گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
از سرمه عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن ز چشم من دور

گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی

از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای
گرچه شده ام چو موی از غم / یکموی نخواهم از سرش کم

از حلقهٔ او بگوش حالی   گوش ادبم مباد خالی

بی بادهٔ او مباد جامم   بی سکهٔ او مباد نامم

جانم بفدای حال بادش   در خون خوردم حلال بادش

گرچه ز غمش چو شمع سوزم   هم بی غم او مباد روزم

عشقش که چنین بجای خود باد   چندانکه بود یکی بصد باد

میداشت پدر بسوی او گوش   چون قصه شنید و گشت خاموش

دانست که دل اسیر دارد   دردی نه دواپذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان   گفت آنچه شنیده بود از ایشان

کین سلسله را چو بند بگسست   چون حلقهٔ کعبه دید در دست

زو زمزمه شنید گوشم   آورد چو زمزمه بجوشم

گفتم مگر آن صحیفه را خواند   کز محنت و درد سر رهاند

او خود همه کام و رای او گفت   نفرین من و دعای او گفت

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش   افتاد ورق بدست اوباش

کز غایت عشق داستانی   شد شیفته از زنی جوانی

هر نیک و بدی که آن شنیدند   در نیک و بدش زبان کشیدند

لیلی ز گزاف یاوه گویان   در خانهٔ غم نشسته مویان

شخصی ز دو خویش آن جمیله   گفته بشاه آن قبیله

کاشفته فلانی از فلان دشت   بدنام کن دیار ما گشت

آید همه روز سرگشاده   جوقی چو سگ از پا اوفتاده

در حلقهٔ ما ز راه افسوس   که رقص کند گهی زمین بوس

هر دم غزلی دگر کند ساز   هم خوش غزلست و هم خوش آواز

بر هر غزلی که می سراید   صد پرده دری همی نماید

او گوید و خلق یاد گیرند   ما را و تو را بباد گیرند

لیلی ز نفیر او بداغست   کین باد هلاک این چراغست

چون آگه گشت شحنه زین حال   درد آبله پای و شحنه قتّال

شمشیر کشید و داد آبش   گفتا که بدین دهم جوابش

از عامریان یکی خبر داشت   این قصه بجای خویش برداشت

با سید عامری در این باب   گفت آفت نارسیده دریاب

کان شحنهٔ جان ستان خونریز   آبی تند است و آتشی تیز

ترسم مجنون خبر ندارد   آنگه داند که سر ندارد

سرگشته پدر بمهربانی   برگشت بشفقتی که دانی

فرمود بدوستان همراز   تا در پی او دوند چون باد

گفتند مگر که اجل رسیدش   یا چنگ درنده دریدش

هر دوستی از قبیله گاهی   میگردد در یغ و میزد آهی

گریان همه اهل خانهٔ او   از گم شدن و نشانهٔ او

وان گوشه نشین گوش سفته   چون گنج بگوشه‌ای نهفته

از شعلهای جوش پرجوش   هم گوشه گرفته بود و هم گوش

در طرف جهان شکارگاهی   خرسند شده بگرد راهی

گرگی که بزور شیر باشد   روباه از او دلیر باشد

بازی که نشد بحوزه محتاج   رغبت نکند بهیچ دراج

چو نطع باشتها شود گرم   کاورس درست را کند نرم

حلوا که طعام نوش بهرست   در هرچه خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر   میخورد نوالهای چون زهر

میداد ز راه بینوائی   کاسد کالا ز خود روائی

نی نی غم او نه جنس آن بود   کز عادت او غمی توان بود

کان غم که بدو برات میداد   از بند خودش نجات میداد

در جستن گنج رنج میبرد   بی آنکه پیش بگنج می برد

شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد   بگذشت بطالع بنی سعد

دیدش بکنارهٔ سرابی   افتاده خراب در خرابی

چو لنگر بیت خویش بس لنگ   معیشش فراخ و قافیه تنگ

یعنی که کسی ندارم از پس   بی قافله هست مردی بی کس

چو طالع خویشتن کمان گیر   در سجده کمان و در دعا تیر

یعنی که وبالش آن نشان داشت   کامیزش تیر در کمان داشت

جز ناله کسی نداشت همدم   جز سایه کسی نیافت محرم

مرد که زنده چون درو دید   شکلی و شمایلی نکو دید

پرسید سخن ز بهر شماری   جز خاکشیش ندید کاری

چون از سخنش امید برداشت   بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد   وز اهل قبیله اش خبر کرد

کانک بفلان خرابه تنگ   پیچیده چنانکه مار بر سنگ
دیوانه و دردمند و رنجور   چون دیو ز چشم آدمی دور

از خوردن زخم سفته جانش   پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت   روی از وطن و قبیله بر تافت

میگشت چو دیو گرد هر غار   دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بر واق خانه تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ

با خود غزلی همی سگالید   که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان   چون بخت خود از فغان خیزان

از باده بیخودی چنان مست   واگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش   بس دلخوشیی تمام دادش



مجنون چو صلابت پدر دید   در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سریر جانم   عذرم بپذیر تا توانم

می بین و مپرس حالتم را   میکن بقضا حوالتم را
چون خواهم من که خود بسوزم   چشم تو ببینم بدین روز

کز آمدن تو روسیاهم   عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چونست   سر رشته ز کار ما برونست

چون دید پدر بحال فرزند   آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی   بر روزش چو شبی شد از سیاهی

گفت ای ورق شکنج دیده   چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری   وی سوخته چند خامه کاری

چشم که رسید بر جمالت   نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را   خار که درید دامنت را

از کار

از کار شدی چو کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
شوریده خوی چون تو بخت / بخشش نرسد بچنین بخت
مانده نشدی ز غم شنیدن / وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشتی از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن سخنی که پیش بردی / کاب من و سنگ خویش بردی
در شیوه کار خورد کاری / عیبی است بزرگ بیقراری
عشق ار چه بردن پوست بهتر / آئینه دوست دوست بهتر
آئینه ز زردی است گونی / نماید عیب تا نشوئی
آئینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زای خاکست
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نگوئی آه سرد
گیرم که نداری از صبوری / گر یار کنی بصبر دوری
آخر کم از آن که گاه گاهی / آئی سوی ما کنی نگاهی
هر کس بهوای ما تکی راند / از بهر گریختن یکی ماند
بی باده کفایتت مستی / بی آرزو و آرزو پرستی
تا در من و در تو سنگ هست / این شکه بدر ها کن از دست
از عشق تو آتشی برافروخت / دل سوخت مرا ترا جگر سوخت
نومید شدم ز چاره جستن / گر دانه شکفت نیست رستن
کاری که نه زو امید داری / باشد سبب امید داری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سفیدست
با دوستان نشین و برخیز / زین بخت گریزه پای بگریز
آوازه مباد دولت از دست / چون دولت هست کام دل هست
دولت سبب گره گشانیست / بی پیروزه خاتم خدانیست
فتحی که بدو جهان گشادند / در دامن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر بی شک / دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست / جمع آمد قطره های جویست
وان کوه بلند کابر ناکست / جمع آمد ریزهای خاکست
هان تا نشوی بصابری سست / گوهر بدرنگ میتوان جست
بی رای مشو که مرد بی رای / بی پایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهر آن برد / کین رای بزرگ دارد آن خرد
دل از کسی چه بایدت داد / کو تا وردت بسالها باد
ادبی تو چو گل تو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
گر با تو حدیث او بگویند / رسوائی کار او بجویند
زهریست بقهر نفس دادن / گر دم زده را کرفس دادن
مشغول شو ای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که خانمانی
از کوه گرفتست چه خیزد / جز آب که آن ز روی ریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه / میدار ز هر دو چشم در راه
مستیز که شحنه در کمین است / زنجیر سر و در آهنین است
تو طفل رهی و فتنه در راه / میدان و همی گریز از چاه
پیش آر ز دوستان تهی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکرریز / بگشاد دو لب طبرزد انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالاتر از فلک بلندی
شاه من و رئیس اطلال / روی عربست و عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم / زنده بوجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی / خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزانه که دادی / برسوخته مرهمی نهادی
لیکن چکنم من سیه روی / افتاده بخود نیم درین کوی
زینسان نه که بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بندم آهنین است / تدبیر چه سود قسمت این است
این بند ز خود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
این صاعقه کو فتاد در من / سوزنده چنین هزار خرمن
تنها نه منم ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه خود او فتاده در چاه / در اوج بخویشتن نشد ماه
از پشه کو پیل تا پر مور / کس نیست که نیست در وی این زور
گر کار بخواست خلق بودی / ناخواست کسی نیازمودی
سنگ از دل تنگ من بکاهم / دلتنگی خویش کس نخواهد

بخت بد من مرا بجوید
چون کار جهانت بار ما نیست
چون برق ز خنده لب ببندد
ترسم چو نشاط خنده خیزد
کبکی بدهن گرفت موری
زد قهقهه مور بی گرانی
چون قهقهه کرد کبک خالی
خنده که نه در مقام خویشست
آن پیرخری که میکشد بار
در عشق نکو که تیغ تیزاست
در عشق چه جای بیم تیغست
چون ماه من اوفتاد در تیغ
زین جان که در آتش اوفتادست
پس بار دگر بهانه بردش
روزی دو سه در شکنجه میزیست
میزیست برنج زندگانی
بر نجد شدی چو شیر سرمست
هر نادره کز او شنیدند
سر دفتر آیت نکوئی
رشک رخ ماه آسمانی
منسوبه گشای بیم و امید
محراب سرای بت پرستان
سرمایه ده شکر فروشان
لیلی که بخوبی آیتی بود
سروش سهی کشیده تر شد
هر جادوئی که در نظر داشت
صیدی ز کمند او نمیرست
از حلقهٔ زلف وقت نخچیر
دل داده هزار از منیش

بدبختی را خود که شوید
به کردن کار کار ما نیست
ترسم که بمیرم ار بخندد

گردست رسی به من درآیزد
خوش دل نزیم من بلاکش
گویند مرا چرا نخندی

حکایت

کی کبک تو آنقدر ندانی
منقار ز مور گشت خالی
در خورد هزار گریه پیش است
تا جانش هست میکند کار
کین عشق در اصل خانه خیزاست
تیغ از سر عاشقان دریغست
دارد سر و تیغ گو سر و تیغ
با ناخوشیم خوش اوفتادست
بنواخت بدوستان سپردش
زانگونه که هر که دید بگریست
میکرد کدام زندگانی
آهن بر پای و سنگ در دست
در خاطر و در قلم کشیدند
شاهنشه ملک خوبروئی

شد کبک دری ز قهقهه پست
به قهقهه کین چنین زند مرد
چون من ز پی عذاب و رنجم
آسودگی از زمان پذیرد
گر سر برود به تیغ بازی
آغاز نهیب جان نترسد
سر گو نه فدای تیغ باشد
حالیست مرا ازین تباهی
وان سوخته دل بشور بختی
پس پرده دریده ره برداشت
چون گرم شدی ز عشق و حدتش
چون بر زدی از نفیر جوشی
بردند بتحفها در آفاق
فهرست جمال هفت پرگار

در صفت لیلی گوید

قندیل سرای شمع بستان
پیرایه ده پرند پوشان
انگشت کش ولایتی بود
میگون رطبش رسیده تر شد
صد ملک به نیم غمزه برداشت
غمزه‌اش بگرفت و زلف می‌بست
برگردن شیر بست زنجیر
در آرزوی گل انگبینش

همخوابهٔ عشق و همسر ناز
دلبند هزار در مکنون
سیراب گلش پیاله بر دست
میرفت بباغ دلفروزی
میکرد بوقت غمزه بازی
آن آهوی چشم نافه دارش
از چهرهٔ گل از لب انگبین کرد
زلفش گره بوسه خواه میرفت

من بودمی آفتاب با ماه
وان کیست که دارد دلی خوش
گریست نشان دردمندی
سوز از دهنم برون گریزد
میکرد بدان ضعیف زوری
کین پیشهٔ من نه پیشهٔ تست
شک نی که شکوه زو شود فرد
راحت بکدام عشوه سنجم
گر زیستنی چنین بمیرد
انداخته به بنزد غازی
جانان طلب از جهان نترسد
آن به که سزای تیغ باشد
بگذار ز جان من چه خواهی
میکرد صبوری بسختی
سوی در و دشت راه برداشت
بردی بنشاط گاه بختش
گفتی غزلی بهر خروشی
زان تحفه غنی شدند باراق
از هفت خلیفه چابکی خوار
رنج دل سرو بوستانی
میراث ستان ماه و خورشید
هم خازن و هم خزینه پرداز
زنجیر بر هزار مجنون
از غنچه نوری برون جست
میکرد بغمزه خلق سوزی
بر تازی و ترک ترکتازی
هم نافه آهوان شکارش
چون دید طبرزد آفرین کرد
مژگانش خدنگها دمیگفت

زلفش

زلفش کمند پیش میخواند
مژگانش بدور باش میراند

قدش چو کشیده زاده سروی
رویش چو بسرو بر تدروی

لعلش که حدیث بوس میکرد
بر تنگ شکر فسوس میکرد

زلفش رسنی فکنده در راه
تا هر که قند در آرد از چاه

در پرده که راه بود بسته
میبود چو پرده بر شکسته

تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند

از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده به نیم شب زدی راه

گل را بسر شک میخراشید
از چوب حریف میتراشید

پیدا شغبی چو ماه میکرد
پنهان جگری که خاک میخورد

جز سایه نبود پرده دارش
جز گریه کسی ندید کارش

میساخت میان آب و آتش
گفتی که پریست آن پریوش

او دوک دو سر فکنده از چنگ
برداشته نیز کیسه آهنگ

دریا دریا گهر بر آمیخت
کشتی کشتی ز دیده میریخت

در گوش نهاده حلقه زر
چون حلقه نهاده گوش بر در

در جستن نور چشمه ماه
چون چشمه بمانده چشم بر راه

بادی که ز نجد بر دمیدی
جز بوی وفا درو ندیدی

هر طفل که آمدی ز بازار
بیتی گفتی نشانده بر کار

لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت

بیتی که بحسب حال مجنون
خواندی مثل چو در مکنون

پنهان ورقی بخون سرشتی
وان بیتک را بدان نوشتی

آن رقعه کسی که برگرفتی
بر خواندی و رقص در گرفتی

او نیز بدیهه روانه
گفتی بنشان آن نشانه

آوازه آن دو دلبر مست
هر بلبله که بود بشکست

بر رود و رباب و ناله چنگ
یکرنگ نوای آن دو آهنگ

از نغمه آن دو هم ترانه
مطرب شد کودکان خانه

برده بدو رخ ز ماه پیشی
گلرا دو بباده داده مستی

لبهاش که خنده بر شکر زد
انگشت گزید مر صبر زد

چاه زنخش که سر گشاده
صد دل بغلط در او فتاده

با این همه ناز و کامرانی
خونشد جگرش ز مهربانی

میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام

او را بکدام دیده جوید
با او غم دل چگونه گوید

چون شمع بزم خنده بر بست
شیرین نخندید و تلخ بگریست

میسوخت بآتش جدائی
نه دود در آن نه روشنائی

آئینه در دو پیش میداشت
خونش ز خیال خویش میداشت

از بس که بسایه راز میگفت
همسایه و بشب نمی نخفت

خنیاگر زن صبر دو گست
تا آلت جعبه ملو گست

گر یکسر تیر کارگر شد
سرگردان نیز از آن دو سر شد

میخورد غمی بزیر پرده
غم خورده در او و غم نخورده

با حلقه گوش خویش میساخت
وان حلقه بگوش کس نینداخت

تا خود که بدو پیامی آرد
آرام دلش سلامی آرد

ابری که از آن طرف گشادی
جز آب لطف بدو ندادی

هر کس که گذشت زیر بامش
میداد به بیتکی پیامش

ناسفته دری و در همی سفت
چون خود همه بیت نغز میگفت

آزاد گری جواب گفتی
آتش بشنیدی آب گفتی

بر راه گذر فکندی از بام
دادی بسمن بسرو پیغام

بردی و بدان غریب دادی
گردی سخن غریب زادی

زینگونه میان آن دو دلبند
میرفت پیام گونه چند

زان هر دو بریشم خوش آواز
بر ساز نبی بریشم ساز

زیشان سخنی بنکته راندن
بر چنگ زدن بنای خواندن

خصمان در طعنه باز کردند
در هر دو زبان دراز کردند

وایشان زند گزاف گویان
خود در ابسرشک دیده شویان

بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال چون خیالی

۲ رفتن لیلی با دختران بباغ

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک ز بوی گل مطرا

از لاله لعل و ز گل زرد
گفتی علم دو رنگ برگرد

خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان

از برگ و نوا باغ و بستان
با برگ و نوا هزار دستان

سیرابی سبزهای نوخیز / از لؤلؤ تر زمرد انگیز
لاله زورق نشانده شنگرف / کافتاده سیاهیش به آخر حرف
زلفین بنفشه از درازی / در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشتی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق حریری / شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گل رنگ / در آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه میکرد / گلنار بنار دانه میکرد
سنبل سر نافه باز کرده / گل دست باد دراز کرده
نرگس زده داغ آتشین تاب / چون تب زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطرهای باده / خون از رگ ارغوان گشاده
زان خیمهٔ سیم کز سمن رست / نسرین ورقی که داشت می شست
سوسن نه زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
گل دیده به ترس باز میکرد / چون مثل ندیده ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ / بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کبابی انگیخت / قمری نمکی ز سینه میریخت
هر فاخته در سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سر کشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه تاب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب نشینیان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقهٔ آن بتان چو حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزهٔ باغ را ببینند / در سایهٔ سرخ گل نشینند
با نرگس تازه جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد سرو را سواری / شوید ز سمن سفید کاری
از نافهٔ غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سایهٔ سبزه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه سروبن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی / از یار غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / باری ز دلش فتاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود / کارایش نخل بند چین بود
نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان / رفتند بدان چمن خرامان
چو نخل میان سبزه بنشست / او سبزه و سبز گل همی بست
با سروقدان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
بر هر چمنی که دست میشست / شمشاد دمید و سرو میرست
هر جا که نسیم او در آمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
تا یکچندی نشاط که ساخت / وانگه ز نشاط که برون تاخت
تنها بنشست زیر سروی / چون در بر طوطئی تذروی
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق وفادار / ای همچو منی بمن سزاوار
ای سرو جوانی چه امرد / ای با دل گرم و با دم سرد
ای از دو آنکه در چنین باغ / آئی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی
گیرم ز منت فراغ من نیست / پروای سر او باغ من نیست
آخر بزبان نیکنامی / کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پرواز / کز رهگذری در آمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میخواند ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج و خون نشست / لیلی بحجاب کار چون نشست
مجنون جگری همی خراشد / لیلی نمک از چه میپاشد
مجنون بخدنگ خار خفتست / لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون بهزار ناله نالد / لیلی چه نشاط میسگالد
مجنون همه درد و داغ دارد / لیلی چه بهار و باغ دارد

مجنون

مجنون کمر نیاز بندد / لیلی برخ که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده است / لیلی بچه حجب آرمیده است

لیلی چو سماع این غزل کرد / بگریست و بگریه ئی چنان کرد
زان سرو بتان بوستانی / میدید بلی درون نهانی

کز دوری هرچه بر میانست / بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شدند سوی خانه / شد در صدف آن در یگانه

داننده راز راز ننهفت / با مادرش آنچه دید بر گفت
تا مادرش از قفس نوا زد / در چاره گریش چاره سازد

مادر زپی عروس بی کام / سرگشته شد چو مرغ در دام
میگفت اگرش گذارم از دست / آن شیفته گشت و این شود مست

در صابر لی بدو نمایم / برناید از وی و زو برآیم
بر حسرت او دریغ میخورد / میخورد دریغ و صبر میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری / میبود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرفته چون میغ / میخورد غمی نهفته در میغ

دلتنگ چنانکه بود میزیست / بی تنگدلی بعشق درزیست

فهرست کش نشاط این باغ / بردان سخن چنین کشد داغ

خواستگاری ابن سلام لیلی را

کان روز که مه بباغ میرفت / چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو دسته بسته / یا زار ز گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر / پیچیده چو حلقهای زنجیر
در ره زنی اسد جوانی / دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری بسنگ و مایه / در چشم عرب بزرگ مایه
بسیار قبیله و قرابات / کارش همه خدمت و مراعات

گوشش همه خلق بر سلامش / بخت ابن سلام کرده نامش
هم پشت قوی و هم قوی پشت / خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان / در چاره چو باد شد شتابان
واگه نه که گرچه گنج بازد / با باد چراغ در نسازد

چون سوی وطن که آمد از راه / بودش طمع وصال آنماه
مه را نگرفت کس در آغوش / وین نکته مگر شده فراموش

جازت طلبید و کس فرستاد / در جستن عقد آن پریزاد
خواهش که ئی بدست بوسی / میکرد ز بهر آن عروسی

هم مادر و هم پدر نشستند / و امیدور آن حدیث بستند
گفت اینچنینی بجای خود بشست / لیکن قدری درنگ و آیش است

کین تازه بهار بوستانی / دارد غرضی ناتوانی
چون ما ز بهیش باز خندیم / شکرانه دهیم و عقد بندیم

این عقد نشان سود باشد / انشاء الله که زود باشد
اما نه هنوز روزکی چند / میباید شد بوعده خورسند

تا غنچهٔ گل شکفته گردد / خار از در باغ رفته گردد
گردنش بطوق زر درآریم / با طوق زرش تو بسپاریم

چون ابن سلام از آن نیازی / شد نامزد شکیب سازی
مرکب بدیار خویشتن راند / بنشست و غبار خویشتن نشاند

لیلی پس پردهٔ عماری / در پرده دری نه پرده داری
از پردهٔ نام و ننگ رسته / در پردهٔ نای خنیاک رفته

نقل دهن غزل سرایان / ریحان دماغ عطرسایان
در دفتر عاشقان جریده / زخم دف مطربان شنیده

بیرنگ نمود و خواهش انگیخت / خاکی شد و زر چو خاک میریخت
پذرفت هزار گنج شاهی / وز گله و گاو آنچه خواهی

افتاده چو زلف خویش در تاب / بیمونس و تیره رو بجو آب

مجنون رمید نیز در دشت / سرگشته چو بخت خویش میگشت

آشنا شدن نوفل با مجنون

بی عذر همی و بید غدرا / در موکب حشمیان صحرا
بودی بهنر ز روز مرانند / بیتی بهنر ز درد میخواند

چون رفت میانجی سخن گوی / در جستن آن نگار دلجوی
تا لیلی را بخواستگاری / در موکب خود کشید عماری

بر نجد شدی ز تیز وجدی / شیخانه ولی ز شیخ نجدی
بر زخمهٔ عشق گوفتی پای / وز صدمهٔ آه رفتی جای

هر عاشق که آه او شنیدی | هر جامه که داشتی دریدی
نوفل نامی که از شجاعت | بود الظفرش بزیر طاعت
هم حشمت گیر و هم حشم دار | هم دولتمند و هم درم دار
در رخنه غارهای دلگیر | میگشت بجستجوی نخجیر
بخت زده غریب و رنجور | دشمن کامی ز دوستان دور
میخواند شنیدی از سر جوش | کانکس که شنید ماند مدهوش
کز مهر زنی بدین حزینی | دیوانه شد اینچنین که بینی
هر باد که بوی او رساند | صد بیت و غزل بر او بخواند
در کار همه شمارش این است | اینست و شمار کارش این است
آرند شراب یا طعامی | باشد که بدو دهند جامی
نوفل چو شنید حال مجنون | گفتا که نه مردیست اکنون
من در طلب شکار کردم | بخ بخ که چنین شکار کردم

از نرم دلان ملک آن بوم | بو آداهنی بداده چون موم
لشکر شکنی بزخم شمشیر | در مهر غزال و در غضب شیر
روزی ز سر قوی سلاحی | آمد بشکار آن نواحی
دید ابلهٔ پای در دمندی | بر هر موئی ز مویه بندی
وحشی شده از میان مردم | وحشی دو سه اوفتاده در دم
پرسید ز خوی و در خصالش | گفتند چنانکه بود حالش
گردد شب و روز بیت گویان | آن غالیه را ز باد جویان
هر ابر که زان دیار پوید | شعری چو شکر بدو بگوید
آیند مسافران ز هر بوم | بینند بدان غریب مظلوم
گیرد ز هزار جهد یک جام | وان نیز بیاد آن دلارام
کین دلشده را چنانکه دانم | کوشم که بکام دل رسانم
از پشت سمند خیزران دست | زان باز گشاد و بر زمین جست



اورا بنواخت پیش خود خواند | با خویشتنش بسفره بنشاند
میکرد فسانهای گرمش | چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چون نه حدیث دوست کردی | گر خود همه مغز و پوست بودی
گوینده چو دید کان جوانمرد | بی دوست نوا نمیخورد

از هر نمطی که قصه خواندی
غیر از لیلی سخن نراندی

وان شیفته ز ره رمیده
زان مهنا که شنید آرمیده

با او به بدیهه خوش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد

میزد جگرش بنغز بر جوش
میخواند قصیده‌های چون نوش

بر هر سخنی بخنده خوش
میگفت بدیهه چو آتش

وان چرب سخن بخوش جوابی
میکرد عمارت خرابی

کرد دوری آن چراغ پرنور
هان تا نشوی چو شمع رنجور

کاو را بزند و بزور و بازو
گر دانم با تو هم ترازو

گر باشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فرا چنگ

گر مرغ شود بهوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد

مجنون ز سر رمیده داری
میکرد بسجده حق گذاری

کاین قصه که خط سامعرابست
گر زانکه فریب نیست اعرابست

او را چو من رمیده خوئی
ما در نه بهیچ روئی

گل را نتوان بباد دادن
مه زاد بدو نزاد دادن

او را سوی ما کجا طوفست
دیوانه و ماه نو گزافست

شستند بسی بچاره سازی
پیراهن ما نشد نمازی

گردند بسی سفید سیمی
از ما نشد این سفیه کلیمی

گر دست تو را اگر آتشی هست
از دست کهی بود نه زین دست

اندیشه کنم که وقت یاری
در نیم ز تو هم فرو گذاری

نا آمده آن نگار در دست
داری ز من ور نیاز زین دست

آن باد که آن دهل زمانی
باشد تهی از تهی میانی

گر عهد کنی بدین که گفتی
مزدت باشد که راه رفتی

ور چشمه این سخن سرابست
بگذار مرا تر آتش و آبست

تا پیشه خویش پیش گیرم
خیزم سر و کار خویش گیرم

نوفل ز نفیر و زاری او
شد تیز عنان بیاری او

کو نیز غریب و هم جوان بود
آزاده سرشت و مهربان بود

بخشید بدان غریب هم سال
هم سال بود و ملک و هم حال

میثاق نمود و خورد سوگند
اول بخدائی خداوند

وانگه برسالت رسولش
کایمان ده عقل شد قبولش

کز راه وفا نه تیغ و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر

نه صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم

لیکن بتوام توقعی هست
گر شیفتگی رها کنی دست

هم نشینی و ساکنی پذیری
روزی دو سه دل بدست گیری

از تو دل آتشی نهادن
از من در آهنین گشادن

چون شیفته شربتی چنان دید
در خورد دل آن بجای جان دید

آسوده رمیدگی رها کرد
با وعده آن سخن وفا کرد

پیمود بصبر پای بسته
آبی زده آتشی نشسته

با او بقرارگاه او تاخت
در سایه او قرارگه جست

گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید

بر رسم عرب عمامه دربست
با او بنشاط و عیش بنشست

چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال دلبند

چون رخت و پوشش خوش بیافت
آهسته شد چو پرورش یافت

شد چهره زرد شش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی

وان غالیه گون خط سیاهش
پرگار کشیده گرد ماهش

وانگل که لطافت نفس داد
باز آنچه ربود باز پس داد

شد صبح منیر باز خندان
خورشید نمود باز دندان

زنجیری دست شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند

در باغ گرفت سبزه آرام
دادند بدست سرخ گل جام

مجنون بسکونت و گرانی
شد عاقل مجلس معانی

وان مهتر مهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش

بی طلعت او طرب نمیکرد
می جز بخیال او نمیخورد

ماهی دو سه در نشاط کاری
کردند بهم شراب خواری

استغاثه کردن مجنون از نوفل

روزی دو به دو نشسته بودند
شادی و نشاط مینمودند

مجنون ز شکایت زمانه
میگفت دو سه گفت عاشقانه

کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم

صد وعده مهر داده هیچی
با نیم وفا نکرده خویشی

پذرفته که پشت آورم نوش / پذرفته خویش کرده فرموش
دادیم زبان بمهر و پیوند / دامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم دل ندیدم از تو
صبرم شد و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری بیدلی نمودن / و آنگه بخلاف قول بودن
دور اوفتد از بزرگواری / یاران نه ازین کنند یاری
قولی که در او وفا نبینم / از چون تو کسی روا نه بینم
بی یار من ضعیف رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرط است به تشنه آب دادن / گنجی به ده خراب دادن
گر سلسله مرا کند ساز / ورنه شده ام شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنه نه من و نه زندگانی
نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانچه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی

آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر سیه شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد کام / قاصد طلبید و کرد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دانم / او را بسزای او رسانم
هم گشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خورد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست / نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کنیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی / فرمود که بازگرد حالی
کای بیخبران ز تیغ تیزم / فارغ ز همیون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / برخیزد گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
از خشم چنان براو اثر کرد / کاتش بدل زبانه بر کرد



بالشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
و ایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نعره های انبوه

بر نوفلیان عنان گشادند
شمشیر بکید بر نهادند

دریای مصاف گشته جوشان
کشتند مبارزان خروشان

شمشیر زخون جام بر دست
میکرد بجرعه خاک را مست

سر پنجه نیزه دلیران
پنجه شکن شتاب شیران

مرغان خدنگ تیز رفتار
بر خوردن خون گشاده منقار

پولاد ه تیغ مغز پالای
سرهای سران فکنده در پای

غریدن تازیان پرجوش
کر کرده سپهر و ماه را گوش

از صاعقه اجل که میجست
پولاد بسنگ در نمی‌بست

زوبین بلا سیاست انگیز
سر چون سر موی دیلمان تیز

خورشید درفش ده زبانه
چون مار سیه دهن گشاده

شیران سیاه در دریدن
دیوان سپید در دویدن

هرکس بمصاف در سواری
مجنون بحساب جان سپاری

هرکس فرسی بجنگ میراند
او جمله دعای صلح میخواند

هرکس دگری بتیغ میکشت
او خویشتن از درو میکشت

میکرد چو عاشقان طوافی
انگیخته صلحی از مصافی

گر شرم نیامدیش چون میغ
با لشکر خویشتن زدی تیغ

گر طعنه زنش معاف کردی
با لشکر خود مصاف کردی

گر خنده دشمنان ندیدی
اول سر دوستان بریدی

گر دست رسش بدی بتقدیر
برهم سپران خود زدی تیر

گر دل بزدیش پای پشتی
پشتی کن خویش را بکشتی

میبود درین سپاه جوشان
در نصرت آن سپاه کوشان

اینجا بطلایه رخش رانده
وانجا بترک دعا نشانده

از قوم وی ار سری فتادی
بر دست برنده بوسه دادی

وان کشته بدو زخیل یارش
همشست به چشم میل بارش

کرده سر نیزه زینطرف راست
سر نیزه فتح زانطرف خواست

کز لشکر او شدی سوی دشت
هم تیر بر یختی دو هم شست

در جانب یار او شدی چیر
غریدی از آن نشاط چون شیر

پرسید یکی که ای جوانمرد
کز روز نی چو چرخ ناورد

ما از پی تو بجان سپاری
با خصم تو را چراست یاری

گفتا که چو خصم یار باشد
با تیغ مرا چه کار باشد

با خصم نبرد میتوان کرد
با یار نبرد چون توان کرد

از معرکه تا جراحت آید
اینجا همه بوی راحت آید

معشوق چو بوی جان فرستد
عاشق بعوض همان فرستد

او سر به فرستد از غبارم
من سنگ زدن چو نیزه دارم

او داده بوعده ابلهیم
من سر که دهم روانه اینم

آن جانب دست بار دارد
کس جانب یار چون گراید

همین ل مهربانم آنجاست
آنجا که دلست جانم آنجاست

شرطست که پیش یار مردن
زو جان ستدن زمن سپردن

چون جان خود اینچنین سپارم
بر جان شما چو رحمت آرم

پرسنده چو حالت اینچنین دید
بگریست زگریه در زمین دید

او رقص کنان بزیر گردی
میکرد بدین صفت نبردی

نوفل بمصاف تیغ در دست
میگشت لبان پیل سرمست

هر جا که طواف زد بر افشاند
آنجا که رسید جوی خون راند

وان تیغ زبان که لاد جستنه
تا اول شب مصاف جستند

چون طره این کبود چنبر
بر جبهت ره زریخت عنبر

زین گرجی طره بر کشیده
صد در دسش چو طره ببرید

آن هر دو سپه زبیم بریدند
بر معرکه خوابگه گزیدند

چون مار سیاه مهره برچید
ضحاک سپیده ام بخندید

در دشت مبارزان چالاک
شد سبزه لبان مار ضحاک

در گرد قبیله گاه لیلی
چون کوه ز سینه بود خیلی

نوفل که سپاه آنچنان دید
جز صلح زدن دری زیان دید

از پیش و پس قبیله یاران
گردند بسیج تیر باران

انگیخت میانجی زخویشان
تا صلح دهد میان ایشان

کاینجا نه حدیث تیغ بازیست
دل لالکی بدلنوازیست

از هر پری زده جوانی
خواهم زشما پری نشانی

گر کردن اهل خل صوابست
شیرین تر ازین مرا جوابست

درزین که لشکر منفروشید
در دادن سر که هم بکوشید

چون رست نمیکنید کاری
شمشیر زدن چراست باری

چون کرد میانجی این آغاز
صلح آمد و دور باش در جنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم
با نوفل تیغ زن برآشفت
این بود بلندی کلامت
جولان زدن سمندت این بود

کشت آن دو سپه بیکدگر باز

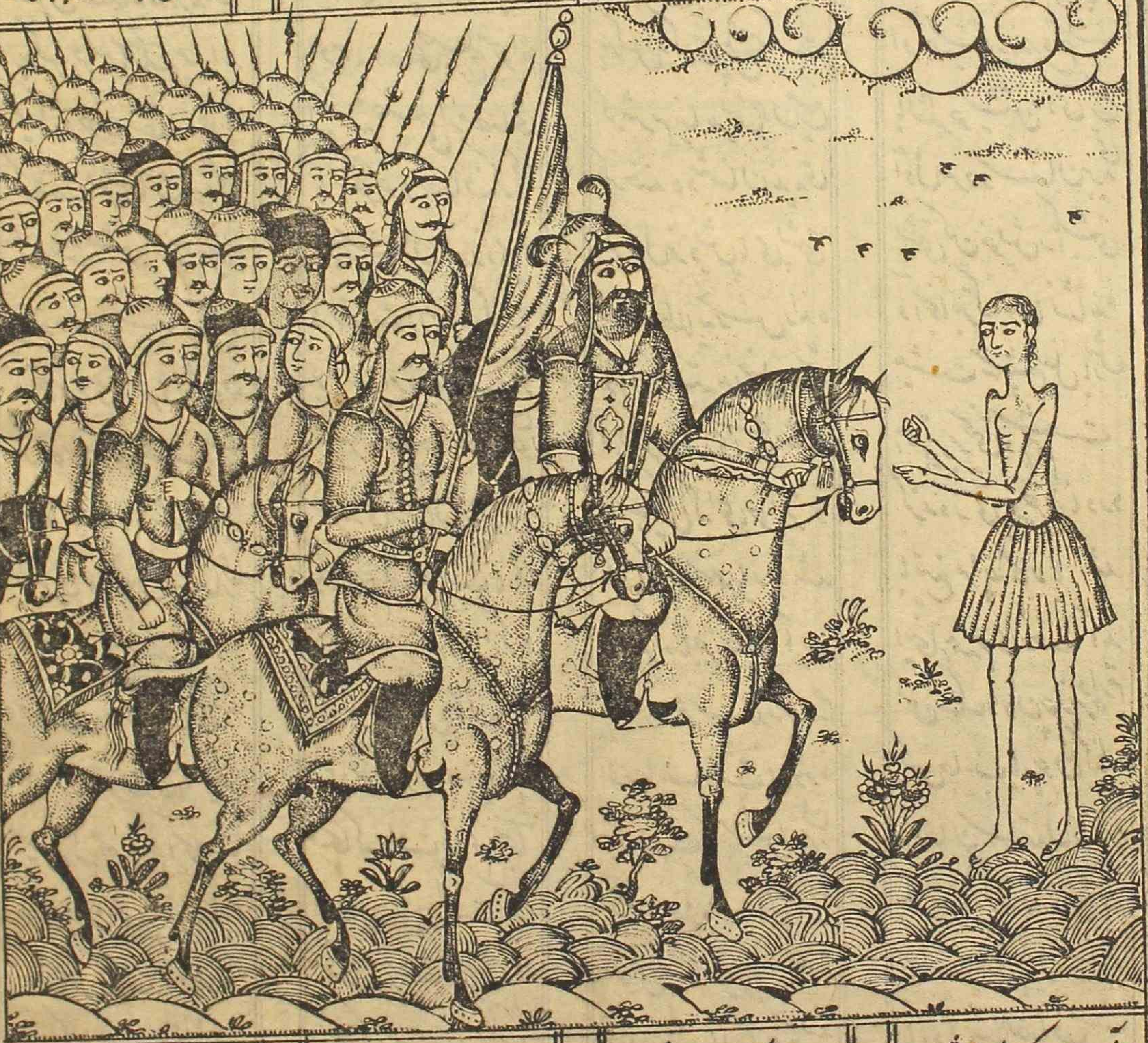
چون خواهش یکدگر شنیدند

عتاب کردن مجنون با نوفل

کی از تو رسیده جفت با جفت
شمشیر کشیدن سپاهت
و انداختن کمندت این بود

احسنت زهی امیدواری
این بود حساب زورمندیت
وایت که خلاف رای من کرد

از کینه کشی عنان کشیدند
تا از دو گروه دور شد جنگ
کرد از سر کین کمیت را گرم
به زین نبود تمام کاری
این بود حساب دیو بندیت
مسکن هنری بجای من کرد



آن دوست که بد سلام دشمن
از یاری تو بریدم از یار
پس تیر شبان که در تنگ قباد
آنکه که چنین نخسته بودم
بنیاد نهاده چو مردان
کز بی مددی و بی پناهی
لشکر ز قبیلها نخوانم

کردیش کنون تمام دشمن
بردی ره کار من بیکار
بر کرک فکند و بر سک افتاد
به زین بتو پشت بسته بودم
هم تو بکرم تمام مردان
کردم بغریب صلح خواهی
پولاد بسنک در نشانم

وان در که بد از وفا پرستی
بس رشته که بکسلد ز باریک
کرچه کرمت بلند نام است
زین کشته چه نا امید بودی
تاریک دلم تو روشنائی
اکنون که بجای خود رسیدم
ننشینم تا بزخم شمشیر

بر من بهزار قفل بستی
پس قایم افتد از سواری
در عهده عهد نا تمام است
کان خیر که کاشتی درودی
آزرده منم تو مومیائی
بر تیغ برنده خود بریدم
این ماه ز بام ما درم زیر

وآنگه

وانگه زمدینه تا به بغداد | درجمع سپاه کس فرستاد | درجستن کین زهرو باری | لشکر طلبید روزگاری

لشکر بردن نوفل بار دوم

آورد بهم سپاه انبوه | پس صف بکشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول | دشمن شده گوردل که اول

از کینه دشمنان مجنون | تا دست گرفته بحر پرخون | گنجینه گشای این خزینه | سرباز کند زگنج سینه

کان روز که نوفل آن سپه راند | بیننده دراو شگفت درماند | از زلزله مصاف خیزان | شد قلهٔ بوقبیس ریزان

دل در تن مرده میشد از جای | از نعره کوس و ناله نای | در حرب شدند و صف کشیدند | خصمان که چنان خروش دیدند

راهی که جنگ را بسنجد | روئی نه که روی از او بپیچد | زانگونه که برد پای بفشرد | سیل آمد و رخت بخت را برد

قلب دو سپاه بهم درافتاد | هر تیغ که رفت بر سر افتاد | از خون روان که ریگ میشست | از ریگ روان عقیق میرست



دل مانده شد از جگر دریدن | شمشیر خجل ز سر بریدن | شمشیر کشیده نوفل گرد | میکرد دجله کوه را خرد

میساخت چو اژدها نبردی | زخمی و دمی دمی و مردی | بر هر که زدی ز کینه اوگرز | بشکستی اگرچه بودی البرز

بر هر ورقی که تیغ راندی | در دفتر او ورق نماندی | مجنون مهان هوس شمردن | تا وردکنان بجان سپردن

گردند نبردی آنچنان سخت | گر خامی طبع پخته شد بخت | یاران چو کشنده همعنانی | از کوه برآورند خانی

برکنده کی از نفاق خیزد / پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز

برخصم زدند و بر شکستند / کشتند و گر بخشند و بستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود میمرد

پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک توسر آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کی داور داده بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مردانه زمرده چون گریزد

با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست ملکر و دست ما گیر
یکره بنه این قیامت از دست / آخر بجز این قیامتی هست

تا دشمن تو سلیح پوشد / شمشیر تو با که باز کوشد
چون خصم ز تو سلیح ریزد / با خصم فتادگی ستیزد

ما گر تو چنین سپر فکندیم / گر عفو کنی نیاز مندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند / با بی سپران ستیزه تا چند

تا بندهٔ فتح کان جزع دید / بخشود گناه بنده بخشید
گفتا که عروس بایدم زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد پدر عروس غمناک / چون باد نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سرای تاجداری

مجروح و پیر و دل شکسته / دور از تو بروز بد نشسته
بر سرزنش عرب فتاده / خود در اعجمی لقب نهاده

این خون که ز شرح پیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری / سیماب شوم از شرمساری

گر دخت مرا بیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس دارم / وز حکم تو سر برون نیارم

در آتش تیز بر فروزی / وادر ابشال عود سوزی
ور نیز سر افکنی بچاهش / با تیغ کشی کنی تباهش

از بندگی تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم

اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه به بند به که در بند
سرسامی دیو چون تو خوش بود / خاشاک و نعوذ بالله آتش

ای شیفته‌ای نا جوانمرد / بی عاقبتی است رایگان گرد
چون کوه بکوه و دشت گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن

با نام شکستگان نشستن / نام خود و نام من شکستن
در اهل هنر شکسته کامی / به زانکه بود شکسته نامی

در خاک عرب نماند بادی / گر دختر من نگرد یادی
آنکس که دم نهنگ دارد / به زانکه بمرد و ننگ دارد

بدنامی نام من میسندد / آزرده ببین بترس از آزرد
گر هیچ رسی مرا بفریاد / آزاد کنم که بادی آزاد

ور نه بخدا که باز گردم / از ناز تو بی‌نیاز گردم
بر هم سر آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه

تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد زیم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم

آنرا که گزد سگی خطرناک / چون مرهم هست نیشش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست

چون او ورقی چنین فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
بر پیری و ضعف محنت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز

ما گرچه سرآمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند

من آمدم از پی دعا‌ها / مستغنی ام از پی جفاها
آنانکه ندیم خاص بودند / با پروران خلاص بودند

کان شیفته خاطر شغبناک / دارد منشی عظیم بی باک
آن زن که بجنگ او در افتد / بدخو گردد ز گوهر قند

شوریده دلی چنین هوائی / تن در ندهد بکد خدائی
بر سر چو دهیش اگر نجات است / ثابت نشود که بی ثبات است

بادی ز برای او بنا ورد / آوردی بفتح دشمن آورد
تا از پی او نشانه تیر / او در رخ ما کشیده تکبیر

این مست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد / هم قرعهٔ کار بر غم افتد

بلکه بود

بنگر بنود در زروی حالت
او با خلل و تو با خجالت

آن به که چو نام و ننگ داریم
زین کار بتو نه جنگ داریم

مناظره کردن مجنون با نوفل از نومیدی

خواهشگر از نجدیت بگذشت
با لشکر خویش بازپس گشت

مجنون شکسته دل از آن کار
دلخسته شد از گزند آن خار

کامروز که روز دست بردست
آن بخت که خفته بود مردست

در بخت چو من سلیم رائی
بایستی اگر بدی وفائی

آمد بر نوفل آب در چشم
جوشید چو کوه آتش از خشم

کای پای بدوستی سپرده
پذرفته خود بسر نبرده

در صبحدمی بدین سپیدی
دادیم تو روز ناامیدی

از دست تو صید من کجا رفت
آن دست گرفتنت کجا رفت

تشنه ام بلب فرات بردی
ناخورده بدوزخم سپردی

شکر بدهن تو برگشادی
شربت کردی ولی ندادی

برخوان طبرزدم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه بود

این گفت و عنان از و بگرداند
یک اسبه شده دو اسبه میراند

چندانکه نموده شد مراعات
کین را به ازین بود مکافات

ترتیب کنم ازین دیارت
جفتی هنری و سازکارت

با حرمت حسن و با خزینه
سیماب سرین سیم سینه

تا کارت از و بساز گردد
دولت بدر تو بازگردد

زینگونه بسی امید دادند
بند از دل او همی گشادند

گم کرد پی از میان ایشان
میرفت چو ابر دل پریشان

نوفل چو بملک خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست

مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش کز وش دل ماند

جستند بسی در آن مقامش
افتاده بد از جریده نامش

گم گشتن او که ناروا بود
آگاه شدند کز کجا بود

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین برآرد آواز

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

کان مرغ بکام نارسیده
از نوفلیان چو شد بریده

سیاره تند در شتابان
میراند چو باد در بیابان

میخواند سرود بیوفائی
بر نوفل و آن خلاف رائی

با هر دهنی از آن ولایت
میکرد ز بخت بد شکایت

میرفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور

در دام فتاده آهوئی چند
محکم شده دست و پای در بند

صیاد بد الطمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون بشفاعت اسب را راند
صیاد سوار دید و درماند

گفتا که برسم دامیاری
مهمان توام بانچه داری

دام از سر آهوان جدا کن
وین یک دو رمیده را رها کن

بیجان چه کنی رمیده را
جانیست هر آفریده را

چشمی و سرینی اینچنین خوب
بر هر دو نوشته غیر مغضوب

چون دل دهدت که بر ستیزی
خون دو سه بیگنه بریزی

چشمش که نه چشم یار ماند
بویش که بنوبهار ماند

بگذار بحق چشم یارش
بگذار بحق نوبهارش

گردن مزنش که بیوفا نیست
در گردن او رسن روا نیست

آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود بتیغ پولاد

وان چشم سیاه سرمه سوده
در خط غنا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم ناب است
نه در خور آتش و کباب است

وان ساده سرین نازپرورد
دانی که بزخم نیست در خورد

وان نافه که مشک ناب دارد
خون ریختنش صواب دارد

وانروی لطیف خیزرانی
در خورد شکنجه نیست دانی

وان پشت که بار کس برنجد
بر روی زمین زنی برنجد

صیاد بدید نصفت که او خواند
انگشت گرفته در دهان ماند

گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر نبودیم هم آغوش

نخجیر دو ماهه قیدم این است
بلکی نه عیال جو صیدم نیست

گر بر سر صید سایه داری
جان با حرمش که یار داری

مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خود سبک فرو جست

آهو تک خویش را بدو داد / تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خورد / صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگرنه چشم یار است / زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد / وانگاه ز دو هشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
بی کینه وری سلاح بسته / چون گل ز سلاح خویش رسته
در مرحلهای ریگ جوشان / گشته ز تپش چو مرغ جوشان
از دل بهوا بخار داده / خار او قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید / خورشید قصب سیاه پوشید
آشفته چنان مه حصاری / چون تار قصب شد از نزاری
شب چون سر زلف یار تاریک / ره چون تن دوستدار باریک
شد نوحه کنان درون غاری / چون مار گزیده سو سماری
پیچید چنانکه بر زمین مار / یا بر سر آتش افکنی خار

رها نیدن مجنون گوزن را

تا روز نخفت از آه کردن / وز نامه چو شب سیاه کردن
چون صبح بفال نیک روزی / بر زد علم جهان فروزی
ابروی چو شب بچین در آمد / گائینه چین ز چین بر آمد
از آینه خیال در جنگ / چون آینه بود دلش در زنگ
برخواست چنانکه دود از آتش / چون عود و عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / بر داشته راه مهربانان
میرفت و بدیده راه میرفت / ماشاء الله و کان مشکفت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دید باز دامی
در پای گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن گل رنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنهش خون بریزد / خونی که زخون او چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو پیش فصاد
کای چون سگ ظالمان بخون گیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / فرخ نبود که باز بندی
بگذار که تا کرانه گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که اشتیش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خود مباد جز بدین درد
صیاد تو دور ز خویش مبیناد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / بر کن ز چنین شکار دندان
شکرانه این چو می پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن گذاری / شد دور ز خوان آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / اما نه هم برایگانش
وجه خورش من این شکار است / گر باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و آلت خویش / بر کند و سبک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی سره دید و صید بگذاشت
مالید برو چو دوستان دست / هر جا که شکسته دید می بست
سر تا کفلش بمهر خارید / زو گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور
ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه و خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
در سایه جفت باد جایت / در دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان / دور از سر تو گزند شاهان
دندان تو از دها خور زر / هم در صدف لب تو بهتر
چرم تو که سازمند زه شد / هم بر زه گردن تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز / در سوخته سینه تیر پرداز
دانم که درین حصار پست است / زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چرا کنی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چون آنکه نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
یادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد

بادی

بادی که ندارد از تو بوئی / نامش نبرم بهیچ روئی
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / میلفت بحسب طاقت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش ببوسید و کردش آزاد
زان بقعه روان شد رمیده / چو رفت گوزن دام دیده
ستاره شب بر سر چاه / یوسف روئی غریب چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر ملک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل از نیل / میرفت چو نیل و جامه در نیل
چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
ناسوده چو عزم بر دریده / بغنوده چو مرغ پر بریده
مغز سرش از حرارت داغش / سوزنده چو روغن چراغش
گرخورده مثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی
خورشید که چرخ لاجوردی / آراست کبودی از زردی
خندیدن آنچنان گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
آن آب که بروی آتش افشاند / کشتی چو سپاه تخنک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسید تو برگ ریزان

رسیدن مجنون بدرخت و گفتگو با زاغ

چون سایه نداشت هیچ رختی / بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته / هم سبزه هم آبروی شسته
آن تشنه ز گرمی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
ناسوده زمانی از دویدن / ور گفتن و هیچ ناشنیدن
زان مفرش سبز همچو دیبا / میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چو چشم خود چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو نافه خاموش / چون صالحیان سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و زیبا / همچون شبه میان دریا
مجنون چو مسافر آنچنان دید / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست که سیاه جامه
شبرنگ چرائی ای شب افروز / روزت زچه شد همی بدین روز
بر آتش غم مثم چو جوشی / من سوک زده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رائی / چون سوختگان سیه چرائی
در سوخته داره گرم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچه کدام سازی / هندوی کدام ترکتازی
من شاه مگر تو چتر شاهی / گر چتر نه چتر سیاهی
روزی که رسی بدست یارم / گوئی تو ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / تا خبر شوم ازین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بنیانی دیده چون بریزد / از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ که بره زمیش بر بود / فریاد شبان کجا کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه فولاد
چون کشته بماند خشک در بار / خواه ابر ببار و خواه بگذار
او نیز سخن گشاده گستاخ / وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او نیز سخن دراز کرده / پرنده ز رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد / شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان عرعهند / یا در سر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب چراغ مرده / افتاده و چشم زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / مانندهٔ شمع خویشتن سوز
چون نور چراغ آسمان گرد / از پردهٔ منع سر برون کرد

در سلسله کشیدن مجنون خود را

در هر نظری شکفته باغی / شد هر بصری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ پویان / پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار بر داشت / هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دهن شنید بنشست / یک لحظه نهاد بر جگر دست

باز از نفسش برآمد آواز
چون مرده که جان رسد بدو باز

شد پیره زنی ز دور پیدا
سرتا قدمش بسنگ شیدا

با او شخصی کشیده در بند
و آن شخص شده به بند خرسند

زن میشد و در شتاب کردن
میبرد در آن رسن بگردن

مجنون چو اسیر دید در بند
ویرا بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو

زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندی و نه جاهی

من بیوه و آن رفیق درویش
در بهر دو ضروری ز حد بیش

از درویشی بجان رسیدم
کین بند و رسن در او کشیدم

اگر دانم اسیر وارش
توزیع کنم ز بهر یارش

گرد آورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه

بستیم گران میان چه برخاست
دو نیم کنیم راست از راست

نیمی من و نیمی او ستاند
گردی بمیانه در نماند

مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن اوفتاد حالی

کین سلسله و طناب و زنجیر
بر من نه از این رفیق برگیر

کاشفته و مستمند مائیم
او نیست سزای بند مائیم

میگردانم بدین سیاهی
آنجا دهم هر کجا که خواهی

هرچه آن بهم آید از چنین کار
بی شرکت من تراست بردار

چون دید زن اینچنین شکاری
شد شاد باینچنین شماری

زو باز بداشت از زمان دست
آن بند و رسن همه در و بست

بنواخت به بند گردن او را
میبرد رسن بگردن او را

میبست و ز بند میرهاندش
وز حله بحله میدواندش

هرجا که رسید مردمان دید
بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل
و انکس که گریست بود عاقل

او داده رضا بزخم خوردن
زنجیر بپای و غل بگردن

چون بر در خیمه رسیدی
ستانه بسر در کشیدی

لیلی گفتی و سنگ خوردی
در خوردن سنگ رقص کردی

چون چند جفاش بر سر آورد
پس از در لیلیش در آورد

چون بادی از انجمن روان جست
بر خاک چمن چو سرو بنشست

بگریست در انجمن بزاری
چون دیدهٔ ابر نوبهاری

سر میزد بر زمین و میگفت
کی من ز تو طاق و با غمت جفت

محرم تر از این شدم درین راه
کازاد شدم ز بند و از چاه

اینک سر و پای هر دو در بند
گشتم بعقوبت تو خرسند

گر زانکه نموده ام گناهی
معذور نیم بهیچ راهی

من حکم کش و تو حکمرانی
تادیب کنم چنانکه دانی

لشکر بمصاف و تیغ تیزم
در پیش تو بین که چون ستیزم

کردی کنهی نمود پایم
امروز رسن بگردن آیم

گر دست شکسته شد کمان گیر
اینک بشکنجه زیر زنجیر

زان جرم که پیش از آن نمودم
بسیار خیانت آزمودم

مپسند مرا چنین بخواری
گر میکشیم بکش بزاری

گر جز بتو محکم است پنجم
برکش چو صلیب چار میخم

چون گر تو وفاست بیوفائی
پیش تو خطاست بیخطائی

من با تو چو بینیم خطاکار
خود را بخطا کنم گرفتار

باید که خطائی آید از تو
یا بوئی وفائی آید از تو

در بند کیم در و دناری
دستی بسرم فرو نداری

در کشتنیم امیدان هست
کاری بهانه بر سرم دست

گر تیغ روان کنی برین سر
فرمان خودم کنی بدین در

اسمعیلی ز خود برنجم
اسمعیلم اگر برنجم

چو شمع دلم فروغ ناگست
گر باز بری سرم چه باکست

شمع از سر دردسر کشیدن
به گردد وقت سر بریدن

در پای تو که مرده باشم
یا زنده دمی تو چون خرامم

چون نیست مرا بر تو راهی
زین پس من و گوشهٔ دای

سر زانده و درد بر نیارم
بی گرد تو دردسر نیارم

گوئی تو ز درد سر جدا باد
در دان من است سر ترا باد

این گفت و زجای جست چون
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه غم شکوه بگرفت
چون کوه گرفت کوه بگرفت

خویشان چو زوی خبر شنیدند
رفتند بدیدنی بدیدند

با کس چو نشد آرمیده
گفتند بترک آن رمیده

او را نه بد از خراب و آباد / جز نام و نشان لیلی از یاد

هر کس که بدو جز این سخن گفت / یا تن زد یا گریخت یا خفت

غواص جواهر معانی / گرد از لب خود شکرفشانی

داستان ابن سلام

کان روز که نوفل آن ظفر یافت / لیلی بوقایه درج بر یافت

میگفت بخاطر آن دل افروز / العیش که بخت هاست پیروز

آمد پدرش زبان گشاده / بر فرق عمامه کج نهاده

برگفت ز روی تیزهوشی / افسانهٔ آن زبان فروشی

کامروز بحیله نقش بستم / از آفت آن رمیده رستم

بستم سخنش بآب دادم / یکبارگیش جواب دادم

نوفل که خدا جزا دهادش / کردار زبان خدا دهادش

او نیز بهجر گشت خرسند / دندان طمع ز وصل برکند

الرزق علی الله از جهان بار / المنة لله از چنین کار

لیلی ز پدر بدین حکایت / رنجید چنانکه بی نهایت

در پرده نهفته آه میداشت / پرده ز پدر نگاه میداشت

چون رفت پدر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز گریه گلگون

چندان ز دو دیده اشک میراند / گر زانکه خود آن غبار بنشاند

چون گم شده دید همسر از او / که دست گزید و گاه بازو

میریخت ز دیده خون صافی / میکرد بآب حله بافی

واداب ز نرگس ارغوان را / در حوضه کشید خیزران را

اهلی نه که قصه باز گوید / یاری نه که چاره باز جوید

در سلسله بام و در گرفته / بی زیست چو مار سر گرفته

در هر طرفی نسیم کویش / میکرد دو چو آرزویش

در جستن او ز نامداران / دل گرم شدند خواستداران

هر کس بولایتی و مالی / میجست ز حسن او وصالی

از در طلبان آن خزانه / دلاله هزار در میانه

این دست کشیده تا برد مهد / وان سینه گشاده تا خورد شهد

او را پدر از بزرگواری / میداشت چو در دستواری

وان سیمتن از کمال فرهنگ / آن شیشه نگاه داشت از سنگ

بیخورد ولی بصد مدارا / پنهان جگر وی آشکارا

چون شمع بخنده رخ برافروخت / خندید و بزیر پرده میسوخت

چون گل کمر دورویه بربست / زوبین در پا و شمع در دست

میبرد ز روی سازگاری / آن لنگی را بر آهواری

از مشتریان برج آن ماه / صد زهره نشسته گرد خرگاه

دادن لیلی را با بن سلام

چون ابن سلام زین خبر یافت / بر وعده شرط کرده بشتافت

آمد ز پی عروس خواهی / با طاق طرب پادشاهی

آورد خزینهای بسیار / عنبر من و مشک بخروار

وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته برگ آن معانی

وز بهر لباسهای زیبا / چندان شترش برید دیبا

وز بختی و تازی و تکاور / چندانکه نداشت خلق باور

زان زر که بیکدگر ستیزند / میریخت چنانکه ریگ ریزند

زان زر که او چو ریگ میریخت / در دیده خصم ریگ میریخت

گردی بمروتی چنان چست / آنجا نه ز ریگ بوم راست

روزی دو ز رنج ره برآسود / قاصد طلبید و شغل فرمود

جادو سخنی که گردی از نرم / هنگام فریب سنگ از نرم

جان زنده کند که از فصیحی / شد معجز او دم مسیحی

با پیشکشی ز هر طرایف / آورده ز روم و چین و طایف

قاصد شد و آن خزینه زر برد / یکیک بخزینه دار بسپرد

وانگه بکلید خوش زبانی / بگشاد خزینه نهانی

کین شاه سوار شیرپیکر / روی عرب است و پشت لشکر

صاحب نسب و بلند نامست / اسباب بزرگیش تمامست

گر خون طلبی چو آب ریزد / ور زر طلبی چو خاک بیزد

هم زو برسی بیاور بها / هم با زرهی زد او ز بها

قاصد چو بسی سخن در این راند / مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بگرد کار برگشت / اقرارش ازین قرار نگذشت

برکردن آن عمل رضا داد		مه را بدهان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید		بگرفت بدست جام جمشید
یوسف عرب غلام رومی		افکند مصلی عروسی
آمد پدر عروس در کار		از آراسته گنج و گوی بازار
داماد و دگر گروه را خواند		در پیشگه نشاط بنشاند
آئین سرود و شادکامی		برساخت بوقت آن تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند		عقدی که شکست بار بستند
طوفان درم بر آسمان رفت		در شیربها سخن بجان رفت
بر حجرهٔ آن بت دلاویز		کردند نثارها شکرریز
وان تنگدهان تنگ روزی		چون عود و شکر بعطرسوزی
عطری ز بخار دل برانگیخت		واشکی چو گلاب تنگ میریخت
لعل آتش و جزعش آب میداد		این غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج یارش		ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد		وآتش بدهن بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد		فرمان تو را چو نگیرد
هرچه آن ز قبیله گشت عاصی		بیرون فکند از قبیله خواصی
چون مار گزیده گردد انگشت		واجب گردد بریدن از مشت
جان از روی طبع سازگار است		مردن سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود		در مختلفی هلاک جان بود
تابندهٔ آن چراغ شاهی		جستم بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب روشن		زد خیمه بدین کبود گلشن
سیارهٔ شب برارغوان شد		بر دجلهٔ نیلگون روان شد
آماده نشاط مند برخاست		وز بهر عروس محمل آراست
چون رفت عروس در عماری		بردش به نبی بزرگواری
اورنگ سریر خود بدو داد		حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم		میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ		دستی برطب کشید و بر شاخ
با نخل رونده خورد خواری		کز درد نخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه برزد		کافتاد چو مرده مرد بخرد
گفت ار دگر این عمل نمائی		از خویشتن و ز من بدانی
سوگند بآفریدگارم		کآراست بصنع خود نگارم
گر من غرض تو بر نخیزد		گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند		زان بت بسلام گشت خرسند
دانست کزو فراق دارد		کز دی دگری چراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن		میتوانست از و بریدن
گر دیدن آن مه دو هفته		دل داده بدو ز دست رفته
گفتا چو ز مهر او چه بینم		آن به که درو ز دور بینم
خورسند شدم بیک نظاره		آن به که ز من کند کناره
وانگه ز سر گناهکاری		پوزش بنمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم		گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذشت با او		پیش از نظری نداشت با او
زان زینت باغ و چشم گلشن		بر راه نهاده چشم روشن
تا باد کی آورد غباری		از دامن غار یار غاری
هر لحظه بنوحه در گذرگاه		بیخود بدر آمدی ز خرگاه
کامی دو سه تا ختی چو مستان		نالنده تر از هزاردستان
جستی خبری ز یار مهجور		دادی اثری بجان رنجور
چندان بطریق ناصبوری		نالید ز درد داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا		وان راز چو روز گشته پیدا
برداشته رنج ناشکیبش		وز مادر و از پدر نهیبش
چون عشق سرشته شد بگوهر		چه باک پدر چه بیم مادر

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد		از سر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده		دیوانهٔ ماه نو بدیده
مجنون جگر کباب گشته		دهقان ده خراب گشته
میگشت بهر بسیج گاهی		مونس نه بجز دریغ و آهی
زان بوی خوش دماغ پرداد		اعضاش گرفته بوی عنبر
جوئی که ز مهر یارش آمد		خوش بوی تر از بهارش آمد

وان عنبر

وان عنبر خویش زبهر سودا ... میکرد بمقرعی مهیا
برخاک فتاده چون ذلیلان ... در زیر درخت ام غیلان

زانوی که روی کار شناخت ... خار از گل و گل زخار نشناخت
ناکه نفسی شترسواری ... بگذشت برو چو تند بادی

چون دید در آن اسیر بدبخت ... بگرفت زمام ناقه اش سخت
غرید بشکل نره دیوی ... برداشت چو غافلان غریوی

کی بیخبر از حساب هستی ... مشغول بکار بت پرستی
آن به که زبت عنان بتابی ... کز هیچ بتی وفا نیابی

این کار که هست نیست با نور ... وان یار که نیست هست از دور
بی کار کسی که از چنین کار ... بی یار بهی تو از چنین یار

آن دوست که دل بدو سپردی ... بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو زبیوفائی ... خود باز برید از آشنائی

چون خرمن خود بباد دادت ... بد عهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جوانش ... کردند عروس در زمانش

واو خدمت شوهر انسنجید ... پیچید در او و سر نپیچید
باشد همه روز گوش در گوش ... با شوهر خویش شب در آغوش

کارش همه بوسه و کنارست ... تو در غم کارش این چه کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ ... تو نیز بزن قرابه بر سنگ

چون ناوردت او سالها یاد ... زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گر نه یکی هزار باشد ... در عهد کم استوار باشد

چون نام وفا و عهد بستند ... بر نام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی ... تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند ... خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل زمرد بیش دارد ... لیکن سوی کام خویش دارد

زن راست نبازد آنچه بازد ... جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند ... در هیچ زنی وفا ندیدند

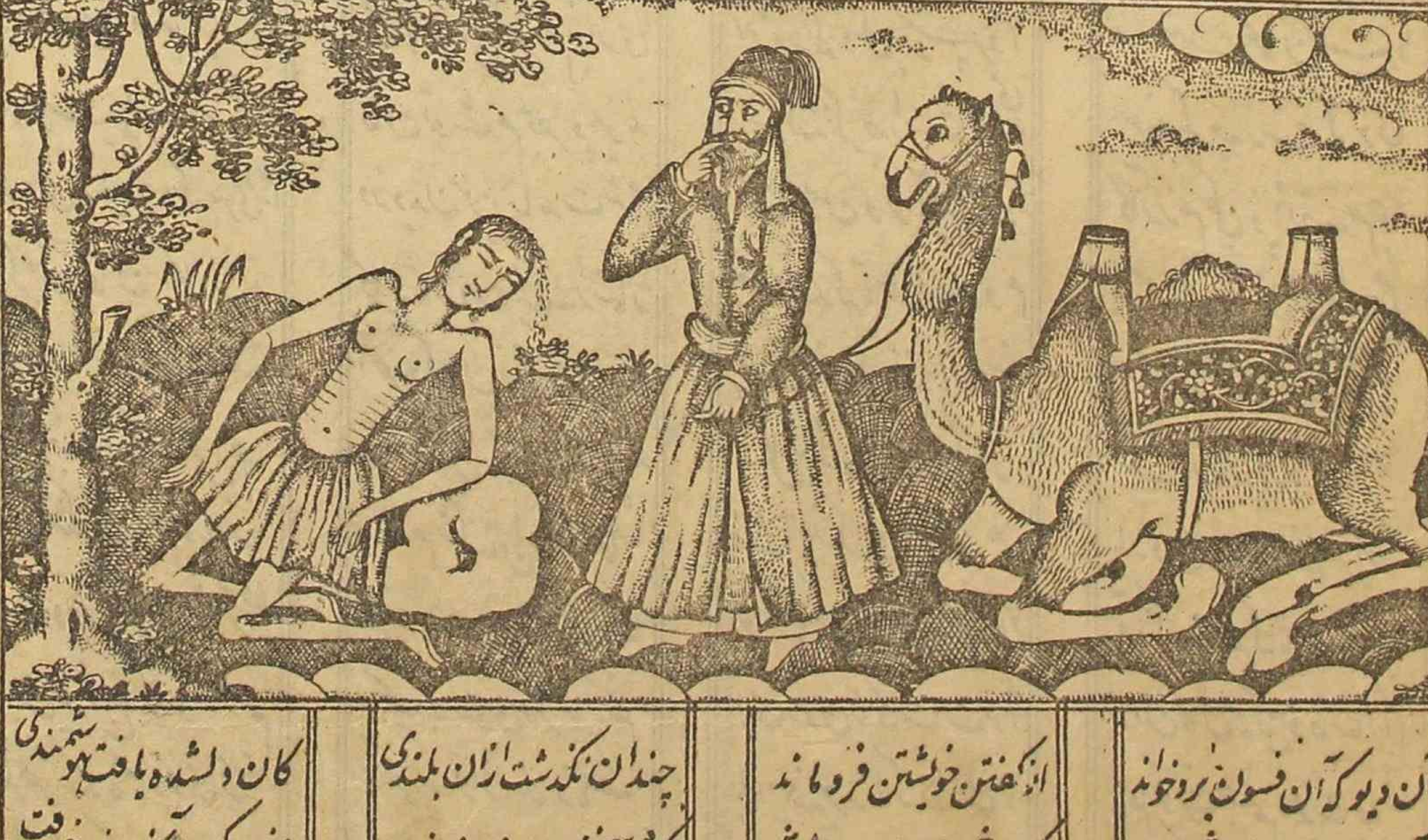
مردی که کند زن از مائی ... زن بهتر از او به بیوفائی
زن چیست نشاط کاه نیرنگ ... در ظاهر صلح و در نهان جنگ

در دشمنی آفت جهان است ... چون دوست شود هلا[illegible]
گوئی که بکن بران نیوشد ... گوئی که مکن دو مرده کوشد

چون غم خوری او نشاط گیرد ... چون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست بازست ... افسون زنان بد درازست

مجنون ز گزاف آن سیه روز ... بر زد ز دل آتشی جگرسوز
از دود دلش که در بر افتاد ... از پای چو مرغ بر سر افتاد

چندان سر خویش کوفت بر سنگ ... کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاد میان سنگ خاره ... جان پاره و جامه پاره پاره



آن دیو که آن فسون برو خواند ... از گفتن خویشتن فرو ماند
چندان نگذشت از آن بلندی ... کان دلشده یافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش ... که من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بد رفت ... عفوم کن آنچه رفت خود رفت

گر با تو یکی مزاح کردم
بر خنده تو جان مباح کردم

آن پرده نشین روی بسته
هست از قبل تو دلشکسته

گرچه دگری بکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش

جز نام تو بر زبان نیارد
غیر از تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پریزاد
صد بار نیاورد ترا یاد

سالیست که او عروس پیش است
با مهر تو او بمهر خویش است

گر پیش تو هزار سال باشد
برخوردن از او محال باشد

مجنون که در آن دروغگوئی
دیده آینهٔ چنان دو روئی

اندک ترا ازان که بود غم خورد
کم مایه از آنچه بود کم کرد

میبود چو مرغ پرشکسته
زان ضربه که خورده سرشکسته

از جرعه بر آب لعل می سفت
بر عهد شکسته بیت میگفت

سامان و سری نداشت کارش
وز وی خبری نداشت یارش

مشاطهٔ این عروس نو عهد
در جلوه چنان کشید این مهد

کان مهدنشین عروس حجله‌ش
نقش قلم هزار نقاش

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

چون گشت بشوی پای بسته
گشت از پی دوست دلشکسته

غمخوارهٔ او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت

گشته خرد فرشته کامش
مجنون تر از آنکه بود باش

افتاد چو مرغ پر فشانده
بیش از نفسی درو نمانده

شد سوی دیار آن پریروی
باریک شده ز مویه چو موی

با او بزبان باد میگفت
کای جفت نشاط گشته با جفت

گو آن دد و دد بهم نشستن
عهدی بهزار عهد بستن

کو آن بوصال وعده دادن
سر بر سر خاصعی نهادن

دعوی کردن بدوستداری
دادن بوفا امیدواری

وامروز بترک عهد گفتن
رخ بیکفنی ز من نهفتن

گیرم دلت از سر وفا شد
آن دعوی دوستی کجا شد

من با تو بکار جان فروشی
کار تو بصد زبان خموشی

من مهر ترا بجان خریده
تو مهر دگر کسی گزیده

کس عهد کسی چنین گذارد
کاو را نفسی بیاد نارد

با یار تو آنچنان شدی شاد
کز یار قدیم ناوری یاد

گر با دگری شدی هم آغوش
ما را بزبان مکن فراموش

شد در سر باغ تو جوانیم
آوخ همه رنج باغبانیم

این فاخته رنج برد در باغ
چون میوه رسید میخورد زاغ

خرمای تو گرچه سازکار است
با هر که بجز منت خار است

با آه چو من سموم داغی
کس برنخورد ز هیچ باغی

برداشتی اولم بیاری
بگذاشتی آخرم بزاری

آن روز که دل بتو سپردم
بر دشمنیت گمان نبردم

بفریفتیم بعهد و سوگند
کان تو شدم بمهر و پیوند

سوگند نگر چه راست خوردی
پیوند نگر چه راست کردی

کردی دل خود بگوهری گرم
وز دیدن من نیامدت شرم

تنها نه من و تو ایم از دور
کارزم یکی و پانصدم جور

دیگر متفرقان بکارند
کایشان بد و نیک را شمارند

بینند که تا غم تو خوردم
با من تو و با تو من چه کردم

گیرم که مرا دو دیده بستند
آخر دگران نظاره هستند

چون عهدهٔ عهد باز جویند
جز عهدشکن ترا چه گویند

فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از شکستن عهد

تا گل نشکست عهد گلزار
نشکفت زمانه در دلش خار

می تا نشکست نام اوباش
در نام شکستن او نشد فاش

شب تا نشکست ماه را جام
بار دی سیه نشد سرانجام

کان وعده که پی در او فشردی
عمرم شد و هم بسر نبردی

تو آن نکنی که من شوم شاد
وانکس نه منم که نارمت یاد

با این همه رنج کز تو سنجم
رنجیده شوی اگر برنجم

آن روی نه کآشنات خوانم
وان دل نه که بیوفات دانم

عاجز شده‌ام ز بوی خامت
کاخر چه توان نهاد نامت

با اینهمه جورها که رانی
هم قوت جسم و قوت جانی

بیداد ترا که عمر کاه است
زیبائی چهره عذرخواه است

روئی که چنین جمال دارد
خون همه کس حلال دارد

روزی تو و من چراغ دلریش
بزبان نبود که میر مرت پیش
مه گر شکرین بود تو ماهی
شه گر بر و رخ بود تو شاهی

گل در قصبی و لاله در خز
سیمین و زرین چو شیرهٔ رز
گر آتش مینهد بدان نور
آتش بدهن درآید از دور

باغ ار چه گل و گلاب دارد
از عکس رخت نواله خوارست
اطلس که قبای لعل شاهیست
با قرمزی رخ تو کاهیست

زابروی تو هر چمن خیالیست
هر یک شب عید را هلالیست
سلطان رخت بچتر مشکین
هم ملک حبش گرفت هم چین

ازخوبی چهرهٔ چنین یار
دشوار توان برید دشوار
تا پیر دگر جز این ندانم
کش جان بسر تو در فشانم

ازدم وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نه بینم

آمدن پدر مجنون پیش مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبرداد

کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون از امیده دل دید
زار هشی او امید ببرید

عمری بشکنجه درج میکرد
روزی بامید خرج میکرد
ناسوده ز چاره بازجستن
زنگی چه سپی نشد بشستن

بسیار دوید و مال پرداخت
اقبال در او نظر نینداخت
زان درد که بود گشت نومید
کامید بهی نداشت جاوید

در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی
گردش بر جیل رهنمونی

تنگ آمد ازین سرایچه تنگ
شد نای گلوش چون دم چنگ
ترسید کاجل بسر درآید
بیگانه کسی ز در درآید

بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجستجوی فرزند
باشد کندش بعشوه خورسند

برگشت بگرد کوه و صحرا
در ریگ سیاه و دشت خضرا
میزد بامید دست و پائی
از وی اثری ندید جائی

تا عاقبتش یکی نشان داد
کانجا بفلان عقوبت افتاد
جائی و چه جای ازین مغاکی
مانندهٔ گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نفط سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم
یک روبه دوید تا بدان بوم

دیدش نه چنانکه دیده میخواست
کان دیده دلش ز جای برخاست
بی شخص رونده دید چاهی
بر پوست کشیده استخوانی

آوارهٔ از جهان هستی
متواری راه بت پرستی
چوبی بخیال باز بسته
موئی ز دهان مرگ رسته

بر روی زمین ز سنگ دوان گز
در زیر زمینیان نهان تر
دیگ جسدش بجوش رفته
افتاده ز مغز هوش رفته

مانندهٔ مار پیچ در پیچ
افتاده ز سر کلاه و سرپیچ
از جرم دو دان بدست داری
بر ناف کشیده چون ازاری

آهسته فراز رفت و بنشست
مالید برفق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت
هم بر جگری جگر همی بیخت

مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت و زو کناره میکرد

انگو خود را کند فراموش
یا دادگری کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی
ای من رهی تو از چه راهی

گفتا پدر توام بدین روز
جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست
در پای وی اوفتاد و بگریست

از هر دو سرشک دیده بگشاد
آن بوسه برین و این بر آن داد
گردند ز روی بیقراری
بر خود ز هزار نوحه زاری

چون چشم پدر زگریه پرداخت
سرتا پایش نظر بینداخت
دیدش چو برهنگان محشر
هم شخص برهنه ماند هم سر

از خود بگشود کسوتی نغز
پوشیده در از پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه
از غایت کفش تا عمامه

در هر مثلی که یاد بودش
پندی پدرانه مینمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست
کایام دو هفته در شتابست

زین ره که کیش تیغ تیز است
بگریز که مصلحت گریز است
در زخم چنان نشانه کاهی
سالی بنشسته گیر و ماهی

تیری زده چرخ بی مدارا / خونریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
چندانکه دوید نی دویدی / جایی نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / با رنج کسی که پای دارد
آن رودکده که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
دانکوه که سیل از آن گریزد / در زلزله بین که چون بریزد
زینسان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو برشد ایام / روزی دو سه رام شو بیارام
سر رفت و هنوز بدلگامی / دلسوخته و هنوز خامی
ساکن شو ازین جمازه راندن / با بادکیان فرس دواندن
که مشرف دیوخانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بدمی دروغ بفریب
خوشباش بعشوه گرچه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود دروغ دگر راست / کان خوش نفسی تواند آراست
به گر نفسیت خوش برآید / تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلئی که آن خیالیست / از نکته اعتماد خالیست
امروز که روز عمر برجاست / میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خواص خویش ارزند / هم کرده خویش پیش آرند
آن پوشد زن که رشته تابد / مردان درود که کشته یابد
امروز بخور و جهد میسوز / تا بوی خوشیت باشد آن روز
بی پیشه نه عیار مرگ می سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ پیش است / سیلی زده قفای خویش است
وآندم که در آن سفر بخندد / از پخته خویش توشه بندد
سیدان تو بیکسیست بنشین / شوریده سری بسست بنشین
آرام دلست هر دلی را / پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست / نه زادمئی درین سخن نیست
گر آدمئی چو آدمی باش / ور دیوی چو دیو در زمین باش
غولی که بسیج در زمین کرد / خود را بتکلف آدمی کرد
نه آدمئی بدین شریفی / با دیو چرا کنی حریفی
جنس تو منم حریف من باش / تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو همعنانم / خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز من بتابی / فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانیست / اینهم ز قضای آسمانی است
نزدیک رسید کار بیساز / با گردش روزگار بیساز
خوش خوش زی که من این ورق نوشتم / می خور که من خراب گشتم
من بیگذرم تو در امان باش / غم گشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آر ای سحر هان / جانم بلب آمد ای پسر هان
ای جان پدر پیاده بشتاب / ریحان پدر نرفته دریاب
چون رخت کشند ازین سرایم / چون تو خلفی بود بجایم
مپسند دهیچ دوست دشمن / من مرده تو خالی از سر من
زان پیش که من درآیم از پای / در خانه خویش گرم کن جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیت جای گیرم
بیگانه ازمیان درآید / اندوخته مرا رباید
پس مانده از نسیم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل درم اینک / در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم / آئی تو و من نمانده باشم
سر بر سر گور من بمالی / نالی ز فراق سخت نالی
گرچه نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد
چون پند پدر شنید فرزند / میخواست که دل نهد بدان پند

جواب دادن مجنون پدر را

روزی دو بجا کی شکیبد / مادر کشد و پدر فریبد
چون توبه عشق می سگالید / عشق آمد و گوش او بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است / مردانه کسی که او فتادست
شیر بندی و شیر پیشه / این روز دو آن در همیشه

تیری که ز شست عشق خیزد
بر دست بریده زخم ریزد

مجنون سیاه بخت بیهوش
چون کرد نصیحت پدر گوش

گفت ای نفس تو جانفزایم
اندیشهٔ تو گره گشایم

مولای نصیحت تو هوشم
در حلقهٔ بندگیت گوشم

پند تو چراغ جان فروزیست
نشنیدن من ز تنگ روزیست

فرمان تو کردنیست دانم
خواهم که کنم نمیتوانم

بر من ز خرد چگونه بندی
بر سنگ کار من چه خندی

در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبهٔ نیرزد

بخشم بجهان بباد داد است
گر هیچ شنیده‌ایم یاد است

هر باد که بود رفت بر باد
جز فرموشی نمانده بر یاد

گر زانچه رود درین زمانم
پرسی که میکنی ندانم

امروز بگو چو خورده دوش
کان خود سخنی بود فراموش

دانم پدری تو من غلامت
آگاه نیم که چیست نامت

تنها نه پدر ز یاد من رفت
خود یاد من از نهاد من رفت

در خود غلطم که من چه نامم
معشوقم و عاشقم کدامم

چون برق دلم ز گرمی افروخت
دل گرمی من وجود من سوخت

چون به ز نگانچه گیاهی
قانع شده‌ام ز هر ادائی

پندارم کاسیای گردان
پرداخته گشت از آب و از نان

در وحشت خویش گشته‌ام گم
وحشی نزید میان مردم

با وحش کسی که انس گیرد
هم عادت وحشیان پذیرد

چون خربزهٔ مگس رسیده
به گر شوم از جگر دریده

ترسم چو من برآید آن گرد
در حلقهٔ دوستان رسد درد

به کابله را ز طفل پوشند
تا خون بخویش در نجوشند

مایل بخرابه‌ایست رایم
آن به که خرابه گشت جایم

کم گیر ز مزرعت گیاهی
کو در عدم افت خاک راهی

یکحرف بگیر از آنچه خواندی
پندار که نطفه‌ات نراندی

کوری بکن و بر او به دست
پندار که مرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست
گزوی قلم صلاح درخواست

گفتی که شب رحیل پیش است
این گمشده در رحیل خویش است

تا رحلت تو جز آن من بود
آن تو ندانم آن من بود

بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را

چون دید پدر که دردمند است
در عالم عشق شهربند است

گفت ای جگر و جگر خور من
هم غسل من و هم آفرین من

نومیدی تو سماع کردم
خود را و تو را وداع کردم

در گردنم آر دست و برخیز
آبی ز سرشک بر سرم ریز

تا غسل کفن کنم در آن آب
در مهد سفر خوشم برد خواب

زین بار پسم دم رحیلست
در دیده بجای سرمه میلست

در بر گیرم چه جای نازست
تا توشه کنم که ره دراز است

زین عالم رخت بر نهادم
در عالم دیگر اوفتادم

هم دور نیم ز عالم تو
من میرم و میخورم غم تو

با آنکه چو دیده نازنینی
بدرود که دیگرم نبینی

بدرود که رخت راه بستم
در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که بار بر نهادم
در قبض قیامت اوفتادم

بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم نه چنان که باز گردم

بدرود که خویشی از میان رفت
ما دیر شدیم کاروان رفت

چون از سر این درد بگذشت
بدرودش کرد و باز پس گشت

آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدان که جان شود دور

روزی دو ز روی ناتوانی
میکرد بغصه زندگانی

تا که اجل از کمین برون تاخت
ناساخته کار کار او ساخت

مرغ فلکی برو نشد رام
در مقعد صدق یافت آرام

عرشی بطناب عرش زد دست
خاکی بنشست خاک پیوست

آسوده کسیست کو درین دیر
ناسوده بود چو ماه در سیر

در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق برآید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا ز تنگی

آنکس که درین رهش مقام است
آسوده دلی برو حرام است

آن مرد کزین حصار جان برد
آن مرد درین نه این در آن فرد

دیوست جهان فرشته صورت
در بند هلاک تو ضرورت

در کار چو نیست جز جگر خیز
وز پهلوی ماست آن جگر ریز

با هر که درین جهان نشینی
بینی که نخواهیش که بینی

این دیوکده نه جای میلست
برخیز که رهگذار سیلست

سرو تو درین چمن دریغست
کابش نمک و گیاه تیغست

تا چند غم زمانه خوردن
تا زیدن و تازیانه خوردن

عالم خوش خور که عالم اینست
تو در غم عالمی غم اینست

دزدی که بود ز دست بالا
کو سر ببرد از میان کالا

آن مار بود نه مرد چالاک
کو گنج رها کند خورد خاک

خوشخور که گل جهان فروزی
چون ما مباش خاک روزی

عمرست غرض بعمر در پیچ
گر غم نماند گو جهان هیچ

سیم ارچه سپید و خوب زشتست
لشکر شکن هزار کشتست

چون چه بستان مدار در جنگ
بستان و بده چو آسیا سنگ

چون بستانی بیایدت داد
گر داد دو سه جهان شد آباد

که دوک تراش باش تراش
که تیر تراش و تیر مباش

چون بار نبود باج نبود
بر ویرانی خراج نبود

فارغ منشین بهیچ جائی
میزان مدروغ دست و پائی

افسرده ترست مرد بیکار
چو لت بریده شاخ بی بار

آنان که جریده بر تو راندند
بنگر بجریده تا که ماندند

رفتند کیان درین پرستان
وامانده جهان بزیردستان

القوم کیان و این کیانند
برجای کیان نگر کیانند

هم پایه آن سران نگردی
الا بطریق نیکمردی

نیکی کن و از بدی بیندیش
نیک آید نیک را فرا پیش

بد با تو بگردد هر که بد کرد
آن بد بیقین بجای خود کرد

نیکی بکن و بچه در انداز
گرچه بتو روی را کند باز

هر نیک و بدی که در نوائیست
در گنبد عالمش صدائیست

با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید باز گوید

در چرخ نگر اگر بلندی
میکن نظری بهوشمندی

کس سر ز فلک بدر نبرداشت
وین بقعه کسی بسر نبرداشت

عرّاده و منجنیق و غضبان
برحصن فلک نهاد نتوان

او دور شدست ازان زن خاک
گر طعنه خاک نایدش باک

مستانه مبین درین علفگاه
کافتاده چو تو بسیست در چاه

پنداشته بدین درازی
هست این نمط از برای بازی

تا زین چه هفت برون نیارند
دایم رسنت فرو گذارند

لا والله کین بساط معمور
قطعیست که نیست قطع ازو دور

هر جا که عمارتی بیابی
باشند پس و پیش آن خرابی

وانجا که خرابه ایست پیوست
هم رسم عمارتی در او هست

در هیچ ده از خراب و آباد
باقی ننهاده اند بنیاد

آگاه شدن مجنون از مرگ پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر
میرفت شکاره نخجیر

بر نجد نشسته بود مجنون
چون بر سر تاج در مکنون

صیاد چو دید در گذر شیر
بگشاد زبان در او چو شمشیر

پرسید در او چو سوگواران
کای دور ز اهلبیت و یاران

فارغ که ز پیش تو بسی هست
یا جز لیلی ترا کسی هست

نه از ما درونه از پدر بیادت
بیشرم کسی که شرم بادت

چون تو خلفی بخاک بهتر
گز ناخلفی بر آوری سر

گیرم ز پدر بزندگانی
دوری طلبیدی از جوانی

چون مرد پدر ترا بقا باد
آخر کم از آن که آریش یاد

آئی بزیارتش زمانی
یابی ز ترحمش نشانی

در پرورش تربتش بپائی
عذری ز روان او بخواهی

مجنون بنوای آن کج آهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ

ز آرام و قرار گشت خالی
تا گور پدر دوید حالی

چون شوشه تربت پدر دید
الماس شکسته در جگر دید

در تربت افتاد بیهوش
بگرفتش چون جگر در آغوش

از دوستی روان پاکش
تر کرد بآب دیده خاکش

گه خاک ورا گرفت در بر
گه گرد ز درد خاک بر سر

زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد

او خود بهمه حاله در ستم بود   کز کام بخت اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم گردد   چون باشد چون یتیم گردد
نومید شده ز دستگیری   با ظل غریبی و اسیری
غلطید در آن زمین زمانی   بیبحت ز همنشین نشانی
چندان ز مژه سرشک خون ریخت   کاندم ز زمین بخون درآمیخت
گفت ای پدر ای پدر کجائی   کافسر نه بسر همی نمائی
ای غمخور من کجات جویم   تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی   زانروی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم   تلخست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد   فریادرسی نه چون تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو   نیروی دل و دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی   غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در حجاز ماندم   افسوس که از تو باز ماندم
سر کوبه دوریم مکن بیش   من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم   کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بخویش خرامی   من توسن و تو بید لگامی
تو گوش مرا چو حلقهٔ زر   من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی   از من همه سردیت و گرمی
لفظی مراد تو نگفتم   یکشب برضای تو نخفتم
تو در غم و جان من بصد درد   من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته   من رفته بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده   من بر سر سنگی اوفتاده
تو کرده دعا اثر نکرده   من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم   تا دارم جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم   تا کور و کبود هر دو باشم
ای جان پدر از آنچه کردم   یک درد نه صد هزار خوردم
آزردمت ای پدر نه بر جای   وای از بحلم نمی کنی وای
آزار تو راه من مگیراد   ما را بگناه تو مگیراد
ای نور دهٔ ستارهٔ من   خوشنود نی لیت چارهٔ من
ترسم کندم خدای ما خود   گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگری منی بتقدیر   درگاه بر آن جگر زنی تیر
گر من جگر توام متابم   چون بی جگران مکن کبابم
از تن جگرم بخون کشانی   تو در جگر زمین چرائی
خون جگرم خوری بدین روز   خوانی جگرم زهی جگر سوز
از من جگرت جگر خور افتاد   آتش بچنین جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گنه کار   کشتم بگناه خود گرفتار
گوینده گوش در نگردم   از زخم تو گوشمال خوردم
زینگونه دریغ و آه میکرد   روزی بسخن سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بگشود   نالش ز دهن زدن نیاسود
شب چو صدف از سیاه پشتی   با ماهی و ماه کرد گشتی
ماهی تنش از صدف برانگیخت   تا جمله دُر از دهن برو ریخت
مجنون ز دو دیدهٔ صدف رنگ   میریخت نثار در بر سنگ
با گور پدر نشست تا روز   میخواند قصیده های دلسوز
تا صبح درین صبوح میبود   رخساره بدان خطیره میسود
چون هاتف صبحدم برآورد   وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا گر   گرداند دم خونش خاک را زر
انخاک روان ز روی آنخاک   برگشته بنجد رفت چالاک
اما بطریق سوگواری   میکرد همان سرشک باری
میزد نفسی بشور بختی   میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی   روزی بشبی شبی بروزی
کان دشت بساط کوه بالین   ریحان سرچهٔ سفالین
از سوک پدر چو بار پرداخت   آواره بکوه و دشت میتاخت
روزی بطریدگاه آنذشت   بر خاک دیار یار بگذشت
دیدار قلم دفا سرشته   لیلی و مجنون بهم نوشته
تا حق ز دوان ورق خراشید   خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست   کز هر دو ورق یکی بجایست
گفتا رقمی به از پس افتد   از ما دو نشان یکی پس افتد
چون عاشق را کسی نگاود   معشوقه از آن برون تراود

از من همه سردی از تو گر

گفتند چراست در میانه / او گم شده و تو در نشانه
گفتا که به پیش من نه نیکوست / کین او شده مغز باشد و پوست

من به که نقاب دوست باشم / پا بر سر مغز و پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / چون او به برفت ازه و بیراه

میخواند چو عاشقان حبیبی / میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته / از چهره بخوی خلق رسته

صفت انس مجنون با وحوش

خوکرده چو وحشیان بصحرا / با بیخ نباتهای خضرا

نه خوی دد و نه خصلت دام / با دام و ددش گرفته آرام

هر وحش که بود در بیابان / بر خدمت او شدند شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکر گاهی گرفته در راه



ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایهٔ کرکس استخوانش

شاهیش بغایتی رسیده / کز خوی ددان ددی ندیده
افتاده زبیمش گرگ از زور / برداشته شیر پنجه از گرگ

سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او میشد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته

آهو بمغمزی دویدی / پایش بکنار در کشیدی
از خوابگهش گهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی

بر گردن گور تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده در برابرش شیر / چون جانداران کشیده شمشیر

گرگ از جهة یتاق داری / رفته بیزک بجان سپاری
درنده پلنگ وحش زاده / زیرش چو پلنگی اوفتاده

زین یاوکیان دست بیمای / گردش همه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته / در قلب که میان نشسته

از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آزا که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند

با او چه ز آشنا چه از خویش / بی دستوری کسی نه دیدش پیش
در موکب آن جریده رانان / سر اینچه باکله شبانان

با وحش چو وحش گشته همدست / گر وحش چو وحشیان پر است
زان جمله وحشیان بیباک / بود آهوی عجب شغبناک

بازی کن و چابک و طرب ساز / مالیده سرین و گردن افراز
مجنون که با هوان نظر داشت / با او نظری تمام تر داشت

او را بر خویش خواند و پیوست / هر ساعت سود بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه میداد / میکرد ز چشم دوستان یاد

مردم متعجب از حسابش / ور رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بود / تا دیده بدو نظر نیاسود

هر روز مسافران ز راهی / گردی بر او قرار کاهی
وا آوردی ز آنچه خورش که شاید / تا روزه به منزل او گشاید

وانجرم نشین حرم شیران / وان بد دل جمله دلیران
یکذره از آن نواله خوردی / باقی بد دان حواله کردی

از پس که ربیعی و تموزی / دادی بد دان برات روزی
هر دد که بدیده سجده بردش / روزی ده خویشتن شمردش

پیرامن او دویدن دد / بودار پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد / از او دارا جو بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که ماری / بود است بمرد تا جداری

در سلسله داشتی سگی چند / دیوانه سگش چو دیو در بند

هر یک بصلابت گرازی / برده سر آشتی بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار / درویش بدان سگان خونخوار

هر کس که ز شاه بی امان بود / آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندماء شه جوانی / در هر هنری تمام دانی

ترسید که شاه آشنا سوز / بیگانه شود از وکی روز
آهوئی ور انسک نماید / در پیش سگانش آزماید

از بیم سگان برفت پیشی / با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی / در مطرح آن سگان فکندی

چندان بنواختشان بهر سان / کان دشواری بد آسان
از منت دست زیر پایش / کشتند سگان بطمع آرایش

روزی بطریق خشمناکی / شه دید بدان جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه / تا پیش ور ابر بندش از راه

وان سگ منشان سگی نمودند / چون سگ تبرکش بودند
بستند و بدان سگانش دادند / خود دور شدند و ایستادند

وان شیر سگان آهنی چنگ / کردند تخت بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش / دم لابه کنان نواختندش

گردش همه دست بند بستند / سر بر سر دست تنها نشستند
بودند بدو چو دایه دلسوز / نارفت برین یکی شبانروز

چو نور سپید روی همو / بی سوز سیاه شد زرزندد
شد شاه ز کار خود پشیمان / غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بی گناه را دوش / دادم بسگان زخواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند / اندام ورا چگونه خوردند

سگبان چو ازین سخن شد آگاه / آمد بر شاه و گفت ای شاه
مشخص نه آدمی فرشته است / کایزد ز کرامتش سرشته است

برخیز و بیا ببین در آن نور / تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته / دندان سگان بهم ببسته

زان گرگ سگان آشنا رو / نارزده براو یکی سر مو
شه گرد شتاب تا شتابند / وان گمشده را مگر بیابند

بردند موکلان ز راهش / از سلک سگان بصد شتابش
شه ماند شگفت کان چو هرزد / چون بود کزان سگان بیازید

گریان گریان بپای برخاست / صد در آب چشم از و خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای / کین یکنفس تو ماند بر جای

گفتا سبب آنکه پیش ازین چند — دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند — با من لب خود بمهر کردند

ده سال غلامی تو کردم — این بود بری که از تو خوردم
دادی بسگانم از یک آزار — این بد که نه سگ آشنا خوار

سگ دوست شد و تو آشنا نه — سگ را حق خدمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی — تا کس نکند وفا بجانی

چون دید شه این شگفت کاری — کز مرد نیست استکاری
هشیار شد از خمار مستی — بگذاشت سگی و سگ پرستی

مقصود ازین حکایت آنست — کاحسان و دهش حصار جانست
مجنون که بآن ددان خورش داد — کرد از پی خود حصاری آباد

ایشان که صلاح در ربودند — پیرامن او حصار بودند
گر خلوت و گر نشست جائی — از موکب دد نبود خالی

تو نیز گر آن کنی که او کرد — خوناب جهان نبایدت خورد
هم نام تو گر خلیفه نام است — چون از تو خورد ترا غلام است

نیایش کردن مجنون با ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن — زو تازه فلک چو سبز گلشن
از مرسلهای زر حمایل — زرین شده چرخ را شمایل

سیاره بدست بند خوبی — بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب جریده رانده — لاحول ولا ز دور خوانده

از نافه شب هوا معنبر — زر گوهر مه زمین منور
زان گوهر نافه چرخ شش طاق — پر نور عطر کرده آفاق

کرده فلک از فلک حصاری — روبین در قطب را حصاری
فرقد بیزک جنیبه رانده — کشتی بجناح در رسانده

صد گونه ستاره شب آهنگ — بنمود سپهر بیک اورنگ
پروین زهر پر زرد ازرق — بر سنجق شب کشیده بیرق

مه گرد پرند زر کشیده — پیرایه از قصب تنیده
انجم صفتی دگر گرفته — زیبندگئی ز سر گرفته

کفشی ز کمان کرده شاد — یک بهره فتاده بر سر ماه
با شکل عطارد و کمالش — تیری است که زد بر آسمانش

زهره که ستون زین او بود — خوش خوی او چنین او بود
خورشید چو تیغ او جهانسوز — پوشیده بشب برهنه در روز

مریخ بکینه گرم تعجیل — تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نشان داشت — کاقبال جهان در آستان داشت

کیوان منشی علاقه اویز — تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جمالش — آفاق مباد بی جلالش

در خدمت این خدیو نامی — ما اعظم شأنک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل — افتاده سپهر در زلازل

عکس حمل از هلال خنده — بر جیب فلک رهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا — گوهر بدرون در از ثریا

جوزا کمر دو رویه بسته — بر تخت دو گوهری نشسته
هنعه چو کواکب قصب پوش — با هقعه نشسته دوش بر دوش

خرچنگ بچنگل ذراعی — انداخته ناخن سباعی
نثره به نثار گوهرافشان — طرف از طرف دگر زرافشان

جبهه ز فروغ جبهه خویش — افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان — چون آتش عود و عود سوزان

عذرا رخ سنبله در انحرف — بی صرفه نکرده دانه صرف
عوا ز نشاط پنج شمشیر — تازی سگ خویش رانده خود شیر

انگیخته غفر چون کریمان — شش قرصه زکات بیتیمان
میزان چو زبان مرد دانا — بگشاده زبانه زبانا

اکلیل بقلب باج داده — عقرب بکمان خراج داده
صادر و وارد بهایم — باره دو سه کرده دایم

جدی سر نود چو بر بریده — کافیانه سری کشیده
ذابح ز خطر دهان گرفته — سعد اخبیت را عنان گرفته

بلع از نه دعای بلعمی بود — در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از گلهای آفتابی — خوامونش لب از دهن ترابی

بنوشته خطی بریش ازر — کین هفت مقدم آن مؤخر
خاتون زنثار نافه داری — با بطن الحوت در عماری

بر شهرهٔ منزل کواکب
اجرام غریب گشته القاب
رسته به سه پایه هوائی
بطن الحمل از چهار پایی

عیوق بدست زورمندی
برده ز همه فسران بلندی
وان کوکب دیگ پایه گردار
در دیگ فلک نشانده ابرار

شعری بسیاقت یمانی
بی شعر باستین فشانی
مبسوط بهیک چراغ زنده
مقبوض چو زاغ چشم کنده

سیاف مجره رنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر
نه چون روان ستاره فرد
بر فرق جنوب جار میکرد

بنشسته سریر بر توابع
ثالث چو عجب بزیر رابع
توقیع سماک مسلسل
که رامح بود گاه اعزل

سرش چو بدید بر گشاده
طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری
کای دور شده ز نعش قاری

میکرد شمار هم نشینان
نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بن چاه

پیرامن آن فلک نوردان
بر کار بنات نقش بندان
مجنون ز سر نظاره سازی
میکرد بچرخ حقه بازی

بر زهره نظر گماشت اول
گفت ای به تو بخت را معول
ای زهرهٔ روشن شب افروز
وی طالع دولت از تو پیروز

ای زهرهٔ روشن شب افروز
وی طالع دولت از تو پیروز
ای مشعلهٔ نشاط جویان
صاحب رسد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام
در جرعهٔ تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری
خاتون سپاه کامکاری

لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امید واری
زان یار که او دوای جانست
بوئی برسان که وقت آنست

چون مشتری از افق بر آمد
باور دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستارهٔ سعد
ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جانفزائی
در سنگ تو جهان گشائی
ای منشی نامهٔ عنایت
بر فتح و ظفر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم
قابل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو
دل را همه زورمندی از تو

در من بوفا نظاره کن
گر چاره هست چاره کن
ادبار مرا ز من بگردان
آن کن که چنان کنند مردان

از دوست بمن رسان پیامی
کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن بخار خیزان
هستند ز اوج خود گریزان

دانست که آن خیال بازی
کارش نرسد بچاره سازی
نالید بآنکه چاره سازست
از جمله وجود بی نیازست

گفت ای در تو پناه گاهم
جز در تو کسی چرا پناهم
ای زهره و مشتری غلامت
سرنامهٔ نام جمله نامت

ای علم تو پیش از آنکه دانند
احسان تو هست از آنکه خوانند
ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود آور جود

ای کار بر آور بلندان
نیکو کن کار مستمندان
ای ما همه بندگان دربند
کس را نه بجز تو ای خداوند

ای هفت فلک فکندهٔ تو
ای هر که بجز تو بندهٔ تو
ای شش جهت از بلندی و پستی
مملوک تو از بزیر دستی

ای کور بصیری به تو رسیده
بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که نه سگ تو گوهر پاک
وی هر که نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته
بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجزی غریبم
از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدائی
کاید ز شب من روشنائی
روزم بوفا خجسته گردد
بختم به بهانه رسته گردد

چون یک بیک این سخن فرو گفت
در گوش آن سخن فرو خفت
در خواب چنان نمود بختش
کز خاک بر اوج شد درختش

مرغی بپرید از سر شاخ
رفتی سوی او بطبع گستاخ
کو هر ز دهن فرو فشاندی
بر تارک تاج او نشاندی

بلبلنده ز خواب چون در آمد
صبح از افق فلک بر آمد
چون آن صبح زرد تازه روئی
میکرد نشاط و مهر جوئی

زان خواب فراخ درگرفته
زان مرغ چو مرغ پر گرفته
ز عشق که هلاک وصل یابست
شادی بخیال یا بخوابست

روزی و چه روز عالم افروز / روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست / امروز بدست او مهیاست
دولت ز عتاب سر کشیده / بخت آمده گرچه دیر گشته

صفت آمدن قاصد لیلی بمجنون

مجنون مشقت آزموده / دل کاشته و جگر دریده
آن روز نشسته بود بر کوه / گردش دد و دام گشته انبوه
از پرهٔ دشت سوی آن سنگ / گردی بر خواست توتیا رنگ
از برقع آن چنان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پارهٔ نور / بیهش آمد و شد سواره از دور
مجنون چه شناخت کو غریب است / وز کوه هر مردمی شریف است
بر موکب آن سماع زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
آمد بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای انجم ثانی این چه سیر است / دانم که بدینگونه خیر است
سیمای تو گرچه دلنواز است / اندیشهٔ وحشیان دراز است
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین بیشترک گزاف کاری / در سینهٔ من نشاند خواری
گر ناوک آهنین آن خار / رویید ز دلم هنوز مسمار
گر زانکه همان سماع داری / به گر نکنی سخن گذاری
مرد سفری ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی برفیقی از رفیقی
دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتن است گویم / ورنه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
ماهی و چو ماه آفتابی / بر ماه وی از قصب نقابی
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
سروی نه چو سرو باغ بی بر / باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتش آب می سفت
زلف سیهش لسان جیمی / قد چون الف و دهان چو میمی
یعنی که چو با حریف جامم / شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب / رسته بکنار چشمهٔ آب
ابروی نطاق او بهم جفت / جفت آمده بود و طاق می گفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان جست / گر دیده برآمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی / بدرفته نشان ناتوانی
نی گشته قصب ز خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نی شکر بود
تیرش صفت کمان گرفته / جزعش ز گهر نشان گرفته
بر قلعهٔ آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز
سلطان ایاز هر دو هم دست / سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه ماند و بیخواب
در دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت / مهتاب بر آفتاب میریخت
از بس که نمود نوحه سازی / بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کنی و گریه از چیست / نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز بهر خنده / کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیکن اکنون / مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سیه ستاره / آشفته ترم هزار باره
او گرچه نشانه گاه درد است / آخر نه چو من زنست مرد است
در شیوهٔ عشق هست چالاک / گر هیچکسی نیایدش باک
چون من بشکنجه در نکاهد / آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بیکسم که یکدم / با کس نزنم دلیر زین غم
ترسم که ز بیخودی خامی / بیگانه شوم ز نیکنامی
زهر است بلب گرفته نوشم / دوزخ بگیاه خشک پوشم

از مطلع فم

از یکطرفم غم غریبان
وز سوی دگر غم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست
در کش مکش اوفتاده پیوست

نه دل که بشوی بر ستیزم
نه زهره که از پدر گریزم

که عشق دلم دهد که برخیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

که گوید نام و ننگ بنشین
کز کبک قوی ترست شاهین

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن

زن گیر که خود بخون دلیرست
زن زن باشد اگرچه شیرست

زین غم چه نمیتوان بریدن
تن در دادم بغم کشیدن

لیکن جگرم بزیر خونست
کان یار که بیدلست چونست

بی من ورقی که می شمارد
وایام چگونه میگذارد

صاحب سفر کدام راهست
سفره کش کدام خانقاهست

همصحبتی که میگزیند
یارش که و با که می نشیند

گر هستی از آن مسافر آگاه
ما را خبری بده درین راه

چون من ز وی این سخن شنیدم
خاموش شدن روا ندیدم

آن نقش که بود از تو معلوم
بر دل زدمش چو مهر بر موم

کان دلشده از خود رمیده
هست از همه دوستان بریده

با دست ز عشق تو بدستش
گوراست گوزن هم نشستش

عشق تو شکسته بودش از درد
مرگ پدرش شکسته تر کرد

بیند همه روز خار بر خار
زینگونه فتاد کار در کار

که قصهٔ محنت تو خواند
وز دیده هزار سیل راند

که مرثیهٔ پدر کند ساز
وز سنگ بسینه بر زد آواز

وانکه ز قصاید جلالت
کاموخته ام ز حسب حالت

خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
زانسان که برآمد از دلش آه

لرزید بجای و سر فرو برد
دور از تو چنانکه گفتم او مرد

بعد از نفسی که سر برآورد
آهی دگر از جگر برآورد

بگریست بهای های فریاد
کرد از پدرت بنوحه در یاد

وز بی کسی تو در چنین درد
میگفت و بر آن دریغ میخورد

چون کرد بسی خروش و زاری
بنمود بعهد استواری

کای پاک دل حلال زاده
بردار که هستم اوفتاده

روزی که ازین قرار کاهست
هر تیر بود بعزم راهست

برخرمن من گذر کن از راه
وز در دمن بنو دخر کاه

تا نامه ز حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم

یاربت رساد تا نهانی
کین نامه بیار من رسانی

این گفت و ازان خطیره برخاست
من نیز شدم براه خود راست

دی روز بآن نشان
رفتم بدر وثاق او زود

دیدم که کبود کرده جامه
بوسید و بمن سپرد نامه

برنامه نهاد مهر از ده
یعنی کرم الکتاب ختمه

جان نامه چنانکه بود بگشاد
بوسید و سبک بدست من داد

مجنون چو سجای نامه را دید
جز نامه هر آنچه داشت بدرید

افتاد چنانکه او فتد مست
او رفت ز دست و نامه در دست

آمد چو بهوش خویشتن باز
داد از دل خود شکیب را ساز

چون باز گشاد نامه را بند
بود اول نامه کرده پیوند

رسیدن نامه لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی
جان زنده کن خرد پناهی

داناتر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان

قسام سپیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان بانجم
پیرایه ده زمین بمردم

فرد ازلی بذو الجلالی
حی ابدی به لایزالی

جان داد بجا نور جهان داد
زین پیش خزینه چون توان داد

آراست بنور عقل جان را
وافروخت بهر دو اینجهان را

زینگونه بسی گهر برافشاند
وانگاه حدیث خویشتن راند

کین نامه که هست چون پرندی
از غمزده بدردمندی

یعنی زمن حصار بسته
نزدیک تو به قفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی
وی مهدی عشق مهد چونی

ای خازن گنج آشنایی
عشق تو گرفته روشنایی

ای چون تو نزاده کوه ارژنگ
ساکن شده چون عقیق در سنگ

ای چشمه خضر در سیاهی
پروانه شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور / کوری دو سه کرده سوی کور
ای زخمهٔ ملامت من / هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده / من سر ز وفای تو نبرده
چونی و چگونه چه سازی / من با تو تو با که عشق بازی
چون بخت تو در فراقم از تو / جفت توام ارچه طاقم از تو
وان جفته نهاد گر چه جفتست / سر با سر من شبی نخفتست
گنج گهرم که در مهر است / چون غنچه باغ سر بمهر است
من سوده و لی درم نسود است / والماس کیش نیاز مود است
شوی از چه شکوه شوی دارد / بی بوی توام چه روی دارد
در سیر نشان رستنی هست / ریحان نشود ولیک در دست
چون زرد چنار گنج گردد / هم کالبد ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوئی / لیکن نکند ترنج بوئی
من خواسته ام گزین جهانم / باشد چو توئی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست / ریشان که منم گناه من چیست
آن دل که رضای تو نگیرد / به گر بقضای بد بمیرد
وانکه از ره تو رمید چون گور / مرده بجز آورندش از گور
وان کز پی زخم تست شستش / بیش از همه خشک باد دستش
موئی ز تو پیش من جهانیست / گردی ز ره تو گلستانیست
خضرا دمئی و خضر دامن / در ساز جواب خضر با من
من ماه و تو آفتابی از نور / چشمی بتو میگشایم از دور
عذر قدمم بباز ماندن / دانی که خطاست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم / بر مردهٔ تن کفن دریدم
کردم بطپانچه روی را خورد / پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیدم آن نیل / جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوگواری
جز آمدنی که نامد از دست / هر شرط دگر که بایدم هست
گر ز آنچه تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یکنفس دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه / میباید ساخت با زمانه
کین خانه که آب رنگ آرد / از تنگی خود به تنگت آرد
بفکن چو خزان درازی از گوش / کوتاهی عمر باش خاموش
در دل شد کی قرار میدار / عمری بستم بکار میدار
من نیز همان عیار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر نبندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود چنانکه هستی / خوش باش درین زمان که هستی
درخط مشو از جهان بگردد / کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد / آن بین که ز دانه خوشه خیزد
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در خسک نهفتست / پیغام دل گل شکفتست
دلتنگ مباش اگر کست نیست / من کس نیم آخرین لبت نیست
فریاد ز بیکسی نه راهست / آخر کس بیکسان خدا است
از بیخبری مسوز چون برق / چون ابر مشو بگریه در غرق
گر رفت پدر پسر بماناد / گر کان شکن شکر بماناد
مجنون چه بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون چو پسته از پوست
جز یاریش از دهن نیامد / یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود تنومند / بشمرد بگریه ساعتی چند
آن قاصد را نداشت برجای / دستش ببوسید گاه و گه پای
گفتا که نه کاغذ و نه خامه / چون باز کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی / چابک شده چون دلیل خرجی
اسباب دبیرئی که باید / بسپرد بدو چنانکه شاید
مجنون قلم روانه برداشت ✤ / نقشی بهزار نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرسلهٔ سخن برآمود
چون نامه تمام کرد سربست / افکند به پیش قاصد از دست

پاسخ نامهٔ لیلی ✤

قاصد بستد و دید چون باد / زانگونه که برد نامه را داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد / اشکش بدوید و نامه تر کرد

بو دادل

بود اول آن خجسته پرکار   نام ملکی که هست شش بار
دانای نهان و آشکارا   کو داد گهر بسنگ خارا

دارای سپهر و اخترانش   دارنده نعش و دختر انش
بینا کن دل باشنائی   روز آور شب بروشنائی

سیراب کن بهار خندان   فریادرس نیازمندان
وانگه ز جگر کبابی خویش   گفته سخن خرابی خویش

کین نامه ز من که بیقرارم   نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی   وانگه بکجا بخون فروشی

یعنی ز من کلید در سنگ   نزدیک تو ای خزینه در چنگ
من خاک توام بدین خرابی   تو آب گه که روشنائی

من در قدم تو میشوم پست   تو در کمر که میزنی دست
من در دستان تو نهانی   تو در دل گرمی ستانی

من غاشیهٔ تو بسته بر دوش   تو حلقه کش که کردهٔ گوش
ای مرهم صد هزار سینه   تو در می و من در آبگینه

ای کعبهٔ من جمال رویت   محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من   تاراج ولیک بر در من

ای گنج ولی بدست اغیار   زان گنج بدست دوستان ار
ای باغ ارم به بی کلیدی   فردوس فلک به نازنینی

ای بسته مرا مفتح از تو   سودای مرا مفرح از تو
این چوب که عود بیشهٔ تست   مشکن که هلاک پیشهٔ تست

بنواز مرا مزن که خاکم   افروخته کن که درد ناکم
گر بنوازی بهارت آرم   ور زخم زنی غبارت آرم

لطف است بکار خاک در خورد   از لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام بسر فشانی   هم سر نکشم بسر گرانی

آن راه مده که بر ستیزم   وان آب که منهم بریزم
چون بر خیزد طریق رزم   گردد همه شرمناک بی شرم

هستم بغلامی تو مشهور   خصمم کنی ار کنی ز خود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی   شیرش کنی بسر بزرگی

گنجینه مده بهر گدائی   ترسم که کند جهان خطائی
من در ره بندگی کشم بار   تو پایهٔ خواجگی نگه دار

با تو سپرم میفکنم زیر   چون بفکنیم شوم بشمشیر
بر آلت خویشتن مزن سنگ   با لشکر خویشتن مکن جنگ

چون بر تن خویشتن زنی نیش   اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق دلنوازی   آزاد از آن غلام سازی

آن به که درم خریدهٔ تو   سر به نهم بسر ز دیدهٔ تو
هر خواجه که آن کفایتش نیست   بر بنده خود ولایتش نیست

وانکس که بدین هنر تمام است   نخریده بسی ور غلام است
در مغز میفکن آتشی تیز   و آتش ز دماغ من مینگیز

ور هر تنی از غضب غریو است   هر آدمی آشنای دیو است
چون دیو تو از زمی برآید   آن دیو دگر بسر در آید

من خار کشم تو بار بر باش   من با تو خوشم تو تیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی   روزیم چرا همی نوازی

بادی که بر آری از دم سرد   در مغز هوا بیفکند گرد
ای در کنفی دگر خریده   جفتی بمراد دل گزیده

بگشاده قفاعی از سلامم   بر تختهٔ یخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ بهیچست   نه هیچ توئی که هیچ هیچست

یک نعل برابرشم نهادی   صد نعل در آتشم نهادی
روزم تو چه شب سیاه کردی   هم زخم زدی هم آه کردی

در دل بستدن نداد یم دم   گر جان ببری نیارم یاد
زخمی بزبان همی فروشی   من سوختم و تو بر نجوشی

نه هر که زبان دراز دارد   زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی   شد در سر تیغ و تیغ بازی

یاری که بود مرا خریدار   غم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو دریمقام است   بنمای مرا که تا کدام است

این است که عهد من شکستی   در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی   با او بمراد مهره بازی

بر عاشق راه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست / این سلطنت است عاشقی نیست
تو فارغ از آنکه بیدلی هست / و اندوه ترا معاملی هست
من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کویت / فالی زنم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند / نه آنکه بروی من نشیند
خرم بود آن توانگری را / کو دارد چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان نوا نیست / انجیر نواله غراب است
آب از دل باغبان خورد نار / باشد که فتد بدست بیمار
دیرست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
کوئی بینم که لعل گلرنگ / بیرون جهد از شکنجه سنگ
وان ماه که زوست دیده را نور / گردد ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شهد مانده / خازن شده ماه مهد مانده
بگشاد خزینه و حصارش / افتاده بدر خزینه وارش
دهقان جنیبش رفته از باغ / بلبل شده در نشیمن زاغ
در باغچه گل قصب چنین / گردن زده زنگی رطب چین
آیینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار برده
در بانوی من ز در گشاده / دربان وی از در اوفتاده
گر من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو مباد بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت / باد این سلام از سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لولو ترت صدف نشین است
از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوستاری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کور تر کسی نیست / کور انکسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بیقرار از آنم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کانجوان مرد / بی مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت / پس در نا خریده میداشت
عشقست نه کار بازی ای / خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / آگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنکه دیدی / مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دلم چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
بوئی به نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که باد سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از باده جام تو دل آرام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه / گر دست توام دهد زمانه
از دست دلبان تو بیابی / که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره لبی بآن حریفی / چون باشد و چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد / در المرنی چگونه باشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش / گاه آورمت چو جان در آغوش
گر بر زنخ تو دست سایم / که شکّری از لبت ربایم
این جمله که گفته ام فسانه است / با تو سخن مرا نهان است
گر من نه ازین حساب دورم / دیدار تو از خود غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند / از تو بحکایت تو خورسند
گر با تو هزار شب نشینم / از رشک تو در رهسم نه بینم
چون عشق تو در من استوار است / با صورت تو مرا چکار است
شرکیست مرا شریک با تو / عشق است مرا شریک با تو
چون عشق نوردی مینماید / گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب دار من باد / زخم تو جگر نواز من باد
باز خم من ارچه مرهمی نیست / چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور / باد از فراق جان تو دور
گر لاشه خر من افتد از پای / تازی فرس تو باد بر جای
او تا دمن از شود نهانی / اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت / انداخته باد زیر پایت
صراف سخن بلفظ چون زر / در رشته چنین کشید گوهر
کز نقد کیان حال مجنون / مرد سره بود حال مجنون

قصهٔ سلیم عامری با مجنون

صاحب هنر حلال زاده
در نام سلیم عامری بود
آن بر همه ریش مرهم او
میراند جنیب دشت در دشت
بر وحشت خلق راه بسته

بودی همه ساله در غم او
دیوانه چو دیو باز میگشت
وحش دو سه گرد او نشسته

یکروز نشسته بر جنیبی
تا یافت در آن کنج کوهی
دادش چو مسافران رنجور

هم خواسته و هم اوفتاده
در چاره گری چو سامری بود
شد در طلب جهان غریوی
آزاد ز بند هر گروهی
از بیم دد آن سلامی زد در



مجنون ز شنیدن سلامش
خال تو ولی ز روی تو فرد
مجنون چو شنید پیش خواندش
چون یافت سلیمش آنچنان عور
گفت جامه حلالیست در پوش
پندار در او نظاره کردم
آورد سبک طعام در پیش
بود او ز نواله خوردن آزاد
از طعمه تواند آدمی زیست

پرسید نشان و جست نامش
روی تو بخال نیست در خورد
هم زانوی خویشتن نشاندش
لی گور و کفن میان آن گور
با من بحلال زادگی کوش
پوشیدم و پاره پاره کردم
بریان کلیچه او عدد پیش
زو می ستد و بوحش میداد
گر آدمئی طعام تو چیست

گفتا که منم سلیم عامر
تو خود همه چهره خال گشتی
جستش خبری ز هر نشانی
از جامه تنی که داشت در باز
گفتا تن من ز جامه دور است
از بس که سلیم باز کوشید
چندانکه در او نمود ناله
پرسید سلیم کای جگر سوز
گفت ای چو دلم سلیم تا مست

سر کوب زمانه مفاخر
یعنی حبشی مثال گشتی
آسوده بصحبتش زمانی
آورد و نمود عذر بسیار
کین آتش تیز و آن نخورد است
آن جامه چنانکه بود پوشید
زان سفره نخورد یک نواله
کآخر تو چه میخوری شب و روز
توقیع سلامتم سلامت

قوت دل من چه رست خواهی
باشد ز نسیم صبحگاهی

ورنی خورشی تنم فسرده است
بر روی خورند کیش هر دست

هر باد که بوی دلبر آرد
شکلی نیست که جان من در آرد

هستم همه شب فتاده در سنگ
روزم شده تنگ و روز تیم تنگ

از گرسنگی چو میخراشم
صمغی ز درخت میتراشم

اینست غذام یا گیاهی
وآنهم نه بهفته یا بماهی

چون باز بریدم از خورشها
فارغ شده ام ز پرورشها

در نای گلوم نان نگنجد
گر زانکه فرو برد برنجد

زین سان که منم بدین نزاری
مستغنیم از طعام خواری

آنانکه ازم ز خورش دست
گر من نخورم خورنده آن هست

خوردی که خورد گوزن یا شیر
ایشان بخورند و من شوم سیر

چون دید سلیم کان خردمند
از نان بگیاه گشته خورسند

بر رغبت آن درشت خواری
کردم بخوب نرم یاری

گر خوردن دانهای ایام
بس مرغ که او فتاد در دام

از آنکه هوای دانه پیش است
رنج و خطر زمانه پیش است

هر کو چو تو قانع از گیاه است
در عالم خویش پادشاه است

حکایت

گویند ملکی ز نامداران
میرفت برسم شهریاران

بر خانه زاهدی گذر داشت
کان زاهد از آن جهان خبر داشت

آمد عجبش که آن جوان مرد
ماوی که از آن خرابه چون کرد

پرسید ز خاصگان خود شاه
کین مرد چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاه او چیست
اندازه اش از کجا و خود کیست

از خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری

چون شه ورق صلاح در خواند
تا حاجب خویش پیش او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش بخدمت شاه

گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خرابه خورسند

یاری نه چو میکنی درین کار
قوتی نه چه میخوری درین غار

زاهد قدری گیاه سوده
از مطرح آهوان درود ه

برداشت و گفت خوردم اینست
این نیست گیا گل انگبین است

گر تو سر این گیاه یابی
از خدمت شه خلاص یابی

حاجب چو سخن شنید زین دست
شد گرم و ز بارگی فرو جست

در پای رضای زاهد افتاد
میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه نازنین است
خرسندی را ولایت اینست

مجنون ز نشاط آن فسانه
برجست و نشست شادمانه

دل داد بدوستان زمانی
پرسید ز هر کسی نشانی

وانگاه گرفت گریه در پیش
پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چونست
کارش چو رسید حال چونست

با آنکه از او سیاه رویم
هم هندوک سیاه اویم

رنجور تن است یا تنومند
هستم بکمالش آرزومند

چون دید سلیم کان دلریش
دارد سر مهر مادر خویش

پیکان نگذاشت گوهرش را
آورد ز خانه مادرش را

مادر که ز دور در پسر دید
احوال بگونه دگر دید

دید آن گل سرخ زرد گشته
وان آینه زنگ خورده گشته

اندام و تنش شکسته شد خورد
زانده پسر بدست و پا مرد

گشته است آب دیده رویش
که گرد بشانه کلک مویش

سر تا قدمش بمهر مالید
در هر قدمی بدرد نالید

میبرد بهر کناره دست
که آبله سود و که درم بست

که گرد ببردی از عذارش
که کند ز پای خسته خارش

چون گرد ز روی مهربانی
با او به تعطف آنچه دانی

گفت ای پسر این چه ترکتازیست
بازیست چه جای عشقبازیست

تیغ اجل اینچنین دو دستی
وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلود
من نیز گذشته گیرم زود

برخیز بیا بخانه خویش
برهم مزن آشیانه خویش

گر زانکه وحوش و گر طیورند
تا شب همه ز آشیانه دورند

چون شب بشبانه خود آیند
هر مرغ بخانه خود آیند

از خلق نهفته چند باشی
ناسوده نخفته چند باشی

روزی که هست غم ز هر جای
بر بستر خود در افکن پای

چندین چه نهی بگرد هر غار　　پا بر سر مور و بر سر مار
جانست بسنگ ریزه بنشین　　ای جان مکن از ستیزه بنشین

جان و دل خود بغم مرنجان　　نه سنگدلی نه آهنین جام
مجنون ز نفیرهای مادر　　افروخت چو شعلهای آذر

گفت ای قدم تو افسر من　　رشح صدف تو گوهر من
بالیدهٔ دانهٔ تو گشتم　　با خاک کف تو در بهشتم

کار من اگر چنین بد افتاد　　وین کار مرا نه از خود افتاد
کوشید که تا کجا کند سود　　کاین کار فتاد بودنی بود

افتاد هزار بارم این کار　　از چاره فتاده گشت این بار
عشقی بچنین بلا و خواری　　دانی که نباشد اختیاری

من در پی آنکه مرغ جانم　　از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار　　تا در دو قفس شوم گرفتار

دعوت نکنم بخانه بردن　　ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده به که دشت گیرم　　یا آنکه بخانه در بمیرم

با وحش بدین سرود گوئی　　یا با هر انیس تلخ روئی
در خانهٔ من ز ساز رفته　　باز آمده گیر و باز رفته

گفتی که ز خانه ناگزیر است　　آن نرد بود که خانه گیر است
بگذار مرا در این چنین درد　　من گرد زده تو باز پس گرد

این گفت و چو سایه در سر افتاد　　در سایهٔ پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش　　پرسید بعذر خاکپایش

گردش بوداع و شد در آن دشت　　مادر بگریست و باز پس گشت
مجنون پدرش جهان بسر برد　　او نیز در آرزوی او مرد

پیروز جهان جهان ربایست　　انصاف ده این چو بیوفائیست
گیتی که سر وفا ندارد　　گوئی که کس آشنا ندارد

وین عهد شکن که روزگار است　　چون برزگران تخم کار است
کارد دو سه تخم را باغاز　　چون کشته رسید بدرود باز

افروزد هر شبی چراغی　　بر جان نهدش بروز داغی
چون صبح دمد برو دمد باد　　تا میرد از و چنان کزو زاد

گردون که طلسم کارسازیست　　با ما بهمان چراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای　　هر جا که روی گره بود پای

آنکه شود این گره گشاده　　کز چار فرس شوی پیاده
چون رشتهٔ جان شو از گره پاک　　چون رشتهٔ جان بشو گره ناک

این عود کند گره نمائی　　تو نافه شو از گره گشائی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شاهسوار چرخ گردان　　بستند میان ز هم نبردان

خورشید ز پشم اهل آفاق　　قرابه می نهاد بر طاق
مجنون بهمان قصیده خوانی　　میزد دهل جریده رانی

میراند جریده بر جریده　　میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش　　کامد اجل از جهان ربودش

یکبار دگر سلیم دلدار　　آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید　　ماتم زده گونه بر خروشید

کان پیرزن بلا رسیده　　دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از بنگاه این سرا برد　　در آرزوی تو چون پدر مرد

مجنون ز رحیل او در خویش　　زد دست رحیل بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ　　افتاد چنانکه شیشه بر سنگ

میکرد ز مادر و پدر یاد　　شد بر سر خاک او بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید　　در مشهد هر دو روی مالید

که روی در این و گه در آن سود　　دارد پس مرگ کی کند سود
خویشان چو طریق او شنیدند　　یک یک ز قبیله میدویدند

دیدند و را بدان نزاری　　افتاده بخاک در بخواری
خونابه ز دیدها گشادند　　در پای فتاده او فتادند

هر دیده ز روی سیل خیزی　　میکرد در او گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت هشیار　　دادند بر او درود بسیار

گردند بباز بر دلش چند　　تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه برداشت　　رخت خود از آن گروه برداشت

میگشت بکوه و دشت هامون　　دل پر جگر و جگر پر از خون
پشتی دد کان فتاده از پس　　نه یار کس و نه یار او کس

سجاده برون فکند از دیر / زیرا که ندید در سرش خیر
زین عمر چو پای برق در راه / میکرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود از هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او چو برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست / و آگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود را مکن از ضعیف رائی / سنجیده نه که تا کجائی
هر ذره که در مشام عرضیست / او را بر خویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / همچون الفیست هیچ در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی / در مزرعهٔ بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی برین بلندی
بر علم خود ار بسیچ یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشتهٔ تو را قبولیست / یا در جهت تو عرض و طولیست
این بین و در آنیت همه هست / در قالب این قوارهٔ پست
چون در گذری ز حد و پستی / در خود نگری گمان هستی
بر خاک نشین و باد مفروش / نیکی خود در این خاک میپوش
داری دو سه میخ زنگ خورده / و آن هم بزکات گیر کرده
از شادی آن قراضهٔ چند / گوئی که منم جهان خداوند
تا هست بهیچ چون خودی نیاز / بی سوز بود همیشه سازت
آنگاه رسی بسر بلندی / کاین شوی ز نیازمندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد / گر حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی / یا گربهٔ خان کس نباشی
چون مشعله دست پیچ خود خور / چون شمع همه ز چنگ خود خور
تا با تو بسنت نظامی / سلطان جهان کند غلامی

خواندن لیلی مجنون را

لیلی نه که لعبت حصاری / در بانوی قلعهٔ عماری
کشت از غم یار چون دم مار / یعنی بهزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش / در بسته تر از حساب کارش
در حلقهٔ رشتهٔ گره بند / زندانی بند گشته بی بند
شوییش همه روزه داشتی پاس / پیراهن در شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو ستان / در رخنهٔ دیر بت پرستان
کردی همه روز جان فشانی / با او ز خوشی و مهربانی
لیلی ز سر گرفته چهری / دیدی سوی او بسرد مهری
روزی که نواله بی مگس بود / شب زنگی هجر بی عسس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
در رهگذری نشسته دلتنگ / دور از همه دشمنان نیرنگ
هیچ کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه پدید شد همان پیر / کر چاره گری نکرد تقصیر
در راه ورش چو خضر پویان / هنجار نمای و راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری / کز سر فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت انگیز / بر یاد که میکند زبان تیز
پیرانه سر مهرکیشش ای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز کشاده چون منادی / میگردد در میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز بر ره لیلیش گذر نیست
لیلی چو شد آگه از چنان حال / شد سرو تنش چو ناله در نال
از طاقچهٔ دو نرگس جفت / بر سقف سمن عقیق می سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بد آموز
از درد نه ایم یکزمان فرد / فرقیست میان ما درین درد
او بر سر کوه میزند آه / من او فتاده در بن چاه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین ز لبستان و باز پس گرد / با او نفسی دو همنفس گرد
نزدیک من آرش از ره دور / چندانکه نظر کنم در آن نور
حالی چو بیاوری ز راهش / بنشان بفلان نظاره گاهش
باشد که ز گفتهای خویشم / خواند دو سه بیت شعر پیشم
گردد گره من او فتاده / ز خواندن بیت او گشاده
دیراست که روی تو ندیدست / ز لفظ تو نکته شنیدست

پیران در سفته در کمر بست / زآن در نسفته رخت بربست
شد کوه بکوه پر چون باد / گاهی بخراب و گه آباد
تا عاقبتش فتاده برخاک / بر دامن کوه یافت غمناک
مجنون چو ز دور دید در پیر / چون طفل نمود میل در شیر
چون وحش جدا شد از کنارش / پر آمد و شد سپاس دارش
گفت ای بتو ملک عشق برجای / تا باشد عشق پای برجای
لیلی که جمیلهٔ جهان است / در دوستی تو بیش از آنست
دیر است که روی تو ندیدست / نه از لفظ تو کلمهٔ شنیدست
تو نیز بروی او شوی شاد / از بند فراق گردی آزاد
نخلستانیست خوب و خوشرنگ / درهم شده بیش بیشه تنگ
میعادگه بهارت آنجاست / آنجاست کلید کارت آنجاست
مجنون کمر موافقت بست / از کشمکش مخالفت رست
تشنه ز فرات چون گریزد / با غالیه باد چون ستیزد
اقبال مطیع و بخت منقاد / آمد بقرارگاه میعاد
برآمد و ز آنچه گرد بنیاد / با آن بت خرگهی خبر داد
زآنسو بد یار خود بده کام / آرام گرفت و رفت از آرام
زینگونه که شمع میفروزم / گر بیشترک روم بسوزم
گر زآنکه بشوی دل ندادم / آخر نه چنان حرام زادم
زآن حرف که عیبناک باشد / آن به که جریده پاک باشد
او نیز که عاشقی تمام است / زین بیش غرض بر او حرام است
او خواند بیت و من کنم گوش / او آرد باده من کنم نوش
دیدش بزمین بر او فتاده / آرام رمیده هوش داده
چون هوش بمغز او درآمد / با پیر نشست و خوش برآمد
این بوی نه بوی نوبهار است / بوی سر زلف آن نگار است
پیر از ره عشق آزمایی / گفتا که خطاست این جدایی
بی دیدن روی او چنینی / چون باشد چون اگر ببینی

دستی خلل سلب ندیده / بر دار پی آن سلب رسیده
روزی سه جستنش اندر آن بوم / احوال ویش نگشت معلوم
پیرامن او درنده چند / حارث شده چون خزینه را بند
زد بر دد و دگان بتندی آواز / تا سر نکشند سوی او باز
اول سر خویش بر زمین زد / وانگه در عذر و آفرین زد
ز چشمهٔ خود چو خضر برخور / و آفاق نورد چون سکندر
پیر سید و میکند سلامت / خواهد بارادتی تمامت
گوشد که یکی دمت ببیند / با تو دو بدو بهم نشیند
خوانی غزلی و ز آتش انگیز / بازار گذشته را کنی تیز
بر اوج سپهر سر کشیده / زیرش همه سبزه بردمیده
وانگه سببی که داشت در بند / نوشید درو بعهد سوگند
پی در پی او نهاد و بشتافت / و ز تشنگی آمد زندگی یافت
با او دد و دگان بعهد همراه / چون لشکر نیک عهد با شاه
بنشست بزیر نخل منظور / آنجا که ددان از او دور
خرگاه نشین بت پریروی / همچون پریان پرید از کوی
فرمود به پیر کای جوانمرد / زین بیش مرا نماند ناورد
شوئیست مرا اگرچه جفتست / اینحال نه از خدا نهفت است
زین بیش شدن خطر هلاکست / در مذهب عقل عیبناکست
تا چونکه بداوری نشیند / از کرده خجالتی نه بیند
در خوابگه آن لبان چون قند / تشریف دهد به بیتکی چند
پیر از بر آن نهال نوبر / آمد سوی آن نهال دیگر
بادی ز دریغ بر دلش زد / آبی ز سرشک بر دلش زد
گفت این چه بهار بود گویی / کاورد بما عبیر بویی
با دیت عظیم نغز و دلجوی / با داد دل من فدای آن بوی
خواهی که نخوانده یارت آید / آراسته در کنارت آید
کفشا مکن ای سلیم دل مرد / پیرامن ایچ بیت ناورد
چون من شده‌ام ز بوی او مست / می ز آنشوان گرفت در دست
کرد آنگهی از نشیمن آواز / این بیتک چند زد سرآغاز

ابیات خواندن مجنون پیش لیلی

آیا تو کجا و ما کجاییم / تو زان که و ما تو زائیم
ماییم و نوای بی نوایی / بسم الله اگر حریف مایی

ده رانده و ده خدای نامیم / چون ماه به نیمه تمامیم
افلاس خران جان فروشیم / خرپاره کن پلاس پوشیم

از بندگی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب کور و ندیم آفتابیم

گمراه سخن برهنمائی / در ده نه ولاف کدخدائی
بی مهره دو دیده حقه بازیم / بی پای و رکاب اسب تازیم

جز در غم تو قدم نداریم / غمخوار توایم و غم نداریم
در عالم اگرچه سست چیزیم / در کوچگه رحیل تیزیم

ای یار شگرف در همه کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را / خود در گشد آنگهی عدو را

آنکس که ز خون خود نترسد / از کشتن نیک و بد نترسد
گرگ از رمه چون هراس دارد / با خود رمه و پلاس دارد

شب خوش نکنم که نیست دلکش / بی تو شب ما و آنگهی خوش
نا آمده رفتن این چه نازست / ناگشته درود این چه سازاست

تا جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان بزود ز خانه بیرون / نائی تو ازین بهانه بیرون

جائی بهزار بار نامه / معزول کنش ز کارخانه
جائی به ازین بیار در ده / پائی به ازین بکار در نه

جانی که نه از لب تو آید / آید بلب و مرا نشاید
وآنجان که نه لب تواش چراست / گنجینه عمر جاودانست

بسیار کسان ترا غلامند / اما نه چو من مطیع نامند
تا هست ز هستی تو نامم / آسوده و تندرست و شادم

وانگاه دمی که نایدت یاد / باشم بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو و من و زین پس / یکدل بمیان ما دگر کس

وآن دل دل تو چنین تو است / یعنی دل او دل خرابست
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا یکی دل و بصد جان

در خود کشمت که رشته یکتاست / تا آن دو عدد یکی شود راست
چون سکه ما یگانه گردد / نقش دوئی از میانه گردد

مادام که سکه نغز دارد / یکتن بود و دو مغز دارد
آنچه آن منست با تو نورست / دورم من از آنچه از تو دوراست

تن کیست که اندرین متقاش / بر سکه تو زنند نامش
سر منزل غم ترا نشاید / زیر علم ترا نشاید

جانیست جریده در میان چیست / وآن نیز نه با منت بالست
گرچه تو ز بنده پریزاد / آزاد تری ز سرو آزاد

هستم من بی پناه و پیوند / در بندگیت چو گل کمر بند
بادی که ز کوی تو برآید / دل بخشد و زنگ دل زداید

آن یابم ازو بجان فزائی / کآزرده میان مومیائی
تو سنگدلی و رقیب سگرو / یعنی ددگان مرا بدنبال

سگبانی تو همی گزینم / در جنب سگان از آن نشینم
من خاک ره سگان آن کو / هستند سگان تیز چنگال

من مفلسم و تو مالداری / من خالیم و تو خالداری
تو با زر و با درم همه سال / خالت درم و زرست خلخال

تا خال درم وش تو دیدم / خلخال ترا درم خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست

هندوی سیاه پاسبانست / مجنون ز در تو همچنانست
چرخ از رخ تو جمال گیرد / مجنون برخ تو فال گیرد

یارب چه خوش اتفاق باشد / گر با منش اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش تا گوش / با من و تو کشیده نوش در نوش
در برکشمت چه رود در چنگ / پنهان کنمت چو لعل در سنگ

گردم بخمار نرگست مست / مستانه زنم به سنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت

با ناز برت نشست گیرم / سیب ز نخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب سایم / گه سیب ترا چو نار خوانم

گه زلف بر افکنم بدوشت / گه حلقه برون کنم ز گوشت
گه از قصب سفینه شویم / گه با رطبت بدیهه گویم

گه گرد گلت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل بر آرم
گه در بر خود کشم نشستت / گه نامه غم دهم بدستت

یارب چه بود اگر چنین رای / به کار بود چو خوش بود رای
خوش بیر نم این چنین سرودی / که بگسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که توئی مرا نخوانی / وانجا چه خوش است اگر بدانی
نه شرم کس و نه بیم اغیار / کس را نه بگرد و کار تو کار
گر برخیزی و گر نشینی / خود در متفرقه نبینی
بینی دو سه بی زبان خاموش / گرده بد و نیک تو فراموش
گر دست نگیردت خطری / آخر نه تراست پای گیری
گر دوستی گشت نباشد / هم دشمنی از پیت نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست / نااهلی غیر در میانست
اینجا بدر آی و خرم و شاد / کین است حصار ایمن آباد
چشمه منما که آفتابم / مفریب ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ایجان / جو جو شده ام چو حالت ایجان
بگریزد ازین دلم درین کار / خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بیتو میتوانم / می خوردن با تو نیز دانم
گردی مگر آن مثل فراموش / چندانکه دوید خفت خرگوش
در بزم تو می خجسته فالست / یعنی به بهشت می حلالست
با آینکه من دماغ در دست / بزمی که ز بوی میشوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی / نگذارم نیم جرعه باقی
برباد تو می کجا برد هوش / گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام بردار
جز می بصبوح خورد نتوان / در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان که سریر باغ جوید / گنجینه بشب چراغ جوید
آن روز بود که از سر رنج / در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بیچراغ باشد / زندان بود ار چه باغ باشد
در بزم غمت دلم زبونست / دستی بزنم که دست چونست
خوشتر چو از آنکه چو نشوم مست / در حلقه زلفت آورم دست
گیرم سر زلف تو بآزار / مستانه در آورم ببازار
در هر قدمی کنم صبوحی / در هر نفسی کنم فتوحی
یارب تو مرا کی چنین روز / روزی کن از آن بهشت نوروز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
زان سرو چمان از آن چمن گاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آشنائی سلام بغدادی با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / گر جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشناروی / یکموی نگشته از یکی موی
هم صید بلا بد و رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
گیتیش سلام نام کرده / اقبال باو سلام کرده
چون از سر شعرها در پاش / شد قصه قیس در جهان فاش
هر غمزده که شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
شد شهر بشهر تا ببغداد / آوازه عشق او در افتاد
از نظم جمال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کز آن خاک / آید بسلام آن هوسناک
بربست بنه بناقه چست / بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافتش جای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیراهنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق زاری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آمد از ره دور / نزدیک وی آنجوان منظور
زد بانگ بر آن سباع هایل / تا تیغ کشند در حمایل
چون دید سلام از و قیامی / دادش ز میان جان سلامی
مجنون بخود آمد از سلامش / بنمود تفضلی تمامش
گردش بجوار خود گرامی / پرسیدش از کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود ار چه آرمیده بودم / هرگز سفری ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی

این باقی عمر اگر توانم / جز با تو نزانم و برانم
زین بس من و خاکبوس پایت / گردن نکشم ز حکم و رایت
چندان سخن تو یاد گیرم / کآسوده شود بدان ضمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن / با خاطر خویشم آشنا کن
می ده که نشید خود سماعم / پندار کزین یکی سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد ت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال بر رخ او / زد خنده و داد پاسخ او



کای خواجه خوب و ناز پرورد / ره پر خطر است باز پس گرد
نه مرد منی اگر چه مردی / گر صد غم من یکی بخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که بدین درنده چند / از گرده خویش بردرم بند
تو آمده که تا درین دام / میخی دگرم زنی بر اندام
ما را که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من تو را چه خیزد / دیو از من و محنتم گریزد
هر روز بمنزلی گریزم / هر شب بخرابهٔ ستیزم
من وحشیم و تو انس خوئی / آن نوع طلب که جنس اوئی
چون آهن اگر حمول گردی / زآه چو منی ملول گردی
گر آب شوی بجان نوازی / با آتش من بسی نسازی
من مفلسم و رو ندارم / مهمانی تو روا ندارم
گر هست نوای بینوائیست / اینک من و راه آشنائیست
با من تو بگنجی اندرین پوست / من خود دگرم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود کنم سست / تو با دگری کمر کنی چست
من بسته خود فشانم از دوش / تو با دگری شوی هم آغوش
با منت خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت پرستی
بگذار مرا درین خرابی / گز من دم همدمی نیابی
گر بر طلبم رهی بریدی / ای من رهی تو رنج دیدی
چون یافتیم غریب و غمخوار / الله معک بگو و بگذار

ترسم که برنج برنخیزی — از رنج ضرورتی گریزی
در نوش سلام آرزومند — پذرفته نشد حدیث آن پند

گفتا بخدای گر بکوشی — گر تشنه زلال را ننوشی
بگذار مرا که از نیازی — در قبله تو کنم نمازی

گر سهو نشد بسجده راهم — در سجده سهو عذرخواهم
مجنون بگذاشت از بسی جهد — تا عهد بسر برد در آن عهد

بگشاد سلام سفرهٔ خویش — حلوا و کلیچه ریخت در پیش
گفتا بگشای چهره با من — نانی بشکن بمهر با من

نان خوردن اگرچه دلپذیر است — زین یکدو نواله ناگزیر است
مرد ارچه بطبع مرد باشد — نیروی تنش بخورد باشد

گفتا من ازین حساب فردم — کانرا که غذا نخورده است خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست — کو را نخودی خویش برد است

چون من ز نهاد خویش پاکم — کی بخورشی بود هلاکم
چون دید سلام کان جگرسوز — نه خسپد و نه خورد شب و روز

نه روی کند بهیچ کوئی — نه صبر کند بهیچ روئی
میداد دلش بدلنوازی — کان به که درین بلا نسازی

دانم دل تو چنین نماند — یکسان دل تو غمین نماند
گردنده فلک شتابگرد است — هردم ورقیش در نورد است

تا چشم بهم نهاده گردد — صد در ز فلک گشاده گردد
زین غم به اگر غمی نباشی — تا پی سپر زمین نباشی

به گردی اگرچه دردمندی — چندانکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم — دل خسته و پای بسته بودم

هم فضل و عنایت الهی — دادم ز چنین غمی رهائی
فرجام شوی تو نیز خاموش — وین واقعه را کنی فراموش

چون در گذرد جوانی از مرد — این کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن دلارای — از جای نشد ولی شد از جای

گفتا چو گمان بری که هستم — یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشقم از جلالت — تا برده ز نفس خود خجالت

از شهوت عذرهای خاکی — معصوم شده بغسل پاکی
زآلایش نفس بار رسته — بازار هوای خود شکسته

عشقست خلاصهٔ وجودم — عشق آتش گشت و من چو عودم
عشق آمد و خاص کرد خانه — من رخت کشیدم از میانه

با هستی من گر اشتمار است — من نیستم آنکه هست یار است
گم گردد عشق من درین غم — گر انجم از آسمان شود کم

عشق از دل من توان ستردن — گر ریگ زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه — میدار زبان ز عیب کوتاه

در قامت حال خویش بنگر — از طعن و مجال خویش بگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار — کاندازهٔ کار خود نگه دار

سردی مکن ار نه گرم کردم — و آنکه بجواب نرم کردم
چندان بسلامتست بازار — کالوده نشد زبان آزار

در طیره گری چو دل شود گرم — برخیزد از آن میانه آزرم
زینگونه گذارشی عجب کرد — زان حرف حریف را ادب کرد

چون خرقه او حریف بشناخت — حرفی بخطا دگر نینداخت
گستاخ سخن مباش با کس — تا عذر خطا نخواهی از کس

گر سخت بود کمان و گر سست — گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملالت آرد — ور سخت بود خجالت آرد

هر قفل که خواهیش گشودن — شرطست نخست آزمودن
اوّل رسن است و آنگهی چاه — بی پای کجا شود بصد راه

مجنون و سلام روزکی چند — بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت — هردم غزلی روانه میرفت

هر بیت که گفتی آن جهانگرد — بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی — بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را در آن درد — نز خواب گزیر بود و نز خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله

کرد از سر چاچری وداعش — بگذاشت میان آن سماعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفته بسی قصیده بر یاد

هر جا که یکی قصیده خواندی — نغز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون — زین شیفتگان که هست اکنون

بی روزه و بی نماز و بی نور
دانا تر دور بود در دور
دانندهٔ دانش نهانی
دانند همه که بی تفکر
آگاه شده بتلخی مرگ
هر شخص که رو نکرد با سیر
مجنون که رفیق ره نجست
در گشتن دور بیم جان بود
میکرد ز طبع دست کوتاه
بی کام نبود بود کامش
پرسید ز اوستاد دانا
کامی که بر آمدش در آنحال
از کام گرفتی چنان بست
گوینده که بود هم در آن دور
اندوه گرفته بر دلش کوه
از آدمیان دیو زاده
او تیر قفای عشق خورده
در حلّهٔ لیلی آشیانش
بر هر دو طرف ز هم نشانی
وان آشفته نیز زان پریرو
شمشاد نشین و ارغوان خد
شوری شغبی فریب سازی
از موی نهفته تر دهانی
چون شهد بوسه شیر بازار
آبی نه ولیک آب جانی
همطارم آفتاب رویش
زینت ز جهان او در ایام
تا بر چه صفت کند ازار
بردی عم او که بهتری داشت

در صفت عصمت مجنون گوید

حل کرده رموز آسمانی
دیوانه بریزد آنچنان دُرّ
میکرد بسیج راه را برگ
دشوار برون رود ازین دیر
میکرد برفق راه را است
رخت از کمیش ز بیم آن بود
معشوقه بهانه بود در راه
میداشت چو تیغ در نیامش
از حالت عاشقی توانا
بی کام چرا گذشت سی سال
سی سال مراد خویش نجست

زیبا سخنش چو سکه بر زر
ترتیب جهان فکنده چون مست
گر زیستنش که بود دشوار
اینخانه کسی که سخت گیرد
تا چون بشکار جان رسد میر
میخورد نوالهای چون زهر
تا گر زند آرزوش راهی
زان کام نخست آن پریزاد
کو را مراد خویش ره بود
گفتا که بیک مراد حالی
بیرون نهی از دو کون یک گام

قصهٔ زید عرب

دیو انگیش خلاص داده
سر در سر کار عشق کرده
عشق آمد و برد خانمانش
افتاده نشان مهربانی
آویخته داشت دل بیکموی
سیماب سرین و خیزران قد
خوبان طراز را طرازی
وز مور کشیده تر میانی
شکّر شکن و طرز آزار
آبی که بدوست مهربانی
هم قافلهٔ عبیر مویش
هم زینهان در تنش نام
تا لعل جدا کند ز خارا
آن بهتری از توانگری داشت

پاکیزه جوانی از هنر پر
نامش بزمانه زید موصوف
با دختر عم خویش دربند
آن لعبت خوبروی زیبا
کافروخته روی بود و بدرام
جمّاش بتی بدلبری طاق
سر کنج کن هزار صفرا
ساده زنخی چو سیب شکّی
وز لب شکر طرز دلنگیز
سروی نه چنانکه سروی بر
شب با خم زلف او ندیمی
زید از غم آن بت نیازی
زان پیش نداشت عیب خویشی
مال از عم خواست عم نمیداد

بیگانه ز عقل و ز ادب دور
وابستهٔ رسوم چرخ مغرور
بیت و غزلی چو لؤلؤ تر
بی ترمیتی گرفته در دست
آسانی مرگ جست از آن کار
در وقت رحیل سخت میرد
گوید که بیار گویدش گیر
کو بهره نخوردهٔ ازین دهر
دار در جهان فریب کاهی
تا خانهٔ عشق ماند آباد
مهلت دادن چکار که بود
کشتی منش از مراد خالی
گر یابی ازین رحیق یک کام
زنجیر بری و گر در آن جور
او کوه گرفته از پس اندوه
گفتی غزلی لطیف چون در
نیکیش چو زید و عم معروف
او نیز بده هم آرزومند
زان دلشده بود ناشکیبا
پاکیزه نهاد و نازک اندام
آشوب جهان و شور آفاق
صفرا شکن هزار سودا
سوزان تر از آنکه ریگ مکّی
در بوسه طرز د شکر ریز
سروی که برش کلات و شکر
صبح از سر کوی او نسیمی
مشغول شده بچاره سازی
گر مال جهان نداشت بیشی
دختر طلبید و عم نمیداد

عاجز شد از آن و ماند در کار
غم گوشه گرفت و او گرفتار

روز و شب از آرزوی جانان
میگشت بشکل ناتوانان

میگفت سرودهای دلسوز
زان روز مباد کس بدان روز

عم دختر خویش را بتدبیر
میداشت نگاه از و بزنجیر

او را بگذاشت و دیگری جست
درویش بد او توانگری جست

تا عاقبت از صداع او رست
دادش بتوانگری قوی دست

چون زید بریده گشت از آن ماه
سوداش زیاده شد در آن راه

وز خواب و خرد چنان تهی شد
کز وی بجهان در آگهی شد

مجنون صفت اوفتاده سرمست
در سلسله ماند پای تا دست

از بی هنری و بی وفائی
یاران همه کرده زو جدائی

او مانده و یکدل بلاکش
وآن نیز فتاده هم در آتش

زان سوختگی که در جگر داشت
لیلی ز شرار او خبر داشت

که که بر خویش خواندی اورا
بنواختی و نشاندی اورا

پرسیدی ازو نشان آن کار
او گفتی و او گریستی زار

چندان بوفائی او نظر داشت
کز راز دل خودش خبر داشت

وقتی که بدوست او بپیغام
او بردی پیام آن دلارام

مجنون به پیام دلنوازش
با رقص شدی به پیشوازش

در عشق حریف کارش او بود
پیغام گذار یارش او بود

هر بیت گران رمیده راه
منظوم شدی ز بهر آن ماه

در نسخه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را

از دوست بدوست رهبر او بود
نامه بر نامه آور او بود

یکروز بنوحه گاه مجنون
میشد سخنی چه دُرّ مکنون

زید از سر سرزنش بدو گفت
کان کس که تواند این گهر سفت

دیوانگی از چه پیشه گیرد
به گرده عاقلان پذیرد

داری سخنی بدین بلندی
وانگاه بدین فسوس مندی

گر خود بصفت زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی

بگری که بسی گریستم من
غمخوار تر از تو زیستم من

هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم

زین شیفتگی یکی بیارام
کآشفته دریغ شد ترا نام

مجنون که مبصّر جهان بود
شهوت کش و خویشتن رهان بود

چون دید که زید شیفته اش گفت
شد شیفته و بهوا برآشفت

کی زید سخن زیاده گردی
بگذر که زیاده گوی مردی

نزدیک من ار پیام آری
بگذار و مکن زیاده حرفی

تا چند سخن زیاده گفتن
افسانهٔ عمرو زید خواندن

دیوانه چرا نهی مرا نام
دیوانه کسیست کوست خودکام

من دیو نیم که دیو بندم
چون حرز فرشته بی گزندم

خوی خوش من نه خوی دیو است
وین از کرم جهان خدیو است

از خوی خوشست کین دد و دام
گیرند بطبع با من آرام

خلقم ز لطافت آفرید است
گر دیدن من وبال دید است

گر قامت من ز اصل کج خواست
هست آنکه او ز طلب کند راست

نغمه بد و دست راست باید
هر لطف کج و نغمه راست تابد

تا کج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی

زین ناله که دو سپند سوزم
بر خود گره سپند سوزم

من آفت چشم بد شناسم
زآن روی بچشم خود هراسم

آنکس که به چشم بد درآید
به زانکه به چشم خود درآید

دیوانه کسی بود در آن تخت
کو بند حصار خود کند سخت

من خود بهزار چاره جست
بندی که مراست میکنم سست

زین ده که نجات نامه دارم
نه جامگی و نه جامه دارم

کشتی که شکسته شد میانش
کو نیز مباد بادبانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق

در بند وضوی آنجهانم
مسحی کش و مسح راندانم

جان کندنی از هزار مسمار
بر رقص رحیل هست دشوار

شرط است جریده ایستادن
رو جان طلبیدن از تو دادن

پنداشته که من درین دام
بر جستن دانه میزنم گام

در حلقهٔ چشمهای این شست
زاندیشه غرق میزنم دست

کوشم که ازین رواق پرخار
مردانه برون شوم نه مردار

سختی بگشاد کس بدین در
کان تخت دگر بخورد بر سر

در چاه تن تو ناگزیر است
از سلسله ایت ناگزیر است

نهاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دیگری است / وان نیز بدست دلبری است
سر زین چه اگر برون توان یافت / ره بر دگریست چون توان یافت
هر که از غم خود فرس جهاند / خود را بغمی دگر رهاند
من کی بت دیگران پرستم / کاول بت خویشتن شکستم
گر سوی بتی جنازه راندم / خود را ز بتان همی رهاندم
عاقل که می مغانه گیرد / از رحمت خود کرانه گیرد
اینخالت کالت قبولست / در دیده عاقلان جهولست
زین خال مرا شکایتی نیست / کامن تر ازین ولایتی نیست
این فندق شکل فندقی رنگ / بر فندقه سرم زند سنگ
یعنی سر تو که مغز جان است / نه در خور درع استخوان است
بادام صفت ز سرخ بیدی / یابم ز سیاهی و سپیدی
آگاه نیم که چون شوم عور / زنگی بچه بر آرم از گور
ایزد چو نصیب من چنین کرد / در ساختن است با چنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد / کان غوزهٔ ترش بر دهن زد
کانجیر فروش را چه بهتر / انجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت / برخورد ز هر چه در جهان داشت
تیرم بنشانه گر درستست / اما خلل از کمان سستست
از بند گشادن خزینه / برستم ز کلید آبگینه
وز ترس چنان امید دار است / در وقت امید ترس کار است
من کآمده‌ام درین خرابات / پیوند بریده از قرابات
زان پیش کاجل ز جهل جوید / داد از جهل تیز گوید
برخاسته‌ام بزور ازین زور / برداشته راه گور ازین گور
مجنونی خود روانه بینم / مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بگمان ازین سخن راند / پولاد گشاد و گوهر افشاند
از حسرت آنجواب چون نوش / شد زین زیاده گوی خاموش
پذرفت که برگهای آن شاخ / دیگر نزند دوباره گستاخ
لوح ادب از وفا درآموخت / لب را بهزار میخ در دوخت
زان پس بجز آن نبود کارش / کاورد و برد پیام یارش
در پاسخ او بدان دلارام / میداد چنانکه برد پیغام

وفات یافتن ابن سلام

میکرد میانجی با امید / چون زهره میان ماه و خورشید
هر نکته کزو نشان کار است / دردی بضرورت اختیار است
در جنبش هر چه هست موجود / درجیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد / کآماجگه از دو سوی دارد
زینسو ورق شمار تدبیر / زانسوی دگر شمار تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست / کاین هر دو حساب با هم آراست
پس گل که تو گل کنی شمارش / بیتی بکند خونش خارش
پس خوشه حصرم از نمایش / کانگور بود آزمایش
پس گرسنگی که سستی آرد / در هاضمه تندرستی آرد
در ذوق چنین خلاص کاری / تسلیم به از ستیزه کاری
القصه چو قصه اینچنین است / پندار که سرکه انگبین است
لیلی که چراغ دلبران بود / رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری / از حلقه بگرد او حصاری
میزیست در آن شکنج تنگ / چون دانهٔ لعل در بن سنگ
گرچه گهر گران بها بود / چون مهره دهان اژدها بود
شوییش همه روز پاس میداشت / میخورد غم و سپاس میداشت
از صحبت آن بت پریزاد / مانند پری به بند فولاد
میکرد بچابکی شکیبی / میداد فریب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید / چون شوی رسید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد / چون دررسید درد میخورد
میخواست کران غم نگارا / گرید نفسی نداشت یارا
زاندوه نهفته جان بکاهد / کاهیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان / میبود چو زلف خود پریشان
بیگانه چو در گذشتی از راه / برخواستی از میان خرگاه
چون شمع بچابکی نشستی / وان گریه بخنده بر شکستی
چندان بگریستی بر آنجای / کز گریه بیوفتادی از پای

چون بانگ نی آمدی بگوشش ماندی بشکنجه در خروشش
تا گردش چرخ بی مدارا گردش عمل خود آشکارا
افتاد مزاج از استقامت رفت ابن سلام را سلامت
راحت ز مزاج رخت بربست قرابهٔ اعتدال بشکست
میداد بلطف سازکاری در تربیت مزاج یاری
بیمار چه اندکی بهی یافت در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نه دفع یک گزند است در راحت و رنج دردمند است
چون وقت بهی در آن تب تیز پرهیز شکن شکست پرهیز
آن تن که بزخم اوّل افتاد زخمی دگرش بباد در داد
یک زلزله از نخست برخاست دیوار دریده شد چپ و راست
روزی دو سه آنچنان رنجور میزد نفسی نه عافیت دور
افشاند چو باد بر جهان دست جانش ز شکنجه جهان رست
میکوش که دام واگذاری تا باز رهی ز دام داری
بر گوهر خویش بشکن این درج بر پر چو کبوتری ازین برج
با حربهٔ مرگ اگر ستیزند افتند چنانچه برنخیزند
هر شام کزین خم گل آلود در چنبرهٔ فلک شود دود
روزی و شبی چنان جگرسوز روز و شب و دانکی بدین دز
گر عمر تو حرمت کاوس از خوردن این دو مرغ بپرس
عمر تو که صد محال باشد گر صد نه هزار سال باشد
لیلی ز فراق شوی بیکام بیجست ز جا چو مرغ در دام
میکرد ز بهر شوی فریاد آورد نهفته دوست را یاد
از دوری دوست ناله میزد بر شیون شوی ناله میزد
در هر چه بکاخ و کوی گفتی ای دوست ز دی ز شوی گفتی
شویش ز برون پوست بودی مغز سخن همه دوست بودی
سالی دو بخانه در نشیند او در کس و کس درو نه بیند
لیلی بچنین بهانه حالی خرگاه ز خلق کرد خالی
چون یافت غریب را بهانه برخواست صبوری از میانه
شورید کی دلیر میکرد خود را بطپانچه سیر میکرد
گوینده این حکایت نغز کالنده شد استخوانش از مغز

این بی نمکی فلک همیکرد وان خوش نمک این جگر همیخورد
شد شوی وی از دروغ و بیمار دور از رخ آن عروس بیمار
در تن تب تیز کارگر شد تابش بره دماغ بر شد
قاروره شناس نبض بفشرد قاروره شناخت رنج میبرد
تا دور شد از مزاج سستی پیش آمده راه تن درستی
پرهیز نکرد از آنچه بد بود وان کرده نه بر قرار خود بود
در راحت از و ثبات یابد ور رنج بد و نجات یابد
تب باز ملازم نظر گشت بیماری رفته باز پس گشت
وان گل که بآب اوّل آلود آب دگرش رسید و پالود
چون زلزلهٔ دگر در آمد دیوار شکسته را سر آمد
شد چون نفسش بشیشه تنگ زد شیشه و باد یافت در سنگ
او رفت و نرفته کس نماند دامی که جهان دهد ستاند
مشتاب که نشستنم درین دام مسمار نشست و میخ اندام
کین هفت خدنگ چار میخی وین نه سپر هزار میخی
هر صبح کزین رواق دلکش در خرمن عالم افکند آتش
تعلیم گریست هست آنجا آتشکده ایست در دو پیما
دیر است که آن دو مرد گستاخ انبان تو میکنند سوراخ
هرچه آن سپری شود سرانجام خواهی قدمی و خواه صد گام
چون عیب بکیش در کمین است پندار که شد سخن همین است
از رفتنش ارچه زو درنجید با این همه شوی بود درنجید
از محنت دوست موی میکند اما بطفیل شوی میکند
اشک از پی دوست دانه میکرد شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی که شوئی که خواندی در شیون دوست نکته راندی
رسم عربست کز پس شوی ننماید زن بهیچکس روی
نالد بتضرّعی که داند بیتی بمراد خویش خواند
در قاعدهٔ مصیبت شوی با غم بنشست روی و ابروی
بنمود بشرط سوگواری بر هفت فلک خروش و زاری
میزد نفسی چنانکه میخواست خوف و خطرش ز راه برخاست
گفتا که چو زید ماند رنجور چون چشم بد از نگار خود دور

میکرد بصابری فسوسی / میخورد بجای آب خونی
کو بود در آن بهانه در خورد / گز روی دگری بزور برخورد
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند
یاری گر او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش

در چاره کارش ایستادند / از کاروی آن گره گشادند
تا یافت بزینت از مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا

رفتی بر او چنانکه بودی / زنگاری از آبگینه زدودی
چون غنچه ناشکفته با او / میزد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش ز مهربانی / میکرد نوازشش نهانی
با یکدیگر از طریق طاعت / گردند بپرستشی قناعت

تا رفته میانشان ز پاکی / الا نظری بشرمناکی
زید ارچه بیار خویش در ماند / با مجنون نیز نقش میخواند

میکرد بچارهای صد رنگ / جویائی کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد

انگه که چون کنند از و یاد / گویند که آفرین بر و باد
تو نیز گر آن خصال داری / بر چهره همان جمال داری

بسیار خصالهاست در من / گز روی توان حکایت از من
حرفی که نباشد از زبان به / گر در تو بمیرد آنچنان به

حرفی ز تو باز نامد این دیر / کان از تو حکایتی کند خیر
چرخ از من و تو بجای ماند / از خانه بگو خدای ماند

خبر یافتن مجنون از وفات ابن سلام

چون ابن سلام رخت بربست / وان مرغ پریده از قفس رست
بیرفت چو باب لاابالی / ره پیش گرفت زید حالی

زانجام که دست مرگ در داد / مجنون خراب را خبر داد
کان رهزن کاروان کامست / برخواست ز راه ننگ و همت

رفت ابن سلام و جان بپرداد / باقی تو شوی ترا بقا باد
مجنون که از آن نواله خورد / در دور فلک نظاره کرد

زد نعره آنچنان شغبناک / کافتاد هزار اندر افلاک
که رقص نشاط کرد از آن شور / گردید خیال خود در آن گور

از بهجتش خوش آمد آنکار / گز دامن گل بریده شد خار
ور زود دگر حساب آن کرد / گو نیز همان خورد که او خورد

آن خنده که طبع خوب بنمود / بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت / با زید عتاب گونه ساخت

کی یار قدیم رنج دیده / دردسر من بسی کشیده
در خواستی از تو در دلم هست / وانرا که نمیتوان ببست

کامروز درین ورق که خواندی / یک حرف خطا بسهو راندی
این لحظه که گفتیم فلان مرد / جانرا بتو ضعیف بسپرد

گر بود بدو وثیقت میلی / گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله / در حلق من افتد آن نواله

زیدش بجواب گفت کای زار / آغاز تو کرده بدین کار
آن روز گران دو نقش باهم / گردی ز یگانگی یکی کم

این فرق تو از میانه بردی / گر هر دو رقم یکی سپردی
یعنی چو من و توئی ندارم / هرگز ز قسمت دوئی ندارم

من نیز بسنت قدیمی / گفتم سخنی بدین عظیمی
گر رنگ نرفت تا هم از پای / سرپای برهنه خیزم از جای

مجنون ز جواب استوارش / برخواست و کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوشرای / آباد ترا ز نسیم خوشبوی

هم راز چنین رموز داند / هم حال چنین مثال خواند
شایسته من جواب دادی / خوش گفتی و خوش بنا نهادی

با هر که حریف حال باشد / همدم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم / عهد تو بود رفیق راهم

گفتار تورا بجان نیوشم / کفر آیدم آنچه از تو نوشم
روزی دو سه بر امید آن مهر / میزیست چنانکه عمرو با زید

چون هفته گذشت در میانه / افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش / زید آمد سوی خانه خویش

چون گردش از علاقه در / کوشش ور نخشش نه نامه زاثر
آن دُر بخوشه چون ثریا / مهر بخت ز دیده دُر بدریا

ادبود

او بود و شبی و درد و داغی / کس مونس او نه جز چراغی
پروانه صفت بشب نمیخفت / وانشب که با چراغ میگفت

مناجات کردن لیلی در شب

کین شب که ز رفتنش فراغیست / بر ناصیه سپهر داغیست
کین شب نه شبی است کان بسر شد / شب گو که هلاک جان من شد
یا روز قیامت است روزش / گویی که فسرده گشت سوزش
بیچاره شدم ز چاره سازی / تاریک شبی بدین درازی
من مانده درین شب جهانسوز / پیروز مباد شب بدین روز
چون بزرگران چراغ مرده / دیوار فکنده باغ مرده
گر گردن مرغ را شکستند / آخر در صبح را ببستند
گیرم که خروس پیرزن مرد / یا موذن کوی را غمش برد
نوبت زن صبح را چه افتاد / کز حال دلم نمیکند یاد
یارب برسان بآن چراغم / گر آتش او رسیده داغم
تا صبح نبست از دعا دم / یک پرده نگردد از نوا کم
چون خسرو صبح خیز شادان / بر تخت نشست بامدادان

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیگر

روز از سر مهر سر برآورد / وافاق بمهر سر درآورد
روزی ز خوشی بصارت افروز / خوشتر ز هزار عید نوروز
طالع کمر مراد بسته / غوغای شب از جهان نشسته
لیلی ز سر گشاده کامی / چون ماه فلک بخوشخرامی
میکرد مدار بی مدارا / میخورد غمی باشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش / برخواسته پاسبان ز کویش
در دیده سرشک و درد دل آذر / نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای در کوی / میگشت ولیک راست بر روی
میجست دلی بهر مقامی / میداد بهر دلی پیامی
بر هر فلکی منیر میبود / در هر نفسی عبیر میبود
ره میطلبید سوی آنکس / کو بودش یارش در جهان بس
چون ماتم شوی راهبر برد / غم خانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب گرده برداشت / زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون پل / بر آب سپر فکند چون گل
آن تازه دری بقفل بسته / چون یافت دری ز سنگ رسته
در چاره گری نگرد سستی / میجست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند / وز حجره خویش زید را خواند
گفتا که جهان خوش است برخیز / مستانه شکر بگل برآمیز
همخوابه سرو کن چمن را / در رشته لاله کش سمن را
تا از نفسش حریر سازم / ور گرد رهش عبیر سازم
باد نفسی ز دل برآرم / گر همنفسان کسی ندارم
زان پیش کاجل کمین گشاید / خواهم نظری مگر نماید
تا چون مدد نفس نماند / در جان من این هوس نماند
واورد بدرون ز خز و دیبا / تن جامه از خزینه زیبا
با هر چه از آن بود سزاوار / بسپرد بزید پادشاهوار
زید از سر آن نیازمندی / چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در / آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گذار در از گشاد / وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست / چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن بار / میزد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت / بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه سخن سجود پذرفت / زانسان که بچهره خاک ره رفت
در باره جامه تن بکوشید / بوسید و نخست و باز بوسید
وز چشمه دوستی وضو ساخت / از چرک فراق یار پرداخت
داده رخ آن مه منیرش / از نافه بوی خود عبیرش
ره پیش گرفت بیت خوانان / میشد همه ره شکر فشانان
زان دام و ددان چه ماده چه نر / با لشکری آنکه چو لشکر
آراسته لشکری که در جنگ / تیغ همه رسته بود در چنگ
شد زید ز بیده ره خبر داد / کان زر حلیقی اثر داد
مجنون که رفیق غمخور است / چون خاک در تو بر درست

از دور سجود مینماید
دستوری اگر بود درآید
لیلی ز نشاط آن بشارت
شد همچو خرابی از عمارت

اول چو ستون خیمه برخاست
آنگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود
نزدام هراس داشت نزدد

در پای مسافر خود افتاد
چون سبزه بزیر پای شمشاد
برزد نفسی سپهر فرسای
او نیز بیفتاد بر جای

آن زنده ولیک جان سپرده
وین جان سپرده لیک مرده
افتاد دو یار هوش داده
آوازه جهان ز گوش داده

گرد آمده زان ددان خونریز
گرده بهلاک چنگ را تیز
پیرامن آن دو یار خسته
چون کوه ددان حلقه بسته

زانبوه ددان در آن گذرگاه
نظاره نیافت در میان راه
زانان که در آن میان دویدند
شخصی دو سه را ددان دریدند

باقی دگر از کناره رفتند
رفتند و بگوشه نهفتند
بودند فتاده آن دو دلخواه
تا نیمه روز بر گذرگاه



زید آمد و از گلاب و عنبر
گرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز دمید هر دو رخون
ماندند چو نقش جامه خامون

لیلی بهزار شرمناکی
آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش
در خیمه خاص خویش بردش

بنشاند بصد نشاط و نازش
بنواخت بوصل جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی
برده ز میانه عمر عاصی

چون حلقه برون در نشسته
با آن ددکان حلقه بسته
بسته ددکان بهر کناری
پیرامن آن حرم حصاری

گر یک مگس از هوا پریدی
آنش بگرفتی آن دریدی
از بیم هلاک آن دد و دام
کس بر در آن حرم نزد گام

زان ضربه که در گرفت مانده
مردم همه در شگفت مانده
کین عشق حقیقی و غرض نیست
آلوده شهوت و غرض نیست

هم عشق بغایتی تمام است
گور ادده و درنده رام است
زان از ددکان بدی با منست
کالایشی از ددی برون نیست

پیداست که زین دو عشق خاکی / سر بر نزند مگر هباکی
امروز که ناله شان شنیدم / در هر دو به چشم خویش دیدم
گر یک قدح نخورده بر دست / این گشت خراب وان دگر مست
تا دست در آمدن باغوش / از دست شد آن و این شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانیست / کین نادره عبرت جهانیست
هم عمر زده درون خانه / با همسر خود بدین بهانه
وین گنج حصار مهر بسته / با خازن خود بهم نشسته
مهمان عزیز داشت برخواست / از پیشکش خودش بیاراست
از حلقه زلف چنبرین دست / دستار چه داد و طوق بربست
چون دید که دلیست و خواهش / کردش ز کلاله گوزری پوش
سرهنگی ده که دلش داد / وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست / گفتی دو گل از یکی گره رست
بی زخم کرشمه بست کردش / بی باده ببوسه مست کردش
لام و الفی گسسته در بند / شد لام و الف ز روی پیوند
شد خط تقوس روانه / شد دایره تمام خانه
مرغی نشگفت اگر دو پر یافت / با عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع که خفت در یکی طشت / جان بود و دو جسد یکی گشت
افتاده دو رشته در یکی تاب / پر شد دو صراحی از یکی آب
دوری زده دو قطب شد دور / گشت آینه و دو صبح یک نور
بستند دو سقف بر یکی در / رستند دو دیده بر یکی سر
پیچیده بهم دو یار دلسوز / مانده به چنین یکی شبانروز
آن هیچ دو وان زخود رمیده / مرغ غرض از میان پریده
چون باز خود آمدند زان حال / شاهین شده بود و بد نبال
خاتون بدر آمده ز خنجر کار / سلطان پزک نشاند در راه
بربسته ملک زبار که رخت / هم تاج تهی بمانده هم تخت
پرداخته کوی و حجره از غبار / جز یار نمانده هیچ دیار
مجنون که حریف دید حالی / کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند / خود را بدر چو حلقه بنشاند
چون در دلش از ملک وطن کرد / دربانی خویش خویشتن کرد
گشته لب آن دو دیک پر جوش / مانده دهان کاسه خاموش
عشق آمده سوخته سپندی / بر هر دو زبان نهاد بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار / مانده دو نقش بر دو دیوار
دل پر سخن و زبان گرفته / چون بلبله دهان گرفته
آوازه عاشقان جهانگیر / وآواز عتابشان زمانگیر
تا در شب انتظار بودند / چو شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند / چون صبح زبان بریده گشتند
تا در بود خزینه ارز هر / بی قفل بود خزینه زر در
چون زر بخزینه در نهادند / قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز / میگفت بدیهه دل آویز
کی سوسن صد زبان چه بودت / کی تشنه من زبان ربودت
بلبل چو سخن سگال باشد / بی گل همه ساله لال باشد
چون بیند روی گل نه بلبل / گویند نه یکی هزار بلبل
تو بلبل باغ روزگاری / من با تو چو گل بهارکاری
یعنی چه که تا مرا بدیدی / آواز بر آسمان رسیدی
امروز که هست روز پیوند / بر درج دهان نهاده بند
مجنون زنهار اشک خونریز / بگشاد زبان آتش انگیز
کای یار دلب تو خوشتر از قند / کرده لب تو مرا زبان بند
بند از زبان درین دهان نیست / کو یک سر موی کان زبان نیست
زآرزوی که بس گشاده روست / مویم بزبان زبان نمویست
چو موی زبان شود درین کوی / نه باشد اگر زبان شود موی
دانی زچه موی شد زبانم / تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی / نگر نکنم زبان فروشی
چون مرهم سینه هست لیسیاس / کو زخم زبان مباش برکار
گوینده غریق حیرت و جو نیست / چون یافت چه جای گفتگو نیست
تو یافته منی درین راه / من کم شده توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست / کین دست ترا است دست من نیست
من خود کیم و مرا چه خوانند / جز سایه تو مرا چه دانند
خود را بشماره هیچ دانم / کز هیچ کسی بهیچ مانم

از تو اثری نشست بر من	زان دان اثری که هست بر من	چندانکه چو باز می پریدم	از کبک دری نشان ندیدم
هر روز که پرشکسته شد باز	آن کبک دری گشاده پرواز	تا پشه من بجان نیامد	طاوس تو در میان نیامد
چون شد سگ شاه سوی نخچیر	آهو بره شاه را زند تیر	آوخ که توام چو دست رس بود	آن دست رسم بدست من بود
انگه من او شاد یارم	گر خود بدر او فتاد کارم	هم دست کسی که در تو دل بست	انگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم	جان پیشکش در تو دارم	سر بی تو بود بسر درآید	جان بی تو بود ز بر برآید
سر بر سر خط نهادن از من	جان خواستنت تو دادن از من	تا جان مرا نسبت یاری	مولای توام بجان سپاری
از جان خودت جدا ندارم	جان بی تو من این روا ندارم	چون آتشم ار بجوئی از تاب	از تو نبرم چو ماهی از آب
تو چشم منی نه چشم بی نور	بیننده ز چشم کی شود دور	کی دور شوم درین ره از تو	دوری و نعوذ بالله از تو
آنجا منی و توئی نباشد	در مذهب ما دوئی نباشد	من نیستم آنچه هست با تست	این نقش خیال است با تست
هیکل دو دلی یکیست بنیاد	چون لام و الف که لام الف باد	آنجا منم و دگر نگار است	آنجا تو نئی آن دگر غبار است
بی نی غلطم یکیست خانه	آشوب دوئی شد از میانه	آمیخته ایم هر دو با هم	آمیخته چو زیر با بم
جنگی که بجنگ تو کند ساز	بی زیر و بمش نباشد آواز	در دو دل من یکی خزانست	الا دو صدف که در میانست
به گر تو قدم یکی نشینم	به گر تو حرم یکی گزینم	شمشیر دو تیغ یک نیام است	با دام دو مغز یک بنام است
شکر که بود چو نار دانه	یک سو دو دوست هم بخانه	چون خایه بط دو زرده باشد	سرمایه یکی دو کرده باشد
افتد چو دو حرف جنس با هم	در یکدگرش کنند مدغم	من جنبش توام بهم نشانی	یکتا کنم از دو آشیانی
بنویس بحرف در یکی نام	کو قطره دو باشش در یکی جام	یک در تو مزن دگر حریفی	بگذار یکی زن از ظریفی
چون ریخت نثار اشک مجنون	زین گونه هزار دُر مکنون	لیلی بکرشمهای مستش	در عقد کمر علاقه بستش
کرد از لب خود عقیق را در	در آب حیوة حقه را پر	چون غالیه زلفهاست زنجی	چون نا غالیه دان دهان مشکی
زان غالیه دان شکر انگیز	مه غالیه ساز و گل شکر ریز	از بس که فشاند بر سر یار	عنبر بمن و شکر بخروار
اندیشه ز مصر باج میخواست	همت ز جبش خراج میخواست	آن قوم که خاکش جهانند	چون گل همه گوش باد مانند
آن راز نخی ز کوی سازی	وین را دهنی ز کوی بازی	زانجا که قیاس رای من بود	آن کوی دهان سرای من بود
هر کس بنواله ایست درخور	آن یک به جگر یکی به شکر	سودا زده را جگر نسازد	صفرا زده را شکر نسازد
آنرا که نسیم گل تمام است	بروی همه بو بها حرام است	مجنون ز چنان نظاره کردن	زد دست بجامه پاره کردن
گشت از پی بیخودی چنان مست	گر پای درآمد و شد از دست	دل گرچه ز عذر پاک میکرد	بیطاقتیش هلاک میکرد
چون کارد باستخوان رسیدش	زحمت بهلاک جان رسیدش	زد نعره و راه دشت برداشت	تیغ از سر و سر ز طشت برداشت
بیگشت چو آسیای گردان	شیر از پس او چو شیر مردان	با آن دو کمان بیقراری	میزد نفسی بزور و زاری
آئین دگر گرفت کارش	آئینه خویش داده یارش	در حلقه زلف آن هم آغوش	خود را ز شتاب کرده فرموش
او در بغلط که خود منم یار	آورده بجای خود بیازار	مجنونی از دو ورق فشانده	لیلی شده آن ورق که مانده
از دیدن آن بهار خندان	کرده هوسش هزار چندان	میخواند ز روی نیک فالی	هر لحظه قصیده وصالی

رحمی

شرحی ز وفای دوست میگفت / مغزی بدرون پوست میسفت

زیدان همه بیتهای چون نوش / میداشت بسان حلقه درگوش

میخواند بر او ثنای پاکی / کاحسنت زهی چه نغز خاکی

بر عقل فریضه شد نمازت / از حرمت عشق پاکبازت

عشقی که ز عصمت خدا هست / آن عشق نه شهوت و هوا هست

عشق آینه بلند نور است / شهوت ز حساب عشق دور است

عشق غرضی بقا ندارد / کس عشق و غرض روا ندارد

با عشق غرض کجا بود راست / عشقی که غرض نشست برخاست

جز تو همه عاشقان که هستند / دور از دل تو غرض پرستند

عشق این بود آن دگر که آنست / صدق این بود آن دگر خرافست

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دوست ده نماید

چون عشق بدین تمامی افتد / در سکه نیکنامی افتد

شد کاسه نقش نیکنامی / سرمایه توبه نظامی

وفات لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان / خونابه شود ز برگ ریزان

چوبی که بود میان هر شاخ / بیرون جهد از میان سوراخ

قاروره آب سرد گردد / رخساره باغ زرد گردد

شاخ آبله هلاک یابد / زر جوید و برگ خاک یابد

نرگس بخمار بر نهد رخت / شمشاد در افتد از سر تخت

سیمای سمن شکست گیرد / گل نامه خود بدست گیرد

بر فرق چمن غلاله خاک / پیچیده شود چو مار ضحاک

آن سبزی چرخ لاجوردی / خیری شده از غبار زردی

روباه زره فتاده در راه / آلوده بخون چو موی روباه

نازک جگران باغ رنجور / شیرین ملکان تاک مخمور

انداخته هندوی کدو در / زنگی بچگان تاک را سر

سرهای تهی بطره خاک / آویخته هم بطره تاک

مار از جگر کفیده خویش / خونابه چکانده بر دل ریش

بر بسته که شد دهن دریده / عناب ز دور لب گزیده

نارنج ز روی گرد روئی / برده ز ترنج مشکبوئی

دهقان ز خم می مغانه / سرمست شده بسوی خانه

در معرکه چنین خزانی / شد زخم رسیده گلستانی

لیلی ز سریر سربلندی / افتاد بچاه دردمندی

شد زخم زده بهار باغش / زد باد طپانچه بر چراغش

آن سر که عصابهای زر بست / خود از بعصابه دگر بست

گشت آن گل چون گل قصب پوش / چون تار قصب ضعیف و بیهوش

شد بدر جهیش چون هلالی / وان سرو سهیش چون خلالی

سودای دلش بسر بر آمد / سرسام سرش بدل بر آمد

گرمای اثیر ژاله را برد / باد آمد و برگ لاله را برد

زانروز که یار از و جدا شد / سردش ز گداختن گیا شد

زان پیشتر ارچه مهربان بود / آن مهر یکی بصد بیفزود

چون عاشق خویشتن در آن بند / دلسوخته دید و آرزومند

در خاطرش آن فراق ره کرد / سودای دلش یکی بده کرد

تا کار بدان رسید کز کار / یکباره فتاد گشت بیمار

تب لرزه شکست پیکرش را / تبخاله گزید شکرش را

بالین طلبید زاده سروش / وز سرو فتاده شد تذروش

افتاد چنانکه دانه از کشت / سربند قصب برخ فرو هشت

با مادر خویش راز بگشاد / یکباره در نیاز بگشاد

کی مادر مهربان چه تدبیر / کاهو بره زهر خورد با شیر

در کوچگه اوفتاد رختم / چون سست شدم مگیر سختم

خون میخورم این چه مهربانیست / جان میکنم این چه زندگانیست

چندان جگر نهفته خوردم / کز دل بدهن رسید دردم

چون جان ز لبم نفس گشاید / گر راز گشاده گشت شاید

چون پرده ز راه بر گرفتم / بدرود که راه در گرفتم

در گردنم آر دست یکبار / خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم / ور دوری دوست مرده باشم

سرمه ز خیال دوست بر کش / نیلم ز نیاز دوست در کش

فرقم بگلاب اشک تر کن / عطرم ز شمامه جگر کن

بربند حنوطم از گل زرد / کافور فشانم از دم سرد

خون کن کفنم که من شهیدم
آوازهٔ من چو گرد داکاه
چون بر سر خاک من نشیند
یاریست عجب عزیز یاریست
آمد که نیابشین بجوئی
کو لیلی ازین سرای دلگیر
در عاشقی تو صادقی کرد
تا داشت درین جهان شماری
امروز که در نقاب خاکست
میباید تا تو بر پی آئی
این پند بدو داد زبانم
دیدی که ز خود غلط فتادی
این گفت و بگریه دیده ترکرد
مادر که عروس را چنان دید
بر حسرت روی و موی فرزند
پیرانه گریست بر جوانیش
چندان ز غمش بمهر نالید
مه را ز ستاره ترک بربست
بسپرد بخاک نامه اش پاک
پرداخته شد حیات او نیز
بینی که طراز این نورد است
خوارش گل و چاه تخت بلند
زان بغض که در بهشتش آید
تدبیر در آن کند کزین چاه
شب رفت و حکایت اندکی کن
زین چه بحیل نمیتوان رست
زین چاره گران بادپیمای
گر بشتری کشد از آن دست
گر تشنگی آن عروس را کشت

تا باشد رنگ روز عیدم
کاوارهٔ شدم من از وطنگاه
مه جوید ولیک خاک بیند
از من بسر تو یادگاریست
وان قصه که داریش بگوئی
آن لحظه که میبرید زنجیر
جان در سر و کار عاشقی کرد
جز با غم تو نداشت کاری
هم در هوس تو در دناست
سر بار پس است تا کی آئی
کای جان من و هلاک جانم
ره هیچ خودی نظر نهادی
آهنگ ولایت دگر کرد
گویا که قیامت از زمان دید
بر میز دوردی و موی میکند
خون ریخت بر آب زندگانیش
کز نالش او سپهر نالید
صندوق جگر هم از جگر بست
کارایش خاک هست در خاک
بنوشت جهان برات او نیز
زاندازهٔ آستین مردست
زان لحظه به چشم بخت بیند
نقش همه خوب و زشتش آید
در قصر بهشت چون کند راه
یک ره دمکن دو رایکی کن
وین در بجدل نمیتوان بست
در کار فلک گرا رسد رای
فرموش کنی که عالمی هست
در آب خودش نداد دمگشت

آراسته کن عروس وارم
دانم که ز راه سوگواری
بر حال من آن غریب خاکی
از بهر خدایش گوش داری
من داشتم عزیز وارش
از بهر تو اش بخاک میداد
احوال چو پرسدت که چون رفت
وان لحظه که در غم تو میمرد
چون منتظران درین گذرگاه
یکره بر هان ز انتظارش
زو نهاد نظر مدار ازین پس
با عاقلی چنان تمامت
چون راز نهفته بر زبان داد
سنجر ز سر سپید بگشاد
هر موی که بود خواندش از بر
کز ریخت سرشک تیز بینش
آن نوحه که خون شود در و سنگ
از آتش آنچنانکه فرمود
خاتون حصار شد حصاری
آنچیست که او ستد نبند جفت
چون مرد گشاده دل درین دیر
داند که از سر ملامت
آنرا که بطبع در کشی نیست
زین سلسله پای چون رهاند
کو خسرو و کو قباد و کو جم
کوشید جوان و رای زد پیر
گر بگذری از گروه تیز
با عاجزی آنچنانکه هستیم
لیلی چو نزد دل در زمین کرد

بسپار بخاک پرده دارم
آید بسلام این عماری
نالد بدریغ و دردناکی
در روی نگنی نظر بخواری
تو نیز چو من عزیز دارش
برباد تو جان پاک میداد
با مهر تو از جهان برون رفت
غمهای تو را بتوشه میبرد
هست از قبل تو چشم در راه
دل ده بخرابی کنارش
جز بر کرم خدای بر کس
مجنون زمانه گشت ماهت
جانان طلبید لیک جان داد
موئی چو سمن بباد میداد
هر موی که بود کند از سر
کز روی نهاد بر جبینش
پیکر بدان عقیق گلرنگ
گل را بگلاب و عنبر آلود
آسوده غم از خزینه داری
وان بر شده چیست کو بپرداخت
اندیشه کند بخوبی و خیر
دوری نکند به چشم حالت
پروای خوشی و ناخوشی نیست
خود را بنجات چون رساند
رفتند و روند دیگران هم
نگشاد کس این گره بتدبیر
حکم سپهی کنی بشمشیر
سر از فلک کجی کشائیم
دیوار خزینه آهنین کرد

جمع عرب از فراق مدهوش / گشتند شکسته دل چو مدهوش
هر کس ز غمش دریغ میخورد / افسوس بنود و آه میکرد

روضه که بهشت دوستان بود / گفتی که بهاره بوستان بود
خاکش ز شکوه دیده تا ناکی / حاجتنگه خلق شد ز پاکی

طغراکش این مثال مشهور / بر شقه چنین نوشت منشور

کز حادثهٔ وفات آن ماه / چون زید شکسته دل شد آگاه

خبر دادن زید مجنون را از وفات لیلی

گریان شد و تلخ تلخ بگریست / با گریهٔ تلخ در جهان کیست
پوشید لباس کو سیاهی / چون ظلم رسیده دادخواهی

افتد سوی آن خطیرهٔ جوشان / چون باد بهار که خروشان
چندان پدرانه یاد کردش / آفاق سیاه شد ز دردش

از روضهٔ آن چراغ تابان / بگرفت سبک ره بیابان
آمد بر آن ز راه برده / تاریک شب چراغ مرده

گریان گریان نشست پیشش / شوریده بآب چشم خویشش
میکوفت بگریه بر زمین بر / میزد بدریغ دست بر سر

مجنون که نشان و رنگ او دید / آن شورش و جان تنگ او دید
گفتا چه رسیدت ای برادر / کز دود نفس بر آری آذر

ابری سیه از زمین برآمد / مرگ از در آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی / در گلبن ما نماند برگی

ماهی ز فلک در اوفتاد / سرو سهی از چمن در افتاد
لیلی شد و رخت از جهان برد / با داغ تو زاده هم بدان مرد

مجنون کناره کرد از هوش / چون آن بشنید گشت خاموش
چون صاعقه خورده بر فروخت / زان برق هم او فتاد هم سوخت

یک لحظه در آن فتادگی ماند / برجست و بچرخ سر برافشاند
کای بیهنر این چه شور بختیست / باسست کای این چه حیلتیست

این صاعقه بر گیاه ریزید / با مورچه چنین ستیزید
موری و هزار دوزخ از پس / صد مورچه را شرارهٔ بس

خوناب بقدر جام دادن / ساغر بقیاس کام دادن
زان سوخته آن چراغ گیرم / از باد صبا بچه بمیرم

شمشیر کشیدنت چرا بود / این پیشه نه اختراز دها بود
این عربده مینمود عذرا / چون دشت دوان بکرد صحرا

تن خسته و جامه پاره کرده / بروی ددگان نظاره کرده
زانگونه که او سرشک راندی / چشم همه پر سرشک ماندی

زید از پی او چو سایه پویان / در سایهٔ او خلاص جویان
پس کوه بکوه و دشت بر دشت / گریان و جزع کنان همیگشت

زانجا که مزاج طبع بد خوست / کردار ز دی زیارت دوست
از زید نشان تربتش جست / بروی چو گیاه تربتش رست

آمد نه چنانکه هم نشستان / شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه بازجویند / رسواتر از آنکه بازگویند

سر کوفتهٔ جگر دریده / موی از بن گوش آوریده
قامت زده و شکسته قامت / انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور / افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطید / یا کرم بزیر خار غلطید

در شوشهٔ تربتش بصد رنج / پیچید چنانکه مار بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت / لاله ز گیاه تربتش بیخت

خوناب جگر چو شمع پالود / بگشاد زبان آتش آلود
آوخ چکنم چه چاره سازم / گر درد چو شمع میگدازم

دیگر که امام ز بوستان بود / در جمله گناه من همان بود
بودم گل آبدار در دست / باد آمد و برگهاش بشکست

سروی ز چمن گزیدم آزاد / دست اجلش ز باد بر داد
نشکفت بهاری از درختم / دردا که نگه نداشت بختم

یکدسته بنفشه داشتم جست / پاکیزه چنانکه از ارم رست
بید دگری ز من ربودش / من کاشته بودم او درودش

ریحان رخی از جهان گزیدم / الا بر خشش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه / ریحان بشکست و ریخت در راه

در بانوی من بدین سبیلت / در بانوی من بدین دلیلت
وانگاه بدخمه سر فرو کرد / میگفت و همی گریست با درد

کای تازه گل خزان ندیده ... رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ دلی خراب کرده ... بر داده ولیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی ... در ظلمت این مغاک چونی
چون بت عقیق آب دارت ... وان غالیه دان مشکبارت
نقشت بچه رنگ می طرازد ... شمعت بچه داغ میگدازد
بر چشم که جلوه مینمائی ... در مغز که نافه میگشائی
مرزت بکدام جویبار است ... برزنت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای آن غار ... چون میگذرانی اندرین غار
در غار همیشه جای مار است ... ای ماه ترا چه جای غار است
بر غار تو غم خورم که یاری ... چون غم نخورم که یار غاری
هم گنج شدی که در زمینی ... گر گنج نه چرا چنینی
هر گنج که او درون غاریست ... بر دامن او نشسته ماریست
من مار گر آشیان رنجم ... بر گور تو پاسبان گنجم
چون ماه غریبیت نصیب است ... آن مه نه غریب اگر غریب است
ای صورت اگر ز من نهانی ... از راه صفت میان جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور ... یکدم زدنم ز دل نه دور
گر نقش تو از میانه برخاست ... اندوه تو جاودانه برخاست
من گز تو بیاد دل نهادم ... یاد تو بکجا رود ز یادم
چون هست غمت ز یاد رفته ... تو خواه نشسته خواه رفته
رفتی تو ازین خرابه رستی ... در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند ... آیم بتو بعد روزکی چند
یکطوف ز دل بگرد مهدت ... خالی نیم از وفای عهدت
جاوید بهشت باد جایت ... جان در حرم خدای بادت
قندیل روانت ارزوانی ... افروخته باد جاودانی
این گفت نهاد دست بر دست ... چرخی زد و دست بند بشکست
برداشت ره ولایت خویش ... پشتی دد کانش از پس و پیش
در راه رحیل ناقه میراند ... بر حسب فراق بیت میخواند
بر گفتن حالت فراقی ... حرفی ز وفا نماند باقی
میداد ز گریه ریگ را رنگ ... میزد سری از دریغ بر سنگ
بر رهگذرش نماند خاری ... کز ناله در و نزد شراری
چون سخت شدی ز گریه کارش ... برخواستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی ... رفتی سوی روضه گاه لیلی



سر بر سر خاک او نهادی ... بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار ... گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل و محنت خویش ... وان دام و دد او فتاده در پیش
از زمزمه گشته زآب دیده ... والیشان حرمی در و کشیده
چشم از زده او جدا نکردند ... کس را بر او نهان نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه ... بر جمله خلق بسته شد راه

نابرشدی

تا برنشدی ز مرغ تا مور — کس پا ننهاد گرد آن گور
زینسان ورقی سیاه میکرد — عمری هوس تباه میکرد
روزی دو سه پاسبان آن دد — میزیست چنانکه مرگ از و به
که قبله ز کوی یار میساخت — کاهی پس کوه و دشت میتاخت
در درهٔ مور بود جایش — گر گور بگور بود پایش
و آخر چو بکار خویش درماند — او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی بار دوم نزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی — گوید ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگربار — آید بسلام آن گرفتار
برخواست ز نهاد روی براه — میگشت بکوه و دشت یکماه
بر هر طرفی عنان همی تافت — میجست و لی نشان نمی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ — دید ابله پای و پای در سنگ
یکباره شکسته پر و بالش — از گونه بگونه گشته حالش
از رخنه شدن دلش هربار — ریش دلش از غمش پدیدار
وان دلشده چون درو نظر کرد — گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتش که منم سلام رنجور — کایم بسلامت از ره دور
مجنون چو شنید شرح کارش — بشناخت و گرفت در کنارش
گردان دد کان ز راه دور — چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز — کازرده شدی ز من بآغاز
من غمزده ام تو نازنینی — با من بچه روی می نشینی
اول ز منت بود سیازی — کاخر منت بود نیازی
امّا چو رسیدی آنچه آورد — گفتن نتوان که بازپس کرد
حاجت بنمای تا برآرم — مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق شناسش — در هر سخنی بسی سپاسش
کانعام تو هست پیش خوردم — شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دست رس بود — لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی — گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیده های چون در — دست دهن یتیم را پر
بار این هوسم گرفت کایم — از باغ تو میوهٔ ربایم
کر سعی کنی بجان پذیرم — در نه رهٔ خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این کام — طیار نه عظمت درین راه
امسال چو محنت آزمودی — کان مژده که یار بودی
بال طربت شکسته بینم — شور و شغبت نشسته بینم
آگاه کنم که کار چونست — چونی تو و با تو یار چونست
مجنون چو شنید پرسش یار — کار آمد و باز او شد از کار
نالید یکی زمان بزاری — در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد — کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار ز کار من چه پرسی — ای یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست — خاکم بدهن دروغ پاکست
آن حور نسب وفا سرشتست — در وانهٔ او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش — من زنده و مرده ام بداغش
بسیار سخن درین ورق راند — بسیار ورق از ین سخن خواند
بگرفت سلام را بسنگ دست — در مشهد یار بر دو بنشست
کز یار بری نشانم اینست — اینست ملاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او — بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری درو اثر کرد — او نیز بنوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون — از هر مژه راند چشمهٔ خون
وانگه بلطف جواب دادش — غم خورد و بدان ثواب دادش
کز رفتن آن بت بهشتی — در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد — کین صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو از ین طپش برافروخت — امّا بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت — میریخت نمک بر آن جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او — زانگونه که بود ساخت با او
هر بیت کز و شنیده در حال — وان گفت که بود تا بده سال
از قطعه و قصه و قصیده — یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت — دستوری خواست بازپس گشت
وانجمله کز و گرفت بریاد — آورد بتحفه سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه

وفات یافتن مجنون

دستاس فلک شکست خوردش / چون خورد شکست باد بردش

زانحال که بود زارتر گشت / لی زورتر و نزارتر گشت

جانی ز قدم رسید تا لب / روزی بستم رسید تا شب

نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن غریب خاکی

در حلقهٔ آن خطیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد

غلطید چو مور خسته کرده / پیچیده چو مار زخم خورده

بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند

برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست

کای خالق هرچه آفریدی / سوگند بهرچه برگزیدی

کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم

آزاد کنم ز سخت جانی / وآباد کنم بسخت رانی

این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر

چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه / آن کیست که بگذرد بدین راه

زهیست عدم که هرچه هستند / از آفت قطع او برستند

با این عقبه که دارد ایام / ایام که میکند سرانجام

وز رحم که در کباب این دود / از شور کنی نشد نمک سود

ریشی نه که عورگاه غم نیست / خاریدن ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کهن لنگ / کز آب تو روی گهر بارنگ

دوری کن ازین خراس گردان / کو دور شد از خلاص مردان

در خانهٔ سیل بر منشین / سیل آمد و شیر خیز منشین

تا پل نشکست بر تو گردن / زین پل بجهان جمازه بیرون

در ناف جهان که پیچ پیچ است / با دیت چو باد هیچ هیچست

گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد مگر ببادی

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته مران که کاروان رفت

این هفت سر اژدهای خونخوار / در گردن تو حلقه ایست چون مار

آن پیرزنی که اژدها خوست / آن پیرزنست و اژدها دوست

بگذر ز جهان که شهره دردست / کج باز و دغا جهان نوردست

کج زخم مباش تا توانی / هم زخم که کج زنی بمانی

دل راست کن از بلا میندیش / یا قوت خور از دوا میندیش

از مرکب خواجگی فرود آی / افتادن خود بعجز ننمای

تا شیر اجل چو رحمت آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد

نخوت روش تو نیست بگذار / چون ناف خور تو نیست بگذار

با خاک بترک قهر جوئی / گوئی که بگویم و نگوئی

وین قفل که بند بسته در دل / زر در شکم شکسته دارد

چون پیرزنیست گرگزانی / مرگش طلبی ز زرش ستانی

تا رخ ننمایدت همائیست / چون رخ ننماید اژدهائیست

عاقل که رسد بحبس کاهی / جوید ز نی گریزگاهی

دریافتنیست عذر این کار / برتافتنیست جور این بار

در حبس که جهان آخر / ره جوی که راه دانی آخر

بردی دل و نور دیده / نز راه گزافی آفریده

پنداشتهٔ تو کم چراغی / آرایش روی هفت باغی

بالای فلک ولایت تست / مستی همه در حمایت تست

سلجوقی اولین سجودی / میراثی آخرین وجودی

در قامت خویش بین فلک وار / پس قیمت خویشتن نگهدار

بر خاک مناز کو غبارست / با طبع مساز کو شرابست

بر پایهٔ قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای

از سیل چو کوه سر مگردان / سیلی چو ز روی برگردان

سنگی که ز پای افکند نعل / بردار و ببوس گونهٔ نعل

به خوابه صبوح بد خمارست / خوشخوارهٔ چوب خوشگوارست

چون آب رونده خوش عنان باش / هرجا که روی لطیف سان باش

آبی که ز بارکش خورد مرد / چون آب رونده کی بود دیرد

خاک تو شده جهان هستی / چون خاک مکن جهان پرستی

دایم بتو بر جهان نماند / آنرا امیدست کان بماند

حباب

خوناب جهان بریزد انجاک
برمهد عروس خوابینده
ناسوده درین سرای پردود
افتاده بماند هم در آن حال
چو خفته چو شاه در عماری
از بیم درند کان چپ و راست
پنداشتی آن غریب خسته
واگه نه از آنکه شاه مرداست
از زلزلهای دور افلاک
زان کرسنکان استخوان خوار
مردم ز حفاظ با نصیب است
برخی ز علاقه بوی بردند
گستاخ روان از آن گذرگاه
چون محرم دیده ساختندش
خویشان وگزیدگان و پاکان
وان کالبد گهر فشانده
او خود که غبار مشک وش داشت
شستند بآب دیدگانش
شه را بشرابخانه بردند
بودند درین جهان بیک عهد
آن روضه کسی جدا نگشتی
آسایش لطف یارشان کن
زید آن سره مرد مهرپرورد
بیتی که چو لعل سفته بودند
از راه بصر بهوش شمعش
از گوش کس این علاقه بنهفت
بر خاطر او گذشت یکروز
در قالب خاک تیره خفتند
بنمود فرشته ایش در خواب

کو را بگلوی او کنی پاک
مجنون ز جهان چو رخت بربست

در حالت مجنون بعد از وفات او

یکماه شنیده ام که یکسال
زان یار و کیان رایگان گرد
وایشان همه در وفاق داری
برگرد حظیره خانه کرده
آمد شد خلق جمله برخواست
نظاره کنی که دیدش از دور
انجاست برسم خود نشسته
او تیغ زنان بقهرمانی
بادش کمر و کلاه برداشت
وآن جیفه خون بخرج کرده
شد ساخته و فشانده برخاک
در هیأت او ز بیم فشانی
کس را نه باستخوان او کار
چندانکه دوان بمانده برجای
آن مردمی از ددان غریب است
چون سال گذشت آن دد و دام
برخی بموافقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود
کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی
از راه وفا شناختندش
آوازهٔ او شده بهر بوم
جمع آمده جمله در دناکان
رفتند و درو نظاره کردند
همچون صدف سپید مانده
گرد صدفش بزر زدودند
از نافهٔ عشق بوی خوش داشت
در گریه شدند سوگواران
دادند ز خاک هم بخاکش
پهلو که دخمه را گشادند
سرمست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت
خفتند در آنجهان بیک مهد
کردند برانکه داشت راهی
تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو با حتراز و پاکی
وآمرزش خود نثارشان کن
ماهم نه ز بیم جاودانی
این رحمت بر د آنچنان مرد
از مشهد آن دو چشمهٔ نور

معلوم شدن احوال لیلی و مجنون

تا هر که شنید آفرین گفت
افسانهٔ آن دو همدم را
اندیشهٔ آن دو عالم افروز
کان تازه دو جفت برنخورده
یا ساکن مسند بهشتند
شب چون سر نافه را خراشید
آراسته روضهٔ جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان

از سرزنش جهانیان رست
خوابش بربود و بست دیده
چون خفت مع الغرار آسود
پیرامن او گرفته ناورد
زان گور که آشیانه کرده
سوزندگان دد ان چو زنبور
بر شاه کشیده پاسبانی
در دی بعیار خرج کرده
تا مانده برون ز استخوانی
ننهاد دران حریم کس پای
آواره شدند کام و ناکام
وز قفل خزینه بند بگشود
مغزی شده مانده استخوانی
شد در عرب این فسانه معلوم
دل خسته و جامه پاره کرده
بارش چو صدف عبیر سوده
کردند بر و سرشک باران
در پهلوی لیلیش نهادند
برخواست ز راهشان ملامت
بر تربت هر دو روضه گاهی
رفتند ز عالم آن دو جای
نوبت چو بما رسد تو دانی
پیوسته قدم نداشتی دور
بر حالت خویش گفته بودند
صحبت چو یافت گرد جمعش
در عالم ازو شد آشکارا
چو شد بهم بزیر پرده
بر نیفه روز مشک پاشید
خرم چو دل بلند بختان

در دهن هر شکوفه باغی / هر برگ گلی در او چراغی

در هر چمنی چو چشم بینا / مینوکده برنگ مینا

خضراتر از آن زبرجدی نه / افروختگیش را حدی نه

گلهای شکفته جام در دست / برداشته بانگ بلبلی مست

هم رودزنان برخمه راندن / هم فاختگان برند خواندن

در سایهٔ گل چو آفتابی / تختی زده بر کنار آبی

وان تخت بفرشهای دیبا / چون فرش بهشت کرده زیبا

فرخ دو سروش پی خجسته / در دست نشاطگه نشسته

می در کف و نوبهار در پیش / وایشان دو بدو بقصهٔ خویش

که بر لب جام می‌نهادند / که بر لب خویش بوسه دادند

گاهی سخنان خویش گفتند / گاهی بمراد خویش خفتند

بندی به تعهد ایستاده / سر بر سر تختشان نهاده

هر لحظه ز نو نثاری انگیخت / بر تارک آن دو شخص می‌بیخت

بینندهٔ خواب از آن نهانی / شد بر سر تختشان زمانی

کین سرو بتان که جام دارد / در باغ ارم چو نام دارد

در منزل جان هوا گرفته / وین منزلت از کجا گرفته

آن سرزبان گرفته حالی / گفتش ز سر زبان لآلی

کین یار یگانه و دوگانه / هستند رفیق جاودانه

آن شاه جهان بفرق باری / وین ماه بتان بدلنوازی

لیلی شد و آنچه هست هست / مجنون لقب آمد آنکه شاه است

بودند دو لعل نابسوده / در درج وفا و مهر بوده

آسایشی از جهان ندیده / آنجا بمراد دل رسیده

آنجا المی دگر نبینند / لاابدالابد نشینند

هر کو نخورد از این جهان بر / زینگونه گشاد از آنجهان سر

وانکس که درینجهان حزینست / شادیش در آنجهان چنین است

چون شعلهٔ روز گیتی افروز / در خرمن شب زد آتش روز

شد زنده ز خواب خویش بیدار / گردد آن همه راز را پدیدار

تا هر که درینجهان کند جای / بر لذت اینجهان نهد پای

این عالم فانیست و خاکست / وان عالم باقیست و پاکست

پاکی که در او بقا میسر / از خاک فنا پذیر بهتر

زنهار بهوش باش زنهار / کان گل ندهی بدینچنین خار

گوهر طلبی ز کان برائی / اینت نه دهند و زان برائی

خود را بحریم عشق بسپار / تا باز رهی ز خود بیکبار

در عشق چو تیر شو روانه / تا دور نیفتی از نشانه

عشقست گره‌گشای هستی / گردد برهان ز خودپرستی

هر شربت غم که جان گزاید / چون عشق دهد بجان فزاید

بسیار شراب تلخ چون زهر / گر عشق نداشت چاشنی بهر

این شربت اگرچه تلخناکست / سازیش چو عشق شد چه باکست

این حالت اگرچه رنج کش بود / چون از سر عشق بود خوش بود

دریای سخن بود پایاب / کشتی بعدن سپرد در تاب

این قصه کلید بستگی باد / در خواندن او خجستگی باد

در مدح و ثنای شیروان شاه

شاها ملکا جهان پناها / یکشاه نه صد هزار شاها

جمشید دوم به تخت گیری / خورشید یکم به بی‌نظیری

شروانشه کیقباد پیکر / خاقان جهان ابوالمظفر

ای شروان شاه بل جهانشاه / کیخسرو ثانی اخستان شاه

ای ختم قران پادشاهی / ای خاتم تو مهادشاهی

ای سنجر نسل آدمیزاد / وی ملک دو عالم از تو آباد

ای چشمهٔ خوش میان دریا / پاکی و بزرگیت مهیا

روزی که بطالع مبارک / بیرون بری از سپهر تارک

مشغول شوی بشادکامی / وین نامهٔ نغز را بخوانی

از بکر این عروس فکری / که گنج بری و گاه گبری

از یاد گرش به تیزهوشی / دامن خودش پرند پوشی

درگردن این چنین تفضل / از تو کرم و ز من توکل

گرچه دل پاک و بخت پیروز / هستند تو را نصیحت‌آموز

بنگر که جهان چه سرفشاندست / وز چند ملوک بازماندست

بر کام جهان جهان نورد از / آن به که توانی از جهان باز

زنهار شها بکار دانی / بیدار ترک شوار توانی
ذا دو ذهست گران ندارد / ور پیش دهی زبان ندارد

کاری که صلاح دولت تست / در جستن آن عنان مکن سست
از هرچه شکفته بو بر نخست / بر دارش اگرچه کان گنجست

موئی مپسند ناروائی / در رونق کار پادشاهی
ملکی که سزای زینت تست / خود در حرم ولایت تست

برگردن هیچ نیک خواهی / شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر شد زبانش / ایمن مشو و ز درمرانش

قادر شو و بردبار میباش / می میخور و هوشیار میباش
یاری تو گرچه هست کارش / از عون خدای خواه یارش

رای تو اگرچه هست هشیار / رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب / تا سنگ درست آید از ضرب

از صحبت ابلهان بپرهیز / گو باشد گاه نرم و گه تیز
هر جا که قدم نهی فرا پیش / باز آمدن قدم میندیش

مفرست پیام داد جویان / الّا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری / کایمن شود از تو زینهاری

کس را برخ از رخ گشوده / گستاخ مکن بر آزموده
بر عهد کن استوار منمای / تا در بر خود بیابیش جای

شمار عدوی خویش را خورد / خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز / کازرده شوی ز گفتنش باز

آنرا که زنی ز بیخ برکن / و آنرا که تو برکشی میفکن
از هرچه طلب کنی شب و روز / پیش از همه نیکوئی بیاموز

با آنکه حلال تست باده / پهلو کن از آن حرام زاده
گرچه بصبوح باده پیوست / باده تو خوری عدو شود مست

چندان مخور آنچه مستی آرد / کالایش بت پرستی آرد
آنروز که خوشتری در آن روز / بر چشم بدان سپند میسوز

و آنشب که شوی بطبع خرم / بادی ز دعا بخود فرو دم
در مجلس می گشاده کن روی / تا گرم شود بساط آن کوی

بنمای ببار عام سیری / تا کس نزند دم دلیری
بر هرچه عمارت خرابست / بشتاب که مصلحت شتابست

بر دوری کام خویش منگر / کاقبال تو اش در آرد از در
زینجمله فسانها که گویم / با تو سخن بهانه جویم

ورنه دل تو جهان خداوند / محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمائی / ناید ز تو جز صواب رائی

درع تو بزیر چرخ گردان / بس باد دعای نیک مردان
حرز تو بوقت شاده می / بس باشد همت نظامی

یارب ز جمال اینچنان داد / آشوب و گزند از نهان دور
هردم که زند تو باش یارش / هرجا که رود تو ساز کارش

با داهیه اولیاش منصور / و اعداش چنین که هست مقهور
بزمش که بجام زندگانی / بر باد بآب زندگانی

یک قطره از آن نمی دهادش / کین نامه نگاشتم بیادش
این نامه که آمد از پی آباد / در دولت او خجسته پی باد

و آنرا که گرفت نوک خامه / بنوشت و تمام کرد نامه
یارب تو بفضل خویش و احسان / کارش همه بر مراد گردان

در عزت خویش و لطف یارش / در عصمت خود نگاهدارش
یارب تو ز توفیق حرمتش دار / در هر دو جهان برفعتش دار

لیلی و مجنون چو دُرّ مکنون / هشیار کن هزار مجنون
شد نامه بغایت نظامی / المنة لله ای نظامی

تمام شد کتاب لیلی و مجنون بتوفیق حضرت رب العالمین در روز
یکشنبه بیست و ششم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۶۹
حرره مصطفی قلی سلطان گجوری
بلده

بسم الله الرحمن الرحیم

ایجهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبود پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرندهٔ سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند

آفرینندهٔ خزاین جود / مبدع آفرید کار وجود

سازمند از تو گشت کار همه / ای همه وآفرید کار همه

بحیات تست زنده موجودات / زنده بی کز وجود تست حیات

هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت

روشنی پیش اهل بینائی / نه بصورت بسیرت آرائی

ای جهان را ز هیچ سازنده — هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست — اوّل آغاز و آخر انجامست

اوّل الاوّلی بسبق و شمار — آخر الاخری باخر کار

هست هر هستی درست بتو — بازگشت همه بتُست بتو

بوجود تو بسته راه خیال — بر درت ناشسته گرد زوال

تو نزادی و دیگران زادند — تو خدائی و دیگران بادند

بیک اندیشه کاره بنمائی — بیکی نکته کار بگشائی

وانکه نا اهل سجده شد سر او — قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی

روز و شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند

تو برافروختی میان دماغ
خردی تا بنا کنند ز چراغ

تو که جوهر نه‌ای نداری جای
کای رسد در تو وهم شیفته رای

اگر جزوی از سبع گردونیم
با تو بیرون ز هفت پرده نیم

ای ز روز سپید تا شب داج
بعد دهای فیض تو محتاج

تا تو خواهی که نیک و بد نبود
هستی کس بذات خود نبود

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند دست نبرد

بد و نیک از ستاره چون آید
که خود از نیک و بد برون آید

کیست گو مرده ستاره شناس
ره بگنجینه برد بقیاس

هرچه هست از دقیقهای نجوم
با یکایک نهفتهای علوم

همه را روی در خدا دیدم
وز خدا تر همه ترا دیدم

بر در خویش سرفرازم کن
در در خلق بی نیازم کن

چون بعهد جوانی از بر تو
بدر کس نرفتم از در تو

چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانکه نرسید منت دستم گیر

من چو سرگشته‌ام ز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی

از تو نیز ار بدین غرض نرسم
با تو هم بی غرض بود نفسم

راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم پر از گوار شوم

تو سزدی بآفتاب و بماه
در سراپردهٔ سفید و سیاه

جز بحکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری بحکم خود نکنند

جان که جوهر سرشت در تن ماست
کس نداند که جای جان بکجاست

رهنمائی در رهنمایت نه
همه جائی توئی و جایت نه

عقل کلی که از تو یافته راه
هم ز هیبت نکرده در تو نگاه

حال گردون توئی بهر سانی
جز توئی نیست حال گردانی

تو دهی و تو آری از گل رنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ

هر کسی نقص بنده برده بدست
همه هیچند کرده کردهٔ تست

که ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

تو دهی بی میانجی آن را گنج
که نداند ستاره هفت از پنج

خوانده‌ام سر هر ورق جستم
چو ترا یافتم ورق شستم

ای بتو زنده هر کجا جانست
وز تنور تو هر که را نانست

زان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق بخش جانوران

همه را در برم فرستادی
من نمیخواستم تو میدادی

کاین سخن کاین سخن خطاست همه
تو مرا بیجهان مر هست همه

در که نالم که دستگیر توئی
ور پذیرم که در پذیر توئی

غرضی را که هست بینائی
تو برآری که هم تو میدانی

غرض آن به که از تو میجویم
سخن آن به که با تو میگویم

ای نظامی پناه پرور تو
بر در کس مرانش از بر تو

سربلندی ده از خداوندی
همتم را بتاج خورسندی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله

نقطهٔ خط اولین پرکار
خاتم آخر آفرینش کار

نو بر باغ هفت چرخ کهن
درة التاج عقل و تاج سخن

شاه پیغمبران بتیغ و بساج
تیغ او شرع و تاج او معراج

چار بالش نه ولایت خاک
نیست جز خواجه مؤید رای

پنج نوبت زن شریعت پاک
احمد مرسل آن رسول خدای

اولین گل که دامنش بفشرد
صاف او بود دیگران همه درد

امر و نهیش براستی موقوف
نهی او منکر امر او معروف

با نکو کرد او نکو میکرد
قهر بد گوهران هم او میکرد

مرهمش جان نواز تنگدلان
آهنش بند سای سنگدلان

گرچه ابر دگر نبد از دهرش
ونه جهان آفرید از بهرش

آیت امهات را پایه
عرش سائی و عرش را سایه

همه هستی طفیل او مقصود
او محمد ستایشش محمود

و آخرین روزگار کاسمان راند
خطبه خاتمت هم او خواند

هر که برخاست میفکندش پست
وانکه افتاد میگرفتش دست

سربلندی ز خود و آمیزی
رفق از آن سر بر هم آمیزی

اینکه امروز بعد چندین سال
همه برکوس او زنند دوال

چشم او را که مهر مازاغست
روضه گاهی برون از این باغست

حکم هفصد هزار ساله شمار تابع او بحکم هفت هزار زافرینش بود ز نور پیش او کافرینها بر آفرینش او
با چنان جان که هر دمش دوست از زمین تا به آسمان چند است این جسد را حیات از آنجا بست همه تختند و او سلیمانست
نفسش بر هوا چو مشک افشاند رطب تر ز نخل خشک افشاند معجزش خار خشک را رطب است رطبش خار دشمن این عجب است
کرد ناخن بزی انگشتش سیب مه را دو نیم در مشتش سیب را گو ز قطع نیم کند ناخن دوستان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده کین گزین بود او گزیننده سنگ اندیشش از مدار چرخ کبود برگزیننده و گزیده درود

در معراج گوید

چون نگنجید در جهان تاجش تخت بر عرش برد معراجش
سربلندیش را ز سایه پست جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بربانه پی خاکی تا زمینت بگرد افلاکی پاس شب را ز خیل خانه خاص تویی امشب بنا قدر خلاص
چونکه تیر بیافت آورد دم به جنیبت براقت آورد دم سرعت برق این براق نور است برنشین کامشب این براق نور است
شش جهت را ز هفت و پنج برآر نه فلک زین چهار میخ برآر بگذران از سماک چرخ بلند درکش ایوان قدر خود بکمند
مهد بر چرخ ران که ماه تویی بر کواکب دوان که ماه تویی عطرسایان شب بکار تواند سبزپوشان در انتظار تواند
نازنینان مصر این پرگار بر تو عاشق شدند یوسف وار خیز تا در تو یک نظاره کنند هم کف وهم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایه خویش طره نو کن ز جعد سایه خویش تازه ترکن فرشتگان را فرش خیمه زن بر سریر پایه عرش
این شب قدر تست وقت دعاست یافت هر آنچه خواهی خواست عرش را دیده بر فروز ز نور فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجور تو شدی بر سرای از همه که سر تو شدی راه خویش از غبار خالی کن عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدم آن قدمت بر دو عالم روان شود علمت چون محمد ز جبرئیل براز گوش کرد این پیام روح نواز
آن امین خدای در تنزیل وان امین خرد بقول دلیل آن رساند آنچه شرط بود پیام وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج بتافت تا چنین قربت الهی یافت برق کردار بر براق نشست تازیی زیر و تازیانه بدست
چون درآورد بو عقیلی پای کبک جلوی خرام جست ز جای برپرید آنچنانکه از تک و تاب بر فکندش ز پیش چار عقاب
وهم دیدی که چون گذارد گام برق چون تیغ برکشد ز نیام سرعت عقل در جهان گردی جنبش روح در جوالمزدی
چون محمد برقص پای براق در نوشت آن صحیفه را اوراق هرچه را دید در لجام کشید شب لگد خورد در لگام کشید
راه دروازه جهان برداشت دور از دور آسمان برداشت می پرید از منازل فلکی شاهراهی بشهره ملکی
ماه را در خط حمایل خویش رنگ از کوزه رضا زد پیش زهره را از فروغ مهتابی برقعی بر کشید سیمابی
چون برآمد به تختگاه سپهر تاج زرین نهاد بر سر مهر سبز پوشید چون خلیفه شام سرخ رویی گذاشت بر بهرام
مشتری را ز فرق تا سر پای دردسر دید گشت صندل سای تاج کیوان چو بوسه زد قدمش در سواد عبیر شد علمش
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد هم بر آتش ز بویه باز افتاد چترش آنجا رسید از دوری یافت زو جبرئیل دستوری
رفرفش گرچه گشت سدره گشای رفرف و سدره هر دو با یکجای همرهان را به نیم ره بگذاشت راه در باقی خرد برداشت
قطره بر قطره زین محیط گذشت قطره قطره هر آنچه دید گذاشت سر برون زد ز عرش روحانی در خطرهای سر سبحانی
حیرتش چون خطرپذیری کرد رحمت آمد لگام گیری کرد قاب قوسین او در آن اثنا درگذشت از دنای او ادنی

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی حجاب رسید
کامی از بود خود فروتر شد / تا خداوندیش میسر شد

دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه عیب بود بشست
دید معبود خویش را بدرست / دیده از هرچه عیب بود بشست

دیده بر یکجهت نکرد مقام / گر چپ و راست می‌شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / یکجهه گشت و شش جهه برخاست

بی جهه با جهت ندارد کار / زانجهه بیجهه شد آنشب کار
تا جهه بر جهه نقاب نبست / دل ز تشویش و اضطراب برست

از تنفس کسی نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
جهه از دیده چون نهان باشد / دیده بی دیدنی چنان باشد

چون نبی بیجهه خدا را دید / بی لب و بی دهن کلام شنید
شربت خاص خورد خلعت خاص / یافت از قرب حق زهی اخلاص

جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماندش از باقی
هرچه او دید بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد

ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برای و پستی چند
گوش تا ملک سرمدی یابی / وان ز دین محمدی یابی

در شناختن کتاب گوید

من چگویم که این چه گفت منست / کابم از ابر و درم از عدنست
جبرئیلم ز چینی قلمم / بر صحیفه چنین کشد رقمم

کاین فسانه که چینی آموز است / جامه نو کن که فصل نوروز است
آنچنان برزد او بپنهانش / که نبیند مگر سلیمانش

موم صافم ز مهر خاتم دور / خالی از انگبین و رز نبود
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش / مهر من بر چگونه آرد پیش

روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقشبند دبیر شاه بود
گر نه بخرد کسی عبیر مرا / مشک من مایه بس حریر مرا

نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
با که آلت تراش این کرمیم / چند واگیر راهیان رسیم

زان نمطها که رفت پیش از ما / نوبری کس نداشت پیش از ما
گرچه الفاظشان بتقصیریم / در معانی تمام تدبیریم

پوست بی مغز خورده‌ایم چو آب / مغز بی پوست داده‌ایم چو آب
با همه بی دری و بی سخنی / بر نتابیم روی از آن کهنی

حاصلی نیست زان پر آمودن / جز به پیمانه باده پیمودن
چیست کار از من جواهرسنج / بر نسنجیدم از جواهر و گنج

برگشادم بسی خزانه خاص / هم کلیدی بیافتم بخلاص
با همه نزلهای طبخ نزول / هم باستغفر الله مشغول

ای نظامی مسیح تو دم تست / دامن تو درخت مریم تست
چو رطب ریز این درخت شدی / نیکبادت که نیکبخت شدی

ای دل از این خیال سازی چند / بخیال خیال بازی چند
از سر اینخیال درگذرم / دور به زین خیالها نظرم

در ستایش اتابک قزل ارسلان گوید

آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای

آن دگر فصل خطبه نبوی / کین کهن سکه زد گرفت نوی
فصل دیگر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و پیروزی

فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در برآورد ز دهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل و دولت بدو کنند تعلیم

حجت مملکت بقوت و قهر / آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش و تخت نشان / بر سر تاج و تخت گنج فشان

عمدهٔ مملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان شورانگیز / به ز الب ارسلان بتاج و سریر

نسل آقسنقر مؤید از او / جد دولها کمال الجد از او
عهدئی کافتاب این عهدست / دولتش ختم آفرین عهدست

رستمی کز فلک سواری رخش / هم بزرگست و هم بزرگی بخش
صحف گردون ز شرح او ورقی / حرق دریا ز فیض او عرقی

بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بر و بحری آفرین خوانش
سر بلندی چنان بلند سریر / کز بلندیش جز دگشت ضمیر

در بزرگی برابر ملکیست ** ز بلندی برابر فلکیست
بر تن دشمنان برقع دوز ** برق شمشیر اوست برقع سوز

فتح بر فرق چتر او زده فرق ** فتنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش بود اثیر انگیز ** خاک و باد در عبیر آمیز

در نبردش که شیر جان دزد دم ** آب دشمن بسبر شود نه بسم
در صف جوشش که خون زر ریزد ** آب یخ بسته آتش انگیزد

حرب را چون بحرب تیز کند ** روز را روز رستخیز کند
چون در کان وجود بگشاید ** گنج بخشد گناه بخشاید

شه چو دریاست بیدروغ دریغ ** جز ز دیدش بتازیانه و تیغ
هرچه آرد بزخم تیغ فرار ** بستر تازیانه بخشد باز

مشتری وار بر سپهر بلند ** گور کیوان کند بسم سمند
گر نه دیدی بر اژدها شیری ** وافتابی کشیده شمشیری

شاه را بین که در مصاف شکار ** اژدها صورتست و شیر سوار
با جنبش زیر اژدهای قلم ** اژدها را چو مار کرده قلم

پیکر سطرحش به تیر دو شاخ ** کرده بر شیر شرزه گور فراخ
بازی خرس برده از شمشیر ** خرس بازی درآورید بشیر

شیرگیری ولیک بر مستی ** شیرگیری باژدها دستی
گرگ درنده را بکوه سپند ** دست و پائی بیکدو شاخ فکند

شه چو از گرگ دست و پا برده ** شیر با او بدست و پا مرده
ترسش از دست گرگ و پای پلنگ ** بر سم گور کرده صحرا تنگ

صیدگاهش ز خون برآرد جوش ** گاه گرگیست که پلنگی پوش
بر گزاری که تیغ راند تیز ** گیرد از زخم او گراز گریز

چون بنجّم کمان درآرد زور ** چرم را بر گوزن سازد گور
شیر اگر پا در نهد بمصاف ** سنگ را چون عقیق زهر شکاف

او نماید به تیغ زهر اندود ** کآسمان از زمین برآرد دود
اوست در بزم و رزم یافته نام ** جان ده و جان ستان به تیغ و بجام

خاک تیره ز روشنائی او ** چشم روشن بپادشاهی او
گشته از مشک و لعل او همه جای ** مملکت بند و عقد غالیه سای

از قبای شهی کله داری ** ز آسمان تا زمین کله داری
وز کمان جهان جهان گیری ** چرخ نه قبضه کمترین تیری

زان بزرگی که در نگارش اوست ** چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت پنج زده ** بر در او بچار میخ زده

ز آفتاب جمال اوست چو ماه ** روی ما سرخ و زردی خصم سیاه
چو عجب کافتاب زرین نعل ** گوهر از سنگ داد کان از لعل

گوهر کان حزم زدیده اوست ** گوهر کان درم خریده اوست
داده جرعش شکوه دریا قوت ** نام این در نشان آن یاقوت

پاس دار در حکم در دو سرای ** ضابط کار خلق و حکم خدای
می پذیرد ز فیض یزدان ساز ** میرساند به بند کالش باز

نظم اولاد او بعد نجوم ** در بر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر ** با در روشن چو آفتاب سپهر

دو ملکزاده بلند سریر ** اینچنان جوی آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای ** وآن بکیخسروی رکاب کشای

نقشبند طراز و افسر شاه ** نصرت الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ز راه رصد ** گشته من بعد اینهمه احمد

در دو صورت که حکمشان بهم است ** احمدی و محمدی رقم است
چون به بینی درین خجسته دو نام ** در یکی دایره کنند مقام

چون دو دار از یکی برون آید ** فرق کردن میانه چون شاید
دائم آن ز نصرت است کلید ** وین ز فتح فلک شدست پدید

نصرت این را بتربیت کاری ** فلک آرا بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ تخت ** فلک آرا چهار پایهٔ تخت

چشم شه زیر چرخ مینائی ** با در روشن بدین دو بینائی
دور ملکش بدین دو قطب جلال ** منتظم باد بر جنوب و شمال

دولتش بعید و صید فربه باد ** روزش از روز و شب ز شب باد
باد محجوب نقاب شبش ** نور صبح محمدی نسبش

این چه آبا و جد بدار ز جود ** وان شده ختم امهات جود
در حفاظ خط سلیمانی ** عرش بلقیس باد نورانی

نام این حضرت جاودانی باد ** حکم آن آب زندگانی باد
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور ** زین گل و گلستان مباد دور

در اوصاف پادشاه گوید

ازلی شد جهان پناهی او   کابدی باد پادشاهی او
ای کمربسته کلاه تو بخت   زنده دار جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو هندوئیست سیاه   بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح صادق بود جلاجل کش   در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست   مشکبوی از کیانی در تست
روز رومی که شب شود زنگی   گر بروئش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد   آخر مملکت دونان دارد
کمتر اجری خور تو را بقیاس   قوت هفت اختر است جز همه کاس
خاتم نصرت الهی را   ختم بر تست پادشاهی را
چون جهان زو گرفت فیروزی   فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال   پادشاهیش امباد زوال
آسمان کافتاب از و اثریست   بر میان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر کرده   با سریر تو سر بسر کرده
آب حیوان که اصل پاکی شد   با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی   کوه با حلم تو سبکسنگی
پادشاهان که در جهان هستند   هر یک از ری بدست بر بستند
جز یک ابر تو کابر نیسان است   آن دگر ابرها بهستان است
خوان نهند آنکهی که خوان بخورند   نان دهند آنکهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی   دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند   که هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر ندارد باز   ز و هنرمند کی پذیرد ساز
ملک را ز آفرینشت شرفیست   و آفرین نامه هر طرفیست
در بزرگی داری ولایت خود   دولت تست پایدار وجود
رونقی کز تو دید دولت و دین   باغ نادیده ز ابر فروردین
اگر کیان را بطالع فرخ   هفتخوان بود و دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست   هفتخوان دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل   نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد   دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که سروران دارند   بهترین جای بهتران دارند
دل توئی وین مثل حکایت تست   دل که مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور   مملکت را ز علم و عدل تو نور
کوهر آئینه ایست سینه تو   آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد   ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند   مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان   وز تو ان شش دگر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو   همتنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز   پنجم آن توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطالیس   کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود   کز جهانش بوذرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی   کز نوا صد نه صد هزار زدی
وآن ملک را که شد ملکشه نام   بود دین پروری چو خواجه نظام
تو کز ایشان بافسری داری   چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو   یافته نام او نظام از تو
خسروان دگر ز کام گزاف   سر نهند از خزینه بخشی لاف
دانه در خاک شوره میریزند   سرمه در چشم کور میریزند
در گل شوره دانه افشانی   بر نیارد بجز پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت   کاندر و میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک را دهد ساقی   نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کز داد و دانشت خبر است   کیست کو را بجای خود دارست
چون من الحق شناختم بقیاس   کاهل فرهنگ را تو داری پاس
نخوری زرق کیمیاسازان   نپذیری فریب طنازان
نقش این کارخانه ابدی   بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دخل دانه او   بر چنین در دهد خزانه او
کابدالدهر تا بود برجای   باشد از نام او صحیفه کشای
نه چنان کز پس قرانی چند   قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه بختم بود در هفت هزار   دیکلی الحق بهفته قرار

نوش

نوش از نهر خوان فروزی تست
نوش بادت بخور که روزی تست

چاشنی گیریش بجان کردم
وانگهش بر تو جان فشان کردم

ای فلکها بخویشتی تو بلند
هم ملکزاده هم ملک پیوند

بر فلک چون پرم که من زمیم
کی رسیم در فرشته کادمیم

خواستم تا به نی شکر قلمی
سبزه رویانم از سواد زمی

از شکر توشهای راه کنم
تا شکرریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکرریزی
باشد ار آستینم نخوریزی

آفتابیست شاه گیتی تاب
دیده من شده برابر آب

آفتاب ار توان نتاب زدن
آب نتوان بر آفتاب زدن

چشمه با چشم اگر نمیسازد
با خیالش خیال میبازد

چیست کان نیست از خزانه شاه
غیر این نقش نو رسیده ز راه

دستگاهیش ده بسیم سمند
تا شود پایگاهش از تو بلند

کشته تشنه کابر ساقی اوست
خوردن آب خون ندارد دوست

گشته کابر از سرش گذرد
چون همی آب چاه کش بخورد

من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها همین بستم

نقص دریا شد ار رها کنمش
هم به تسلیم شد رها کنمش

گر بنوشی چو زهره زه توام
کنی انگشت کش چو ماه توام

دربهی که نقش بر خرد است
باد از ینگونه گل بسی بردت

عمر بادت که داد و دین داری
آن دهادت خدا که این داری

هرچه نیک اوفتد ز دولت
عهد آن خیر باد بر تو درست

وانکه دور اوفتد ز عنایت تو
دور باد از تو و ولایت تو

باد تا بر سپهر تابد نور
دوستت دوست باد دشمن کور

دشمنانت چنانکه باد اتنگ
سنگ بر سر زنند و سر بر سنگ

هیبتت هرچه پیش دانی باد
وز همه پیش زندگانی باد

آنچه او هم نوست و هم کهن است
سخن است و درین سخن سخن است

زآفرینش نزاد مادر کن
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

در شناختن سخن و فضیلت آن

سخنی کان چو روح بی علت است
خازن گنج خانه غیب است

قصه ناشنیده او داند
نامه نانوشته او خواند

بنگر از هرچه آفرید خدای
تا از او جز سخن نماند بجای

یادگاری کز آدمیزاد است
سخن است آن دگر همه باد است

جهد کن کز بنانی و کانی
تا به عقلی و تا به حیوانی

باز دانی که در وجود آن چیست
کابدالدهر میتواند زیست

هرکه خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر به بند کی افراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هرکه این نقش خواند باقی ماند

چون تو خود را شناختی بدرست
نگذری گرچه بگذری ز نخست

وان کسان کز وجود بیخبرند
زان درآیند و زان دگر گذرند

روزنه بی غبار در پی دود
کس نبیند در آفتاب چو دود

هست خوشنود هرکه از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش

هرکسی در بهانه تیزهش است
کس نگوید که دوغ من ترش است

بالغانی که نغله کارند
سر بحذر ز اصم فرو نارند

صاحب مایه دوربین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد

مرد با مایه را اگر کاه است
شحنه باید که دزد در راه است

خواجه چین که نافه باز کند
مشک بار آید و حصار کند

پر هدهد بر پر عقاب
کوی برد از پرند کان بشتاب

زآفت ایمن نیند نامور ان
پرخطر هست کار پرخطران

مرغ زیرک بجستجوی طعام
بد و یا او فتد همی در دام

هرکجا چون زمی شکم خوارست
از زمین خورد او شکم دارست

با همه خورد برد ازین انبار
کم نیاید جوی بآخر کار

جو بجو هرچه زو ستانی باز
یک بیک هم بدو رسانی باز

شمع وارت چو شمع زر باید
گریت از خنده بیشتر باید

آن مفرح که لعل دارد و در
خنده کم شد هست و گریه پر

هرکسی را نهفته یاری هست
دوستی هم نه دوستداری هست

خرد است آنکه زو رسد یاری
همه داری اگر خرد داری

هرکه دارد خرد ندارد داد
آدمی صورتست و دیو نهاد

وآن فرشته که آدمی لقب است
زیرکانند و زیرکی عجب است

در ازل گرچه آن چه باید بود
جهد امروز ماند ارد سود

کارکن هم که بد بود بسرشت	کار دوزخ زکار اهل بهشت
هرکه دربند کار خود باشد	با تو گر نیک هست بد باشد

باتن هر دو بد کند خوشی	در حق دیگران بد اندیشی
همتی را که هست نیک اندیش	نیکی پیشه نیک آرد پیش

آنچنان رو که گر رسد خاری	نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سر آمد آفاتش	دل بخندد که هان مکافاتش

گرچه دست تو خود نگیرد کس	پای بر تو فرو نکوبد پس
وانکه رفق تو آتش باد بود	به از آن کز غم تو شاد بود

آن مخور پیش ناشتا نیشان	در خوری جمله زبان نیشان
پیش مفلس نه زر زیاده مسنج	تا به پیچد چو اژدها بر گنج

گر بود باد باد نوروزی	به که پیشش چراغ بفروزی
آدمی نز پی علف خوارست	از پی زیرکی و هشیاریست

سگ بر آن آدمی شرف دارد	کو چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را بکار آئی	تا بخدمت جهان بیارائی

چو گل آن به که بوی خوش داری	تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت	خواب خوش دید هرکه او خوش خفت

هرکه بد خو بود که زادن	هم بدان خوست وقت جان دادن
وانکه زاده بود بخوشخوئی	مرد نشش هست هم بخوشخوئی

سخت گیری مکن که خاک درست	چون تو صد راز بهر نانی کشت
خاک پر آستین چکار بود	حامل خاک خاکسار بود

گر کسی پرسدت که دانش پاک	زاد می خیزد آدمی از خاک
کو گلاب از گل و گل از خار است	نوش در مهره مهره در مار است

با جهان کوش تا دغا نزنی	خیمه در کام اژدها نزنی
دوستی زاژدها نباید جست	کاژدها آدمی خورد بدرست

گر سگی خود بود مرقع پوش	سگدلی ار کند کجا فرموش
دوستانی که اتفاق افتد	دشمنان را هم اتفاق افتد

چون مگس بر سپیده سپید خزند	هر دو را زنگ بر خلاف زند
به گزین رهزنان کناره کنی	بر خود این چاربند پاره کنی

در چنین دور کاهل دین بشده	یوسفان گرگ زاهدان بشده
نتوان برد جان بگرید و چیر	به بدی و به بدنشینی نیز

حاش لله که بندگان خدای	همچنین بند بر نهند بپای
زیکی دوزخ آتش انگیزند	نفط جو بند و ظلف ار بریزند

خیز تا خفته زیر پای ارم	شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیازمندی چند	هفت قفلی و چاربندی بند

لاله را بین که با درخت ربود	از پی یکد و قلب خون آلود
چون درم می ندارد هیچ	باد در پیکرش ندارد هیچ

گنج بر سر بشو چو ابر سپید	پای بر گنج باش چون خورشید
نازنینی کزابر تر گردد	از زمین بوس تو به زر گردد

کیسه زر بر آفتاب فشان	سنگ در لعل آفتاب نشان
تو به زر چشم روشنی و بداست	چشم روشن کن خرد خرداست

زر دو حرف است هر دو بی پیوند	زین پراکنده چند گوئی چند
دل بکا چون زر آگنده	تا نگردی چو زر پراکنده

هر نگاری که زر بود بدنش	لاجوردی زرند پیراهنش
هر ترازو که گرد زر گردد	سنگسار هزار در گردد

کرده گیرد بهم بهانی چند	از حرام و حلال دانگی چند
آمده لاابالئی برده	سیمکش زنده زنده گشته رده

زر بخوردن مفرّح طرب است	چون نهی رنج و بیم را سبب است
آنکه خود از زر نج و بیم کشی	زرپرستی بود نه سیم کشی

ابلهی بین که از پی سنگی	دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زان خزینه برداری	که از او دیده پرخطر داری

چند حمالی جهان کردن	در زمین جمله زر نهان کردن
گربه حمال کار گر داری	چاره حمال خانه برداری

خاک و بادی که با تو مختلف است	خاک بی الف و باد بی الف است
خار کز نخل دور شد تاجش	به که سازند سیخ تماجش

خار آن را که در شکم دلست	برگ تتماج به ز برگ گلست
به که دندان کنی زخوردن پر	تا گرامی شوی چو دانه در

شانه کو را هزار دندان است	دست در ریش هر کس از آن است
تا رسیدن بنوشد از وی دهر	خورد باید هزار شربت زهر

بر در آن دکان قصابی ❊ جز جگر کم نواله یابی
صد جگر پاره شد ز هر سوی ❊ تا درآمد یکی به پهلوئی

گردن و صد هزار سر بشکست ❊ تا یلی کرد ران ز گردن رست
آن یکی پا نهاده بر سر پیچ ❊ وین به بهر یکی قراضه برنج

نیست چون کار بر مراد کسی ❊ بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد ❊ مرده باشد بعمر دیو نبود

دیر زی به که دیر یابد کان ❊ گر تمامیست کار عمر تمام
لعل گر دیر زاد و دیر بقاست ❊ لاله زود آمد و بیک ز خواست

چند چو شمع مجلس افروزی ❊ جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین بهیمی سم ❊ سر برون آر ازین سفالین خم

از سر انگشت هفت بند برن ❊ از سم این نعل چار میخ بکن
از چنین چاه بوریا بر ساز ❊ مرده چون سنگ بوریا نکد آز

زنده چون برق میر ما خندی ❊ جان خدائی به از تنومندی
گر بریدی چنانکه رانندت ❊ بر رهی شو که پیر خوانندت

از مریدان بی مراد مباش ❊ در توکل بد اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد گرهم ❊ ده خدای ده و برون دهم

گر درآید ز راه مهمانی ❊ کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم ❊ زین اشارت که شه چه میجویم

نیست از نیستی شکست مرا ❊ گله زانکس که هست هست مرا
ترکم را درین جنبش نخرند ❊ لاجرم در غذای خویش نخورند

تا درین کوره طبیعت پر ❊ خامئی داشتم چو میوه زر
روزگارم بحصرمی میخورد ❊ طوطیانهای حصرمی میکرد

چو نرسیدم بحد انگوری ❊ میخورم نیشهای زنبوری
می که جز جرعه زمین نبود ❊ قدر انگور پیش ازین نبود

بر طریقی روم که خوانندم ❊ لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند چون شود در خواب ❊ چشمه زر بود بچشمه آب

غلطید آب خفته باشد سیم ❊ یخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود متانت زر ❊ فرق باشد ز شمس تا بقمر

سیم بی آب بس نمونه نبود ❊ خاصه آنگه که با شکوفه نبود
آهن من که زر نگار بود ❊ در سخن بین چه نقره کار بود

مرد آهن فروش زر پوشد ❊ کآهنی ز انقره بفروشد
وای بر زر گرد بوقت شمار ❊ زرش از نقره کم بود بعیار

از جهان آن خیاسی سختست ❊ گر خرد نیست دولت از بخت
آن مبصر که هست وقت شناس ❊ نیم جو نیستش بروی قیاس

وانکه او پنبه از کتان بشناخت ❊ و آسمان را ز ریسمان بشناخت
بر کتان و قصب شد انبار ❊ زر بصندوق و خر بخروارش

چون چنین است کار گوهر و سیم ❊ از فراقت چه بر دباید بیم
چند ما زین خرابه خور کشیم ❊ آفتابی در آفتابه کشیم

آید آید ز هر کس از دهلیز ❊ روزئی آواز یا بر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند ❊ هم درین قصه عاقبت خفتند

واجب آن شد که کار در یابم ❊ که نگیرد چو دیگران خوابم
رهروان به پیچ ره سر طشت ❊ تیر راندن ز بیم که شرطست

میروم من نخرم نمی آید ❊ خود شدم یا درم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد ❊ کاشنایم برون در باشد

چند گویای بیخبر بودن ❊ دیده در بستن در آمودن
یکره از دیدها فرامش باش ❊ محرم راز باش و خامش باش

تا بدانی که هر چه میدانی ❊ غلطی با غلط همی خواهی
پیل بنگر که سیل ره کندست ❊ پیلکیهای چرخ بین چندست

خاک پیرای خرج کردن خاک ❊ با چنین سیر گل ندارد خاک
بنگر اول که آمدی ز نخست ❊ زین چه داری چه داشتی بدرست

آن بری زین پیل ناوردی ❊ کاولین روز با خود آوردی
دام دریا و کوه برکردن ❊ با فلک رقص چون توان کردن

کوش تا دام جمله باز دهی ❊ تو توانی و یک ستور دهی
چون ز بار جهان نداری جو ❊ در جهان هر کجا که خواهی رو

پیش از آنت فلک نباید رخت ❊ کافسرت را فزون کشد از تخت
روز باشد که صد شکوفه پاک ❊ از غبار جسد فشد بر خاک

من که چون گل سلیح ریخته ام ❊ هم ز خاک جسد گریخته ام
تا مگر دلق پوشی جسدم ❊ طلق ریز در آتش جسدم

ره ازین هم گاه تا بردن
همچنین میتوان بسر بردن

چون گذشتم ازین رباط کهن
کو فلک را هر آنچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند
خیز و آوازه بر آر بلند

جان در افکن بحضرت احدی
تا بیابی سعادت ابدی

گوش پیچید کان مکتب کن
چون در آمیختند لوح سخن

حلم را خازن عمل کردند
مشکل کائنات حل کردند

هر کسی راه خوابگاهی رفت
چونکه هنگام خوابش آمد خفت

چون گل باغ سرمدی داری
مه بنام محمدی داری

در آموختن علم گوید

چون محمد شدی ز محمودی
بانگ برزن بکوس محمودی

سکه بر نقش نیکنامی بند
کز بلندی رسی بچرخ بلند

تا من اینجا که شهربند شوم
از بلندیت سربلند شوم

صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی

هم نشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یاوه گوی بود

عیب هم یک نشست با ناکس بس
کافکند نام زشت بر همه کس

از در افتادن شکاری خام
صد دیگر در افتند مدام

از فرو بردن یکی محتاج
صد شکم را دریده بر ره حاج

در چنین ره مخسب چون پیران
گرد کن دامن از زبون گیران

تا بدین خاک و آن گونه نورد
نفرتی چون زن که مردی مرد

رقص مرکب مبین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست

گر برین ره پری چو باز سپید
دیده بر راه دار چون خورشید

خاصه کین راه راه نخجیرست
آسمان با کمان و با تیرست

آهنت گرچه آهنیست نفیس
راه سنگست و سنگ مغناطیس

باز چندان بر آن ستور آویز
که نماند برین گریوه ستیز

بس گره کان کلید تنهائیست
بس درشتی که در وی آسایشیست

ای بسا خوابگه بود دلگیر
وصل دل خوشیست در تعبیر

گرچه پیغام جگر دورست
درع صبر از برای آن روزست

عهد خود با خدای محکم دار
دل ز دیگر علاقه بی غم دار

چون تو عهد خدای نشکستی
عهده بر من گرین دوان رستی

گوهر نیک از عقل مریز
وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بد گهر با کسی وفا نکند
اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شود معطی
آن نخواندی که الاصل لایخطی

گژدم از زاده آنکه بد گهرست
ماندنش عیب و کشتنش هنرست

هنر آموز کز هنرمندی
در گشائی کنی و دربندی

هر که ز آموختن ندارد ننگ
در برآرد ز لعل و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی
ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع و کاهل گوش
که شد از بی رزی سفال فروش

وی بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید کال
جز بتعلیم علم نیست حلال

سگ بدانش چو راست رسته شود
آدمی شاید ار فرشته شود

خویشتن را چو خضر بازشناس
تا خوری آب زندگی بقیاس

آب حیوان نه آب حیوانست
جان با عقل و عقل با جانست

عقل با جان عظیمت احدیست
جان با عقل زنده ابدیست

حاصل آن دو حرز یکی نبود
کان تو داری درین شکی نبود

تا ازین دو بآن یکی نرسی
هیچکس را بگو که هیچ کسی

کان یکی یافتی دو را مکن
پای بر تارک دو عالم زن

از سه بگذر که مختلط تو نیست
وز دو وهم درگذر که آن هوسیست

سر بگرشته گیر چون مردن
دور ها کن سه را یکی کردن

تا ز ثالث ثلثه جان ببری
کوی وحدت ز آسمان ببری

زین دو چون کم شدی فسانه مگو
وان یکی یافتی بهانه مجوی

تا بدین پایه دست رس باشد
هر چه زین بگذرد هوس باشد

تا جوانی و تن درستی هست
آید اسباب هر مراد بدست

در سهی سرو چون شکست آید
مومیائی کجا بدست آید

تو که سرسبزی جهانداری
ره کنون رو که پای آن داری

در ره دین چو گل کمر دربند
تا سر آمد شوی چو سرو بلند

من سر سبزیم نماند چو بید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید

باز ماندم ز نا تو مندی
از کله داری و کمربندی

خدمتی مرده‌ام ز بیکردم   راستی من کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت دست چنین   عادت روزگار هست چنین
تا فتادم شکسته بودم بال   چون فتادم چگونه باشد حال
احمدک را که رخ نمونه بود   آلمه بردند چگونه بود
گرچه طبعم ز سایه بر حذر است   سایه با نم شمایل هنر است
سایه در جهان ندارد کس   گو بره نیست پیش دگر در پس
هیچ پیکر ز بند من با من   گو نشد پیش دوست و پس دشمن
چون دو ستنند مشتی خام   روی خود به که آورم بسلام
گرچه بر پای از میان برخواست   چون کنم حرص مرد ریک بیجاست
با تن بسال خورده پیرتر است   آرزومندیم پذیرتر است
گوئی آن شکسته شد ما در او   با همه کس خود این بلا در او
باز داری دوا کن دل من   از زمین بوس هر کسی گل من
تیز کی چند روشنائی ده   چون شکستیم مومیائی ده
آنچه زو خاطرم هراسانست   بگمون آسمان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن بسته   کنیم ز زیر هر خسی خسته
من که قانع شدم بخانه خویش   سر درم چون صدف بدانه خویش
سروری به که یار من باشد   سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن مایه سربزرگی یافت   که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی یکسان   به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون برکشید دشنه تیز   چند خسبی نظامیا برخیز
کان همی کن ز رنج خویش برنج   باز کن بر جهانیان در گنج
گوهرآمای گنج خانه راز   گنج گوهر چنین گشاید باز

بوجود آمدن بهرام از مادر

کاسمان ترازوئی دو سر است   در یکی سنگ و در یکی گهر است
از ترازوی او جهان دو رنگ   که گهر بر سر آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد   بچه یا سنگ یا گهر دارد
گهی ایدز گوهری سنگی   گاه لعلی نه گهر بار رنگی
گوهر و سنگ شد بنسبت نام   نسبت یزدجرد با بهرام
این رز دو آن نواخت این عجبست   سنگ با لعل و خار با رطب است
هر که را این شکست رانی داد   لطف کرد او و مومیائی داد
روز او را که صبح بهرامی   از شب تیره بود بهرامی
گوره تابان کیمیای سپهر   کاگهی بود شان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی   باز جستند سیم ده پنجی
چون ز رز ده دهی بچنگ آید   درز دریا گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی   در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت   زهره با او چو لعل در یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا   اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رائی   خصم او داده با دیمائی
دین آورده روی در خلش   وافتاب او فتاده در حملش
حرف زین بیشتر که شاید گفت   گوهر افزون از آنکه شاید سفت
از یمن تا عدن ز روی شمار   در هم افتاده صد هزار سوار
همه فولادپوش و آهن خای   کین کش و دیوبند و قلعه‌گشای
هر یکی در نهاد خود شیری   قائم کشوری بشمشیری
در ر داد و فتاد لشکرگاه   نم بماهی رسید و گرد بماه
ناله کرنای رویین خم   در جگر کرده زهر مار اکم
کوه و صحرا از بس نفیر و خروش   بطبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ   گرم کینه چو آتش دوزخ
با یکی چون تخت شاه شدند   وز زمین سوی تختگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان   کار دهای جوان گشاده دهان
بر زمین آمد آسمان از میل   وز زمین سر برآورید سهیل
شیر نر پنجه برگشاده بزور   تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند   بنشیند غبار بنشانند
نامداران و موبدان سپاه   همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند   سرکشی ره به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام   که نویسند نامه بر بهرام
هرچه فرمود عقل بنوشتند   پوست ناکرده دانه بر کشتند
نامه چون سرنبشته پیچیدند   رفتن شاه را بسنجیدند

چون رسیدند و آمدند فرود
شاه نوازنامه را درود

حاجبان دل بکارشان دادند
بار جستند بارشان دادند

داد بهرام شاه دستوری
تا فراتر شدند زان دوری

پیش رفتند با هزار هراس
سجده بردند و داشتندش پاس

رسیدن نامه

آنکه از جمله گوی دانش برد
بر سر نامه بوسه داد و سپرد

اول نامه بود نام خدای
گمرهان را بفضل رهنمای

کردگار بلندی و پستی
هستی یافته بد و هستی

زآدمی تا بجمله جانوران
در سپهر بلند و کوه گران

همه را در نگارخانه وجود
قدرت اوست نقشبند وجود

در تمنای هیچ پیوندی
نیست بیرون از او خداوندی

آفرینش گره‌گشاده اوست
وآفرین مهر برنهاده اوست

اوست دارنده زمین و زمان
پیرو حکم او هم این و هم آن

چون فرو گفت زآفرین پیوند
آفرین را فرید کار بلند

گفت بر شاه و شاهزاده درود
کای برآورده سر بچرخ کبود

هم ملک فرد هم ملک‌زاده
داده مردی و مردمی داده

من که هستم در اصل کسری نام
کسر چون گیرم از خصومت عام

هم هنرمند و هم جهان‌دیده
هم بچشم جهان پسندیده

از هنرمندیم نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و تخت

هم بدین خسروی نیم خشنود
کانگبینت سخت زهرآلود

آنقدر داشتم بهوش و توان
کاخترم بود ز همیشه جوان

به اگر بودمی بآن خرسند
گر خطر دور نیست جای بلند

داشتندم بدانکه شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم

لشکر ایران مرا بزر و بشرم
گرم کردند از نوازش نرم

آن مثل در فسانه سخت نکوست
کارزو دشمنت و عالم دوست

زچنین عالمی تو بیخبری
نک الملک عالمی دیگری

خوشتر آید ترا کبابی گور
از هزاران یکی کبابی شور

جرعه باده بر نوازش رود
بهتر از هرچه زیر چرخ کبود

کار جز باده و شکار تو نیست
با صداع زمانه کار تو نیست

راست خواهی جهان تو داری و بس
که نداری غم ولایت کس

روز و شب گیر در شکار شراب
گاه با خورد خوش گهی با خواب

که چو من روز و شب بشادی و کو
از پی کار خلق دل رنجور

کمترین محنت آنکه با چو تو شاه
تیغ باید زدن ز بهر کلاه

کاج کان پیشه کار من بودی
تا مگر بخت یار من بودی

که می و لهو و عیش ساختی
بمی و رود جان نواختی

این نگویم که دوری از شاهی
داری از دین و دولت آگاهی

وارث مملکت توئی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست

لیک از خام‌کاری پدرت
سایه تاج دور شد ز سرت

آن نگردست با رعیت خویش
کان شکایت کسی نیارد پیش

از بزه‌کاریش عجب ماندند
بر گذر زین خیانتش خواندند

از پی گور بهر خونریزی
گاه تندی نمود و گه تیزی

کس بر آن تخمه آفرین نکند
تخم کاری در آن زمین نکند

آتش گرم یابی ار جوشی
آهن سرد کوبی ار کوشی

من از آن گنجهای پنهانی
وقت حاجت کنم زر افشانی

آنچه ترک ترا پسند بود
خرج آن بر تو سودمند بود

چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش برآمد از بهرام

باز خود را بصد توانائی
داد چون زیرکان شکیبائی

در جواب نامه

با چنین گرمئی نکرد شتاب
بعد از اندیشه باز داد جواب

کانچه در نامه کاتبان راندند
گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبود چالاک دست
پندگوینده را عیاری هست

آنچه برگفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند

من که در پیش من چو خاک چه سیم
سرفرو ناورم بهفت اقلیم

لیک ملکی که دارم از پدران
عیب باشد که هست با دگران

گر پدر دعوی خدائی کرد
من خدا دوستم خرد پرورد

هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدائی دوست

من که خود دیدم کرده معدوم / از بزه کاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دیگرم / او اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی ز سنگ میزاید
نتوان بر پدر گواهی داد / که خداتان از او رهائی داد

بدئی کرد اگر نیکی گفت / از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد / بد بدگو ز بد شنو باشد

هر که او در سرشت بدگهر است / گفتنش از شنیدنش بتر است
بگذرید از خیانت پدرم / بگذارید از آنچه بی خبرم

من اگر چشم بد نگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین من چو غافلان خفتم / اینک اینک بترک آن گفتم

مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش را بوقت کار بود
به که با خواب دیده بستیزم / خشم ما بود وقت برخیزم

خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بخت من یاری / دارم از خواب سخت بیداری

بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خود کامی / چون شدم پخته کی کنم خامی

مصلحتها ز نظر نواز شدم / مصلحت را به پیش باز شدم
از گناه گذشته نارم یاد / تا نمودار وقت باشم شاد

با شما آن کنم که شاید کرد / وز شما آن خورم که باید خورد
نه برم رخنه در خزانهٔ کس / مال دشمن کنم خزانه و بس

نیک رای از برم نباشد دور / مردم بد به بد کنم رنجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بد آموز بد نیاموزم

دور دارم ز دار و گیر آزرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
بر سریر خورنق از هر باب / بیتها میرود از گشت چو آب

تا یمن ماند تا سهیل سپهر / از پرستش نه ماه ماند و نه مهر
عدنی بود در در افشانی / یمنی چون سهیل نورانی

یمن از نقش او که نامی شد / در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای / خاصه بهرام کرده بود بجای

چونکه بر شد ز بام او بهرام / زهره برداشت از نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون / آفتابش برون و ماه درون

آفتاب از درون بجلوه گری / مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سرا و همیشه باد وزان / دور از آن بازگشته باد خزان

چون فرو دید چار گوشهٔ کاخ / جانبی دید چون بهشت فراخ
از یکی سو روندهٔ آب فرات / گرد او زندگی چو آب حیات

وز دگر گوشه صدرهٔ چو سریر / دهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه برکشیده نفس

بود نعمان بر آن کیانی نام / بتماشا نشسته با بهرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت

همه صحرا بساط شوشتری / جایگاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوب‌تر نشاید بود / بچنین جای شاد باید بود

بود دستورش آن زمان در دست / دادگر پیشه مسیح پرست
گفت ازین خوب‌تر توان آراست / خوشتر از هرچه در ولایت هست

گر تو زان معرفت خبر داری / دل از آن رنگ و روی برداری
دانش انگیز آن شرارهٔ گرم / شد از آن بحث گوش نعمان نرم

منجنیقی چنان نشد در کار / تا فلک برکشد هفت حصار
چون که نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر

از سر گنج مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی

کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش / نیست کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

داشت سوکی چنانکه باید داشت / روزکی چند را بغم بگذاشت
غم بسی خورد جای غم بود و بس / که شد آشفته دیده زان در و دشت

چون نبود از سریر و تاج گریز / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد بیش آورد / ملک را بر قرار خویش آورد

بر پرستاریش بملک و بشاه / خلعت دلخوشی رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زان نکوتر نیز

پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکدایه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی / نشدی یکزمان از او خالی

بر یکی تخته حرف خواندی
در یکی بزم دُر فشاندی می

هیچ روزی چو آفتاب و چو ماه
وین ز آن آن ازین نگشتی دور

شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش میگرفت سالی چند

تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش چو مغز بستانی

منذر آن شاه با مهارت و مهر
آیتی بود در شمار سپهر

بود هفت اختر و دوازده برج
پیش او برگشاده در درج

برخط هندسی عمل کرده
چو محیطی هزار حل کرده

راصد چرخ آب گون بوده
قطره تا قطره بوده

از نهانخانهای دور اندیش
باز داده خبر ز خاطر خویش

چونکه شهزاده را بعقل و برای
دانش آموز دید و رمزگشای

تخت و میلش نهاد پای بمهر
در وی آموخت رازهای سپهر

هر ضمیری که در نهانی بود
گر زمینی و آسمانی بود

همه را یک بیک بهم بر دوخت
چون بهم جمله شد بدو آموخت

در نمودار رمل و اصطرلاب
درکشیده ز روی غیب نقاب

تا چنان بهره مند شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام

باز چون تخت و میل بنهادی
گره از روی چرخ بگشادی

چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنر آموزی و صلاح گزید

در سلاح و سواری و تک و تاز
گوی برد از سپهر چوگان باز

چون از آن پایه نیز گشت بزرگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ

تیغ صبح از سنان گذاری او
سپر افگند با سواری او

آنچنان دوخت سنگ خاره به تیر
که ندوزند پرنیان و حریر

تیر اگر بر نشانه راندی
خفته را بر نشانه بنشاندی

تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ
آب گشتی و لیک آتش رنگ

پیش تیرش گر اژدهی بودی
سنانش چو حلقه بربودی

در نظر گاه راست اندازی
یعلقش را الموی شد بازی

هرچه دیدی اگرچه بودی دور
زدی ار سایه بدی از نور

وآنچه او هم ندیده در پرتاب
دولتش زد بآنچه دید صواب

شیر تا شان با سگان و رمه
لاف شیری از او زدند همه

کاه برتر ترک تازی کرد
گاه با شیر شرزه بازی کرد

در یمن هر کجا سخن رانند
همه انجم الیماش خوانند

سواری آموختن بهرام

چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خاصی

بود نعمان از آن نشاط ندیم
یافت آنچه از سهیل یافت ادیم

گشت نعمان و منذر از هنرش
این شفقت برادران پدرش

پدری و برادران بگذار
این رهی وان غلام در همه کار

این رقیبش بدانش آموزی
وآن رفیقش بمجلس افروزی

این بعلم استواریش داده
وان نشاط سوارش داده

تا چنان شد سواری بهرام
گر زمینش بر آسمان شد نام

کار او جز می و شکار نبود
با دگرهاش هیچ کار نبود

مرده گور بود در نخچیر
مرده را کی بود ز گور گزیر

هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور چشمی و چشم گوری یافت

اشقری باد پای بودش چیست
به تک آموده و بکام درست

پر بر آورده پای از اندیشش
دست پر کن شکسته از کاوش

ره نوزدی که چون نوشتی راه
گوی بردی ز مهر و قرصهٔ ماه

کرده با خلقتش ملک خویشی
با در او داده منزل پیشی

پنج صد بار دیده بود دمش
گور صد گور کنده بود سمش

شه بر و تاختی بوقت شکار
با دگر مرکبش نبودی کار

اشقر گور سم چو زین کردی
گور بر گردش آفرین کردی

باز ماندی تک ستور از او
سفتی از سم سرین گور از او

وقت وقتی که از ملالت کار
زین بر و کردی از هنر بر سوار

گشتی از نعل او شکارستان
نقش پر نقش چون نگارستان

چون کمندش شتاب بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی

بیشتر گور گاو بردی بند
یا بباره فکنده یا بکمند

گور اگر صد بگشت پشتاپشت
کمتر از چار ساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بوده حرام
که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرده بر رانش
داده سر هنگی بیابانش

هر که زان داغ بود یکی
بگرفتی از آن هزار یکی

چونکه

چون گه داغ ملک یاد و دیدی
گرد آزار او نگردیدی
پای او را ز بند بگشادی
بوسه بر داغ گاه او دادی

ما که با نام داغ سلطانیم
خیل آن به که خوشترک رانیم
آنچنان گور که بدست بد داغ
گور گر داغ دید رسته ز داغ

در چنین گورخانه سودی نیست
که برو دست و داغ روزی نیست

کشتن بهرام شیر و گور را با همدیگر

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و زمن

شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر بهرامش
میزد از رخصت شکار نفس
منذرش پیش بود و نعمان پس

هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور ناگهان برخواست
کآسمان با زمین یکی شد راست

شیر انگیخت شهریار جهان
سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجهٔ زور
در نشسته به پشت و گردن گور

تا ز بالا برآردش بزمین
شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست
وز زه آورده درکشید درست

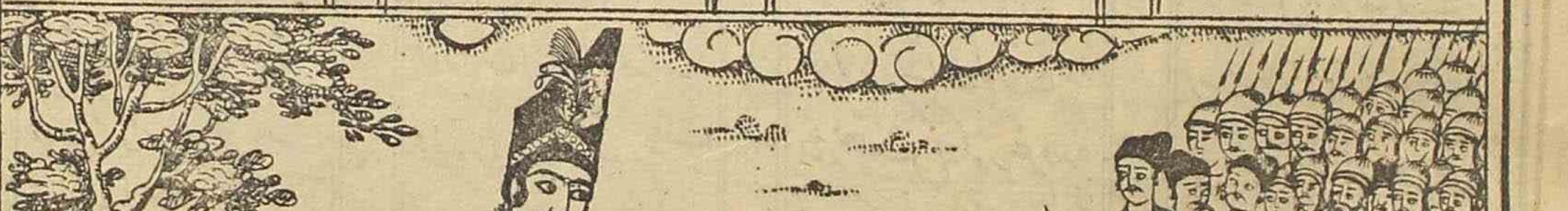
تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیر چنان چو درع چو درع
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک
تیر تا پر نشست بر دل خاک

شاه کان تیر برگشاد ز شست
ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخمی آنچنان دیدند
در عجم شاهیش پسندیدند

هر که دیده بر آن شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیرزور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش

چون رسیدند سوی شهر فراز
قصهٔ گور و شیر گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان
تا بپرکار صورت آرایان

در خورنق نگاشتند بزر
صورت شیر و گور زیر و زبر
شه زده تیر و کشته آن دو شکار
تیر گشته زمین عرق سوفار



چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جای نوا انگاشت
گفت بر دست شهریار جوان
آفرینها همی کرد کار جهان

کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن

روزی از روضهٔ بهشتی خویش
کرد بزمی روانه کشتی پیش

با دهٔ چند خورد و سر دستی
سوی صحرا شده ز سرمستی

بشکار افکنی گشاده کمند
از پی گور کرده گوری چند

از پی گور گور بر گرفت
همه استخوان گور گرفت

آخر الامر ماده‌یان گوری
آمد افکنده در جهان شوری

پیکری چون خیال روحانی
تازه روی و گشاده پیشانی

پشت مالیده چو شوشهٔ زر
شکم اندوده به شیر و شکر

خط مشکین کشیده تا دم دام
خال بر خالش از سرین تا سم

درکشیده بجای زناری
برقعی از پرند گلناری

گوی برده ز همتکان طلبش
برده گوی از همه تکش تکلش

آتشی کرده با گیا خویشی
مفلسی در لباس درویشی

ساق چون تیر علویان نقباس
گوش خنجر کشیده با الماس

سفته فارغ از گریوه دوش
گردنی ایمن از کناره گوش

سپرم پشتش از ادیم سیاه
مانده زین گوهه از میان کلاه

پهلوان سپه و گردن از خون پر
این برنج از عقیق و آن از در

خر خمیری تنیده از تن او
خون او در دوال گردن او

زنگها چون برادو دوال انداز
راست چون زنگی دو الک باز

کفلی با دمش بدمسازی
گردنی با سمش بسربازی

گور بهرام دید و جست بر در
رفت بهرام گور از پی گور

گوری الحق دونده بود و جوان
گور گیر از پیش چو شیر ژیان

ز اول روز تا بوقت زوال
گور میرفت و شیر در دنبال

شاه زان گور بر نتافت ستور
چون توان تافتن عنان از گور

که بر و پای آدمی نگذشت
تا بغاری رسید دور از دشت

گور و بهرام گور و دیگر کس
گور از پیش و گورخان از پس

چون درآمد شکار زن بشکار
اژدهائی بدید بر در غار

کوهی از قیر پیچ پیچ شده
بشکار افکنی بسیچ شده

بچهٔ گور خورده شیر شده
زان شکار افکنی دلیر شده

دهنش چون دهانهٔ غاری
جز هلاکش نه در جهان کاری

آتشی در سنان دود برنگ
که برون آرد اژدهای نهنگ

غم گور از نشاط گورش برد
دست بر ران نهاد و پای فشرد

در تعجب که این چه نخچیر است
و اندر آوردنم چه تدبیر است

شد گمانیش که گور غم دیده
هست از آن اژدها ستمدیده

خواند شه را که دادگر داند
گر ستمکاره داد بستاند

گفت اگر گویم اژدهاست نه مور
زین خیانت خجل شوم در گور

من و انصاف گور دادن داد
پاک جان بینت هر چه باد باد

از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضه فراخ آهنگ

در کمان سفید توز بهار
بر سیاه اژدها کمین بر آر

اژدها دیده باز کرده فراخ
آمد از دست شاه تیر دو شاخ

هر دو چشمه بر آن دو چشم نشست
بینش او بر آفرینش بست

بدو نوک سنان سفینه شاه
سفته شد چشم اژدهای سیاه

چونکه میدان اژدها شد تنگ
شه درآمد باژدها چو نهنگ

ناخچی راند بر گلوش دلیر
چون بر اندام گور بچه شیر

اژدها را درید کام و گلو
ناخچ هشت بخش شش پهلو

بانگ از اژدها بر آمد سخت
در سرا فتاد چون ستون درخت

از دمش بر شکافت تا بدمش
بچهٔ گور دید در شکمش

بیگمان شد که گور کین اندیش
خواندش از بهر کینه خونی خویش

چنبری کرد پیش یزدان پشت
کار اژدها گشت و اژدهاش بکشت

خواست تا پای بر ستور آرد
رخش بر صید گاه گور آرد

گور چون شاه را بدید بکار
آمد از دور در خزینه بغار

شه دگر باره در گرفتن گور
شد در آن تنگنای غار برد

چونکه شد اندکی بسختی رنج
یافت گنجی و بر فروخت چو گنج

خسروانی نهاد چندین خم
چون پری روی بسته در مردم

گور خار را چو گور در هم دید
رفت از آن گور خانه بیکم دید

شه چو بر قفل گنج یافت کلید
و اژدها راز گنج خانه برید

آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه رهنمون

ساعتی رفت خوشه‌کان بسر
بطلب آمدند در پی شاه

چون بنگاه یک بشاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم تنومندان

راه در کنجدان غار کنند
و اژدها را اسیر بار کنند

لاجرم عاقبت بیار رنجش
هم سلامت دهند و هم بخشش

چون

چون بقصر خورنق آمد باز / گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر دار از آن بحضرت شاه / ارمغانی روانه کرد از راه

ده دیگر بمنظر پدرش / داد با آن طریفی دگرش
صرف کرد آن دگر به بی خوفی / فارغ از مشرفان و مستوفی

اینچنین گنج خانه را بگشاد / بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقشبند آید / باز نقشی ز تو بیار آید

هرچه کردی در ضیفت بهرام / بر خورنق نگاشتی ز رسام
نقشبند آمد و قلم برداشت / صورت شاه و اژدها بنگاشت

شاه روزی رسیده بود از دشت

دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

بر خورنق بخرمی میگشت

حجره خاص دید در بسته / خازن از جستجوی آن رانده

شه در آن حجره پا نهاد و قدم / خواصه کان خزینه دار آن هم
گفتش کین خانه قفل بسته چراست / خازن خانه را کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید / شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج / چشم بیننده زو جواهر سنج

خوشتر از صد هزار خانه چین / نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خورده کاری بود / نقش دیوار آن عماری بود



هفت پیکر در او نگاشته خوب / هر یکی زان بکشوری منسوب
دخت خاقان بنام یغماناز / فتنه لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه ناز پری / کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش / ماه چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آذربون / آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای / هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس / درستی نام خوب چو نطاوس
دختر رای هند فورک نام / پیکری خوب تر ز ماه تمام

در یکی حلقه حمایل پست / کرده این هفت پیکری از دست
هر یکی با هزار زیبائی / گوهر افروز نور بینائی

درمیان پیکری نگاشته نغز / کان همه پوست بودی و همه مغز
نوخطی در فشانده در خطرش / غالیه خط کشیده بر قمرش

چون سهی سرو بر فراشته سر / رذه در سیم تاج تا بکمر
آن بتان دیده بر نهاده بدو / هر یکی دل بمهر داده بدو

از دل لعبتان شکرخنده
وان همه پیش او پرستنده

بر نوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او

کان چنانست حکم هفت اختر
کین جهانجوی چون برآرد سر

هفت شه زاده از هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم

ما نه این دانه از خود کشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم

گفت تا باشد این نمونش رای
گفتش از ما و ساختن ز خدای

شاه بهرام کین فسانه بخواند
در فسون فلک شگفت بماند

مهر آن دختران زیباروی
در دلش جای کرده موی بموی

مادیان گشن و فحل شموس
شیرمردی جوان هفت عروس

رغبت کام چون فزون نکند
دل تقاضای کام چون نکند

گرچه آن کارنامه زه زدش
شادمانی شد از یکی بصدش

زانکه بر عزم استواری داد
بر مرادش امیدواری داد

در مداری مراد کار کند
هرچه او را امیدوار کند

چون شه از خانه رخت بیرون کرد
قفل بر زد بخازنش بسپرد

گفت اگر بشنوم که هیچکسی
قفل ازین در جدا کند نفسی

هم درینخانه خون او ریزم
سرش از گردنش در آویزم

در همه جنس خانه از زن و مرد
سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست
سوی آن در شدی کلید بدست

درگشادی و در شدی بهشت
دیدی آن نقشهای خوب سرشت

ماند چون تشنه برابر آب
بتمنای آن شدی در خواب

وفات یافتن یزدجرد و خبر یافتن بهرام گور

چون ز بهرام گور با پدرش
بازگفتند هر کسی خبرش

کز سر پنجه شیرگیر شده است
شیر برنا و گرگ پیر شده است

گرگ با او چو سگ بود به نبرد
کو همی اژدها برآرد گرد

دیو بندد بخم خام کمند
کوه ساید بزیر سم سمند

ز آهن الماس او حریر کند
وآهن سنگ را خمیر کند

پدر از آتش جوانی او
مرگ او دید زندگانی او

گرد از آن شیر آتشین پیشه
همچو شیران از آتش اندیشه

از نظرگاه خویش راندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور

بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر باده گاه باده گسار

بشکار و بمی شتابنده
در یمن چون سهیل تابنده

کرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم او را روان چو حکم سپهر

از سر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش

دادش از چند گونه گوهر و تیغ
جان اگر خواستی نداشتی دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج
داد گنجو نبودش انده و رنج

زان عنایت که بود در سفرش
یاد نامد ولایت پدرش

دور چون در نوشت روی نژند
بازیی نو نمود چرخ بلند

یزدگرد از سریر سر آمد
کار بالا گرفته زیر آمد

تاج و تختی که یافت از پدران
کرد با او همانکه با دگران

چون تهی شد سریر و ملک از شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه

گر نژادش کسی رها نکند
خدمت مار و اژدها نکند

گرچه بهرام سربلندی داشت
دانش و تیغ و زورمندی داشت

از جنایت کشیدن پدرش
دیدهٔ کس ندیده در هنرش

گفت هرگز بدو نظر نکنیم
ور پدر مردنش خبر نکنیم

کان بیابانی عرب پرورد
کار ملک عجم نداند کرد

تازیانرا دهد ولایت گنج
پارسی زاد کان رسند برنج

کس نمیخواست کو شود بر گاه
چون خدا خواست بر نهاد کلاه

پیری از تخمدان گزین کردند
نام او داور زمین کردند

گرچه از جنس تاجداران بود
هم بگوهر ز شهریاران بود

تاج بر فرق سر نهادندش
کمر هفت چشمه دادندش

چونکه بهرام گور یافت خبر
کاسمان دور خویش برد بسر

دوری از نو نمود دیگر بار
بر خلاف گذشته آمد کار

از سر تاج و تخت شد پدرش
کس نبد تخت گیر و تاجورش

پای بیگانه در میان آمد
شورشی تازه در جهان آمد

اول آیین سوگواری داشت
نقش فیروزه بر عقیق نگاشت

وانکه آورد عزم آنکه چو شیر
برکشد بر مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار کینه باز کند

با نکشا چرا ددی سازم
در دل سختشان نخواهم دید
گرچه در چشم خویشتن خسبند
از خیانت رسد خجالت مرد
با خرد داد گر شد نه از دست
بس کن ای جادوی سخن پیوند
چون گل از کام خود برآر نفس
آنچنان رفت عهد من ز نخست
تا توانم چو باد نوروزی
گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
دو مطرز زند کیمیای سخن
عقد پیوند این سریر بلند
بر طلب کردن کلاه کیان
داده هر کوکبی شهادت خویش
پدرش یزدجرد خام دهش
بلکه زان حالتش نشانی هست
از عجم سوی تازیان تازد
آر آن قلعه دولتش منزل
چون سهیل از دیار خویشتنش
تا چو نعمان کند گل افشانی
آلت خسرویش بر دوزد
بود معمارش از عماری شاه
چون برآمد چهار سال برین
کین هوا خشک و خاک اگرم است
تا در آن اوج برکشد پر و بال
گوهر فطرتش بماند پاک
جست جائی فراخ ساز بلند
اوستادان کار می جستند
هر که بر شغل آن غرض رخواست

اوّل آن به که بخردی سازم
نرمی آیم که تربیت کلید
همه در پنبه زار من خسبند
وز خجالت دریغ باشد درد
بخروشان کنم خدیو پرست

گرچه ایرانیان خطا کردند
با همه سنگدل شکار منند
به که بدعهد و سنگدل باشند
بجز این هرچه بینی از خواری
مرد گر صبر نا صبور افتاد

سخنی چند در نظم دادن داستان گوید

باکه باآنکه عهد اوست درست
نکنم دعوی کهن دوزی
شرط من نیست کهنه زر گفتن
تازه گردند نقدهای کهن
اینچنین داد عقد پیوند
کینه را در کشاد و بست میان
همچو برجیس بر سعادت خویش
جبلی کرد و دید طالع خویش
چند فرزند بود و هیچ نزیست
پرورش گاه در عرب سازد
گرچه گفتند با البقاع دول
تخت زد در ولایت حیرش

بارش اندیشه مال خود نکنم
لیک چون ره به گنج خانه یکیست
چون نباشد ز باز گفت گریز
آن زرست کرده نقره خاص
چونکه بهرام گور گشت آگاه
داد نعمان و منذرش یاری
با چنین طالعی که بردم نام
کانچه او می پزد همه خامست
حکم کردند راصدان سپهر
گر اقبال از آن طرف یابد
پدر از مهر زندگانی او
کس فرستاد و خواند نعمان را

خواندن نعمان منذر طالعی را

گردش آغوش خوش دعمارگی
گور عیار گشت و شیر عرین
وین ملکزاده نازک و نرم است
پرورش یابد از نسیم شمال
از بخار زمین و خشکی خاک
ایمن از گرمی و تهی ز گزند

چشمهٔ راز بحر نامی تر
شاه نعمان نمود با فرزند
پرورش گاه او چنان باید
در هوای لطیف جای کند
رفت منذر باتفاق پدر
آنچنان در دران دیار ان بود

خواندن سنمار از نسل سام نریمان

گر ز دل از رم او رها کردند
گوسفندان مرغزار منند
تا ز من عاقبت خجل باشند
باشد آن نوعی از ستمکاری
تیر او از نشانه دور افتاد
سخن رفته چند گویی چند
کام تو عطرسای کام تو بس
بد بود دمن حصول بد نکنم
تیرها گر دو شد نشانه یکیست
دانم انگیخت از پلاس حریر
وین کند نقره را به زر خلاص
زانکه بیگانه زر بود کلاه
در طلب کردن جهانداری
چون باقبال زاده شد بهرام
تخم بد داد و بد سرانجام است
کان خلف را که بود زیبا چهر
هر کس از نقعه شرف یابد
دور شد ور مهربانی او
لاله لعل و باد بستان زا
گرد از آن برگ لاله افشانی
ادب شاهیش در آموزد
داشت از چشم خود گرامی تر
کای پسر هست خاطرم دربند
که هواهای معتدل آید
خواب و آرام جانفزای کند
بر چنین کار چست بست کمر
و آنچه بود از همال کاران بود
جای آن کار باری جستند
آن نمودار از و بنیاد رست

تا بنعمان نشان رسید درست
کان چنان پیشه ور که درخورست

چابکی خوب دست و شیرین کار
سام نسلی و نام او سنمار

کرده چندین بنا بمصر و شام
هر یکی در نهاد خویش تمام

رومیان هندوان پیشه او
چینیان ذره چین تیشه او

هست بیرون ازین برای قیاس
رصد انگیز و ارتفاع شناس

اگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و کینه مهر

طاقی از گل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید

آنچه مقصود بود ازو درخواست
وانگهی کرد کار او را راست

پنجه کارگر شد آهن سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج

گوشکی برج برکشیده بماه
قبله گاهی همه سپید و سیاه

فلکی پای کرده گرده بناز
نه فلک را بگرد او پرواز

مانده را دیدنش مقابل خواب
تشنه را زو نفس برابر آب

چون بهشتش درون باسایش
چون سپهرش برون بآرایش

در شبانروزی از شتاب و درنگ
چون عروسان برآمدی سه رنگ

صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بستی ازرقی بردوش

چون زدی آرگله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سفید

چونکه سنمار از آن عمل پرداخت
خوبتر زانکه ساختند او ساخت

داد نعمان بقیمتش نوید
که بیک نیمه زان نداشت امید

بیشتر زانکه در شمار آید
تا دگر وقت را بکار آید

دست بخشنده کافت درست
حاجت الباب در که کرم است

گفت اگر زانچه وعده دادم شاد
بیش ازین شغل بودمی آگاه

بیشتر بردمی در انجا رنج
تا بمن شاه بیش دادی گنج

گفت اگر بایدت بوقت بسیج
آن کنم کاین بر او نماید هیچ

این بیک گنبدی نماید چهر
آن بود هفت گنبدی چو سپهر

پادشاه آشفت کز نورش
ایمن آن شد که بیند از دورش

پادشه همچو تاک انگور است
در بپیچد درنگ او دور است

گفت اگر آتشش بزور و بزر
به ازین گر کند بجای دگر

کارگر بین که خاک خونخوارش
چون فکند از نشانه نگارش

آتش انگیخت و خود بدود نشاند
دیر بر بام رفت و زود افتاد

هست نام آوری ز کشور روم
زیرکی کو ز شهد سازد موم

دست بردش همه جهان دیده
همه دیدها پسندیده

گرچه پنهان و سخن فاش است
که شه استاد چند نقاش است

نظرش بر فلک شده بنقاب
از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب جای
هم رصد بند و هم طلسم گشای

ساز این شغل ازو توانی یافت
اینچنین کسوت او تواند بافت

چونکه سنمار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یک اندر هفت

آلتی کان ز رواق او شایست
ساختند آنچنانکه میبایست

تا هم آخر بدست زرین چنگ
گرد سیمین رواقی از گچ و سنگ

کارگاهی بزیب و زرنگاری
رنگ ناری و نقش سیماری

قطب آن پیکر جنوب شمال
منکلوسای صد هزار خیال

آفتاب از برش فکندی نور
دیده را در عصابه بستی حور

صیقل از مالش سریشم و شیر
گشته آینه وار نقش پذیر

یافتی از سه رنگ نادر دی
ازرقی و سپیدی و زردی

آفتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد

با هوای نقاب یکرنگی
گاه رومی گرفت و گه زنگی

ز آسمان برگذشت زورق او
خور برونق شده ز رونق او

آن شرر پارهای از زر خشک
وز گرانمایهای گوهر و مشک

چوب اگر باز داری از آتش
خام ماند کباب سختی کش

مرد بنا چو آن نوازش دید
وعدهای امیدوار شنید

نقش این کارهای چینی کار
بهتر ار بستمی درین پرکار

گفت نعمان چو بیش یابی چیز
به ازین ساختن توانی نیز

این سه رنگست و آن بود صد رنگ
آن نه یاقوت باشد این از سنگ

رخ نعمان ازین سخن بفروخت
خرمن مهر مردمی او سوخت

وآتش آن گلست کو که بار
در برابر گلست و در بر خار

وآنچه پیچد درو بصد یاری
پیخ و بارش کند بصد خواری

کارد نان خویش را فرمود
تا بزیر اندر افکندش زود

گرد قصری بچند سال بلند
بر زمانیش روزمانه فکند

بیخبر بود از افتادن خویش
که همان برکشید صد گز پیش

گزاگور

گر ز گور خودش خبر بودی / یک بدست از سه گز فزودی
تخت پایه چنان تواند برد / که چو افتی از آن نگردی خورد
نام نعمان از آن بنای بلند / از بلندی به رساند کمند
خاک خاک ذطلقش خوانند / خلق ربّ خورنقش خوانند

گم شدن نعمان از زمین

چون خورنق بفر بهرامی / روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش / و آفرین کن بهار چین خواندش
آمدن از خبر شنیدن او / صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدید آفرین میگفت / آستانش باهنین میرفت
نان کس را بروزه نکشایم / بلکه نانس بنان در آوایم
بزد دیوار زوم از زاه / آرزو را اگر کنم بگناه
بنمایم بچشم بیننده / آنچه نپسندد آفریننده
چون سخن گفت دلها شه راست / پرتر موبد از میان برخواست
گفت ما را نو از خداوندی / هم خردمند و هم خردمندی
هر چه گفتی ز رای خوب سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت
سر توزیبی که زیوری همه را / سر شبانی و سایه همه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج با ماه و لیک بر سر تست
زند گشتاسپی بجز تو که خواند / زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارائی / از تو می آیدش که آرائی
میوهٔ نوبری سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سر بر کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک را با تو اختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند / همه را یکزبان درین سخنند
لیک ما بندگان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم
تا نشیننده که دارد تخت / دست عهدی شده است ما را سخت
که نخواهیم تاج بی سر او / بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون / کاورد عهده را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم / بشکند عهد و سنگدل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا نبود / عاقل آن به که بی روا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگر چه شیر شماست
تاجش از سر چنان برآرم / که یکی موی از و نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلتست شاهی نه / آلتی خواه باشش خواهی نه
هر که او تاج دار تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دارم نماند تا اکنون
هر که را مایه بود بفراخت / از پی خویش تاج و تختی ساخت
من ره تاج و تخت که دانم / تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهائی رسید بر در غار / وانکه از عنکبوت خواهد یار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند طراز دلیر / که بنالد سپهر و مهرهٔ شیر
نور خورشید و خواجه برج حمل / اینچنین صد چراغ را چو محل
من بسختی بخانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یا شکر است / خوردن من دلست یا جگر است
تیغ دشنه به از جگر خوردن / دشنه بر ناف و تیغ بر گردن
همه ملک عجم خزانهٔ من / در عرب مانده خیل و خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله‌داری / نان خورانم بدین کهن کاری
من چو شیر ژیان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبهٔ پیر
کی منم کی بود مخالف تاج / بترکی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سرای کیان / جز کیان را مباد تاج کیان
شاه ماییم و دیگران زمیند / ما پریم و دگر کسان همیند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه کار برخیزد
هر که پیر مغان ز دست نهاد / جز به بوزنغان نشاید داد
نیک دانند کانچه من گویم / رستگاری و راستی جویم

من که از راه نیک پیمائی
نی ز سر سرکشی و بی رائی

گر کنم آن کنم که رای شماست
رای من جستن رضای شماست

وآنچه گفتند حجتی باید
که بدو عقد بسته بگشاید

تاج بنهیم در میان دو شیر
بهره آنرا بود که هست دلیر

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم نیاکنده

وحشی تیز چنگ خشم آلود
کز دم آتشی برآرد دود

شیروار آورد بمیدان گاه
گرد برگرد صف زنند سپاه

تاج شاهان نه سر بزیر نهند
در میان دو شرزه شیر نهند

هر که تاج از دو شیر بستاند
خلقش آن روز تاج ور خواند

چون سخن گفته شد برفق بناز
سخن دلفریب طبع نواز

کرد آن نامه را برفق جواب
خوب و شیرین و دلپذیر جواب

نامه را مهر خود نهاد برو
شرح و بسطی تمام داده برو

شه پرستان که مهر شه دیدند
وآن سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فرّ خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است
که ملک گوهر و ملک نام است

نتوان برخلاف او بودن
آفتابی بگل براندودن

تند شیریست آن هژبر سوار
کاژدهائی کند به شیر شکار

هر جوان تند شیر پنجه کشای
هیچکس پیش او ندارد پای

بستاند سریر و تاج بزور
سروران را برد به پای ستور

به که گرمی بدو نیاموزیم
آتش کینها نیفروزیم

قصهٔ شیر و برگرفتن تاج
بر چنین شرط نیست او محتاج

لیکن این شیر حجتی است بزرگ
کاکهیمان دهد ز روبه گرگ

سوی درگه شدند جمله ز راه
بازگفتند شرط شه با شاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بر شنیده نفزودند

پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت ازان تاج و تخت بیزارم
که ازان جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم ز تخت بزیر
یا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک کجا دلیر خورد
طعمه کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و بجام
هیچکس نیست چون ملک بهرام

من ازین شغل برکشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران
کای سر خسروان و تاج سران

شرط ما با تو از خداوندی
نیست الا بدین خردمندی

چون بفرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما بکن رخت

چونکه بهرام شرط کرد به شیر
در چنین شرط کس نبود دلیر

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آورد داج

شرط او را بجای خویش آریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم

گر برسد سریر عاج تراست
ور شود کشته نیز تاج تراست

ور شود شیر و تاج بردارد
از ولایت خراج بردارد

در خور تاج و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بدان شد آخر کار
کانچه شرطست نگذرد ز قرار

روز فردا چو در قرار آید
شاه با شیر در شکار آید

تاج برداشتن بهرام از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج
کرسی زر نهاد یا از عاج

کاردانان و کارفرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب تا عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شاه با شیر درهم افکندند
گور بهرام گور میکندند

شیرداری که بود چست و دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر

تاج زر در میان شیر سیاه
همچون بکام دو اژدها در راه

ماه با او به طشت بسته ز میغ
نه بطشت تهی بطشت و تیغ

میز دندان آن دو شیر کینه سگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال

یعنی این تاج زر ز ما که برد
غارت از شیر و اژدها که برد

آگهی شان نه ز اژدها جگری
شیرگیری و اژدها شکری

گرد برگرد آن دو شیر عظیم
کس در آماجگه نگشت از بیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام
سوی شیر آید از تخت بکام

گر ستاند ز شیر تاج اوراست
جام زرین و تخت عاج اوراست

شاه بهرام ازین و تیره نگشت
سوی شیر آمد او و تیره نگشت

در دو دشت هیچ پیشه نبود | که بر آن پیشه هیچ کشته نبود
سر صد شیر کنده بود از یال | بود عمرش هنوز بیست و دو سال

آنکه صد شیر از او زبون باشد | او زبون دو شیر چون باشد
در کمر جست گرد عطف قبا | در دم شیر شد چو باد صبا

بانگ بر زد به تند شیران زود | وز میان دو شیر تاج ربود
حمله بردند چون تنومندان | دشنه بر دست و تیغ در دندان



تا سر تاجور به چنگ آرند | بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتادیبشان چو رای افکند | سر هر دو بزیر پای افکند

پنجه شان پاره کرد و دندان خرد | سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت | بختیاری چنین نماید بخت

بردن تاجش از میان دو شیر | رد و بهانرا ز تخت کرد بزیر
طالع و تخت پادشاهی او | فرخ آمد ز نیکخواهی او

پیش از آن کز صد ستاره شناس | داشته بود تخت را پاس

اسدی بود و کرد طالع تخت | طالعی بادش ز ثابت تخت

در پادشاهی بهرام گور

آفتابی در اوج خویش بلند | در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس | خانه از هر دو گشته چون فردوس

در دهم ماه و در ششم بهرام | مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج | هرچه از خاک تا بایوان گنج

چون بدین طالع مبارک فال | رفت بر تخت شاه خوب خصال
بس که از لعل ریختند با در | کشتی بخت شد چو دریا پر

گنج داران بردن ز حد و شمار | گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت | بیعت شهری و سپاهی داشت

چون بدید آن شکوه بهرامی | کافر و تخت شد بدو نامی
اول او گفتش از جهان و جهان | شاه آفاق و شهریار جوان

چو بدانش شه جهان خوانند | خسرو دانش خدایگان خوانند
همچنین هر کس آشکار و نهفت | آفرینی بقدر خود میگفت

شاه چون سربلند عالم گشت | سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویش را برخواند | لؤلؤ تر ز لعل تر افشاند

گفت کین فر خدای داد بمن
این خدا داده نیک باد بمن

برخدا خوانم آفرین سپاس
کافرین باد بر خدای شناس

پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم چرا نکنم

تاج برداشتن ز کام دو شیر
از خدا دانم آن نه از شمشیر

چون رسیدم بتاج و تخت بلند
کارهائی کنم خدای پسند

مگر آن کو گناهکار بود
که کنه کار به ز شاه بود

با من ای خاصگان درگه من
راست خانه شوید چون ره من

از کجی به که روی برتابید
رستکاری براستی یابید

گر بگیرند گوش راست بدست
ای بسا گوش چپ که خواهد جست

روز کی چند چون برآسائیم
در انصاف و عدل بگشائیم

آنچه بر من فریضه افتادست
حکم را داد و داد بر دادست

نیست از هیچ مردمم هراس
بجز از جستن خدای سپاس

اعتمادی نمیکنم بر کس
بخدا اعتماد دارم و بس

طاعت هیچکس ندارم دوست
بجز از طاعتی که طاعت اوست

تا بماند بجای چرخ کبود
زندگان را ز ما امان و درود

پیش از اندازه سیاه و سپید
باد بر خفتگان دهر نوید

کار من جز درود و داد مباد
هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شه انصاف خویش کرد پدید
سجده شکر برد هر که شنید

یکدو ساعت نشست بر سر تخت
پس بخلوت کشید رخت از تخت

عدل میکرد و داد میفرمود
خلق از او راضی و خدا خشنود

انجمن با بزرگواران کرد
استواری باستواران کرد

چون ز بهرام گور تاج و سریر
ساز ور گشت و شد شکوه پذیر

عادت و رسوم او در پادشاهی

کمر هفت چشمه را در بست
بر سر هفت پایه تخت نشست

چلنی بر تنش چو سینه باز
رومئی بر سرش برسم طراز

این بخوبی ز روم تاج ستان
وان بچینی ز چین خراج ستان

چار بالش نهاده چون خورشید
پنج نوبت رسانده بر خورشید

کرد برگرد بردران یاری
با ستمکاره هم ستمکاری

قفل غم را درش کلید آمد
کامد و فرخی پدید آمد

کار عالم ز نو گرفت نوا
بر نفسها گشاده گشت هوا

کان نزاینده گشت زاینده
آب در جویها فزاینده

میوه ها بر درخت بار گرفت
سکه ها بر درم قرار گرفت

حل عقد جهان بدو شد راست
دو هوائی ز مملکت برخاست

پادشه زادگان بهر طرفی
یافتند از شکوه او طرفی

کارداران چو ملک کشور او
حمله ها ریختند بر در او

قلعه داران نخریها بردند
قلعه را با کلید بسپردند

هر کسی روزنامه نو میکرد
جان بتوقیع او گرو میکرد

او چو در کار مملکت پرداخت
هر کسی را بقدر پایه نواخت

ورقی کرد مردم اندوزی
هر کسی را نمودشان روزی

کار بی رونقان بساز آورد
رفتگان را بملک باز آورد

ستم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش

از سر فتنه بر دستیها
کرد کوته دراز دستیها

پایگاه همه بدان بشکست
برجهان داد و دوستا زادست

مردمی کرد در جهانداری
مردمی به که مردم آزاری

خصم را نیز آفرین کردی
دانه گشتی زمین نیازردی

کآدمی را وقت پروردن
کشتن دلپذیرست از آزردن

دید کین خیل خانه خاکی
نارد الا غبار غمناکی

خویشتن را بعشوه کش میداشت
عیش خود در بعیش خوش میداشت

ملک بی تکیه را شناخته بود
تکیه بر ملک خویش ساخته بود

روزی از هفته شغل سازی کرد
وان دگر هفته عیش ورزی کرد

کیست کز عاشقی نشانش نیست
هر که را عشق نیست جانش نیست

سکه عشق شد خلاصه او
عاشقان مونسان خاصه او

کار و باری بر آسمان دراز
زیر فرمان همه جهان دراز

او جهان را بخرمی میخورد
داد و بر داد خرمی میکرد

گنج در حضرتش روانه شده
غارت تیغ و تازیانه شده

ملک او گر چه سبز شاخی داشت
کی چو خورشید بی فراخی داشت

مردمان از غرور نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال

شکر یزدان ز دل رها کردند
هر کسی کافرید کان خدای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه
باز گفتند قصه با بهرام
شاه چون دید قدر دانه بلند
تا امینان شهر جمع آیند
وانچه ز انبار خانه ماند باز
آنچه از دانه بُد در انبارش
حمل میکرد و گنج می پرداخت
کارش آن بود کان کیانی یافت
شاه زان مرد میشد آمرده
گفت کای رزق بخش جانوران
نا ید از من اگرچه کوشم دیر
گر ز تنگی یکی ز جانوران
شاه چون شد چنین تضرّع ساز
چون تو در تنگسال خورسندی
از بزرگان ملک و تا خورد
هر که میزاد در جهان میزیست
از نیاکان شنیده ام تاری
نخل با نخل شاخ بر باشد
مردم ایمن شده بدشت و بکوه
حوضه می بکرد هر جوئی
هر که را بود برگ عشرت ساز
هر کسی را بداشت بر کاری
هفت سال از جهان خراج افکند
داشت دور زمانه طالع نور
شاه روزی شکار کرد پسند
اشقر گورسم بصحرا تاخت

صفت تنگی سال در مملکت بهرام

روزی ارزند لیک از آهن و سنگ
کادمی چون ستور خورد گیاه
که در آفاق تنگیست طعام
در انبار باز کرد از بند
در انبار بسته بگشایند
پیش مرغان نهند وقت نیاز
همه کس میکشید از انبارش
چارهٔ جان هر کسی میساخت
زان چنان پیشه پادشاهی یافت
تنگدل شد چو آب افسرده
رزق بخشیدنت نه چون گران
کاهوئی را کنم بصحرا اسیر
مُرد جرمی مرا نبود در آن
هاتفی دادش از درون آواز
مُرده را زفاقه نپسندی
کس شنیدم که چار سال امرود
دخل بی خرج ازین همه چه حیست
خانه بر خانه شد تهیه جوئی
بر خرما فراختر باشد
ناز و عشرت کنان گروه گروه
مجلسی در میان هر کوئی
عیش میکرد با تنعّم و ناز
دادش از عیش و رود باز آری
هیچ هفتاد ساله غم برکند
صاحبش زهره زهره صاحب دور

سالی از دانه بر نرستش شاخ
تنگدل شد جهان از آن تنگی
مردمان همچو گرگ مردم خوار
سوی هر شهر نامه فرمود
با توانگر بنرخ بر سازند
تا در ایّام او نپوزدی
استر آتش زمرز بیگانه
لاجرم چار سال بی بر دشت
جمله مردم از بزرگ و زخورد
روی از آن رنج در خدا آورد
بیکی قدرت خدائی خویش
آن توئی کز برای پیروزی
کز حسابش خبر نبود مرا
کایزد از بهر نیکنامی تو
چار ساله نبشته شد منشور
خرّم آن شد که او بعمد و ناز
از خلایق که کشته بود نبوده
بود نعمت چو زند کان بسیار
خلق با تنگ تنگ باید خورد
برکشیده صفی دو فرسنگی
خلق یکبارگی سلیح نهاد
آنکه برکش نبود شه فرمود
روز فرمود تا دو قسمت کرد
شش هزار اوستاد دستان ساز
درچنان دور غم کجا باشد

شفقت از سینه‌ها جدا کردند
شکر نعمت نیاورند بجای
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
یافت نان عرب سبک سنگی
کاه مردم خورند و که مردار
که بسازند غلّه ها موجود
بی درم را دهند و بنوازند
کس نمیرد ز بی جوانمردی
میکشیدند تو بتو دانه
روزی خلق بر خزانه نوشت
کس به تنگی نیکوئی نبرد
عذر تقصیرها بجا آورد
پیش را کم کنی و کم را بیش
یکبیک خلق را دهی روزی
چونکه مُرد او خبر نبود مرا
برد قدرت ز پادشاهی تو
گر ز دیار تو مرگ باشد دور
مرگ را داشت از رعیّت باز
بی عمارت نه دشت ماند نه کوه
لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
پیش دخلی بود ز پیشی مرد
بربطی و ربابی و چنگی
همه را تیغ تیز رفت از یاد
کور بخت و جهان از و خشنود
نیمه کشت و نیمه میخورد
مطرب و پای کوب و لعبت باز
که در و زهره کدخدا باشد
در بیابان پست و کوه بلند
شور میکرد و گور می انداخت

شکار رفتن بهرام

مشتری را بقوس باشد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
آن سواره بره نشسته بدشت / رمهٔ گور سوی او بگذشت

شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از دم شمار در میکرد / شست خالی و تیر پر میکرد

در زمین آهن بلارک تیر / گاهی آتش فکند و که نخچیر
چون بود دران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب

ناخن شه که خون گوران ریخت / گر آتش ز بهر آن انگیخت
آنچه زو در گذشت هم نگذاشت / یا بپیش کرد یا پس برداشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چابک بهمرکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او / فتنه بر شاه و شاه فتنه بر او

تازه روئی چو نو بهار بهشت / کش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / خواب و شیرین چو صحن پالوده

با همه نیکوئی سرود سرای / رود سازی برقص چابک رای
ناله چون بر نوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد

بیشتر در شکار و باده و رود / شاه ازو خواستی سماع و درود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / آن زدی چنگ و او زدی نخچیر

چون درآمد بگور تیز آهنگ / شد سری کمان گرفته بچنگ
تیر در بهم کرد شصت نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد

بر کفل گاه گور شد تیرش / بوسه بر خاک داد نخچیرش
در یکی خطه آن شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت

وین کنیزک ز ناز و دزناری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور / تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم میناری
صید ما گر ضعیفت برون آید / در چشم تنگ خوب تر آید

گوری آمد بگو که چون تازم / وز سرش تا بسمش چه اندازم
گفت باید که رخ برافروزی / سر این گور با سمش دوزی

خواست اول کمان گروهه چو باد / مهرهٔ در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش



سم سوی گوش برد صید زبون / تا ز گوش آورد علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت

گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرد شهریار این کار / کار پرکرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده شد بر مرد / گرچه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از آدمی زیاده زور

شاه را

شاه را اینجواب سخت آمد — تیر تر بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد — کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آن زمان که خوش باشند
تا چو آهو که اسب و زین نکنند — جز سگی را که پوستین نکنند

خطاب کردن بهرام با کنیزک چینی

گفتش ار مانم این ستیزه گراست — گر کنم انتخاب زان بتر است
زن کشی کار شیرمردان نیست — زن خود از جنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ — شد چو شیر و سهمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش فراز — گفت رو کار این کنیزک ساز
هفته‌ای بارگاه دولت ماست — فتنه را کشتن از روی عقل رواست
برد سرهنگ داد پیشه ز پیش — آن پریچهره را بخانهٔ خویش
خواست تا کار او بپردازد — شمع را سر کشش بیندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند — کاینچنین ناپسند را مپسند
کم من از نیستی تو دشمن خویش — خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریارم من — وز کنیزانش اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار — جز منش کس نبود مونس و یار
گر دستاخی که بود مرا — دیو بازیچه می‌نمود مرا
شه ز گرمی سیاستم فرمود — در هلاکم بکوش زود از زود
روز کی چند صبر کن بشکیب — شاه را گوی کشتمش بفریب
گر بر آن کشته شاه باشد شاد — بکشم خون من حلالت باد
ور شود تنگدل ز کشتن من — ایمنی باشدت بجان و بتن
تو ز ترسش رهی و من ز هلاک — زاده سروی نیفکند در خاک
روزی آید اگر چه هیچکسم — کانچه کردی بجد بتن برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد — پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی زان خراج اقلیمی — دخل عمان خراج اقلیمی
مرد سرهنگ از آن فسوس رهاست — از سر خون آن صنم بر خاست
گفت زنهار نام یار مبر — با کس این نام روزگار مبر
کو من اینخانه را پرستارم — کار من کن که من بدین کارم
من خود از چارها که باید ساخت — سازم ار خواهدت زمانه نواخت
بر چنین عهد رفتشان سوگند — این زبیدا درست و آن ارزند
بعد یکهفته چون رسید بشاه — شاه از او بازجست قصهٔ ماه
گفت مه را بآزدها دادم — کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد — دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور — جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی راست سر کشیده باوج — از محیط سپهر یافته موج
سست پایه رواق منظر او — کرده جای نشست بر سر او
بود بر روی هفته جای کنیز — بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی دران ده و در برزد — زاد گوساله لطیف نهاد
آن پریچهرهٔ جمال افروز — بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بفشردی — پایه پایه بکوشک در بردی
مهر گوساله کش بود بسیار — ماه گوساله کش که دید ببار
همه روز آن نغز ال سیم اندام — برد گوساله را ز خانه ببام
روز تا روز زان فراز نشست — کار کرد چون ز کار نشست
تا بجائی رسید گوساله — که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن بت گل اندامش — بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار — زانکه خو کرده بود با آن کار
هر چه در گاو زور می‌افزود — قوت او زیادتر می‌بود
روزی آن چشم تنگ با دل تنگ — بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش — بر گشاد آن نگار حورا وش
گفت کین نقدها بر نفروش — چون بها بستدی بیار خموش
گوسفندان باخورد کلاب — وانچه باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور — از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف بشکار — از کبابش چو قحط دست مدار
دل درانداز و جان پذیری کن — یکزمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد — طبع نیکو و ناز کش دارد
چون ببینند نیازمندی تو — سر در آرد بسر بلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر — گاه شیرش دهیم و گاه پنیر

گر چنین کار سودمند شود
کار ما هر دو زورمند شود

مرد سرهنگ ماند لعل بجای
کاینچنانش هزار داد خدای

رفت و زان گنجهای پنهانی
یکبیک ساخت نزل مهمانی

خوردهای ملوک دار سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره

راح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید

همه اسباب کار ساخته تمام
تا که آمد بصید که بهرام

رفتن شاه بهرام بکوشک سرهنگ بمهمانی

شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار و صحرا رخت

چون بر آن ده گذشت از سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ

ده نزهتگهی گرانمایه
سبزه در سبزه سایه در سایه

باز پرسید کین دیار کراست
ده خداوند این دیار کجاست

بود سرهنگ خاص پیش رکاب
چون ز خسرو چنین شنید عتاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای شهریار بنده نواز

بنده دارد دهی که داده تست
لطفش از جرعه زیر باده تست

شاه اگر جای آن پسند کند
بنده پست را بلند کند

بی تکلف چنانکه عادت تست
سنت رای با سعادت تست

سر در آرد [illegible]ین دریچه تنگ
سربلند جهان شود سرهنگ

دارم از داده عنایت شاه
کوشکی بر کشید سر تا ماه

باغ در باغ گرد بر گردش
خلد مولی و روضه شاگردش

گر خورد باده شاه بر سر او
خاک بوسید ستاره بر در او

گرد شه خانه را عبیر دهد
نکهتش شهد و گاو شیر دهد

شاه چون دید کو ز یکرنگی
پیش برد این سخن بسرهنگی

گفت فرمان تراست باز بساز
تا ز نخجیرگه من آیم باز

منظر از فرش چون بهشت آراست
کرد هدیه یتیمی که باید راست

چون شهنشه ز صید گاه رسید
باز چترش باوج ماه رسید

میزبان از نوردهای گزین
کسوت رومی و ظرائف چین

فرش بر فرش چند جامه نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز

زیر خیلی خرام شاه افکند
با دگر چیزهای طبع پسند

شاه بر شد بشصت پایه رواق
دید طاقی بسر بلندی طاق

طرح کرده رخ خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را

میزبان کرد آنچه باید کرد
از نخود و گلاب و شربت خورد

چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می روان کرد و بزم را می ساخت

شاه چون خورد ساغری دو سه می
از گل جبهتش بر آمد خوی

گفت کای میزبان زرین کاخ
جایگاهیت خوش است نزل فراخ

لیکن از شصت پایه چرخ بلند
که هوا بر سرش رود بکمند

از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بر زیر پای نشست

میزبان گفت شاه باقی باد
کوثرش باده حور ساقی باد

این زمین طرفه نیست سی مردم
از چنین پایه اندکی کردم

طرفه آن شد که دختریست چو ماه
نرم و نازک چو خز و قاقم شاه

گاوی آنکه چو گاو چون پیلی
نکشد پیه خویش را پیلی

بره گاوی چو کوه بر گردن
آرد اینجا که علف خوردن

شصت پایه چنانکه ز انگشت
که نسازد بهیچ پایه نشست

بخدا کو درین دیار کسی
گر زمین بر گرایدش نفسی

زنی آنکه بشصت پایه حصار
ببرد چون عجب نباشد کار

شه چو سرهنگش اینحکایت گفت
سر انگشت زیر دندان سفت

گفت از اینگونه کار چون باشد
بنود دربر و زبون باشد

باورم ناید این سخن بدرست
تا به بینم بچشم خویش نخست

وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست

میزبان چون شنید رفت بزیر
گفت با کاودش حکایت شیر

این وقت را شناخته بود
پیش از آن وعده کار ساخته بود

زیور و زیب چینیان بر بست
داد گل را خمار نرگس مست

ماه را مشک راند بر تقویم
غمزه را داد جادویی تسلیم

چشم را سرمه غریب کشید
تاز را بر سر عقیق کشید

سرو را رنگ ارغوانی داد
لاله را قد خیزرانی داد

در بر آهو و سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج و یاقوت را ز ابریشم
کرد چون سیب عاشقان پیشم

تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق غبغب کشید تا بن گوش

شه که تختش بود در تخته عاج
تا گزیرش بود ز تخت و ز تاج

فرقش از دانهای در خوشاب
بسته گرد مه از ستاره نقاب

گوهر گوش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در سمن گل سوری

چونکه ماه دو هفته از سر ناز
کرده هر هفت از آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفته همچون بدر
ماه در برج ثور یابد قدر

سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه پایه دوید او بر بام
رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده بپای
شیر چون گاو دید جست ز جای

در عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود و در نیافت حسود

مه ز گردن نهاد گاو بزیر
در کرشمه نمود آن با شیر

انجمن پیش و تو به تنهائی
پیش کردم من از توانائی

در جهان کیست کو بزور و بپایی
از رو آتش برد بزیر سرای

شاه گفت این نه زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده ز نخست

اندک اندک بسالهای دراز
کرده بر طریق او مان ساز

تا کنونش ز راه بی‌رنجی
در ترازوی خویشتن سنجی

شناختن شاه بهرام فتنه را

سجده بردش نگار سیم‌اندام
با دعائی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتی است عظیم
گاو تعلیم و گور بی‌تعلیم

من که گاوی بر آورم بر بام
جز بتعلیم بر نیاید کام

کاو از آن بجان برد که شنید
تا کنون کو بکار بنده رسید

شاه بهرام آن یگانه دهر
گر جهان او فتاد شاهی بهر

من بگویم ازین توانائی
صفت ماست و سود دانائی

چه سبب چون زنی تو گردن خورد
نام تعلیم کس نباید برد

شاه تشنیع ترک چون بشناخت
ترکتازی بکرد و پیش انداخت

برقع از ماه بر گرفت و چو دید
ز اشک بر مه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل بر ریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
پای بی رخ سخن سگالی کرد

چون زر افشند کان تهی شد جای
پیش خود فتنه را نشاند بپای

فتنه بنشست و بر گشاد دهن
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا گشته در جدائی خویش
زنده کرده باشنائی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آوری از پای

خواست رفتن ز مهربانی من
در سر مهر زندگانی من

شه چو در گوش گور در نخجیر
آن سم سخت را بدوخت بتیر

نه زمین گر گشادن دستت
آسمان بوسه داد بر دستت

من که بودم در آن پسند صبور
چشم بد را ز شاه کردم دور

هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی در او گزند آرد

علیم آمد که اژدهای سپهر
تهمت کینه بر نهاد بمهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت
گر دلش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گوئی راست
بوفای تو چند چیز گواست

مهرهای چنین در اول بار
عذرهای چنین بآخر کار

این گهر پاره کشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ آن سرهنگ

خواند سرهنگ را و خوشدل کرد
دست در گردنش حمایل کرد

تحفهای بزرگوارش داد
هر یکی در عوض هزارش داد

از پس چند چیزهای لطیف
ری بدو داد با دگر تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکر ریزان

موبدان را بشرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

نشانیدن بهرام نرسی را بوزیری

بود با وی بلهو و عشرت و ناز
تا بدین رفت روزگار دراز

چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی

دل قوی شد بزرگواران
زنده شد نام شهریاران

زر ده گوشان بگوشها مردند
سر آب بسیه فرو بردند

بود پیری بزرگ نرسی نام
هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم قوی اندیش
کارها را شناخته از پیش

نسبتش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه زو یک زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

پسر نزاد و دو داشت هر پسری
شه عیارش یکی بصد کرده
وان دگر مشرف ممالک بود
وان سه دیگر بشغل شهر و سپاه
او همه شب بباده بزم افروز
کرد عالم شد این حکایت فاش
با حریفان می در افتادست
خان خاقان روانه شد ز چین
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز
همه را دید دست پرور ناز
هر یکی در نوردهای نورد
گفت ما نیز نیکخواه توایم
تیغ اگر بایدت بدو داریم
شاه از ایرانیان طمع بر داشت
دامن کرم شد که شاه جهان
چون بخاقان رسید پیک درود
غم دشمن نخورد و می میخورد
شاه بهرام روز و شب در کار
کو ز شاه ایمن است فارغ بال
هر یکی دیده دار بود بجنگ
شاه با خصم خفته بازی کرد
تیر خوش کرده بر نشانه او
در شب تیره کرد سیه کاری
مردم از بیم زنگیان که دوید
در شبی عنبرین بدین خامی
تیغ بر هر کجا زدی حالی
تا چنان شد که کس بکو سنگ
صبح چون تیغ آفتاب کشید
نیزه کرده زبان تیغ کرد

پسر خویش عالم هنری
موبد موبدان خود کرده
باز خواه همه مسالک بود
نایب خاص بر حضرت شاه
عاملانش بکار خود هر روز
تیز شد تیشها ز بهر تراش
خوردنش باده چاشنیش باد است
تا شود خانه گیر شاه زمین
در خراسان فکند رستاخیز
دست از آیین جنگ داشته باز
پیش رو کرد پیش خاقان فرد
قصد ره کن که خاک راه توایم
ورنه بندش کنیم و بسپاریم
مملکت را بنابیان بگذاشت
روی کرد از سپاه ملک نهان
که شه آمد ز تخت خویش فرود
کارهای نکرده دنی میارد
قاصدانش روانه بر سر کار
شاه را تخت فرخ آمد فال
در زمین اژدها در آب نهنگ
مهره بنهاد و مهره بازی کرد
آگهی داشت از فسانه او
کرد با چشمها سیه ماری
چشم بگشاد اگر چه هیچ ندید
کرد بهرام جنگ بهرامی
بر گشتی ز تیر چون خالی
کرد میدان او بنا بد تنگ

مصاف کردن بهرام با لشکر خاقان

آنکه مه بود از آن دو فرزندش
راست اندیشه بود و رای شناس
کرد شاه از درستی قلبش
شه بر ایشان عمل رها کرده
آسیاوار گرد خود دم جست
گفت هر کس که هست شه بهرام
هر کسی را بر آن طمع بر خاست
در رکابش چو اژدهای دمان
شه چو زان ترکتاز یافت خبر
وانکه بودند سروران سپاه
طمع با شاه خویش بد کرده
شاه عالم تویی بیا بخرام
کاتبی زانکه نامه را نخواند
خویشتن برف و روی پنهان کرد
مرد خاقان نبود شکر او
از کلاه و کمر تو داری بخت
آنچه از خصم خویش هم شنید
از سپهدار چین خبر بجست
زان همه لشکرش بوقت بسیج
همه یکدل چو نار یکدانه
آتشی خواست خصم و دود نشاند
بر سرش ناگهان شبیخون کرد
شبی از پیش بر گرفته چراغ
چرخ روشن دل سیاه جگر
بر دلیران چین گشاد عنان
همه گفتند این چه تدبیر است
بر تن هر که رفت پیکانش

تا … که پدر زراوندش
پارسائیش را نبود قیاس
نافذ الامر جمله عجمش
عاملان با عمل وفا کرده
هر چه اندوخت باز می انداخت
دین بدنیا بداد و تیغ بجام
که شود کار ملک بروی راست
بود سیصد هزار تخت کمان
اعتمادی نداشت بر لشکر
یکدلی شان نبود در حق شاه
چاره مال و ملک خود کرده
پادشاهی نیاید از بهرام
این حکایت بسمع شاه رساند
با چنین حربه حرب نتوان کرد
بهزیمت گریخت از بر او
پای در نه نه تاج بین و نه تخت
کرد تا خصم او بر او خندید
تا خبر داد قاصدش بدرست
بود سیصد ولی زباقی هیچ
گرچه صد دانه از یکی خانه
خواب خرگوش داد و دوشش داد
کرد بالای بعث کردن کرد
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
چون خمی سر گرفته بود بقیر
حمله شان که بتیغ و که بسنان
تیر بر خصم و خصم بی تیر است
رخت بر بست از تنش جانش
طشت خون آمد از سپهر پدید
کاژدها را زند نیاید برو

وز بسی تن که تیغ پی میکرد   زهره صفرا و زهره می بیکرد
تیر مار جهنده در پیکار   دد و دیو چون جهنده باشد بار
شاه بهرام در میان مصاف   نوک تیرش چو موی می‌شکافت
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار   تا کمر که شکافتی چو خیار
ور بتحریک تیغ دادی بیم   مرد را گر زدی از کمر بدو نیم
تیغ از آنسان و تیر از آنسان بود   شاید از خصم او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز و نعرهٔ او   وانچنان زخم سخت و شهرهٔ او
همه را در بهانه گاه گریز   تیغ شد کند و نیزه‌ها شد تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد   لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمودار فتح را بشناخت   تیغ میراند و تیر می انداخت
درهم افکند شان بصد تیغ   گفتی او با دو دستان میغ
لشکر خویش را بفیروزی   گفت هان روز کار هان روزی
باز کوشید تا سری بزنیم   قلبگه را ز جایگه بکنیم
میمنه رفت و میسره بگریخت   قلب در سایهٔ مقدم ریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست   قلب دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک   گشت از صدمهای خویش هلاک
لشکر ترک را ز دشنه تیز   تا بجیحون رسید و کرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج   که دبیر آمد از شماره برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز   بار رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی   بر جهان تازه کرد بهروزی
هرکسی پیش او رهین میرفت   در خور فتحش آفرین میگفت
شاعران عرب چو در خوشاب   شعر خواندند بر بسیط رباب
پهلوی خوان پارسی فرهنگ   پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاه فرهنگ خوان شعر شناس   پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر   وقف آتشکده هزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه   بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش   که بگیتی نماند کس درویش

بر تخت نشستن بهرام بار دویم

روزی از طالع مبارک تخت   رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود   تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت نامهٔ شاه   صف کشیدند چون ستارهٔ ماه
شه زبان بر گشاد چون شمشیر   گفت کای میر و پهلوان و دلیر
لشکر از بهر صید باید و جنگ   وین نباشد چه آدمی چه نهنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد   مرد بینی که مردم آید گرد
من که از دهر برگزیدمتان   در کدامین مصاف دیدمتان
نامد از هیچکس چنان کاری   کاید از پردلی و عیاری
از سر تیغشان بوقت گزند   هر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کاید از بهرام   وان بدعوی که ار منی بهرام
این بکیوان ز رستم آرد نام   وین بگفتن هنر بر آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد   چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت   گوید افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و ز کسی نیارد یاد   از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنان نخورم   که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوضهٔ می از کف حور   تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم بوقت بارش میغ   بیکی دست من بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم   تیغ را تیز و کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود   خصم را بند ار چه خفته بود
خندهٔ دستیم بنا دلیت   خندهٔ شیر و مستی بلیت
شیرم از وقت خنده خون ریزد   کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل مستیش نبود   می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم
چون عنانش بباده تیز کنم   بر سر خصم جرعه ریز کنم
نیک خواهان من چه پندارند   کاختران سپهر بیکارند
من اگرچه خفته باشم مست   بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من هستم   خواب خاقان ببین که چون بستم

یکی پی غلط که فشردم   رخت هندو نگر که چون بردم
اژدها گرچه خسبد اندر غار   شیر نر بر درش نیاید بار
همه سر بر زمین نهادندش   پاسخی عاجزانه دادندش
همه را سر ز جان و تن کردیم   حلقه گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد   گوشش خلق پادشاه نهاد
آنچه ما بنده دیده‌ایم از شاه   کس ندیدست از سپید و سیاه
شیر بگذار کان ز نخجیر است   دام و دد را نشانه تیر است
گاه سازد هدف بجای پلنگ   گاه دندان کند ز کام نهنگ
گرچه شیر افکنان بسی بودند   گر دهن شیر مغز پالودند
قصهٔ خسروان پیشینه   هست پندار مهر و از کینه
چون ز شاهان شمار بر گیرند   زان یکی تا هزار بر گیرند
تخت بر هر کسی که سخت کنند   چون در طارشی دو لخت کنند
مستی او نشان هشیاریست   خواب او خواب بخت بیداریست
شه زمانی که می پرست شود   او خورد می عدوش مست شود
کاردان اوست در زمانه و بس   نیست محتاج کاردانی کس
مرکز عدل بارگاهش باد   کان اقبال در کلاهش باد
کاردانان چو این سخن گفتند   پیش یاقوت کهربا سفتند
گفت هر جا که تخت شاه رسد   گرچه ماهی بود بماه رسد
افسر ایزد نهاد بر سر تو   سبز باد از سر تو افسر تو
ز تو داریم هر چه ما راهست   بر تر و خشک ما تو داری دست
ملتی هست گز هنرمندی   بر در شه کنم کمر بندی
گر مثالی دهد بمعذوری   یا بخانه شوم بدستوری
گرنه تا زنده‌ام بخدمت شاه   سر نگردانم از پرستشگاه
آورد تحفهای سلطانی   مصری و مغربی و رعنائی
در بخروار و مشک و نافه چگل   وز غلام و کنیز چندین خیل
تازی اسبان پارسی پرورد   همه دریا گذار و کوه نورد
گوهر آموده تاجی از سر خویش   با قبائی ز دخل ایران بیش
شه بناز و نشاط شد مشغول   گرده دیگر گشته شد ملول
بفراغت بکام دل بنشست   دشمنان زیر پای وی در دست

سنگ بود گو ز ناتوانی خوش   خوش بخسبد ز باریابی خوش
چون شه این داستان خوش بشگفت   مردی آزاده کان چو گل شکفت
کانچه شه گفت با کمربندان   هست پیرایه خردمندان
سرورانی که سروری کردند   با تو بسیار همرهی کردند
هیچکس با تو تاجور نشدند   همه در سر شدند و سر نشدند
دیو را بست و اژدها را سوخت   پیل را کشت و گردن را دوخت
بجز او نیست کس بوقت شکار   گردن گور بر کشد بکنار
که ز فغفور تاج بستاند   که ز قیصر خراج بستاند
شیر مردی که او بسیصد مرد   قصد سیصد هزار دشمن کرد
گر بر آورد هر کسی نامی   بود با لشکری با نامی
هر یکی را یکی نشان باشد   او به تنها همه جهان باشد
تیرش از روی سنگ خاره کند   سنگ چون ریگ پاره پاره کند
نوشش بخشد بمهر مارستان   مار گیرد باژدهای دهان
اوست از جمله خلق داناتر   بر همه نیک و بد تواناتر
تا زمین زیر چرخ دارد پای   بر فلک باد حکم او را جای
هم زمین در پناه سایهٔ او   هم فلک زیر تخت پایهٔ او
شاه نعمان از آن میان برخاست   بزم شه را بآفرین آراست
آدمی کیست تا بتارک شاه   راست یا کج کند حساب کلاه
ما که مولای بارگاه توئیم   سرور سایهٔ کلاه توئیم
از عرب تا عجم بمولائی   سر فشانم اگر تو فرمائی
چون شدم سر بزرگ درگاهش   یافتم راه توشه در راهش
تختی از زر [illegible] بر آسایم   چون رسد حکم شاه باز آیم
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج   دست خازن شود جواهر سنج
حمل داران در آمدند بکار   حمل بر حمل ساختند نثار
مرتفع جامهای قیمتمند   بیشتر زانچه گفت شاید چند
تیغ هندی و درع داودی   کشتی چو مه رانده بر جودی
با چنان نعمتی بحشمت و جاه   رفت نعمان منذر از بر شاه
کار هر یک چنانکه بود بساخت   پس بتدبیر کار خود پرداخت
یادش آمد حدیث آن استاد   کالتفت کرده بود پیشیاد

در سراچه که هفت پیکر بود
بلکه از مثل هفت کشور بود

مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت

کوره اش آنکه هفت جوش نشست
کامد آن هفت کیمیاش بدست

اولین دختر از نژاد کیان
بود لیکن پدر شده ز میان

خواستش با هزار خواسته پیش
گوهری یافته هم ز گوهر خویش

پس بخاقان خراج ده دختر نیز
حمل دینار و گنج گوهر نیز

نگهی کرد ترکتاز بروم
در فکند آتشی در آن بر و بوم

قیصر از روم بر نژاد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی

کس فرستاد سوی مغرب شاه
باز مغربی و افسر و گاه

دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون بکار آورد

چون سهی سرو رفت از بستان
رفت از آنجا بملک هندستان

دختر رای را بعقل و برای
خواست و آورد کار خویش بجای

قاصدش بود ترکی از خوارزم
دختر خوبروی در خور بزم

همچنان نام کرد در سقلاب
خواست زیبارخی چو چشمه آب

چون ز کشورکشاد هفت اقلیم
هفت دختر شده چو زر در سیم

در جهان دل بشادمانی داد
داد عیشش خود از جوانی داد

روزی از فتح نور نورانی
آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن و جهان افروز
خنک آن روز یاد باد آن روز

شد ز خوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با هنرمندان

روز خانه نه روز بستان بود
کاولین روزی از زمستان بود

شمع قندیل باغها مرده
رخت بیگانه باغبان برده

داد نقاش باد شبگیری
موج موج آب را گره گیری

خواستن اختران از هفت افلاک و آراستن گنبد

بانگ دل بانگ بلبلان در باغ
داده آن قاعده بزاغ کلاغ

زاغ مانده بباغ بی بلبل
خار مانده بیاد کار از گل

تاب سرما برده آتش تاب
آب را تیغ و تیغ را کرد آب

دمه سوهان آبدار بدست
چشم را سفت و چشمها می بست

شیر در جوش خون چو سیر شده
خون اندام او بزیر شده

کوه قاقم زمین حواصل پوش
چرخ سیماب در کشیده بجوش

بر رخام ددان کمین کرده
پوست بر کرد پوستین کرده

رستنی در کشیده سر بزمین
نامبر گشته اعتکاف نشین

کیمیا کاری جهان دورنگ
لعل آتش نهفته در دل سنگ

کان ز حکمت نکرده بوده
گل حکمت بسر بر اندوده

از طبقهای آبگینه و آب
تخته بر تخته گشته اسطرلاب

از بسی بویهای عطر آمیز
معتدل گشته برف باد انگیز

میوه‌ها و شرابها چون نوش
مغز را خواب داده دل را هوش

آتش افروخته ز صندل و عود
دود گردش چو هندوان بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ در زردشتی

حور از جوش منعقد گشته
در بیابان بخون در آغشته

فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده
بدل نار دانه آگنده

باغی از خواب گشته بد دورش
غسل کرده بآب انگورش

کهربایی ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز رشک کرده نقاب

ظلمتی گشته از نواله نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل و رومی از نسبش
قرة العین هندوان حسبش

مشعل یونس و چراغ کلیم
باغ عیسی و بزم ابراهیم

این شبه رنگ و آن عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

نوعروسی شراره زیور او
عنبرینی کلاله در بر او

حجله و بزمه بزرکاری
حجله عودی و بزم گلناری

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت از نور

دوزخ اهل کاروان گشت
روضه راه روان بهشت

زند زردشت نغمه ساز برد
مغ چو پروانه خفته ساز برد

آب افسرده را گشاده مشام
ای دریغا چرا شد آتش خام

بر سر آتش از سر خواصی
فاخته پرفشان برقاصی

گرد آن بزمه پرند زده
کبک و دراج دست نبرده

خانه سبزتر ز سایه سرد
باده گلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر   راست چون آب خشک و آتش تر
شاه بهرام گور با یاران   باده میخورد با جهانداران
راح گلگون چو گلشکر خنده   پخته گشته آتشی زنده
هر کسی از نما و مایهٔ خویش   گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش
کین درج کآسمان شه دارد   وین دقیقه که او نگهدارد
هست ما را ز فر تارک او   همه خیر از پی مبارک او
تن درستی و ایمنی است کفاف   این سه حالست و آن دگر همه لاف
ما که مثل تو پادشا داریم   همه داریم چون ترا داریم
طالع خوشدلی ز ره نشدی   عیش بر خوشدلان تبه نشدی
گر همه ساله شه جوان بودی   خرم و شادکام از آن بودی
چون سخنگو سخن بپایان برد   هر کسی دل بدان سخن بسپرد
در میان بود مردی آزاده   فهم آئین و محتشم زاده
اوستادی بشغل رسامی   در سیاحت مهندسی نامی
خورده کاری و کار مینائی   نقشبندی بصورت آرائی
کرده شاگردیش خرد درست   بود سمنارش اوستاد نخست
چون در آن بزم شاه را خوش دید   در زبان آب و در دل آتش دید
گفت اگر باشدم دستور   چشم بد دارم از دیارت دور
وز نگارندگی و گل کاری   وحی و صنعت فرست پنداری
جای در حرزگاه جان دارد   بر زمین حکم آسمان دارد
زانکه هر گنبدی جداگانه   خوشتر از رنگ صد صنم خانه
هست هر کشوری برنگ اساس   در شماره ستاره بقیاس
در چنان رزمهای بزم افروز   عیش سازد بگنبدی پیروز
گر بدین گونه شاه کار کند   خویشتن را بزرگوار کند
شاه گفتا گرفتم این کردم   خانه زرین در آهنین کردم
وانکه گفتی که هست انبارم   تا نیائی بدین صفت بارم
در همه گرچه آفرین گوئیم   آفریننده را کجا جوئیم
این سخن شاه گفت و گشت خموش   زان هوس در دماغش آمد جوش
در گرفت آن سخن بشاه جهان   آگهی داشت از حساب نهان
چون بدین گفت رقص و دری خند   شیده از خواند شاه شیدابند

کور چشمان شراب میخوردند   ران گوران کباب میکردند
می و نقل و شراب و یاری چند   باده میخورد غمگساری چند
مغزها در سماع گرم شده   دل ز گرمی چو موم نرم شده
چون سخن در سخن مسلسل گشت   بر زبان سخنوری بگذشت
هیچکس را ز خسروان جهان   کس ندیدست آشکار و نهان
ایمنی هست و تندرستی هست   تنگی دشمن و فراخی هست
تن چو پوشیده گشت خواب بر   در جهان گونه لعل پاش و زر در
کاجکی چارهٔ در آن بودی   که ز ما چشم بد نهان بودی
تا همه ساله شاه بودی شاد   خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه باید باد   جان ما گر فدا شود شاید
دور گرداندم ز دل آن دمه را   دلپسند آمد آن سخن همه را
شیده نامی بروشنی خورشید   نقش پیرای هر سیاه و سپید
از طبیعی و هندسی و نجوم   همه در دست او چو مهره موم
گز لطافت چو کلک دشته گشاد   جان زمانی ستد دل از فرهاد
در خورنق بنغز کاریها   داده استاد را چه بازیها
زد زمین بوس و گشت شاه پرست   چون زمین بوسه داد و باز نشست
کاسمان سنج و ستاره شناس   آگه از کار اختران بقیاس
نسبتی گیرم از سپهر بلند   که نیارد بروی شاه گزند
وان چنانست کز گذارش کار   هفت گنبد کنم چو هفت حصار
شاه را هفت نازنین صنم است   هر یکی را ز کشوری علم است
هفت رای صداع گفت و شنید   کرده آید چنانکه هست پدید
جامه همرنگ خانه درپوشد   با دلارام خانه می نوشد
تا بود عمر بر نشانه کار   باشد از عمر خویش برخوردار
آخر کار چون بباید مرد   این همه رنجها چه باید برد
وآنچه گفتی که گنبد آرایم   خانه را همچنان بپیرایم
آنکه در جان نشایدش دیدم   همه جایش توان پرستیدن
زانکه در کارخانه سیمار   دید در شرح هفت پیکر کار
در جواب سخن نکرد شتاب   می بر انداختن ندید صواب
آنچه پذرفته بود از درخواست   یکبیک کرد کارها همه راست

گنجی آماده کرد و برد و سپرد / تا بر د رنج اگر تواند برد
مهر بر بیط طالع خجسته نهاد / گرد گنبد سرای زبنیاد

روزی از بهر شغل رسّامی / بهره مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین / گرد بر طالع خجسته زمین

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / که کسش از بهشت وانشناخت
چون چنان هفت گنبد بنری / گرد گنبدگری چنان گهری

هر یکی زان طبع طالع خویش / شرط اوّل نگاه داشته پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر / بیکی جای دست داده بمهر

دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچه نعمان نمود با سنمار
تا شود شاه شیده از بهرام / شهر آمل کشیده داد تمام

گفت نعمان اگر خطائی کرد / کان عقوبت بر آشنائی کرد
عدل من عذرخواه آن ستمست / آن نه از بخل و این نه از کرم است

کار عالم چنین تواند کرد / نیک و بد هر دو سیر داند کرد
یاری از تشنگی کباب شده / بار دیگر غریق آب شده

در همه کار خویش حیرانند / چاره بجز خاموشی نمیدانند

صفت هفت گنبد که شیده ساخته جهة بهرام

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه

بیستونی ز قاف کلک انگیخت / کانچه فرهاد کرد از و بگریخت
از چنان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون

شه در آن بارهٔ فلک پیوند / بارهٔ دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر هفت طبع سیّاره

گنبدی کان ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو سنگ پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری پایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مرّیخ بست بر کارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / زرد بود از چه از حمایل زرد

وانکه از زیب زهره داشت امید / بود درویش چون روی زهره سفید
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی از طلیعهٔ شاه

بر کشیده بدین صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش

از نمودار خانه تا بفریش / کرده همرنگ روی خانهٔ خویش
روز تا روز شاه فرّخ بخت / در سرای دگر نهادی رخت

شنبه آنجا که قسم شنبه بود / وان دگر چیزها کزان به بود
چون به نیروی رای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه

هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی

تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهرانگیز / که کند گرم شهوتان را تیز

گرچه زینگونه بر کشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکفام

ای نظامی ز گنبدی بگریز / که گلش باز گشت و خارش تیز

با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

روز شنبه ز دیر شمّاسی / خیمه زد در سواد عبّاسی
سوی گنبد سرای غالیه فام / سوی بانوی هند شد بسلام

تا شب آنجا نشاط بازی کرد / عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بنفشه بشاه / بر حریر سفید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند / گویدش ماه دلکانه لفظی چند

زان فسانه که لب پر آب کند / مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد / نافهٔ مشک را گره بگشاد

گفت از اول که پنج نوبت شاه
هرچه خواهد دراورد در جنگ
چون دعا ختم کرد و برد سجود

بود بالای چار بالش ماه | تا جهان ممکن است جاش باد

حکایت گفتن ملکهٔ اقلیم اول

برگشاد از شکر گوارش عود | گفت ورشرم در زمین میدید

همه سرها بآستانش باد
دولتش را دوران مباد درنگ
آنچه از آن بگفت کس نشنید



که شنیدم بخوردهای خویشان
آمدی در سرای ما هر ماه
به که ما را بقصه یار شوی

خورده کاران و چابک اندیشان
یکبیک کسوتش حریر سیاه
وین سیه را سپید کار شوی

که زکه بانوان قصر بهشت
باز جستند گرچه ترس و چه بیم
باز گوئی ز نیکخواهی خویش

بود زاهد زنی بزرگ سرشت
در سوادی توای سلالهٔ سیم
معنی آیت سیاهی خویش

زن که از راستی ندید گریز
گفت احوال آن سیاه حریر

چونکه ناگفته باز نگذارید
گویم ار زانکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم
که ازو گرچه مرد خشنودم

ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده
وز تظلم سیاه پوشیده

فلک از طالع خرد شانش
خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت اول ز جنس پیرایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه

چو گل باغ بود میهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

میهمان خانه مهیا داشت
گر ز ثری روی در ثریا داشت

خوان نهاده بساط گسترده
خازنانی بلطف پرورده

هر که آمد ملکام گیر شدند
بخودش میهمان پذیر شدند

چون بترتیب خوان نهادندش
درخور پایه نزل دادندش

شه بپرسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش

از مسافر هر آن شگفت که دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بدان قرار گذشت
تا نشد عمرش از قرار نگشت

مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ در کشید از ما

چون بر این قصه برگذشت بسی
زو چو عنقا نشان نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت

از قبا و کلاه و پیراهنش
پای تا سر سیاه بود تنش

تا جهان داشت تیز هوشی کرد
بی مصیبت سیاه پوشی کرد

در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری

در کنارم نهاد پای بمهر
گله میکرد از اختران سپهر

کاسمان با من چه ترکتازی کرد
با چو من خسروی چو بازی کرد

از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا

پاسخ شاه را سکالیدم
روی در پای شاه مالیدم

گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهان داران

بر زمین بار کی گرا باشد
کاسمان را به تیر تراشد

باز پوشیدن حدیث نهفت
هم تو دانی و هم تو خواهی گفت

صاحب من مرا چو خرم یافت
لعل را سفت و نافه را بشکافت

گفت چون من در این جهان داری
خو گرفتم بمیهمان داری

از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی ازو بپرسیدم

روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه هر سه سیاه

برگ او را بشرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم

گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو
سیه از بهر چیست جامهٔ تو

گفت بگذار و زین سخن بگذر
که ز سیمرغ کس نداد خبر

گفتمش باز گو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیر وان ز قمر

گفت باید که دارم معذور
کار ز دوست این ز گفتن دور

زان سیاهی خبر نداد کسی
مگر آن کین سیاه داد بسی

کردمش لابهای پنهانی
من عراقی و او خراسانی

با وی از هیچ لابه درنگرفت
پرده از روی کار برنگرفت

چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز بیقراری من

گفت شهریست در ولایت چین
شهری آراسته چو خلد برین

نام آن شهر شهر مدهوشان
تعزیت خانهٔ سیه پوشان

مردمانی همه بصورت ماه
همه چون ماه در پرند سیاه

هر که زان شهر باده نوش کند
زان سوادش سیاه پوش کند

آنچه را در نوشت آن سبب است
گرچه ناخوانده قصه عجب است

این سخن گفت و رخت ز خر بست
آرزوی مرا در او در بست

چون بر آن داستان غنود سرم
داستان گوی در شد ز رازم

قصه گو رفت و قصه ناپیدا
بیم آن شد که من شوم شیدا

عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم

بردم از جامه و جواهر و گنج
زانچه زاندیشه باز دارد رنج

نام آن شهر باز پرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم

شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم

پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه در جامهٔ سیاه چو قیر

در سرائی فرو نهادم رخت
بر نهادم ز جامه تخت بتخت

جستم احوال خویش تا یکسال
کس خبر داد او از آن احوال

چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی

خوب روئی لطیف و آهسته … از بد هر کسی زبان بسته
از نکوئی و نیک رائی او … راحتم با شناسائی او
چون بهم صحبتیش پیوستم … بنگه داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه … چیزهای برون ز اندازه
مرد قصاب از آن زرافشانی … صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش ز دادن گنج … کامد از بار آن خزانه برنج
بُرد روزی مرا بخانهٔ خویش … کرد برگی ز رسم عادت خویش
اوّلم خوان نهاد و خورد آورد … خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود در خوانش … بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردنی خوردم … سخن از هر دری برآوردم
میزبان چون بکار خود پرداخت … پیش از اندازه پیشکشها ساخت
و آنچه من دادمش بهم پیوست … پیشم آورد و عذر خواست و نشست
گفت چندین تو زر و گوهر و گنج … برنسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندک سود … این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش اینچه دادندی … حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود … هم درین گفته کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست … پخته پیش آورم که خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ … این محقر چه وزن دارد سنگ
بغلامان دست پروردم … بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص … آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایهای نقد درست … بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من … در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نامداری تو … نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم نعمتی دگر باره … جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو بر آن نهادم پیش … تا رجوع افتدت ز دادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی … نبود بی جزا و با رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی … من خجل گشته‌ام ز خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار … ورنه این را که دادهٔ بردار
چون قوی دل شدم بیاری او … گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش … قصهٔ شاهی و ولایت خویش
گرچه معنی بدین طرف راندم … دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند … چه سبب کز نشاط بی بهرند
بی مصیبت بغم چرا کوشند … جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب چون رمیده دلان … دیده بر هم نهاد چون خجلان
و آگهی کین سخن ز من بشنید … گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب … دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور … گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کآنچه میخواهی … بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم … صورت نانموده بنمایم
این بگفت او و شد ز خانه برون … شد مرا سوی راه رهنمون
آدمی شد ز من غریب از پس … وز خلایق نبود با ما کس
چونکه در منزل خراب شدیم … چون پری هر دو در نقاب شدیم
چون پری زاد می برید مرا … سوی ویرانه کشید مرا
سبدی بود در رسن بسته … رفت و آورد پیشم آهسته
گفت یکدم درین سبد بنشین … جلوه کن در آسمان و زمین
تا بدانی که هر که خاموشست … از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت … بنماید مگر ازین سبدت
چون بدیدم من از خلل خالی … در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت … سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبرساز … برکشیدم بچرخ چنبرباز
آن رسن کش بکیمیا سازی … من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن بگردن سخت … رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت شد مهجور … رسن از گردنم نمیشد دور
من شده برخزه بگرد و گرد … خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم … رشتهٔ جان نشد از آن رسنم
بود میلی برآوریده بماه … کز بر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند … رسنم را گره رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت … کردم افغان بسی و سود نداشت

برد

زیر و بالا چه در جهان دیدم / خویشتن زیر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده / من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف / دیده در کار مانده زهره شکاف
میل بالا دلم ندید دلیر / زهرهٔ آن کرا که بنگرد زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم / کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش / آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی / جز خدا ترسی و خدا خوانی
چون برآمد برین زمانی چند / بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست بر کوهی / کآمدم زو بدل در انبوهی
از بزرگی بود سر تا پای / میل کشتی در او فتاد ز جای
پر و بالی چو شاخهای درخت / پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری / بیستونی و در میان خاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد / خویشتن را کند رشتی میکرد
هر بن بال را که میخارید / صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که کرد می انگیخت / نافهٔ مشک بر زمین میریخت
او شده در سرین من در خواب / من در او مانده چون غریق در آب
گفتم ار پای مرغ را گیرم / شب بپای آورد چو نخچیرم
ور کنم صبر جای پرخطر است / کافتم زیر و محنتم زبر است
بی وفائی ز نو جوانمردی / گرد با من دمی بدین سردی
چه غرض بودش از شکنجهٔ من / کاینچنین خورد کرد پنجهٔ من
مگر اسباب من ز راهش برد / بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست / زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید / مرغ و هر وحشئی که بود رمید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت / بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای / وان قوی پای را گرفتم پای
مرغ پا کرد گرد و بال گشاد / خاکئی را باوج برد چو باد
زاول صبح تا بنیمهٔ روز / من سفرساز او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر / بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه همنشینی کرد / اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز چنان جائی / تا زمین بود نیزه بالائی
در زمین سبزه برنگ حریر / لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بدان مرغ صد دعا کردم / پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم / بر گل نازک و گیائی نرم
ساعتی نیک بودم افتاده / دل باندیشهای بد داده
گرد آن باغها پرند زده / کبک و دراج دست بند زده
چونکه از ماندگی برآسودم / شکر کردم که بهترک بودم
باز کردم نظر بعادت خویش / دیدم آن جایگاه از پس و پیش
روضهٔ دیدم آسمان زمیش / نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته در او / سبزه و بید آب خفته در او
هر گلی گونه گونه از رنگی / بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند / کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بگاز برده سمن / ارغوان از زبان گزیده چمن
خاک کافور و گرد عنبر بود / ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمهای روان بسان گلاب / در میانش عقیق و در خوشاب
چشمهٔ کین حصار پیروزه / کرده ز آب رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب / چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ / بیشه کوه سرو شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد رنگش / سرخ گشته خدنگ از رنگش
صندل و عود هر سوئی برپای / باد از عود و بوی صندل سای
خور که در سر ستنش آورده / سر گزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نام / خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جائی / شاد گشتم چو گنج پیمائی
از نکوئی در او عجب ماندم / خود بخود حمد اللهی کردم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز / دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهائی که دید میخوردم / شکر نعمت سزید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی / زیر سروی چو سرو آزادی
شب در آنجا که قرارم بود / نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم / در همه حال شکر میگفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت / کحلی اندوخت و قرمزی انداخت
ابری آمد چو ابر نیسانی / گرد بر سبزه زرفشانی
دیدم از دور صد هزاران حور / کز من آرام و صابری شد دور
فرشها را بجستند و تخت زدند / راه عنبر زدند و سخت زدند
لب لعلی چو لاله در بستان / لعلشان خونبهای خوزستان
آمدند از کشی و رعنائی / با هزاران هزار زیبائی
چون زمانی برین گذشت دیر / گفتی آمد مه از سپهر بزیر
گرد برگرد او چو حور و پری / صد هزاران ستاره سحری
هر شکر پاره چو شمع از دست / شکر و شمع خوش بود پیوست
آمد آن بانوی همایون بخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
پس یک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ فکند و موزه ز پای
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ / رزم از روم داده بر سر زنگ
بود لختی چو گل سر افکنده / بجهان آتشی در افکنده
که ز نامحرمان خاک پرست / مینماید که شخصی اینجا هست
آن پریزاده در زمان برخواست / چون پری میدوید از چپ و راست
گفت برخیز تا رویم چو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
پر گرفتم چو زاغ با طاوس / آمدم تا بجلوه گاه عروس
خواستم تا بپای بنشینم / در صف زیر جای بنشینم
من که هستم غریب مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به که بپوست
بر سرای نزد من بنشین / ساز کار است ماه با پروین
تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست
همه جای آن تست حکم تراست / لیک با من نشست باید خواست
گفتمش هم سر تو سایه تست / تاج من خاک تخت پایه تست
چون بجز بندگی ندیدم رای / ایستادم چو بندگان بر پای
چون نشستم بر آن سریر بلند / ماه دیدش کردمش بکمند
پس بفرمود کاوریده بپیش / خان خوردی ز شرح دادن بیش
خان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده راز و نصیب جان از قوت
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
رقص میدان کشاده دایره بست / بر در آمد بپای و توبه بدست

باد آمد زره نشاند غبار / باده آسوده تر ز باد بهار
راه چون رفته گشت و هم زده شد / همه ره از بتان چو بتکده شد
یک جهان پر نگار نورانی / لطف پرور چو روح ریحانی
هر نگاری بسان تازه بهار / همه در دستها گرفته نگار
دست و ساعد پر از علاقه زر / گردن و گوش پر ز لولوء تر
بر سر آن بتان حور سرشت / فرش افکنده همچو فرش بهشت
آفتابی پدید گشت از دور / کآسمان ناپدید گشت از نور
سرو بود آن کنیزکان چمنش / او گل سرخ و آن بتان سمنش
پر ز سرو سهی ست باغ همه / شب چراغان با چراغ همه
عالم آسوده یکسر از چپ و راست / چون نشست او قیامتی برخواست
شاهی آمد برون ز طارم خویش / لشکر روم و زنگش از پس و پیش
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
چون زمانی گذشت سر برداشت / گفت با محرمی که بر در داشت
خیز و برگرد گرد این پرگار / هرکه بیش آیدت به پیش من آر
چون مرا دید ماند از آن شگفت / دست گیرانه دست من بگرفت
من بدان گفته هیچ نفزودم / کارزومند آن سخن بودم
پیش رفتم ز روی چالاکی / خاک بوسید پیش من خاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندگی سزای تو نیست
خاصه خوبی و آشنا نظری / دست پرورد لایق هنری
گفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این سخن کم گوی
گفت برخیز ها بهانه مگیر / با فسون خوانده فسانه مگیر
تا شوی آگه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
گفت سوگندها بجان و سرم / که بیائی یکی زمان ببرم
خادمی دست من گرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
با من آن بت بخوش زبانیها / کرد بسیار مهربانیها
خوان نهادند خادمان بهشت / خوردهای همه عبیر سرشت
هرچه اندیشه در گمان آرد / از غذاهای گرم و شربت سرد
هر شگفته دری دری میسفت / هر ترانه ترانه میگفت
شمع را ساختند بر سر جای / ایستادند همچو شمع بپای

چون ز پاکوفتن برآسودند
دست بردی بباده بنمودند

شد بدون شتاب ساقی گرم
برگرفت از میان وقایهٔ شرم

من به نیروی عشق و عذر شراب
کردم آنها که بطلبان خراب

آن شکرلب ز روی دمسازی
بازگفتی و کردی آن بازی

چونکه دیدم بهر چه خوابش
اوفتادم چو زلف در تابش

مرغ امید بر نشست بشاخ
گشت میدان گفتگوی فراخ

عشق میباختم ببوس و بمی
بدلی با هزار جان با وی

گفتمش دلپسند نامت چیست
نامداریت هست نامت چیست

گفت من ترک نازنین اندام
نام من ترکتاز دارد نام

گفت از همدمی و همکیشی
نامها را بهم بود خویشی

ترکتاز است نامت این عجب است
ترکتاز مرا همین لقب است

خیز تا ترکتاز در تازیم
هندوان را بر آتش اندازیم

وقت جان از می مغانه کنیم
نقل و می نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین است
نقل بر خوان نهیم و می بر دست

یا هم در کرشمه دستوری
گر میان دور کرد آن دوری

غمزه میگفت وقت بازی تست
هان که دولت بساز کاری تست

خنده میداد دل که وقت خوشست
بوسه بستان که یار آن کش است

چون که بر گنج بوسه بارم داد
من یکی خواستم هزارم داد

گرم گشتم چنانکه گردد مست
یار در دست و کار رفت از دست

خونم اندر جگر بجوش آمد
ماه را بانگ چون بگوش آمد

گفت امشب ببوسه قانع باش
پیش ازین زنگ آسمان مخراش

هر چه زین بگذری روا نبود
دوست آن به که بیوفا نبود

تا تو دیر تو بساکنی برجای
زلف کش کام گیر و بوسه ربای

چون بآنجا رسی که بتوانی
کار زو را عنان بگردانی

زین کنیزان که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحرگاهیست

آنکه در چشم خوبتر یابی
آرزو را در و نظر یابی

حکم کن کز خودش کنم خالی
زیر حکم تو آرمش حالی

تا بمولائیت کمر بندد
به شبستان خاص پیوندد

کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری

آتشت را ز جوش بنشاند
آبی از نهر جوی ما ماند

گر دگر شب عروس نو خواهی
دهمت بر مراد خود شاهی

هر شبت زین گهر یکی بخشم
ور دگر بایدت دگر بخشم

این سخن گفت و چون ازین پرداخت
مشفقی کرد و مهربانی ساخت

در کنیزان خود نهانی دید
آنچه در خورد مهربانی دید

پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیز و آنچه خواهی ساز

ماه بخشیده دست من بگرفت
من در آن ماه روی مانده شگفت

از شگرفی و دلبری و کشی
بود یاری سزای ناز و خوشی

او همیرفت و من بدنبالش
بندهٔ زلف و هندوی خالش

تا رسیدم ببارگاهی چست
در نشد تا مرا نبرد نخست

چون در آن قصر تنگبار شدم
چون بم و زیر سازکار شدم

دیدم افکنده بر بساط بلند
خوابگاهی ز پرنیان و پرند

شمعهای نشاط بزم افروز
همه یاقوت ساز و عنبرسوز

سر ببالین و بستر آوردیم
هر دو پرها ببر در آوردیم

یافتم خرمنی چو گل در بید
نازک و سرخ و نرم و زرد و سپید

صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او

بود تا وقت روز در بر من
پر ز گل خز بود بستر من

گاه روز او چو بخت من برخاست
سازگر ماه گرد نیک راست

خویشتن را بآب و گل شستم
در کلاه گلم چو گل رستم

آمدم زان خزینه خانه برون
بود دیگر ستاره بر گردون

در خزیدم بگوشهٔ خالی
فرض ایزد گذاردم حالی

آن عروسان دلعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای

بر آن سبزه ماند چو گل زرد
بر لب مرغزار و چشمهٔ سرد

سر نهادم خماری در سر
با گل سرخ و با گل لاله تر

خفتم از وقت صبحگه تا شام
بخت بیدار و خواجه خفته بکام

آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای

سر بر آوردم از عماری خواب
بنشستم چو سبزه بر سر آب

آمد آن ابر و باد چون شب دوش
آن درافشان و این عبیرفروش

باد میرفت و ابر می افشاند
این سمن کشت و آن بنفشه نشاند

چون شد آن مرغزار عنبربوی / آب و گل سبزه ها دو جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز / آسمان بازگشت لعبت باز
تخت از تخته زر آوردند / تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد آن تخته سر بر بلند / بسته اند در سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی / زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست / آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمائی / برده از عاشقان شکیبائی
بر سر تخت شد قرار گرفت / تخت از او رنگ نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند / نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم / هم بآئین خود نشاندندم
هم بترتیب خانهای دگر / خان نهادند و خان زر بر سر
ساختند آنچنانکه باید ساخت / هر کسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند چنگ ساخته شد / ارزدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوش گوار / گرم تر کرد عیش را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی / عشق با باده کرد همدستی
ترک من رحمت آشکارا کرد / هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت آورد در نواختن من / مهربان شد بکار ساختن من
گرد شغلی بغمزه با یاران / تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز / تابم از دل در اوفتاده بمغز
دست بردم چو زلف در کمرش / در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفتمش هان وقت بیقراری نیست / شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بکن با قند / کام میگیر و بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود / تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی / او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن ز بهر خدای / کابم از سر گذشت و خار از پای
هست زنجیر زلف چون قیرت / من ز دیوانگان زنجیرت
ور بزنجیر کن ترا گفتم / تا چو زنجیریان بر آشفتم
شب بآخر رسید و صبح دمید / سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ / اینک اینک سر اینک اینک تیغ
جوی آبی و آب جوئیت من / حالی و آب دست شوئیت من
تشنه را که آب خواهی داد / عمر از و زود میرود برباد
این همه سر کشیدن از پی چیست / گل بخندید یا هوا بگریست
تشنه را که در گلو ره نیست / آب در ده که آب در ده نیست
بدهی آب من بقای تو باد / آب من نیز خاکپای تو باد
قطره را به تشنگی مگذار / تشنه را بقطره بنواز
رطبی را فتاده گیر به شیر / سوزنی رفته در میان حریر
گر جز اینست کار تا خیزم / خاک در چشم آز و در ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید / نه خر افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کای شبی خوشباش / نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال کردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بقطره مفروش / کین همه نیش از در آن همه نوش
در خود زین یک آرزو دربند / همه ساله بخرمی میخند
بوسه میگیر و زلف می انداز / نرد را با کنیزکان می باز
باغ داری بترک راغ بگوی / مرغ بالست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت گری چو آری دست
امشبی با شکیب ساز بگوش / دل بنه بر وظیفه شب دوش
من ازین پایه گر بزیر آیم / هم بدست آیم ار چه دیر آیم
گل هر مرغزاری پیراست / مرغزار قرنفلان دگر است
ماهی از حوضه بهشت آری / ماه را دیرتر بدست آری
چون دگر روز از سر بازی / گردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه همچو شکر / روزه بستیم چو روزهای دگر
یار تب کرده را بر آمد تاب / رغبتم تازه شد بهوس و شراب
از سر عشوه باده میخوردم / مستی بیقیاس میکردم
چون دگر باره ترک دلکش من / در جگر دید جوش آتش من
گرد از آن لعبتان یکی زمیان / کاید و آتشم نشاند باز
خوشدل آن شد که باشد یاری / ماریت گر بود چنان یاری
رفت آنشب چنانکه عادت بود / وان شبم کام دل بیادت بود
تا که روز قند میخوردم / یاری دست بند میکردم

روز چون کرد جامه کازرشو — رنگ روز از شبه شکست باو
آن همه رنگهای دیده فریب — دور گشت از بساط زینت و زیب

من نشسته بزیر سرو سهی — فارغ از همدمی و همسخنی
در تمنا که چون شب آید باز — میخورم با بتان چین و طراز

زلف ترکی در آورم بکمر — دلنوازی در افکنم بجگر
زلف ترکی بگیرم اندر دست — دلنوازی بر آرم مست

کی خورم با شکرلبی جامی — کی ستانم ز گلرخی کامی
چون شبم را غرض مهیا بود — سندم برتر از ثریا بود

چند که اینچنین برود دمی — هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب نظاره کاه نور — و آخر شب هم آشیانم حور

روز بودم بباغ و شب ببهشت — خاک مشکین و خانه زرین خشت
بودم اقبال و خوشدلی ز شاد — روز با آفتاب و شب با ماه

هیچ کامی نه کان نبود مرا — بخت من بد که آن نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس — حق نعمت ستد زیادت قیاس

ورق از حرف خرمی شستم — گر زیادت زیادتی جستم
چون بسی شد رسید وعده ماه — شب جهان پرستاره کرد سیاه

عنبرین طره سرای سپهر — طره ماه بر کشیده بمهر
ابر و بادی که آمدی ز آن پیش — تازه کردند تازه روی خویش

شورشی باز در جهان افتاد — بانگ دیو اندر آسمان افتاد
وان کنیزان بر سیم میشینه — سیب در دست و نار در سینه

آمدند و سریر بنهادند — حلقه بستند و حلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان — در برافکنده زلف مشک فشان

شمعها پیش و پس بعادت خویش — بس رها کن که شمع باشد پیش
با هزاران هزار زینت و ناز — بر سر بزمگاه خود شد باز

مطربان پرده را نو ببستند — پرده داران بکار بنشستند
ساقیان حرف ارغنونی رنگ — راست کردند در ترنم چنگ

شاه شکرلبان چنان فرمود — کآورید آن حریف مار زدود
باز خوبان نیاز بردندم — بخداوند خود سپردندم

چون مرا دید مهربان برخاست — کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد — آرزوی گذشته آمد یاد

خوان نهادند باز بر ترتیب — پیش از اندازه خوردهای عجیب
چون ز خوان ریزه خورده شد روزی — می در آمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف — درفشان گشت کاسهای صدف
شد نمودند می چو ارمندی — خوشتر از شیره نهاوندی

من دگر باره گشته واله و مست — زلف او چون رسن گرفته بدست
باز دیوانم از رسن رستند — من دیوانه را رسن بستند

عنکبوتی شدم ز طنازی — وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند — یا چو صرعی که ماه نو بیند

لرزلرزان چو دزد بر سر گنج — در کمرگاه او ببردم رنج
دست بر سیم ساده میسودم — سخت میگشت و سست میبودم

چون چنان دید ماه زیبا چهر — دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستاره حور — تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت بر گنج بسته دست مباز — گر غرض گوهرست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان — کان بمهرست چون توان نتوان

صبر کن کان بتست خرمابن — تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که کباب رسید — ماه را بین که آفتاب رسید

گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمه نور چشم روشن من
صبح رویت دمیده چو گل باغ — چون بمیرم برابرت چو چراغ

بنمائی بتشنه آب شکر — کو نبی آنکه که لب بخورد و بخورد
چون در آمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد چو دید پری

نعلک گوش را چو گری باز — نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون ماه چون کوشم — آفتابی بذره چون پوشم

دست چون دارمت که در دستی — بد هنر نیستم چو تو هستی
از زمینی و من هم از زمیم — گر تو هستی پری من آدمیم

لب بدندان گزیدنم تا چند — و آب دندان مزیدنم تا چند
چاره کن کز غم رسیده کسیم — تا یک امشب بکام دل برسیم

بختم ار یاری تو کار کند — یاری بخت بختیار کند
کار ازین صعبتر که باز افتاد — وارهان وارهان که کار افتاد

گرچه آهو سرینی ای دلبند — خواب خرگوش دادنم تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز — گرگی و روبهی کند آغاز

شیرگیرانه سوی من تازد — چون پلنگی بر بزم اندازد
آرزوهاست با تو مگذارم — کارزوی خود از تو بردارم

گر در آرزو من ببندی — سوزم امشب در آرزومندی
ناز من کش که ناز مهمانان — تاجداران کشند و سلطانان

چو محل پیش چون تو مهمانی — هیش بردن چنین چنان خوانی
چون شکیبم نماند دیگر بار — گفت از دامنم تو دست بدار

ناز تو گر بجان بود بکشم — گر تو از خلقی من ز خشم
لیکن این آرزو که میجوئی — دیر یابی و زود میجوئی

گر برآید بهشتی از خاری — آید از چون منی چنین کاری
وگر از بید بوی عود آید — از من این کار در وجود آید

بستان هرچه از منت کامست — جز یکی آرزو که آن خامست
لب ترا رخ ترا و سینه ترا — جز دری آن دگر خزینه ترا

گر بدین کرده شبت بنشست — اینچنینت هزار شب بنشست
چون کنم فارغت ز باده خام — ساقی چشم همچو ماه تمام

چون از او کام خویش بر داری — دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زمان او دیدم — گوش کردم ولیک نشنیدم

چند کوشیدم از سکون فرشم — آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم آرد ور گفت ای دل آن — لیس فریه و رای عنادان

من خام از زیاده اندیشی — به کمی او فتادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا — برده یکبارگی قرار مرا

صد هزار آدمی در این غم مرد — که سوی گنج راه داند برد
منت محکمن که تا دمی دارم — سر زلفت ز دست بگذارم

یا برین نطع رقص کن برخیز — ورنه ریگ آرو نطع خونم ریز
دل و جانی و هوش و بینائی — از تو چون باشدم شکیبائی

عرضی گر تو دلستان یابم — رایگانست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان بخرد — وآرزوئی چنین بجان بخرد

انگبین لب شدی و گل رخسار — انگبین بمکس چو گل بنخاز
هرکسی کو گل انگبین بخورد — مخور او آن کسی که این بخورد

شمع وار امشبی برفروزم — گر غمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارم چو چراغ — زنده با سوز و مردنی با داغ

آفتاب ار بگردد از سر سوز — تنگ روزی شود چو تنگی روز
این نه کامست کز تو میجویم — خوابی از بهر خویش میگویم

مغز من خفته شد درین چه شکیست — مرده و خفته بلکه مرده کمیست
گر نه چشمم رخ ترا دیدی — اینچنین خواب از کجا دیدی

گر برآئی که خون من ریزی — شیر شو تا بگیردت تیزی
آنکه از جوشش خون و آتش مغز — حمله بردم بر آن شکنجهٔ نغز

در گنجینه را گر قفل زود — تا کنم لعل را عقیق آمود
در صبوری بان نوالهٔ نوش — مهل میخواست و من نکردم گوش

خورد سوگند کین خزینه تراست — امشب امید و کام دل فرداست
بر تمنای من جهان افروز — شب بشب بر ورد ز راه بروز

امشبی بر امید گنج بساز — شب فردا خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست — آخر امشب شبی است سالی نیست

او همی گفت و من چو دشنه تیز — در کمر بند کرده دست ستیز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد — خارشم رایکی بصد میکرد

تا بدانجا رسید گرچستی — دادم آن بند بسته را سستی
چون بدید او خراب کاری من — بی شکیبی و بیقراری من

گفت یکلحظه دیده را در بند — تا گشایم خزینه را از بند
چون گشادم تو آنچه داری بیار — در برم گیر و دیده را بگشای

من بشیرینی بهانهٔ او — دیده در بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم — گفت بگشای دیده بگشادم

کردم آهنگ بر امید شکار — تا در آرم عروس را بکنار
در تمنا چو بازپس دیدم — خویشتن را در آن سبد دیدم

هیچکس کرد من نه از زن و مرد — من بتنها نه بلکه با دم سرد
مانده چون سایه ز تابش نور — ترکتازم ز ترکتازی دور

من درین وسوسه که زیر ستون — جنبشی زان سبد گشاد بر آن
آمد آن یار از رواق بلند — سبدم را رسن گشاد ز بند

بخت چون

بخت چون از بهانه سیر آمد / ستمم از ستون بزیر آمد

تنگ از من کناره کرد و گریخت / در کنارم گرفت و عذر انگیخت

گفت اگر گفتمی به صد سالت / باورت نامدی حقیقت حال

رفتی و دیدی آنچه بود نهفت / اینچنین قصه‌ها که شاید گفت

من در این جوش گرم جوش شدم / وز تظلم سیاه‌پوش شدم

گفتمش ای چو من ستمدیده / رای تو پیش من پسندیده

من ستمدیده را که خاموشی / ناگزیر است زین سیه‌پوشی

رو پرند سیه به پیش من آر / رفت و آورد هم در آن شب تار

دربرافکندم آن پرند سیاه / هم در آن شب بسیج کردم راه

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکنده از سیاهی رنگ

من که شاه سیاه‌پوشانم / چون سیاه ابر از آن خروشانم

چون خداوند راز از من نهفت / آنچه با من به پیش من بگفت

من که بودم درم حسرت زده او / سینه بر مهربان گزیده او

چون سپیدند زیر جیب حیات / نقش اندر سیاهی ظلمات

در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان ز زیر چتر سیاه

هیچ رنگی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو پشت ماهی نیست

از جوانی بود سیه‌مویی / در سیاهی بود جوان‌رویی

از سیه روشنی پدید آید / نور چشم از سیاهی افزاید

نو در آید در آن سیاهی رنگ / در سیاهی بود شکوه و بهنگ

چونکه با نوری بینی انبارام / با زمین و آسمان آرام

شه بران گفته آفرینها گفت
روز یکشنبه آن چراغ جهان
جام زر برگرفت چون خورشید
در فشانان بزرد گنبد شد
شه بدان شمع شکر افشان گفت
چون ز فرمان شه گزیر نبود
تو شدی زنده دار جان ملوک
هرکه جز بندگیت رای کند
چون دعا را گذار مجمره کرد

در کنارش گرفت و شاد آن خفت
چون گریبان کوه دامن دشت

رفتن بهرام بگنبد زرد در روز یکشنبه

تا یکی دل خویشش در صد شد
تا کند لعل با طبرزد جفت
عذر با ناز دلپسند نمود

چون شب آمد نه شب که حجره راز
خواست تا سازد از سخن سازی
گفت رومی عروس چینی ساز

زر تراز وی صبح بزر گشت
زیر زر شد چو آفتاب نهان
تاج زر برنهاد چون جمشید
پرده عاشقان خلوت ساز
در چنان گنبد خوش آوازی
که خداوند روم و چین طراز
عز و نصرت خدایگان سلوک
سر خود در ره پیل پای کند
دم خود در بخور مجمره کرد



گفت شهری ز شهرهای عراق
از هنر هرچه در شمار آید
داشت شاهی ز شهریاران طاق
وان هنرمند را بکار آید
آفتابی بعالم افروزی
داشت با آن همه هنرمندی
خوب چون نوبهار نوروزی
دل نهاد از جهان بخورسندی

خوا

خوانده بود از حساب طالع خویش
گر ز نانش خصومت آید پیش

همچنان مدتی به تنهائی
ساخت با یک تنی و یکتائی

چندگونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید

سر برافراختی بخواتونی
خواستی کدخدای قارونی

هر کنیزی که شه خریدی زود
پیره زن در گزاف دیدی سود

چون کنیزک غرور دیدی پیش
باز ماندی ز رسم خدمت خویش

خواند این را حریر داودی
گوید این را ایاز محمودی

شاه چندانکه جهد پیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود

شه ز بس کز کنیزکان شد دور
بکنیزک فروختن مشهور

شه ز بس جستجوی تافته شد
بی مرادی که بازیافته شد

دست از آلوده دامنان بشست
پاک دامن جمیله ای میجست

آمد ستاز نگارخانه چین
خواجه با هزار حور العین

هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی و مهربان سوزی

سفته گوشی چو دُرّ ناسفته
در فروشش بها بجان داده

چون شکر ریز خنده بگشاید
خاک تا سالها شکر خاید

منکه این شغل را پذیره شدم
زان رخ و زلف و خال خیره شدم

شاه فرمود کاورد نخاس
برده کانرا بشاه برده شناس

گرچه هر یک بدیده ماهی بود
آنکه نخاس گفت شاهی بود

با فروشنده گفت شاه بگوی
کین کنیزک چگونه دارد خوی

خواجه چین گشاده کرد زبان
گفت کین نوش بخش نوش لبان

هر که از من خرد بصد نازش
بامدادان بمن دهد بازش

وانکه با او مکاس پیش کند
زود قصد هلاک خویش کند

او چنان و تو اینچنین بگذار
سازکاری کجا بود در کار

به که از بیع او بداری دست
بینی این دیگران که لایق نیست

شاه با هر که دید از آن پریان
نامدش رغبتی چو مشتریان

مانده حیران در آن که چون سازد
نرد با خام دست چون بازد

عاقبت عشق سرگرانی کرد
خاک در چشم مهربانی کرد

آرزوی دل اندر او در بست
گشت ماری و اژدهائی رست

بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکار استیزه پنهان دوست

زن همی خواست از چنان خطری
تا نبیند بلا و دردسری

چاره آن شد که چاره ناچارش
مهربانی بود نه آزارش

هر یکی تا بهفته کم و بیش
پای بیرون نهاد از حد خویش

بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان ابله گیر

خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم نازنین طراز

ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در پرستاران

منجنیقی بود بزیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب

هر که را جامه ز مهر بدوخت
چونکه بد مهر بود باز فروخت

از برون هر کسی حسابی ساخت
کس درون حساب را نشناخت

نه ز بی طالعی بزن نشتافت
نه کنیزک چنانکه باید یافت

تا یکی روز مرد برده فروش
برده خر شاه را رساند بگوش

دست ناکرده چندگونه کنیز
خلخی دارد و ختائی نیز

در میان کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره سحری

لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند
تلخ پاسخ ولیک شکرخند

گرچه خوانش حواله شکر است
خلق را از نواله جگر است

گر تو نیز این جمال دلبندی
بنگری فارغم که بپسندی

رفت و آورد شاه در همه دید
با فروشنده گرد گفت و شنید

زانچه گوینده داده بود خبر
خوب تر بود در پسند نظر

گر بدو رغبتی کند رایم
آنچه گوئی بها بفرمایم

هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنین که بینی حال

کاورد وقت آرزوخواهی
آرزومند را بجان کاهی

بد پسند آمدست خوی کنیز
تو شنیدم که بد پسندی نیز

از من او را خریده گیر بناز
داده گیر و چو دیگرانش باز

هر که طبعت بدو شود خوشنود
بی بها در حرم فرستمش زود

جز پریچهره آن کنیز نخست
در دلش هیچ نقش مهر نرست

نه دلش میشد از کنیزک سیر
نه ز عیبش همی خرید دلیر

سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بزر بخرید

وان پریرخ بزیر پرده شاه
حرمت اهل پرده داشت نگاه

جز در خیز و خفت کان در بست
هیچ خدمت رها نکرد از دست

خانه داری و اعتماد سرای / یکیک آورده مشفقانه بجای
آمد آن پیره زن بهم دادن / خانه خام را انجم دادن

بانگ برزد بدان عجوزه خام / کز کنیزانش بگذراند نام
شاه از آن احتراز کو میساخت / غور دیگر کنیزکان بشناخت

پیرزن را ز خانه بیرون کرد / با فسونگر نگر دو افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز

گرچه آن ترک دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا بشی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد

پای شه در کنار آن دلبند / در میان خزیده خز و پرند
قلعه آن در آب کرده حصار / دانش منجنیق آن پرکار

شاه چون گرم گشت از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من

سرو با قامت سیاه وشی / طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مرا چو قد تو کار
آنکه از بهر این دل انگیزی / گرد تازه گل شکرریزی

گفت وقتی چو زهره سرتیس / با سلیمان نشسته بود بلقیس
بود شاه آن جهان یکی فرزند / دست و پایش گشاده از پیوند

گفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست سر تا پای
چیست فرزند تا چنین رنجور / دست و پایش ز تندرستی دور

درد او را دوا شناختنی است / چون شناسی علاج ساختنی است
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بگوی تمام

تا چو از حضرت تو گردد باز / لوح محفوظ را بجوید باز
چاره گو علاج را شاید / بتو ای چاره ساز بنماید

مگر این طفل رستگار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان بدان سخن خشنود / روزکی چند شرط می بود

چونکه شد جبرئیل همنفسش / باز گفت آنچه بود در هوسش
رفت جبرئیل و دید او زود / آنکه از کردگار چرخ کبود

گفت کین را دوا دو چیز آید / وان دو اندر جهان عزیز آید
آنکه چون پیش تو نشیند جفت / هر دو در راستی بباید گفت

آنچنان دان گر آن حکایت راست / رنج این طفل بر تواند خواست
گشت بلقیس از آن سخن شادان / گر خلف خانه بیند آبادان

گفت برگوی تا چه خواهی راست / تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود

هر که اندر جهان زر و هوسی / جز بمن رغبت تو بود ز کس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانکه روشن تری ز چشمه نور

چون جوانی و خوبیت کس هست / بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش بوی خوش روی تو خوش / بزم چون روضه تو رضوان کش

ملک تو جمله آشکار و نهان / مهر پیغمبری چو زر بزبان
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو

چون به بینم یکی جوان منظور / از تماشای او نباشم دور
طفل بیدست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز

گفت بابا درست شد دستم / چون گل نوز دیگران رستم
چون پری دید در پریزاده / دید دستی براستی داده

گفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته بگشای / تا ز من دست از تو آید پای

یک سخن پرسم ار نداری رنج / گر جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ در طبع هست آن هوست / که تمنا بود به بال کست

گفت پیغمبر خدای پرست / کانچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال و خزینه شاهی / همه دارم ز ماه تا ماهی

با چنین نعمتی فراخ تمام / هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه / تا چه آرد دلم ز تحفه راه

طفل کین قصه گفت آمد راست / پای بگشاد از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم / گرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای / آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم / تیر بر صید راست اندازیم

باز گو ای ز مهربانان فرد / گرچه معنی شدست مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری / در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری
خو چرا کرده‌ای به بد مهری

مهره بازنده پیش چشم پر آب
بهتر از راستی ندید جواب

گفت در نسل نا ستوده من
هست این خصلت آزموده من

کز زنان هر که دل به مهر سپرد
چون بر آن دم رسید از دو ببرد

مرد چون هر زنی که از ما زاد
دل چگونه به مرگ شاید داد

در سر کام جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد

ترس آن جان از آن عزیزترست
که سپارم بدانچه زان خطرست

من که جان دوستم نه جانان دوست
با تو از غلبه برکشادم پوست

چون ز خوان اوفتاد سر نوشتم
خواه بگذار و خواه بفروشم

لیک چون من ضمیر بنهفتم
با تو احوال خویشتن گفتم

چشم دارم که شهریار جهان
نکند نیز حال خویش نهان

آن کنیزان آفتاب جمال
زود سیری کنی چرا همه سال

ندهی دل به هیچ دلخواهی
نبری با کسی بسر راهی

هر که را چو چراغ بنوازی
باز چون شمع سر بیندازی

برکشد چون فلک به دوست نواز
فکنند بر زمین بخواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر بر نزد نفسی

همه در بند کار خود بودند
نیک پیش آمدند بد بودند

دل چو با راحت آشنا گردد
رنج خدمت گری رها کردند

هر کسی را بقدر خود نگریست
نان دگر مگ قرین هر شکمیست

شکمی باید آهنین چون سنگ
کاسیاش از خورش نیاید تنگ

زن چو مرد گشاده رو بیند
هم باو هم بخود فرو بیند

بر زن ایمن مباش زن کاهست
بردش باد هر کجا کاهیست

زن چو زر دید چون ترازوی زر
بجوی نه باجوی برآرد سر

نار چون نار دانه گردد پر
پخته لعل و نپخته باشد در

زن چو انگور و طفل بی‌نهمت
خام سرسبز و پخته پشمت

مادگان در کده و کدو نامند
خامشان پخته پختگان خامند

عصمت زن جمال شوی بود
شب که مه دید ماه ردی بود

از پرستندگان من در کس
جز خدا راستی ندیدم و بس

در تو دیدم بشرط خدمت خویش
که زمان تا زمان نمودی پیش

لاجرم گرچه از تو بی کامم
بی تو یکدم زدن نیارامم

شاه ازین چند نکته‌های شگفت
کرد در کار و هیچ در نگرفت

شوخ چشم از سر بهانه برفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت

همچنان زیر بار دلتنگی
می برید آن گریوه تنگی

کرد با تشنگی برابر آب
او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کان بت همایونش
کرده بود از سرای پرورش

آگهی یافت از صبوری شاه
که بدان آرزو نیابد راه

عاجزش کرد نو رسیده زنی
از تنی اوفتاده تهمتنی

گفت وقت اگر بچاره گری
رقص دیوان در آورم بپری

رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعه‌ها را خراب کنم

با شه افسونگری بخلوت خواست
رفت و گرد آن فسون بدو راست

در مکافات آن جهان افروز
خواند بر شه فسون پیرآموز

گفت اگر یادت که کره خام
زین زین آوری و گردد رام

کرده زین کرده دیگر ده بار
پیش او زین کن و بر آر بکار

رایضانی که کره رام کنند
توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب چست آمد
خشت این قالبش درست آمد

شوخ در غنا خرید نوش لبی
مهره بازی کنی و بوالعجبی

برده پرور ریاضتش داده
داد خود ار صد بود جهانداده

با شه از چابکی و دمسازی
همه معلق زدی به هر بازی

شاه با او تکلفی بر ساخت
به تکلف گرفته می باخت

وقت بازی درو فکندی شست
وقت عشرت بنو گشادی دست

ناز با او نمود و با او خفت
جگر اینجا و گوهر آنجا سفت

رغبت آورد رشک از آن خفتن
در ناسفته را دگر سفتن

گرچه از زه رشک دادن شاه
گرد غیرت نشست بر رخ ماه

از ره و رسم بندگی نگذشت
یکسر موی از آنچه بود نگشت

در گمان آمدش که این چه نهفت
اصل طوفان تنور پیره زنست

ساکنی پیش کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود

تا شبی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت بلکه از سر مهر

گفت کاین خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین و بداد

چونشدی ضیب کو و راست نظر
ضبح وارم چو وادی اول غوش
داشتی تا ز غصه جان بنرم

خبر [illegible] دیگر می جز شده ام

هل کنج کهر ببیندازم
حال از آن ماه مهربان بنهفت
اتش انگیختن بگرمی تو

ورنه زانجا که با تو رای منیست

چونشدی شمع او را من سب
چند زین داستان طبع نوا
بلبلی شد بدان درخت نشست

[illegible] شیرینی عجب عیش

دید گنجینه بند و بد درخورد

از چه بینی که زعفران زرد است

زیر که زر دست [illegible] طرب است

ناس از راه راستی نگذر
از چه کشتی چه شام سرکه فروش
اژدهایی برابر نظرم

[illegible] شده ام

تا باقبال شاه در سازم
گفت نه گفتنی همه برگفت
سخنی بد برای نرمی تو

[illegible] منیست

دود ودود افکن از میان برخاست
گفت وان نازنین شنید بناز
غنچه نشکفت و گشت غنچه پرست

[illegible] کلیت شب

گردش از زر نهان زور تن زرد

خنده [illegible] زعفران خورد است

کاین صفر [illegible] سبب است

گرچه پیروزکان گشاید کام
گیر از من نخورده کشتی سیر
بچنین ره که رهنمون تو بود

[illegible] جان تو [illegible]

شاه از آنجا که بود در بندش
کارزوی تو برفروخت مرا
نشود آب جز با آتش گرم

[illegible] در دل من

آفتاب من از حمل شد شاد
چون چنین دید ترک دشمن جوی
طوطئی دید بر شکرخوانی

[illegible] نقش [illegible]

زر دلیست آنکه شاه باقی از دست

نور شمع [illegible] زردی [illegible]

[illegible] داستان شنید تمام

اولین صبح بود و آخر شام
بچه انداختیم در دم شیر
وانچنین بازیی که فرمودت

[illegible] فعل [illegible] می باب

چونکه دید اعتماد سوگندش
آتشی تیز گشت و سوخت مرا
جز باتش نگردد آهن نرم

[illegible] ریسمانه دوده [illegible]

کی ز برد العجوز آرم یاد
راه دادش بناف مشکین بوی
بی مگس گرد شکرافشانی

فعل [illegible] فندق

ذوق حلوای زعفرانی از دست

[illegible] زردی [illegible]

[illegible]

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
رخت را سوی سبز گنبد برد
سبز بر افراخته چو سبز چراغ
زان خردمند سرو سبز رنگ
گفت کای جان من زجان تو شاد
تاج را سربلندی از سر تست
چون دعا کرد بر سر بلند

رفتن شاه بهرام بگنبد سبز روز دوشنبه

سبز در سینه چون فرشته باغ
خواست تا بر شکر گشاید تنگ
همه جانها فدای جان تو باد
تخت را پایگاهی از در تست

چون بدین سبزه زمرد وار
پری آنکه که برده بود نماز
خانهٔ دولتت خرگاه هست
گوهر عقل و مملکت را تاج

چتر سرسبز بر کشید بماه
دل شادی و خرمی بسپرد
باغ انجم فشاند باغ بهار
بر سلیمان گشاد پرده راز
تاج و تخت آسمان درگاه هست
همه عالم بدرگهت محتاج
برگشاد از عقیق چشمه قند



گفت شخصی عزیز بود بروم
باچنان خوبی و هنرمندی
بهر امید روزی از سر ناز
پیکری دید در لفافهٔ خام

خوب و خوشدل چو انگبین در موم
بود میلش پاک پیوندی
در رهی خالی از نشیب و فراز
چون در ابر سیاه ماه تمام

هرچه باید در آدمی ز هنر
مردمان در نظر نشانندش
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فارغ از شر میگذشت براه

داشت از جمله نیکوئی بر سر
بشر پرهیزکار خوانندش
فتنه با عقل دست بازی کرد
با دناکه ربود برقع ماه

فتنه زاید از هم نمون آمد ‏/ ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شاهانش ‏/ تیر یک زخمه دوخت بر جانش
صورتی گر سر کرشمه مست ‏/ آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو ‏/ شسته روئی ولی بخون تذرو
خواب غمزه اش سحر کاری خویش ‏/ بسته خواب هزار عاشق پیش
لب چو برگ گلی که تر باشد ‏/ برگ آن گل تر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود ‏/ فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب ‏/ چون خوش عسل بزیر نقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر ‏/ چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب ‏/ هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر هیچ آوازی ‏/ همچو طفلی که خایدش بازی
ماه تنها خرام از آن آواز ‏/ بند برقع بهم کشید فراز
بی تعجیل برگرفت از پیش ‏/ کرده خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم زخواب ‏/ خانه بر رفته دید خانه خراب
گفت اگر پیشتر روم نه رواست ‏/ در شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبائیست ‏/ هرچه زان درگذشت رسوائیست
شهوتی گر مرا ز راه ببرد ‏/ مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد ‏/ شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی ‏/ سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند ‏/ بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت ‏/ بر زیارتگه مقدس تاخت
در خدای خودش گریخت بهم ‏/ کرد خود در احکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه ‏/ که بدو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد در آن سر خاک ‏/ بازگشت از حرم بخانه پاک
بود هم سفره اندران ره پیش ‏/ نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت ‏/ بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی ‏/ با وی از نکته بر آشفتی
کانچنان باید اینچنین شاید ‏/ کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی ‏/ داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم ‏/ پس ازینت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی ‏/ بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو نیک آدمیان ‏/ من ملیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست ‏/ وانچه در عقل و رای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام ‏/ وآگهی دارم از حلال و حرام
یک تن من به از دوازده تن ‏/ یک فنی من به از دوازده تن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود ‏/ هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست ‏/ کین وجود از چه یافت وان از چیست
وز فلک نیز و آنچه هست در او ‏/ آگهم دست نارسیده برو
در هر اطراف گو نشد خطری ‏/ بینم آنرا به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی بزوال ‏/ پیش از آن دانمش به پنجه سال
ور درآید بدایه کم و بیش ‏/ من بسالی خبر دهم ز پیش
نبض و قاروره را چنان دانم ‏/ کافت تن ز جان بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل ‏/ کهربا را کنم بگوهر و لعل
سنگ را اکسیر من گهر گردد ‏/ خاک در دست من بزر گردد
باد سحری که بردمم ز دهن ‏/ مار بسته کنم ز پنبه رسن
کار هر گنج کافرید خدای ‏/ منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین ‏/ هم از آن آگهی دهم هم زین
نیست در هیچ دانشم بادی ‏/ فحل داناتر از من استادی
چون ازین بر شمر دلائی چند ‏/ خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه ‏/ چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر ‏/ وابر دیگر سفید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی ‏/ این چنینها نه اند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود ‏/ تیر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست ‏/ بر چنین نکته عقل متفق است
ابر گوشر گون ز رخام است ‏/ در مزاجش رطوبتی تام است
گفت برگو که باد جنبان چیست ‏/ خیره چون کاذخر نباید زیست
چیست بادی ز بادهای نهفت ‏/ باز بنگر که بوالفضول چه گفت
گفت بشر این هم از قضای خداست ‏/ هیچ بی حکم او نگردد راست

گفت ار

گفت در دست حکمت از اعیان
دید کوهی بلند و گفت این کوه
گفت بازم نجحت افکندی
وانکه تیغش بر اوج دارد میل
سن نه گز کار و بار بیخبرم
ما که در پرده زمیند ایم
ترسم این پرده را بر اندازند
این عزیمت که بشر بروی خواند
در بیابان گرم و بی آبی
بدرختی سطبر عالی شاخ
اگنده خمی سفال در و
این سفالین خم گشاده دهان
تا نگردد بصدمه بدو نیم
خاصه در وادئی که از تک تاب
آری ازری شده ز بهر کسی
آب از این خم که در نساخته اند
بزند صید را بخوردن آب
گفت بشر ای نهفته گوی جهان
بد میندیش کهمت پستی
آبی الحق به تشنگان در خورد
تا درین آب خوشگوار شوم
چرک تن را ز تن فرو شویم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز
هر که آبی خورد که بنوازد
تا دگر تشنه چون ز تاب رسد
جامه هم کند و جمله در هم بست
با اجل زیرکی بکار نشد
بشر از آنسو نشست برزده تاب
ترسم این چرکن ذمیمه خصال

چند گوئی حدیث پیره زنان
از دگرها چرا بود شکوه
نقش تا چند بر قلم بندی
دورتر باشد از گذرگه سیل
در همه علمی از تو بیشترم
نقش بیرون پرده میخواهیم
با غلط خواند کان غلط نامند
هم در آن دیو بوالفضولی ماند
مغزشان تا فشد بیخوابی
سبز پاکیزه و بلند فراخ
آبی الحق خوش و زلال در و
تا بلب هست زیر خاک نهان
در زمین اگنده اند زاهم
صید در بیابی آب
کشد آبی بدوش هر نفسی
از پی دام صید ساخته اند
کند آن صید زخم خورده شتاب
هر کسی را عقیده ایست نهان
عاقبت بد کند بد اندیشی
روشن و خوشگوار و صاف و سرد
شویم اندام و بی غبار شوم
پاک و پاکیزه راه در پویم
در چنین خم مباش رنگ آمیز
در وی آب دهن نیندازد
لب نوشتین او بآب رسد
خویش را گر دگر دود در خم خفت
جان بسی کند و رستگار نشد
از پی آب کرده دیده پر آب
آرزو آلودگی در آب زلال

اصل با دان همو بود یقین
گفت بشر ار پدید نیست این بند
ابر چون سیل سهمناک آرد
بشر با نکی بدو زد از سر جوش
لیکن از علم خود نشاید گفت
بی غلط راندن اجتهادی نیست
به بود کین درخت عالی شاخ
روزکی چند میشدند بهم
میدویدند با نفیر و خروش
سبزه در زیر او چو سبز حریر
گفت با بشر کای خجسته رفیق
وآب این خم بگو که تا کجاست
گفت بشر از برای مزد کسی
گفت تا پاسخ تو زین نمط است
این وطنگاه دام دار انست
مرد صیاد در آن بسته بود
بند ها را چنین کشای گره
من و تو زانچه در میان داریم
چون بر آن نخل سفره بکشادند
بانگ بر بشر زد ملیخا: خیز
از عرقهای شور تن فرسای
آنکه این خم بسنگ پاره کنم
آب ازو خورده با دل آگهی
چرک نتوان بر آینه سودن
مرد بد رای گفت او نشنید
چون درو رفت خمره هیجا بود
ز آب خوردن تنش بتاب افتاد
گفت باز این حرام زاده خام
آب را چرک او کند بد رنگ

که بجنباندش بخار زمین
که یکی پست و دیگری است بلند
کوه را سیل در مغاک آرد
حکم ما حکم کردگار مکوش
ره به پندار خود نشاید رفت
غلط خواندن اعتمادی نیست
نشود دست هر کسی گستاخ
وان فضولی نگر دار آنها کم
تا رسیدند زان زمین بخوش
دیده از دیدنش نشاط پذیر
باز پرسیم با او که از چه طریق
کوه پایه بگرد او صحراست
کرده باشند که کرده اند آبی
هر چه گوئی و گفته غلط است
جای صیاد و صیدگار انست
با کمان در کمین نشسته بود
که نیوشنده بر تو گوید زه
با همه کس ظن آنچنان داریم
نان بخوردند و آب در دادند
کز آنسو ترک نشین برخیز
چرک بر من نشسته سرتاپای
صید را از گزند چاره کنم
چرک تن را چرا در و ریزی
صافی را بدرد آلودن
هنر زشت خویش کرد پدید
تا بن چه دراز راهی بود
عاقبت غرقه شد در آب افتاد
گر در من سلام خویش حرام
وانکهی در سفال دارد سنگ

این بد اندیشی از بدان آید نه ز پاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد اینچنین سفله جز غریق مباد

چون درین گفتگوی زد نفسی مرد نامد بدین گذشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق واگهی نه که خانه گشت غریق

غرقه دید جان ازو شده گم سر چون خم نهاده بر سر خم
طرفه در ماند کین چه شاید بود چوبی از شاخ آن درخت ربود

هم ببالای نیزه کم و بیش ساده کردش بچنگ ناخن خویش
چون مساحت گران دریائی زد در آن خم بآب پیمائی

خم رها کن که دید آبی ژرف سر بآخر درآوریده شگرف
همه خم نهاد بر سر او تا ززه کم شود شنا در او

بر کشید آن غریق را بشتاب در چه خاک کردش از چه آب
چون در انداختش بخاک درنگ بر سر خویش نشست با دل تنگ

گفت آن گربزی درایت کو وان درفش گره گشایت کو
وان همه دعویت بچاره گری با دد و دیو و آدمی و پری

وانکه گفتی ز هفت چرخ بلند غیب را سر درآورم بکمند
بکجا شد چنان دعاوی و فن وان همه دعوی ای نه مرد نه زن

وان نمودن که زیرکم هشی کارهای ز چابک اندیشی
جای آنگاه سر نهاده به پیش چون ندیدی بدوربینی خویش

وانکه مار او آنچنان آبی قصها گفته شد ز هر بابی
فصل ما را ز هم شماری داشت آن بگفتم که اصل کاری داشت

هرچه در آب آن خم افکندیم آتش اندر خم خود افکندیم
تو بآن غرقهٔ و من رستم که تو شاگرنهٔ و من هستم

تو که دام بهایمش خواندی چون بهایم بدام درماندی
من به نیکی بدکان بردم نیک من نیک بود من بردم

این سخن گفت و از زمین برخواست رخت او بازجست از چپ و راست
رفت و برداشت یک یک سلبش دق مصر و عمامهٔ قصبش

چونکه مهره نمود داو بگشاد کیسهٔ زر میان فرو افتاد
زر مصری در و هزار درست زان کهن سکها که بود نخست

مهر بنهاد و مهر ازو برداشت همچنان سر بمهر او بگذاشت
گفت شرط این بود که جامهٔ او باز زر و زینت و عمامهٔ او

جمله در بندم و نگه دارم بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم که جای او بکجاست بسپارم بدو که اهل سزاست

چون ز من نامد استعانت او نکنم عذر در امانت او
رفت از ینگونه تا بشهر رسید خویش بر خویش سوز دل آن دید

گر من آنها کنم که او کردست هم از آنها خورم که او خوردست
چون بر آسود یکدو روز بشهر یافت از خواب و خفت و خوردن بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود که خداوند این که شاید بود
زادمردی عمامه را بشناخت گفت لختی رهت بباید تاخت

در فلان کوی هفتمین خانه هست کاخی بلند شاهانه
در بزن کان در آستانهٔ اوست پیکان شو که خانه خانهٔ اوست

بشر با خرقه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر
بشر گفتا بضاعتی دارم بانوی خانه گو که بسپارم

گر درون آمدن بخانه رواست تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چو رسم دید چه ننگ

زن درون بردش از برون سرای برکنار بساط کردش جای
خویش راز و نهفت زیر نقاب که تو بر گو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام گفت با ماه روی سیم اندام
وان بهم صحبتی رسیدن او در سخنها هنر شنیدن او

وان بر آشفتنش چو بد مستان وان دعاوی وی هر دستان
وان بهر چیز بدگمان بودن خوبئی را بزشتی آلودن

وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش عاقبت آب مانده در دهنش

چون فرو گفت آنچه دید همه وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت او غرقه شد بقای تو باد جای او خاک و خانه جای تو باد

جیفه کاب شسته بودش پاک بسپردم بکنج خانه خاک
رخت او هرچه بود بربستم اینک اینک گرفته در دستم

زن زنی بود کاردان و شگرف وان ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت ریخت آبی ز چشم زان بگذشت

پاسخش داد کای همایون رای — نیکمردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت — بر حریفی و روگشادگیت

که کند هرگز این جوانمردی — که تو در حق نیکسان داری
نیکمردی نه آن بود که کسی — برد انگبینی از مگسی

نیکمرد آن بود که در کارش — رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد — جان بجائی که لایق آمد برد

آنچه گفتی ز بد پسندان بود — راست پرسی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری — بیوفائی و مردم آزاری

عاقبت آن جهود کینه سرشت — مار نیرنگ اژدهای گشته
سالها شد که رنج بردم ازو — جز بدی هیچ برنخوردم ازو

من بآئین بزم او خفته — او ز من بر دروغها گفته
من ز نازش سرافکنده چو میغ — او کشیده چو برق بر من تیغ

چون خدا کرد دفعش از سر من — رفت غوغای محنت از در من
گر بد ار نیک بود در وی نهفت — پس مرده بدی نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد — حال پیوند ما دگرگون شد
تو از آنجا مرد کار منی — بر ناشوئی اختیار منی

مایهٔ ملک هست و ستر جمال — به ازین کی رسم بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود — کار ما را فراهم آورد زود

من بشوئی ترا پسندیدم — که جوانمردیت همه دیدم
تو بمن گر ارادتی داری — من کنم در خوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال اینست — مال دارم بسی جمال اینست
وان دگر برقع از قمر برداشت — مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی جمالش دید — فتنهٔ سحر چشم و خالش دید
آن پریچهره بود کاول روز — دیده بودش چنان جهان افروز

نعره زد چنانکه رفت از هوش — حلقه در گوش یار و حلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشکفت — بوی خوش کرد و حال دریافت

رفته از هوش هوش یافته شد — سرکش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری — تا بدیوانگی گمان نبری

گر بود دیو دیده افتاده — من پریزادم ای پریزاده
آنچه بینی که مهر امروزست — دیر شد تا که در من این سوداست

در فلان روز در فلان تنگ — برقعت را ربود باد از چنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم — می وصلت نخورده مست شدم

سوختم در غم نهانی تو — رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم — با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در اوفتاد ز پای — رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش — آوریدم آنچه شرط بد در پیش

تا نگردم ز طمع چون بوالهوسان — در حریم جمال و مال کسان
دولتی کان جمال و مالم داد — نز حرام اینک از حلالم داد

زن چو از غبت وی آگه شد — رغبتش زانچه بد یکی ده شد
بشر را چونکه حور نیک نواخت — رفت بیرون کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کاوین جفت — نعمتی یافت و شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند — برخود افسون چشم بد میخواند

ز جهودی رهاند شاهی را — دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست — برگ سوسن ز شنبلیدش رست

چون بدید از بهشتیان دورش — جامه سبز دید چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد — نعمتی یافت شکر نعمت کرد

با پریچهره کام دل میراند — برخود افسون چشم بد میخواند
برگ سبزی صلاح گشته بود — سبزی آرایش فرشته بود

جان بسبزی گراید از همه چیز — چشم روشن بسبز گردد نیز
رستنی را بسبزه آهنگست — همه سرسبزی بدین رنگست

قصه چون سر گرفت نامه براز
شد ز نعمت چو ... [illegible]
زردی از روز ... [illegible]
چون شب شنبه سر گرفت ...

ناف هفته که سه شنبه بود
روز بهرام زنگ بهرامی

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق برکشید بلند

خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر بتافت از رایش

از دگر روزهای هفته آن به بود
شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری در ساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتش و بگوهر آبی

پرستار شه میان بربست
طاق خورشید را پرند پرند

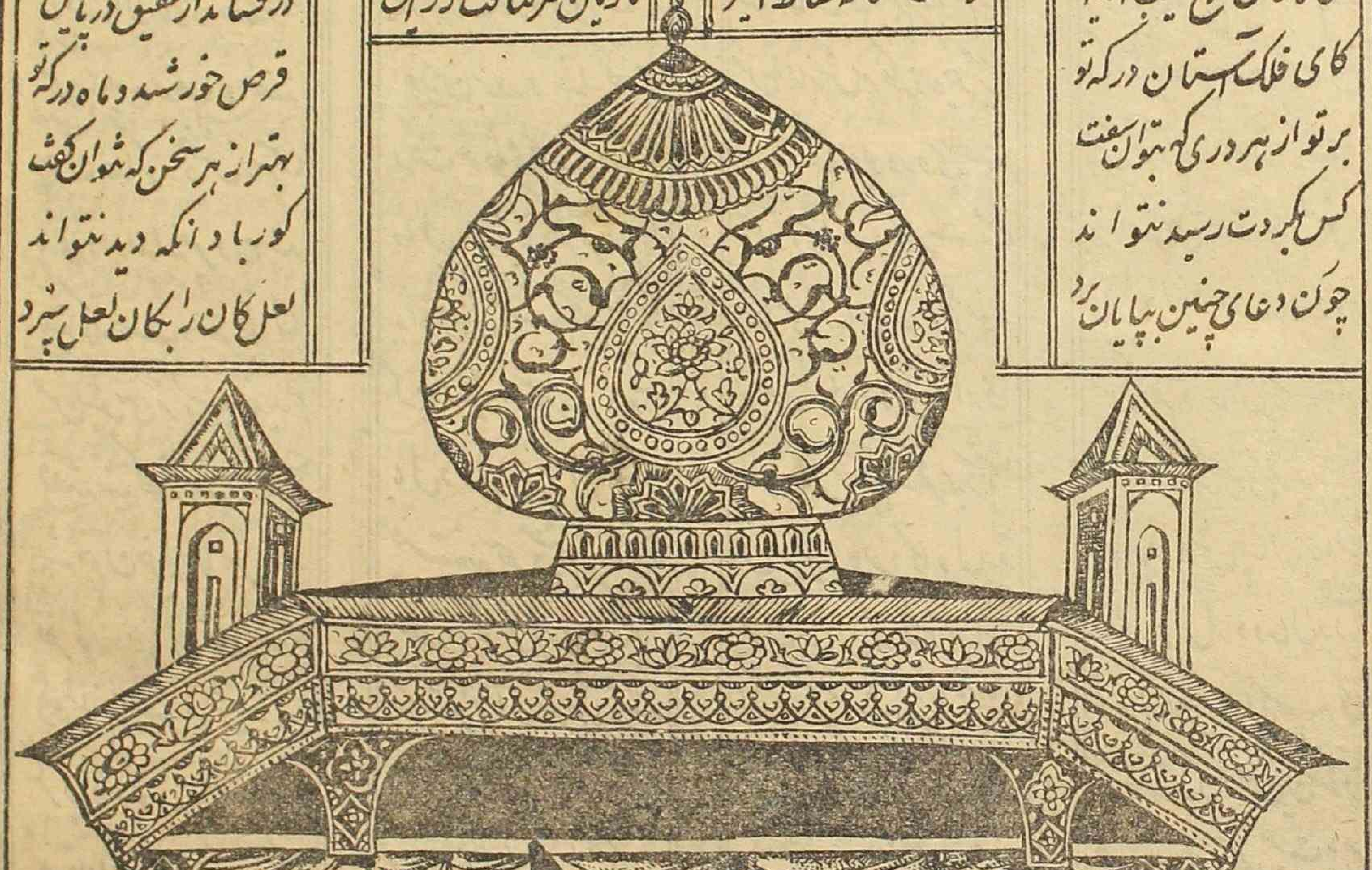
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
در فشاند از عقیق در پایش

کای فلک آستان درگه تو
قرص خورشید و ماه درگه تو

بر تو از هر دری که بتوان سفت
بهتر از هر سخن که شوان گفت

کس بگردت رسید نتواند
کور باد آنکه دید نتواند

چون دعای چنین بپایان برد
لعل کان را بکان لعل سپرد



گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری بخرمی چو عروس

پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت پروریده بناز

دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند

رخ بخوبی ز ماه دلکش تر
لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده
شکر و شمع پیش او مرده

تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگدل تر ز حلقه کمرش

بشکن بازلف او شکرخواری — گل زریحان باغ او خواری
تازه رویش تازه‌تر ز بهار — خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — ناز و نسرین درم خریدهٔ او
قدّی افروخته چو سرو بباغ — روئی افروخته چو شمع و چراغ
آب گل خاک ره پرستانش — گل کمین کاه زیردستانش
بجز از خوبی و کمربندی — داشت پیرایهٔ خردمندی
دانش اندوخته ز هر نسقی — در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان — جادوئیها و چیزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی — سر کشیده ز بار نامهٔ شوی
آنکه در دور خویش طاق بود — شوی و جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه‌اش در جهان مشهور — کامد از بهشت رضوان حور
ماه و خورشید بچّه زاد است — زهره شیر عطاردش داد است
رغبت هر کسی بدو شده گرم — آمد از هر سوئی شفاعت و شرم
این بزور آن بزر همی کوشید — واو ز رخود بزور می پوشید
بزر از جستجوی ناموران — کان صنم را رضا نبود در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد — نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوب روی و خلوت ساز — دست خواهندکان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند — دور چون دور آسمان ز گزند
داد کردن در و حصاری جست — کفتی از مغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت از پدر در خواست — تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری — گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور — در نیاید ز بام و در زنبور
شیر چون در حصار باشد گنج — پاسبان از دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز — گشت گرد حصار خویش بناز
چون بدان محکمی حصاری بست — رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمتن چون در استواری شد — نام او بانوی حصاری شد
درد کنج از حصار او عاجز — کاهنین قلعه بد چو روبین دز
او در آن درج چو بانوی سقلاب — هیچ در بانوان ندید بخواب
راه بربست راه داران را — دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنر پیشه — چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس — طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست — زارزوهای آوریده بدست
که ز هر خشک و تر چه شاید کرد — چون نشود آب گرم و آتش سرد
مردمان را چه میکند مردم — وانجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید — وادمی را بدان بیار آید
همه آورده بود زیر نورد — آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره — دل ز مردم برید یکباره
گرد در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
ساخته آن طلسم از آهن و سنگ — هر یکی دهرهٔ گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم — گشتی از زخم تیغها بدو نیم
گر یکی بی غلط شدی صیدش — اوفتادی سرش ز کالبدش
در طلسمی بدو رسیدی تیغ — ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه از آن باره کاسمان بودی — همچو مه در سما نهان بودی
گر دویدی مهندسی یک ماه — بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصار نشین — بود نقّاش کارخانهٔ چین
چون قلم را بنقش پیوستی — آب همچون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرّهٔ حور — سایه نقش بر زدی از دور
چون در آن برج شهریاری یافت — برج از آن ماه بهریاری یافت
جامه برداشت پای تا مویش — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت — بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست — با چنین قلعه که جای منست
کو چو پروانه بر نظارهٔ نور — پای در نه سخن مکن از دور
بر چنین قلعه مرد یابد بار — نیست نامرد را درین در کار
هر که را این شکار میباید — نه یکی جان هزار میباید
همّتش سوی ره باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اوّل درین زناشوئی — نیکنامی شد از تو نیکوئی
دوّمین شرط آنکه از سر رای — گر زد این راه را طلسم گشای
سیّمین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها از بند

در این در نشان دهد که کدام
تا ز در جفت من شود نه ز بام

چار من شرط اگر بجای آرد
شهره شهر زیر پای آرد

تا من آیم ببارگاه پدر
پرسم از وی سؤالهای دگر

گر جوابم دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط هواست

شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

گر ازین شرط بگذرد تن او
خون بی شرط او بگردن او

هر که این شرط را نگو دارد
کیمیای سعادت او دارد

با مدادی چو زان ورق پرداخت
پیش آنکس که اهل بود انداخت

گفت برخیز و این طبق بردار
وین طبق پوش ازین ورق بردار

بر در شهر شو بجای بلند
وین ورق را بتاج دزد دربند

شد پرستنده وان ورق برداشت
هیچ بر هیچ راه را بگذاشت

بر در شهر بست پیکر ماه
تا در و عاشقان کنند نگاه

هر کرا رغبت او فتد خیزد
خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تخت گیر و تاج وری
زین حکایت رسیده بد خبری

چون بهشتاد این حدیث گزاف
سر نهادند مردم از اطراف

هر کس از گرمی و جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام
کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده را بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم کشای

وانکه لختی نمود چاره گری
هم فسونش ز چاره شد سپری

گرچه بگشاد زان طلسمی چند
بر دگرها نبود نیرومند

از سر بیخودی و بی رائی
در سر کار شد برسوائی

بر مرادی کز و میسر شد
چند برنای خوب را سر شد

کس از آن راه ره دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود

هر سری کز تنی بریدندی
بر در شهر بر کشیدندی

از پری رخ که شد ستیزه جور
شهری آراسته بسر نه بسور

تا رسیدن بسایه در او
ای بسا هر که رفت در سر او

از بزرگان پادشه زاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و جلد و دلیر
صید شمشیر او چو گور و چو شیر

روزی از شهر شد بسوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار

دید یک نوش نامه بر در شهر
کرده او صد هزار شیشه زهر

در هوا بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب دیده پسند

دل کشی کز جمال و زیبائی
برد از و در زمان شکیبائی

آفرین گفت بر چنان قلمی
کامد از نوکش اینچنین رقمی

کرد آن صورت جهان آرای
صد سرا و تخته ز سر تا پای

گفت ازین گوهر نهنگ آمیز
چون گریزم که نیست جای گریز

زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست

گر دلم زین هوس بسر نشود
سر شود زین هوس بسر نشود

بر پرند ار چه صورتی زیباست
مار در حلقه خار در خرماست

اینهمه سر بریده شد باری
کاشکی هم بسر شدی کاری

سر من نیز رفته گیر چه سود
خاکئی رفته گیر خاک آلود

گرنه زین رشته باز دارم دست
سر بدین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن
چون توانم بترک جان گفتن

پیش افسون آنچنان پرئی
نتوان رفت بی فسونگرئی

تا زبان بند آن پری نکنم
سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید مرا ز خورد و بزرگ
تا دهد گوسفندم از دم گرگ

هر که در کار سخت گیر شود
نظم کارش خلل پذیر شود

در تصرف مباش خورد اندیش
تا زیان بزرگ باید پیش

ساز بر پرده جهان میساز
سست میگیر و سخت می انداز

دلم از خاطرم خراب ترست
جگرم از دلم کباب ترست

بچنین دل چگونه باشم شاد
ورچنین خاطری چو گیرم یاد

گفتش رنج از برای خود بردم
بلکه خونخوار صد هزار سرم

این سخن گفت و لختی اندوه خورد
وز جگر بر کشید آهی سرد

آب در دیده زان نظاره گذشت
قطع با تیغ دید و سر با طشت

آن هوس را چنانکه بود نهفت
با کس اندیشه که بود نگفت

هر سحر که بآرزوی تمام
تا در شهر بر گرفتی گام

دیدی آن پیکر نو آئین را
گور فرهاد و قصر شیرین را

آن گره را بصد هزار کلید
جست و سر رشته نگشت پدید

رشته دید صد هزارش سر
وز سر رشته کس نداد خبر

گرچه بسیار تاخت از پس و پیش   نگشاد آن گره ز رشتهٔ خویش
چاره سازی بهر طرف بسیجست   که ازو بند سخت‌تر گردست
گبر از آن کار بر کناره نهاد   پای در جستجوی چاره نهاد
تا خبر یافت از هنرمندی   دیوبندی فرشته پیوندی
بر همه توسنی کشیده لگام   بهمه دانشی رسیده تمام
از همه جنبشی اوفتادهٔ او   همه در بسته گشادهٔ او
چون جوانمرد از آن جهان هنر   از جهاندیده کان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه   شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
زد بفتراک او چو سوسن دست   خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی   کرد از آن خضر دانش اندوزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی   بر نزد از راز خویشتن نفسی
زان پریرو و آن حصار بلند   وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بود بستهٔ خویش   وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن   گفت و پنهان نداشت جمله سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت   هر چه در خورد بود با او گفت
چو شنید آنچه چاره جوی چاره شناس   باز پس گشت با هزار هراس
روزکی چند چون گرفت قرار   کرد با خویشتن سگالش کار
کار پرداز آن گریوهٔ تنگ   هر چه بایستش آورید بچنگ
قوتی باز جست روحانی   که شد آن سختیش بآسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست   کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلب کاری   خواست از تیز همتان یاری
جامه سرخ کرد کان خونست   وین تظلم ز جور گردونست
چون بدریای خون در آمد زود   دیده چون جامه کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت   بانگ تشنیع ازین و آن برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم   بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا سر آنها گشایم از چنبر   یا سر خویشتن کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد   تیغ برداشت و خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی   کس فرستاده ماه خرگاهی
گفت کای [illegible] بند ما بگشای   دولتت بر مراد راهنمای
سر سوی شهر کن چو آب روان   صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر   آزمایش کنم ترا بهنر
پرسم از تو چهار چیز نهفت   گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه بود   شغل پیوند ما بهانه بود
مرد چون دید رستگاری خویش   روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند   از در شهر برکشید پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد   آفرین زنده گشت آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر   از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بر وی آفرین کردند   با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود   مطرب آورد و برکشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان   همه بوم و درش چو حور شان
همه خوردند یکیک سوگند   که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم   بر خود او را امیر و شاه کنیم
کو سر ما برید و سردی کرد   وین سر ما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیباروی   شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب طاقهای مشک سیاه   غالیه سود بر عماری ماه
بانوی دل نشسته با دل خویش   ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمد از گریوهٔ کوه   کاخ از او چون شکوفه پر ز شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت   دختر احوال خود از او بنهفت
هر چه پیش آمدش ز رنگ و ز بند   کرد نزد پدر حکایت خود
زان سواران گروه پیاده شدند   چاره کنند و در فتاده شدند
زان هنرها که پیش او بردند   وز سر عجز پیش او مردند
تا بدان شد که آن ملک زاده   بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد   کرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت   وز سر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود   تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چهارم چیست   شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت چار مشکل سخت   پرسم از وی برهنمونی بخت
گره و مشکلم گشاده شود   تاج بر تارکش نهاده شود

ور درین ره خبرش فرو ماند / خبر بجایی رود که او داند
موجب آن شد که بامدادگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه

شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کرده تو کرده ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند / در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ / گرد یاقوت بر دمید از سنگ
مجلس آراست شه برسم کیان / پشت بر بندگیش سخت میان

انجمن ساخت نامداران را / راست گویان درستکاران را
خواند شهزاده را بمهمانی / بر سرش کرد گوهر افشانی

خوان زرین نهاده شد در کاخ / تند شد بارگی زیر فراخ
از پسی آرزو که بر خوان بود / آن نه خوان بد که آرزودان بود

از خورشها که بود از چپ و راست / هر کسی خورد آنکه آرزو خواست
چون ز خوردن شدند اندازه / شد طبیعت بپرورش تازه

شاه فرمود تا بمجلس خاص / بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت و جای خویش نماند / میهمان را بجای خویش نشاند

پیش دختر نشست روبروی / تا چه بازیگری کند با شوی
باز آموز لعبتان طراز / از پس پرده گشت لعبت باز

از بناگوش خود دو لؤلؤ خورد / برگشاد و بحاجبی بسپرد
این بمهمان ما رسان بشتاب / چون رساینده شد بیار جواب

مرد لؤلؤ بخرد برسنجید / غیره گردش چنانکه درگنجید
وان جواهر که بود در خور آن / سه دیگر نهاد بر سر آن

هم بدان پیک نامور دادش / سوی آن نامور فرستادش
سنگدل چونکه دید لؤلؤ پنج / سنگ برداشت و گشت لؤلؤ سنج

چون کم و بیش داشت آن بعیار / هم بدان سنگ سودشان چو غبار
قبضه داری شکر بر آن افزود / وان در و آن شکر بیکجا سود

داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در وی فشاند گفت بگیر

شد پرستنده نزد بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش
حالی انگشتری گشاد ز دست / داد تا بردش آن یک راه پرست

مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
باز پس شد کنیز حورنژاد / در یکتا بلعل یکتا داد

ماه خوبان دری بر آن انداخت / آن دو هم عقد را بهم بشناخت
چونکه میان آن دو در خوشاب / هیچ فرقی نبد برونق و آب

مهره ازرق ز غلامان خواست / کان دو دم را قسیم نیامد راست
بر سر در نهاد مهری خورد / داد تا آنکه آورید ببرد

مهربانش چو مهره با در دید / مهر از لب گشاد و خوش خندید
ستد آن مهره در از سر هوش / مهره در دست بست و در در گوش

با پدر گفت خیز و کار بساز / بس که بر تخت خویش کردم ناز
بخت من بین که خود چه کار منست / کاینچنین بازی اختیار منست

همسری یافتم که هم بر او / نیست از زر دیار و کشور او
ما که دانا شدیم و دانا دوست / دانش من بزیر دانش اوست

پدر از لطف آن حکایت خوش / با پریچهره گفت کای مهوش
اینک من دیدم از سؤال و جواب / روی پوشیده شد بزیر نقاب

هرچه دیدند بنهانی جفت / یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورده هزار بناز / پرده رمز برگرفت از راز

گفت اول که برگرفتم هوش / عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودم از آن دو لؤلؤ ناب / عمر گفتم دو روزه شد دریاب

من که شکر بدر بیفزودم / وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده / چون در و چون شکر بهم سوده

بفسون و بکیمیا کردن / که تواند ز هم جدا کردن
او که شیر دمی ز میان انداخت / تا یکی ماند و دیگری بگداخت

گفت شکر چو با در آمیزد / بیکی قطره شیر برخیزد
من که خوردم شکر بساغر او / شیرخواری بدم برابر او

وانکه انگشتری فرستادم / بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت / گرچه گوهر بسرم نهادی جفت

من که در عقد گوهرش بستم / وانمودم که جفت او هستم
او که در جستجوی آن دو گهر / سیمتنی در جهان ندید دگر

مهره ازرق آورید بدست / وز پی چشم بد در ایشان بست
من که مهره بهم بر آمودم / سر بمهر رضای او بودم

مهرهٔ مهر او به سینهٔ من شاه چون دید کوششی آرام در شکرریزه سوی ره گشت	مهر بر گنج است بر خزینهٔ من رفته خامی به تازیانهٔ خام زهره را با سهیل کاری هست	روی از پنج راز پنهانی گرد بر سنّت زناشویی بزمی آراست از بساط بهشت	پنج نوبت زدم به سلطانی هرچه باید به شرط نیکویی بزمگه را به مشک و عود سرشت
[illegible] عروسی آراست	سرو و گل را نشاند و خود برخاست	دو سبک روح را [illegible]	[illegible]
کان کهن چون رسید به کان	جان کنی را بدو رساند به جان	که رخش بوسه داد و گاه لبش	گاه نارش گزید و گه رطبش
آخر الماس سفت بر در دوست	[illegible]	[illegible]	[illegible]
زیست با او بداد کام خویش	چون رخش سرخ کرد جام خویش	کاولین روز بر سپید حال	سرخی جامه را گرفت بفال
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
زر که گوگرد سرخ شد لقبش	سرخی آمد نکوترین نقش	چونکه آمیزشش روان داد	سرخ از آن شد که لطف جان دارد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
چون به پایان رسید این حکایت نغز	[illegible]	[illegible]	[illegible]
	دست در سرخ گل [illegible]	در کنار [illegible]	

نشستن بهرام روز چهارشنبه بگنبد کبود

چارشنبه که از شکوفه مهر
شاه را شد ز عالم افروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز
خواست تا بانوی فسانه سرای
غنچه گل گشاد سرو بلند
گفت کای چرخ بنده فرمانت
من و بهتر ز من هزار کنیز
زشت باشد که پیش چشمه نوش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر

روز کوتاه بود و قصه دراز
آرد آئین بانوانه بجای

زلف مشکین ز ناف مشکین بست
گوید از راه عشقبازی او

گشت پیروزه گون سوار سپهر
جامه پیروزه گون ز پیروزی
شاه از نقب آن نقیبان راست
داستانی بدلنوازی او
بست بر برگ گل شمامه قند
اختر فرخ آفرین خوانت
از زمین بوسه تو گشته عزیز
در گشاید دکان سرکه فروش
گویم ار شه بود صداع پذیر



بود مردی بمصر ماهان نام
جمعی از دوستان و هم زادان
هر یک از مهران خجسته چراغ

منظری خوب تر ز ماه تمام
گشته هر یک بروی او شادان
کرد مهمانیی بخانه و باغ

یوسف مصریان بزیبائی
روزکی چند زیر چرخ کبود
روزی آزاده بزرگ نه خورد

هندوی از هزار یغمائی
شاد بودند با نشاط و سرود
آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی

بوستانی لطیف شیرین کار
دوستان از لطیف شد صدبار

هر زمان از نشاط پرورشی
هر دم از گوشهٔ دگر خورشی

عیش خوش بودشان در آن بستان
باده در دست و نغمه در دستان

در یکی جامه همنفسش بود
در تجارت شریک مالش بود

گفت امشب رسیده‌ام ز رهی دور
دلم از دیدنت نبود صبور

چون رسیدم بشهر بیگه بود
شهر دربسته خانه بی‌ره بود

دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن حریف را دنبال

هر دو در پویه چون بباد خرام
تا ز شب رفت یکدو پاس تمام

راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت

چار فرسنگ ره فزون رفتیم
از خط دایره برون رفتیم

او که در رهبری مرا یار است
راه دانست و نیز هشیار است

گرچه پس رو ز پیش رو میماند
پیش رو باز مانده رنجو ماند

چون پر افشاند مرغ صبحگهی
شد دماغ شب از خیال تهی

شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان ز گمرهی شیدا

تیز چون شمع تیز سوز افشاند
خفته تا وقت نیم روز بماند

چونکه از خواب خواست کرد نگاه
جملگی کرد او نظاره راه

غار بر غار دید منزل خویش
مار بر غار اژدهائی پیش

از دو شب تا دو روز نانش نه
راه میرفت و رهنمایش نه

شب چو نقش سیاه بازی بست
روز کار سیاه کاری رفت

او در آن دیو خانه رفته ز هوش
کامد آوازی آدمیش بگوش

هر دو را هر دو پشته‌ها بسته
میشدند از گرانی آهسته

بانگ بر زد بگو که هان چه کسی
با که داری و با که هم نفسی

گفت اینجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی

گفت لله در که ای سره مرد
آن کن آن مردمی که شاید کرد

دوش بودم بناز و آسانی
بر بساط ارم بمهمانی

زان بهشتم بدین خرابه فکند
گم شد از من چو در گذشت بلند

مردمی کن تو از برای خدای
راه گم کرده را ره من بنمای

دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی

من و این زن رفیق یار توایم
هر دو امشب نگاهدار توایم

تا شب آنجا نشاط میکردند
گاه می گاه میوه میخوردند

شب چو از مشک بر کشید علم
نقره را قیر در کشید قلم

دید شخصی که آمد از در پیش
خبرش داد از آشنائی خویش

گفت چون آمدی بدین هنگام
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام

سودی آورده‌ام برون ز قیاس
ز آنچنان سود هست جای سپاس

خیز حکمن بدانکه در شب داج
نیمه از مال نهان کنیم از باج

در گشایند باغ را بنهفت
چون کسیشان ندید هیچ نگفت

پیش میشد شریک راه نورد
او بدنبال میدوید چو گرد

گفت ماهان ز ما بعرصهٔ نیل
دوری راه نیست جز یک میل

بازگشتم مگر که من مستم
بر نظر صورت غلط بستم

همچنان میشدند در تک و تاب
پس رو آهسته پیش رو بشتاب

کم نکردند هر دو آن پرواز
تا بانگه که مرغ کرد آواز

دیدهٔ مردم خیال پرست
از قیامت خیال بازی رست

نعت واماندگی دماغش سفت
مانده و مست بود بر جا خفت

روز دیگر بآفتاب سرش
گرمتر گشت از آتش جگرش

باغ گل جست و گل بباغ ندید
جز دلی با هزار داغ ندید

گرچه طاقت نبود در پایش
هم برفتن پذیره شد رایش

تا بشد سایه شب بپایهٔ خویش
بود ترسان دلش ز تنها خویش

بیخود افتاد بر در غاری
هر گیاهی بچشم او ماری

چون نظر برگشاد دید دو تن
زان یکی مرد بود و دیگر زن

مرد کاو را بدید بر ره خویش
ماند زان جای دوی بی‌اندیش

گفتش مردی غریب کارم خام
هست ماهان هوشیارم نام

این بر و بوم جای دیوانست
شیر از آشوبشان غریوانست

من که اینجا بخود نیفتادم
دیو بگذار آدمی زادم

مردی آمد که من همال توام
از شریکان ملک و مال توام

با من آن عاقل از سر یاری
یا غلط کرد یا غلط کاری

مرد گفت ای جوان زیبا روی
یکی موی رسته از یکموی

چون تو صد خلق را ز ره بردست
هر یکی بر گریوهٔ مرده دست

دل قوی کن میان ما بخرام
پی ز پی بر مدار گام از گام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
راه را مینوشت میل بمیل

تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز پی یکدگر قدم نزدند

چون دهل بانگ زد ببانگ خروس
صبح بر نافه بست زرین کوس

آن دو تن را که ره کلید شدند
از در دیده ناپدید شدند

باز ماهان در اوفتاد از پای
چون فرو ماند کان بماند بجای

روز چون عکس روشنائی داد
خاک بر خون شب گواهی داد

گفت ماهان در آن گریوه درد
اندک اندک بجای نان میخورد

چون جهان سپید گشت سیاه
راه رو مانده بازمانده براه

در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خود از روندگان بنهفت

تا که آواز پای اسب شنید
بر سر ره شد و سواری دید

مرکب خویش گرم کرده سوار
بر دگر دست مرکبی رهوار

چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در جریده سنگ

ره روان راه را چو دید چنان
لختی از پویه بازداشت عنان

گفت کای ره نشین زرق نمای
چو کسی و چه جای تست اینجای

گر خبر باز داری از رازم
ورنه حالی سرت بیندازم

گشت ماهان ز بیم او لرزان
تخمی افکند چون کشاورزان

گفت کی ره نورد خوب خرام
گوش کن تو بحال بنده تمام

آنچه دانست از آشکار و نهفت
چون نیوشنده گوش کرد و بگفت

چون سوار آن فسانه زو بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

گفت هر دم بخویشتن لاحول
ای شده ایمن از هلاک دو هول

نر و ماده دو غول چاره گرند
کادمی را ز راه می ببرند

در هلاک افکنند و خون ریزند
چون رسد بانگ مرغ برخیزند

ماده هیلا و نام نر غیلاست
کارشان کردن بدی و بلاست

شکر کن کز هلاکشان رستی
هان سبکباش اگر کسی هستی

بر جنیبت نشین عنان درکش
وز همه نیک و بد زبان درکش

فرس بادپای را میران
در دل خود خدای را میخوان

عاجز پیاده گشته زان در غار
بر هیون پرنده گشت سوار

آنچنان تیز او فرس میراند
که از او باد بازپس میماند

چون قدر مایه راه بنوشتند
وز خطرگاه کوه بگذشتند

گشت پیدا ز کوه پایه پست
شاد دشتی چگونه بر کف دست

آمد از هر طرف نوازش رود
ناله بربط و نوای سرود

بانگ از آنسو که سوی ما بخرام
نعره زینسو که نوش بادت جام

کوه و صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول بود و غلغل در غل

دشت و صحرا ز کوه گشته ستوه
کوه و صحرا گرفته صحرا کوه

بر نشسته هزار دیو بدیو
از در و دشت بر کشیده غریو

همه چون دیو با دو خاک انداز
بلکه چون دیو و دد سیاه دراز

تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های و هوئی بر آسمان برخاست

همه در رقص بر کشیده خروش
مغز را در سر آورید بجوش

هر زمان آن خروش می افزود
لحظه لحظه چو پیشتر میبود

چون بدین ساعتی گذشت از دور
گشت پیدا هزار شعله نور

تا که آمد پدید قومی چند
کالبدهای سهمناک بلند

همه خرطوم دراز و شاخ گرای
گاو پیلی نموده در یکجای

هر یکی آتشی گرفته بدست
منکر دست چون زنانی مست

آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخ شانه زنان

چون جلاجل که در دم آورند
رقص در جمله عالم آوردند

چون بدان دخمه کاشیانها داشت
رقص کرد آن فرس که ماهان داشت

کرد ماهان در اسب خویش نظر
تا ز بالش چه بر آمد پر

زیر خود محنت و بلائی دید
خویشتن را بر اژدهائی دید

اژدهائی که دید چاره بری
غلطم کاژدهای هفت سری

او بر آن اژدهای دوزخ وش
کرده بر گردنش دو پای بکش

وین عجب تر که دیو یاری گر
هر زمان بازئی نمود دگر

پای میکوفت با هزار شکن
پیچ بر پیچ تر ز تاب رسن

او چو خاشاک سایه پرورده
سیلش از کوه پیشتر کرده

سر بسوئی فکند و می بردش
کرد یکباره خسته و خردش

هید و اندش ز راه سرمستی
میزدش بر بلند و پستی

که برانگیختی چو کوه از جای
که بگردن در آوریدش پای

کرد بروی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانگ خروس

صبح بر زد دم اژدها نه شتر
حالی از گردنش فکند بزیر

شادورق

رفت در رفت از جهان نفیر و خروش / دیگهای سینه نشست از جوش
چون ز دلو اوفتاده دید سبوی / رفت چون دیو دید کان زگال
مانده بیخود در آن ره افتاده / چون تن خسته بلکه جان داده
چون بگرمی گرفت مغزش جوش / در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخواست / ساعتی نیک دید از چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گرد درازی نداشت پایانی
رنگ رنگین کشیده بیخ بریخ / سرخ چون خوان گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشید / ریگ ریزید و نطع باز کشید
آن بیابان علم بخون افراخت / ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیده شب دوش / چون تنومند شد بطاقت و هوش
رفت از آن کارگاه دون دکان / کوچ راهی بکوی غمزدگان
راه بر دشت میدوید چو دود / سم زده زان هوای زهرآلود
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از تکش نگاه شتاب
چون در آمد شب سیاهی شام / او بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان / دل بسرش چو بخت گشته جوان
خورد از آب دید خوش شست / از پی خواب جایگاهی جست
گفت به گر بشب بیاسایم / گر شب آشفته میشود رایم
من خود اندر مزاج سوداهی / وین هوا خشک و راه تنهایی
چون به بینم خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی گشت
باز جست عاقبت جائی / بس بهر منزلی و بیراهی
خسبم امشب ز راه دمسازی / تا نه بینم خیال شب بازی
تا به بیغوله رسید فراز / دید نقبی در و کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه در او / ناشده کس مگر که سایه در او
شد در آنجا که خانه یوسف دار / چون رسیدش اوفتاد بنجار
تا بپایان چاه خانه رسید / مرغ کهتی بآشیانه رسید
چون فرو رفت در چهی بنهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون در آمد بخواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می بست بر حریر سیاه
یکدرم دار دید نور سپید / چون سمن در سرور سینه بید
گرد آن روشنایی از چپ و راست / دید تا اصل روشنی زکجاست
رخنه دید داده چرخ بلند / بود مهتاب را بدو پیوند
چو نشد آگه که آن فواره نور / تابد از ماه و ماه ز آنجا دور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ / تنگیش را بچاره کرد فراخ
تا چنان شد که فرق با گردن / میتوانست از آن بدر کردن
سر برون کرد و باغ گلشن دید / جایگاهی لطیف روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد و فسون / خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت / به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو / سرو شمشاد بیشمار درو
میوه داراتش از برومندی / کرده با خاک سجده پیوندی
میوه های برون ز اندازه / جان از او تازه و چو جان تازه
سیب چون لعل جامهای رحیق / نار بر شکل درجهای عقیق
به چو گوئی بر اگنده مشک / پسته با خنده تر از لب خشک
رنگ شفتالوی از شمایل شاخ / کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ
شکر امرود در شکرخندی / عقد عناب در کمر بندی
شهر انجیر و مغز بادامش / صحن پالوده کرده در کامش
تاک انگور نار آتش گون / همچو انگور بسته محضر خون
شاخ نارنج و برگ تازه ترنج / نخل بندی نشانده هر کنج
بوستانی شعبد از نیرنگ / خربزه حقهای زنگار رنگ
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت / دل ز دوزخ سرای دیو بتافت
چند از آن میوه های نوشین بار / خورد از آن خستگی گرفت قرار
ناگه از دور نعره برخواست / که بگیرید دزد از چپ و راست
پیری آمد ز خشم و کینه بجوش / چوب دستی چو کجنار بدوش
گفت کای دیو میوه دزد که / شب بباغ آمده ز بهر چه
چند سالست تا درین باغم / از تو شیون دزدلی داغم
چه کسی و چه اصل خوانندت / چونی و چیستی که دانندت
چون بماهان چنین حدیث شمرد / مرد مسکین بدست و پای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه / دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز / تا فلک خواندت غریب نواز

پیر چون دید عذرسازی او
گرد رغبت بدلنوازی او

چوب دستی نهاد و زود نشست
فارغش کرد و پیش او بنشست

گفت برگوی سرگذشتی خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چون ستم دیدهٔ زبی خردان
چو بدی کرده اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری

گردش آگه ز سرگذشته خویش
وز بلائی که آمد او را پیش

آن ز بخت بمحنت افتادن
هر شبی دل بمحنتی دادن

وز سرانجام ناامید شدن
که سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکیش رسانده بباغ

قصهٔ خود بیکان یکان گفتش
کرد پیدا بر او حدیث نهفت

پیرمرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت برما ز بیضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج هراس

چونکه ماهان ز رفق و یاری او
داد بر خود سپاس داری او

شورشی بر زد از دماغش دود
کان همه شور کی شرار بود

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیدم چنان شود حالی

پیشم آمد هزار دیو کله
در یکی صد هزار دیو و دده

این کشید آن فکند و آنم زد
دده و دیو هر دو بد در بد

تیرگی راز روشنی است کلید
در سیاهی سپید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم
کز سیاهی دیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنی خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام و می بریدم راه
آن بلاحول و این به بسم الله

تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش تر

ترس دوشینم از کجا برخاست
وایمنم کام ایمنی ز کجاست

پیر گفت ای ز رنج و غم رسته
بحریم نجات پیوسته

آن بیابان که گرد این طرف است
دیو لاخی مهیل معلف است

وان بیابان تبار زنگی هار
دیو مردم شدند مردم خوار

نفریبند مرد را به نخست
بشکنندش شکسته بد درست

راست خوانی کنند و کژ بازند
دست گیرند و در چه اندازند

مهرشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد

آدمی کو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود

وانچنین دیو در جهان چندند
کابلهند و بر ابلهان خندند

که دروغی براستی پوشند
گاه زهری در انگبین نوشند

در خیال دروغ نی مددیست
راستی حکم نامهٔ ابدیست

راستی را همان کلید آمد
معجز از سحر زان پدید آمد

شاد دل شد ز اصل گوهر تو
کین خیال اوفتاد در سر تو

اینچنین بازی گریه کلان
ننمایند جز بساده دلان

ترس تو بر تو ترکتازی کرد
با خیالت خیال بازی کرد

آن همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش راه گم کردن

گر دلت بودی از زمان بر جای
نشدی خاطرت خیال نمای

چون از آن خیل خانه جای بری
صافی آشام تا کی آن دردی

وانچنانی که هست را دیدست
وان زدن را جهان بهشت آیدست

اینچنین سایه باغ میوه رنگ
که بخون دل آمدست بچنگ

ملک من باشد این خلافی نیست
ور کلی نیست کان فراقی نیست

میوه هایست مهر پرورده
هر درختی ز باغی آورده

دخل او آنکه کم باشد
زان یکی شهر محتشم باشد

بجز اینم هزار انبار است
زر بخرمن گهر بخروار است

اینهمه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن در او بندم

چون ترا دیدم از هنرمندی
در تو دل بسته ام بفرزندی

گر بدین شادی آوری دل من
کنم اینجمله را بنام تو من

تا درین باغ تازه میتازی
نعمتی میخوری و میسازی

خواهمت آنچنان که ای بود
نو عروسی که دلربای بود

دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید بارکش باشم

گفت ماهان چه جای این سخنست
خار بن کی سزای سرو بن است

گر وفائی کنی بدین فرمان
دست عهدی کنی بدین امان

چون پذیرفتیم بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی

شاد بادی که کردیم شادان
ای بتو خان و مانم آبادان

دست برخیز و میهمان برخواست / بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه پرند
صفه بر فلک برآورده / گیلوی طاق او درآورده
همه دیوار صحن او زر خام / بفروزندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی فراخ او حجی تنگ / زبسی شاخ بید و سرو خدنگ
درگهی بسته بر جناح درش / کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفهٔ کیانی کاخ / رسته صندل بنی بلند فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده / زیورش بر زمین پراکنده
کرده بر روی نشستگاهی جست / تخت گشته تخت گاه درست
فرشهائی کشیده بر سر تخت / نرم و خوشتر چو برگهای درخت
پیر گفتش بدین درخت خرام / گرنیاز آیدت بآب و طعام
سفره آویخته بهت کوزه فرود / پر زنان سفید و آب کبود
من بروم تا کنم برای تو ساز / خانه خوش کنم ز بهر تو باز
تا نیایم صبور باش بجای / صبح ازین خوابگه فرود میای
بدارای هیچکس مفریب / وز مراعات هیچکس مشکیب
گر من آیم زمن درستی خواه / آنگهی ده مرا به پیش تو راه
چون میان من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست / آشیان من آشیانهٔ تست
امشب از چشم بد هراسان باش / همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد یکبیک پندش / داد با پند پر سوگندش
نردبان پایه دو الین بود / از پی او بلند و پایین بود
گفت بر شو دوال راهی کن / یکی امشب دوال پائی کن
وز زمین برکش آن دوال از ناز / تا نگردد کسی دوالک باز
امشب از مار کن کمر سازی / بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای ما شبانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
گرچه امروز شب گلوگیر است / نار خندان ز دست شکر است
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت ماهان بر آن درخت بلند / برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلندان پست
بود با دشمال خانه فروش / وز چنان خانهٔ معنبر پوش
سفره نان کشاد و لختی خورد / زرقاق سفید و کرده زرد
خورد از آن کوزه شربت زلال / پرورش یافتند باد شمال
چون بر آن تخت رومی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامهٔ کافور / از دلش کرده رنج و سودا دور
تکیه زد گرد باغ مینگریست / تا که از دور یافت شمعی بیست
نو عروسان گرفته شمع بدست / شاه نوبخت شد عروس بدست
عقد سلطان در آمدند از راه / هفده هنصد تمام برده ز راه
هریک آرایش دگر کرده / قصبی بر گل و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفهٔ باغ / شمع بر دست و خویشتن چو چراغ
بر زنگ خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بگشادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی سروران نشاط
آن پریرخ که بود مهترشان / درة التاج عقد گوهرشان
رفت بر بزمگاه خاص نشست / دیگران شاندهم بر دست
برکشیدند مرغ وار نوا / درکشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه فریب / هم ز ماهان وهم ز ماه شکیب
رقص در پایشان برخنه گری / ضرب در دستها بخانه بری
بادی آمد نمود دستانها / درکشادار ترنج بستانها
شب سوادی زده شکر بربیخت / صندلی با ترنج می آمیخت
در غم آن ترنج طبع کشای / مانده ماهان ز دور صندل سای
کرده صدره که چاره سازد / خویش را زان هوا در اندازد
با چنان لعبتان حور سرشت / بی قیامت در آوریده بهشت
بازگفتار پیرش آمد یاد / بند بر همعنان طبع نهاد
چون زمانی نشاط بنمودند / خوان نهادند و خورد آلودند
خوانی از لعل و در درو بستند / لعل با در بهم بپیوستند
خوردهائی ندیده آتش و آب / کرده خوشبو بمشک و عود و گلاب
زیره بالی بزعفران و شکر / نارپائی ز زعفران خوشتر
برده شیر مست بلغاری / ماهی تازه مرغ پرواری
گردهای سفید چون کافور / نرم و نازک چو لبث و سلبه خور

صحن حلوای پروریده ز قند
پیشتر زانکه گفت باید چند

در کلیچه هزار جنس غریب
پرورش یافته ز روغن و طیب

چون بدینگونه خوانی آوردند
آن نه خوان بد جهانی آوردند

شاه خوبان بنازنینی گفت
طاق تا از دو گشت خواهد جفت

بوی عود آیدم ز صندل خام
ببوی عود صندلی بخرام

عود پوشی بروست عودی نوش
صندل آمیز و صندلی بر دوش

مینماید که آشنا نفسی
بر در خلوت و می پرد هوسی

زیر خوانش ز روی دمسازی
تا کند با جمال ما بازی

کو بخوان دست خویش بگشاید
نگر آنها که میهمان آید

خیز تا برخوری ز پیوندش
خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ
دهنی تنگ و لابهای فراخ

بلبل آسا برود در آورد
از درختش چو گل فرود آورد

میهمان خود که جای کش بودی
بر چنان رقص پای خوش بودی

شد بدنبال آن میانجی جست
که بدان کار خود میانجی جست

از جوانی که در سر افتادش
نامد آن پند پیر خود یادش

چون جوانی در آن نهاد آرد
پند پیران کجا بیاد آرد

عشق چون بر گرفت شرم از راه
رفت ماهان بمهمانی ماه

ماه چون دید روی ماهان را
سجده بردش چو بخت شاهان را

با خودش در بساط شاه نشاند
این شکر ریخت وان شکر افشاند

کرد با او بخوردن هم خوانی
کاینچنین است شرط مهمانی

از سر دوستی و اخلاصش
داد هر دم نوالهٔ خاصش

چون فراغت رسیدشان از خوان
جام یاقوت گشت قوت روان

ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند

چون که مستی درید پردهٔ شرم
گشت از مهر ماه ماهان گرم

لعبتی یافت چون شکفته بهار
نازنینی چو صد هزار نگار

نرم و نازک تری ز لؤلؤ تر
چرب و شیرین تری ز شیر و شکر

رخ نسیمی که دلپسند بود
در میان گلاب قند بود

تن چو سیماب کاوری در مشت
از لطافت برون برد ز انگشت

در کنار آنچنان گلی در باغ
در میان آنچنان چو شمع و چراغ

زیور مه نثار گشته برد
مهر ماهان هزار گشته برد

که گزیدش چو قند از مخمور
که مزیدش چو شاه زنبور

ماه چون دید ز مهر سر پیچید
مهر ماهان بماه در پیچید

در برآورد لعبت چین را
گل صد برگ و سرو سیمین را

لب بر آن چشمهٔ رحیق نهاد
مهر یاقوت بر عقیق نهاد

چون در آن چشم حور چشمهٔ نور
چشم او گشت چشم بد را دور

دید عفریتی از دهن تا پای
آفریده ز خشمهای خدای

گاودمیشی گراز دندانی
کژدها کس ندید چندانی

ز اژدها درگذر که اهرمنی
از زمین تا باسمان دهنی

پشت قوسی و روی خرچنگی
بوی گندش هزار فرسنگی

بینی چون تنور خشت پزان
دهنی چون طغار رنگرزان

باز کرده لبی چو کام نهنگ
در برآورده مهربان را تنگ

بر سر و روش آشکار و نهفت
بوسه میداد و اینچنین میگفت

کامی آنچنانک من افتاده سرت
دی بدندان من درنده برت

چنگ در من زدی و دندان هم
تا لبم بوسی و زنخدان هم

چنگ و دندان نگر چو تیغ سنان
چنگ و دندان چنین بود جانان

لب همان لب شدهست تو نخواه
رخ همان رخ نظر بلند از ماه

آن همه رغبتت چه بود نخست
وین زمان رغبتت چه شد سست

باده از دست ساقیان مستان
کاورد در آستی بسد دستان

خانه در کوچه گیر بربند
که در آن کوچه شحنه باشد دزد

اینچنین و چنین بلی باشد
تا کنم با تو آنچه می باشد

گر ببازم چنانکه در خور تست
پس چنانم که دیدهٔ ز نخست

هر دم آشوبی اینچنین میکرد
آستینهای آتشین میکرد

چونکه ماهان بی نوا گشته
دید ماری اژدها گشته

سیم ساقی شده گراز سمی
گاو چشمی شده بگاو دمی

زیر آن اژدهای همچون قیر
میشد از زیرش آب معنی گیر

نعره زد چو طفل نعره شتاب
بازی طفلش اوفتاده ز تاب

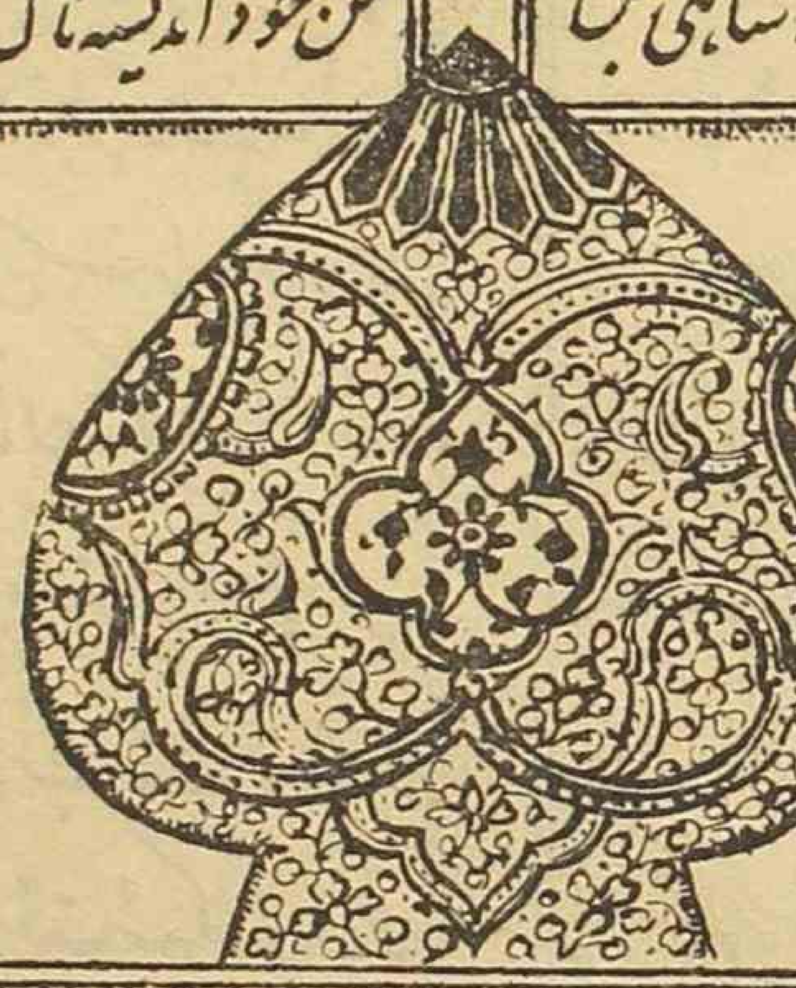
وان دگر از سیه چو دیو سپید
میشد از بوسه آتش اندر بید

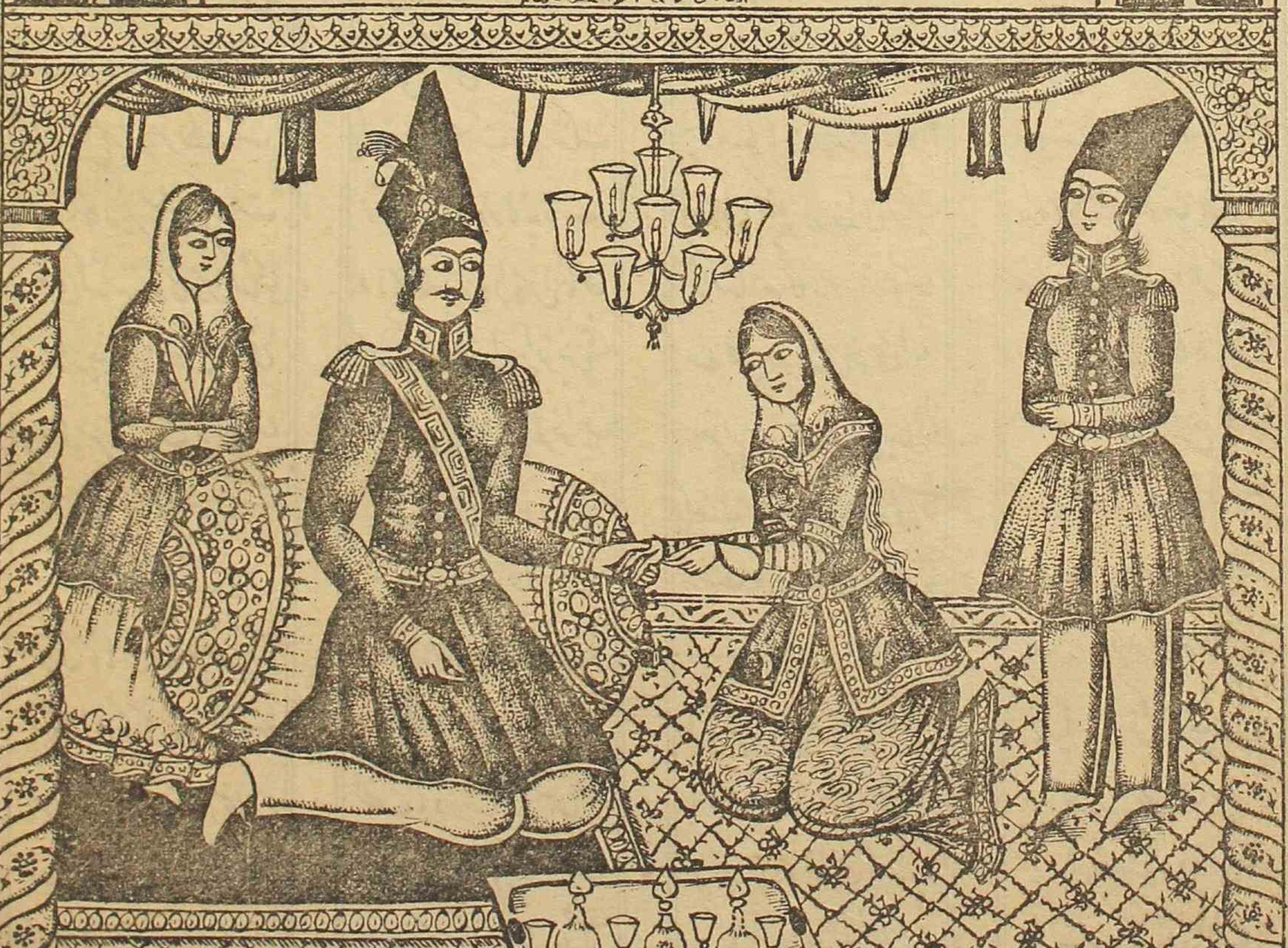
تا بآنگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ دیو رمید

پرده ظلمت از جهان برخواست / وان خیالات از زمین برخاست
آن خزف کو هزار لعل نمای / همه رفتند و کس نماند بجای
بود ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشت فراخ
چون ز ریحان روز تابنده / شد دگرباره هوش یابنده
دیده بگشاد دید جائی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیدهٔ خیال شده
زان خزف کاصل آن خیالی بود / طرفش آمد که طرفه حالی بود
باغ را جمله دید خارستان / سرفه را صرفی از نخارستان
سرو شمشادها همه خس و خار / میوه‌ها مور و میوه داران مار
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله / همه مردارهای صدساله
نای چنگ و رباب کارگران / استخوانهای گور و جانوران
وان فرشهای گوهرآموده / چرمهای بدباغه آلوده
حوضهای چو آب در دیده / بارگیهای آب گندیده
صندل و فرشهای زنبوری / ما بکارند نیز کافوری
آنچه او خورده بود باقی ماند / وآنچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا نه جنس راحتها / بلکه با آتش جراحتها
وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفراللهی میخواند
پای آن نه که رهگذار شود / دست آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه پرگاریست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود / حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم / در نقاب مه اژدها داریم
دانی از پرده را براندازند / کابلهان عشق با چه میبازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می‌بینی
پوستی برکشیده بر سر خون / راح بیرون و مستراح درون
گر زگرمابه برکشند آن پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس مبصر که مار مهره خرید / مهره پنداشت مار در سله دید
تن معقل درین خریطهٔ خشک / گره عود یافت نافه تنک
چونکه ماهان ز جنگ بدخواهان / رست چون من ز قصهٔ ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خونها میریخت
کای گشاینده کار من بگشای / وای نماینده راه من بنمای
تو گشائیم کار بسته و بس / ره نمائیم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهائی / کیست کان راه را تو بنمائی
ساعتی در خدای خود نالید / روی در سجده‌گاه میمالید
چونکه سر برگرفت از بر خویش / دید شخصی بشکل و پیکر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی / سرخ روئی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیی بدرست / قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تو آمد پیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش
دست خود در من ده از سر پای / دیده برهم نه بند باز گشای
چونکه ماهان پیام خضر شنید / تشنه بود آب زندگانی دید
دست را داد از آن سبکگاه / کادلش دیو برده بود ز راه
باغ را در گشاد و کرد شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خوش هوش / هریک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا انجام / گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند / دید کازرق لباس او کردند
شست وان ازرقی ز رنگ برفت / ازرقی بسته بود و رنگ برفت
با همه در موافقت بکشید / ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق درو قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هرکه همرنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد
گل ازرق که آن حساب کنند / قرصه از قرص آفتاب کنند
هر سری کافتاب سر دارد / گل ازرق درو نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست / خواندش هند آفتاب‌پرست
قصه چون گفت ماه زیباچهر / در کنارش گرفت ماه بمهر
پنج شنبه که هست روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب

نشستن بهرام روز پنجشنبه بگنبد صندل فام

چون دم صبح گشت نافه گشای | عود در سوخت خاک صندل سای
پر ز عود دست خاک صندل فام | صندلی کرده شاه جامه و جام
شد بصندل سرای صندل گون | باده خور شد ز دست لعبت چین
در می خورده خرمی میکرد | صدف این محیط کحلی رنگ
خواست کز خاطرش نشاط گرد | بانوی چین ز چهره چین بگشاد
بر تن پادشاه پادشهان | بیشتر زانکه ریگ در صحراست
پادشه ملکه پادشاهی بخش | من خود اندیشه ناک پیوسته
آمد از گنبد کبود برون | وآب کوثر ز دست حور العین
تا شب آن روز خون رز میخورد | چون در آموده در قب نهنگ
شاه از آن تنگ چشم چین پرورز | وز رطب خوان انگبین بنهاد
گفت کای زنده از تو جان جهان | سنگ در کوه و آب در دریاست
ای چو خورشید روشنائی بخش | زین زبان شکسته البته
وانکهی پیش راح ریحانی | گر دباید سگالش افشانی
لیک چون شه نشاط جان خواهد | از پی خنده زعفران خواهد
گر شری زان خریطه بگشایم | خنده در نشاط افزایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست | شاه را داد بوسه بر دست





گفت وقتی ز شهر خود دو جوان | سوی شهر دگر شدند روان
نام این خیر و آن دگر شر بود | فعل هر یک بنام در خور بود
هر یکی در جوال گوشه خویش | کرده ترتیب راه توشه خویش
چو بریدند روزکی دو سه راه | توشه را که داشتند نگاه

خیر میخورد و شر نگه میداشت / غله این میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشادوش / به بیابانی از بخور بجوش
کوره چون تنور از آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرم سیری ز خشک سازی بوم / کرده باد شمال را مسموم
شر خبر داشت کان زمین خراب / دوری دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرده پنهان پر / در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در ره هست / بیخبر زانکه آب در چه نیست
در بیابان گرم و راه دراز / هر دو میتاختند با تک و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت / آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت / با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کوزه گوهر بد / دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت از رفیق پنهانی / میخورد چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت / لب بدندان ز لابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد / لب بدندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشادگی نظرش
بس بیامد میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب دارنده آتشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان / آب دیده ولی نه آب دهان
خیر آن لعل آبدار گشاد / پیش آن شر بدفعال نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب
شربتی آب ازان زلال چو نوش / یا بهمت ببخش یا بفروش
آن دو گوهر در آب خویش انداز / گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او / نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه بر متراش / فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی / تا در آباد شهر بستانی
نه حریفم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریبترم
کی رسد وقت چاره سازی من / مهره تو ز حقّه بازی من
صد هزاران چنین فسون و فریب / کرده ام از مقامری بشکیب
نگذارم که آب من بخوری / چون بشهر آیم آب من ببری
این گهر چون ستانم از تو براز / از منش حاقت ستانی باز
گوهری بایدم که نتوانی / کز منش هیچگونه بستانی
گفت خیر این چه گوهرست بگوی / تا سپارم بدسته تو بجوی
گفت شر آن دو گوهر بصر است / کین ازان آن ازین عزیزتر است
چشمها را بمن فروش بآب / ورنه زین آب خود روی از تاب
خیر گفت از خدا نداری شرم / کآب سرد دهی بآتش گرم
آب گیرم که خوشگوار بود / چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه گر صد بود چه سود از پیش
بخدای جهان خرم سوگند / که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مردی مکن بآبی سرد
گفت شر کین سخن فسانه بود / کشته را زین بسی بهانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان ازین یا ازان نخواهد برد
دل گرمش بآب سرد نهفت / تشنهٔ کو کز آب سرد شکفت
گفت برخیز کار دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده آتشین من برکش / آتشی خوش بکش بآبی خوش
ظن چنان برد کز چنان تسلیم / یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد / پیش آن خاک رفت همچون باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا بدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بآب گلگون کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت / مردمی دیده را تهی بگذاشت
خیر چون رفته بود شر زبرش / بندی آگهی ز خیر و شر سرش
برسر خاک و خون همیغلطید / به که چشمش ندید که خود را دید
حال خود گر بچشم خود دیدی / مرده زان چنان نترسیدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب داشت بسی / کان چنان چارپا ندید کسی
خانه هفت و هشت با او پیش / آن توانگر بد و دگر درویش
کرد صحرانشین کوه نورد / چون بیابانیان بیابان گرد

از برای علف بصحرا گشت / گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دید آب خورد و گیاه / کرد آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد جای میماند / گله بر جانبی دگر میراند
از قضا را در آن دو روزه دگر / پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بُد دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروری آب از جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد بر جعد چون بنفشه باغ / بسیاهی سیه تر از پر زاغ
خلق از آن سحر بابلی گردن / دل نهاده ببابلی کردن
سحر غمزه‌اش که بود از افسون بست / بر فریب زمانه یافته دست
شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی پسته شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلبکار آب چون ماهی
خانه سرد بود و دور از راه / بود از آن خانه آب آن بیگاه
کوزه پر کرد از آب آن جائی / تا برد سوی خانه پنهانی
ناگهان ناله شنید از دور / کامد از زخم خورده رنجور
در پی ناله شد چو ناله شنید / خسته در خاک و خون جوانی دید
دست و پائی زدر دمی افشاند / بتضرع خدای را میخواند
نازنین را ز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویرا چه کس توانی بود / اینچنین خاکسار خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد / وینچنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی / گر ملک زاده و گر ملکی
کار من طرفه بازئی دارد / قصهٔ من درازئی دارد
آب اگر هست ده که مردم / ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / دادش آبی بلطف گشت حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد / خورد بر قدر آنچه شاید خورد
زنده شد جان پژمریده او / شاد گشت آن چراغ دیده او
پنبه در چشم او نهاد و ببست / ور سر مردمی گرفتش دست
کرد جهدی تمام تا برخاست / قایدش بر نظر براه انداخت
چاکری را گر اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی / برد در مادرش بآسانی
خویشتن رفت نزد مادر زود / سرگذشتی که بود باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی / وآمدی با خودت نیاوردی
تا مگر چاره‌ئی نموده شدی / کاندکی رنجش فزوده شدی
گفت آوردم ار بجان برسد / چشم داریم کین زمان برسد
چاکری گو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دل سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد آمد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفراش از آن زیادت بود
بی هشی خسته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
گفت این شخص ناتوان ز کجاست / وینچنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست
قصهٔ چشم کندنش گفتند / که بالماس جزع را سفتند
کرد چون دید کان جگر خسته / شده بی دیده و نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب از او ستدن / سودن آنجا و خواب از او ستدن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت / چه شود ز آب برگهای درخت
بس نشان جست کان درخت کجاست / گفت آن آبخور که خانه ماست
هست رسته کهن درختی نغز / کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ بر کشیده دو شاخ / دوری‌ئی در میان هر دو فراخ
بر یکی شاخ از آن چو حلقه حور / دیدهٔ رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات / صرعیان را دهد ز صرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد / دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست / تا کند برگ بینوائی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت / راه برد او و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ / نوشداروی خستگان از مرگ

آمد آورد و نازنین برداشت
کوفت چندانکه مغز آن بگذاشت

داروی دیده را بهم دربست
خسته چون دید ساعتی بنشست

دیده بر وقت گل بسیار نهاد
سر ببالین خواب ناز نهاد

بود تا پنج روز بسته سرش
وآن طلاها نهاده بر نظرش

روز پنجم خلاص دادندش
داروی از دیده برگشادندش

چشم از دست رفته گشت درست
شد بعینه چنانکه بود نخست

مردمی دیده برگشاد نظر
چون دو نرگس که بشکفد بسحر

خیر کان خیر دید کرد سپاس
که رمیده دلش چو گاو خراس

اهل خانه ز رنج دل رستند
دل گشادند و مهر در بستند

از بسی رنجها که بروی برد
مهربان گشته بود دختر کرد

چون دو نرگس گشاد سرو بلند
درج گوهر گشاده گشت از بند

خیر نیز از لطیف سانی او
مهربان شد ز مهربانی او

گرچه رویش ندیده بود تمام
دیده بودش بوقت خیز و خرام

لفظ شیرین او شنیده بسی
لطف دستش بدو رسیده بسی

دل در و بسته بود آن دلبند
او در و بسته دل بهی پیوند

خیر با کرد نیز هر سحری
بستی از راه چاکری کمری

بشتربانی و گله داری
کرد آهستگی و هشیاری

از گله دور داشت آفت گرگ
داشتی پاس گله خرد و بزرگ

گرد صحرا و بیابانی
چون از و یافت این تن آسانی

بتولای خود عزیزش کرد
حاکم خان و مان و چیزش کرد

خیر چو نشد بخانه درگستاخ
قصه جستجوی کرد فراخ

باز جستند حال دیده او
کز که بود این ستم رسیده او

خیر از ایشان حدیث سر بنهفت
هرچه بودش ز خیر و شر گفت

قصه گوهر و خریدن آب
کاتش تشنگیش کرده کباب

دانکه از دیده گوهرش برکند
بدگر گوهرش رساند گزند

این گهر سفت و آن دگر برداشت
آب نا داده تشنه بگذاشت

وز چنان تندباد شد اجلی
نرساند این شکوه از خللی

چون شنیدند کان فرشته سرشت
چو بلا دید از آن زبانی زشت

فرخ از نام گشت نامی تر
شد بر ایشان ز جان گرامی تر

داشتندش چنانکه باید داشت
نازنین خدمتش بکس نگذاشت

روی بسته پرستشی میکرد
آب میداد و آتشی میخورد

خیر یکباره دل در و بسپرد
از وی آنجای روی باز نزد

گرد بر یاد آن گرامی در
خدمت گاو و گوسفند و شتر

گفت ممکن نشد که این دلبند
با چو من مفلسی کند پیوند

دختر پر بدین جمال و کمال
شوان یافت بی خزینه و مال

من کز ایشان خورم وشی
کی نهم دست خویش بر خوشی

به از آن نیست گر چنین خطری
زیرکانه برآورم سفری

چون برین قصه هفته بگذشت
شامگاهی بخانه رفت ز دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج
چون گدائی نشسته بر سر گنج

تشنه بود و بر ابر آب زلال
تشنه تر زانکه بود دل اجال

آنشب از رخنه که داشت پلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش

گفت با کرد کای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بنا نهاده بتست
دل و جان هر دو بازداده الست

چون بخوان ریزه تو پروردم
نعمت خوان تو بسی خوردم

داغ تو بهتر از جبین منست
شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجوئی درون و بیرونم
بوی خوان تو آید از خونم

بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نباید سود

بر قیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاس داری تو

مکرم هم بفضل خویش خدای
دهد آنچه آورم حق تو بجای

گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری

دیر گاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه
سوی خانه کنم عزیمت راه

گر بصورت جدا شوم ز برت
بر دهمتم ز خاک درت

چشم دارم بچون تو چشمه نور
گر درون دلم نداری دور

همتم را گشاده بال کنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخنگو سخن بآخر برد
درزد آتش بخیل و خانه کرد

گریه کرد و از میان برخواست
های و هوئی فتاد ز چپ و راست

کرد گریان و کرد زاده تر
مغزها خشک و دیدها همه تر

وز پس گریه سر فرو بردند / کف آبی بدیده افشردند
گفت با خیر کای جوان خموش / زیرک و خوب و مهربان و بهوش
نعمت و ناز و کامرانی هست / بر همه نیک و بد تو داری دست
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست و بسیار چیز هست مرا
گرچه در نافه هست مشک نهان / آشکار است بوی او بجهان
بر چنین دختری بآزادی / اختیارت کنم بدامادی
من میان شما بنعمت و ناز / میزنم تا رسد رحیل فراز
چون بدینجا همی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی خفتند
از سر طالع همایون بخت / رفت سلطان مشتری بر تخت
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید بر شکوفه بتافت
اولش گرچه آب خوانی داد / آخرش آب زندگانی داد
عهد پیشینه یاد میکردند / آنچه شان بود شاد میخوردند
خیر گشت از درخت صندلبوی / که از و جان اوست درمان جوی
آن یکی برگ علاج صرع تمام / وان دگر بد دوای دیده مدام
با کسی راز برگ خویش نگفت / آن دو را از دیده داشت نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند / به نمیشد دریغ میخوردند
تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش پری
دختر او را بهم بآزادی / ارجمندش کنم بدامادی
ورنه‌اش از ترک تیغ تاز کنم / سرش از تن بتیغ باز کنم
سر بریده شده هزار طبیب / چه ز شهری چه مردمان غریب
سر خود را بباد داده / در پی خون خویش می‌افتاد
کس فرستاد و پادشه را گفت / گر زه اینکار بتوانم سفت
لیک شرط آن بود بدستوری / کز طمع هست بنده را دوری
تا خدایم بوقت فیروزی / کند اسباب این عرض روزی
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید و گفت ای سره‌مرد
شاه نام خجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال
وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوتسرای دختر برد
کاو چشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته
سود از آن سوده شربتی برداشت / سرد و شیرین که تشنه را بنواخت

سر برآور دلبر روشن رای / گرد خانی ز پیشکاران جای
رفته گیرت بشهر خود باری / خورده از هم بهی دگر خاری
نیکمردان به بدعنان ندهند / دوستان را بدشمنان ندهند
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گوییش نکوست
گر نهی دل بما و همره ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
آنچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا ز مایه گردی پر
خیر کین دلخوشی شنید از گرد / سجده برد آنچنان که شاید برد
صبح هارون صفت چو بست کمر / مرغ ناامید چون جلاجل زر
گرد خوشدل ز خوابگه برخواست / گرد کار نکاح کردن راست
ساقی نوش لب به تشنه خویش / شربتی داد از آنچنان پیش
شادمان زیستند هر دو بهم / زآنچه باید نبود چیزی کم
تا چنان شد که ملک و مال و رمه / بسوی خیر بازگشت همه
نه ز یکشاخ کز نشستن دو شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
کرد از آن برگها دو انبان تنگ / تعبیه در میان بار شتر
تا بشهری شتافتند از راه / که در و صرع داشت دختر شاه
هر بزرگی که بود دانش‌ور / آمد او را امید شهر بشهر
پادشه شرط کرده بود بتخت / که هر آنکو کند علاج درست
وانکه بیند جمال آن دختر / نکند چاره سازی درخور
بی دوائی که دید آن بیمار / کشت چندین سر اندران تیمار
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک بآرزوی معاش
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را خلاص با خود دید
ببرم رنج او بفضل خدای / و آورم با تو شرط خویش بجای
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدست گفتار راه
چیست نام تو گفت نام خیر / کای خرم داد از سعادت سیر
در چنین شغل نیک فرخ است / عاقبت خیر باد چون نام است
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع گشته چو بید
اندکی برگ از آن خجسته درخت / داشت با خود درو گره زده سخت
داد تا شاهزاده شربت خورد / در دماغش فرو نشست آن گرد

رست از آن ولوله که سود بود
آن پری رخ سه روز خفته بماند
شه که آن مژده اش بگوش رسید
روی در خاک زد بدختر گفت
شاه رفت از سرای پرده برون
من شنیدم که در جریدهٔ عهد
با سری کو بتاج شد درخورد
صد سر از تیغ تیز یافت گزند
کار او را بترک نتوان گفت
خیر آزاده را بحضرت شاه
شاه گفت ای بزرگوار جهان
بجز این چند زینت دگرش
دختر آمد ز طاق گوشه بام
بر رضای عروس و رای پدر
پس از آن بس بکام دل بنهاد
دختری داشت دلربای شگرف
خواست دستوریی در آن دستور
وان دگر نیز گشت با او جفت
گاه با دختر وزیر نشست
شادمانه گهی بدختر کرد
ملک آن شهر در شمار گرفت
شر که در راه بود هم سفرش
گفت کین شخص را بوقت فراغ
شر در آمد فراخ کرد جبین
گفت نامم مبشر سفری
خیر گفت ای حرامزاده خس
خیر گفت ای پلید بدگوهر
تو نه آنی که با هزار عذاب
گوهر چشم و گوهر کمرش

خوردن و خفتنش بیکجا بود
با پدر حال خود نگفته بماند
پای پیکفش در سرای دوید
کای بجز عقل کس نیافته جفت
اندهش کم شده نشاط فزون
پادشه را درست باشد عهد
شرط خود را درست باید کرد
گو یکی سر شود بتاج بلند
گر جهانم جز او نشاید جفت
باز جستند یافتند براه
رخ چو داری ز بخت خویش نهان
کمر زر حمایل گهرش
دید داماد را چو ماه تمام
خیر داماد شد بکوری شر
نقش خوبی و خوشدلی میخواند
چهره چون خون بود که بر سر برف
که دهد خیر چشم مه را اندر
گوهری بین که چند گوهر سفت
بر همه کام خویش یافته دست
بسته بزد از جهان بدر میبرد
پادشاهی برو قرار گرفت
گشت شر دل و بلای سرش
از پس من بیاورید بباغ
فارغ از خیر و بوسه داد زمین
در همه کار نافه بشری
هست خونت حلال بر همه کس
لقبت شوم و نام تو شده شر
چشم آن تشنه کندی از پی آب
هر دو بردی و سوختی جگرش

خیر چون دید کان شگفته بهار
در سیم روز چونکه سر بر داشت
دختر خویش را بهوش و برای
دختر شرم گون ز حشمت شاه
داد دختر بمجرمی پیغام
چون بهنگام تیغ تارک سای
تا چو عهدش بود بتیغ درست
آن گره شد مرا علاج پدید
به که ما دل ز عهد نگشائیم
گوهری یافته شمرد نیش
خلعت خاص دادش از تن خویش
کله بستند گرد شهر و سرای
چابک و سرو قد و زیبا روی
بر در گنج یافت سلطان دست
شاه را محتشم وزیری بود
آفت آنکه رسیده بود بماه
هم بشرطی که شاه کرد نخست
یافت خیر از نشاط آن عروس
چشم روشن گهی بدختر شاه
تا چنان شد به نیکخواهی بخت
از قضا سوی باغ شد روزی
با جهودی معامله میساخت
او سوی باغ رفت و خوش بنشست
گفت خیرش بگو که نام تو چیست
خیر گفتا که نام خویش بگوی
گفت بیرون ازین ندارم نام
شر خلقی که نام شر داری
وانچنان شد که در جهان یابی
منم آن تشنه گهر برده

خفت و ایمن شد از نهیب غبار
خورد از آن چیزها که در خور داشت
دید بر تخت در میان سرای
بر خود آیین شکر داشت نگاه
تا بگوید بشاه نیکو نام
شرط او آورید شاه بجای
به که با تاج هم نباشد سست
وز دوای این بند بسته یافت کلید
وز چنین عهده برون آییم
در زمان نزد شاه بردندش
از یکی مملکت بقیمت بیش
شهریان ساختند شهر آرای
غالیه خط جوان مشکین موی
مهر گنجش درست بود و شکست
خلق را نیک دستگیری بود
زآبله دیدهاش گشته تباه
گرد مه را دوای در مشت
تاج کسری و تخت کیکاوس
کین چو خورشید بود و آن چو ماه
که رساندش بپادشاهی و تخت
تا کند عیش با دل افروزی
خیر دید آن جهود را بشناخت
گرد پیشش ستاده تیغ بدست
ای که خواهد شر تو بر گرفت
روی خود را بخون خویش بشوی
خواه تیغم نمای خواهی جام
سیرت نام خود بر داری
بردی آب و ندادیش آبی
بخت من زنده بخت تو مرده

تو مرا کشتی و خدای کشت / مقبل آن کز خدای دارد پشت

وای بر جان تو که بد کردی / جان ببردی ولیک جان بردی

گفت زنهار اگر چه بد کردم / در بد من مبین که بد بردم

گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست / کاید از نام چون منی بدرست

خیر کان نکته رفت از یادش / کرد حالی ز کشتن آزادش

کرد خونخواره رخت از آن پیش / تیغ زد بر قفای بدکیشش

در تنش جست و یافت آن دو گهر / تعبیه کرده در میان کمر

خیر بوسید و پیش او انداخت / گوهری را بگوهری بنواخت

آن دو گوهر بدو شد ارزانی / سختی آن دو گوهرش شد ارزانی

چون سعادت بدو سپرد سریر / آهنش نقره شد پلاسش حریر

عدل را استوار کاری داد / ملک را زر جود استواری داد

وقت وقت از برای طبع گزند / زحمتی سوی آن درخت بلند

در هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بود صندل‌شوی

صندل آسایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد

ترک چینی چو اینحکایت بست / بر زبان شکسته کرد درست

دولتم چون خدا پناهی داد / اینکم تاج و تخت شاهی داد

شر که در روی خیر دید شناخت / خویش را زود در زمین انداخت

نام من شر ز نهاد و نام تو خیر / آن نگر کآسمان چابک سیر

با من آن کن که در چنین خطری / آید از نام چون تو ناموری

می‌شد و می‌پرید از شادی / شر چو از تیغ یافت آزادی

گفت اگر خیر هست خیراندیش / نو شدی خیر شر ز نیا پیش

آمد آورد پیش خیر فراز / گفت گوهر بگوهر آمد باز

گر تو داری ز من این دو گوهر جفت / دست از چشم خود نهاد و بسفت

چونکه شد کارهای خیر تمام / خیر از دو چشم خیره بکام

دولت آنجا که راهبر گردد / خار خرما و خاره زر گردد

پیکهای سپهر زان درخت ورد / ز آنچه از آن گنجهای بخت آورد

آمدی زیر آن درخت فرود / در وی آن بوم بر سلام و درود

جامه چون صندلی بپوشیدی / خیر صندل بخیری کوشیدی

صندل سوده در دبستر برد / تب ز رو و ز دیده زنگ ببرد

شاه جا در میان جان کردش / یعنی از چشم بد نهان کردش

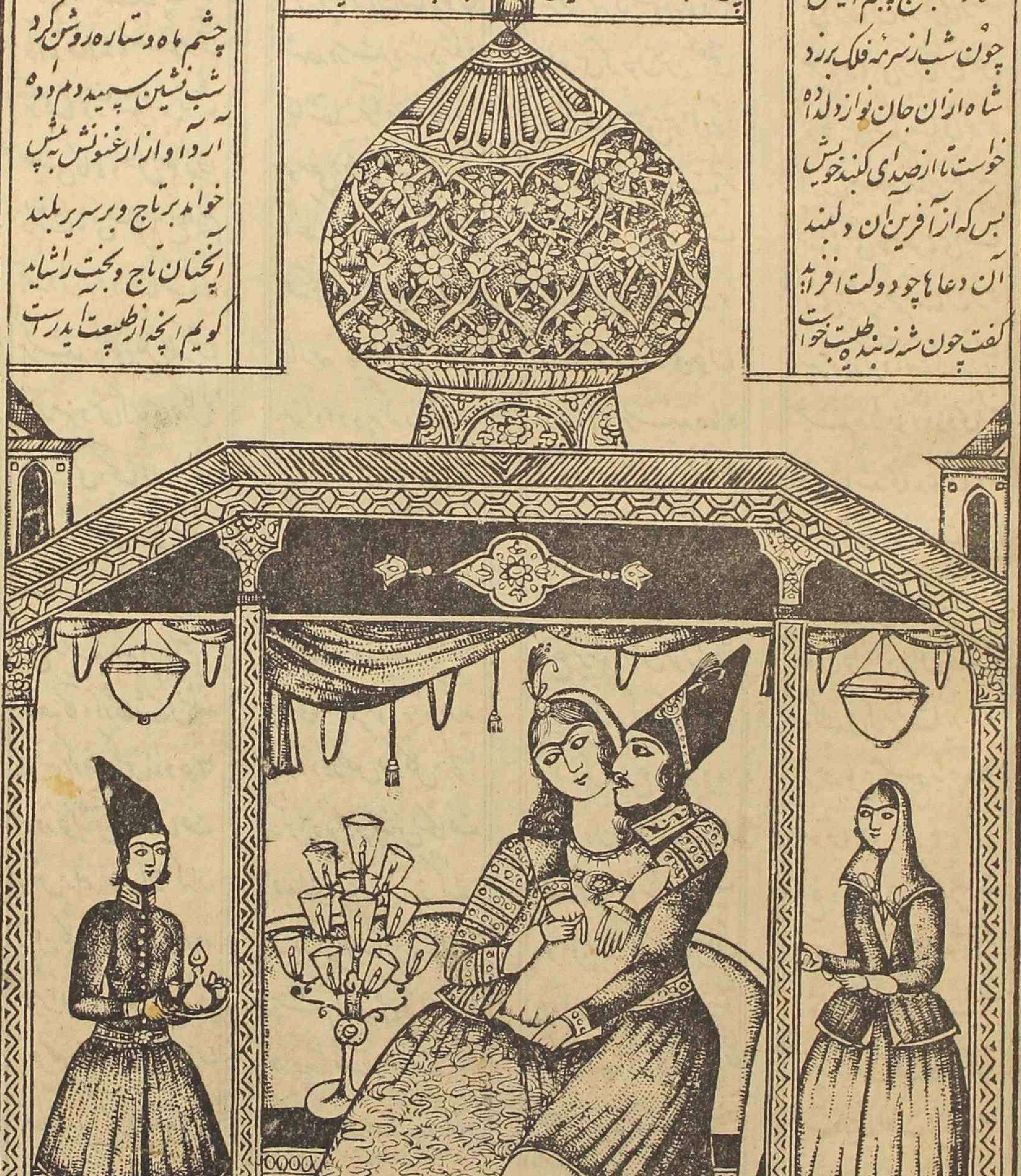
نشستن بهرام روز جمعه در گنبد سفید

پنج نوبت زنان در اقلیمش

تا برد برخاستن طلایه زنگ

روز آدینه کین جهان امید
شاه با زیور سفید بناز
زهره را برج پنجم اقلیمش
چون شب از سرمه فلک برزد
شاه از آن جان نواز دلداده
خواست تا از صدای گنبد خویش
بس که از آفرین آن دلبند
آن دعاها چو دولت افزاید
گفت چون شه ز بنده طیبت خواست

جامه زاگرد از آفتاب سفید
شد سوی گنبد سفید طراز
شه ز شادی نگرد میدان آن تنگ
چشم ماه و ستاره روشن کرد
شب نشین سپید دم داده
آرد آواز ارغنونش به پیش
خواند بر تاج و بر سریر بلند
آنچنان تاج و بخت را شاید
گویم آنچه از طبیعت آید راست



مادرم گفت کز نی سره بود
خوانی آراسته نهاده به پیش

پیره زن گرگ باشد او بره بود
خوردهائی چو گویم از حد بیش

کاشنائی مرا ز هم زادان
بره و مرغ و زیره با عراق

بود مهمان که خانه اش آبادان
گردها و طبقهای رقاق

چند حلوا که آن نبودش نام / برخی آرسته برخی از بادام
میوه‌های لطیف طبع فریب / از ری انگور و از سپاهان سیب
بگذر از نار و نقل بستان بود / خود همه خانه نارستان بود
چون باندازه خورش خوردند / یعنی آهنگ پرورش کردند
در هم آمیختند چند چنند / سن و چون سن فسانه گوئی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
وآمد افسانه با نسیم بری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمهٔ نوش / عاشقانه برآورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیشی آگاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارسائیش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد او چو باغ حرم
خاکش از بوی گل عبیر سرشت / میوه‌هائی چو میوه‌های بهشت
همه دل بود در میانهٔ نار / همه گل بود بی میانجی خار
تیر خاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم انسان بود
برکشیده خطی به پرگارش / چار مهره بچار دیوارش
آب در زیر سروهای جوان / سبزه در گرد آبهای روان
زیر سروش که پای در گل بود / بنوا داده هر که را دل بود
از نواهای برکشیده بماه / چشم بد را نبود در وی راه
در تمنای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته از روی فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
مرد پیراستی سمن گشتی / مشک سودی عبیر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز نگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را بسته دید در چون سنگ / باغبان خفته بر نوا شرهنگ
باغ پرشور از آن خوش آوازی / جان نوازان در آن بجان بازی
خواجه آواز عاشقان بشنید / جای ناظر نبوده آمد درید
ناشکیبی که برگراید سر / نه کلیدی که برگشاید در
در بسی کوفت کس نداد جواب / سرو در رقص بود گل در خواست
گرد بر گرد باغ برگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه درآورد پائی
گوش بر نغمه و ترانه کند / دیدن باغ را بهانه کند
شورش باغ بنگرد که ز کیست / باغ دربسته باغبان را چیست
زان گلی چند بوستان افروز / که در آن بوستان بدند آن روز
دو سمن سینه لعبت سیمین ساق / در بن باغ داشتند وثاق
تا بر آن حور پیکران چو نماد / چشم نامحرمی نیابد راه
چون درون رفت خواجه از سوراخ / یافتندش کنیزکان گستاخ
زخمه برداشتند و خستندش / در دویدند شتند و بستندش
خواجه در داده تن در آن خواری / از چه از تهمت کنه کاری
بعد از آزار دنش بچنگ و بمشت / بانگها بر زدند درشت
کای ز باغ تو باغ ناخوشنود / نیست اینجا نقیب باغ چه سود
چون بباغ کسان درآید دزد / ز دنش هست باغبان را مزد
تا که لختی بچوب خستندش / بعد از آن دست و پای بستندش
تا توانی زدن درین پرگار / در گذاری درآئی از دیوار
مرد گفتا که باغ باغ منست / بر من این داغ هم ز داغ منست
با دری چون دهان شیر فراخ / چون در آیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک از دزد در زمین آید
چون کنیزان نشان او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی راست / مهر بشست داوری برخاست
صاحب باغ چون نواخته شد / هر دو را دل بمهر باخته شد
بود خوب و جوان و نادره گوی / زن چو این دید از دو تست بشوی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنهٔ باغ استوار شود

خاک بردند و زینهار بستند — ور شبیخون ره‌زنان رستند
که درین باغ چون شکفته بهار — که ازو خواجه باد برخوردار
هر زنی خوبرو که در شهر است — دیده را از جمال او بهر است
عذر آنکه که با تو بد کردیم — خاک در آبخورد خود کردیم
روی در کش بکنج پنهانی — شادمان باش درین گل‌افشانی
آوریمش بکنج خانهٔ تو — تا نهد سر بر آستانهٔ تو
گرچه در طبع پارسائی داشت — طبع با شهوت آشنائی داشت
یاسمن سینگان سیم‌اندام — پای برداشت بر امید تمام
خواجه در غرفه رفت و پشت درش — بازگشتند ره‌زنان زبرش
چشم خواجه ز چشمهٔ سوراخ — چشمه تنگ دید و آب فراخ
روشنائی چراغ دیده همه — خوشتر از میوه‌های رسیده همه
اژدهائی رسیده بر گنجش — بر ترنجی رسیده نارنجش
باغ را نار و سیب کم نبود — خاصه کز باغبان ستم نبود
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام — حوض کوثر برو نوشته غلام
گرد آن آبدان رده بسته — سوسن و نرگس و سمن رسته
سوی حوض آمدند نازکنان — گره از بند قطره بازکنان
میزدند آب را بسیم مراد — می‌نهفتند سیم را بسواد
ماه در آب چون درم ریزد — هر کجا ماهیست برخیزد
ساعتی بر به بر برافشردند — نار و نارنج را گرو بردند
بی‌ستونی همه ستون انگیز — کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز
خواجه کان دید جای صبر نبود — یاری و یارگی نداشت چه سود
یا چو صرعی که ماه نو بیند — بر جهد گاه و گاه بنشیند
رگهایش ز خون گرفتی جوش — از هر اندام بر کشیده خروش
خواست تا در میان جهد گستاخ — مرغش از رخنه مارش از سوراخ
شیشه چون روی گل فرو شستند — چون سمند بر پرندها رستند
آفتابی هلال غبغب او — رطبی ناگزیده کس لب او
اوفتاده چو سرو بر بارش — مار در آب داد آب در نارش
چون بدستان زنی گشادی دست — عشق هشیار و عقل گشتی مست
زاهدی رفته از مسلمانی — کافری بین زهی مسلمانی

بنشستند پیش خواجه بناز — بازگفتند قصه‌های دراز
میهمانست دلستانانرا — ماه‌رویان و مهربانان را
همه جمع آمده درین باغند — نقش بی دود و شمع بی داغند
خیز با ما تو یک زمان بخرام — تا برآری ز هر که خواهی کام
هر بتی را که دل درو بندی — همه بر هم نهی و بپسندی
خواجه را کان سخن بگوش آمد — شهوت خفته در خروش آمد
مردیش چشم مردمی بنهفت — مرد بود از دم زنان بشکفت
پیش آن شاهدان قصر بهشت — غرفهٔ بود برکشیده سرشت
بود در ناف غرفه سوراخی — روشنی یافته درو لاخی
کرده در هر طرف گلستانی — سیم ساقی و نار پستانی
هر عروس از زه دل انگیزی — گرد بر سور خود شکرریزی
نارپستان بدند و سیم زنخ — نام آن سیب بر نوشته به یخ
بود بر روضه گاه آن بستان — چمنی بر کنار سروستان
بیشه‌ای آبی چو آب دیده درو — ماهیانی ستم ندیده درو
آمدند آن بتان خرگاهی — حوضه دیدند ماه تا ماهی
جامه کندند و بی نقاب شدند — وز لطف همچو دُر در آب شدند
ماه و ماهی روانه مرد در آب — ماه را ماهی اوفتاده بتاب
ماه ایشان در آن ولاویزی — کرد با ماهیان درم‌ریزی
این شد آنرا که مار می‌ترساند — مار میگشت و زلف می‌افشاند
جوی شیری که قصر شیرین داشت — سر بر آن حوضهای سنگین داشت
بود چون تشنه که باشد مست — آب بیند برو نیابد دست
سوی هر سرو قامتی بخرید — قامتی نه قیامتی میدید
ایستاده چو دزد پنهانی — و آنچه دانی چنانکه میدانی
لیک مارش نکرد گستاخی — از چه از راه تنگ سوراخی
در میان بود لعبتی چنگی — تن و روی ورخش همه رنگی
غمزه‌اش از نیزه تیز پیکان‌تر — خنده‌اش از قند شکرافشان‌تر
بفریبی هزار دل برده — هر که دیده برابرش مرده
خواجه بر جسته چنان از دور — فتنه‌تر زانکه هند و آن پرنور
بعد یکساعت آن دو آهو چشم — کآتش افشان بدند هر دو ز خشم

آهوانی که زان ختن بودند / آهوان را ز یوز بنمودند
خواجه را در حجابگه دیدند / حاجبان راز کار پرسیدند
خواجه نقشی که در پسند آورد / حال با آن بتان میان آورد
آن پری با همه بهوی و برنگ / آوریدند با نوازش چنگ
طرفه را چون بغرفه پیوستند / عرقه را طرفه بین که چون بستند
وان پری پیکر پسندیده / دل در او بسته بود نادیده
خواجه کز مهر دل شکیب آمد / با سهی سرو در عتیب آمد
گفت پرده چه پرده گشا ساز / گفت شیوه چه شیوه گشا ناز
گفتم آنی بدست گشا زود / گفت بادا مراد گشا بود
زلف دلبر گرفت چون چنگش / در بر آورد چون دل تنگش
گرم شد بوسه در دل انگیزی / داد گرمی نشاط از تیزی
چون در آمد شتاب شیر بگور / زیر چنگ خودش کشید بزور
غرقه دیرینه بد فرود آمد / کار نیکان به بند زود آمد
تا به بینندشان بر آن سر راه / دور گشتند زان عمارتگاه
شد کنیزک نشست با یاران / برد و ابرد گره چو غمخواران
گفت از چنگ من بناله رود / با دبر خستگان عشق درود
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم ببانگ بلند
عشق با توبه آشنا نبود / توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم / عاشقانرا ز تیغ تیز چه بیم
آن دو کوهر که رشته کش بودند / در سماع و نشاط خوش بودند
باز جستندش از حقیقت کار / داد شرحی که گریه آرد بار
کامشب اینجا که وطن سازیم / از تو با کار کس نپردازیم
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
شب چو در سمور انفاسی / کرد پنهان دو درج بر طاسی
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدو رها کردند
جای خالی و آنچنان یاری / که کند صبر در چنین کاری
گربه وحشی از سر شاخی / دید موشی بکنج سوراخی
هر دو جستند دلرمیده ز جای / تاب در دل فتاده تنگ در پای
نوش لب رفت پیش نوش لبان / چنگ را برگرفت نیم ستان

آمدند از ره شکرباری / کرده زیر قصب کله داری
کز همه لعبتان حورنژاد / میل تو بر کدام حور افتاد
این بگفتند و زود برجستند / گفتی آهو نه شیرها مستند
بر طریقی که کس گمان نبرد / ور برد زان دو شحنه جان نبرد
خواجه زان بیخبر که او اهلست / هر که او اهل کار او سهل است
چون درو دید از دهی تر بود / آنکش سیم و سیم او زر بود
گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو بادا دور
گفت بوسه دهیم گفتا هست / گفت هان بوسه نیست گفتا هست
خواجه را جوش از استخوان برخاست / شرم و رعنائی از میان برخاست
بوسه و گاز بر شکر میزد / از یکی تا ده و ز ده تا صد
خواست تا نوش چشمه را خارد / مهر از آب حیوة بردارد
جایگه سست بود و سختی یافت / خشت بر خشت رنگها بشکافت
این ز موئی و آن بموئی رست / آن از آن مو شد این از آن بسو جست
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد / رفت بر گوشه و غم میخورد
رنجهای گذشته پیش نهاد / چنگ را بر کنار خویش نهاد
عاشق آن شد که خستگی دارد / بدرستی شکستگی دارد
مستی و عاشقیم برد از دست / صبر باید ز عاشقان رست
گرچه بر جان عاشقان خواریست / زهد در عاشقی گنهکاریست
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند / حسب حالی بدین صفت برخواند
یوسف باده کرده برجستند / چون زلیخا ز دامنش رستند
هر دو تشویر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند
کآن ماهرو که دلبرست / آنکش در کنار گیری چست
این سخن گفته شد روانه شدند / با بتان با سر فسانه شدند
تیغ بر میغ آبدار گذشت / جوشن شب هزار میخی گشت
سرو تشنه بجوی آب رسید / آفتابی بماهتاب رسید
خواجه را از ذوق بهشت اندام / خون بجوش آمدش ز جستن کام
جست از موش و بر زمین افتاد / صدمه در هر دو نازنین افتاد
دور گشتند نارسیده بکام / تا به پخته ببین که چون شد خام
سروبن بر کشیده قد بلند / خنده گل گشاده حقه قند

بلبل

بلبل آمد نشست بر سر شاخ
روز بازار عیش گشت فراخ

باغبان باغ را معطر کرد
شاهی آمد در و تماشا کرد

جام می دید برگرفت بدست
سنگی افتاد و خشت را بشکست

ای بتاراج برده هر چه مراست
کار من جز بتو نگردد راست

گرچه با تو ز کار خود خجلم
بی نوایست بر حساب دلم

راز داران پردهٔ رازش
آگهی یافتند از اسرارش

باز رفتند و غصه میخوردند
خواجه را جستجوی میکردند

خیره گشته ز خام تدبیری
بردمیده ز سوسنش خیری

باز جستند و آنچه داشت نهفت
یکبیک با دو راز دار بگفت

فرض گشت آن نهفته کارانرا
که بیاری رسند یارانرا

باز گشتند و راز بگشادند
آب و گل را بگل فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز
مهر تو کرده مهربانان باز

خواجه دستش گرفت و برد به پیش
تا بجائی که دید لایق خویش

تاک بر تاکهای شاخ درخت
بسته بر اوج گاه تخت به تخت

زیر آن تخت پادشاهی ساخت
بفراغت نشستگاهی ساخت

دلستان را بمهر خویش گرفت
چون گل اندر کنار خویش گرفت

زاد سروی بدان خرامانی
چون سمن بر بساط سامانی

در کنارش کشید و شادی کرد
سرو با گل قران بادی کرد

خواجه را مه چو در کنار آمد
دوست رفته بشب چو باز آمد

خواجه را چون مه آمدش بکنار
دست رفته ز کار و پا از کار

چون بر آن قلعه شد که بستاند
آتشی را بآب بنشاند

موش دشتی مگر ز تاک بلند
دیده را بود برگ دونی چند

گرد چون مرغ از زمین پرواز
از گه و مار رسن بریدنکار

بر زمین آمد آنچنان حیلی
هر گدونی بشکل چون دلی

بانگ آن طبل رفت میل بمیل
طبل آنگه چو طبل طبل رحیل

باز بانگ اندر اوفتاد هنوز
آهو آزاده شد ز پنجهٔ یوز

خواجه پنداشت کآمد است بجنگ
شحنه با کوس و محتسب با سنگ

کفش بگذاشت راه پیش گرفت
باز دنبال کار خویش گرفت

وان صنم رفت با هزار هراس
پیش آن هندوان پرده شناس

چون زمانی بدان نمود درنگ
پرده در گشت ساخته پرده بچنگ

گفت گفتند عاشقان باری
رفت یاری بدیدن یاری

خواست کز راه آرزومندی
باید از وصل آن برومندی

در کنارش کشد چنانکه هواست
سرخ گل در کنار سرو رواست

از ره سینه ور نخدانش
سیب و ناری خورد ز گلستانش

دست بر گنج در دراز کند
تا در گنج خانه باز کند

بطبرزد شکر برآمیزد
بر طبرخون زلال خون ریزد

تا که آورد فتنه غوغائی
تا غلط شد چنان تماشائی

ماند پروانه را در انده نور
تشنه بگذشته ز آب حیوان دور

ای که ضربه همیشه کج بازی
ضربه زن را بدست اندازی

تو مرا پرده کج دهی و در راست
نگذرم با تو من ز پردهٔ راست

اینغزل گفته شد چو دستانزن
زین خبر یافتند همرازان

آمدند آنگهی بذیرهٔ کار
پیش آن سرو قد گل رخسار

تا دگر باره ترکتازی کرد
خواجه را یافت دلنوازی کرد

آمد آن خواجه بار غم برداشت
خواجه کان دید خواجگان بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان
جست بیغوله در آن بستان

بود در کنج باغ جائی دور
یاسمن خرمنی چو خانهٔ دور

برکشیده علم بدیواری
بر سرش بیشه پیش غاری

خواجه زین به نیافت بارگهی
ساخت اندر میان بارگهی

یاسمن را درید پردهٔ راز
نازنین را در و کشید بناز

بند صدرش گشاد و شرم نهفت
چون تو صدری دگر نشاید گفت

خرمنی گل درآورید به بر
مغز با دام در میان شکر

میل در سرمه دان نکرده هنوز
بار نئی باز کرد گنبد گوز

روبهی چند بود در بن غار
بهم افتاده از برای شکار

گرگی آورده راه بر سرشان
تا کند دورتر ز دیگرشان

روبهان از حرام خواری گرگ
کافتی بود سهمناک بزرگ

بهزیمت شدند گرگ از پس
راه بستان بر بساط خواجه دو بس

بر دویدند بر دو چاره سگال
روبهان پیش و گرگ در دنبال

خواجه را بار که فتاد از پای
دید لشکر کهی بحجت از جای

بعد یک هفته چون شمردم باز
هم کم آمد بکس نگفتم باز

پاس میداشتم برای و بهوش
در خطای کسم نیامد گوش

گرچه میداشتم بشبها پاس
نشدم هیچ شخص دزد شناس

وان سگ آگاه تر بکار ز من
پاسبان تر هزار بار از من

باز چون کردم از شماره درست
هم کم آمد چنانکه روز نخست

همه شب خاطرم بغم میبود
کز گله گوسفند کم میبود

ده ده و پنج پنج می پرداخت
چون یخی کان ز آفتاب گداخت

اوفتادم من بیابانی
از گله صاحبی بچوپانی

نرم کرد آن غم درشت مرا
در جگر کارگر دو گشت مرا

گفتم این رخنه گرچه کار بدست
دست در کار کدام دیو و ددست

با سگم اینچنین که شیری کرد
کیست کین آشنا دلیری کرد

تا بکی بد و زبرکت از آب
خفته بودم درآمدم از خواب

همچنان سر نهاده بر سر چوب
دست و پائی کشید بی آشوب

یا ده گرگی زد و ز دیدم جست
کامد و شد سگش برابر بست

خواند سگ را بسگ زبانی خویش
سگ دویدش بمهربانی پیش

گرگ میگشت و گرد می افشاند
که ذنب که دو گوش میجنباند

عاقبت بر سرین گرگ نشست
کام دل راند و رفت کار از دست

آمد و خفت آرمیده وشش
مهر حق السکوت بر دهنش

گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جست حق القدوم حد خویش

گوسفندی قوی که سر گله بود
پایش از بار دنبه آبله بود

برد و خوردش بکمترین نفسی
وین چنین رشوه خورده بود بسی

سگ ملعون بشهوتی که براند
گله از دست گرگ باز نماند

وان گله را که کارسازی کرد
در سر کار عشقبازی کرد

چند نوبت قوام داشتمش
اینخطا کرد و من گذاشتمش

تا هم آخر گرفتمش با گرگ
بستمش با چنین خطای بزرگ

کردمش در شکنجه پنهانی
تا کند بنده بنده فرمانی

سگ من نه که دام بند منست
بلکه قصاب گوسفند منست

هرکه با مجرمان چنین نکند
هیچکس بر وی آفرین نکند

شاه بهرام از آن سخن رانی
عبرتی برگرفت پنهانی

اینسخن رمز بود چون دریافت
خورد چیزی و سوی شهر شتافت

گفت با خود کزین شبانه پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر

ور نمودار اینحکایت من
من شبانم گله رعیت من

چون نماند اساس کار درست
زاین رخنه باز باید جست

این ز دستور تیز بین منست
که بحفظ گله امین منست

باز پرسم ازو که لشکر کو
عالم از بیت گشته منزل کو

تا بگوید که این خرابی چیست
وصل و بنیاد ناصوابی چیست

چون بشهر آمد از گماشتگان
خواست مشروح باز داشتگان

چون در آن روزنامه کرد نگاه
روز بر وی چو نامه گشت سیاه

دید سر گشته یکجهان مجروح
نام هر یک نوشته بد مشروح

گفت در شهرها ز ماتم و سوگ
کشتن از شه شفاعت از دستور

نام شه را بجور بد کرده
نیکنامی بنام خود کرده

شاه دانست کان چه شیوه گرگیست
دزد خانه بقصد خانه پرست

چون سگی کو گله سپرد بگرگ
ستوئی کرد با شبان بزرگ

چون سگان در سگی چنین باشند
بچرد وشند چونکه بچرد شند

مصلحت دید باز داشتنش
روزکی ده فرو گذاشتنش

گفت کرمانش بمنصب خویش
کین بر غش ظلم بیارد پیش

چون کند دزد از ظلمت دور
در شب تیره به نماید نور

بامدادان که روز روشن گشت
شب تاریک فرش خود بنوشت

صبح یکرخ زده دو شمشیری
داد مه را ز خون خود سیری

بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد بر خلایق عام

مهتران آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر میانه خویش

راست روشن درآمد از درگاه
رفت بر صدرگاه خود گستاخ

شه در او دید خشمناک و درشت
بانگ بر زد چنانکه اژدر گشت

کای همه ملک من خراب از تو
رفت رونق ز ملک و آب از تو

گنج خود را بگوهر آگندی
گوهر و گنج من پراکندی

ساز و برگ از سپه گرفتی باز
تا سپه را ز برگ مانده ساز

خانه بندگان من بردی
پای در خون هرکس افشردی

از رعیت برسم راه خراج
که کم خواستی کلاهی تاج

حق نعمت شناختن در کار
چو گمان برده که وقت شراب
لشکر و گنج را رساندی رنج
بهر من خاک باد گر بهرام
زین سخن صد هزار چیز نساخت
از عمامه کمند کرد ندیش
چون بدان قهرمان در آمد قهر
چون شنیدند جمله خیل سپاه
شه بر ایشان چنین فرمود
بند پائی ز بند جسته بردان
شاه از آنجمله هفت شخص گزید
گفت با هر یکی گناه تو چیست
راست روشن بزخمهای درشت
هر کس از خوبی و جوانی او
که هواخواه دشمنان بود است
بند بر پای من نهاد بزور
گر در زندانم و کنون سالیست
هر چه دستور از و بغارت برد
کرد مش آزاد و دلخوشی دادش
کرد شخصی دوم دعای دراز
چون بساط بهشت سبز و فراخ
روزی از راه آتشین داغی
هر چه در باغ بود و در خانه
چون زمانی بگرد باغ بگشت
گفتم این باغ را که جان منست
باغ بگذار کان تست مدام
وانچه خیزد ز مطبخ چو منی
جهد بسیار شد بشور و بشر
تا بدان جرم هم ز خیانت خویش

نعمت افزون دهد بنعمت خوار | از تو بر من چو راست روشن گشت

گرفتن بهرام وزیر را

تا بلشکر نه جای ماند نه گنج | رخنه سازی تو دست یاران را
تیغ زرش کند چو گیرد جام | گر ز خود غافلم پیاده رود
همه در گردن وزیر انداخت | پس بفرمود تا زبانی زشت
در کشیدند و بند کردندش | پای در کند و دست در زنجیر
شه منادی روانه کرد بشهر | تا ستمدیدگان در آن فریاد
سر نهادند سوی حضرت شاه | به آن بدسرشت میگفتند
کز دل دردناک درد آلود | هر کسی جرم خود فرو گفتند

سؤال کردن بهرام از شخص اوّل

از کجائی و دودمان تو کیست | اوّلین شخص گفت با بهرام
در شکنجه برادرم را کشت | وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
سوختند از غم جوانی او | چو من انگیختم خروش و نفیر
تو چنینی و او چنان بود است | غوری تند را اشارت کرد
کرد بر من سرای او چون گور | زان برادر بجور جان برده
روی شاه هم بجسته تر فالیست | شاه هر چون ز گفت مظلوم

سؤال کردن بهرام از شخص دوم

در زمین بوس شاه بنده نواز | گفت باغیم در کناری بود
کلّه بر کلّه میوها بر شاخ | در خزان داده نوبهار مرا
سوی باغ من آمد از راغی | میهمان کردمش بمیوه و می
پیش او ریختم بشکرانه | خورد و خندید و خفت و ار مید
خواست کز عشق باغ گردد مست | گفت بر من فروش باغت را
چو بفروشم که عشقدان منست | هر کسی را در آتشی داغیست
من ترا باغبان بلکه غلام | هر کجی کافتد بباغ شتاب
بیست آرم بدست سیم تنی | گفت ازین در گذر بهانه مساز
باغ بفروختم بزور نه زر | عاقبت چون ز کینه شد سرمست
باغ را بستد از من درویش | وزپی آنکه در تظلّم گاه

راستی رفت و روشنی بگذشت
عاقلانه مرا رباید خواب
بشکنی پای زیردستان را
نیستم غافل از سپهر کبود
سوی دوزخ دواندش ز بهشت
اینچنین کس وزیر بود وزیر
داد خواهند و شه دهدشان داد
اژدها را بمار می سُفتند
بند خود در کلید از آن سُفتند
آمدند از هزار شخص فزون
هر یکی را ز حال او پرسید
کای شده دشمن تو دشمن کام
همه بستد حیات و حشمت نیز
زان خیانت مرا گرفت وزیر
تا مرا نیز خانه غارت کرد
وین برادر بدست و پا مرده
آنچه دستور کرد شد معلوم
جمله با خو بنهاد و بسپرد
بسر شغل خود فرستادش
کاشنائیش روشنائی بود
وز پدر بود یادگار مرا
میهمانی سزای خدمت وی
وز شراب آنچه خوشتر آید
تا دهم روشنی چراغت را
من بیچاره را همین باغست
میوه و باده نوش و لب آب
باغ بفروش بیع شرعی ساز
تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلّم بیاورم بر شاه

این سخن چو بکمینه رفت و سال
شه بدو داد باغ و کرد آزاد

سؤال کردن بهرام از شخص سیم

سودها دیدمی در او بسیار
شب چراغ سخن برونق و رنگ
در بهاگه خورم گهی پوشم
در بها داشتم بسی ازرم
او نیاورد جز بهانه سرد
کان بها را بدان بهانه برد
من زیا در برهنه مانده چو سنگ
گوهرش داد باز زر و زیور

چون شناسا شدم بدانائی
آمدم سوی شهر حوصله پر
چون وزیر ملک خبر بشنید
چونکه وقت بهار سید فراز
آخر الامر خواند پنهانم
عوض عقد من که بر دارد دست
او بیاورد بر شکنج کلاه
هم ز بند و غلش رهائی داد

سؤال کردن بهرام از شخص چهارم

چینی بلکه در دبر چینی
سرو بالا و به دو پستانش
خانهٔ باغ برده روی بروی
ز دنش دلنواز و روح افزای
او و من شادمان چو سبزه بباغ
دل پروانه را بآتش سوخت
یعنی آشفته را بباید بند
دارد م بیکنه بدین زاری

مهرش از ماه روشنی برده
هیچ را نام کرده کین ده منت
در ولایت درم خریده من
هر دو با یک دگر در آنخانه
روشن و راست همچو شمع از نور
چون بر آشفتم از جدائی او
او عروس مرا گرفته بناز
شاه حالی بدو سپرد کنیز

سؤال کردن بهرام از شخص پنجم

کز مطیعان حضرت شاهم
نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه
خیر از بهر شاه میکردم
هر کسی را برات روزی خویش
وانکه افتاد دستگیر شدم
صرف میشد بخرج مهمانان

شده شغلم بکشور آرائی
از پی جاندرازی ای شه شرق
خرم و شاد شهر و کو با من
تنگدستان ز من فراخ درم
هیچ درمانده نماند ببند
دخل خرجی چنانکه باید بود

گر در زندانیم ببندد بال
گفت زندانی دگر با شاه
بند بازار کان دریا بود
رفتمی که گهی بدریا بار
لؤلؤ چندم اوفتاد بچنگ
خواستم کان علاقه بفروشم
خواند و از من خرید با صد شرم
من بها خواستم بغصه و درد
برکنا هم یکی بهانه شمرد
او ز من گوهر آورید بچنگ
شه ز گنج وزیر بد گوهر
چار مین شخص با هزار هراس
مطربی عاشقم غریب جوان
مرزبان داشتم نوا ایمنی
کله کیلی کشان بدامانش
خویش از بهار زیبا رودی
از من آموخته ترنم سای
من بدو زنده دل چو شب بچراغ
شمع را در سرای خویش افروخت
بند بر من نهاد چند چند
چار سالست کز ستمکاری
با عروسیش داد شیر بها
شخص پنجم بشاه انجم گفت
من رئیس فلان رصد گاهم
داده بود ایزدم بحضرت شاه
از دعا زاد راه میکردم
دارم از مملکت فروزی خویش
به که زر خواست زر بدیو شدم
هر چه آمد ز دخل دهقانان

خانه وا داد و باغ چون بغداد
کای ترا سوی هر مرادی راه
روزیم زان سفر مهیا بود
در بد و نیک در دریائی
چشم روشن بدان علاقه دُر
کان من هست عقد مروارید
کونه کونه بهانه کرد آغاز
کرد با خونیان بزندانم
دست و پایم بعقده برهم بست
من صدف وار مانده در بن چاه
تشنه را آب زندگانی داد
گفت ای در خور هزار سپاس
بربطی خوش بزخمه چو آب روان
روز چون شب برابرش مرده
نوش در خنده کین شکر شکن است
وز دولی نعمتان دو دیده من
کرده صحبت چو شمع و پروانه
راست روشن ز بنده کردش دور
راه جستم برو شناسائی او
من بزندان بصد هزار گداز
نه تهی بلکه با فراوان چیز
با عروسش ز بند کرد رها
کای فلک با چهار طاق تو جفت
حلقه در گوش من بمولائی
کردم آفاق را بشادی غرق
اهل دانش نهاده رو با من
بیوه کان سیر و بیوه دار انجم
که رهائی نداد مش ز گزند
خلق راضی ز من خدا خشنود

چون

چون وزیر این سخن بگوش آورد
دیگ بیداد را بجوش آورد

که خدایم ز رز دست گشاد
دست در ملک و مال بنده نهاد

گفت کین ملک دست رنج تو نیست
بخشش تو بقدر گنج تو نیست

قسمت آنچنانکه باید داد
دهم ار نه دهم سرت برباد

هر معیشت که بنده داشت تمام
بستد از من بدین بهانهٔ خام

و آخر کار دردمندم کرد
بندهٔ خود بدم نه بندم کرد

پنج سالست تا درین زندان
دورم از خان و مان و فرزندان

شاه فرمود تا بنعمت و ناز
بر سر ملک خویشتن شد باز

سؤال کردن بهرام از شخص ششم

چون بشخص ششم رسید قرار
بر سر تخت خود شکست خمار

کرد بر شه دعای پیروزی
کای ز خلق تو خلق را روزی

من یکی گرد زاد لشکریم
گر نیاکان خویش گوهریم

بندهٔ از سپاهیان سپاه
پدرم نیز بود بندهٔ شاه

خدمت شاه کردمی بدرست
پدرم نیز کرده بود نخست

از پی دشمنان شه پیوست
میدوم جان و تیغ بر کف دست

شاه نان پاره ز خدمت خویش
بنده را داده بد ز نعمت خویش

خاص کردش وزیر خامی را
با حفاظ کسی ندارد پای

بنده صاحب عیال و مال نداشت
بجز آن مزرعه منال نداشت

چند ره پیش او شدم بنفیر
گر برای خدای دستم گیر

تا عیاری بعدل بنمانم
روزنی نو کنند ز دیوانم

بانگ بر زد بمن که خامش باش
زنگ خویش از خدنگ خونریزش

شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و بیکاری

دشمنی بر درش نیاید تنگ
تا بلشکر نیاز باشد و جنگ

پیشهٔ کاهلان مگیر بدست
کار گل کن که تندرستی هست

گفتم از طبع دیو رای بترس
عجز من بین و از خدای بترس

منهای از کمی و کم رختی
من بسختی رسیده را سختی

تو همه شب نشسته پای بناز
من بشمشیر کرده پای دراز

گر تو در ملک میزنی قلمی
من بشمشیر میزنم قدمی

تو قلم میزنی بخون سیاه
من زنم تیغ با مخالف شاه

مستان از من آنچه شه فرمود
ورنه فتراک شه بگیرم زود

گرم شد چون ز من خطا بشنید
بر من بی قلم عتاب کشید

گفت اگر ابلهی و نادانی
چون کلوخم ز آب ترسانی

که بر زرقم همی کنی تقلید
که ز شاهم همی کنی تهدید

توشه گر نیست روزیا ده بکوش
اسب و زین و صلاح را بفروش

شاه را من نشانده ام برگاه
نیست بی خط من سپید و سیاه

سر شاهان بزیر پای منست
همه را زندگی برای منست

گر تو لالا بمن نگردندی
کرکسان مغزشان بخوردندی

این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلیح من بستد

بس بهم خورد خونیان دادم
سوی زندان خود فرستادم

ضرب ششسال هست بلکه فزون
تا دلم پرغمست و جان پرخون

شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان پادشاه بنده نواز

چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم اقطاع او دوچندان کرد

سؤال کردن بهرام از شخص هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز
بر دل از شه کشید او بطراز

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی ره روم خدای پرست

تنگدستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن سوخته برابر جمع

عافیت را جریده برخوانده
دست بر شغل گیتی افشانده

در همه خورد و خواب بی بهرم
قایم اللیل و صایم الدهرم

روز ناخورده کاسب و نانم نیست
شب نخفتم که خان و مانم نیست

در پرستش گهی گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار

هر کرا بنگرم رضا جویم
هر که یا دارمش دعا گویم

کس فرستاد سوی من دستور
خواند و رفتم مرا نشاند ز دور

گفت بر من ترا الحکان بدست
گر عذابت کنم بجای خود است

کز سر بدخوئی و بدروئی
در حق من دعای بدگوئی

زان دعای زبانه شبگیری
ترسم افتد درین هدف تیری

پیشتر زانکه آفت کینت
در من افتد شرار نفرینت

دست تو بندم ز دعا کردن — دست تنها نه دست پا کردن
زیر بندم کشید و باک نداشت — غم اینجان دردناک نداشت
او فرو بسته از دعا دستم — من برو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرد به بند — من ز نفرین بچرخ برده کمند
چون خدایم به پیش شاه رساند — خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را — شیر کافرکش مجاهد را
لیک دفع دعا خدا نکند — حکم زاهد چو رهزنان نکند
آنکه آن بد بجای خود میکرد — خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار — هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر — گفت با زاهدان تست بگیر
زاهدان فرش داده را بنوشت — زد یکی چرخ و چرخ ورانگشت
گفت ازین نقدها که آزادم — بهترم ده که بهترت دادم
رخت برداشت بی مقطع ساز — آنچنان شد که کس ندیدش باز
رهروان آنکه چون چنان بودند — گر زمین سر بر آسمان سودند
تا می پخته یافتند در جام — دید باید هزار غوره خام
آب دریا که اینچنین تیز است — از ثمرهای باد کین خیز است
پخته آنست کز چنین خامان — برکشد جیب و درکشد دامان
چون زبان از کلیم گردد زود — سایه گل شد بر آفتاب اندود
شب درین خشت خانه خاکی — خشت نمناک شد ز نمناکی
راه میجست بر مصالح کار — تا ز گل چون برد درختی خار
در جفای جهان نظاره کنان — مصلحت را بعدل چاره کنان
چون ز کار وزیرش آمد یاد — دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا سحر که نخفت از خجلی — دیده بر هم نزد به تنگدلی
شه چو باران رسید ریحانی — گرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست
دبلندان ملک را بنشاندند — عقل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی — برکشید از نظارگان کوهی



آن جفا پیشه را که بود وزیر — پا بهایش گشود از زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد — تا چو دزدان بشرم و خواری مرد

گفت برگو

گفت هر کو چنین سرافرازد / روزگارش چنین سراندازد
ظالمی کانچنان نماید شور / عادلانش چنین کشند بگور
هر که میخ گزینه پیش نهاد / میخ بر دست و پای خویش نهاد
آن شبانرا بخواند و شاهی داد / نیکبختی و نیکخواهی داد
تا به پس مدت از چنان تدبیر / آهنش زر شد و پلاسش حریر
چونکه خاقان شنیده بد خبرش / باز پس شد بداده سپرش
گفت کان کشتنی که شاهش برد / آفتی بود و فتنه هم مُرد
تا بدان عشوه‌های طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
شه ز مستی بدان نبرد ازد / کابی از دست بر رخ اندازد
چون خبرهای شاه بشنیدم / کارها بر خلاف آن دیدم
من همان سفته گوش حلقه کشم / با خود از چین و با تو از چشم
آنچه آن خاین خرابی خواه / که شکایت نوشته بود ز شاه
شه چو بر خواند نامه‌های وزیر / تیز شد چون قلم بدست دبیر
پیکر عدل چون بدیده شاه / عزت انگیخت با سپید و سیاه

از خیانت گریست بدنامی / وز بدی هست بد سرانجامی
نانکوئی که عدل بیکار است / آسمان و زمین درین کار است
پس ازین داوری و عدل بزرگ / یاد کرد از سگ و شبانه و گرگ
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زور دست خود نگذاشت
لشکر و گنج شد بر و انبوه / این ز دریا گذشت و این از کوه
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
سوی نا نامه کرد و باز خواند / دوره فضلی ز دلفریبی راند
گفت کان پر زر است او ره خالی / گر نخواهی شتاب کن حالی
من بکر بسته‌ام بدمسازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
شه بهنگام آشتی و نبرد / کارهائی کند که شاید کرد
دخترم خود کنیز خانهٔ تست / تاج من خاک آستانهٔ تست
همه طومارها بهم در بیخت / داد تا یک بیک بخنجر ریخت
بر بلاکش سپاسداری کرد / کارها زان پس استواری کرد
شاد کرد از جمال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او

لعل پیوند این علاقهٔ در / گز گهر کرد گوش گیتی پر

ناپدید شدن شاه بهرام در شکار

گفت چو هفت گنبد از می و جام / آن صدف باز داد با بهرام

عقل در گنبد دماغ سرش / داد ازین گنبد روان خبرش
گنبد مغزشان چو جوش گرفت / وز فسان و فسانه گوش گرفت
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / خود ده گنبد دگر برداشت
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
سرو بن چون بشصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با ویژگان خود بشکار
لشکر از هر سوئی پراکندند / هر یکی گور و آهو افکندند
گور جست از برای مسکن خود / وآهو افکند لیکن از تن خود
عاقبت گوری از کنارهٔ دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
گرد بر گور مرکب انگیزی / داد یک ران تند را تیزی
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از چاه یخ بتابستان
گور در غار شد روان و دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
شاه از آغاز پرده در شده / او هم آغوش یار غار شده

گر صنمهای گنبد اینجاک / دور شو گر تو دور با هلاک
دید کاین گنبد بساط نورد / از همه گنبدی برآرد گرد
گنبدی گر فنا نگردد پست / تا قیامت درو نگردد مست
درزد آتش بهر یکی ناگاه / معنی آنشد که گردش آتشگاه
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
در چنان صید و صید ساختنش / بود در صید خویش تاختنش
میل هر یک بگور صحرائی / او طلبکار گور تنهائی
گور و آهو مجوی از گل شور / کاهویش آهویست و گورش گور
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش مینماید راه
از پی صید مینمود شتاب / در بیابان و جایهای خراب
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی / هیچکس را نبرد درش راهی
اسب در غار ژرف راند سوار / گنج کیخسروی رساند بغار
زان وشاقان زحال شاه جهان / باز گفتند آنچه بود نهان

گر چو شه بر شکار کرد آهنگ — راند مرکب برین شکوفه تنگ
همه گفتند کین خیال بدست — قول نابالغان بسخره دست
آگهی نه که پیل هندستان — دید خوابی و شد بکوهستان
راه آن طفلکان دردآلود — گرد از آغاز بر دمید چو دود
خواصگان را که اهل کار شدند — شاه جویان درون غار شدند
صد ره از آب دیده شستندش — بلکه صد بار باز جستندش
دیده‌ها را بآب تر کردند — مادر شاه را خبر کردند
جست شه را نه چون کسان دگر — کو بجان جست و دیگران بنظر
آن فرو ریخت بسته بسته چو کوه — گفت چه تا کنند گروه گروه
آن زمینها که خنه کرد عجوز — مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
تا چهل روز غار میکندند — در جهان گورکن چنین چندند
آنکه او را بر آسمان رختست — در زمین بار جستنش سختست
هر جسد را که زیر گه خونست — مادری خاک و مادری خونست
گر چه بهرام را دو مادر بود — مادر خاک مهربانتر بود
خون ز تن برزد از دماغش جوش — آمد آوازها ز غیب بگوش
هم بیزدان ودیعتی بسپرد — چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد
باز پس کرد و کار خویش بساز — دست کوتاه کن ز رنج دراز
رفت و آن دل که داشت در بندش — گرد مشغول کار فرزندش
ای ز بهرام گور داده خبر — گور بهرام جوی ازین بگذر
آنچه بینی که وقتی از سر زور — نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری ببین بادل بار — گور و داغش ببین با آخر کار
هر نواله که معده تو پزد — خطی آزار بر تک خود ببرد
غایبانی که روی بسته شدند — از چنین رنگبوی رسته شدند
ره ره خوف و شب شب خطرست — شحنه خفتست و دزد بر راهست
خون باری ز دست بالائی — زیر هر دست خون چو بالائی
میرو و هیچگونه بار ببین — تا نیفتی ز آسمان بزمین
تنگی جمله را مجال توئی — تن کلوسائی این خیال توئی
آنچه اینها کنند توئی آن نور — وانچه اینها خورد توئی آن دود
آفرین را توئی فرشته پاس — وافریننده را دلیل شناس

کس برین یاوری نشد یاور — اینسخن را کسی نشد باور
خسرو پیلتن بنام خدای — که در آن تنگنای گیرد جای
بند بر پیلتن زمانه نهاد — پیل بند زمانه را که گشاد
بانگی آمد که شاه در غارست — باز گردید شاه را کارست
غار در بسته بود و کس نه پدید — عنکبوتان بسی مگس بتنید
چون ندیدند شاه را در غار — بر در غار صف زدند چو مار
مادر آمد چو سوخته جگری — ور میان گم شده چنان پسری
گل طلب کرد و خاری بر یافت — تا پسر پیش جست کمتر یافت
چاه کندند گنج راه نیافت — یوسف خویش را بچاه نیافت
آن شناسند کان که دانندش — غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا دهانه آب — کسی آن گنج را ندید بخواب
در زمین جرم استخوان باشد — و آسمانی بر آسمان باشد
مادری چون بپرورد در ناز — مادر خاک از وستاند باز
مادر خون ز جور مادر خاک — کرد خود را بدرد و رنج هلاک
کای مقلد چو دام و دد پویان — شیر مرغان غیب را جویان
بر ودیعت ودیعه دگران — خویشتن را مکش چو بیخردان
چون ز هاتف چنین شنید پیام — همه برداشت مادر از بهرام
تاج و تختش بوارثان بسپرد — چونکه وقت آمد آن ودیعه ببرد
نه که بهرام گورها نیست — گور بهرام نیز پیدا نیست
گر چه پای هزار گور شکست — آخر از پایمال گور برست
خانه خاکدان دو در دارد — تا یکی می برد دگر آرد
بر چنین رنگهای عاریه ساز — چه نهی دل که داد باید باز
تا قیامت قیام ننماید — کس رخ بسته باز نگشاید
خاکساران بخاک سیر شوند — زیر دستان بدست زیر شوند
آسمان زیر دست خواهی خفت — پای بالا نه از زیان بگریز
انجم آسمان حمایل تست — چیستند آنهمه وسایل تست
هر یک از تو گرفته تمثالی — تو چه گیری ز هر یکی فالی
جز یکی خط که نقطه پرورتست — آن دگر حرفها ز دفتر تست
نیکمردی ببین که بد نشوی — با دو دانی نگه که در نشوی

آنچه

آنچه داری حساب یک بد است ... وآنچه خواهی ولایت خرد است
یا دری زن که قطب آن نشوی ... یا چنان شو که کس چنان نشوی

دیده کو در حجاب نور افتد ... ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی کز آسمان نیست ... میزبان فرشته آدمیست

دو دری شد چو کوی طرازان ... چار بندی چو بند عیاران
پیش از آن کت برون کنند از ده ... رخت برکاو کاو برخیزه

ره بجان رو که کالبد گند است ... بار برکن که بارگی تند است
مرده زو که حال بد باشد ... میل جان سوی کالبد باشد

تا نه پنداری ای بهانه بسیج ... کین جهان و آن جهان دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیار است ... وآنچه در خورده است آن غار است

هست چند آفریده پنهان دو ... کاکهی هستشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست شکی ... آفریننده هست لیک یکی

نقش آن هفت بند چار سرشت ... ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
ولین نقطه آخرین پرگار ... از یکی و یکی نگردد کار

در دو تنها مبین و در وصلش ... در یکی بین و در یکی اصلش
گرچه او داوری زنون کش نیست ... از حسابش کسی فرامش نیست

گر کنی صد هزار بازی چست ... نخوری پیش از آن که روزی تست
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت ... چرخ پیچان بچرخ پیچش گشت

از جهان پیش از آنکه درگذری ... جان بر از مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش خورد ... ای جهان جان چنین توانی برد

از دو چیز است زندگانی مرد ... آنکه بسیار داد یا کم خورد
هر که در مهتری گذارد نام ... زین دو نام آوری برآرد نام

هیچ بسیار خوره پایه ندید ... هیچ کم خور ز پایگه نپرید
چه توان دل در آن عمل بستن ... که بعزل تو باشد آبستن

هر عمارت که زیر افلاکست ... خاک بر سر کنش که خوش خاکست
بگذار از دام و دد دیر مباش ... مبر از ار شد دلیر مباش

گر کسی بر فلک رساند تاج ... هفت کشور کشد بزیر خراج
ببینش تا کهی شبی مرده ... سر فرو برده در سر برده

خاک بی حیف لاابالی نیست ... گنج دانش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری ... یا کجا نوش مهره بی ماهی

حکم هر نیک و بد که در دهر است ... زهر در نوش و نوش در زهر است
که خورد نوش باره در پیش ... که از آن بس نخورد باد پیش

بنود در حجاب ظلمت و نور ... مهره خر از مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فراز تخت ... کاخرش هم زمین بگیرد تخت

یارب آنم که هست آسانی ... ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای ... در حمایت که تو بخشش جای

در خاتمه کتاب گوید

اولش داده نکونامی ... آخرش ده نکو سرانجامی

چون فروزنده عکس عیار ... نقد این گنجه خیز رومی کار

نام شاهنشهی بر او بستم ... آب کبر در نقش او دستم
شاه چینی قبای زرین تاج ... جزیه اش داده چین و روم خراج

یا ز راه اصول و روی فروع ... بخت خشوع و رای بخشوع
در زمین بوشش آسمان برپای ... وافرینش ز جاه او بر جای

در نظامی که آسمان دارد ... آخر از مملکت دو نان دارد
زان مروت که بوی مشک دهد ... لولو تر ز خاک خشک دهد

از زمین تا اثیر در دو گفت ... صافی او شد که میوه شد فست
در ذهب داده پیش سائل خویش ... زر مصری ز ریگ ملی بیش

تیغش ار گرد از صلابه سنگ ... آتش تیر یا تراش خدنگ
بید بر کش بنوک موی شکاف ... نافه کور افکند از ناف

در عش از دست صبح تیره کشای ... تیرش از تیر ماه حلقه ربای
سنبش جهه بر قبای او زرهی ... هفت چرخ از کمند او گرهی

ای نظامی امیدوار بتو ... نظم دوران روزگار بتو
زمی از قدرت آسمان دانه ... و آسمانت هم آسمان داند

دور و نزدیک چون در آب سپهر ... تیز و آهسته چون در آینه مهر
قاید عهد عالمی بدرست ... قاید نامه فکنده چو است

با همه چون ملک برآمده ... در همه چون فلک سر آمده
اینچنین جای بر تو شاید بست ... گر تو جائی بلند نامی هست

چونکه شد لعل بسته بر تاجش
مهرهٔ دامت ز باغ ضمیر
هرچه در نظم او ز نیک و بد است
آنکه بودش درازی آن ز حد بیش
تا در آری بحسن او نظری
دست ناکرده داستانی چند
تا بدانند کز ضمیر شگرف
غرض آن شد که چشم آرایش
تنگ چشمان معنیم هستند

به که از [illegible] گشاده دریا به
فی کل کلمة [illegible]
چون [illegible] از قطعه قناعت خویش
[illegible] که بوده تنک
آن نه در کعبه [illegible] بیت

بر تو بستم ز بیم تاراجش
چرب و شیرین چو انگبین در شیر
همه رمز و اشارت و خبر است
کوتهی دادمش ز صنعت خویش
جلوه دادمش هر هنری
بکر چون غنچه بزیر پرند
هرچه خواهم بر آورم ز دو حرف
در فراخی پذیره آسایش
که رخ از چشم تنگ بربستند

باید دریا [illegible] دریا به
[illegible] عطار در ساده [illegible]
[illegible] از گنج در [illegible]
لعل و الماس [illegible] صدف و سنگ
نقش [illegible] روان [illegible]

گر بسمع تو دل پسند شود
حقهٔ بسته پر ز زر دارد
هریک افسانهٔ جداگانه
کردهام این تحفه از گذارش نغز
لطف بسیار و دخل اندک خرج
مصرعی روی و مصرعی از در
و آنچه بر هفت گنج خانهٔ راز
آنچه بینی که بر بساط فراخ
هر عروسی چو گنج سر بسته

سخن [illegible] کلمه
[illegible] کرده [illegible]
دام و داری [illegible]
لعل او [illegible] دستان [illegible]
گنج [illegible] بیت

چون ز ره پرتو سر بلند شود
وز عبارت کلید بردارد
خانهٔ گنج شد بافسانه
اینت چرب استخوان شیرین مغز
کرده در هر دقیقه درجی درج
تهی از دعوی و ز معنی پر
بستم آرایش فراخ و دراز
کردهام چشم و گوش از گستاخ
زیر زلفش کلید در بسته

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام او [illegible] بیت

یافت دریافت نارسیده اوست
ابدی باد خط آن پرکار
تا برد نامه را کبوتر شاد
نامه در مرغ نامور بستم
چون مراد دولت تو یاری کرد
روز بر چارده ز ماه صیام
نوش آب حیات ازین ابیات

[illegible]

دولتی باش هر کجا باشی

زره اوزره دیده اوست
زان بلند آفتاب نقطه قرار
بر آنکس که او رسد فریاد
چون رساند شاه بن رستم
طبع بین تا چه سحر کاری کرد
چار ساعت ز روز رفته تمام
زنده مانی چو خضر از آب حیات

[illegible]

در رکابت فلک بفراشی

حبل الرحمه زان حریم دراست
در در چون حصار پیوندد
بین که در شهر بند کشور خویش
ای فلک در تو حلقه بگوش
از پس پانصد و نود در قرن
باد بر تو مبارک این پیوند
ای که در ملک جاودان بادی

[illegible]

دولتت را که بر زیادت باد

بو قبیس ار کلاه و کمریست
نامه در کبوتری بندد
بسته دارم گریز که کم و بیش
هم خطا پوش و هم خطا پوش
گفتم این نامه را چو نامور ان
تا نشینی برین سریر بلند
لیک با عمر و عمر با شادی

[illegible]

خاتم کار بر سعادت باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در روز یکشنبه بیستم شهر رمضان
المبارک سنه هزار و دویست و شصت و نه هجری
حرره مصطفی قلی ابن مرحوم محمد هادی سلطان
گجوری بلده سنه ۱۲۶۹
م م م
م

بسم الله الرحمن الرحیم

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریده است بالا و پست — توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

چو شد حجت بر خدائی درست — خرد داد بر تو گواهی نخست

خرد را تو روشن بصر کردهٔ — چراغ هدایت تو بر کردهٔ

توئی کآسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کآفریدی ز یک قطره آب — گهرهای روشن‌تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید — بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی جوهر کشی رنگ را

ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی باندازه یکدگر

نبارد هوا تا نگوئی ببار — زمین ناورد تا نیاری بیار

جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاری گری خواستی

چنان بر کشیدی و بستی نگار — که به زان نیارد خرد در شمار

مهندس بسی جوید از رازشان — نداند که چون کردی آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی — دگر خوردنی یا زنا خفتنی

زبان تازه کردن باقرار تو — ز انگیختن علت کار تو

بهرچه آفریدی دستی طراز / نیازت نه و ز همه بی‌نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدا / نباشد همی هم تو باشی کجا
ز خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
تویی گوهر آمای چار اخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک برکشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنین بستی ایطاق نیلوفری / که اندیشه زینت ز و برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد بر نیابد ترا
وجود تو از حضرت ننگ بار / کند پیک اندیشه را سنگبار
نه پرکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از ماه تو / ز گردندگی دور درگاه تو
سری کز تو گردد بلندی گرای / با فکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو بر سر فکند / بپایمردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست گر پر مور / بهریک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بتقدیر پاک / رسانی ز موری بپاری ملک
چو برداری از رهگذر دود را / خورد پشه‌ای مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / بمرغان کشی فیل و اصحاب فیل
گه از نطفه پسنجی دهی / که از استخوانی درختی دهی
که آری جنبیدی ز بتخانهٔ / کنی آشنایی ز بیگانهٔ
گهی با چنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگریز
گر از هرزهٔ انکه از بیم تو / گشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آور از ابتو با مرتبت / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز / که تا راز سلطان نگوید باز
مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گردم من اندیشه نیست / که جز گرد در خاک اندیشه نیست
گر این خاک روی از گنه تافتی / بآمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی از هرچه آرم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
دگر بامداد دست راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم بدین داوری
چنان دارم ای داور کارساز / کزین پیشیاران شوم بی‌نیاز
پرستنده گر زه بندگی / کنند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد گردد بگنج / در آن عالم آباد باشد ز رنج
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از تو حسابی بدست / حساب من از لطفت چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز لطفت اولین نقش از سر گذشت / بتو هست آخرین حرف را بازگشت
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بر دوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند / کجا دیو کی دست بازی کند
ندارم روا از تو با خویشتن / که گویم ز تو باز گویم ز من
گر آسوده گر ناتوان میزیم / چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنان است ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند یاد پرکنده خاک مرا / نه بیند کسی جان پاک مرا
پژوهنده حال سر پست من / نهد تهمت نیست بر هست من
ز غیب آن نمودار داری بدست / کزین غایب آگاه باشد که هست
چو بر هستی تو مرا سست رای / بسی حجت انگیختم دلگشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت / خبر ده که جان ماند اگر خاک خفت
چنان گرم کن عزم راهم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است اگر دست و پای / ز من باز مانند یکیک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی

بتر زین ره که سر بر دری میزنم
بامید تاج سپهری میزنم

سری کان بدارم زین در دریغ
به از تاج بخشی بآن سر به تیغ

ز حکمی که آن در ازل رانده
نگردد قلم زانچه گردانده

ولیکن بخواهش من حکم کش
کنم زین سخنها دل خویش خوش

تو گفتی که هر کس که در رنج تاب
دعائی کند من کنم مستجاب

چو عاجز رها بنده دانم ترا
درین عاجزی چون نخوانم ترا

یکی کار تو بنده پروردنست
مرا کار با بندگی کردنست

شکسته چنان گشته ام ملکه خورد
که آبادیم را همه باد برد

توئی گر شکستم رهائی دهی
وگر بشکنی مومیائی دهی

در آن نیم شب کز تو جویم پناه
بمهتاب فضلم برافروز راه

نگه دارم از رخنه رهزنان
مکن شاد بر من دل دشمنان

بشکرم رسان اول آنگه بگنج
نخستم صبوری ده آنگاه رنج

بلائی که باشم در آن ناصبور
ز من دور داری ز بنیاد دور

گرم در بلائی کنی مبتلا
نخستم صبوری ده آنگه بلا

گرم بشکنی ور نهی در نورد
کفی خاک خواهی ز من خواه گرد

برون رفتم از خود به پرکندگی
نهفتم بردن با تو از زندگی

بهر گوشه کافتم ثناخوانمت
بهر جا که باشم خدا خوانمت

قرار همه هست بر نیستی
توئی آنکه بر یک قرار ایستی

پژوهنده را یاد ازان شد کلید
که اندازه خویشتن در تو دید

کسی کز تو در تو نظاره کند
ورقهای بیهوده پاره کند

نشاید ترا جز بتو یافتن
عنان باید از هر دری تافتن

سپردم بتو مایه خویش را
تو دانی حساب کم و بیش را

در مناجات گوید

بزرگا بزرگی ده بیکسم
توئی یاوری بخش و یاری رسم

نیاوردم از خانه چیزی نخست
تو دانی همه چیز من زان تست

چو کردی چراغ مرا نوردار
ز من باد مشعل کشان دور دار

بگشتن تو دادی تنومندیم
تو ده زانچه کشتم برومندیم

گریوه بلندست و سیلاب سخت
مپیچان عنان من از راه بخت

ازین سیل کاهم چنین در گذار
که پل بشکند بر من این رودبار

عقوبت مکن عذرخواه آمدم
بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاهی مرا هم تو کردان سپید
مگردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا آفریدی ز خاک
سرشتم تو دادی بنا پاک پاک

اگر نیکم وگر بدم در سرشت
قضای تو این نقش بر من نوشت

خداوند مائی و ما بنده ایم
به نیروی تو یک بیک زنده ایم

هر آنچه آفریده است بیننده را
نشان میدهد آفریننده را

مرا هست پیش نظرگاه تو
چگونه نه بینم بدو راه تو

همه صورتی پیش فرهنگ درای
بنقاش صورت بود رهنمای

ترا بینم از هر چه پرداختست
که هستی تو سازنده و ساختست

بسی منزل آمد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست
باندازه فکرت آدمیست

شود فکرت اندازه را رهنمون
سر از حد اندازه نارد برون

بهر پایه دست چندان رسد
که آن پایه را حد بپایان رسد

چو پایان پذیرد حد کائنات
نماند در اندیشه دیگر جهات

نه بیند پسند اندیشه افزون ازین
تو هستی نه و بلکه افزون ازین

بر آن دارم ای مصلحت خواه امن
که باشد سوی مصلحت ره امن

رهی پیشم آور که فرجام کار
تو خوشنود باشی و ما رستگار

جز این نیستم چاره در سرنوشت
که سر بر نگردانم از سرنبشت

نویسم خطی زین ستایشگری
مسجل بامضای پیغمبری

گواهی درو از که از چار یار
که صد آفرین باد بر هر چهار

نگهدارم آن خط خوبی دها
چو تعویذ در بازوی خود نهان

در آن داوری گاه چون تیغ تیز
که هم رسته خیزند هم رستخیز

چو پرآن شود نامها سوی مرز
من آن نامه را برگشایم نورد

نمایم که چون حکم آنی درست
به نیکم آن دان دگر حکم تست

امیدم بتو هست ز انداز بیش
مکن ناامیدم ز درگاه خویش

ز خود گرچه مرکب برون رانده ام
براه تو در نیمه ره مانده ام

ز من جستن ره نمودن ز تو
بجان آمدم جان فزودن ز تو

چو بازار من بی من آراستی
بآن رسم و آئین که میخواستی

ز رونق مبر نقش آراییم
نصیبی ده از گنج بخشاییم

چه خواهی ز من چنین بود دست
همان گیر نابوده بودم نخست

مران چون نظر بر من انداختی
مزن قرعه چونکه بنواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دستگیر اندرین پای‌بند

چو دادیم ناموس نام‌آوران
بده دادم ای داور داوران

سری را که بر سر نهادی کلاه
میفکن ز در پای هر خاک راه

دلی را که شد بر درت رازدار
ز دریوزه هر دری باز دار

نکو کن چو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله گوید

نظامی برین بارگاه رفیع
بیارد دگر مصطفی را شفیع

فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار

گرامایه تاج آزادگان
گرامی‌تر آزادمیزادگان

محمد صلعم کز ازل تا ابد هر چه هست
به آرایش نام او نقش بست

چراغی که پروانه بینش بدوست
نظام همه آفرینش بدوست

ضمان‌دار عالم سیه تا سپید
شفاعت‌کن روز بیم و امید

درختی که سایه در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع

زیارت‌گه اصل‌داران پاک
ولی‌نعمت فرع‌داران خاک

چراغی که تا دین فروخت او
ز چشم جهان روشنی برد او

سیاهی ده خال عباسیان
سپیده بر چشم شماسیان

لب از باد عیسی پر از نوش‌تر
تن از آب حیوان سیه‌پوش‌تر

فلک بر زمین طارطاق افکنش
زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند پشت او
به انگشت کش گشته انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ری
خراجش فرستاده کسری و کی

محیطی چه گویم چه بارنده میغ
بیکدست گوهر بیکدست تیغ

بگوهر جهان را بیاراسته
بتیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر بود
سر تیغ او جای افسر بود

بسر بردن خصم چون پی فشرد
بسر برد تیغی که بر سر نبرد

قبای دو عالم بهم دوختند
وزان هر دو یک زیور افروختند

چو گشت آن علم قبا جای او
بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراستست
هم آرایش ایزدی راستست

کلید کرم برده در روزگار
گشاده بدو قفل چندین حصار

فراخی بده دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش‌پوش
غلامی خرد پادشاهی فروش

در معراج حضرت پیغمبر صلعم

ز معراج او در شب ترکتاز
معرج گران فلک طراز

شب از چتر معراج او سایه
وزان نردبان آسمان پایه

شبی کآسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده هفت سلطان سریر
برآموده گوهر بچینی حریر

سر سبز بوستان باغ بهشت
بسر سبزی آراسته کار دشت

محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولیعهد بود

سر نافه در بیت اقصی گشاد
ز ناف زمین سر باقصی نهاد

ز بند جهان داد خود در خلاص
بمعشوقیان عرش گشت خاص

به بست از زمین گوی هفتاد را
بهفتم فلک بر زده بارگاه

دل از کار نه حجره پرداخته
به نه حجره آسمان تاخته

برون جسته زگنبد چاربند
فرس رانده بر هفت چرخ بلند

براقی شتابنده زیرش چو برق
ستامش چو خورشید در نور غرق

سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم زمین رنگ از او یافته

بریشم دمی بلکه لؤلؤ بسیمی
رونده چو لؤلؤ برابریشمی

نه آهو ولی نافه از مشک تر
چو دندان آهو برآموده در

از آن خوش‌عنان‌تر که آید گمان
وزان تیزروتر که تیر از کمان

شتابنده‌تر وهم علوی خرام
از او باز پس مانده هفتاد گام

بعالم گشائی فرشته وشی
نه عالم گشائی که عالم کشی

شب زنگی از شب چراغ گشته مست
چو ماه آمده شبچراغی بدست

چنان شد که از تیزی گام او
سبق برده جنبش ارام او

قدم بر قیاس نظر میگشاد
مگر خود قدم بر نظر مینهاد

به همبر بدان خنگی ره نورد
برآورد از آب گردنده گرد

هم او راه‌دان هم فرس راهوار / زهی شاه مرکب زهی شهسوار
چو زین خوابگه عزم دروازه کرد / بدستش فلک خرقه را تازه کرد

سواد فلک گشته کحلش بدو / شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز پرده بود پاک / نشایست شد دامن آلوده خاک

بدریای هفت اختر آمد نخست / قدم را بهفت آب و خاکی نشست
رها کرد بر انجم اسباب را / همه داد گهواره خواب را

پس آنگه قلم بر عطارد شکست / که امی قلم زانیارد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد / بشکرانه قرصی بخورشید داد

بمریخ داد آتش خشم خویش / که خشم اندران ره نمیرفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری / نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی / چنان کو فرو ماند و تنها دلی

شده جان پیغمبران خاک او / زده دست هر یک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند / کمربود گره ز جنیبت جهاند

بهار دهش خضر و موسی دوان / مسیحا چگویم ز موکب روان
باندازه آنکه یکدم زنند / بیک چشم زخمی که بر هم زنند

ز خرپشته آسمان در گذشت / زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او / کس از گرد برگرد او گرد او

ز پرتاب تیرش دران ترکتاز / فلک تیر پرتابها مانده باز
پر جبرئیل از رهش ریخته / سر از فیل از ان صدمه بگریخته

ز رفرف گذشته بفرسنگها / ببرج آمد و درج در درجها
مجرد در دیر ابجا نماند / که از بود او هیچ با او نماند

چو شد در ره هستی چرخ زن / برون آمد از هستی خویشتن
جهت را ولایت بپایان رسید / قطیعت بپرکار دوران رسید

زمین زاده آسمان تاخته / زمین و آسمان از پس انداخته
دران دایره گردش راه او / نمود از سراپرده قدمگاه او

زهی رفتنی زیر و بالا دلیر / که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست برانداختند / ز بیگانگان حجره پرداختند

در انجای کاندیشه نادیده جای / درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید / لقائی که آن دیدنی بود دید

چنان دید کز حضرت ذوالجلال / نه زین سو جهت بد نه زان سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش / نگشته یکی خار پیرامنش

دران نرگسین حرف کان باغ داشت / مگر زاغ او مهر مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد / هم او خورد و هم بخش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت / یتیمی نگر تا چو شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته / همه علم عالم در آموخته

چنان رفته و آمده باز پس / که ناید در اندیشه هیچکس
ز گرمی که چون برق پیمود راه / نشد گرمی خوابش از خوابگاه

ندانم که شب را چه احوال بود / شبی بود و شب پایگی سال بود
چو شاید که جانهای ما در دمی / برآید به پیرامن عالمی

تن او که صافی تر از جان ماست / اگر شد بیک لحظه آمد رواست
به از جوهر جان نثارش کنم / ثنا خوانی چار یارش کنم

گهر جز چهار است و گوهر چهار / فروشنده را با فضولی چکار
بمهر علی گرچه محکم پیم / ز عشق عمر نیز خالی نیم

زهی پیشوای فرستادگان / پذیرنده عذر افتادگان
باغاز ملک اولین رایتی / بپایان در آن آخرین آیتی

گزین کرده هر دو عالم توی / چو تو گر کسی باشد آنهم توئی
توئی قفل گنجینه را کلید / در نیک و بد کرده با ما پدید

نبی روز بازار بی ذمتی / سجل برزده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو / بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی که در گنجه شد شهربند / مبادا ز اسلام تو نابهره‌مند

در سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته / بجنبان دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک / برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش / ز بانگ جرسها برآسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب / فرو برده سر صبح صادق بخواب
من از شغل گیتی برافشانده دست / بزنجیر فکرت شده پای بست

گشاده دل و دیده بردوخته
به ره داشتن خاطر افروخته

که چون بایدم طرحی ساختن
نگاری در آن طرح انداختن

فکنده سر از سر آسیمه وار
چو بالین گوران بگوران شکار

سرم بر سر زانو آورده جای
زمین بر زبر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من
سر من شده کرسی پای من

بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو بپهلو شده گردگرد

تن خویش در گوشه بگذاشته
بصحرای خان توشه برداشته

که از لوح ناخوانده عبرت پذیر
که از صحف پیشینیان درس گیر

چو شمع آتش افروخت در باغ من
شده باغ من آتش داغ من

گدازنده چون موم در آفتاب
بمومی چنین بسته در دیده خواب

نگر جادوان از من آموختند
که از موم خود خواب را دوختند

در آن رهگذرهای اندیشناک
پراکنده شد بر سرم مغز پاک

در آمد بمن خوابی از جوش مغز
وزان خواب دیدم یکی پای نغز

گزان باغ رنگین رطب چیدمی
وزان دامی هر که را دیدمی

رطب چین درآمد ز نوشینه خواب
دماغی پر آتش زبانی پر آب

در آورده مؤذن بادل قنوت
که سبحان حی الذی لایموت

برآمد ز من ناله ناگهی
گر اندیشه گردیدم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد بگاه
شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم
وز اندیشه چون شمع میسوختم

دلم با زبان در سخن پروری
چو هاروت و زهره بافسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست
دگرباره طرزی نو آورد بدست

نوای غریب آور اندر سرود
بده جان پشیمکان را درود

برآور چراغی ز پروانه
درختی در افکن بهی یکدانه

که هر که افکند میوه زین درخت
نشانند را گوید ای نیکبخت

بشرطی که مشتی فرومایگان
بدزدند کالای همسایگان

گر قسم سر تیز هوشان منم
شهنشاه گوهرفروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
همه خاربردار و من خانه دار

برین چارسو چون ره دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکانی درین چارسو
که رخنه ندارد در بسیار سو

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد پیش از آن آب مزد

اگر برفروزی چو مه صد چراغ
ز خورشید باشد بر و بام داغ

تمثیل

شنیدم که روزی جگرتافته
درستی کهن داشت نو یافته

شنید او ز پیران دینارسنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج

ببازار شد تا بر زر زر کشد
بیک مغز بی مغزی درکشد

بدکان جوهرفروشی رسید
که زر پیشتر زان بیکجا ندید

فرو ریخته زر یک انبان جست
قراضه قراضه درستش درست

بامید آن گنج دیوار بست
برانداخت دینار خود را ز دست

چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف سرباز کرد

فرو ماند مرد از زر انگیختن
وزان یک عدد در صد آمیختن

بزاری بنود از پی زر خروش
بنالید در مرد جوهرفروش

که از ملک دنیا بچندین درنگ
درستی زر آورده بودم بچنگ

شنیدم نه از زیرکی زاهلی
که زر زر کشد چون برابر نهی

بگنجینهٔ این دکان تاختم
ز زر خود برابر برانداختم

نکو کرد آن زر بدین ریخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته

بخندید صراف آزاد مرد
در آمیزش زر بد و قصه کرد

که بسیار باید بر اندکی
ز یک با صد آید نه صد با یکی

بدانکس که شد دزد بنگاه من
بس است این مثل شحنهٔ راه من

بسا آسیا کان غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان بود

ز دزدان مرا بس شد این دستمزد
که نازند بر من همی بانگ دزد

سپاهان که تاراج ره میکنند
بدزدی جهانی سیه میکنند

بروز آتشی برنیارند گرم
که دارد همی دیده از دیده شرم

دبیران نگر تا بر و زر چسبید
قلم چون ز رشتند ازین شاید

نهان مرا آشکارا برند
ز گنجست اگر تا بنجار آرند

نخرند کالا که پنهان بود
که کالای دزدیده ارزان بود

ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل دوستان بیمدارا شود

اگر دزد دیر ده ندارد نفز
برد دست خود شحنه از دیگر

بود از من

به از من گذارم که خود روزگار / بهر نیک و بد باشم آموزگار
ترازوی گردون گردش بسیج / نماند و نماند بسنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا / از آن آوری بیهشان ده مرا
بدان داوری تلخ بیهش کنم / مگر خویشتن را فرامش کنم

در انجام روزگار گوید

نظامی پس این صاحب آوازه / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ / چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین پروس / خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود در وزیا باد گرد / برون ناورد موی خویش از نورد
بکنجی کند بی علف جای خویش / نلیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد / همه کس تن او و پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او
بدان مویه قصد خونش کنند / برسوائی از سر برونش کنند
بساطی چه باید بر آراستن / گزه ها گزیر است برخاستن
هر آن جانور کو خود آرای هست / طمع را بر آرای او راه نیست
برون آی از پرده هفت رنگ / که زنگی بود آینه زیر زنگ
نه کوگرد سرخی نه لعل سپید / که جوینده باشد ز تو ناامید
پس اینجا دو بیها بر انگیختن / چو جادو بکس در نیامیختن
بر دم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خو گرفت آدمی
اگر کان گنجی چو نائی بدست / بسی گنج از اینگونه در خاک هست
چو دور اوفتد از میوه خور میوه دار / چو خرما بود نخل بن را چه خار
جوانی شده زندگانی نماند / جهان چون کنم چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان / دگر قصه سخت روئی مخوان
غرور جوانی چو از سر نشست / ز گستاخ کاری فرو شوی دست
بهی چهره باغ خندان بود / که شمشاد با لاله خندان بود
چو باد خزانی در افتد بباغ / زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند
ریاحین زمستان شود ناپدید / بجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته / که زنبور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگی در آمد بسنگ / جمازه بتنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن / گران گشت پایم به برخاستن
تنم گونه لاجوردی گرفت / گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره ماند باز / ببالین زن که آمد سرم را نیاز
همان نور چوگانی باد پای / بصد زخم چوگان بجنبد ز جای
طرب را بمیخانه گم شد کلید / نشان پشیمانی آمد پدید
بر آمد ز کوه ابر کافور بار / مزاج زمین گشت کافورخوار
گهی دل برفتن گرایش کند / گهی خواب را سر ستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش / صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچیده گوش از سماع / که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ / که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی بینی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و شادابگی
کنون کی بعمر شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ / فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز اگر بی گه تابد ز دور / ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی در خود افزایشی / طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید / سپیده دم از مشرق آمد پدید
ببند بر آنم که سر چون نهم / چگونه سر از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / سرین گاه را مشک باید نه عاج
از آن پیش کین هفت پرگار تیز / کند خط عمر مرا ریز ریز
برآرم ز هر رخنه دست خویش / نگهدارم آوازه هست خویش
بهر مهره حقه بازی کنم / بیا داند خود چاره سازی کنم

چو رهوار کیلم ازین پل گذشت / بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ده چو من خوب دیده بسیست / نه یاد کسی باد کانجا کسیست
بیاد آوری تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری
کیا بینی از خاکم انگیخته / سرین سوده بالین فرو ریخته
همه خاک من فرش هم مرده باد / نگردد ز تن هیچ هم عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هر چه آرد شتاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درود دم رسانی رسانم درود / بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن / فروخفتگان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
نه پنداری ای خضر پیروزپی / که از می مرا هست مقصود می
ازین می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی آن وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام
گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدائیست بر دی حرام

در ستایش سحر گوید

بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق تاب را
می کو جواب زلال آمد است / بهر مذهبی کو حلال آمد است
دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیست باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر تشنگی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش را یاد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / گزان گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاوه کردن نباشد صواب
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشیده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خوب و خورد
چو دانی که من در چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهری ارجمند / همین حاجت آید بگوهر پسند
نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم بالماس ارکان خویش / کنم بسته در جان او جان خویش
زمانه چنین پیشها پر دهد / یکی در ستاند یکی در دهد
دلی کو پی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
مگر مار بر گنج از آنجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه توان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش توان داشتن
ازین خوی خوش کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند / بخوی بد از ره زنان رسته اند
بدان تا گریزنده طفلان ازو / چو زنگی چراگشت باید سیاه
براهی که خواهد شدن رخت کش / ده آور دمن بس بود خوی خویش
بخوی خوش آموده به گوهرم / برین زیستم هم برین بگذرم
چو از هر کسی دری سفتنی است / بسر ودی هم از بهر خود گفتنی است
ز چندین سخن کو سخن یاد دار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت آشتقاق از من / قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت کمر بسته چون سروبن
فلک دار دور از فسوس همه / سرآمد ولی پایبوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان / یکان دارم و بر ندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم / دلی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوده کس برق وار / که از برق من در من افتد شرار
بهر خار چون گل صلائی زنم / بهر زخم چون نی نوائی زنم
مگر کاتشت ای دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
به چو دریا شدم دشمن عیب شوی / نه چون آینه دوستی عیب جوی

نخوامده

بخواهنده آن بخشم از مال و گنج   که از باز دادن نیابم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای   نه چون جو فروشان گندم نمای
پس و پیش چون آفتابم یکیست   فروغم فراوان فریب اندکیست
پس هیچ پشتی چنان نگذرم   که در پیش رویش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم   بپاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد   گران گفته باشم باندیش خود
برین نیکی آرندم از دشت و دود   ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم   زیارت که نیکم دان شوم
شوم بر درم ریز خود درفشان   کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بی آلتی وا نماندم بگنج   جهان باد و زباد ترسد ترنج
ز شاهان کسی درین چاه ژرف   گرا بود چون من چراغی شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین کله   ز من عالی آوازه تر بلبله
بهر دانشی دفتر آراسته   بهر نکته خانه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی   جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن   گلابی ز هر دیده ریختن
کسی را که در گریه آرم جواب   بخندانمش باز چون آفتاب
ببستم ور از دولت خوش عنان   طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن   بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست   ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چو چله چهل گشت و خلوت هزار   بزم آمدن دور باشند کار
بهنگام سیل آشکارا شدن   نشاید ززی تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین بادسخت   برون آورم چو گل از کوره رخت
بخود گم شود خلق از رهنمای   همایون زگردیدن نه همای
سرم بیچد از خفتن و تاختن   ندانم دگر چاره ساختن
جز آن گر سخن بر سر آیم گلی   بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی   گل سرخ یا زرد از و چیدمی
چو از ران شود خورد باید کباب   چو گردم بدریوزه چون آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه   دهم گوش را از دهن توشه
ملالت گرفت از من ایام را   بگنج ارم بردم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند   ز دم بر جهان مهر و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان میرود   چه نیک و چه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم مردی روان   نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل یک نفس میزنم   بدان تا بخسبم جرس میزنم
ندانم کسی کو بجان و بتن   مرا دوستر دارد از خویشتن
ز مهر کسان روی بر تافتم   کس خویش از خویشتن یافتم
بر عاشقان گر بدبد شوم   همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی ز مهر کسان   خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق دربسته به   ز دریائی از آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی این دسترس   که نگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بیم خون   نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال منزل کسی چون بود   که زندانی منزل او خون بود
در خلق را بر گل اندوده ام   درین ده بدین دولت آسوده ام
چهل روز خود را گرفتم زمام   کادیم از چهل روز گردد تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ   نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در فراس   دری باز دادم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری   که بر سازد از هر جوی جوهری
تر و خشکی از اشک رخسار من   بگه گل برآورده دیوار من
تن اینجا به است چون ساختن   دل اینجا بگنجینه پرداختن
ببازی نبردم جهان را بسر   که شغلی نبودم بجز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری   که بگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش پرست   که مریم صفت بکر و آبستن است
تقاضای آن شوی چون آیدش   که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دلفریبی سخنهای بکر   بسختی توان زادن از زهره بکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است   نه هرکس سزای سخن گفتن است
بدرّی سفا تینه سفته گیر   سرودی بکرها به در گفته گیر
بیندیش از آن رشتهای فراخ   کز آواز گردد گلو شاخ شاخ
چو بر سنگ شاه رزمزنی   چنان زن که گر بشکند نشکنی
جهودی بسی راز اندوده کرد   دکان غارتیدن بر آن سوده کرد

نه انجیر شد نام هر میوه‌ای   نه مثل رسیده‌ست هر میوه‌ای
دو هندو برآید ز هندوستان   یکی دزد باشد دگر پاسبان
من از آب این نقرهٔ تابناک   جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه کشایم پرند   که باشد رسیده چو نخل بلند
چو در میوهٔ نارسیده رسی   بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افشردن انجیر خام   ولی چون خوری خون برآرد ز کام
شکوفه که بی که بخندد بشاخ   کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم پست   اساسی برو بست نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد   به بی‌رونقی کار ناید ز مرد
چو دانه نباشد تمنای سود   کدیور درآید بکشت و درود
غله چون بود کاسد و کم بها   کند برزگر کارکردن رها
ترنم شناسان بستان بهوش   زبانگ مغنی گرفتند گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن   چنین نامهٔ نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جای گیر   نویسنده را زو بود ناگزیر
بنقشی که سرو کلان هست خورد   نمودم باین داستان دستبرد
ازین آشنا روی تر داستان   خنیده نیاید بر راستان
دگر نامه‌های که جوئی نخست   بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تدبیر خیز   نبشته بچندین قلمهای تیز
به نیروی نوک چنین خامه‌ها   شرف دارد این بر دگر نامه‌ها
از آن خسروی می که در جام اوست   شرفنامهٔ خسروان نام اوست
سخنگوی پیشینه دانای طوس   که آراست روی سخن چون عروس
در آن نامه کان گوهر سفته راند   بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه گردندی از باستان   بگفتی دراز آمدی داستان
بگفت آنچه رغبت پذیرش نبود   همان گفت کز وی گزیرش نبود
مگر از می دوستان ذکر کرد   که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید   قلم دیده‌ها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت   ترازوی خود در سخن سنج یافت
شرفنامه را فرخ آوازه کرد   حدیث کهن را باو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی شراب   بمن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوائی زنم   خراباتیان را صلائی زنم

در چگونگی داستان گوید

مرا خضر تعلیم گر بود دوش   برازی که ناید پذیرای گوش
که ای جام کی خوار تدبیر من   ز جام سخن چاشنی گیر من
چو سوسن سر از بندگی تافته   نم از چشمهٔ زندگی یافته
شنیدم که در نامهٔ خسروان   سخن راند خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده را پیش باز   که در پردهٔ کج نیابند ساز
پسندیدگی کن که باشی عزیز   پسندید کانت پسندید نیز
فرو بردن اژدها بی درنگ   سپو باشتن در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را   که بینید همی ناپسندیده را
بگو آنچه دانای پیشینه گفت   که در در نشاید دو سوراخ سفت
گذر در گذرهای اندیشه گیر   که از باز گفتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوای نوی   کهن گشتگان را مکن پیروی
چو نیروی پیکر آزمائیست هست   بهر پیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که ناکرده   که بختی بود هرچه ناخورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ   ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ
همه چیز گر بنگری لخت لخت   بسختی برون آید از جای سخت
گهر جست نتوان باسودگی   بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو برد بر ز خشک رنج   ز ماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی در زر نه طشت   ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان خوارزم خند   نوندی نه بینی مگر کور و کند
بخاری و خرزی و گیلی گرد   بتان پاره هر چار پیشه خورد
نروید گیاهی ز مازندران   که صد نوک زوبین نبینی در آن
ز مازندران ناید الا دو چیز   یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز با دار جمند   که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
ازان گل که او تازه دارد نفس   عرق ریزه در عراق است و بس
تو نیز آن بهای پیک علوی نژاد   که گرد جهان برنگردی چو باد
بگو هر کی تیشه را تیز کن   عروس سخن را شکر ریز کن

تو گوهر

تو گوهر خر از کان اسکندری / سکندر خود آید بگوهر خری
جهانداری اینک خریدار تو / بزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها / نشاید در بیع کردن رها
چو دریا خرد گوهر از کان تنگ / دهد کشتئی در بیکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش / دری میستان گوهری میفروش
میانجی چنان کن ز راه صواب / که هم سیخ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش / دماغ مرا تازه تر کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جای گیر / سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحتگری / زبان در گشادم بدُرّ دری
نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ / مگر در سخن نو کنم نامهٔ
در آن حیرت آباد بی یاوران / زدم قُرعه بر نام نام آوران
هر آئینه کز خاطرش تافتم / خیال سکندر در و یافتم
ببین سرسری سوی آن شهریار / که هم تیغزن بود و هم تاجدار
گروهیش خوانند صاحب سریر / ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او / بحکمت نوشتند منشور او
گروهی ز پاکیّ و دین پروری / پذیرا شدندش به پیغمبری
من از هر سه دانه که دانا فشاند / درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم / دم از کار کشور خدائی زنم
ز حکمت بر آرایم آنگه سخن / کنم تازه تاریخهای کُهن
به پیغمبری گویم آنگه درش / که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کاخ گنج / جداگانه پر هر دری برده رنج
بدان هر سه دریا بآن هر سه در / کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نوانگیزم اندر جهان / که خواهد ز هر کشوری نورهان
دریغ آیدم کین نگارین نورد / بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی کو گزین دست کار / بدیوار او در نشانم نگار
پرندی چنین زنده دارش کنم / ز گرد زمین رستگارش کنم
باین نامه نامور دیرباز / بمانم بر او نام او را دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر / که باشد بر او جاودان جای گیر
بحرفی مسجّل کنم نام او / که ماند بر این جنبش آرام او
نه حرفی که عالم ز یادش برد / نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من در این سجده گاه / رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز از و پایگاهی رسد / باندازهٔ سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان جست نور / که باشد چه سایه ازین کار دور
غلیواژ را با کبوتر چکار / بباز ملک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست / دری نظم کردن سزاوار اوست
چنان گوید این نغمهٔ نغز را / که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان زاید و نور باد / وز و طعنهٔ دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود / چو دشمن زند تیر ناوک بود
در آن دایره کین سخن رانده ام / درون پرور خویش را خوانده ام
که این نامه را نغز نامی کند / گرامیکنش را گرامی کند
چنان بر گشاید پر و بال او / که نیک اختری زاید از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان / مفرّح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار / غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را / گشایش دهد کار دربسته را
گرش تا توانی تمنّا کند / خدایش بخواند توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست / بدست آورد هر امیدی که هست
هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس / خدا داد بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه / همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار / در افکن بدان جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جای اوست / سفال زمین خاک ریحان اوست

در دعاء پادشاه سبکتکین ۷

علم برکش ای آفتاب بلند / خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه / بخندان لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را / بگیر ای صدف در کن آن آب را
بر آی ای دُر از قعر دریای خویش / ز تاج سر شاه کن جای خویش
شهی کآرزومند معراج تست / زمین بوس او درّة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز / شکوه سکندر بدو گشت باز

زمین بنده دار آسمان بنده کن — جهانگیر دشمن پراکنده کن
طرف دار مغرب بپرداختی — قدرخان مشرق بپرداختی
جهان پهلوان نصرة الدین که هست — بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش او پیش بین — بداندیش کم مهر و او پیش کین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه — سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر رستم رکابی روان کرده رخش — هم اورنگ آرای و هم تاج بخش
شهانرا برسمی که آئین بود — کلید آهنین گنج زرین بود
جز او کاهن تیغ روشن کند — کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز — چو سر چشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند — در آن چشمه آتش آب افکند
دگر ماه نورا براتی دهد — ز نقص کمالش نجاتی دهد
گر انعام او برشمارد کسی — بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود — ولی نعمتی بیش ازین چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر — بر آب افکند چون منیش سپر
بریزد در آشوب چون تیغ او — سر تیغ کوه از سر تیغ او
هر آنچه او نموده که کارزار — نه رستم نموده نه اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید — که از مولدان صبح صادق دمید
کجا کام زو خشک بد زام او — زمین یافت سرسبزی از کام او
بهر دایره کو شده ترک تاز — زهر کار خطش گره کرد باز
بر آن بقعه کو بارگی تاخته — زمین گنج قارون برانداخته
بر آن در که او رایت انگیخته — سر گوتوال از در آویخته
اگر دیگران کاصلشان آدمست — همه مردمند او همه مردمست
ندانم کس از مردم روشناس — گران مردمی نیست بر وی سپاس
ز بس تا ز نعمت گر زنده اند — ولینعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر آرد ز گور — بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه — شود زنده و خصم باید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد — بخلقی چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب — با بادی افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود پیکار دشت — با بری چنین تازه شد چون بهشت
زهر نعمتی کامدش نو بنو — دهد بخشش خواهندگان جو بجو
بهر نیکئی چون خرد پی برد — جهان بارنگ از جهان کی برد
چو دریا نگویم گران سایه — همانا که چون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که چون آفتاب — ز مشرق بمغرب رسانیده تاب
گر از نخل طوبی رسند در بهشت — بهر گوشگی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب از احسان او — بهر خانه نعمت ز خوان او
بکیخسروی تا ش افتاده جست — نسب کرد بر کیقبادی درست
بهر وادیی کو عنان تافته — درم نه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین کیسه بر دوخته — سمن سیم و خیری ز زر بنداخته
کجا گنج دانی بسبزی درو — که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند — سرش باد از آن تاج فیروزمند
زهی خضر و اسکندر کامیاب — که هم ملک داری هم آبحیات
چو اسکندری شاه کشورگشای — چو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن در خور است — نداری یکی چیز و آنهم سر است
چو در صید شیران شمار افکنی — بتیری دو پیکر شکار افکنی
چو در جنگ پیلان کشائی کمند — کنی شاخ قنوج را پیل بند
اگر شیر و گور افکند وقت زور — تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چو دولت که در عهد کار تو مست — چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت کیمخت چرم — که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص ایمنند از تو کاهی بجوش — یکی رزم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان میبرد — بدین عهد رایت جهان میبرد
چو برگشت گرد جهان روزگار — ز بخشش بادشاهانش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گر — ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای — که احکام انجم در و یافت جای
فروزنده آینه گوهری — نمودار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته — بمهر سلیمان برافروخته
بدین گونه بخشش چنیز ز طرف است — گواه سخن نامش حرف تست
جز این نیز بینم ز بخشش خصال — که با دست او مند ز ماه و سال
یکی آنکه از گنج آراسته — دهی آرزوهای ناخواسته

دوم مردمی کردن بی سپاس
عوض بازجستن از حق شناس

سیم دل بشفقت برآراستن
ستم دیده را درد دل خواستن

چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر بشهباز دن

همان پنجم از مجرم عذرخواه
ز روی کرم عفو کردن گناه

ششم عهد و پیمان نگه داشتن
وفاداری از یاد نگذاشتن

ز تو هفتش چه بی روئی مباد
وزین هشت خصلت جدائی مباد

بپرداز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار

دو مار از برای تو توفیر سنج
یکی مار مهره یکی مار گنج

بمانی بسی سالهای دراز
که آرند پیش تو شاهان نماز

جهان خسروا زیر هفت آسمان
طرف دار پنجم توئی بی گمان

در مدح الب ارسلان

همه شب که مه طوف گردون کند
چراغ ترا روشن افزون کند

همه روز خورشید با تاج زر
به پایین تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی تو
سپرد از جهان هرچه خواهی تو

بدان داد ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی دادخواهی کنی

نه بازی کند پشه بر زور
نه پیلی نهد پای بر پشت مور

سپاس آن خداوند گیتی پناه
که پیشست از نقصه نقصان شاه

بانصاف شه چشم دارم یکی
که بیند درین داستان اندکی

گر افسانه بیند از کار دور
که سایه برو گستراند نه نور

دگر مینداز در در موج موج
سراینده را سر برآرد باوج

کسی کان کلید زر آرد بدست
طلسم بسی گنج داند شکست

وزین گنج نامه ز راه جهان
کلید بسی گنج کردم نهان

وگر گنج پنهان نیارد پدید
شود خرم آخر برین کلید

تو دانی که این گوهر نسفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت

نشاط از تو دارد که گهر سفتنم
سزاوار تست آفرین گفتنم

خرد کآسمان را زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند

چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام ما نقش بند این نگار

بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کسان مغز در سر کنم

فرستم عروسی در آن بزمگاه
کزو چشم روشن شود بزم شاه

عروسی چنین شاه را بنده باد
باین مهر آفاق فرخنده باد

باندازه آنکه از راه دور
چراغ جهان تا ابد هست نور

گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعل روز باد

جهان پهلوان شاه الب ارسلان
که بادش همیشه روان شادمان

دریده دهن بدسگالش چو زاغ
زبان سوخته دشمنش چون چراغ

نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز باد آفرین خوان او

بیا ساقی از راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم در صبوح

صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر ره محشر کنم

جهان در بد و نیک پروردنست
بسی نیک و بدهاش در گردنست

شبه روز ازین پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون

بازنمودن داستان سکندری

برآمد ز من بازی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر

ز نیرنگ این پرده دیر سال
خیالی شدم چون نبازم خیال

ندانم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنین هیچ بازیگری

بتخت آنچنان گردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او

چنان دیدم از هرچه دیدم شگفت
که دل راه باور شدن برگرفت

حسابی که بود از خرد دور دست
سخن زانگردم بدان پای بست

بتقدم و تاخیر بر من مگیر
که نبود که از بنده زان بزیر

برازرنگ این نقش چینی پرند
قلم نیست بر مانی نقش بند

چو بیگردم این داستان بسیج
سخن راست رد بود وزه هیچ هیچ

اثرها آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگاریده در یک نورد

سخنها که چون گنج آکنده بود
بهر نسخه در پراکنده بود

زهر نسخه برداشتم مایها
بروبستم از نظم پیرایها

زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی

بریده زهر نامه نغز او
زهر پوست برداشتم مغز او

زمان در زمان گنج پرداختم
وزان جمله سرجمله ساختم

زهر یک زبان هر که آگاه بود زبانش ز تیغان کوتاه بود
اگر راست خواهی سخنهای راست نشاید در آرایش نظم خواست
همه گرد شاه گیتی خرام درین یکورق کاغذ آرم تمام
جهانرا همه چارحد گشت و دید که بی چارحد ملک نتوان خرید
بجز رسم زردشت آتش پرست نداد آن دگر رسمها از دست
بفرمان او زرگر چیره دست طلاهای زر بر سر نقره بست
همان نوبت پاک در صبح و شام ز نوبنگه خود بر آورد نام
برید از جهان شورش زنگ را ز دارا ستد تاج و اورنگ را
شد آیینهٔ چینیان رای او سر تخت کیخسروی جای او
دوم ره که بر بیست افزود هفت به پیغمبری رخت بر بست و رفت
چو بر دین حق دانش آموز گشت چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بهر گردشی کرد پرکار دهر بنا کرد چندین گرانمایه شهر
هم او داد زیور سمرقند را سمرقندی آنچنان چند را
در وبند او دل که در بند یافت بشرط خرد زان سمرقند یافت
همان سد یاجوج از آن شد بلند که بست آنچنان کوه از کوه بند
چو عزم آمده پیکر پاک را که بخشش کند کرهٔ خاک را
بدان چار گوشه خط اطلسی بر انداخت اندازهٔ هندسی
بقطب شمالی یکی میخ او بعرض جنوبی دگر میخ او
بدینطول و عرض اندرین کارگاه گرا بود پیکر چنین بارگاه
ز فرسنگ و از میل و از مرحله بدستی زمین را نگردی یله
ز صد رشته اندازه پیدا شده مقادیر منزل هویدا شده
دگر راه بر روی دریاش بود طریق مساحت مهیاش بود
یکی را بلشکر که خویش ماند یکی را بقدر رسن پیش راند
که این را که آن ارسن تا چنی خطر بین گرانیسان رسن باخنی
جهانرا که از غم براحت کشید بدین هندسه در مساحت کشید
همان ربع مسکون از و شد پدید بدان مسکن از ما که دانا رسید
همه جای ره کرد در کوه و دشت چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
جز این هرچه در خارش آمد قلم سبک سنگی دارد ارزش و کم
مرا کار با نغز گفتار نیست همه کار من زان غلط کار نیست

دران پرده گر راستی یافتم سخن را سر زلف بر تافتم
گر آرایش نظم از و کم کنم بکم مایه بیشش فراهم کنم
سکندر که شاه جهان گرد بود بکار سفر توشه پرورد بود
هر تختگاهی که بنهاد پی نگه داشت آیین شاهان کی
نخستین کس او شد که زیور نهاد بروم اندر آن سکه بر زر نهاد
خرد نامها را ز لفظ دری بیونان زبان کرد گسترگری
با آیینه شد خلق را رهنمون ز تاریکی آورد جوهر برون
ز سودای هندو ز صفرای کس فرو شست عالم چو بیت العروس
چو عمرش ورق زد بر بیست سال بشاهنشهی بر دهل زد دوال
از آن روز کو شد به پیغمبری نوشتند تاریخ اسکندری
بسی حجت انگیخت بر دین پاک عمارت بسی کرد بر روی خاک
ز هندوستان تا باقصای روم برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
بنا کرد شهری چو شهر هری گرانسان کند شهر کردن گری
ز بلغار بند رکه آن کار اوست بناگاه اطلس بن غار اوست
جز این نیز بسیار بنیاد کرد و زین پیش نتوان از و یاد کرد
صلیبی خطی در جهان بر کشید از آن پیش کامد صلیبی پدید
یکی نوبتی چار حد بر فراخت که بر نه فلک چهار نوبت نواخت
طنابی از ینسوی مشرق کشید طنابی دگر زو بمغرب رسید
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد برشته زدن رشتها ساز کرد
مساحت گران داشت اندازه گیر بدان شغل بگماشته صد دبیر
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه ز منزل بمنزل بپیمود راه
دو کشتی بهم باز پیوسته بود میان دو کشتی رسن بسته بود
دگر باره این بسته را پای داد شناسنده را در سکون جای داد
بدین نکته تساح منزل شناس ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
زمین را که چندست ور تا کجاست ترازوی تدبیر او کرد راست
هر مرز و هر بوم کو اندر خشست از آبادی آن بوم زاد اخش
ز تاریخ آن خسرو تاجدار بکار آمد این بیت کاید بکار
چو نظم گذارش بود در راه گیر غلط کردن ره بود ناگزیر
بلی هرچه نابا ورش یافتم ز نمکین آوردی بر تافتم

گذارش

گذارش چنان کردش از ضمیر / که خوانند کان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشید در گزاف
وگرنی شگفتی گذاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه گوهر برآرد فروغ / چو ما باور هست ناید دروغ
دروغی که مانند باشد براست / نه از راستی گر درستی جداست
نظامی سبکباش یاران شدند / تو ماندی و غم غمگساران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها درین ظرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
گر آینده حاضر میست نوش باد / وگرنی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / مئی در قدح ریز چون شهد و شیر
نه زان می که باشد به مذهب حرام / مئی کاصل مذهب بدو شد تمام

داستان نشاط انگیزی باغ

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند / بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکش ز خواب
لب غنچه را کایدش بوی شیر / ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل براز / که مهد گل آمد به بتخانه باز
ز سیمای سبزه فرو شوی گرد / که روشن نشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرو مال و خونی بخاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سفید / سیاهی ده از سایهٔ مشک بید
لب ناردن را بمی آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن
سخن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنور رستگان چمن نازنین / بکش خط در انخطهٔ نازنین
بسر سبزی از عشق چون من کبان / سلامی بسر سبزهٔ میرسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / هوای دل دوستان زینخوش است
درختان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان بسته آوازه ده / که پرواز پارینه را تازه ده
سرآینده کن نالهٔ چنگ را / در آور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوقه را طوق ساز / در افکن برین گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
از آن سیمگون سکهٔ نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
به پیرامن برکه آبگیر / ز سوسن در افکن بساط حریر
در آن بزم خسروانی خرام / در افکن می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه گز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غربت گرای / کز ایشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد نیز بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین خرم و سازمند / به بستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایهٔ سرو بن / به بلبل در آمد نشاط سخن
بگلچیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روئی چو زردشت چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده گوهر فشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داده جامی پر از شیر و می
که بر پادشاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان پسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پالوده‌ام از چشمه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود پاک شمشیر نیست
بسی گنجهای سخن ساختم / درو نکتهای نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آنحال هیچ
در آن چرب و شیرین بر انگیختم / بشیرین و خسرو در آمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن گستری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فر فرهنگ او / بر افرازم اکلیل داورنگ او
بسی دورهائی که بگذشت پیش / کنم تازه از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت / پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بگردید گز راه فرخندگی / شود زنده زین چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست / کنون یافت آن چشمه کانجا که جست

چنین زد مثل شاه گوینده گان / که پایند کاینده جوینده گان
نظامی چو می با سکندر خوری / نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری بر نظر فری / بهفتاد و هفت آب زنگی شوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار / بدولت سرای سکندر سپار

آغاز داستان اسکندرنامه

که تا دولتش بوسه بر سر دهد / بمیراث خوار سکندر دهد
گذارنده نامه خسروی / چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم / جوان دولتی بود از آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس / پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او / مقدونیه خاصه تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود / نوازنده عیص اسحق بود
چنان دادگر بود کز داد خویش / دم گرگ را بست بر نای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد / که دارا بدان داوری رشک برد
سبق برده بر روی شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج
سه روم را بود رائی درست / رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری / که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان باو گنج و مال / کز و دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خوشنود شد شاه روم / ز سوزنده آتش نگهداشت بوم
چو فتح سکندر در آمد بکار / دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا بدارا گذاشت / سنان از سر سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوریها بسست / مرا گوش بر گفته هر کسی است
چنین آمد از هوشیاران روم / که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت / ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی / برو سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد / غم طفل میخورد و جان می سپرد
که گفتی که پرورد خواهد ترا / کدامی دده خورد خواهد ترا
وز آن بیخبر بد که پروردگار / چگونه ورا پرورد وقت کار
چو گنجینها زیر بارش کشد / چو اقبالها در کنارش کشد
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند / کس بیکسانش بجای رساند
که ملک جهان زاب فرهنگ درآی / شد از قاف تا قاف کشور گشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت / شکار افکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده در آن رهگذر / ببالین او طفلی آورده سر
زنی شیری انگشت خود میمزید / ببازی در انگشت بر می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند / ز کار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت / فرو ماند از آن روز بازی شگفت
بپرورد و پرورده خواندش / پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آتش پرست / بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس / هم از نامه مرد ایزدشناس
در آن هر دو گفتار چستی نبود / گزاف سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفته هر دیار / که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون ایادی نداشت / سخنگو بر آن اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال / ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم شاه ملک فیلقوس / بتی بود پاکیزه و نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند / بابرو کمانکش بگیسو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن / بگیسو بنفشه بعارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب / کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه / ور و مشکبو گشته مشکوی شاه
بآن مهربان شه چنان مهربان / که جز یاد او نامدش بر زبان
بمهرش شبی شاه در بر گرفت / ز خرمای شه نخل بن بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار / پدیدار شد لؤلؤ شاهوار
چو نه مه برآمد بآبستنی / بجنبش در آمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهد / وز آن جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان برگرفتند ساز / ز دور فلک بازجستند راز
ز سیر سپهر انجمن ساختند / ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور / کز و دیده دشمنانست کور
شرف یافته آفتاب از حمل / گراینده از علم سوی عمل

عطارد بجوزا برون تاخته / مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری / زحل در ترازو بهنبازگری

ششم خانه را کرده بهرام جای / چو خدمتگران گشته خدمت نمای
چنین طالعی کامد آن نور ازو / چگویم ز بی چشم بد دور ازو

چو زادان گرامی نهالی چنین / برافراخت باغ از نهالی چنین
ز تقویم طالع چو پرداختند / سکندر ملک نام و ساختند

در احکام هفت اختر آمد پدید / که دنیا بدو داد خواهد کلید
ازان خرمی مرد اخترشناس / خبر داد تا گر دهد بر سپاس

شه از مهر فرزند فیروزبخت / در گنج بگشاد و برشد بتخت
بشادی گرائید از اندوه و رنج / نخواهند کان را دل بسیار گنج

شد از چنبر مهد میدان گرای / ز گهواره در مرکب آورد پای
خرامنده شد چون خرامان تذرو / چو شد نازپرور در آن شاخ سرو

کمان خواست از دایه و چوب تیر / گهی کاغذش بد هدف گه حریر
چو آهنگ بیگانه شمشیر کرد / ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد

وزان پس نشاط سواری گرفت / پی شاهی و شهریاری گرفت
بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یاد من آید بهشت

مگر زان می آباد گشتی شوم / دگر غرقه گردم بهشتی شوم
خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی

بقدر پسندش یساری بود / کند مردی ار مرد کاری بود
جهان میگذارد بخوش خوارگی / باندازه دار دنگ بارگی

ز بذلی که طوفان برآرد ز نیل / نه صرفی که سختی برآرد ز حال
چنان زی کزان زیستن ناگهان / ترا سود و کس را نباشد زیان

دانش آموختن اسکندر از حکیم نقوماخس

گزارنده درج دهقان نورد / گزارندگان را چنین یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس

بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت / شد ایمن که فرزانه فرزند یافت

ندارد پدر هیچ بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن / که گوهر شود سنگ از افروختن

نقوماخس آنکه خردمند بود / ارسطو و دانش فرزند بود
بآموزگاری با ورنج برد / در آموختن آنچه بتوان شمرد

ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کو بود در قیاس / وزو کرد اندیشه معنی شناس

برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود / کسی کم چنان طفل پرورده بود

همه ساله شهزادهٔ تیزهوش / بجز علم ره را ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی

هر آنکه که کردی معانی بیان / بر منطقش آب کشتی روان
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمتگری دل بدو داده بود

هر آنچه از پدر مایه اندوختی / گذارش کنان در وی آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملکزاده را دید بر گنج پای

بتعلیم او بیشتر برده رنج / که خوشدل کند مرد را پاس گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش / در و بست عنوان فرزند خویش

بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهرگیرنده بود
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز همت بمیدان جهانی سمند

سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج / فرستندت از هفت کشور خراج

بر آفاق کشور خدائی کنی / جهان در جهان کدخدائی کنی
بیاد آری این درس تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را

نظر برنداری ز فرزند من / بجائی آوری چو پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تیغ و گنج

ترا دولت او هنرپرور است / هنرمند با دولتی درخور است
هنر هر کجا یافت قدری تمام / بدولت خدائی برآورد نام

همان دولتی کار چندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر مه رسانی سریر / ازین نردبان باشدت ناگزیر

ملکزاده با او بهم داد دست / پذیرفت کاری برآن عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر ار بود بر من ایزد گواست

نتابم سر از رای و پیمان او
نبندم کمر جز بفرمان او

سرانجام اقبال یاری نمود
بدان عهد شاه استواری نمود

چو دانست استاد کان طفل خرد
نخواهد ز گردنکشان دست برد

ازین هندسه حرف شکلی کشید
که مغلوب و غالب از او شد پدید

بدو داد کین حرف را وقت کار
بنام خود و خصم خود بر شمار

اگر غالب از دیره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست

وگر زانکه ناغالبی در قیاس
ز غالب‌تر از خویشتن در هراس

شه آن حرف بسته ز دانای پیر
شد آن داوری پیش او دلپذیر

بهر وقت کان حرف بنگاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی

بدینگونه با سرنبشتی چو هوش
ز هر دانش آورده دیگی بجوش

هم او همت زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان بیش داشت

بفرمان کارآگهان کار کرد
بدین آگهی بخت بیدار کرد

هنرپیشه فرزند استاد او
که هم درس او بود و همزاد او

عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم بدو مهربان

نگردی یکی مرغ بر باب زن
که ارسطو نبودی در آن رایزن

نجستی ز تدبیر او دوریی
بهر کار ازو خواست دستوریی

چو پرگار گوه از بر کوه و دشت
بدین دیره مدتی برگذشت

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
بشاهنشه نوجوانش سپرد

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او
رهائی بچنگ آور از چنگ او

درختیست شش پهلوی چارمیخ
تنی چند را بسته در چارمیخ

یکایک ورقهای ما زین درخت
بزیر افکند چون بود باد سخت

مقیمی نه بینی درین باغ کس
تماشا کند هر کسی یک نفس

بهر نفس نوبری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد

جهان کام و ناکام خواهد سپرد
بخود کاهلی پی خواهی فشرد

درین چارسو هیچ هنگامه نیست
که کیسه بر مرد خودکامه نیست

مدام جهان هستی از دام او
بده دام او رستی از دام او

شبی نعلبندی و پالانگری
حق خویش میخواستند از خری

خر از پای رنجیده و پشت ریش
بیفکندشان نعل و پالان ز پیش

چو از وام داری خر آزاد شد
بر آسود و از خویشتن شاد شد

تو نیز ای بخاکی شده گردناک
بده دام و بیرون جه از گرد خاک

بیا ساقی از خود رهائیم ده
ز رخشنده می روشنائیم ده

مئی کو ز محنت رهائی دهد
بآزادگان مومیائی دهد

پادشاهی کردن اسکندر بجای فیلقوس

سخن سنجی آمد ترازو بدست
درستی ز اندوده رائی شکست

تصرف در آن سکه نگذاشتم
گران سیم در زر جبه داشتم

از انگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد پشت من
نشد حرف گیرش بجز انگشت من

نه بینم ببدخواهی اندام کسی
که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زهر نوشیدنست
هنر جستن و عیب پوشیدنست

بدان ره که خود را نمودم نخست
قدم داشتم تا بآخر درست

دباغه چنین دارم این جرم را
که برتابد آسیب و آزرم را

چنان خواهم از پاک پروردگار
گزین ره نگردم بسرانجام کار

گذاری نقش گذارش پذیر
که نقش از گذارش ندارد گزیر

چنین نقش بندم که چون شاه روم
بملک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش بر آوازه شد
بدو تاج و تخت پدر تازه شد

همان رسمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه رائیش پسندیده بود

همان عهد دیرینه برجای داشت
علمهای پیشینه برپای داشت

مدارا همان گنج و زر می‌سپرد
بدان عهد دیرینه پی می‌فشرد

ز فرمانبران ملک فیلقوس
نشد کس در آن شغل با او موس

که بود از پدر دوست انگیزتر
بدشمن کشی تیغ او تیزتر

چنان شد که با زور بازوی او
نه چربید کس با ترازوی او

چو در زور پیچیدی اندام را
گره برزدی گوش ضرغام را

کباده ز چرخه کمان ساختی
بهر کشتی نیز انداختی

بنخچیر که شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نرفتی شمار

ربود از دلیران توانا تری
سر زیرکان شد بدانا تری

چو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انگیخت از مشک ناب

فلک زان خط جدول انگیخته
سواد خطش بر ورق ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش / جهان را ز نو دید در دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست / بدین هر دو بر تخت شاید نشست

بهر کار کو جست نام آوری / در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن سرو نوخواسته / بریحان سرسبزی آراسته

از آن بسته نقشی بهر خانه / رسیده بهر کشور افسانه
کسی راز با انجمن می نهاد / که از راز انجم گره میگشاد

نه انبوه می با جوانان گرفت / بخلوت پی کاردانان گرفت
نه آن کرد با مردم از مردمی / که آید در اندیشه آدمی

بازردن کس نیاورد رای / برون از خط عدل ننهاد پای
ببازارگانان رها کرد باج / نجست از مقیمان شهری خراج

ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز بی مایگان هم درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر میفشاند / همه خار میکند و گل میفشاند

بهر ناحیه نام داغش رسید / بمصر و حبش بوی باغش رسید
گشاده دو دستش چو روشن درخش / یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

برآرد خود آن به که آرد دو سر / یکی جای آهن یکی جای زر
هر آن کان که اقبال را در خور است / با آهن چو آهن بزر چون زر است

چنان دادگر شد که هر مرز و بوم / زدی داستان کی خوشا مرز و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود / بهر نیک و بد محرم شاه بود

سکندر به تدبیر دانا وزیر / بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان / جهان چون نگیرد قراری چنان

همه کار شاهان گیتی پژوه / ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان / که بردند گوی از همه خسروان

مراد تو را گر شود پای سست / تن شاه باید که باشد درست
مبادا که شه را رسد پای لغز / که گردد سر ملک شوریده مغز

چو با شه کند چشم بد بازئی / کند دیو با فتنه همبازئی
جهان دادخواه است و شه دستگیر / ز داور نباشد جهان را گزیر

جهان را ز صاحب جهان نور باد / وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جانفزای / بمن ده که دارد غمی جانگزای

مگر چون بآن شربت آرم نشاط / نهی چند را درنوردم بساط
چو صبح از دم گرگ بر زد زبان / بگفتن در آمد سبک پاسبان

خروس غنوده فرو کوفت بال / دهل زن بزد بر تبیره دوال

حذر کردن مصریان از لشکر زنگیان

طلبکار گوهر که کانی کند / به پندار امید جانی کند
بخوناب لعلی که آرد بچنگ / ستیزه کند با دل خاره سنگ

تو پنداری ای مرد آسان بهوش / که آسان پر از در توان کرد گوش
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ / بنودی یک انجیر در هیچ شاخ

گذارنده پیکر این پرند / گذارش چنین کرد با نقشبند
که چون بامدادان چراغ سپهر / جمال جهان را بر افروخت چهر

بجلوه برآورد خورشید دست / عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر به آئین شاهان پیش / برآراست بزمی در ایوان خویش

غلامان گلچهره دلربای / کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر رسم کی / گهی گنج میریخت بر رود و می

نشسته چنین چون یکی چشمه نور / که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه / که مشتی ستمدیده داد خواه

تظلم زنانند بر شاه روم / که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سیاهان ز زنگ / که شد در بیابان گذرگاه تنگ

سواد جهان را چنان دود زشت / که سودا برآمد در آن کوه و دشت
بیابانیانی چو قطران سیاه / از آن بیش کاندر بیابان گیاه

چو گوهی همه پیر و کودک سرشت / بخوبی رونداز چه هستند زشت
نه رویی که پیدا کند شرمشان / نه بر هیچکس مهر و آزرمشان

همه آدمی خوار و مردم گزای / ندارد در آن داوری مصر پای
گر آید بیاری کی شهریار / وگرنی بتاراج رفت این دیار

نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / گدازند از کوه آتش چو موم
ز جمعی چنین دل پراگنده ایم / دگر حکم شه راست ما بنده ایم

شه دادگر آور دین پناه / چو دانست کاورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بیقیاس / نباید که دانا بود بی هراس

ارسطو به بیدار دل برخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای

که برخیز و تخت آزمائی مکن / هلاک جهان اژدهائی مکن
برآید مگر کاری از دست شاه / که شه را قوی ترکند پایگاه

شود مصر و آن ناحیت رام او / برآید بمردانگی نام او
وگر دشمنان را درآرد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک

سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت گرترک تیغ / فروزنده برقش درآمد بمیغ

ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهر و لشکری / پذیرا شدندش به نیک‌اختری

بفرمود شه تا سوی رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنگی شتابان شوند / دو اسبه بسوی بیابان شوند

دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنگی کمر کرده سخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرده بر چشم رومی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرمها پاک برخواسته
ز نعل نوندان پولاد میخ / زمین را ز جنبش برافتاد بیخ

ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو اوفتاد آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ چالشگران / شده ماهی و گاو را سر گران

ز شوریدن بانگ چون رستخیز / بوحش بیابان درآمد گریز
چو بر جنگ شد حمله را سازشان / گریزنده شد شه ز آوازشان

بدشتی گرفتند جای نبرد / که گرمی ز مردم برآورد گرد
بدشتی گرفتند جای نبرد / هوائی ز دوزخ جگرتاب‌تر

نه آبی درو سرد جز زهر ناب / نه مهری برو گرم چون آفتاب
ز تفتیدن نعل آمده غارها / درو فتنه را روز بازارها

در آن جای غولان وطن ساختند / چو غولان بهر گوشه می‌تاختند
چو بر چرخ شد کار گردون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر

شب از ناف خود عطرسائی گشاد / جهان زیور روشنائی گشاد
برون شد یزک دار دشمن‌شناس / یتاقی کمر بست بر جای پاس

ستاره درآمد بتابندگی / برآسود خلق از شتابندگی
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فرو ماند رومی و زنگی ز کار

بیا ساقی آن می که روشن وشست / بمن ده که طبعم چو زنگی خوشست
مگر با من این هیچا با پلنگ / چو رومی و زنگی نباشد درنگ

فریبنده راهی شد این راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته ز ره می‌رود / که آید یکی دیو و ده می‌رود

مصاف کردن اسکندر با زنگیان

بمعیار این چار سوره روی / سنجید دو جو تا ندزدد جوی
قراضه قراضه رباید نخست / ربایند از و چونکه گردد درست

بجو می‌ستانند ز دهقان پیر / بمن می‌فروشند بدیوان میر
زمن رخت این همرهان دور باد / زبانم بر این نکته معذور باد

ازین آشنایان بیگانه جوی / دو روئی یکی یکزمانی مجوی
دو سوراخ چون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز

ولیکن چو گردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گذارش گر رازهای نهفت / ز تاریخ دهقان چنین باز گفت

که چون شاه چین زین بر ابرش نهاد / فلک لعلی از زر بر آتش نهاد
سها از کمین مهر بیرون جهاند / ستاره ز کف مهره بیرون فشاند

جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده چو انجم بسی انجمن
از آئینه پیل و زنگ شتر / شبه را صدف رست بر جای در

بپویه که پی بر زمین میفشرد / در اندام گاو استخوان گشت خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهان پر از آوازه کرد

برآراست بزمی بآئین روم / چو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی تهی بود دشت جهان / زبان آوری آگه از هر زبان

دلیر و سخنگوی و دانش پرست / به تیر و بشمشیر گستاخ دست
کشیده دمش طوطیان را بدام / سخن پروری طوطیا نوش نام

بشیرین سخنهای مردم فریب / ربوده بهوشند کاز شکیب
ندیم سکندر به بیگاه و گاه / محاسب در احکام خورشید و ماه

سکندر بحکم پیام آوری / بر خویش خواندش ز نام آوری
بفرمود تا هیچ نارد درنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ

رهاند

رساند بد و بیم شمشیر شاه
مگر بشنود باز گردد ز راه

برنگی زبان رهنمونی کند
که آهن در آتش زبونی کند

جوانمرد کلچهره چون سرو بن
ز رومی بزنگی رساند سخن

که دارنده تاج و شمشیر و تخت
روان کرد رایت به نیروی بخت

جوان دولت و تیز و گردنکش است
که خشم سوزنده چون آتش است

چو در شاخ آهو کشد چرم گور
بدو زد سر مور بر پای مور

چنان به که با او مدارا کنید
بنالید و عذر آشکارا کنید

نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنگه بدریای آب

بمهرش روان باید آراستن
مبارک نشد کین او خواستن

جهانش که صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و در صلح سود

شه زنگ چون گوش کرد این سخن
بپیچید بر خود چو مار کهن

دماغش ز گرمی برآمد بجوش
برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطیان نوش را
کشند و برند از تنش هوش را

ربودندش آن دیوساران ز جای
چه که برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش

چه پرخون شد آن طشت زرین چه گرد
بخوردش چو آبی و آبی نخورد

کسانی که بودند با او براه
شد آن آب در دیده نزدیک شاه

نمودند کان رومی خوب چهر
چه بد دید ازان زنگی سرد مهر

شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ
چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ

بخون ریختن شد دل انگیخته
ز خونی چنان بیگنه ریخته

شد از رومیان زنگ یکبارگی
که دیدند ازان گونه خونخوارگی

سیاهان بر آن کار دندان سپید
ز خنده لب رومیان نا امید

شب آن به که پوشیده دندان بود
که آنلحظه میرد که خندان بود

سکندر ز باهستگی یکدو روز
گذشت از سر خشم اندیشه سوز

شباهنگ چون برزد از کوه دود
برآهنگ شب مرغ دستان نمود

درآویخت هندوی چرخ از کمر
بهاروی شب کمرهای زر

جلاجل زنان گفت هر دو سپاه
که شه تاجور باد دشمن تباه

طلایه برون شد بره داشتن
بباقی بنوبت نگه داشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سر از کنج کوه آفتاب

بغرید کوه از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

به تیره زن از خارش چرم خام
لوئیه در افکند شب را لگام

درآمد بشورش دم گاو دم
به خلنگ زدن جام روئینه خم

ترازوی پولاد سنجان پیل
ز کفه بکفه همه اند سیل

سنان سرخشت خفتان شکاف
برون رفته از فلکه پشت ناف

ز قاروره یا هیچ دیبا بدید برگ
قواره قواره شده درع و ترگ

ز هر بن حمله زهرآی تیغ
شده آسیا خون در دل تنگ میغ

چو لشکر بلشکر درآورد روی
مبارز برون آمد از هر دو سوی

بسی یک بدیگر در آویختند
بسی خون درآورد که ریختند

سبق برد بر لشکر روم زنگ
چو بر گور پی برکشیده پلنگ

خرابی در آورد زنگی بردم
ز هر بوم افغان برآورد بوم

که رومی بترسید ازان بیش خورد
که با طوطیا نوش زنگی چکرد

برآورد خون دلاور بجام
بخورد از سرخامی آن خون خام

چو زنگی نمود آنچنان بازئی
نیامد ز رومی عنان تازئی

بدانست سالار لشکر شناس
که در رومی از زنگی آمد هراس

چو لشکر هراسان شود در ستیز
سگالش نسازد مگر بر گریز

وزیر خردمند را خواند پیش
خبر دادش از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر
ز شمشیر ناگشته گشتند سیر

بلشکر توان کردن این کارزار
به تنها چه برخیزد از یکسوار

ز خون خوردن طوطیا نوش گرد
همه لشکر از بیم خواهند مرد

همان زنگیان چیره دستی کنند
چو پیلان آشفته مستی کنند

چه دستان توان آوریدن بدست
کزان زنگیان را درآمد شکست

برانداز رائی که یاری دهد
وزین خشم رستگاری دهد

جهاندیده دستور فریادرس
گشاد از سر کاردانی نفس

که شاها خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهان داور آفرینش پناه
پناه تو باد ای جهانگیر شاه

بهر جا که رو آوری کوه و دشت
بهی باد تا چرخ پیروزه گشت

سیاهان که ماران مردم کشند
نه مردم همانا که اهرمنند

اگر رومی اندیشد از جنگ زنگ
عجب نیست این ماهیت آن نهنگ

ز مردم کشی ترس باشد بسی / ز مردم خوری چون نترسد کسی
وگر جای خالی کنیم از نبرد / ز گیتی برآرند یکباره گرد
میانجی که باشد که پیش ایستند / وگر زشت خواهی میانجی کشند
گرفتن تنی چند زنگی ز راه / گرفتار کردن درین بارگاه
یکی را سر از تن بریدن بدرد / بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بفرمای تا مطبخی در نهفت / نهد جفت و آنرا کند خاک جفت
شه آن چرم را پخته نیم خام / بدرّد بخاید بحرص تمام
ازین ترس بگذارد این کین گرم / که آهن بآهن توان کرد نرم
بگرگی ز گرگان توانیم رست / که بر جهل جز جهل نارد شکست
کمین بر گذرگاه زنگ آورند / تنی چند زنگی بچنگ آورند
بنوبتگه شاه بردندشان / بسرهنگ نوبت سپردندشان
شه از خشمناکی چو غرنده شیر / که آرد گوزن گران زیر زیر
بمطبخ سپردند کین را بگیر / بساز آنچه شه را بود ناگزیر
دگر زنگیان پیش خسرو بپای / فرومانده عاجز در آن رسم و رای
بیاورد خوان زیرک هوشمند / برو لفچهای سر گوسفند
بآهستگی خورد و جنباند سر / که خوردی ندیدم بدینسان دگر
اسیران رومی پروردهی / همه زنگی خوش نمک خوردی
همه ران زنگی خورم در شراب / کزین خوش نمک‌تر ندیدم کباب
چو ترسیده اژدها گردشان / چو باران بصحرا رها کردشان
که این اژدها خوی مردم خیال / نهنگیست کاورده بر ما زوال
سر و لفچ آن را که آرد به بند / خورد چون سر و لفچهٔ گوسفند
فرو پژمرید آتش انگیزشان / ز گرمی نشست آتش تیزشان
بغول سیه بانگ برزد خروس / درآمد بغرّیدن آواز کوس
ز نعره برآوردن گاودم / شده زآسمان زهره گاو دم
ز شوریدگی طبل زخم ریز / دماغ فلک سفته از زخم تیز
زمین لرزه مقرعه در دماغ / زده آتش مقرعه چون چراغ
بلارک چنان تافت از روی تیغ / که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو ابر از دو سو در خروش آمدند / دو دریای آتش بجوش آمدند
سم بادپایان پولاد نعل / بخون دلیران زمین کرده لعل

گر ازرم جوییم زین سگدلان / بخوانندمان غافلان غافلان
بلی گر ز ما داشتندی هراس / میانجی بر ایشان نهادی سپاس
یکی چاره باید بر انگیختن / بتدبیر مردم خوری ساختن
نشستن ترا خوانش و خشمناک / درانداختن زنگیان را بخاک
بزنگی زبان گفتن این ز آن سوی / ببر تا خورد خسرو نامجوی
بجوشد سر گوسفندی سیاه / تهی ز استخوان آورد نزد شاه
بگوید که مغزش بیارید تیز / کزین نغزتر کس نخورد دستخیز
کزین چاره سازی بدست آوریم / بر آن چیره دستان شکست آوریم
بفرمود شه تا دلیران روم / نمایند جولان در آن مرز و بوم
شدند آن دلیران فرمان پذیر / گرفتند از آن زنگیی چند اسیر
درآوردشان نوبتی دار شاه / هلائی ز خون سرخ روئی سیاه
یکی را بفرمود تا زان گروه / بریدند سر چون یکی پاره کوه
دگرگونه با مطبخی رفته راز / که چون ساخت میباید این برگ ساز
چو فرمود خسرو که خوان آورند / بساط خورش در میان آورند
شه از هم دریدن خورش بر زد / چو شیری که او بردرد چرم گور
اگر هیچ دانستمی در نخست / که خوردی چنین ار دم تندرست
چو زنگی بخوردن چنین دلگشت / کبابی دگر خوردمی تا بخوشت
برغم سیاهان شه پیلتند / مزوّر همی خورد ازان گوسفند
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ / خبر باز دادند ازان روز تنگ
چنان میخورد زنگی خام را / که زنگی خورد مغز بادام را
دل زنگیان را درآمد هراس / که از پرنیان سر برزد پلاس
چو روز دگر مرغ بگشاد بال / تهی شد دماغ سپهر از خیال
شغبهای شیپور آهنگ تیز / چو صور سرافیل در رستخیز
دهلهای گرگینه چرم از خروش / درآورده مغز جهان را بجوش
دل ترکتازان در آن دار و گیر / برآورد از نای ترکی نفیر
رداورزنان تیر پولادسای / درانداخ پیلان پولادخای
دو لشکر دگرباره برخاستند / دگرگونه صفها برآراستند
برآمیخته لشکر روم و زنگ / سپید و سیه چون گرازی دو رنگ
ترنگ کمانهای بازوشکن / بسی خلق را کرده از خویشتن

درخشیدن تیغ آئینه تاب ... درخشان تر از چشمه آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند ... زمین در گلان آسمان در کمند

بقلب اندر اسکندر فیلقوس ... جناحی برآراسته چو عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون ... جناحی برآورد چون بیستون

صف ژنده پیلان بیکجا کرده ... چو گرد دگر بوده کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق ... ز خرطوم تا دم در آهن غریق

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج ... بروز نگئی بر سر از مشک تاج
چو او از بر پیل شیهش زدی ... زدی آتش از خود در آتش زدی

زبس پیل کامد بجولان برون ... شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیل بلند ... بهر گوشه گرد صد پیل بند

چو آئین بیکار شد ساخته ... شبها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی زراحه بنام ... ز لشکر گه زنگ بگشاد کام



درآمد چو پیل استخوانی بدست ... گر از پیل را استخوان مشکست
سیه ماری افسون گری درو ... هر آماسی از سر بزرگی درو

دهانی فراخ و سیه چون نوید ... گر از چشم بیننده گشته سپید
خمی از خم آهن برانگیخته ... بخمها سکا آهن برو ریخته

بر و سینه همچو پولاد ترس ... حدیث تنومندی از خود مترس
علم دیده پرچمی بر سرش ... نمیگشت یکموی از آن پیکرش

گر آنجا بود طاسکی سرنگون ... دو دیده بر او همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی شود ... که سوزان تر از آتشم زیر دود

زراده منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان زنم پیل پای
چو در پیل پای قدح میکنم
بیک پیل با پیل رایی کنم

چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوهه کنم کوه را سنگ ریز
گرم شیر پیش آمد و گر هژبر
بر و سیل بارم چو غرنده ابر

فرس بفکند جوشن من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر
ز پولاد دارم سلاحی دگر

چو الماس و آهن رگ و تن مرا
چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردنکشی
نه ز آبی هراسم نه از آتشی

درم پهلوی پهلوانان بتیغ
خورم گرده گردنان بی دریغ
بر دم کشتی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم

مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم سست
خر از زیر پالان برآید درست

چو من زنگی آنکه که خندان بود
سیه شیری الماس دندان بود
بگفت این و برزد با بر و شکنج
چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری توانا و چست
بر آن آتش افگند خود را بخت
بآتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه کایدش در خروش

درآمد بد و زنگی جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی درآمد بجنگ
فلک هم درآورد پایش بسنگ

چنین تا بمقدار هفتاد مرد
بتیغ آمد از رومیان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با آن زبانی شود رزم ساز

دل از جا بشد لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را
چو گرد آن زبانی سیه را زبون
نیامد بناورد او کس برون

شه گردنان شاه گردنگرای
ز پیکار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج
بزنگی کشی نیزه را داده پیچ

زده بر زمین گوهر آگین کمر
درآورد پولاد هندی بسر
بتن در یکی آسمانگون زره
چو مرغول زنگی گره بر گره

یمانی یکی تیغ زهرآب جوش
حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طغماجیان
بخم چون کمان گوشه چاچیان

لحیفی برافکنده بر پشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد

بکبک دری چون درآید عقاب
چگونه جهد بر زمین آفتاب
از آن تیزتر خسرو سیلتن
بتندی درآمد بر آن اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر
عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برنتابی عنان را ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه

سیه روز آنی که از تیغ تیز
درین حربگه گرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم
مسلسل تر از جعد مویت کنم

فتد زنگ بر تیغ آیینه رنگ
من آیینه ام گر من افتاد زنگ
سپیده برد رومی از چشم درد
برد تیغ من زردی از روی زرد

چو لافی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم ترم
ندانی تو بیکار شمشیر و تخت
بیاموزمت من بیازوی سخت

گر از جای آئی نگهدار جای
وگرنه سرت بسپرم زیر پای
من آن روم سالار تازی هشم
که چون دشنه صبح زنگی کشم

چو هندی زنم بر سر زنده پیل
زند پیلبانان جامه در خم نیل
چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ
بزنگه رود گوش سالار زنگ

چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان برگشاد
بدو حمله برد چون شیر مست
یکی گرزه شیر پیکر بدست

ز سختی که زد بر سرش گرز را
برافتاد تب لرزه البرز را
بیکزخم آن گرز پولاد تخت
ستد جان از آن ابنوسی درخت

سر و گردن و سینه و پا و دست
ز سر تا قدم خورد در هم شکست
چو کار زراحه ز راحت برید
یکی محنت دیگر آمد پدید

سیاهی بکردار نخل بلند
هراسان از و دیده نخل بند
بخسرو درآمد چو شد اژدها
بر و گرد زخمی ز آتش رها

نشد کارگر تیغ [illegible] درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سیه را بدید
نهنگ سیاه از میان برکشید

چنان ضربتی زد بر آن نخل بن
که شیر جوان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگئی رفت سوی مصاف
زبان برگشاده بمشتی گزاف
که ابر سیاه آمد از کوه زنگ
بیازد مگر اژدها و نهنگ

جهان کو که گرد باز بر هم زنم / گران کوه را هم ترازو زنم
بانکس که جانش به آهن کنم / بسی جامها در شکاهن درزم
سر تیغ بر گردن افراختش / در آن باده کشتن سر انداختش
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد / که زنگی ز گردش برآمد بگرد
دگر آن شب آن پایدار از زنگ / کسی را نیامد تمنای جنگ
چو گلنار گون کسوت آفتاب / کبودی گرفت از خم نیل آب
رقیبان لشکر به آئین پاس / نگهبان تر از مردم انجم شناس
سحرگه که آمد به نیک اختری / گل سرخ بر طاق نیلوفری
روان کرد رخش جهان تاب را / برانگیخت چون آتش آن آب را
چپ و راست را بست از آهن حصار / فرو برد چون کوه پیچ استوار
جنش برکمین بربری بر یسار / بقلب اندرون زنگی دیوسار
درآمد بغریدن ابر سیاه / ز ماهی تف تیغ بر شد بماه
کره در گلوها فروبست گرد / ز بی خونی اندامها گشته زرد
ز بس شورش بوق و رویینه طاس / بگردون گردون درآمد هراس
ز رویینه تن تند کوس خروش / بمهای روئین درافتاد جوش
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ / شد از هر عیاری غباری بمیغ
کمان گر ز ابر مژگان تر / ز پستان جوشن برآورده شیر
چو هندوی بازی زن گرم خیز / معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز زنبوره تیر زنبور نیش / شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد / چه کوهی که آن باشد از لاجورد
کفیده دل و بر لب آورده کف / دهن باز کرده چو پشت کشف
نمودند بسیار مردانگی / هم از زیرکی هم ز دیوانگی
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد / که از نازنینان نیاید نبرد
چو لشکر زبون شد درین تاختن / بخود باید این رزم را ساختن
تنی چند از آن زنگیان درشت / بیک زخم یکزخم چون تنگ انگشت
سپهدار جنگی چه بی جنگ ماند / تکاور سوی لشکر زنگ راند
بیاران خود گفت کین صید خام / کجا جان برد چون خود آمد بدام
بپوشید خفتانی از کرگدن / مرکب بر زره آستین تا بدن
درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک درو رفته چون پای مور

رسن برکشم گردن پیل را / بدم درکشم چشمه نیل را
جهانجوی چون دید کان باد گو / ز خون ناف خود را کند نافه بو
از آن سهمگین تر سیاهی قوی / عنان راند بر موکب خسروی
سیاهی دگر زین بر او هم نهاد / بزخمی دگر دیده بر هم نهاد
جهاندار با فتح دمساز گشت / شبانگه که تاراکه باز گشت
نگهبان از این مار پیکر درفش / ز راندود بر پرنیان بنفش
یزک داری از دیده نگذاشتند / یتاقی که رسمست میداشتند
سکندر برون آمد از خوابگاه / برآراست بر حرب دشمن سپاه
بقلب اندرون پای خود را فشرد / بهر پهلوی پهلوی را سپرد
همان لشکر زنگ و خیل حبش / بهر گوشه گشتند شمشیر کش
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ / جرس وار زنگی بجنباند زنگ
چنان آمد از هر دو لشکر غریو / گران هول دیوانه شد مغز دیو
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز / میانجی همی جست جای گریز
ز خرمهره مغز پرداخته / زمین مغز کوه از سر انداخته
ز نای دمنده بر آهنگ دور / کمان برد کامد سرافیل صور
ز منقار پولاد پران خدنگ / گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمند گره داده پیچ پیچ / بجز گرزه گردن نمیگشت هیچ
ز موزونی ضربهای سنان / برقص آمده اسب زیر ختاتن
زمین خسته از خون انجیدگان / هوا بسته از راه رنجیدگان
همان تیغزن زنگی سخت کوش / برآورده چون زنگ رومی خروش
چو از هر دو سو گشت قلب استوار / ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
برآورد زنگی ز رومی هلاک / که این نازنین بود و آن هولناک
بدل گفت آن به که شیری کنم / درین ترکتازان دلیری کنم
برون شد دگرباره چون آفتاب / که آرد بخونریزی شب شتاب
کسی کانچنان دید بنیاد او / تهی کرد پهلو ز فولاد و داد
بلشکر که او بود سالار زنگ / بدانست کامد ز دریا نهنگ
سلیح ملک وار ترتیب کرد / بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
یکی خود فولاد آتشه خام / نهاد از بر فرق چون سیم خام
برانگیخت و آمد بر تند شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر

بشه گفت کی صید شیر ازمای
شکیبا شو از خود صبوری نما

مرو تا نبرد دلیران کنیم
درین رزمگه رزم شیران کنیم

ببینیم کز ما بلندی کراست
درین کار فیروزمندی کراست

ز جوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون در دل شهریار

چو بدخواه کین در خروش آورد
ستیزنده را خون بجوش آورد

سکندر ربد و گفت چندین ملاف
مران بیهده پیش مردان گزاف

ز مردانگی لاف چندان مزن
هراسان شو از سایهٔ خویشتن

بترس ار چه شیری ز شیرافکنان
دلیری مکن با دلیرافکنان

تنی را که نتوانی از جای برد
بپرخاش او پی چه باید فشرد

به پهلوی شیرافکنی دست کش
که داری بشیرافکنی دست خویش

بتاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی

بیا تا بگردیم میدان خوش است
ببینیم کز ما که سختی کش است

گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی چون گرفته زنی

برآشفت زنگی ز گفتار شاه
بجولان درآمد چو دود سیاه

فرو هشت بر ترک شه تیغ را
ز برق آفتی کی رسد میغ را

برآشفته شد شاه ازان تندروی
چو تیغ از تنش سر برآورد موی

بتندی یکی زخم زد بر سرش
نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند

بدینگونه تا شب بیامد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه
بدو گفت خورشید شد سوی کوه

شب آمد شبیخون رها کرد نیت
بمیعاد فردا وفا کرد نیت

سیه کار شب چون شود تخته سوز
برون آید آتش ز گردنده روز

کنم با تو کاری درین کارزار
که اندر گریزی بسوراخ مار

بشرطی که چون صبح زاید سپاه
ترا نیز چون صبح باید پگاه

بگفت این و از حربگه بازگشت
بدان داستان شاه دمساز گشت

بمهلت ز شب عذرخواه آمدند
زمیدان سوی خوابگاه آمدند

بده ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را

میی کز فروغش شب زاغ چهر
ستاره عقیقی شود در سپهر

بیرون رفتن اسکندر با لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب
برانگیخت آتش ز دریای آب

دو لشکر بهم برکشیدند کوس
چو شطرنج از عاج و از آبنوس

بدزدان رومی و زاغان زنگ
شده سینه بازیعی دو رنگ

سیاهان چو شب در میان چون چراغ
کم وبیش چون زاغ و چون چشم زاغ

برآمد یکی ابر زنگار گون
فرو ریخت از دیده دریای خون

در آن سیل کز پای شد تا بفرق
یکی تشنه اندر یکی گشته غرق

جهان خسرو آهنگ پیکار کرد
ببدخواه بر چشم بد کار کرد

برآراست بازار ناورد را
برانگیخت از آب روان گرد را

قراگندی از گور چشم حریر
بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر

یکی درع رخشنده چون چشم وار
که در چشم ناید یکی چشم وار

سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش
بخون جگر یافته پرورش

حمایل یکی تیغ هندی چو آب
بگوهر تر از خنجر آفتاب

کلاهی ز پولاد چینی بر سرش
که گوهر برشک آمد از گوهرش

برآورد یک ناچخی زهردار
بوقت زدن تلخ چون زهر مار

نشست از بر بارهٔ کوه فش
بدیدن همایون برفتار خوش

روان کرد مرکب بمیعادگاه
پذیره که دشمن کی آید براه

نیامد بلشکر که پژمرده بود
باندیشه لنگر فرو برده بود

دگر زنگی آمد چو عفریت مست
فرستاد تا گوهر آرد بدست

بیک ناچخ شه که بروی رسید
ز زنگی رگ زندگانی برید

دگر دیو آمد چو یکپاره کوه
کزو چشم بینندگان شد ستوه

همان خورد کان تا تر آتش دگر
چنین چند را خاک خارید سر

سیه روی ترزان یکی دیوسار
به پیچش درآمد چو پیچیده مار

برو تیز شد ناچخی راند زود
بزخمی برآورد از و نیز دود

سیاهی دگر زان ستمکاره تر
بحرب آمد از شیر خونخواره تر

همان شربت یار پیشینه خورد
زمانه همی کار پیشینه کرد

نیامد دگر کس بمیدان دلیر
که ترسیده بودند ازان تند شیر

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ
برون خواست بدخواه خود را بجنگ

بلشکر چو دید آنچنان دست برد
شدند آهن از زخم ناخورد خورد

اگر خواست دانی چنین چه جهاند
سوی هر که کام و نا کام راند

عنان بر شه افکند چالش کنان
بصد خواریش بخت مالش کنان

بسی زخمها زد به نیروی سخت
نشد کارگر بر خداوند تخت

شه شیر زهره بر آن پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور

پناهنده را یاد کرد از بخت
که بیت کرد بر کاری درست

طریدی بیاورد زنگی نمود
که بر نقطه پرگار تنگی نمود

بچالش گری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درفش

چنان زد بر او ناچخ نه گره
که هم کالبد سفته شد هم زره

بیک باد شد کشتی خصم خورد
فرو ماند لنگر بلنگر نبرد

بفرمود شه از سر بارگی
که لشکر بجنبد بیکبارگی

سپاه از دو سو جنبش انگیختند
شب و روز را در هم آمیختند

ز بیم چقاچق که آمد ز تیر
کفن گشت در زیر جوشن حریر

ز تگاتگ درفشنده تیغ
زمه ورقمار ابر آورده میغ

ز توزه ز تفسیدن آفتاب
بسوزندگی چون تنوری بتاب

ز جوشیدن سر بسر سام تیز
جهان گرده از زرد و شنائی گریز

ز بس زنگی کشته بر خاک راه
زمین گشته در آسمان رو سیاه

عقیق از شبه آتش افروخته
نشسته ز آتش سیه سوخته

سکندر شه گشت گوهر گران
چنین است خود رسم گوهر گران

اسیر سمن ترک شد مشک بید
غراب سیه صید باز سپید

سر آسیمگی در منش باخته
ز رخت خرد خانه پرداخته

ز دل دادن چاوشان دلیر
دلاور شده گور بر جنگ شیر

ز گفتن که هوی و دگر بارهان
برآورده سرهای و هوی جهان

ستیزنده لشکر چو از حد گذشت
زمانه بزنگی ز اورق در نوشت

قوی دست را فتح شد رهنمون
ز زنهار خواهی درآمد زبون

در آن تاختن لشکر رومیان
بزنگی کشی بسته هر سو میان

سکندر ز شمشیر بگشاد دست
ببازار زنگی درآمد شکست

چو زنگی در آمد بزنگانه رود
ز شهر و در رومی برآمد سرود

سر رایت شاه بر شد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ
فرو شست زنگار زنگی ز تیغ

ستاده ملک زیر زرین درفش
ز سیمفور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ
بگردن در افسارها پالهنگ

کسی را که زیر علم تاختند
بفرمان خسرو سر انداختند

در آن وادی از زنگیان کس نماند
وگر ماند جز خر دگر کس نماند

گروهی که بر پیل بردند زور
فتادند چون پشه در پای مور

گری بنده گو بار مردم کشند
کهی هیم کشند که بر شم کشند

چو خصمان گرفتار خواری شدند
حبش در میان زنهاری شدند

شه آن وحشیان را که بود از حبش
نفرمود کشتن در آن کش مکش

ببخشود بر بخت کارشان
ز شمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا داغشان بر کشند
حبش زین سبب داغ در آتشند

فروزنده شان کرد از آن گرم داغ
کز آتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آوردن از بهر شاه
غنیمت نگنجید در عرض گاه

چو شاه آن متاع گران سنج دید
چو دریا یکی طشت پر گنج دید

بجز گوهرین جام و زرین عمود
بخروار عنبر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در
کسی حرم قنطارها کرده پر

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیم چو کافور صد پاره کوه

همان زند پیلان گنجینه کش
همان تازی اسبان طاوس وش

بسی برده کشمیری و بربری
سبق برده از ماه و از مشتری

ز بر گستوانهای گوهر نگار
همان فرش زرافه آبدار

همه روی صحرا از آن خواسته
بگنجینه و گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج
برآسود و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت در آن کشتگان بنگریست
بخندید پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین داروگیر
چرا گشت باید بشمشیر دیر

گنه گر بایشان نهم ناروا است
گر از خود خطا بینم آنهم خطاست

فلک را سر انداختن شد سرشت
نشاید کشیدن سر از سرنوشت

چو در دانه لاجوردی نقاب
سر از گنبد لاجوردی متاب

فلکها که چون لاجوردی خرند
همه جامه لاجوردی ...

درین پرده کج سرودی مگوی
وزین خاک شوریده آبی مجوی

که داند که اینجا که انگیخته
بخون چه دلها ...

همه راه اگر نیست بیننده گور / ادیم گوزنست و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن / چو می در دهی قفل از در درست کن

رفتن اسکندر بیونان و آبادی کردن

ازان می که دهقان بدان خوش کنم / بدوزخ درش طاق آتش کنم

برومند با دان همایون درخت / که در سایه او توان برد رخت

که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آرایش جان دهد

بمیوه رسیدن بهاری چنین / ز رونق منقاد کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان

زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار

دگر باره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبرخری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک

گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان پیکران هاتف سبز پوش / که خواند سراینده آن از سروش

باواز پوشیده کان گفت خضر / گذارش کن از خاطر و گنج ریز

که چون رومی از زنگی آئین کشید / سکندر کجا رخت و زرین کشید

گذارنده داستان دری / چنین داد نظم گذارش گری

که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت

در گنج بگشا در گنج خواه / توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

بر آسوده یکهفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ

چو سقای باران و فراش باد / ز دنبال و رفتنده بامداد

شد از راه او گرد برخاسته / که بی گرد به راه آراسته

چو بی گرد شد راه از گرد راه / درآمد بزین شاه گیتی پناه

روا روزنان نای رویین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند

ز دریای افرنجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل

درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرد پر

دهان جلاجل به بهرای زر / ز شور جرس گوشها کرد کر

بموکب روان لشکر از هر کنار / نه چندان که داند کس آن را شمار

جهاندار در موکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش

چو لختی زمین را طرف در نوشت / ز پهلوی وادی در آمد بدشت

ز بس رایت انگری سرخ و زرد / منقش شده گنبد لاجورد

ز صحرا غنیمت برآورد کوه / ز گوهر کشیدن به یونان ستوه

ز بس گنج افگنده بر پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل

بدین فرخی شاه فیروزجنگ / بر افراخته سر بچرخ بلند

بمصر آمد و مصریان را نواخت / با آئین خود کار آن شهر ساخت

وز آنجا برون شد بدریا کنار / پذیرفت یکچندی آنجا قرار

بهر منزلی کو علم بر کشید / در آن منزل آمد عمارت پدید

بگنج و بفرمان در آن ریگ بوم / عمارت کسی کرد در رسم روم

بر آبادی راه می برد رنج / بدان ریگ چون ریگ میریخت گنج

گرانمایهای که باشد غریب / ز مرکب ز جوزر و دیبا طیب

یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور نا ساخته

نخستین عمارت بدریا کنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار

به آبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای گشت

باسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریه بش نهادند نام

چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را

بیونان شدن گشت عزمش درست / که آنجا رود مرد کاید نخست

ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم

بدان موم چون زد نقش خواستی / بگردی از و هر چه میخواستی

بزرگان روم آفرین خوان شدند / بر آن گوهری گوهر افشان شدند

همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند از دانچه میخواستند

نشاندند مطرب فشاندند مال / که ماند چنین نازنینی در خیال

مخالف شکر شاه فیروز بخت / بفیروز فالی در آمد بتخت

ز فیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار

بسی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ

ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنج دانی فرستاد بهر

چو نوبت پس بخشش دارا رسید / شتر بار زر تا بدارا رسید

[illegible]گر دم ردی بفرهنگ را / که آئین آن خدمت آرد بجای

گزیند از ظرایف غنیمت بسی / گران به نه بنید ظرایف کسی

برون از طبقهای برز خشک
بصندوق عنبر بخرواره مشک

ز عود گره بارها بسته تنگ
که هر بار ازو بود صد من بسنگ

مرصع بسی تیغ گوهرنگار
بنطعهای زر آینه آبدار

کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمتگری تن درست

همان تختهای مکلل بعاج
بگوهر برآموده با طوق و تاج

اسیران زنجیر بر پا و دست
به بالا و پهنا چو پیلان مست

ز گوش بریده شتر بارها
ز سرهای پر کاه خروارها

ز پیلان بکار رده زنده پیل
که در رزم جوشنده چون رود نیل

ز دالسان گرانمایهای سره
فرستاد با قاصدان یکسره

چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج

شکوهیده دارا ز نزلی چنان
حسد را بر و تیزتر شد عنان

پذیرفت گنجینه بی قیاس
پذیرفته را نامد از وی سپاس

نه بر جای خود پاسخی ساز کرد
در کین پوشیده را باز کرد

فرستادن پاسخ سرسری
نیوشند برای اسکندری

سکندر شد آزرده از کار او
نهانی همی خواست آزار او

ز فیروزی دولت جاه خویش
نبودش سر کین بدخواه خویش

ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی بزنگی چه بازی نمود

ز هر کشوری قاصدان تاختند
بدین چیرگی تهنیت ساختند

در طعنه بر رومیان بسته شد
همه رومی از بد دلی رسته شد

زمانه چو عاجز نوازی کند
به تندی اژدها مور بازی کند

درین آسیا دانه چینی بسی
بنوبت در آس افکند هر کسی

بیا ساقی آن می که فرخ پی است
بمن ده که داروی مردان می است

سگالش کردن اسکندر بقهرمان پادشاه ایران

جهان بینم از میل جوینده پر
یکی سوی دریا یکی سوی در

نه بینم کسی را درین روزگار
که میلش بود سوی آموزگار

چو من بلبلی را بود ناگزیر
گر این گوش ایران شوم گوشه گیر

بمعشوقی نغمه این سرود
شوم فارغ از شغل دریا و رود

چو بیرون جهم که از کنج باغ
ترنجی بدستم چو روشن چراغ

نه بینم کس از هوشیاران مست
که دادن توان آن ترنجش بدست

دگر باره از دست این دوستان
گریز آورم سوی آن بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم

گذارش کن کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن

که چون شاه روم از شبیخون زنگ
بر آسود و آمد مرادش بچنگ

پذیره شد آسایش خواب را
روان کرد بر کف می ناب را

بنوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد

نبودی ز شه دور تا وقت خواب
مغنی و ساقی و رود و شراب

حسابی بجز کامرانی نداشت
از آن به کسی زندگانی نداشت

نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورده شب را بروز

به پیرامنش فیلسوفان دهر
جهان را ز داد و دهش داده بهر

ارسطو بساغر فلاطون بجام
می و جام ریزنده بر خون خام

مغنی سراینده بربانگ رود
بنوروزی شه نو آیین سرود

که دولت پناها جوان بخت باش
همه ساله با افسر و تخت باش

گرو کن بعشرت ابد جام را
گرو گیر کن بادهٔ خام را

بساط می ارغوانی بنه
طرب ساز و داد جوانی بده

چو داری جوانی و اقبال هست
برود و می شاد باید نشست

چو ترتیب شمشیر کردی تمام
برآرای مجلس بترکیب جام

جهانگیر در سایه تاج و تخت
بگیرد جهان با تو این کار سخت

سیاهی گرفتی سپیدی بگیر
چنین ابلقی باشدت ناگزیر

علم بر فلک زن که عالم تراست
بدولت درآویز کان هم تراست

شه از نصرت مصر و تاراج زنگ
بچهره در آورده بود آب و رنگ

زبون کردن دشمن آسان گرفت
حساب خراج از خراسان گرفت

بهم سنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام

بدارا نداد آنچه دادار تخت
همان داده را نیز ازو باز جست

درختی که او سر برآرد بلند
بدیگر درختان در آرد کمند

بنخچیر شد شاه یکروز کش
هم او خوش تنش بود و هم روز خوش

شکار افکنان دشتها در نوشت / همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
گذشت از قضا بر یکی کوهسار / که بود از بسی گونه بر وی شکار
که این مغز آن از امیقا جست / که این یال از آن ناخن شکست
ز سختی که کبکان در او جنبشید / ز نظاره شاه بگر نجنبید
یکی زانشان کرد بر نام خویش / بر دولت فال سرانجام خویش
دو مرغ دلاور در آن داوری / زمانی نمودند جنگ آوری
چه فیروز دید آنچنان حال را / دلیل ظفر یافت آن فال را
سوی پشته کوه پرواز کرد / عقابی در آمد سرش باز کرد
ز پرداز پیروزی خویشتن / نبودش همانا غم جان و تن
ولیکن در آن دولت کامکار / نباشد بسی عمر او پایدار
که پرسندگان زد باواز خویش / خبر باز جستندی از زخویش
بفرمود شه تا یکی هوشمند / خبر باز پرسد ز کوه بلند
بپرسید پرسنده نغز فال / که چون مینماید سرانجام فال
صدائی بر آورد کوه از نهفت / همانرا که او گفته بد باز گفت
بخرّم دلی زان ظرف باز گشت / سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
سخن راند زاندازه کار خویش / ز پیروزی صلح و پیکار خویش
بدارا چرا داد باید خراج / گز و کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او لشکر آرد به پیکار من / نگهدار من بس نگهدار من
سپه را که فیروزمندی رسد / زیاران یکدل بلندی رسد
ندیدم چنانسنده بیزدی بخت / که بستانم از دشمنان تاج و تخت
شمارنده کان از سر یاوری / چه گوئید چون با شه این داوری
شناسندگان سرانجام کار / دعا تازه کردند بر شهریار
چراغ جهان گوهر شاه باد / رخ شاه روشنتر از ماه باد
بهر جا که باشی خداوند باش / ز بختی که داری برومند باش
چنانست رخصت برای صواب / که شه بر مخالف بتازد شتاب
ز دست تو یک تیغ برداشتن / ز دشمن سر تیغ برداشتن
ز دارا نیاید بجز ناز و نوش / گر آید بتو خونش آید بجوش
شبیخون او تا بیابان زنگ / تماشای او تا شبستان تنگ
تو شمشیرگیری و او جام گیر / تو بر سر نشینی و او بر سریر

فلک وار می شد سوی پرشکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
دو کبک دری دید بر خاره سنگ / به آیین گرگان جنگی بجنگ
در آن معرکه رانده شه بارگی / همی بود در هر دو نظارگی
شگفتی فرو مانده زان شه شماک / که در مغز مرغان چه بود آن آجخار
یکی مرغ را نام دارا نهاد / بر آن فال چشم آشکارا نهاد
همان مرغ شد عاقبت کامکار / که بر نام خود فال زد شهریار
خرامنده کبک ظفر یافته / پرید از بر کبک بر تافته
چو بشکست کبک دری را عقاب / ملک کبک بشکست و ناید بتاب
بدانست کاقبال یاری دهد / بدارا بر آنش کامگاری دهد
شنیدم که بودند از آن خاره کوه / مقرنس یکی طاق گردون شکوه
صدائی شنیدندی از کوه سخت / بدانسان که بود و نمود از بخت
که خون در جهان ریزش خون بود / سرانجام اقبال و چون بود
سکندر شود بر جهان چیره دست / بدارا و دارا در آرد شکست
از آن فال فرخ دل خسروی / چو کوه قوی یافت پشت قوی
بتدبیر بنشست با انجمن / چو سرو سهی در میان چمن
که چون من به نیزدی گیتی پناه / بگردون گردان رسانم کلاه
گر او تاج دارد مرا تیغ هست / چو تیغم بود تاجم آید بدست
مرا نصرت ایزدی حاصلست / که رایم قوی لشکرم یکدلست
دو دل یک شود بشکند کوه را / پراکندگی آرد انبوه را
چو باید رصدگاه دارا شدن / بجز ایزدی آشکارا شدن
چه حجت تو در پیش دارا مرا / نهانی کنید آشکارا مرا
که تا چرخ گردنده و اختر است / وزین هر دو آمیزش گوهر است
تو آنی که نیزدی بپیش تیست / برومندی آفرینش بتست
چو پرسیدی از بالفرخنده رای / بگوئیم چون بخت شد رهنمای
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد / برد تیغ تو کار زنگ آورد
گوزنی که با شیر بازی کند / زمین جای قربان نمازی کند
تو زو پیش در لشکر آراستن / خراج از یونان توان خواستن
تو دین پروری خصم کین پرور است / فرشته دگر اهرمن دیگر است
تو با داد و او هست بیدادگر / تو معیار زر او ترازوی سر

تو پنداری او بیخودی میکند
تو نیکی کنی او بدی میکند

بدان بد که از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ندارد کسی پیشگاه

به بینی که روزی هم از زاد او
کسادی درآرد ببازار او

نوازشگری ها بدارام تو
برآرد بهفتم فلک نام تو

ز حق دشمنی چند باطل ستیز
مکن چون کند باطل از حق گریز

کمر بند و بیداری و بخت بین
کله داری کن سر تخت بین

نباید تو را بستن این خیال
که دولت بملک است و نصرت بمال

سری گردن مردم از مردمیست
وگرنی همی آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند
سران شد که مردم نوازی کند

دو دو دام را شیر از آن است شاه
که مهمان نواز است در صیدگاه

جهان خوش بدان نیست کاری بدست
برنجیر و قفلش کنی پای بست

زعیش خوش آنکه زنالش دهی
گرانیش ستانی بدانش دهی

جو المزد پیوسته با کس بود
کس از نا بشد که ناکس بود

مروت تو داری و مردم پرست
بداندیش را گنج با اژدهاست

هر آنکس که او از خمیر است خام
همه کس دهد پخته او را بوام

گر او گنجدان شد تویی گنج بخش
گر او تند راند تو هستی درخش

پدر گرچه با قوت شیر بود
بکین خواستن نرم شمشیر بود

توان تیرگیری که در وقت جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ

بجو کو سیاهان زنگی سرشت
که بودند چون دیو در خیم زشت

چو با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند

چو زان سیلها برگذشتی چو کوه
ازین قطرها هم نداری شکوه

نهنگی که او پیل رانی کند
از آهو بره عاجزی کی کند

هژبر ژیان کی شود صید گور
سیه مارکی روی تابد ز مور

عقابی که نخجیر سازی کند
بصعوه کجا دست بازی کند

دگر کاختران نیک خواه تواند
همه خاکیان خاک راه تواند

تو دار گیتی گشائی تراست
خلل خصم را مومیائی تراست

بچندین نشانها فروزمند
بداندیش را چون نباید گزند

بفالی گر اختر توان برشمرد
تو داری درین داوری دستبرد

همان در حروف خط هندسی
تو غالب تری گر سخن بررسی

پلنگی که لشکرکش زنگ بود
بوقتی که با قوت و جنگ بود

بمغلوب و غالب چو بشتافتیم
دران فتح غالب ترا یافتیم

چو پیروز بود آن نوازش بفال
درین هم توان بود پیروز حال

شه از نصرت حل نمایان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش

بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت

بفرخندگی فال زن ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال

مزن فال بد کاورد حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد

بیا ساقی آن لعل پالوده را
بیاور بشوی این غم آلوده را

فروزنده لعلی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

چو فرخ بود فال فرخ زدن
که شه زدن به که بر رخ زدن

چو فرخ بود در وری باد داد
همه مرد از نیکی آید بیاد

آئینه ساختن اسکندر

بخوبی نهد رسم و بنیادها
ز دولت بنیکی کند یادها

سر از کوی نیک اختری برزنند
بنیک اختری فال اختر زنند

بهنگام سختی مشو ناامید
گز ابر سیه بارد آب سفید

در چاره سازی بجو در ببند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس به گز امید یاری دهد
که ایزد خود امیدواری دهد

گره بر میاور بابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش

گزارنده نقش دیبای روم
کند نقش دیباچه از مشک بوم

که چون شد سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید

نبود آینه پیش ازو ساخته
بتدبیر او گشت پرداخته

نخستین عمل کاینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند

چو افروختندش عرض برنجات
درو پیکر خود بدیدند راست

رسید از نمایش بهر گوهری
نمودند هر یک بیکدیگری

سرانجام کاهن درآمد بکار
پذیرنده شد گوهرش زان نگار

چو پرداخت از سام آهنگرش
بصیقل فروزنده شد گوهرش

همه پیکر انداز آن کم هست
درو دید در سام پیکر پرست

بهر شکل پرداختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست

به بینی شدی چهره آهن بساز
در آرایش گردی جبین دراز

مرتبع مخالف نمودی خیال
مسدس نشان دود دودی ز حال

چو صیقل بدو در شد آمیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته

بعینه ز هر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند

بدین هندسه آهن تیز مغز
برافروخت شاه این نمودار نغز

تو نیز ار در آن آینه بنگری
بدست آری آیین اسکندری

جوان کرد روی آهن سخت پشت
بنرمی درآمد ز خوی درشت

سکندر در او دید پیش از گروه
ز گوهر بگوهر درآمد شکوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر روی آیینه داد

عروسی که این سنت آرد بجای
دهد بوسه بر روی آیین نمای

بیا ساقی آن جام آیینه‌فام
بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام کیخسرو آیین شوم
بدان جام روشن جهان‌بین شوم

بیا تا ز بیداد شوییم دست
که بیداد نتوان ز بید از درست

چو بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانه است و هم دیو راه

خراج خواستن اسکندر

جهان دلم خویش از تو بگسترد
بجرعه فرستند بساغر برد

چو باران که کمک مهیا شود
شود قطره آنگه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد

نهنگی بما بر گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده را خورده گیر

ازان گنج کاورد قارون بدست
سرانجام در خاک بین خون نشست

وزان خشت زرین شد آباد
چه حاصل بجز مردنی بی مراد

درین باغ رنگین درختی نرست
که ماند از جفای تبرزن درست

گذارش کن زیور تاج و تخت
چنین گفت کان شاه فیروز بخت

یکی روز فارغ دل و شاد بهر
بر آسوده بود از هوسهای دهر

می ناب در جام شاهنشهی
گهی پر بهر می کرد و گاهی تهی

حکیمان هشیار دل پیش او
خردمند مونس خرد پیش او

بهر جرعه می که شه میفشاند
مهندس درختی در و می نشاند

درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکرافشان و می نوش‌بخش

دماغ نیوشنده را سرگران
ز نوشین می و رود رامشگران

سرشک قدح ناله ارغنون
روان کرده از رودها رود خون

زهی زخم کز زخمه چون شکر
شود درد خشکی بد و دیده تر

در آن بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردیبهشت

سکندر جهانجوی فرخ سیر
نشسته چو بر چرخ بدر منیر

ز دارا درآمد فرستاده‌ئی
سخنگوی و روشندل و آزاده‌ای

چو خسرو پرستان پرستش نمود
هم او را هم شاه و خود را ستود

چو کرد آفرین بر جهان پهلوان
شنیده سخنگر دبا او روان

ز دارا درود آوریدش بتخت
نداده خراج کهن بازجست

که چون بود دگر گوهر طوق تاج
ز درگاه ما واگرفتی خراج

زبونی چه دیدی که در کار ما
که بردی سر از خط بر کار ما

همان رسم دیرینه را کار بند
کمن سرکشی تا نیابی گزند

سکندر ز گرمی چنان برفروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت

کمان گوشه ابرویش خم گرفت
ز تندیش گوینده را دم گرفت

چنان دید در قاصد از رنج سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج

زبان چون ز گرمی برآشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد

فرو گفت لختی سخنهای سخت
چه گوید خداوند شمشیر و تخت

گرا در خرد رای باشد بلند
نگوید سخنهای ناسودمند

زبان گو بگرمی صبوری کند
ز دوری کن خویش دوری کند

سخن گرچه با او ز تازه بود
نه گفتن هم از گفتنش به بود

چو خوش گفت فرزانه پیش بین
زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بخود در کسی مرزبان
که گوید هر آنچه اندیشد زبان

گذارنده پیر کیانی سرشت
گذارش چنین کرد از این سرنوشت

که وقتی که از گوهر طوق تاج
زیونان شدی پیش دارا خراج

در آن گوهری گنج بن یا بدید
بدی بیله زر خدا آفرید

منقش یکی خسروانی بساط
که بیننده را تازه کردی نشاط

چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد

برد بانگ زد شهریار دلیر
که نتوان بستد غارت از تند شیر

زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد

سپهر آن بساط کهن در نوشت
بساطی دگر ملک را تازه گشت

همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

بگردن‌کشی بر میاور نفس
بشمشیر با من سخنگوی و بس

تو را آن کفایت که شمشیر من
نیارد سر تخت تو زیر من

چو من بارگاهی که برداشتم
عنان جهان را بتو بگذاشتم

تو با آنکه داری چنان توشه
رها کن مرا در چنین گوشه

بر آنم میاور که عزم آورم
بهم پنجگی با تو رزم آورم

بیکسو نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینه رزم را

مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدم باقصای زنگ

بیک تاختن تا کجا تاختم
چو گردنکشان را سر انداختم

کسی کار مغانی دهد طوق و تاج
چو زنهاریان چون فرستد خراج

ز من مصر باید نه زر خواستن
سخن چون زر مصری آراستن

ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدان پایه باید ز من پایه خواست

مینگیز فتنه میفروز کین
خرابی میاور در ایران زمین

ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج
مکن ناسپاسی در آن تاج و گنج

مشوران بخودکامی ایام را
قلم درکش اندیشه خام را

ز من گنج بر نایدت در مخواه
چنان باش با من که با شاه شاه

فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود در فراموش کرد

سوی شاه شد داغ بر دل کشان
شتابنده چون آتش افشان

فرو گفت پیغامهای درشت
گز و سرو بن را دوتا گشت پشت

چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دور باش از جگر برکشید

چو بی سکه را چو دارا بود
که هم سکه نام دارا بود

بتندی بسی داستان یاد کرد
گران شد نیوشنده را روی زرد

بخندید و گفت اندر آن زهرخند
که افسوس بر کار چرخ بلند

فلک بین چو ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند

سکندر نه گر خود بود کوه قاف
که باشد که با من بود هم مصاف

چنان پشه را بجنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب

سبک قاصد از بدرگاه او
فرستاده شد چشم در راه او

یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد

در آموختش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش

سوی روم شد قاصد تیزگام
ز دارا پذیرفته بد چون پیام

ز ره چون درآمد بر شاه روم
فروزنده شد همچو آتش ز موم

سرافکنده در پایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی

نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بجزیه سرآغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند

چو فرمایدم شاه فرزانه رای
که فرمان فرمانده رزم جای

سکندر بدانست کان عذرخواه
پیام درشت آرد از نزد شاه

به پیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام

متاعی که در بنگه خویش داشت
بیاورد و یک یک فرا پیش داشت

چو آورد پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد

ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی بدین کن درست

دگر آرزوی نبرد آیدت
ز بیهودگی دل بدرد آیدت

همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند

سکندر جهان داور هوشمند
درین فالها دید فتح بلند

مثل زد که هر چه آن گریزد ز پیش
بچوگان کشیدن توان سوی خویش

مگر شاه از آن داد چوگان بمن
که تا زو کشم ملک در خویشتن

همان گوی را مرد هیأت شناس
بشکل زمین مینهد در قیاس

فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای

بیک لحظه مرغان درو تاختند
زمین را ز کنجد بپرداختند

جوامنت گفتار در همنون
چو روغن که از کنجد آید برون

اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه

پس آنگه قفیزی سپندان چو زد
بیاد آتش کنجد بقاصد سپرد

که شه گر کشد لشکری زان قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس

چو قاصد جوابی چنین دید سخت
به پشت خر خویش بربست رخت

بدارا رساند از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهر ناب

بر آشفت از آن طیرگی شاه را
که حجت قوی دید بدخواه را

جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد ز ایرانیان یاوری

ز جیحون وز خوارزم و غزنین و غور
زمین آهنین شد بنعل ستور

سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای و آهن شکاف

چو عارض شمار سپه برگرفت
فرو ماند عقل از شمردن شگفت

ز جنگی سواران چابک رکاب
بهفتصد هزار اندر آمد حساب

جهانجوی چون دید کز لشکرش
همی موج دریا زند کشورش

سپاهی چو آتش هوا بوم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند

ز بار زمین در آمد چو دریای تند
صبا را شد از گرد دریای کند

زمین بر زمین تا به اقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم

علف در زمین گشت چون گنج کم
ز نعل ستوران بیکباره سم

ترتیب کردن دارا لشکر حرب را

بیا ساقی آن راوق روح بخش
بکام دلم در فشان چون درخش

در این خورم دلفروزی بود
مرا او خورد خاک روزی بود

چو نیکو متاعیست کار آگهی
گزین نقد عالم مباد تهی

ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند

ببازی نه پیماید این راه را
نجنبد از دزد این کاه را

بلند از دل آن آلت ز بار خویش
گز و روزی آسان کند کار خویش

میفکن کول گرچه خوار آیدت
که هنگام سرما بکار آیدت

حزی بر گریوه ز سرما بمرد
که از کاهلی جامه با خود نبرد

گذارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی

که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید

نبود آگه اسکندر از کار او
که آرد قیامت به پیکار او

رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بدریا در آورد سیل

شبیخون دارا در آمد ز راه
ز پولاد پوشان زمین شد سیاه

پژوهنده گفت بدخواه مست
شب و روز غافل نشد آنجا که هست

برو شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند

سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب

ملک را بوقت عنان تافتن
بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد
که دارا بچندین سپه ساز کرد

که آنرا شمردن توان در قیاس
کسانی که هستند لشکر شناس

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند سپه صد کاوار ریز ریز

یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را چو آبی چنان ارجمند
بلند آمد از شهریار بلند

خبر گرمتر شد همی هر زمان
که آمد بر دم اژدهای دمان

سکندر چو دانست کان تند میغ
بتندی برآرد همی برق تیغ

فرستاد تا لشکر از هر دیار
روانه شود بر در شهریار

ز مصر و ز افرنجه و روم و روس
شد آراسته لشکری چون عروس

چو انبوه شد لشکر بیکران
عدد خواست از نام و نام آوران

خبر داد عارض که سیصد هزار
برآمد دلیران نغز سوار

چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی رود و جام

نشستند بیدار مغزان روم
بمهر ملک نرم کردند موم

شه از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او

چنین گفت کین نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار

چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد بآویزش این کار تنگ

اگر برنیارم تیغ از نیام
بر دی ز ما بر نیارند نام

وگر تاج بستانم از تاجور
ببیداد خود بسته باشم کمر

کیانرا که از ملک بیرون کنم
من این ره زنی با کیان چون کنم

بترسم که آخر بدین طیرگی
بداندیش ما را دهد چیرگی

چه تدبیر باشد درین رسم و راه
که از کار بر ما نگردد تباه

باندیشه خوب در راه صواب
پدید آورید این سخن را جواب

جهاندیده پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش

بپاسخ گشادند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان

که سرسبز باد این همایون درخت
که نامش بلندست و پیروزی بخت

بتاج و بتختش جهان تازه باد
سر خصم او تاج دروازه باد

همه رای او هست چون در درست
درستی چه باید ز ما باز جست

ولیکن ز فرمان او نگذریم
بجز راه فرمان او نسپریم

چنان در دل آید جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را

که چون کینه در شد دل کینه خواه
همه خار وحشت برآید ز راه

تو نیز آتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

شرفنامه

تو سرو نوی خصم بید کهن / کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردن است / توان در حساب درو کرد کشت

درین باغ این دولت تازه عهد / عروس جهان را آرای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر / به بیجد رعیت نزیبد سر

چه باید هراسیدنت از کسی / که دارد هراس از خانه دشمن بسی
قلم درکش آئین بیداد را / کفایت کن از خلق فریاد را

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر / بخصم افکنی پای درنه دلیر
تنوری چنین گرم زربند نان / ره انجام را گر متر کن عنان

که اژدرهای مارا سرشت / دلی کو گزین داوری برتر است
تمنای شه را که بر هم زند / گر از مهره باشد که این دم زند

بر آن خصم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد درون
نگهدار دارا رزم تخت کیان / بخونریزی اول ببندد میان

سکندر چو در حلم آن داوری / که شکرگشان یافت آن یاوری
بدستوری رخصت آن آستان / بلنگر کشی گشت همداستان

یکی روز از گردش روزگار / بدست آمدش طالعی نامدار
بفالی همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تافت شد شاه فیروز جنگ / میان بسته بر کین بدخواه تنگ
ز شمشیر پولاد چون شیر مست / بکشورگشائی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور پر نیشتر / زغوغای زنبور هم بیشتر
نشان جسته بود از درفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق بر زد پرندی بنفش

صنوبر ستونی به پنجاه رش / به پیراستن یافته پرورش
بر او اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زد و برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر کله کوهی ابر سیاه
بهر سنگها بود پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با چنان لشکری / بسر بر چنان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود گرد ناک / ز زهره چه از زهر بگسست خاک

جهان یک نوالست پیچیده سر / درو گاه حلوا بود گه جگر
فلک بر بلندی زمین بر مغاک / یکی طشت خون شد یکی طشت خاک

نشسته بر این هر دو آلوده طشت / بخون سیاوش بسی سر گذشت
زمین گر بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد برین طشت فریاد کس / که بر بسته شد راه فریادرس
چو فریاد درا در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریاد خواه

به ار پرده خود حصاری کنی / بخاموشی خود حصاری کنی
بیا ساقی آن آتش توبه سوز / به آتشکده مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرقم آتش بود

انجمن ساختن دارا و سخن گفتن با فریبرز

خرامنده را خوبی از داد اوست / پناه خدا ایمن آباد اوست

کسی کو بدین ملک خورسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست
خرد نیک همسایه شد زان بد است / که همسایه کوی نابخرد است

چو در کوی نابخردان دم زنی / به از داستان خرد کم زنی
درین ده کسی خانه آباد کرد / که گردن ز دهقانی آزاد کرد

تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش / ز گردن زنان برنیاری خروش
چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش

بمهمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن بار و برگ
چو پیله ز خورد گیا خورد گاز / همه تن شد انگشت وقتی گرد باز

گذارنده تر پیری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه روم آمد آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم
ببرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود
از او بوم و کشور به یکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا پرستی طمع خواسته / بمهر سکندر بیاراسته
چو دارای دریا دل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران روشندل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برآئی درست / در آن داوری چاره را باز جست

چو بر قله کوه ابر سیاه

که بدخواه را چون در آرد شکست / بد چرخ را چون کند بازبست
چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

چو در جنگ پرویزش دیده بود / ز پیروز جنگیش ترسیده بود
نگردش در آن کار کس چاره / نخوردش غمی هیچ غمخواره

چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزندگی گرم چون آتش است
سخنهای کس در نیارد بگوش / در آن کار بودند یکسر خموش

بتخمه درازی که شاوران / سری بود نامی ز نامآوران
فریبرز نامی که از فر و برز / تن و جوشنش بود بازوی گرز

به بیعت در آن انجمن گاه بود / ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه

مبادا تهی عالم از نام تو / همه جنبش دور از آرام تو
گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون گرد گیتی خر آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهر نگار
که در طالع ملک تو تا به دیر / فرود آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی / زند در هر آتشکده آتشی
همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد و هم نماند بجای / سرانجام روزی در آید ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد / در آن قالب افتد که هرگز مباد

به ار شاه بر یخ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او
نباید گزو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند / بملک روم تنها قناعت کند
فریب خوش از خشم ناخوش بهست / بر افشاندن آب ز آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگهدار وزن ترازوی خویش
بر آتش میاور که کین آورد / سگ آهن باهن کمین آورد

اگر سیم شیری ببیند ز شیر / حرون استری معرفش آرد بزیر
بناموس شاید جهان داشتن / ور انجاست رایت بر افراشتن

برون آرش از دعوی همسری / گزین پایه دارا کند سروری
هر آن جو که با زر بود هم عیار / برخ زر آرندش اندر شمار

بسا شیر درنده خشمناک / که از نوک خاری در آید بخاک
چو با گردمی گرم کینی کنی / مبین خورد اگر خورده بینی کنی

ببندیش از آن تیغ تیزش ز در / که مرد از دگفت سرکش دار
جهان انگبین است کاندر نبرد / پی مرد نگذاشت از هیچ فرد

گرسنه چو با شیر خاید کباب / بعزیه ترین زخمه آرد شتاب
نه بیگانه گر بهست فرزند زن / چو در جامه گردد شود جامه کن

چو شد جامه بر قد فرزند راست / نباید دگر مهر فرزند خواست
چو بالا برآرد گیاه بلند / سهی سرو را شد از وی گزند

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار / بیاد آیدت پند آموزگار

سگالش گری کو نصیحت شنید / در چاره را در کف آرد کلید
شه از پند آن پیر پالوده مغز / هراسان شد از کار آن پای لغز

ولیکن نگشت آتش گرم را / بسر کوچکی داشت آزرم را
شه از گفته رای زن خشمناک / به پیچید چون مار بر روی خاک

گره بر زد ابروی پیوسته را / گشاد از گره چشم در بسته را
در و دید چون اژدها در گوزن / بخشمی که دور افکند از سنان وزن

که در من چه نرم آهنی دیده / که پولاد خود در پسندیده
نمائی بمن مردی اهل روم / ره کوه آتش بر آری ز موم

عقابان ببازی و کبکان بجنگ / سر باز یاران در آید بچنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی / که دارم کمربسته چون او بسی

دلیری کند با من آن نادلیر / چو گور گرازنده با نره شیر
دلیری کند با من آن نادلیر / که بود دمار است آن نادلیر

سرش لیکن آنگه در آید بخواب / که شیر از تنش خورده باشد کباب
بود خایه مرغ سخت و گران / نه با پتک خایسک آهنگران

که دانست کین کودک خورد سال / شود با بزرگان چنین بدسگال
باول قدح دردی آرد بپیش / گذارد شکوه من و شرم خویش

بخود دیگ را همسری کنم / که پیش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در قعر آب / نخواهد نهنگ از در قدر ماهتاب

ز رومی کجا خیزد آن ستور / که کشتی برون آرد از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را / تمنا کند جای جمشید را

به تاراج ایران برآرد علم
برد تخت کیخسرو و جام جم

شکوه کیان پیش باید نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد

ز شیران بود روبهان را نوا
نخندد زمین تا نگرید هوا

تهی دست چون مایه داری کند
چو لنگیست کو راهداری کند

عقابی گر از پشه گیرد گریز
گر افتاد نفسی بست گو برمخیز

پلنگی که ترسد ز روباه پیر
بسوزاد مغزش بسرسام تیر

به بینی که فرد امن پیل زور
سرش چون بیارم بکشتم ستور

که یابد ز بوی خراجی سری
که همسر شود با بلند افسری

نشیننده بر تختگاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان

گرانبار کی گز سر گفتگوی
ز من جای آبا کند جستجوی

کلاه کئی هم کیان را سزد
درین خرقه تن رومیان کی سزد

من از تخمه بهمن و پشت کی
کجا ترسم از رومی سست پی

زر و بهمن در و درع اسفندیار
برآورنگ زرین منم یادگار

اگر بازگردد به پیشینه راه
برو روز روشن نگردد سیاه

وگر گشتی آرد بدریای من
سری پیسند افتاده در پای من

چو دریا بتلخی جوابش دهم
ز غاکش ستانم بآبش دهم

ازان ابر عاصی بران رزم آب
که نارد دگر دست بر آفتاب

ستیزنده چون روشنائی بود
شکستن به از مومیائی بود

خر از زین زر به که پالان کشد
که تا رخت خر بنده آسان کشد

من آن صید گرده ام سر بلند
منش باز در گردن آرم کمند

تو ای مغز پوسیده سالخورد
ز گستاخی خسروان باز گرد

ز چابک شد این چابکی را ختن
کمندی بکوهی درانداختن

چراغی بصحرا برافروختن
نمک را جهانداری آموختن

مکش جز باندازه خویش پای
که هر جوهری را بدید است جای

قبا کو نه درخورد بالا بود
همان کار دزدیده کالا بود

ترا فرصت پیری از جای برد
کهن گشتیت از سر رای برد

چو پیر کهن گردد ازرده دشت
نه نیزه عصا به که گیرد بمشت

ز پیری نمونه بود پای لغز
فراموش کاری در آید بمغز

ز پیران دو چیز است زیب و ساز
یکی در ستودن یکی در نماز

جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فرو کش تو پیرانه پای

تن ناتوان که سواری کند
سلاح شکسته چو یاری کند

سپهبد که برنا بود به که پیر
میانجی کند چون رسد تیغ و تیر

بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت بر ناورد نارون

خروسی که بیگاه بانگی کشید
سرش را بگه باز باید برید

زبان بند کن تا سر آری بسر
زبان خشک به یا گلوگاه تر

سر بی زبان کو بخون تر بود
به است از زبانی که بی سر بود

زبان زانکه دارد در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش

زبان به که او کامداری کند
چو کامش رسد کامکاری کند

زبان ترازو که شد راستکام
ازان شد که بیرون نیامد ز کام

چو از کام خود کام آمد برون
بهر سو که خسبد شود سرنگون

بگفتن کسی کو بود سخت کوش
نیوشنده را در نیاید بگوش

سخن به که با صاحب تاج و تخت
بگویند شحنه نگویند سخت

چو زین گونه تندی بسی کرد شاه
پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه

خطرهاست در کار شاهان بسی
که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر
بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شه آتش است
بآتش در از دور دیدن خوش است

نصیحت موافق بود شاه را
گر از کبر خالی کند راه را

نصیحتگری با خداوند زور
بود تخمی افکنده در آب شور

چو آگاه شد آن نصیحت گذار
که از پند او گرم شد شهریار

سخن را دگرگونه بنیاد کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دور آشکارا توئی
مخالف چو باشد چو دارا توئی

که باشد سکندر که آرد سپاه
ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخت است
ستاره چراغ تو افروخت است

کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان زد بر آورد گرد

درخت کدو تا نه بس روزگار
کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز دولابه پاک سیر
رسن بسته در گردن آید بزیر

کدوئیت او گردن افراخته
ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زود پوسد چو باشد گیاه
دگر باره دلوش افتد بچاه

چو خورشید مشعل درآرد بباغ / بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چگونه نهد پای پیش پلنگ

گره زابروی خویش برگوشه نه / که برگوشه بهتر کمان را گره
بآهستگی کار عالم برآر / که در کار گرمی نیاید بکار

چراغ ار بگرمی بیفروختی / نه خود را نه پروانه را سوختی
خم آمد آن آتش اندر تنور / نباشد زبان تا دهن راه دور

شکیب آورد بندها را کلید / شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن / ز فرس از رنگ پیل در تاختن

بساده و گر زخم خوردن شکست / که تا زخمه رودی آمد بدست
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم / حساب تو با دیگران چون کنیم

به تعظیم دارا جهاندیده مرد / بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز / نشد نرم دل زان سخنهای نغز

در آن تندی و آتش افروختن / گزو خواست مغز سخن سوختن
روان کرد ملکشه زنگ را / برآب مانی و ارژنگ را

یکی نامه نغز نیکو نوشت / بنغزی بکردار باغ بهشت
طلب کرد کاندر دوان دبیر / بکار آورد مشک را با حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد / نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
سخنهای از تیغ پولاد تر / زبان از سخن سخت بنیاد تر

نامهٔ دارا باسکندر و پاسخ او

رساننده نامه خسروان / ز دارا باسکندر آید درود
بدو داد نامه چو سر باز کرد / دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام بزرگ ایزد داد بخش / که بار از هر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر / بناهنده را از درش ناگزیر

فروزنده کوکب تابناک / بمردم کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی / کند بخشش بسیار بخشودنی

ازو هر زمان روح را مایه / خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را چنان تنگی آرد به پیش / نه نانی نه بیند در انبان خویش

یکی را بدست افکند گوه کنج / بسنجیده‌ای دهد گوهر سنج
نه الماس کند کرد کو گنج یافت / نه سوزی نمود آنکه او رنج یافت

کند هرچه خواهد برو حکم نیست / که جان دادن و کشتن الکیست
نشاید سر از حکم او تافتن / جز او حاکمی کی توان یافتن

درود خدا باد بر بنده / که افکنده شد با هر افکنده
چو سود است کین توم ناحق شناس / کند آفرین را بنفرین قیاس

بجائی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی کند
نکو داستانی زدن شیرمست / که با زیردستان شود زیردست

توئی طفل ناپخته خام رای / مزن پنجه با شیر جنگ آزمای
بهم پنجه با منت یار کو / سپاهت کجا و سپهدار کو

چو کژدم توئی مار خوئی مکن / تو با اژدها جنگ جوئی مکن
اگر کردی این خوی مار ان رها / وگرنه من و تیغ چون اژدها

چنانت دهم مالش از تیغ تیز / که یا مرگ خواهی زمین یا گریز
برخشنده آذر باستاد زند / بخورشید روشن بچرخ بلند

که از دم در ومی نمانم نشان / شوم بر سر هر دو آتش فشان
گر آری همه آهن زر دم / در آتشکده ما چو آهن چو موم

گر آری بخر دارها برگ و ترک / کجا باشدت برگ یک بید بر
مگر تیز تر کان پیمای من / نخوردی که تندی پیمای من

وگر چنانت دهم گوشمال / که دانی که هیچی دگر منال
حذر کن ز خشم جگر جوش من / مباش ایمن از خواب خرگوش من

بخرگوش خفته مبین زینهار / که چندانکه خسپد بود وقت کار
ببین شیر کردن جهان جو گرفت / که خرگوش با ما بکردن گرفت

توانم که من با تو انجام خوی / کنم تنگی کز دم آزرم جوی
ولیکن آن مثل راست باشد که شاه / نه از وقت خاری در افتد بجاه

بده جزیت از ما بر کینه را / قلم در کش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله کر کینه جست / خر در شته یکبار شاید فرد جست

مزن رخنه در خاندان کهن / تو در رخنه باشی دلیری مکن
برانم میاور که چلنم زجای / مدار دبر شته با پیلپای

بملک خدا داده خورسند باش / مکن زاهنین چنگ شیران تراش
کلاغی تک کبک را گوش کرد / بتک خویشتن را فراموش کرد

نوالم

ندانم که دهسیم کیخسروی / زفرق که خواهد گرفتن نوی
زمانه گرا کار سازی کند / ستاره نخوان که بازی کند
زخاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را زبان افکنی
منم سر دگر سروران پای دست / سر خویشتن را چه باید شکست
مرا زیبد از خسروان عجم / سر و تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی گشتی سخت چون آهنم / که از پشت شاهان روئین تنم
زباران کجا ترسد آنگرکه بر / که گر کینه پوشند بجای حریر
زدارنده نتوان ستد تخت را / نشاید خرید افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد / نسب نامه من به بهمن سپرد
وگر بهمن از پادشاهی گذشت / جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز بمن که درد که کارزار / دل بهمن و زور اسفندیار
بمن میرسد بازوی بهمنی / که اسفندیارم بروئین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست / نژاد کیان را کی آری شکست
در اندازه من غلط بوده / ببازوی بهمن نه پیموده
خداوند ملکم به پیوند خویش / مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان کنون شو که چون کار بود / نذارد پشیمانی آنگاه سود
جوانی مکن گرچه هستی دلیر / منه پای گستاخ در کام شیر
درشتی رها کن بنرمی گرای / زجایم مبر تا بمانی بجای
به تندی بغارت برم کشورت / نخواهیم هم کشور دیگرت
من از ساکنی هستم آنگونه سنگ / که در جنبش دهرت آرم درنگ
مجنبان مرا تا نجنبد زمین / همان گویمت باز و گویم همین
چو خواننده نامه شهریار / بپرداخت آن نامه چون نگار
سکندر بفرمود کار د شتاب / سزای نوشته نویسد جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت / همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند / که بوسید دستش سپهر بلند

جواب نوشتن سکندر نامهٔ دارا را

چو بر بسته شد نامه دلنواز / رساننده را داد تا برد باز
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / زهر نکته صد گنج را در گشاد
فرو خواند نامه سراسر به بن / برآموده چون در سخن در سخن
سر نامه نام جهاندار پاک / برآرنده رستنیهای خاک
بلندی ده آسمان بلند / گشاینده دیده هوشمند
همان آفرین و ز جهان بینیاز / بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین را ز بردم برآراست چهر / کمر بسته اش این چه گردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب / برافروخت چون چشمه آفتاب
یکی گونه ماننده هر کسی است / همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هر که گیری شمار / بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا و تورا مایه باید نخست / که تا زو بسازیم چیزی درست
هر آنچه آفرید او باسباب نیست / بدریافتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم اوست / دل از دغداران تسلیم اوست
مرا گر کند در جهان تاجدار / عجب نیست از بخشش روزگار
تو نیز ار جهاندار فرز تخت / رها در بناورده تاج و تخت
خداداد این چیره دستی که هست / مشو بر خداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بر ناسپاس / نگوید ثنا مرد ایزد شناس
مباد آنکه هشیاری و بیهشی / کسی را ز فرمان او فرمشی
مرا گر خداوند یاری دهد / عجب نیست گر شهریاری دهد
توانم که گردن فرازی کنم / نه بشمشیر با شیر بازی کنم
به تیغ اسفرد گاه خواهم گرفت / بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه / که آن اژدها چون فرو برد ماه
بصحف براهیم ایزد شناس / گزین دین کنم پیش ایزد سپاس
که گر دست یابم بایرانیان / برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده / شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست / ره ما و رسم نیاکان ماست
برین خشک خاشاک نتوان فشاند / که بوی خوش مشک پنهان نماند
کسی راست خرمای نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند
به بستان گلی راست کودن دراز / که بوئی در زنگی دهد دلنواز
زگوران سرافراز گوری دهد / که با فحلیش دست روزی بود
ز شیران همان شیر خونریز تر / که دندان و چنگش بود تیز تر

چو شیر گرسنه است بیگران گور
کباب آنکسی راست کو راست زور

چو بیننده خرطوم در سم کنان
ز نبردن یکی بود خوردن نشان

تو مردی و من مرد وقت نبرد
بمردی پدید آید از مرد مرد

من آنکه عنان باز پیچم ز راه
که یا سر نهم یا ستانم کلاه

چو پیوند اشتی در جهان نیست کس
جهاندار تنها تو باشی و بس

بهر زیر بر کی شتابنده ایست
بهر منزلی راه یابنده ایست

نمازی چو من مهره بازی مکن
نبرد آز و نیرنگ سازی مکن

ز ملک من اقطاع من میدهی
بر آب سهیل از یمن میدهی

بیارام تندی رها کن ز دست
که الماس را ریزه ناید شکست

همان شیشه می که داری بچنگ
نگهدار و مستیز با خاره سنگ

جهانی چنین پر ز نفط سپید
ز طوفان آتش نگه دار بید

باسودگی عیش خوش میکند آز
جهانجوی را با جریده چکار

یکی داد باغی به لی توشه
نداد دش ز باغ آن دگر خوشه

زبون تر ز من صید آید بزیر
که چربی نخیزد ز پهلوی شیر

بشاخی چه باید در آویختن
که نتوان از او میوه ریختن

تمنای شاه آنکه آید بدست
که بر روی دریا توان پل ببست

چه باید غروری برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن

چو بهمن جوانی میان دور است
که تند اژدهائی همی بار دست

زند دیو راهت چو هفتاد بار
که باز ستم آید سوی کارزار

چو با دیو آرد سلیمان نشست
کند یاوه انگشتر از دست

بترس از غلط کاری روزگار
که چون ما بسی را غلط کرد گار

حسابی که با خود براند اختی
چنان نیست بازی غلط باختی

میان بازکش زین تمنای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

ز زنگی نه آدمی خوارتر
که از بربری مردم آزارتر

ببین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم زنگی و بربری

مدارا کن از کین کشی بار کرد
که مردم نیازار دار نیکمرد

نه من بستم اول بدین کین کمر
تو افگندی از رشته مار سر

بخونریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی

بدان تا بهم بر زنی جای من
ستانی زمین ملک آبای من

مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن

سپه را بدان ژرف دریا برون
گشادن ز شمشیر دریای خون

تو گر هوشیاری من بیخودم
همان هوشیارم همان بخردم

گر افگند بر کار تو بخت نور
من از بختیاری نیم نیز دور

جهان گر تو را داد کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست

تو را تاج یاور مرا تیغ یار
منم تیغ زن گر تو یی تاجدار

مزن تکیه بر مسند و تخت کس
که هر تخمه را تخمه هست پس

چنین گنبد کوه از سنگ بست
بکو سنگ را کی در آید شکست

چو آرد زمین لرزه تا که برد
برآرد ز تا سانی از کوه گرد

چو دوران ملکی بپایان رسید
برد دست بودنده ها سان رسید

جهان چون نباشد بجان آمده
منی و توئی در میان آمده

جز این باشت هیچ دلخواه نیست
که در یک تراز و دمن راست نیست

بهم سنگی خود مرا بر مسنج
که از اژدها همین آمد برنج

کرم سنگ دانی نهی در جواب
چو کوه افگنم سنگ خود در درآب

زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمربندم ار صلح سازی کنی

بهر چه آن بنائی تو از کرم درد
پذیرنده ام راستی و نبرد

بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام

جهاندار چون نامه را کرد گوش
دماغش ز گرمی در آمد بجوش

فرستاد و بر جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد دران کار سست

در آورد لشکر به پیکار تنگ
بیاراسته یک بیک ساز جنگ

چو دارا خبر یافت کان اژدها
نخواهد پی شیر کردن رها

بجنبید جنبیدنی با شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه

رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه را کرد باز

زمین عرصه که از موج ملت
خوش آرامگاهست و خوش منزلت

مصاف دو خسرو دران مرزبوم
ز آشوبشان کوه بالرز بود

هنوز ابجویند زان خسروان
توان ساختن در زمین شخوان

بیا ساقی از باده بردار بند
بهمای همودن باده چند

خرامم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد در گشتن باده دهر

مپندار کز بهر بازیگریست
سراپرده ای اینچنین سرسریست

درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر مایه ایمنیست

مصاف دارا با اسکندر

که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید

لباد که از خانه بر در نهند
کرا تاج اقبال بر سر نهند

گذارنده نیک و بدهای خاک
سخن گفت از آن پادشاهان پاک

که چون صبح را شاه چین بار داد
عروس عدن را بدینار داد

رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف

خسک بر گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند

یزک بر یزک سو بسو برد آب
نه در دل سکونت نه در دیده خواب

ز بسیاری لشکر از هر دو جای
فرو بست کوشیده را دست و پای

دو رویه ببستند بر دشت جنگ
نمودند در پیش دستی درنگ

مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نیاید کشید

بود از جوانی و گردنکشی
همان جانب آبی و هم آتشی

پدید آمد از پرده بازی ستیز
دل کینه ور گشت بر گشته تیز

ازان بس که بر کینه ره یافتند
سر از جستن مهر برتافتند

درآمد بغریدن آواز کوس
فلک بر دهان دهل داد بوس

شغبهای آهینه پیل مست
یکی شانه بر پشته پیلان شکست

برآورد خرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر

چنان آمد از نای ترکی خروش
که از نای ترکان درآورد جوش

طراقی که از مغز نعره خواسته
برون رفته زین طاق ازرق آسته

روارو درآمد بجای نبرد
هراهر برآمد بر دان مرد

زمین گفتی از یکدگر بردرید
سرافیل صور قیامت کشید

غبار زمین بر هوا راه بست
نشان سلامت برون شد ز دست

ز بس گرد بر تارک ترک و زین
زمین آسمان آسمان شد زمین

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شد شش و آسمان گشت هشت

جگرتاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند

ز تاب تفش در هوا بست میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ

ز بس عطسه تیغ بر خون خاک
دماغ هوا پر شد از جان پاک

سپهدار ایران هم از صبح بام
برآراست لشکر بساز تمام

نخستین صف میمنه ساز کرد
بتیغ اژدها را دهن باز کرد

صف میمنه هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست

جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد رست
پناهنده قلعه آباد جست

ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو لختی ز موم

چپ و راست آراست بر ترک تیغ
چو آرایش گلبن از اشک میغ

پس و پیش را کرده چون خاره کوه
برانگیخت قلب ثریا شکوه

چو از هر دو سر لشکر آراستند
یلان سو بسو مردمی خواستند

سیاست درآمد بگردن زنی
ز چشم جهان دور شد دشمنی

ز بس خون که گرد اندر مغاک
چو کوکرد سرخ آتشین گرد خاک

ز شمشیر برگشته جانی نبود
که در غار او اژدهائی نبود

نهنگ خدنگ از کمینگاه مان
نیاسود بر یکزمان یکزمان

کمند اژدهائی مسلسل شکنج
دهن باز کرده بتاراج گنج

ز غریدن ژنده پیلان مست
گره در گلوی هژبران شکست

ز بس تیغ بر گردن انداختش
نیارست کس گردن افراختش

ز دریا بسر کین برآراسته
محابا شده مهر برخواسته

ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان خیمه بیرون زده

ز بس خسته تیر پیکان فشان
شده آبله دست پیکان فشان

چنان گرم گشت آتش کارزار
که از نعل اسبان برآمد شرار

جهانجوی دارا ز قلب سپاه
برآشفته چون شیر شرزه سپاه

بدشمن گرانی بخصم افکنی
گشاده بر او بازوی بهمنی

بهر جا که بازو برافراختی
سر خصم در پاش انداختی

نشد در تنی تا نپرداختش
نزد بر سری تا نینداختش

ز بس خون رومی در آن ترکتاز
هزار اطلس رومی افکنده باز

وز آنسو سکندر بشمشیر تیز
برانگیخته از جهان رستخیز

دو دست آوریده بکوشش درون
بهر دست شمشیر الماس گون

دو دستی چنان میگراینده تیغ
کرد خصم را جان نماید دریغ

چو بر فرق پیل آمدی خنجرش فرو ریختی زیر بالش سرش
چو شیری که آتش ز دم بر زند دم اژدهایان ز هم بر زند
بزار آمدند کان شه ستیز بسا شیر کز مرکب آورد زیر
شه از رزم او به که یکسو کند گران پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی گرایند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب که لشکر بجنبند چو دریای آب
همه هم گروهه یکی تن شوند بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرماندهٔ تاج و تخت بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر که غوغای بدخواه دید ز خود دست از رزم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز بدادن ندارند جان را عزیز
به بندند بر دشمنان راه را بخاک اندر آرند بدخواه را
دو لشکر چو مور و ملخ تاختند نبردی جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش زمین از زنبور گردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت پی افشرد مانند بیخ درخت
هیون بر روی افکند پیل افکنی سوی پیلتن تیغ آهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان گران زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد عمل بین که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تابنده هور ولیکن نشد آزرده در برز و زور
بمونی تن شاه رست از گزند بزد دست و بدخواه را سر فکند
هراسید زان دشمن بی‌هراس دل خصم را گر دل آمد قیاس
بر آن شد که از خصم تابد عنان رهاند سینه را از سنان
دگر باره از خصم امیدوار پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید بر اعدای خود دست خود پیش دید
قوی گرد بر جنگ بازوی خویش بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خونریختن ز دشمن بدشمن در آویختن
هنر دار مایان ایران سپاه گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی ز پیکارشان اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای برفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند غنیمت ببدخواه بگذاشتند
چو گوهر برآمود زنگی بتاج نه زر چین فرود آمد از تخت عاج
مه روشن از تیره شب تافته چو آیینه روشنی یافته
چو لشکر بیکجا گرد آمدند شدند از خصومت ستوه آمدند
بارامگاه آمدند از نبرد ز تن زخم شستند و از روی گرد
باندیشه از کند تیز گشت که فردا بسر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کز گاوزوی شسته ترنج چو ریحانیان سربرون زد ز گنج
سپاه از دو صف بر آراسته شد هژبران بنخچیر برخاسته شد
بپولاد و شمشیر و چرخ و کمان بسی روز بازی نمود آسمان
ز غوغای لشکر در آمد شکیب که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده دل از زردکی در میان آمده
بر آن دل که خونریز دارا کنند بدو کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه بازار آراسته شد بخون از سکندر امان خواسته شد
که ما نیم خاصان دارا و بس بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد دارا چو ان ستوه آمدیم بخونریز او همگروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج بما بر گشاده کنی قفل گنج
ز ما هر یکی را توانگر کنی بزرگان ما هر دو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست به پیمان در خواسته زاد دست
نشد باورش کان دو بیداد کیش کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد گر از خصم خود در شکست آورد
در آن ره که بیداد دادند کیش کهن داستانی بیاد آمدش
چو خرگوش هر مرز را بشکفد سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنجشان کامکاری دهد بخونریز بدخواه یاری دهد

چو نعمت شاه بگذاشتند / پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید از درج زرد / بیاقوت جستن جهانی فشرد
بدزدی گرفتند در تاب را / که او بُد دران جوهر آب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه / شد انداز نبرد آزمایی ستوه
بزنگه خویش کشتند باز / برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از من هراس دور کن / جهان از می لعل پرنور کن

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

جهان را گر آرامگاهی خوش است / ستاینده را لعل بر آتش است
دو در دارد این باغ آراسته / درو بند از بهر در خواسته
برای از در باغ و سنگی تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خوب گیر / که باشد بسی ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته را نیست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی / مگر از پی رنج و سختی کشی
خرا از کسی در عروسی نخواند / مگر وقت آن کاب و هیمه نماند
که چون آتش روز روشن نماند / بر از دود شد کشنده تیز راند
شب آن ماه بر بست پیرایه / شگفتی بود نور بر سایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه / شده پاسدارنده تا صبحگاه
بیا ساقی با مدشدن چون خراس / نیاسوده در چه ز بانگ جرس
بسا خفته کز هیبت پیل مست / سراسیمه هر ساعت از جای جست
غنوده تن مرد از رنج و تاب / نظر هر زبانی در آمد ز خواب
نیایش کنان هر دو لشکر از / که ای کاشکی بودی امشب دراز
مگر از درازی نبودی درنگ / بریدی بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنین شد دو پوشنده را / که ریزند صفرای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه / پدیدار کرد سپید از سیاه
دو حبر و عنان در عنان آورند / ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خوشنودی از یکدگر / نیابند و زو بر نتابند سر
چو دارا در آن داوری راه جست / دل رای زن شد دران رای سست
سوی آشتی کس نشد رهنمون / نمودند رایش شمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد / بقایم بکار ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای / ز رومی نمانیم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب / یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان نیز کردند جهد / که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز / که چون پای دارد در آن ترکتاز
خیال دو سرهنگ را پیش داشت / جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم / که فردا درین مرکز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار / دل و جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک / وگر ما شدیم آن دارا ست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست / بروزی که آن روز فردای ماست
ز اندیشهای چنین هولناک / چو لشکر غنودند بی ترس و باک
چو گیتی در دوستی باز کرد / جهان بازئی دیگر آغاز کرد
درآمد بجنبش دو لشکر چه کوه / گران جنبش آمد چهار استوه
فریدون نسب شاه بهمن نژاد / چو برخواست از اول بامداد
همه ساز لشکر بترتیب جنگ / برآراست از چوبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه برپای کرد / بیاین او کنج از جای کرد
چو بر میمنه ساز ورگشت کار / همان میسره شد چو روئین حصار
جناح از هوا بر زمین برد پیچ / بس آهنگ جوشید زمین چارمیخ
جهاندار در قلبگه کرد جای / درفش کیانش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهانسوز داشت / چنان تیغ از بهر آن روز داشت
برانگیخت رومی چو بارنده میغ / تگرگش ز پیکان و بارانش تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سیم بارگی بر سر خوان کشید
گرانمایگان را بدانسان که خواست / بفرمود رفتن سوی دست راست
گروهی که برنایبان ختنان / چپ انداز شد بر چپ افشیان
همان استواران درگاه را / کزانسان بود ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
تبیره بغرید چون نره شیر / درآمد برقص اژدهائی بزیر
ز شوریدن ناله کرنای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای

ز فریاد رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل

زبس بانگ شیپور زهره شکاف
بدرید زهره به پیچید ناف

ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد در کوه و راغ

زبس تیرباران که آمد بجوش
فکند ابر بارانی خود ز دوش

گران تیرباران کنون آمدی
بجای نم ابر خون آمدی

خروشیدن کوس رویینه کاس
نیوشنده را داد بر جان هراس

جلاجل زنان بر نواهای جنگ
برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آتش زمین لاله گون

زمین کو بساطی شد آراسته
غباری شد از جای برخاسته

با برو درآمد کمان از شکنج
شتابان شده تیر چون مار گنج

ستیزنده از تیغ سیماب ریز
چو سیماب گرده گریزا گریز

زبس زخم پولاد خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریز ریز

ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرگار گردون فرو ماند لنگ

زبس بر دهن ناخج انداختن
نفس را نه راه برون تاختن

سنان بر سنان رسته چون نوک خار
سپر بر سپر بسته چون لاله زار

گریزنده کانزا در آن رستخیز
نه روی رهائی نه راه گریز

سواران همه تیر پرداخته
کهی تیر و که ترکش انداخته

در آن مسلخ آدمی زادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان

بجان برد خود هر کسی گشته شاد
کس از کشتن کس نیاورد یاد

ز پولاد پیکان لشکرشکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن

چه مرگ از یکی تن برآرد هلاک
شود خلقی از گریه اندوهناک

بمرگ همه شهر زین شهر دور
بگرید کس ار چه بود ناصبور

ز بس کشته بر کشته مردان مرد
شده راه بربسته بر ره نورد

بر آن دجله چون بلند آمد آب
چو نیلوفر افکنده زورق در آب

سنان سکندر در آن داوری
سبق برده از چشمهٔ خاوری

شراری که شمشیر دار افکند
بتش در دل سنگ خار افکند

چو لشکر بلشکر در آمیختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

پراکندگی در سپاه اوفتاد
هزاهز در ایوان شاه اوفتاد

سپه چون پراکنده شد در جنگ
فراخی درآمد بمیدان تنگ

برفتند یکسر سوی رزمگاه
بتنها نی انجا که ماند شاه

کس از خاصگان پیش دارا نبود
گرو در دل کس مدارا نبود

دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن برگشادند دست



زدندش یکی تیغ پهلوگذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار

بیفتاد دارا از آن زخم تیز
ز گیتی برآمد یکی رستخیز

بخاک اندر آمد سر و تاج شاه
فتادش ز تارک کیانی کلاه
فرو رفت خورشیدش اندر مغاک
سر و تاج و تختش درآمد بخاک

همی رفت خون از تن شهریار
بخاک اندر افتاد زار و نزار
درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید در خون تن زخمناک

برنجد تن نازکش از خون و خاک
چو خویشی بود در وح زابغناک
کشنده دو سرهنگ شوریده رای
بنزد سکندر گرفتند جای

که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم
بیکزخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه

ز دارا سر تخت پرداختیم
سر تاج اسکندر افراختیم
بیا تا ببینی و شادی کنی
بخونش بسم بارگی تر کنی

چو ما ساختیم آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بما بخش گنجی که پذرفته‌ای
وفا کن بچیزی که خود گفته‌ای

سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند در خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش
که برخواستش عصمت از جان خویش

فرو میرد امیدواری مرد
که هم سال از دل برآید بدرد
دو بیداد دید پیش اندرون
نه بیداد خود شاه را رهنمون

نشان جست کان کشور آرای کی
کجا خوابگه دارد از خون و خوی
چو در موکب قلب دارا رسید
ز موکب روان هیچکس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون
کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه کرده بر پیل زور

ببازوی بهمن برآموده مار
زر و بهمن ز افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم
بباد خزان گشته تاراج غم

نسب نامهٔ دفتر کیقباد
ورق بر ورق هر سوئی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور
بیامد ببالین آن پیل زور

چو شه را چنان دید غرقه بخون
بسی نوحه کرد او ز غایت برون
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کج زخمهٔ خارج آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار
خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناک
بدو گفت برخیز ازین خون و خاک

رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بدانگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید

تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ

سر سروران را رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان در شکست
چو دستی که با ما درازی کنی
بتاج کیان دستبازی کنی

نگهدار دستت که دارست این
نه پنهان چه روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد
تقاضای من در کشش از لاجورد

مبین سرور را در سر افکندگی
چنان شاه را در چنین بندگی
باین زحمت از بندم آزاد کن
بآمرزشش از دم یاد کن

زمین را منم تاج تارک نشین
مگردان مرا تا نگردد زمین
رها کن که خواب خوشم می برد
زمین آب و چرخ آتشم می برد

مگردان سر خفته را بر سریر
که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسید بیکران
رها کن بخواب خوشم یکزمان

اگر تاج خواهی ربود از سرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشایم کمر
تو خواه افسر از من ستان خواه سر

سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که برخاک بینم سرت
نه آلوده خون بری پیکرت

ولیکن چه سود است کین کار بود
تأسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر نینداختی
مگر پند او چارهٔ ساختی

دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سُم
چرا پی نگردم درین راه کم

مگر نالهٔ شاه نشنیدمی
نه روزی بدین روز را دیدمی
بدارای گیتی بدانای راز
که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چه بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار
جهاندار اهمین بس بود یادگار

چو بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر بهم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور

بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه

مبادا این گلستان که شاداب باد
بدین خستگی باشد از خار زاد

نفیر از جهانی که دارا کش است
نهان پرور و آشکار آکش است

چو تدبیر داری مرا دو چیست
امید از که داری و دادت زکیست

چو دارا شنید آن سخن دلنواز
بخواهش گری دیده را کرد باز

چه پرسی ز جان بجان آمده
گلی در سموم خزان آمده

زبی آبیم سینه سوزد درون
قدم تا سرم غرق دریای خون

سبوئی که سوراخ باشد نخست
بسوم و سرشیم نگردد درست

نه زو ایمن اینها که هستند نیز
نه آنها که رفتند رستند نیز

تو باشی ز پند من آموزگار
بدین روز منشاندت روزگار

نه اسفندیار آن جهاندار کرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد

تو سرسبز باشی بشاهنشهی
که من گرم از سبزه باشم تهی

سه چیز آرزو دارم از در نهان
برآید باقبال شاه جهان

دویم آنکه بر تاج و تخت کیان
چو حاکم تو باشی نیاری زیان

سیم آنکه بر زیر دستان من
حرم نشکنی در شبستان من

بهم خوابی خود کند سربلند
که جان کرده از جان پاک ارجمند

سکندر پذیرفت از هر چه گفت
پذیرنده بر خواست گوینده خفت

درخت کیان را فرو ریخت بار
کفن دوخت از درع اسفندیار

در و دید بر خویشتن نوحه کرد
که او را همین زهر بایست خورد

سکندر بفرمود کارند ساز
براندش بجای نخستین باز

چو خلوتگهش آنچنان ساختند
از و رحمت خویش برداختند

چه بیرون رود گوهر جان ازین
گریزی زهمخوابه خویشتن

اگر بر سپهری اگر در مغاک
چه خاکی شوی عاقبت باز خاک

چنین است رسم این گذرگاه را
که دارا درآمد شد این راه را

مکش زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعه گهرباهی نشاط

گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی

چو مرغ اندرین کوچ گرش جناح
مشو مست راه اندرین سنگلاخ

سمندی چو پروانه آتش روست
ولیکن این کهن کشتن خوش رواست

اگر شاه ملکست اگر ملک شاه
همه راه رخت است و ار بنج راه

نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که خواهنده زاید در فلک خیست

بچاره گری چون ندارم توان
کنم نوحه بر زاد سرو جوان

بگو هر چه خواهی که فرمان کنم
بچاره گری با تو پیمان کنم

بدو گفت ای بهترین بخت من
سزاوار پیرایه تخت من

جهان شربت هر کس از تلخ سرشت
بجز شربت من که بر تیغ نوشت

چه برقی که در آب دارد شتاب
لب از آب خالی و تن غرق آب

جهان غارت از هر دری میبرد
یکی آورد دیگری میبرد

ببین روز من راستی پیشه کن
تو هم زین چنین روز اندیشه کن

نه من به زمین کرشدم اژدها
نخاریدن سر نگردش رها

چو در نسل ماشستن آمد نخست
کشنده نسب کرد بر من درست

چو درخواستی کارزوی تو چیست
بروزی که بر من بباید گریست

یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی درین داوری دادخواه

دل خود بپردازی از تخم کین
بپردازی از تخمه نازنین

همان روشنک را که دخت منست
بدان نازکی دست بخت منست

دل روشن از روشنک بر متاب
که با روشنی به بود آفتاب

کبودی و کوری درآمد بچرخ
که بغداد را کرد بی کاخ کرخ

چو مهر از چنین مهربانی بتافت
شب ماند و یاقوت شد ناپدید

چه روز آخر صبح بگلی سوار
طویله برون زد برین مرغزار

زعهد از کیعبد سنان نبست
مهیاش کردند جای نشست

تو مندر از قدر چندان بود
که در خانه کالبد جان بود

چراغی که بادی در او در دمی
چه بر طاق ایوان چه اندر زمی

بسا ماهیا کو شود صید مور
چه بیرون بیفتد ز غرقاب شور

یکی را برآرد بهنگام تیز
یکی را ز هنگامه گوید که خیز

که رویت کند کهربا وار زرد
کبودت کند جامه لاجورد

گوزنی که در شهر شیران بود
بمرگ خود خانه ویران کند

بزن برق و آتش درین خانمان
جهان را ز خود دور دار هان دور

خری چون خورد زهر بر جاجو
خر افتاد و جان داد خربنده رو

که داند که در خاک دیرینه درد
بهر غاری اندر چه دزد و غور

کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که هرگز برون نارد از راز گنج
ازان کیسه نو برآرد خروش / سبوی نوازشگری آید بگوش
که داند که این زخمه دام و دد / چه بازیچها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردنکشان را سر انداختست
فلک نیست یکسان هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو
کهت چون فرشته بلندی دهد / کهت باد دادن دست بندی دهد
شبانگه بنا ایمنت ناید بیاد / کلیچه بگردون دهد بامداد
چو باید درین هفت چشمه خراس / ز هر جوی چندین بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر / که هست آب حیوان ز خرمانه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند / نهان شو که همصحبتان بدند
پی گور گیر دشتبانان کم است / ز نامردمیهای این مردم است
گوزن گذارنده از مرغزار / ز مردم گریزد سوی کوه غار
همان شیر کو جای در بیشه کرد / ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
نگه کو هر مردمی کشت و خورد / که در مردم این مردمیها برد
اگر نقش مردم بدانی شگرف / بگوئی که در مردم نیست حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه / هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بخاموش کاری بسیچ / بگفتار ناگفته اندر مپیچ
چه در رشته خفتگان خموش / فرو خسب با پنبه در زه بگوش
بیاموز ازین مهره لاجورد / که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که یک چشمه یابد کلاه / بآئین یک چشمه آید براه
بیا ساقی آن خون رنگین رز / در افکن بمغزم چو آتش بگز
مئی کز خودم پای نغزی دهد / چو صبحم دماغ دو مغزی دهد

نشستن اسکندر بتخت داراب

کجا بوی ای دولت نیک عهد / بدرگاه مهدی فرود آ ز مهد
چو آئی بدرگاه مهدی فرود / بمهد من آور ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت / که آرایش تاجی و زیب تخت
بهشت آدمی با رخ افروخته / جهان جامه چون تو نا دوخته
بنام ایزد آراسته گوهری / ز هر گوهر آرایش گوهری
بدست تو باید عنان را سپرد / ز تو پای مردی ز ما دست برد
نشان ده مرا کوی و بازار تو / که تا دانم آمد طلبکار تو
چنانم نماید که از هر دیار / نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام / بخدمتگری با تو پیوسته ام
از انجام گفت آن خداوند هوش / توئی دولت مرد گوهرفروش
یکی گر چنانکو هر سنگ بست / بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود / به نیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش هادی رهنمای / فسودی سر خصم در زیر پای
گذارنده دانای دولت پرست / بپرگار دولت چنین عهد بست
که چون شد سر و تاج دارا نهان / به اسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دانان ز نو تا کهن / کز آن را نه سر بود پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداختند / ز دریا بدریا در انداختند
سریر و سراپرده و تاج و تخت / نه چندانکه او را توانند سخت
جواهر نه چندانکه او را دبیر / درآرد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خانهای لعل / طرایف کشان ز ابر مو د نعل
همان تازی اسبان با زین زر / خطائی غلامان زرین کمر
نورد ملوکانه بیش از شمار / شتر بار زرینه بیش از هزار
سلاح و سلب را قیاسی نبود / پذیرنده را از و سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد عجب / کز مخزن خاص باید نصیب
جهانی ازان گنج افروخته / چو کنجی شد از گوهر اندوخته
بگوهر فرو برده دل تیره فام / نگر شب چراغش از آن گشته نام
چو تاریک باید شدن سوی گنج / چو گنج آید از روشنائی برنج
چرا دی آنکس که شد رنج یاب / ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی گرت گنج باید بدست / که بی خواسته گنج را کس نخست
کزو کارها گرد دار آسته / فروزنده هر دو شد خواسته
ززان میوه زعفران ریز شد / که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند / بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر چو دید آن همه کان گنج / که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستنده کان درخویش را / همان محتشم را و درویش را

وزان گنج آراسته داد بهر / بداد و دهش گشت سالار دهر
بگردان ایران فرستاد کس / گزین در نگردد کسی باز پس

بجای شما هر یکی را سپاس / نوازش گر بهار و در قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند / ازان دلخوشی سخت خرم شدند

خبر داشتند از دل شهریار / که هستاد بسوگند و عهد استوار
همه هم گروه بره آمدند / سوی انجمن گاه شاه آمدند

بدان آمدن شادمان گشت شاه / ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست / که در پایه کس نیارد شکست

در گنج بگشاد با هر کسی / خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان جای هر کس پدیدار کرد / بر آن خفتگان بخت بیدار کرد

بداد انچه در خورد بود شان / دو چندان دیگر برافزود شان
چه ایرانیان آن دهش یافتند / سر از چنبر سرکشی تافتند

نهادند سر بر زمین یکزمان / کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین / که یار تو باد آسمان برین

سر تخت جمشید جای تو باد / سران بر سر خاک پای تو باد
کهن رفت و شاه توانا توئی / نه خسرو که کیخسرو ما توئی

نه پیچد کسی گردن از رای تو / سر ما و پائین که پای تو
چو شه دید کز راه فرخندگی / بر ایرانیان فرض شد بندگی

دران انجمن گاه انجم شکوه / که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ سخت آورند / دو خونریز را پیش تخت آورند

دو سرهنگ گردن برافراخته / حمایل بگردن درانداخته
بسرهنگی از خونشان گل کنید / رسن در گلوشان حمایل کنید

نخست انکه از گنج پذرفته بود / رسانید چندانکه شان گفته بود
بفرمود تا خار کردندشان / رسن بسته بر دار کردندشان

منادی بر انگیخت گرد سپاه / که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کاین ستم خیزد از نام او / بدین روز باشد سرانجام او

بنخشود هرگز خداوندهش / بدان بنده گوشه خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری / برآزرم و انصاف اسکندری

بران راه و رسم آفرین خوان شدند / جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان / ازان دایره دور چشم بدان

دور و سپاهی برآراسته / نشستند کان جمله برخواسته
کمر بستگان با کمرهای چست / تو گفتی کمر در کمر حلقه رست

سیاست کمر بسته بر دست و پای / زکژ پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته / جسد مانده و روح برخواسته

سکندر جهان دار دریا شکوه / برافروخت چون مه میان گروه
پس انگاه با هر گرامایه / سخن گفت با قدر هر پایه

نوازاده زنگه را باز جست / بیاورد زنگار زاینه شست
بپرسید کای پیر سال آزمای / فکنده سرت سایه بر پشت پای

بسی سالها در جهان زیستی / زکار جهان بیخبر نیستی
چه دیدی که دارا جها پیشه گشت / گناهی نه با من باندیشه گشت

از انجا که راز جهان داشتی / نصیحت چرا از نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش / کنه پیر دارد که باشد خموش

نیوشنده از گرمی شاه روم / بروغن زبانی برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت گوز / پی و استخوان گشته همرنگ توز

سلاح سخن بست و ترکش کشاد / زجعبه کمان تیر آرش کشاد
نخستین دعای جهاندار گفت / که بادا جهاندار با کام جفت

انوشه منش باد دارای دهر / ز دشمن جهان داد بسیار بهر
سر برنش از شادی افراخته / سر خصم در پایش انداخته

بسی پند داد انچها ندیده بر / فشد در دل کینه در جای پیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت / نمودم بدارا و سودی نداشت

چه بخشش سکندر بود تخت و جام / ز دارا چه آید بجز کار خام
چه گردون گنبد گردنی را بلند / بگردن فرازان رسانا گزند

بهندوستان بری زخرها شد / پدر مرده را چین کاو زاد
اگر گرددار ز سیل جوئی خراب / بجوئی دگر کس در افتد آب

ترا پای دولت فرو شد بگنج / نزید ولیتهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزادهٔ / همان به که با رود و باده

بکام از جوانی توانی رسید / چه پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد / بضحاک و جمشید بنگر چه کرد

جهان

جهان پادشه چون شود پرملال   پرستنده زو برگیرد ملال
وگر آنکه دارد ز مغز و پوست   شناسیده نز نیک و دشمن ز دوست

ورزو در دل هرکس آید هراس   چه بینند کو هست روم شناس
در افکندنش چاره سازی کنند   وز و دعوی بی نیازی کنند

ازین روی کیخسرو و کیقباد   به پیری ز شاهی نگردند یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند   ره کوه البرز برداشتند

بپوشیدن و خوردن شاه بهر   شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چه شه دیدگان یادگار کیان   خبر داد از کار سود و زیان

بجنگ و بد کارزارش رهست   نبرد آزمایست و کار آگهست
بپرسید کان چیست در کارزار   که از بهر پیروزی آید بکار

سپه را چه تدبیر آرد بجای   چه سختی کند مرد در استه پای
نبرد آزمای جهاندیده گفت   که پیروزی آن پهلوان راست جفت

که در لشکرش چون تو شاهی بود   بفر تو یکتن سپاهی بود
چه فرمان چنینست کین خاک پست   ز فر تو بندی برآرد درست

شنیدم ز جنگ آزمایان پیش   که از زور تن زهره مرد بیش
دلیریست هنجار لشکر کشی   سرافکندگی هست در سرکشی

بهنگام لشکر برآراستن   نباید ز لشکر مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای   که لشکر بدین هر دو ماند بجای

چو پیروز باشی مشو در ستیز   مکن بسته بر خصم راه گریز
که مردانه از کس ننالید گوش   که نا امیدی بجان باز کوش

بفالی که از فتح یابی بخت   دلی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را   که مشکن دل و بشکن البرز را

چنین گفت با بهمن اسفندیار   که گر نشکنی بشکنی کارزار
شکستی گر و خون بخار ار رسید   هم از دل شکستن بدار ارسید

شکسته دل آمد بمیدان فراز   دل کبک بشکست ازان چرّه باز
چو در دولتش دلفروزی نبود   ز کار تو جز خاک روزی نبود

دگرباره کردش سکندر سؤال   که ای مرزبان پردیرینه سال
شنیدم که رستم سواری دلیر   به تنها تکاپوی کردی چو شیر

کجا او به تنها زدی بر سپاه   گریز او فتادی در آن رزمگاه
غریب آیدم گر یکی تیغ تیز   چگونه رسد لشکری را گریز

کسی کو به تنها سپاهی شکست   بدین چاره شد بر عدو چیره دست
وگرنه بگنجد در کارزار   گریزند یک لشکر از یک سوار

دگرباره گفتش بمن گوی راز   که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا گشت بهمن فرامرز را   بخون غرقه گردان بر و برز را

چرا او بدانش ندادند پند   گزان خاندان دور گردد گزند
چنان داد پاسخ جهاندیده مرد   که بهمن بدان اژدهائی چه کرد

سرانجام کاشفته شد رای او   دم اژدها شد وطنگاه او
چو زد دهره بر پهلوانی درخت   شد از خانه دولتش تاج و تخت

که دیدی که او پای در خون فشاند   گزان خود سرانجام در خون بماند
سکندر بلرزید ازان یاد کرد   چه برگ خزان لرزد از باد سرد

ز خونخواره دارا هراسنده گشت   که آسان نشاید زین پل گذشت
دگر باره درخواست از آن هوشمند   در درج گوهر گشاید ز بند

خرد گوید از گردش روزگار   جهان جوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین مرد بیدار بخت   چنین گفت با صاحب تاج و تخت

که ملک جهان گرچه فرخ نشست   مزن دست سخت اندرین شاخ سست
ز تاریخ بو تا بعهد کهن   که دیدی که با ما بگوید سخن

کجا رستم زال و سیمرغ و سام   فریدون و هوشنگ و جمشید و جام
زمین خورد تا خوردشان در منست   هنوزش ز خوردن شکم سیر نیست

گذشتند و ما نیز هم بگذریم   که چون مهره هم سلک یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چار طاق   که بی بنش دیده منست این رواق

جهان چون تو داری جهاندار باش   چو خفته شد خصمان تو بیدار باش
سر از عالم ترس کاری برآر   بترس از کسی کو بود ترس کار

رها کن رهی کین زیان آورد   ره بد خلل در میان آورد
که را باز گونه بود پیرهن   بود حاجت باز گشتن بتن

تو زان ره که شد باز گونه نورد   بخواه از خدا حاجت و بازگرد
چو بندی دل خود دران حب مال   که هستش یکی رنج و پیشی و بال

بدانش ترا رهنمون کرده اند   که [illegible] تورا حکم خون کرده اند
ز بخت کلوئی که بی خون بود   خفه کرد دارش افزون بود

هر آن مال کآید درین دستگاه ... بر و خفته دیدند مار سیاه
ستون دان تو این طاق آراسته ... ستون تهی دارد از خواسته
ز بیداد دارا به ار بگذری ... که او بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید از گذشت جهان ... تو نیز آن مکن تا نه بینی همان
چه کردی ببین تا جهان یافتی ... هر آن کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال ... گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت کسی کرده بنواختش ... بسی گنج و زر پیشکش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او ... تراز و نهادند بر سنگ او
شتابندگان از در بزم شاه ... ستایش گرفتند از بارگاه
کزین بارگه گر چراغی نشست ... فروزنده شمعی بیاید بدست
ز ما گر بشی رفت و روزی رسید ... کلی رفت و گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده ره بتافت ... فرو دید و زر جست و گنجینه یافت
ز دریادلی شاه دریاشکوه ... نوازش بسی کرد با آن گروه
چه دیدند شه را رعیت نواز ... ز بیداد دارا کشادند راز
که تا دور او بود در گرم و سرد ... کس از پیشه خویشتن بر نخورد
برید آنچنان مهر و پیوند را ... که سگ وا نداند خداوند را
به پیکان در آویخته بد سگال ... کسی با امانت نه بر خون و مال
تظلّم کنان رفت از آن مرز و بوم ... مروت ز یونان و مردی ز روم
کسی را که نزدیک او سنگ بود ... ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود
چو بد گوهر از اقوی گردد دست ... جهان بین که چون گوهر از شکست
فرومایگان را کند چیره دست ... نه خسرو شد آنکس که خسرو شکست
خسی دیگر و خسروی دیگر است ... نشد خسرو آنکس که خس پرور است
نماند اندرین ملک بخشایشی ... نه در شهر و در مرز آسایشی
هراسیده از سینها کینها ... شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی در آمد به هر پیشه ... هنر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه‌ور از پیشه بگریخته است ... بکار دگر کس درآویخته است
بیابانیان پهلوانی کنند ... ملک زادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد ... سپاهی کشاورزی آغاز کرد
همانا نماند عمارت بسی ... چه از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین دادگر حقه بود ... همان اختر گیتی آشفته بود
کنون دادگر هست فرمایند ... ازین گونه بیداد تا چند چند
هراسنده شد زین سخن شهریار ... منادی بر انگیخت از هر دیار
که هر پیشه در پیشه خود کند ... جز این هر که نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار و بندد لباد ... ز کار آهن و کار جوید مراد
سپاهی بآئین خود ره برد ... همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش ... همان پیشه اصلی اندیشه پیش
ز پیشه گریزنده را باز جست ... بدان پیشه دادش که بود از نخست
عملهای هر کس پدیدار کرد ... همه کار عالم بسزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش ... بابادی آورد در عهد خویش
جهان دشت بر دولت خویش راست ... جهان داشتن زیر کار از سر است
بیا ساقی از شربت نوش راز ... یکی شربت آمیز عاشق نواز
به تشنه ده آن شربت دلفریب ... که تشنه ندارد در شربت شکیب

ترشّح سحاب دین سکندری و اطفاء نیران زردشت آذر

سپندی بیار آنچه نادیده بر ... در آتش نشان در شبستان به مهر
که چشمک زنان پشه بی گنم ... ز چشم بد اندیشه می کنیم
ولیکن چه سوزم از دل سپند ... بمن چشم بد چون رساند گزند
خطرهای روزن در نیز هستی است ... کسی کین نداند چه فارغ کسی است
چه غم زیست کو را ز چندین خطر ... با فسونگری بر دباید بسر
به ار پای ازین پایه بیرون نهیم ... همانا به سر دیگ بر خون نهیم
گذارنده داستانهای پیش ... چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دید دهقان آتش‌پرست ... برد آتش و سوخت آتش‌پرست
سکندر بفرمود کاتربیان ... کشایند از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند ... گرایش سوی دین خسرو کنند
مغان را با آتش که آرند جفت ... بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندر آن روزگار ... که باشد در آتشکده آموزکار
کنند گنجها را در ریا بدست ... نباشد کسی را بر آن گنج دست
توانگر که میراث خاری نداشت ... در آتشکده مال خود در گذاشت

در آن

در آن رسم کافاق را رنج بود   که آتشکده خانه گنج بود   سکندر چو کرد آن بنا را خراب   روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش گهی کو گذر داشتی   بنا کندی و گنج بنهاشتی   دگر آفت آن بود کآتش پرست   همه ساله با نو عروسان نشست
بنوروز و جمشید جشنی شده   که نو گشتی آئین آتشکده   ز هر سو عروسان نادیده شوی   ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها بر نگار   بشادی دویدندی از هر کنار   ز خانه می لعل برداشتند   بیاد مغان گردن افراشتند
نه بر دین دهقانی افسون دمند   برآورده دودی بچرخ بلند   همه کارشان شوخی و دلبری   که افسانه خواهی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند   جز افسانه چیزی نیاموختند   فروهشته گیسو شکن بر شکن   یکی پای کوب و دگر دستزن
چه سرو سهی دسته گل بدست   شهی سرو زیبا بود گل بدست   بهر سال کز گنبد تیز رو   شمار جهان را شدی روز نو
یکی روزشان بود از کوی کاخ   بکام دل خویش میدان فراخ   جدا هر یکی بزمی آراستی   وز آنجا بسی فتنه برخاستی
چو بربسته شد عقد شاهنشهی   شد از فتنه بازار عالم تهی   بیک تاجور تخت باشد بلند   چه افزون شود ملک یاد گرند
یکی تاجور بهتر از صد بود   که باران چه بسیار شد بد بود   جهان داد فرمان شه نیکرای   که رسم مغان کس نیارد بجای
گرامی عروسان پاکیزه روی   مبادر نمایند رخ یا بشوی   همه نقش نیرنگها پاره کرد   مغان را ز بتخانه آواره کرد
جهان را ز دنیای آلوده شست   نگهداشت بر خلق دین درست   بایران زمین ز آنچنان کشته‌ئی   نماند آتش هیچ زردشته‌ئی
دگر زان مجوسان گنجینه سنج   بآتشکده کس نیاگند گنج   همه نازنینان گلنار چهر   ز گلنار آتش بریدند مهر
چه شاه جهان رسم آتش زدود   برآورد ز آتش پرستنده دود   بفرمود تا مردم روزگار   جز ایزدپرستی نجویند کار
بدین حقیقی پناه آورند   همه پشت بر مهر و ماه آورند   چو شه ملک در ملک آن ملک بخش   بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت   بر آن گونه کان نغز گوینده گفت   اگر بایدت تا بحکم نوی   دگرگونه رازی ز من بشنوی
برآران کهن پیشه راز کوش   که دیبای نو را کهن ژنده پوش   بر آن گونه چند بیدار مغز   شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم   یکی حرف ناخوانده بگذاشتم   بهم کرده‌ام آن گنج آگنده را   ورق پارهائی پراکنده را
از آن کیمیاهای پوشیده حرف   برانگیختم گنجدانی شگرف   همان پارسی خوان دانای پیر   چنین گفت شد گفت او دلپذیر
که چون او ز دارا ستد تاج و تخت   ز پرکار موصل برون برد رخت   چو زهره ببابل درآمد نخست   بهر جایگه کآتشی دید چست
بفرمود تا آتش موبدی   کشند از خردمندی و بخردی   براه نیا خلق را ره نمود   تف و دود آتش ز دلها زدود
وز آنجا بتبریز آزادگان   درآمد سوی آذرآبادگان   بهر جا که میدید آتش نخست   هم آتش فرو کشت هم زند شست
وز آن خطه بود آتشی سنگ بست   که خواندی خودی زنش آتش پرست   صدش هیربد بود با طوق زر   بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال   بکشتند و کردند یکسر زگال   چو آتش فرو کشت زان جایگاه   روان کرد سوی سپاهان سپاه
بر آن نازنین شهر آراسته   که با خوشدلی بود و با خواسته   دل تاجور شادمانی گرفت   بشادی پی کامرانی گرفت
بسی آتش هیربد را بکشت   بسی هیربد را دو تا گشت پشت   بهاری کهن بود چینی نگار   بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآئین زردشت و رسم مجوس   بخدمت در آنخانه چندین عروس   همه آفت دیده آشوب دل   ز گلشان فرو رفته پاها بگل
درو دختر جادو از نسل سام   پدر کرده آذرهمایونش نام   چو بر خواندی افسون آن دلفریب   ز دل هوش بردی و از جان شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود   چو هاروت صد پیش او مرده بود   سکندر چو فرمود کردن شتاب   بدان خانه تا خانه گردد خراب

زن جادو از هیکل خویشتن   نمودار اژدها بدان انجمن

چو دیدند خلق آتشین اژدها   دل خویش کردند از آتش رها

ز بیم وی افشان و خیزان شدند   بنزد سکندر گریزان شدند

که هست اژدهائی در آتشکده   چو قاروره در موم آتش زده

کسی گو بدان اژدها بگذرد   همان ساعتش پای گشته بمرد

شه از راز آن کیمیای نهفت   ز دستور پرسید دستور گفت

بلیناس بر شکل تسلیم شاه   رخ خویش مالید بر خاک راه

پریروی را بانوی خانه کرد   پری چند از اینگونه دیوانه کرد

در آموخت زد جادوئیها تمام   بلیناس جادوش زان گشت نام

اگر جادوئی در ستاره شناس   ز خود مرگ خود در بلندی هراس

بیا ساقی آن انجوی بهشت   درافکن بدان جام آتش سرشت

ازان آب دانش مپیچان سرم   بس ده که زد آب آتش درم

خواستگاری اسکندر روشنک را

چو فرخ کسی کو بهنگام دی   هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

تهی نار پستان بدست آورد   که بر نار پستان شکست آورد

ازان نار و ان تا بوقت بهار   کهی نار خواهد کهی آب نار

برون آنکه آرد سر از کنج کاخ   که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

بگیرد سر زلف آن دلستان   ز خانه خرامد سوی گلستان

گل آگین کند چشمه قند را   بشادی گذارد دمی چند را

گذارشگر دفتر خسروان   چنین کرد عهد گذارش روان

که چون در سپاهان کمر بست شاه   رسانید بر چرخ گردان کلاه

بر آسود روزی دو در لهو و ناز   ز مشکوی دارا خبر جست باز

در هفت گنجینه را باز کرد   برسم کیان خلعتی ساز کرد

ز مصری و چینی و رومی پرند   بر آراست پیرایه ارجمند

لباس گرانمایه خسروی   که دل را نوی داد و شد جان قوی

قصبهای زربفت و خزهای نرم   که پوشند کانرا کند مهر گرم

ز جوهر بسی عقد آراسته   برآموده با آن بسی خواسته

بسی نافه مهر ناکرده باز   ز نیفه بسی جامه دلنواز

فرستاد یکسر بمشکوی شاه   بسرخی بدل کرده رنگ سیاه

ز مرجان و فیروزه بنشاند گرد   طلای زر افکند بر لاجورد

بسنگ سیه بر زر سرخ سود   مگر بر محک زر همی آزمود

شبستان دارا ز ماتم شست   بجای بنفشه گل سرخ رست

چو آراستن آن باغ بدرام را   برافروخت روی دلارام را

شکیبائی آورد روزی بکار   که تا بشکفد غنچه نوبهار

عروسی بزیور کشی خو کنند   سر و فرق را لعل و نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند   نظر سوی روشن چراغ آورند

چو دانست کز سوک چیزی نماند   ز رعنت بقدر آستین بر فشاند

بدستور شیرین زبان گفت خیز   زبان و قلم هر دو بگشای تیز

بمشکوی دارا شو از نامه کی   که آنجا بدان گشتم آرامجوی

که تا روی مه روی دارا زاد   به بینم که دیدنش فرخنده باد

حصاری کشم در شبستان او   برآرم سر از زیر دستان او

یکی مهد زرین برآموده در   همه پیکر از لعل و فیروزه پر

بر تا نشیند در او نازنین   خرامان شود آسمان بر زمین

دگر بادپایان با زین زر   ز بهر پرستند کانش بر

چو دستور دانا چنین دید رای   کمر بست و آورد فرمان بجای

ره خانه خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت

درآمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کاید اندر بهشت

بهشتی پر از حور زیبنده دید   بر زیبنده بیشد چو زیبنده دید

بدان سیب چهران مردم فریب   همیکرد بازی چو مردم بسیب

نخستین حدیثی که آمد فرود   ز شه داد پوشیده کازاد رود

که مشکوی شه زانشه نور باد   دوئی از میان شما دور باد

اگر چرخ گردان خطائی نمود   بدین خانه دست آزمائی نمود

شه از جمله آن زنانها که رفت   گناهی ندارد در آنها که رفت

امیدم چنان شد سرانجام کار   که نومید زه کرد امیدوار

باقبال اینخانه رای آورد   خداوندی خود بجای آورد

ز فرمان دارا و فرهنگ خویش   نهد شغل پیوند را پای پیش

جهان پادشا و چنین بخت کام   بعصمت سرائی چنین نیکنام

کردن

که روشن شود در روی چون عاج او / شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند / بران سرخ گل جامه گلشن کند

زدارا چنین در پذیرفت عهد / به بردن ایشک فرستاد مهد
جهاندار کانجا عنان ساز کرد / تمنای این شغل را باز کرد

زبان کسان بت زنگیشکوی / بپای خود آمد بدین جستجوی
پری وی را سوی مهد آورید / بترتیب این کار جهد آورید

چنین گفت بارای زن ترجمان / که در سایه شاه چندین زمان
کسی خانه همخوانه زادی شود / بباد آمده هم ببادی شود

باآب زر این نکته باید نوشت / شتربان در و دانچه خربنده گشت
مگر گوشه مهد او تاج ماست / زمین بوس او مهد معراج ماست

اگر برده گیرد سر افکنده ایم / وگر جفت سازد همان بنده ایم
زفرمان او سر نشاید کشید / اگر رای او هست زرین کلید

اگر سر در آرد بدین شغل شاه / سر روشنک را رساند بماه
بکاوین خسرو رضا داده ایم / که از تخمه خسروان زاده ایم

بروزی که فرمان دهد شهریار / که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خرامش کنید / بآئین پرستش رامش کنید

چو دستور فرزانه پاسخ شنید / سوی شاه شد باز گفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی / که صید چو آن خوش گشت آدمی

باآبی که در گوش گرد آورد / نیوشنده را دل بدرد آورد
بروزی که طالع برومند باد / نظرها سزاوار پیوند باد

جهانجوی بر رسم آبای خویش / پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت / وفا در دل و مهر در جان گرفت

دگر بیعت از بهر تمکین او / بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر / در آرایش آرند بازار و شهر

بمنسوج خوارزم و دیبای روم / مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدانسان که میخواستند / بدیبا و گوهر بیاراستند

کشیدند بر طره کوی و بام / شقایق نمطهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند / جهان را نو آرایشی ساختند

پر از کله شد کوی و بازارها / دگرگونه شد سکه کارها
نشاندند مطرب بهر رهگذری / اغانی سرائی و بربط زنی

زخود آن طرف تا لب زنده رود / زمین زنده گشت از نوای سرود
شکر ریز آن عود افروخته / عدو را چو عود و شکر سوخته

زمین رود خیزان که از می رسید / لب کامشان رود در میکشید
گلاب سپاهان و مشک طراز / سر نافه و شیشه را کرد باز

شفق سرخ گل بست بر سور شاه / طبق بر شکر کرد خورشید و ماه
سپهر از شکر گوشکی ساخته / زگل گنبدی دیگر افراخته

همه بوم و کشور ز شادی بجوش / مغنی برآورده هر سو خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه / رخ و زلف آراست از مشک و ماه

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ / برو غالیه سود عطار کرخ
زبهر شه آن ماه مشکین کمند / زچشم و دهان ساخت با دام و قند

فرستاد هر دو بمشکوی شاه / که در خورد مشکو بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند / عروسانه سر بر کشید از پرند

دل شاه روم از پی آن عروس / بشورش در افتاد چون زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می / که مینو ز رشکش برآورد خوی

همی لهو میکرد با مهتران / سر و ساغرش هر دو از می گران
ببخشید چندان در از روز گنج / که آمد زمین از کشیدن برنج

چو شب عقد خورشید در هم شکست / عقیقی درآمد شفق را ز دست
به پیروزه بوسحاقیش داد / سخن این که در بوسحاقی فتاد

ملک یافت بر کام خود دسترس / بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ / بیارند با باغ پیرای باغ

چنین گفت با روشنک مادرش / ز روشن شدن شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری / چو همتای ما شد بهم گوهری

باین شغل دولت پناهی کنیم / همان میری و پادشاهی کنیم
نشاید سر از حکم او تافتن / که نتوان ز بهتر بهی یافتن

کمر کن سر زلف پیوند خویش / که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جراد هر که با او تو سر میزند / چو زلف تو سر بر کمر میزند

بگوش تو گر حلقه زر بود / چو بی او بود حلقه در بود
مدارای او کن که دارای ماست / چو دارا دلش مدارای ماست

پذیرفت از او دختر دلنواز / پذیرفتنی سخت با شرم و ناز

پریزاده را از پی بزم شاه / نشاندند بر مهد زرین چو ماه

بخلوتگه خسروش تاختند / ز نظارگان پرده پرداختند

پس آنگاه شد مشکبهای نغز / که بینندگان را بر افروخت مغز

سپنک مادر مهربان دست برد / گرامی صدف را بدریا سپرد

که از تخم شاهان و گردنکشان / همین هیکلی سرو ماند از نشان

ندانم گرامی ترین گوهری / سپردم بنامی ترین شوهری

پدر گشتهٔ بی پدر مانده را / یتیمی ولایت بر افشانده را

سپردم بنهار اسکندری / تو دانی که از داوران داوری

پذیرفت شاهنشه از مادرش / نهاد افسر همسری بر سرش

بسوسن سپردند شمشاد را / چمن جای شد سرو آزاد را

شه از ناز آن گوهر شاهوار / بگوهر خریدن در آمد بکار

پریچهرهٔ دید کز دلبری / پرستنده شد پیکرش از پری

خرامنده سروی رطب بار او / شکر چاشنی گیر گفتار او

فریبنده چشمی جفاجوی تیز / دو ابخش بیمار و بیمار خیز

ارش کوته و زلف و گردن دراز / لبی چون شکر خال بالا براز

زنخ ساده و غبغب آویخته / گلابی ز هر چشمی انگیخته

بخوناب پرورده خون جگر / سر از دیده بر کرده چون نیشکر

بهر خنده کز لب شکر ریز کرد / شکر خنده ز آتش تیز کرد

بهر سو که ز لب بر انگیختی / نمک بر دل خستهٔ ریختی

رخی چون گل آب و گل ریخته / میان لاغر و سینه انگیخته

شکر گیر گیسویش از مشک ناب / زده سایه بر چشمهٔ آفتاب

سکندر که آن چشمه و شاد دید / بر آسوده شد چون بمنزل رسید

بچشم وفا ساز کار آمدش / دلش برد چون در کنار آمدش

بکام دلش تنگ در بر گرفت / ز آن کام و لب کام دل بر گرفت

شده روشن از روشنک جان او / ز فردوس روشن‌تر ایوان او

جهان بانوش خواند و پیوسته شاه / برو داشت آئین حشمت نگاه

که بید از او با شرم و آهسته بود / ز ناگفتنیها زبان بسته بود

کلید همه پادشاهی که داشت / بدو داد و تاجش بگردون فراشت

یکی ساعت از دیدن روی او / شکیبا نشد تا نشد سوی او

بشادی در آن کشور چون بهشت / بر آسود با آن بهشتی سرشت

چو صبح از رخ روز برقع گشاد / حبش بر ختن داغ جزیت نهاد

خروش صراحی در آمد بجوش / خروس از سر خم همی گفت نوش

ز حلق خروسان طاوس دم / فرو ریخت از طاسها خون خم

می و مجلس شه بر آواز چنگ / برخسار گیتی در آورد رنگ

شه هفت کشور برسم کیان / یکی هفت چشمه کمر بر میان

بر آمد چو خورشید بالای تخت / فلک در غلامی کمر کرده سخت

بر آراسته بزمی از ناز و نوش / بلطفی که برده ز بیننده هوش

نشاندند شایسته کاران بپای / بقدر هنر هر یکی جست جای

شکر ریخت مطرب ز رامشگری / کمر بست ساقی بجان پروری

ز تری که میرفت رود و رباب / هوس را همی برد چون رود آب

سکندر سخا را سر آغاز کرد / در گنج اسکندری باز کرد

ز بس گنج دادن بیاران سپاه / ز دامن گهر موج زد بر کلاه

جهان را به پیرایهای نوی / بر آراست از خلعت خسروی

همانا که بر آفتاب بلند / همه عالم از نور او بهره مند

بلند آفتابی که شد گنج بخش / بدادن نگردد تهی چون درخش

جهاندار بخشنده باید نه خس / خصال جهانداری این است و بس

بیا ساقی آن شب چراغ مغان / بیاور بمن بر میاور فغان

اندر گردش روزگار گوید

چراغی کز او چشم ما روشنست / چراغ تنم را از او روغنست

کوای سخن کیمیای تو چیست / عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین نگار از تو بر ساختند / هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خیزی قرارت کجاست / ور از در در آئی دیارت کجاست

ز ما سر بر آری و ما با نه‌ای / نمائی بما نقش و پیدا نه‌ای

عمل خانهٔ دل بفرمان تست / زبان خود عمل دار دیوان تست

ندانم چو مرغی بدین نیکوئی / ز ما یادگاری که ماند توئی

سخن بین چه عالیست بالای آن / گشادی ببنیاد کالای آن

متاع گرانمایه کاسد مباد / وگر باد جز عیب حاسد مباد
بیارای سخنگوی چابک سرای / بسازد سخن را یکایک بجای
سخن ران ازان نامور چینگان / فسونی فرو دم که آشفتگان
گذارنده سرگذشت تخت / باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار / ملک سپاهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ / نبودش بسی در سپاهان درنگ
باصطرخ شد تاج بر سر نهاد / بجای کیومرث و کیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو / قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان همه تهنیت ساختند / بر آن سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت / فشاندند بر شاه فیروزبخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ / ز شوراب چین تا بتلخاب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج / همایون کیان شاه را تخت و تاج
چو شه پایه تخت زرین نهاد / ز گنج و سخن حصن روئین گشاد
که بادا آفریننده را سپاس / که کرد آفرین گوی را حق شناس
سر چون منی را ز بالین خاک / بانجم رسانید چون نور پاک
بایرانم آورد اقصای روم / بفرمان من سنگ را کرد موم
بجائی رسانید کار مرا / که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان / که تا سایم از داوری یکزمان
ستمدیده را داد بخشی کنم / شب کار را درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست / صلاح جهان در وفای منست
ره راستی گیرم از روز پیش / که آگاه هم از روز فردای خویش
بپرهیزم از زور و ز عذرآوری / بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور / نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع در زر و سیم کس / دگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی / نخواهم که آزار دارد ز من کسی
ده و دو ده را بر گرفتم خراج / نه ساو از ولایت ستانم نه باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست / مهیا کنم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید / کنم پایه کار هر کس پدید
هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را زیر بند
نه پیچم سر از رایگان خوارگان / مگر بیر تابان و بیچارگان
چو دارد توانمند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج و دخل او نهد خورد
در آن خرجش امیدواری کنم / ز گنجینه خویش یاری دهم
بدین و بداد آنش کنم کارها / دهم داد از او ز بازارها
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود در ترس کار
در آتش افکنم مر کرا سود نیست / ببخشایم آنرا که بخشودنیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را بدو بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم ز بس / ستمکش نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم / بپاداش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه / نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم / چو در دشمنی تن زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود / بدی را بدیت ز دشمن بود
من آن خاک بیزم بغربال رای / که بستانم و باز ریزم بجای
سر تیغم آرد جهان را بچنگ / سر مار یابم دهد بید زنگ
چو دولاب کو شربت تر دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهر چه از سر تیغم آید فراز / سر ماریابان کند ترکتاز
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم را بروز آفتاب / بنیکد ستم آتش بنیکد ستم آب
بسنگی رسم سخت بگذارمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
نه خود آمدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید / زمین بند هر قفل یابم کلید
سر حق شناسان برآرم ز خاک / بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دنیا برم زنگ بدداشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو هر خانه را / برآرایم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو سرو / ز بید آید شاهین نترسد تذرو
شبانی کند گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بدانرا ز نیکی کنم ناصبور / ز نیکان بدی را کنم نیز دور
کسی را که من سر برافراختم / بپای کسش در نینداختم

دگر همسری را دریدم جگر   ندادم بدزدندگان دگر
نگشتم نهانی کسی را زبهر   مگر آشکارا بشمشیر قهر
نه کس را جهان سوزی آموختم   نه هیچی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست   وگر بشکنم مومیائیم هست
گر از من بچشمی رسد چشم درد   توانم در و توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد   زچشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شه یکبیک   نیوشنده را دست برشد فلک
در آن انجمن بود بسیار کس   گشاده بشاه از ماهی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی   وزان بوالفضولان دیوار خوی
پژوهنده بود حجت نمای   در آن انجمن گشت عذرآزمای
که شاها مرا یکدرم در خورست   اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوندگاه   براندازه قدر او چیز خواه
پژوهنده گفتا که از یکدرم   خجالت برد شه که چیزیست کم
به ار ملک عالم ببخشد بمن   بانجم رساند سرم زانجمن
دگر باره شه گفت کی بدسگال   باندازه خود نکردی سؤال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش   یکم کم زمن دیگری از تو بیش
باندازه باید سخن گسترید   گزافه سخن را نباید شنید
سخن گو که با بر و در آرد گره   اگر آفرینست ناگفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر   که بالا چرانی تو و خلق زیر
چگویی که یکمرد به هستیم بار   چرا زیر و بالا درآری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه   چو بر زیر باشد بنا شد شکوه
سر راستینی زبر زیبا بود   سر آدمی به که بالا بود
بر او شاه را جای باشد بلند   که تا دیده ها زو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کی شهریار   خردمند را بارعونت چکار
ترا از نور ایزدی در دلست   بر نور چه پوششی کز گلست
ملک گفت کارایش خسروی   دهد چشم بینند کان را نوی
نه بینی که چون بشکفد نوبهار   بدو چشم روشن شود روزگار
من از شخص خود را چو گلشن کنم   شمارا چو خود چشم روشن کنم
از آن نکتها مردم تیزهوش   پر از لعل و فیروزه گردید گوش
دعا تازه کردند بر جان او   بجان بار بستند پیمان او
از آن بردباری که زو یافتند   بفرمان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه   شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان   نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری   بهر مرزبانی و هر مهتری
گرائیدن دل بافسون خویش   امان دادشان از شبیخون خویش
جهان را بفرمان خود رام کرد   در آن رام کردن کم آرام کرد
بیا ساقی آن حرف بیجاده رنگ   بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز   چو بیجاده از سنگ یابم گریز

اندر تدبیر کار دنیا گوید

ملک ناقه را زان سبک دو کند   که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر   خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست   بامیت اگر باز جوئی درست
هم از زیر و رشتهای پرورد کار   دگرگونه شد صورت هر نگار
بهر شغل ما گر درآید بخواب   مپندار کین خانه گردد خراب
بساکس که از روی عالم کم است   همانا که عالم همان عالم است
چه سازیم چون سازکاران شدند   رفیقان گذشتند و ما زنده اند
بهنگام خود توشه ره بساز   که باران زباران نماید باز
سرانجام اگرچه بدی بدرود   خر لنگ وا آخر خود رود
گذارش چنین کرد گویای دور   که او در رنگ شاهی نشد جای خور
سکندر که او ملک عالم گرفت   پی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست زان داوری   جهان زین سبب دادش آن یاوری
جهان بایدت شغل آنشاه کن   همان کن که او کرد و کوتاه کن
چو بر ملک آفاق شد کامکار   همیگشت بر کام او روزگار
جلش تا خراسان و چین تا بغور   بفرمان او گشت بی دست و زور
بهر کشوری قاصدان تاختند   همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگرچه دل شیر داشت   جهان جمله در زیر شمشیر داشت
بنود اعتمادش در آن مرز و بوم   که هست این آباد رومی بروم

شبی کاسمان طالعی داد جست / گران طالع آید ضمیری درست
فرستاد و دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
بگردندگی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
چنان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
تو نیز ار بیونان شوی باز جای / پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان روشنک را که بانوی ماست / بری تا شود کار آن ملک راست
نیابت بجای آری از دین و داد / نیاری ز من جز به نیکی بیاد
وزیر از هنرمندی رای خویش / چنین گفت با کارفرمای خویش
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غرض با تمنای او خویش باد
ز فرخنده شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نپیچم ز راه
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی بازگشتن نیاز آیدش
نشاید بیکتن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
چو قسم خدا را کنی نام خویش / بدان قسمت افتاده دان نام خویش
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
چو نتوانی این ملک را داشتن / نه بر وارثان نیز بگذاشتن
درین مرز و بوم از پی سروری / ز رومی مده هیچکس رهبری
درین سالها کایمنی از گزند / بر آر از جهان نام شاهی بلند
ملک زادگان را برافروز چهر / که تا بر تو فیروز گردد سپهر
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
در آرند لشکر بیونان و روم / خرابی در آید بآن مرز و بوم
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد فراغت سوی ما بسی
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکن سوی روم
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نماند نشان
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / که بر نا گراینده ناید گزند
کم خود نخواهی کم خود مگیر / ممیران کسی را که هرگز ممیر
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
جهاندار فرمود کآید وزیر / برفتن نشست از بر بارگیر
سخنهای سربسته از هر دری / ز هر دفتری ساخته دفتری

بداندیش گرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
که چون ملک ایرانم آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
زر و زیور خود فرستم بروم / که هست استواری در آن مرز و بوم
جهان را چنین در دسرها بسیست / وزین گونه در ره خطرها بسیست
همان ملک را داری از فتنه دور / که مه نایب مهر باشد بنور
برانی که دستور باشد خرد / نگهداری اندازهٔ نیک و بد
ترا از بزرگان پسندیده ام / به چشم بزرگیت زان دیده ام
که فرمان روا باد شاه جهان / بفرمان او رای کار آگهان
حسابی که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
بفرمان دهی سر ندارد گران / جهان را رساند بفرمانبران
جهان قسمت ملک دارد بسی / درو هست هر قسمتی با کسی
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف با طرف ملک هست آن تو
درین بوم بیگانه کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
که بر ملک اینجا نه دعوی بسیست / همان حجت ملک با هر کسیست
زمین عجم خورده گاه کسیست / درو پای بیگانه وحشی بسیست
چو آیی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جائی بجائی فرست
که ترسم دگر باره ایرانیان / نه بندند بر خون دارا میان
چو هر یک جداگانه شاهی کنند / ز یکدیگران کینه خواهی کنند
چو دشمن در آرد بتاراج دست / بدین چاره شاید بدو راه بست
بخونریزش شهریاران مکوش / که تا فتنه از خون نیاری بجوش
مکن تیغ بر خون کس بیدریغ / ترا نیز خونیست و با چرخ تیغ
کم آزار شو گر همه داغ و درد / کم آزار باید کم آزار مرد
چو دستور زینگونه بنمود راه / سخن کارگر شد پذیرفت شاه
مگر مؤبد بر تا باستان / بدین طشت و خایه زدند داستان
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / حکومت چنان شد که آنرا زدود
بیونان فرستاد با ترجمان / نبشت از زبانی بدیگر زبان

چو دستور آمد بدستور شاه
که گیرد ره آهسته سوی روم ره
برو رود و شنگ زر آراسته
همان دفتر و گوهر خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین ره برداشتند
ز شاه جهان ارغنون بار داشت
صدف بر شکم در و بسیار داشت
چو موکب در آمد بیونان زمین
گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماه شد کان گوهر گشاد
جهان بر گهر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از عهد بوس
بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در حرام خورش
همی داد همچون خورش پرورش
نگارین درختش ز بار و بهوش
نو آئین درختش ز فرهنگ و هوش
بر آورد هیچنین صد نگار
فرو برد خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت پرست
بچون من کسی ده که محنت پرست
بگر بوی راحت بجانم دهد
ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ زدن
نه بر فرخ زدن بلکه بر شه رخ زدن

رفتن اسکندر بمغرب زمین

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی
چو شمع از جگر خون دل سوختن
بر آن سوز شادی بر افروختن
چو عاجز شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریزد بفال
دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیب دان کس نداند کلید
ز یاوه زن فال کان سود نیست
که با دانو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که فربه شوی
چه گوئی گزین به شوم به شوی
ز ما قرعه بر کاری انداختن
ز کار آفرین کارها ساختن
درین پرده کانصاف یاری دهست
اگر پرده کج نیاری بهست
دلا پرده تنگست یارم نوایش
زبر پرده در آن پرده درهم نوایش
گذارنده بیت غرای من
که شد زیب تو زیور آرای من
خبر میدهد کان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سر بارگاه
فرازنده راز آن مرز و بوم
فرستاد با استواران روم
چو گشت از فسون جهانی هراس
جهان از نگشتن نگه داشت پاس
همه عالم از مرده داد داد
نخوردند بجز عربی یاد داد
همگنند رکه فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار بیدار بود
بساز از جهان برز سازندگی
نو آئین بز دجز نوازندگی
جهان گرچه زیر کمند آیدش
نگه دار آنچه نادان پسند آیدش
نیاز زده کس راز گردنکشان
پدید آورید ایمنی زان نشان
دگر نیز پهلو زنی را نگاشت
از و بهتر ار قوی گرد پشت
دگر بوم و شهری بهم بر گشاد
از آن به یکی شهر دیگر گشاد
که تا مانه به بیند جز این خود بخواب
که این راکند خوب و آنرا خراب
سکندر که گرد آن عمارتگری
کجا تا کجا شد سکندر دری
ز بزکار چین تا خط قیروان
بدرگاه او گشت یکی روان
وثیقت طلب کرد هر سروری
بر نهار خواری ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب
فرستاد هر یک بآئین وزیب
جهاندار فرمود که زمشک ناب
نویسند هر جانبی را جواب
از آن پس که چندی بزد مهر برین
سری چند ز آسمان بر زمین
خدیو جهان بر جهان تاختن
بر آراست خرم سفر ساختن
هنرنامه های عرب خوانده بود
در آن آرزو سالها مانده بود
که چون در عجم دستگاهش بود
عرب نیز هندوی راهش بود
چنان تاخت بر کشور تازیان
که تا تازیان را نیامد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش بذل بردند هم پیشکش
بجز خوردنیهای بایستنی
همان گوسفندان شایستنی
باندازه دست رس های خویش
کشیدند صد بار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرا نورد
هم از تیغ چون آب زهر آب خورد
هم از نیزه حنظلی سی ارش
سنانش بخون نافه پرورش
شتر نیز هم نافه هم بارگی
ستاننده چون گردون گردگی
ادیم و دگر تحفهای عرب
هم از جنس گوهر هم از جنس طلب
زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند حلی بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج
بخروارها گشت پر آسنج
همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ بر افروخته
حساب مناسک در آموخته

قدم بر سر ناف عالم نهاد / بسی نافه از ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر آن نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی که زو نیست کس را گزیر / برآورد و شد خانه را جای گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / پناهنده خویش را کرد یاد
بر آن آستان زد سر خویش را / خزینه بسی داد درویش را
درم دادنش بود گنج روان / شتر دادنش کاروان کاروان
چو در خانه کاستان برد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجا آورید / ادیم یمن زیر پا آورید
یمن را برافروخت از گرد خیل / چنان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانه خویش گرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان
که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم را بعالم تهی نام کرد
چرا کار ارمن فرو بسته ست / نگردد آن بر و بوم را بار جست
بصبح تو آن بوم نزدیکتر / چرا ماند از شام تاریکتر
بارمن در آتش پرستی کنند / دگر شاه را زیردستی کنند
در ابخاز گردیست عادی نژاد / که از رسم رستم ندارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر / برآرد دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نیارد بر او تاختن / ز ما خواهد این ملک پرداختن
جهاندار کین روزبازی شنید / سپه را ز بابل بارمن کشید
فرو شست آلایش آن بوم را / پسند آمد ارمن شه روم را
برافکند از آن راه رسم بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز آنجا شبیخون بابخاز کرد / در کین بابخازیان باز کرد
بتیره بغرّیدن افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دلی روشن از کینه شاه شست
روان کرد موکب چو کارآگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای گرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد
درآمد بدرگاه و بوسید خاک / دل از دعوی دشمنان کرده پاک
سکندر جهاندار گیتی نورد / چو دید آنچنان مردی آزادمرد
نوازش گری را بدو راه داد / بنزدیک تختش وطنگاه داد
بپرسیدش اوّل بآواز نرم / ز شیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازن زود خیز / کند پیل بالا بر او گنج ریز
سزاوار او خلعت شاهوار / برآراید از طوق در گوشوار
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام / دهد زینت پادشاهی تمام
جهانگرد گنجور کارآزمای / که فرمود شاهنشه خوب رای
دوالی ملک هم بنیک اختری / بپوشید شیفور اسکندری
بشکر شهنشه زبان برگشاد / ز یزدان بر او آفرین کرد یاد
ستاینده تر شد در آن بندگی / سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار / وز آن پس همه خدمتش بود کار
بخسرو پرستی چنان خاص گشت / که از جمله خاصان او درگذشت
بدان مرز روشنتر از صحن باغ / فروزنده شد چشم شه چون چراغ
سواد چنان دید دارای دهر / برآسود و زان خرمی یافت بهر
چنین گفت با پور دهقان پیر / که تفلیس زو شد عمارت پذیر
در آن بوم آراسته چون بهشت / شب و روز جز تخم نیکی نکشت
بفرمود بر خاک آن مرز و بوم / اساسی نهادند بآیین روم
تماشاکنان رفت زان مرحله / عنان کرد بر سینه صحرا یله
دو هفته کم و بیش در کوه و دشت / بصید افکنی راه درمینوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای / بنوشابه بردع آورد پای
ز تعظیم آن زن خبردار بود / که با مال و با ملک بسیار بود
چو آن سبزه دید از بسی کشت و رود / بسرسبزی آمد بنخجیر فرود
بیا ساقی آن می که جان پرور است / چو آب روان تشنه را درخور است
درین غم که از تشنگی سوختم / بمن ده که می خوردن آموختم
خوشا ملک بردع که اقصای وی / نه اردیبهشت است پیکال دی
تموزش گل کوهساری دهد / زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید

ملاقات کردن اسکندر با هرومش

ز تیهو و درّاج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایه بید و سرو

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه در او ناز و نعمت فراخ

زمینش به آب زر آغشته اند
تو گوئی در آن زعفران کشته اند

کنون تخت آن بارگه گشت خورد
دبیقی و دیباش را باد برد

بجز هیمهٔ خشک و سیلاب تر
نه بینی در آن چشمه چیزی دگر

گران پرورش باد امرز و بار
از آن به بود آستین از طراز

هرومش لقب بود آغاز کار
کنون بر دغش خواند آموزگار

بدین خرّمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنجدانی کجاست

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و ناز کام

قوی رای و روشندل و نغز گوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

غلامان باقطاع خود تافته
وطنگاهی از بهر خود ساخته

بهر جا که بیکار فرمودشان
فریضه ترین کار آن بود شان

در آن خرم آباد مینو سرشت
فرو مانده حیران ز بس آب و کشت

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با دلبی خواسته

قوی رای و روشندل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

کله دارش هست اودی کلاه
سپهدار او را نه چند سپاه

ز نار و سمن سینه و سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق

کجا قاقمی یا حریریست نرم
بلرزد باندام ایشان ز شرم

درفشنده هریک در ایوان باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

بگوش کسی کاید آواز شان
سر خود کند در سر ناز شان

ندانم چه افسون فرو خوانده اند
کز آشوب شهوت جدا مانده اند

زنی پاک پیوند و فرمان روا
بر ایشان فرو بسته دارد هوا

اگرچه پس پرده دارد نشست
همه روز باشد عمارت پرست

ز بلور تختی بر انگیخته
بخروار گوهر برو ریخته

نشیننده بر آن تخت هر بامداد
کند شکر بر آفریننده یاد

گرانیده بومش باسودگی
فرو شسته خاکش بالودگی

علف گاه مرغان آن کشور است
اگر شیر مرغت بباید درست

خرامنده بر سبزه آن زمی
خیالی نیابی بجز خرّمی

فرو ریخت آن تازه گلها ببار
وزان ناز و نرگس در آمد غبار

همانا که آن رستنیهای چست
نه از دانه از دامن عدل رست

بلی گر فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آن گاه را

در آن بوم آباد جای جهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

چنین گفت گنجینه دار کهن
که سالار آن گنجدان در سخن

چو طاوس بد خاصه در نیکوئی
چو آهوی ماده زنی آهوئی

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هریک چو ماه

نگشتی ز مردان کسی بر درش
دگر چند نزدیک بودی برش

زنان داشتی آن زن در سرای
بکد بانوئی فارغ از کدخدای

کسی از غلامان ز بس مهراد
ندیده درون در شه راد

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده بر ثریا کشید

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن بدو پادشاست

زنی از بسی مرد چالاک تر
به گوهر ز دریا بسی پاک تر

بمردی کمر در میان آورد
تفاخر بنسل کیان آورد

غلامان مردانه دارد بسی
نه بیند دلی روی او در کسی

همه نارپستان ببالا چو تیر
ز پستان هریک شکر خورده شیر

فرشته نبینند در ایشان دلیر
دگر چند هستند زبالا زبر

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

ز لعل و ز دُر گردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان ز دُر

ندارند زیر سپهر کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود

صنم خانها دارد از خسرو کاخ
بد و لعبتان کرده درها فراخ

سرائی ملوکانه دارد بلند
بساطی کشیده در و ارجمند

ز بس شب چراغ اندر آن پایه گاه
بشب چون چراغ رخشنده ماه

عروسانه ادکرده بر تخت جای
عروسانه دیگر بخدمت بپای

شب و روز با باده و رود / تماشا کنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندانند کار
زن کاردان با همه کان گنج / ز طاعت نهد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد سرشت / نخسبد در آن خانهٔ چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد ز خواب / که مرغی برون آورد سر ز آب
دگر باره با آن پری پیکران / خورد می بآواز رامشگران
شب و روز از اینگونه دارد عنان / بروز اینچنین چون شب آید چنان
نه شب فارغ است از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او یاران او / غم کار او کارداران او
شه این داستان از پسندیده داشت / تماشای این نقش نادیده داشت
نشستن گهی دید زاب و گیا / بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده از رود و جام / برآسود و بخندید شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستش گری را برآراست کار / براندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی بر از داد او / کمر بست بر خدمت کار او
برون از پس چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز هر چیز ماهی گران بوم و بر / برنگ و برونق دلاویزتر
خورشهای شاهانهٔ مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستبوی
دگر گونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند زین نقلها چند روز
جداگانه نیز از پی مهتران / فرستاد هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان هر کسش میستود
ملک را بدیدار آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / چه بیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست / حکایت دروغست یا هست راست
چو شبدیز را نعل زر بست روز / درآمد بر شاه گیتی فروز
برسم رسولان برآراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بدهلیز درگه فراز / زبانی برآسود از ترکتاز
در و درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زمان
پرستندگان زو خبر یافتند / سوی بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / گر و فرخی یافت آن مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / زبان آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / بدیدار او فرهٔ ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را / بزد در گرفت آهنین راه را
پریچهرگان زان بصد گونه زیب / صف اندر صف آراسته اند از فریب
برآمود گوهر بمشکین کمند / فرو هشت بر گوهر آگین کمند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی برنشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کآیین بجای آورید / فرستاده را در سرای آورید
وکیلان درگاه دیوان او / بجای آوریدند فرمان او
فرستاده از در درآمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز / برسم رسولان بگردش نماز
نهانی در آن قصر بیننده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته آن بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گردنکشان / شده چشم بیننده گوهرفشان
تابنده یاقوت درخشنده لعل / خرامنده در آتشین گشته نعل
نگر کان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا برانداختند
زن زیرک از سیرت و شان او / در آن داوری شد هراسان او
که این کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
در او گر بباید پژوهندگی / که از ما ندارد شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز تخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است / نشست از بر تخت را در خور است
ز فیروزی هفت چرخ کبود / لبی داد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار بر شرم کرد / نخستین بنوداد آزرم کرد
نگه داشت تا هیچ بردی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید

سکندر برسم فرستادگان
نگه داشت آیین آزادگان

درودی پیامی رساندش بتخت
فرستادگی کرد بر خود درست

پس آنگه گذارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیکنام

چنین گفت کی بانوی نامجوی
ز نام آوران جهان برده گوی

چه افتاد کز ما عنان تافتی
سوی ما یکی ره نشتافتی

زبونی چه دیدی که توسن شدی
چه دیدی دگر دم که دشمن شدی

کجا تیغی از تیغ من تیزتر
زپیکان من آتش انگیزتر

که از من بدانگه پناه آوری
همان به که سر سوی راه آوری

بدرگاه من پای خاکی کنی
ز جوشیدنم ترسناکی کنی

چو من ره بدین مملکت ساختم
برو سایه دولت انداختم

گمر چون نشستی بدرگاه من
چرا روی پیچیدن از راه من

ز میخانه و میوه زنهیم دهی
بنقل و بریحان فریبم دهی

پذیرفته بود آنچه کردی نخست
پذیرا شو اکنون برای درست

مرا دیدن تو بفرهنگ و رای
همایون تر آمد ز فر همای

چنان کن که فردا بهنگام بار
خرامی سوی درگه شهریار

شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
بامید پاسخ سر افکند پیش

بپاسخ نمودن زن هوشمند
ز یاقوت سربسته بگشاد بند

که باد آفرین بر تو شاد دلیر
که پیغام خود خود گذاری چو شیر

چنان آیدم در دل ای پهلوان
که با این سر و سایه خسروان

میانجی نه شاه آزاده
فرستنده نی بل فرستاده

پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از زهره کین تیغ بر من زند

ولیکن چو شه تیغ بازی کند
سر از تیغ او سرفرازی کند

ز تیغ سکندر چو رانی سخن
سکندر تویی چاره خویش کن

مرا خوانی و خود بدام آمدی
نظر پخته تر کن که خام آمدی

فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع دولت اندیش من

جهاندار گفت ای سزاوار تخت
پژوهش مکن جز بفرمان بخت

سکندر محیط است من جوی آب
منه همت سایه بر آفتاب

مرا چون نهی در عیار کسی
که یابی چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بدعهدی آزاد کن
وزین خوب تر شاه را یاد کن

سکندر چگونه چنان بیکس است
که حمال پیغام او او بس است

بدرگاه او بیش از آنست مرد
که او در اقدم رنجه بایست کرد

دگر باره نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد قند

گزین بیش بر دل فریبی مباش
بناراستی بگر کیبی مباش

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست و نامت بزرگ
نهفته مکن شیر در چرم گرگ

فرستاده نیست آن دسترس
که با ما بتندی برآرد نفس

بجنبازی خویش را کم کند
نه در پیش من پشت را خم کند

درآید بتندی و خونخوارگی
بجز شه کرا باشد این بارگی

جز اینم نشانهای پوشیده هست
گزو راز پوشیده آید بدست

جوابش چنین داد شاه دلیر
که ناید ز روباه پیغام شیر

مرا با پیام بزرگان چکار
تصرف نباید درین برد بار

اگر تندیی زیر پیغام هست
تو دانی و آن کس که این نقش بست

اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از نره شیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمنند از زیان

چو پیغام شه با تو کردم پدید
مزن پرده قفل را بر کلید

جوابم بفرمای گفتن براز
که تا ره نوردم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیردل
که پوشیده خورشید را زیر گل

محابا رها کرد و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چو سود است کوشیدنت
بگل روی خورشید پوشیدنت

بفرمود کارد کنیزی دوان
حریری بر او پیکر خسروان

یکی گوشه از پیکر آن حریر
بدو داد کین نقش بر دست گیر

اگر پیکرستت چنین نگوش
بابروی خویش آسمان را مپوش

سکندر بفرمان او باز گرد
حریر نوشته ز هم باز کرد

بعینه در و صورت خویش دید
ولایت بدست بداندیش دید

ستیزه در آن کار ناید صواب
فرو ماند یکبارگی در جواب

بترسید و شد رنگ در رویش چو کاه
بدارای خود برد خود را پناه

چو دانست نوشابه کان تند شیر
هراسان شد از تندی آید بزیر

بدو گفت کی خسرو کامکار
بسی بازی آرد چنین روزگار

چنین

میندیش و مهرم از آتش دلان
همین خانه از خانه خویش دان

ترا من کنیزی پرستنده ام
همین جا بمانجا یکی بنده ام

بتو نقش تو زان نمودم نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگر چه زنم زن سیر هستیم
ز حال جهان بیخبر نیستم

منم شیرزن گر توئی شیرمرد
چو ماده چو نر شیر گاه نبرد

چو بر جوشم از خصم چون شیر میغ
در آب آتش افکنم از دود تیغ

بغد گاه شیران در آرم بداغ
ز نیزه نهنگان فروزم چراغ

ز مهرم مکش سوی پیکار خویش
گرفته مرزن با گرفتار خویش

منه خار تا در نیفتی بخار
رهاننده شو تا شوی رستگار

تو آنگه که با من شوی ستیاب
زنی بیوه را داده باشی جواب

من از بر تو خفتم بهنگام کین
بوم قایم انداز روی زمین

درین هم نبردی چو روباه گرگ
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ

چنین یاد دارم ز دانای چین
که با هیچ نا داشت کشتی بکین

که بر جهد آن کز تو چیزی کند
بگوشد که ناگاه دور افکند

تنم گرچه هست از مقیمان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هند و ستان تا بیابان روم
ز ایران زمین تا با آباد بوم

فرستاده ام سوی هر کشوری
فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
کشد صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار
سرانجام نزد من آرد نگار

چو آرند صورت بنزدیک من
در و هنگر دارای باریک من

اگر خواهم آن نقش را در نوشت
ز هر کس که این از که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست
پذیرم که آن نقش نقشی است راست

پس از ناخن پای تا فرق سر
نگارم بهر صورتی در نظر

ز هر سالخوردی و هر تازه
بگیرم بقدر روی اندازه

بدو نیک هر صورتی در قیاس
شناسم که هستم بصارت شناس

شب و روز بی چاره سازی نیم
درین پرده با خود ببازی نیم

ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی جنس دان می کنم

ز هر نقش کو یافتم بر پرند
خیال تو آمد مرا دلپسند

که تا جان بمهر آشنائی دهم
بر آزرم جنس دگواهی دهم

چو گفت این سخن با سکندر دلیر
ز تخت گرانمایه آمد بزیر

فرو مانده را دران دستگاه
که یک تخت را بر نیاید دو شاه

نه بینی دو شاه است شطرنج را
که بر هر دلی نو کند رنج را

پریچهره چون از سر تخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش

عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه ز انگشت پایین پرست

شد از شرم آنماهی چون نهنگ
چو زر او از رنگ بشد بر رنگ

بدو گفت کین کاردان گرد رست
بفرهنگ و مردی دلش را درست

زنی کو چنین کرد نهان کند
فرشته بدو آفرینها کند

ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود کینه ماده شیر

زنا مرد ترازو دو سنگ زن
بود دستگی مردان ترازو شکن

زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رایزن
که یا پرده یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست

دگرباره گفت این چه کم بود گفت
شفاعت درین پرده بیهوده گفت

بتلخی در اندیشه را جوش ده
در افتاده تن فر گوش ده

بجای چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشتست و شیرین زبان

گرت دشمن کینه ور یافتی
بجز سر بریدن چو بر تافتی

ار اینجا اگر بر کشم بار خویش
نگهدارم اندازه کار خویش

بنوشم دگر رخ چو بیگانگان
بگیرم ره و رسم دیوانگان

دل بسته را بر گشایم ز بند
گره بر گره چون توانم فکند

چو در طاس لغزنده افتاد مور
رهاننده را چاره باید ز زور

مهمانی کردن نوشابه سکندر را

شکیبائی آرم درین پیچ و تاب
خیالیست کو هی که بینم بخواب

شنیدم رسن بسته سوی دار
برو تازگی تافت چون نوبهار

بپرسیدش از مهربانان یکی
که حزم چراغی و عمر اندکی

چنین داد پاسخ که عمر ایقدر
بنغم بر دنش چون توانم بسر

درین بود کایر در هایش داد
در آن تیرگی روشنایش داد

بسا قفل کو را نیابی کلید
گشاینده تا که آید پدید

ازین در بسی گفت با خویشتن   هم آخر بتسلیم در داد تن
مغنی چو بی پرده گوید سرود   زند خنده بر بانگ و بانگ رود
شکیبنده کی دید تدبیر خویش   بتسلیم دولت سر افکند پیش
ز هرگونه آرایش خوان کنند   بسیچ خورشهای الوان کنند
نهادند نزلی ز غایت برون   ز هر پخته پخته ز چند گون
همان قرصه شکر آمیخته   چو کنجد بران قرصها ریخته
ز بس کوهه گاو و ماهی چو کوه   شده در زمین گاو و ماهی ستوه
مصوص بزانی و الحار نغز   ز بادام و پسته برآورده مغز
ز لوزینه خشک و حلوای تر   بتنگ آمده تنگهای شکر
بخاص از پی خسرو نیکبخت   بساط زر افکنده بالای تخت
یکی از زر و دیگر از لعل تر   سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
بشه گفت نوشابه بگشای دست   بخور زین خورشها که در پیش هست
درین صحن یاقوت و خوان زرم   همه سنگ شد سنگ را چون خورم
طعامی بیاور که خوردن توان   برغبت برو دست کردن توان
چرا از پی سنگ ناخوردنی   کنی داوریهای ناکردنی
چو ناخوردنی آمد این تیز سنگ   درو سهلگانه چه یازیم چنگ
کسانی کزین سنگ برداشتند   بخوردند چون سنگ بگذاشتند
بنوشابه گفت ای شه ناتوان   نه از شیر مردان بهوش و توان
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است   ملامت ببین تا کرا درخور است
دلی آنکه این نکته بودی درست   که جوینده گوهر بجستی نخست
زمین خاک بر دیده جوهری   همه خوان ز یاقوت اسکندری
هزار آفرین بر زن خوبروی   که ما را بمردی بود دره جوی
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش   زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
نخستین از و چاشنی برگرفت   در آن چابکی ماند خسرو شگفت
بوقت شدن کرد بر شاه عهد   که نارد در آزار نوشابه جهد
سکندر چو زان شهر شد باز جای   فریب از فلک دید و فتح از خدای
شب از روز رخشنده چون بر برد   چراغی برافروخت شمعی بمرد
شه آسایش و خواب را کار بست   دو لختی در از خانه دیو بست
سر از خواب نوشین برآورد شاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه

تهمتن چو شها کند ترکتاز   برو دیو را دست کرده دراز
چو تلخی منش را بمالید گوش   نشاند آتشش طبرکی را ز جوش
کمربسته نوشابه چون چاکران   بفرمود تا آن پری پیکران
کنیزان چون شمع برخاستند   ملوکانه خوانی بیاراستند
ز کال تنگ کرده گرد روی   ز گرد سراپرده تا گرد کوی
اباهای نوشین عنبر سرشت   خبر داده از خوردهای بهشت
ز مرغ و بره روی زرین بساط   برآورده پر مرغ وار از نشاط
ز بس صاف پالوده عطرسای   بسا مغز پالوده کامد بجای
فقاع گلابی و کلشکری   طبرزد فشان از دم عنبری
نهاده یکی خوان خورشید تاب   برو چار کاسه ز بلور ناب
چو بر مائده دست ما شد دراز   دهان بر خورش راه بگشاد باز
بنوشابه شه گفت کی ساده دل   تو اگر خوران تا نمانی خجل
چگونه خورد آدمی سنگ را   طبیعت کجا خواهد این ننگ را
بخندید نوشابه در روی شاه   که چون سنگ را در گلو نیست راه
بچیزی چه باید سر افراختن   که نتوان ازو طعمه ساختن
درین ره که از سنگ باید گشاد   بجز سنگ بر سنگ باید نهاد
تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای   سبک سنگ شو زانکه مانی بجای
سخن خوب گفتی که گوهر پرست   ز گوهر بجز سنگ ناید بدست
مرا گر بود جوهری بر کلاه   ز گوهر نباید تهی جای شاه
چه باید بخوان گوهر اندوختن   مرا جوهر اندازی آموختن
ولیکن چو می بینم از رای خویش   سخنهای تو هست بر جای خویش
ز پند تو ای آموز نازنین   زنم سکه زر چو زر بر زمین
بفرمود کارند خوانهای خورد   همه نقل دانهای نادیده گرد
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه   ز خدمت برآسود و شد سوی راه
بفرمود شه تا بشفقت نوشت   بدو داده شه سوی باغ بهشت
بران رستگاری که بودش هراس   رهاننده را کرد صد ره سپاس
بتاوان انگوی زر بر سپهر   بسا گوی سیمین که بنمود چهر
برآسود تا صبحدم بر دمید   سفیدی شد اندر سیاهی پدید
که خورشید نارنج زرین بدست   ترنج فلک را بدو بر شکست

پریچهره نوشابه نوش بهر
بفال همایون برون شد ز شهر

چو رخشنده ماهی که در وقت شام
برآمد ز مشرق چو گردد تمام

کنیزان چو پروین به پیرامنش
ز تارک در افتاده تا دامنش

روان ماهرویان پس پشت او
چو ناهید در یک صد انگشت او

پری رخ چو در لشکر شه رسید
جهان در جهان خیل و خرگاه دید

ز بس نوبتیهای زرین نگار
بفر دره بر در شهریار

ز بس پرنیانهای زرّین درفش
همه گشت گلگون و زرین بنفش

نشان جست و آمد بدرگاه شاه
سر نوبتی دید بر اوج ماه

زده بارگاهی بزرّین طناب
ستونش ز زر میخش از سیم ناب

فرود آمد از بارگی باز خواست
زمین بوس شاه جهاندار خواست

رقیبان بارش گشادند بار
درآمد بنوبتگه شهریار

سران جهان دید در پیشگاه
سرافکنده در سایه یک کلاه

چنان کز بسی رونق و نور و تاب
شده چشم بیننده از زهره آب

همه گشته با نقش دیوار جفت
نه یارای جنبش نه یارای گفت

عروس حصاری چو دید آن حصار
بلرزید از آن درگه تنگبار

زمین داد بوس آفرین بر گرفت
فرو مانده از شرم مردان شگفت

بفرمود خسرو که از زر ناب
یکی کرسی آرند چون آفتاب

عروس جهان را نشاندند برش
عروسان دیگر فراز سرش

بپرسیدنش مهربانی نمود
بر آن آمدن شادمانی نمود

نشیننده را چون دل آمد بجای
اشارت چنین رفت با رهنمای

که سالار خوان خورد و خوان آورد
خورشهای خوش در میان آورد

نخستین ز جلاب نوشین سرشت
زمین گشت چون خوردهای بهشت

یکی جوی از آن حوض نوشین گلاب
نه شیرین که خسرو ندیده بخواب

نهادند خوان آنگهی بی دریغ
گراینده شد گرد خنجر چو میغ

ز هر نعمتی کاید اندر شمار
فرو ریخته کوهی از هر کنار

حریر و رقاق و چو پرویزنی
چو مهتاب تابنده از روشنی

همان کرده گرم چون لیف خز
کزو گرم شد کرده گرد پز

اباهای الوان ز هر گونه پیش
بخوانهای زرین نهادند پیش

جهازی که خورد و الوان نبود
کزان خورد چیزی بر آن خوان نبود

چو خوردند چندانکه آمد پسند
ز جام و صراحی گشادند بند

می ناب خوردند تا نیم روز
چو می در ولایت شد آتش فروز

نشاط ابروی می پرستان گشاد
به نیروی می روی مستان گشاد

پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تا شب به رامشگری

چو شب خواست کز غم سپاه آورد
تنش سر سوی خوابگاه آورد

بدان لعبتان گفت سالار دهر
یک امشب نباید شدن سوی شهر

چنانست فرمان که فردا پگاه
برآریم بزمی ز ماهی بماه

برسم فریدون و آیین کی
ستانیم داد دل از رود و می

مگر چون برافروزد آتش ز جام
شود کار ما پخته زان خون خام

زمانی ز شغل زمین بگذریم
بمرجان پرورده جان پروریم

فروزنده گردیم چون گل ز می
بدان گونه از گل برآریم خوی

زمین را بجرعه معنبر کنیم
بسر سوی شادی کله بر کنیم

پریزادگان بوسه دادند خاک
پریوار هم شاد و هم شرمناک

فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزنده چون زهره در صبحگاه

چو شب زیور عنبرین ساز کرد
سر نافه مشک را باز کرد

عشرت کردن سکندر با نوشابه

شه از زلف مشکین آن دلکشان
کمندی برآراست عنبرفشان

مه و مشتری را بمشکین کمند
فرود آورید از سپهر بلند

شب جشن بود آن شب دلنواز
پریچهرگان چون پری در نماز

مگر کاتشی بر فروزد ز لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل

بفرمود شاه آتش افروختند
برسم مغان بوی خوش سوختند

زمانه چنان آتشی بر فروخت
که میخوار کار از در آن رخت سوخت

برود و بمی لهوهای دگر
همیبرد شب را ز شادی بسر

چو شنگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه را در روباه زرد

دگرباره در جنبش آمد نشاط
درآمود شب خسروانی بساط

چمن بارور شد ز شمشاد و سرو
خرامان درآمد بکبک و تذرو

نواگر شدند آن پریچهرگان
نوآیین بود مهر در مهرگان

بیا ساقی از باده جامی بیار
ز بیجاده گلگون پیامی بیار

رخم را بآن باده چون باده کن ‌ ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن
بجشن فریدون و نوروز جم ‌ که شادی ستد از جهان نام غم
جهاندار بنشست بر تخت خویش ‌ برآراسته دست و مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر ‌ نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خود بود پرهیزگار ‌ نکشتند یکدم ز آرزم او
هوا سرد و خرگاه خورشید گرم ‌ بماهی گرفتی سوی دلو آب
درم بر درم کیسه کوه و شخ ‌ شده کار بر کیسه دوزان بزرگ
سرین گوزن و کفل گاه گور ‌ نمک ریخته آترا در جگر
ز باریدن ابر کافور بار ‌ چو برگ بهار آسمان برگریز
درخت گل از بار آبستنی ‌ که آمد لب شیر را بوی شیر
صبا بلبلان را بریده دهل ‌ ز هر گوشه گل بر آورده خوی
بقدر شب دوش فرمود شاه ‌ چو باغ ارم مجلس دلفریب
در آتشی چون گل افروخته ‌ چو غار از زر دشت آتش پرست
بمشکین آن آتش لاله رنگ ‌ چو مار سیه بر سر چاه گنج
ز بیر جمتی داده پیر مجوس ‌ بنفشه در ده بوقت درود
سپاهی بار بندزان ز برده مشک ‌ صلا داده در روم خود در حبش
بر آواز او زنگی قیرگون ‌ قلمهای زرین در انگشت او
نشسته چو امرد طلس فردوس ‌ بجای پلاس طلسی بافته
بخار از تن شعله اذری ‌ بریحانی از پشمها خواسته
نه آتش گل باغ جمشید بود ‌ رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خوزده خار بن ‌ پیام آور دیگ همسایگان
ترنگا ترنگی که زر ساز بود ‌ برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گل سرخ بر شاخ سرد ‌ برو گنگ نالنده چون کاخ
اگر پای بط بر سر آرد چنار ‌ چو بر آتش آرد بر آرد نفیر
در آن باغ مرغان بجوش آمده ‌ سرودی نوازان ترا زخمه خروش
جگرها ز خون در نمک یافته ‌ شکرخوارگان نوک دندان درآز
مغنی چو زهره بر سر کری ‌ جهان را فشاند از جهان درد سر
همه سنگ آهنگها کرده تیز ‌ بحر باد کو در میان بود نیم
سکندر ز مستی شده بیخواب ‌ تنی تنگ چشم آمد آغوش تنگ

دیگر باره عشرت کردن سکندر بنوشابه

نشستند شاهان بفرخنده بزم ‌ نوازندگان می درود جام
خروسان بگردش کمر در کمر ‌ بدان خلخ اسکندر فیلقوس
دگر در حرم کرد نتوان نگار ‌ بیکبارگی همه لشکر از شرم او
زمین خشک و بالین جمشید نرم ‌ برون رفت از چاه دلو آفتاب
گره بسته چون پشت ماهی یخ ‌ دمه دم فروگیر چون چشم گرگ
ز پهلوی شیران درآورده ور ‌ کباب تر از ران آهوی نر
سمن رسته از دستهای چنار ‌ بنفشه بگرد سر غنچه تیز
شکم کرده بر پنجه رستنی ‌ دهن تا گشاده لب آبگیر
ز نامحرمان روی پوشیده گل ‌ در رخسار منخوارگان رنگ می
که آتش فروزنده در بارگاه ‌ برآراسته از زینت از زر زیب
گل از رنگ آن دسته آن خسته ‌ شده خار از آتش چو زر گل پرست
در افتاد چون عکس گوهر برنگ ‌ بر آتش بران شوشه سنگ سنج
سواد حبش را بتاراج روس ‌ مغی ارغوان گشت بر جای خود
بدل کرده با شوشه زر خدنگ ‌ ملالی درآورده آواز خوش
گشاده ز دل زهره را زهره خون ‌ دبیری قلم رسته از پشت وی
ز خاکستر بره زن زرع پوش ‌ ز هر پلاسی بر سر یافته
چو بر سرخ گل شعر نیلوفری ‌ مغالی بریحان برآراسته
کلیچه بر خوان خورشید بود ‌ فروزنده کو هر زنگ و بد
بدیدار تازه بکوه سر کهن ‌ ترنم سرای تهی مایگان
به ارزن بزر دشت آواز بود ‌ بدین زندگی آتش زند سوز
برد گاه دراج و گاهی تذرو ‌ ز رسته چناری برافروخته
بر دست ... بط زده زیر زار ‌ تن بط بوده در خور آبگیر
ز هر یک دگرگون خروش آمده ‌ ستازن برآورده بانگ خروش
نمک را ز حسرت جگر تافته ‌ شکر بوده بانوک دندان ...
صراحی درخشنده چون مشتری ‌ بگلگون کلابی دلا در بر
بحر ساز کاهنگ او برده تیز ‌ همه پخته بود ندیاران تمام
روان چنگ در چنگ چنگی او ‌ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ

گهی کهین مرادش میسر بود
خود او پادشاه سکندر بود

بیاد شاهان مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطلی گران

چو یک نیمه از روز روشن گذشت
فلک نیمه راه زمین درنوشت

بفرمود تا رقیبان گنج
گشادند پی میهمانان پای گنج

زر و زیور آوردند خروارها
ز شیفور و اطلس شتربارها

ز جنس حبش خادمی نیز چند
بدیدار نیکو به بالا بلند

بسی نافه مشک و دیبای نغز
کز ایشان فروزان شود هوش مغز

زمرد نگینهای با آب و رنگ
ز لعل و پیروزه پی برد رنگ

عماری و اشتر بهرای زر
عماری کشان جمله زرین کمر

چنین زیور نغز گوهرکشان
بنوشابه دادند گوهرکشان

بپوشید نوشابه تشریف شاه
چو تشریف خورشید رخشنده ماه

جداگانه از بهر هر پیکری
بفرمود پرداختن زیوری

باندازه هر یکی چیز داد
بپوشیدشان پرده هم نیز داد

پریچهره با آن پری پیکران
شدند از بسی گنج و گوهر گران

زمین بوسه دادند بر شکر شاه
بخرم دلی برگرفتند راه

ازان کار جوهر گرآمدند
چو گنجی روان بازجا آمدند

بیا ساقی آن شیره شنگرف گون
که عکسش درآرد بسیماب خون

بمن ده که سیماب گون گشته ام
بسیماب و خون ناخنی آغشته ام

رفتن اسکندر بسیر عالم

برآنم من ای همت صبح خیز
که موج سخن را کنم ریز ریز

برزین سخن گوهر آرم بچنگ
سر زیر دستان درآرم بسنگ

زر از بهر مقصود در نور بود
چو بندش نهی بندش از زر بود

توانگر که باشد زرش زیر خاک
زدزدان بود در روز و شب بیمناک

تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنجش توانگر کند

چه از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش‌تر

جهان آنچنان شد که درویش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست

شب و روز خوش میخورد بهره بیش
نه از شحنه وهم و نه از دزد پاس

فراوان خزینه فراوان غم است
کمست انده آنرا که اندک کمست

گذارنده عقد گوهرکشان
خبر داد از گوهر زرفشان

که چون گرد سالار جمشید هوش
مئی چند بر یاد نوشابه نوش

بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با خسروان چند روز

یکی روز بنشست بر عزم کار
بساطی برآراست چون نوبهار

حصاری چنان انجمن برکشید
که انجم در آن موج شد ناپدید

گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند

شدند انجمن کاردانان دهر
ز فرهنگ شه برگرفتند بهر

شه از قصه آرزوهای خویش
سخنهای سر دستی آورد پیش

که دوشم چنان در دل آمد هوس
که جز با شما در نیارم نفس

بنیروی رای شما مهتران
جهان را به پیمم کران تا کران

سوی روم بودم ازین پیش بسیج
عنان مرادم ازان چرخ پیچ

برآنم که تا جمله مرز و بوم
بگردم بگردد سرم سوی روم

در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم

کنم دست پیچی بسنجانیان
زنم سکه بر سیم سقلابیان

بهر بوم و هر کشوری کز زمیست
بدانم که خوشدل کدام آدمیست

گزان خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن به آهن شود کارگر

نخستین خرامش درین کوچگاه
بالبرز خواهم برون برد راه

ازان کوه فرخ درآیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت

تماشای دریای عمان کنم
ز جرعه بر و گوهرافشان کنم

چو موکب درآرم بدریا کنار
کنم هفته مرغ و ماهی شکار

ببینم که تا عزم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم

چه گویند هر یک برین داستان
که دولت نپیچد سر از راستان

زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر ما هست تدبیر شاه

کجا او نهد پای ما سر نهیم
زمان او دهد بر سر افسر نهیم

گر آب و گر آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما

گر اندازد از کوه ما را بخاک
بیفتیم و در دل نداریم باک

ز شاه جهان راه برداشتن
ز ما خدمت شاه بگذاشتن

شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازش گری کرد بسیارشان

بسنجید ره را با هستگی
گشاد از خزینه در بستگی

غنی کرد گردنکشان را برنج
زگوهر یکی لشکر آمد برنج

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که بختی زچشم بد اندیشه کرد

جهاندار چون دید کز گنج زر
غنیمت کشان را گران گشت بر

زبس گنج و گوهر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت

بکوه و بصحرا بسختی و رنج
سپاهش بگردون کشیدند گنج

چو در خوابگاه آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد فلک گوی را

زمین را شود میل زیرین شناس
بتری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را که پست و بلند
در ارزش چند است و پهناش چند

بهر داد و بیدادی آگه شود
براه آرد آنرا که بی ره شود

فرو شوید از دور بی داد را
رهاند زخون خلق آزاد را

بهر بوم کاهی حصاری کند
زبهر سر انجام کاری کند

ز دوری در آن ره شد اندیشناک
که آرد ره دور در دل هلاک

نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او

سپاه از غنیمت گران بار دید
بترسید چون گنج بسیار دید

یکی آنکه شیران بکوشند سخت
گزین گونه تا که ستانند رخت

دگر آنکه تا شیری آید بجنگ
دو دستی زند تیغ فولادرنگ

زفرزانگان آلهی پناه
صد و چارده بود با او براه

همه انجمن ساز و انجم شناس
بتدبیر هر شغل صاحب قیاس

از انجمله در حضرت شهریار
بلیناس فرزانه بود اختیار

بهر کار از او چاره درخواستی
گذر کردن چاره برخواستی

ز دشواری راه و گنجی چنان
سخن راند بر کار سنجی چنان

جوابش چنان آمد از پیش بین
که شه گنج پنهان کند در زمین

سپه نیز با شاه فرمان کند
بویرانها گنج پنهان کند

زبهر گرانی بهر گنج دان
طلسمی کند هر یک از خود نشان

بدان تا چه آید از راه دور
زهر تیره چاهی برآرند نور

گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار آن سینه پیش آورند

شه این رای را عالم آرای کرد
سپه را سلامت درین رای کرد

بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بر آن گنج برپای کرد

بفرمود تا هر کرا گنج بود
نهانی دگر بر دلش رنج بود

پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت
بجز گنج بخشید و خود باز گشت

جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت سنگی ز تمثال خویش

چنان بود شب بازی روزگار
که شه را دگرگون شد آموزگار

زهنجار دیگر برآمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم

همان لشکرش از بس ترکتاز
بدان گنج پنهان نیامد نیاز

زبس گنج پیدا که دریافتند
سوی گنج پوشیده نشتافتند

چو در خانه روم گردند جای
ز شغل جهان در کشیدند پای

یکی دیر سنگی برافراختند
بجمهور طاعتگهش ساختند

همه نسخه گنج نامه که بود
بدانند و بر دادند زود

که تا هر که باشد ازین دیرپست
از آن نامها گنجی آرد بدست

هنوز اندر آن دیر دیرینه سال
بسی گنجنامست گنجینه حال

کسانی که از راه خدمتگری
کنند آن صنم خانه را چاکری

از آن گنجنامه دهندش یکی
اگر بیش باشد و گر اندکی

بیایند و آن گنجدان بشکنند
وزان گنج بار رنج خود برکنند

بگرداد دولت مر ابای گنج
که با هم فرو رفت زینسان بگنج

بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد

بمن ده که این هر دو گم کرده‌ام
قناعت بخوناب خم کرده‌ام

در دل زدن مر درویشان گوشه نشین را

کسی کو در نیکنامی زند
درین حلقه لاف غلامی زند

بنیکی چنان پرورد نام خویش
گزد نیک یا بد سرانجام خویش

بد راغه در گیرد تنش
که آن درج باشد به پیرامنش

چه میخواهی ای مرد نیکی پسند
که نامی برآری به نیکی بلند

یکی جامه در نیکنامی بپوش
بنیکی دگر جامها میفروش

نه بینی که باشد زمشکین حریر
فروشنده پاک را ناگزیر

به از نام نیکو دگر نام نیست
بد آنکس که نیکو سرانجام نیست

گذارنده این نوآیین خیال
دم از نیکنامان زدی ماه و سال

سکندر که این نیکنامی نمود
بدان نام نیکو بسی کرد سود

همه سوی نیکان نظر داشتی
بد از کار خویش نگه داشتی

ازو

رکشور خدایان و شهزادگان
نظر پیش کردی بافتادگان

بجا زاهدی خلوتی یافتی
بخلوتگهش زود بشتافتی

بهر جا که رزمی برآراستی
از ایشان بهمت مدد خواستی

همانا که فیروز بودی بجنگ
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ

سپاهی که با او بجنگ آمدند
ازان پیشه گردشت تنگ آمدند

نمودند کی داور روزگار
بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است
تو زاهد نوازی سخن دیگر است

بشمشیر باید جهان را گشاد
تو از نیکمردان چه داری بیاد

چو همت صلاح است در دستبرد
بگو تا کنیم آنچه در خورد

ازین بس که برهم نبردان زنیم
در همت نیکمردان زنیم

جهاندار ازین داوریهای سخت
نگه داشت پاسخ بنیروی بخت

سخن در بدیهه نیامد صواب
بوقت خودش داد باید جواب

بلشکر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت نایبی بر نشاند

بد البرزه رهگذرهای سخت
ز سروان چو شیران همیر درخت

وزان تاختن کارزومند بود
رهش بر گذرهای دربند بود

هنوز آنگهی شهری آراسته
دزی بود در وی بسی خواسته

دران دز تنی چند ره داشتند
کو کس را بدان راه نگذاشتند

چو شه را ز سرپرده آنجا زدند
رقیبان در خیر بالا زدند

در دز ببستند بر روی شاه
نگردند در تیغ و لشکر نگاه

بنوبتگه شاه بشتافتند
سر از خدمت بارگه تافتند

اگر خواندشان داور دورگیر
برفتن نگشتند فرمان پذیر

دگر دفتر داوری در نوشت
ندادند راهش در آنکوه دشت

همان چاره دید آنخردمند شاه
که بردار دان بند زان بندگاه

بلشکر بفرمود تا صد هزار
در آیند پیرامن آنحصار

بحر سنگ عصیان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهلروز لشکر شغب داشتند
گران در کلوخی نینداختند

ز پرتاب و زناوک انداخت بال
کمندی نه کانجا رسد نه دوال

عروسک زنانی چو دیوان شموس
خجل گشته زان قلعه چون عروس

نه عراده برگرد ره ره شناس
نه از گردش منجنیقش هراس

چو عاجز شدند اندران تاختن
وزان کوشه برگشته اند آختن

شه کاردان مجلس نو نهاد
سرانرا طلب کرد و ابرو گشاد

چگویند کشا درین تند کوه
که آورد زاندیشه مار استوه

ولایت گشایان گردنفراز
نشستند و بردند شه را نماز

که ما بندگانیم کمر بسته‌ایم
درین یکدو روزی نشسته‌ایم

چهلروز باشد که بیخورد و خواب
ستیزیم با ابر و با آفتاب

تو دانی که بر تارک مهر و میغ
نشاید زدن هرزه بر تیز تیغ

چو دیوان بسی چاره‌ها ساختند
ازین دیوخانه هنر داختند

همان به که کردیم زین راه تنگ
گریوه بگردیم و بازیم جنگ

شهنشه چو دانست کان سروران
فرومانده بودند و عاجز در آن

چو در سرمه زد چشم خورشید میل
فرو رفت گوهر بدریای نیل

شد از گنج و گوهر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار

بپرسید زان حلقه چون انجمن
ازان سرفرازان لشکر شکن

که از گوشه داران درین گوشه کیست
که بر ماتم آرزوها گریست

یکی گفت کی شاه دانش پرست
پرستش گری در فلان غار هست

بکس روی ننماید از هیچ راه
کند بی نیازی بهشتی گیاه

شهنشاه برخاست هم در زمان
عنان تاب گشت از بر همدمان

ز خاصان تنی چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیکمرد

ره از شب چو روز بد اندیش بود
وشاقی و شمعی روان پیش بود

چو نزدیک غار آمد از راه دور
بغار اندر افتاد از شمع نور

پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید

فرشته دشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال را سر ز خواب

جهاندیده نزد جهاندار تاخت
بنور جهانداری او را شناخت

بدو گفت شخصی شهی پیکری
بکام جهانست کاسکندری

شه از مهربانی بدو داد دست
در او رفت و پیشش بزانو نشست

بپرسید زو کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست

چه دانستی ای زاهد هوشیار
که اسکندرم من درین تنگ غار

دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستم کاری آزاد باش

باقبال با دخترت خواسته
بنیروی اقبالت آراسته

اگر زانکه نشناختم شاه را / شناسد به شب هر کسی ماه را
نه آیینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آیینه‌ای نیز هست

بصد سال کو را ریاضت زدود / یکی صورت آخر تواند نمود
وگر آنچه پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگنای

بنیروی شه شادم و تندرست / تومندترم زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست

جهان را ندیدم وفادار کسی / نخواهد کس از بیوفا یاریی
چو بر سنجم اندیشه کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش

بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنای من آموزگار
ز بسیار خواری بنام پسیچ / که پیری دهد ناف را پیچ پیچ

گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را زر بدین کیمیا
بود سالها کز بر آیندگان / ندیدم کسی بر تو زایندگان

سبب چیست کامشب درین تنگنای / بنیک اختری رنجه شد شهریای
درین غار من وانگهی چون توی / بلی پاس شه را کند بندگی

جهاندار گفت آنچه باید بده / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را بدو نیم کرد / بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد

کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من ز آهنی تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز

تو در نیمشب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر گز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن

حصاریست بر سقف این تیغ کوه / در ورزه زنانند چندین گروه
همه روز و شب کار دانها زنند / زند گوهری راه جانها زنند

درین جستجویم که بگشایمش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاوری / درین ره کند بخت هم یاوری

ز روزن شود راه پرداخته / شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس

یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعه آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه ده منجنیق / که شد کوه در خوی چو دریا غریق

به شه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاه آنشه آمد سوی بزم خویش / مقیمان مجلس دویدند پیش

دگرباره مجلس برآراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان این کوهسار / ستاده است بر در بامید بار

بفرمود شه تا در آرند زود / درآمد بر شاه خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد از اندازه بیش / کلید در دز بینداخت پیش

خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج و دو باروی او سنگ بست / ز برج فلک هر دو در هم شکست

ز خشم خدا منجنیقی رسید / در افتاد ناگاه در هم درید
گرش منجنیق تو کردی خراب / بدز در کجا ریختی آفتاب

خراپش ندانم نه زین لشکر است / که این منجنیق از در دیگر است
چو زین حکم در آسمانی تر است / تو دانی و دز حکم رانی تر است

نگه کرد شه سوی گردنکشان / گزین به دعا را چه باید نشان
چهل دز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند با حصار

بچندین سر تیغ الماس رنگ / نسفته چو سنگ از زنخار سنگ
بآهی که برداشت پی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه

شما را چه ره مینماید درین / که بی مرد دانا مباد از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از چنان داوری

زمین بوسه دادند در بزم شاه / که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو

چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایه خویش ساخت
چو ما نیز زین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ارچه بیره شدیم

فرستاده شه تا بدز تاختند / از آن رهزنان در بپرداختند
بجای دز اقطاعها دادشان / سوی وادی خود فرستادشان

در آن سنگ بسته دز اوج سار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قپچاق وحشی سرشت / درین مرز تخم نیاریم کشت

چه هر که گزین هم شتاب آورند / خرابی درین کشت و آب آورند
ازین ردی تا زیانها رسد / زیان تنگی آفت بجانها رسد

گر آرد ملک هیچ بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین باسکه رخنهایی که هست / عمارت کند تا شود سنگ بست

مگر ز آفت آن بیابانیان
برحمت رسد کار حرزانیان

بفرمود شه تا گذرگاه کوه
ببندند حرزانیان هم گروه

بکوشند حرزانیان خاره‌رنگ
برآرند سنگی در آن راه تنگ

ز خاراتراشان احکام کار
که بر کوه دانند بستن حصار

فرستاد خلقی بانبوه را
گذر داد بربستن آنکوه را

ز آبادی آن رخنه پرداختند
بعزم شدن رایت افراختند

شد از زخمه کاس و ز زخم کوس
خدنگ اندر آن بیشها آبنوس

ملک بارگه سوی صحرا کشید
عنان راه را داد و منزل برید

چو سیاره چرخ شبدیز راند
بهر برج کامد سعادت رساند

چو زلف شب از حلقه چنبری
سمن ریخت بر طاق نیلوفری

شه و لشکر از رنج ره سودگی
رسیدند لختی بآسودگی

تنی چند را از رقیبان راه
ز هر شب افسانه بنشاند شاه

از ایشان خبرهای آنکوه و دشت
بپرسید و آگه شد از سرگذشت

پس آنگه که از هر نشیب و فراز
بگوش ملک برگشادند راز

نمودند کانجا حصاریست خوب
که دور است از تندباد جنوب

یکی سنگ مینای مینوسرشت
بزیبائی و خرمی چون بهشت

سر بر سر افراز شد نام او
برو تخت کیخسرو و جام او

چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند زان تاجگه‌ساز تخت

همان گورخانه ز غاری گزید
گزارش در آن غار نتوان خرید

هم از تخمهٔ او درین پیشگاه
ملک زاده هست بر جمله شاه

پرستش کند جای آن شاه را
نگهدارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کین و آسمان گوش کرد

کجا بستدی فرخ آیین دری
چه از زورمندی چه از عاجزی

اگر آشکارا بدی در نهان
بر آن ور شدی تاجدار جهان

بدیدی در آن در فرود آمدی
بدزبان برازوی درود آمدی

بنادیده دیدن هوسناک بود
بهر جا که شد چست و چالاک بود

چو آن شب صفتهای آن در شنید
بدر دیدنش رغبت آمد پدید

مگر گر کهن جام کیخسروی
دهد مجلس مملکت را نوی

بیا ساقی از می دلم تازه کن
درین ره صبوری باندازه کن

چراغ دلم یافت بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رسیدن اسکندر بتخت کیخسرو

چو روز سفید و شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از اقصای گنگ

فروزنده روزی چو فردوس پاک
برآورده سر گنج قارون ز خاک

هوا صافی از دود و گیتی ز گرد
فلک روی خود شسته چون لاجورد

بعزلت کمربسته باد خزان
نسیم بهاری ز هر سو وزان

همه کوه و گلشن همه دشت و باغ
جهان چشم روشن بزرین چراغ

زمانه بکردار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه مینوسرشت

بفر و زرانی شه نیک‌بخت
بتخت روندهٔ درآمد ز تخت

سر تاج بر زد بسقف سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

زمین خسته گرد از خرامان ستور
گرانکوه را در سر افکند شور

سپه راند زینجا بتخت و سریر
که تا بیند آن تخت را تخت‌گیر

سریری خبر یافت کان تاجدار
بدان تختگه کرد خواهد گذار

ز فرهنگ و فرمانده آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود

ز تخم کیان هیچکس زانگشت
همه رهستا را قوی کرد پشت

سر انزار ساینده تارک بتاج
بسی خرجها داد و بستد خراج

ز شادی دو منزل برابر دوید
بهر سنگها فرش دیبا کشید

ز نزلی که بودش بر آن دسترس
بتحدی که حدش ندانست کس

ز هر مویه کان چو گل تازه بود
گرانمایه پیشش از اندازه بود

سمور سیه روبه سرخ تیغ
همان قاقم و قندز بی‌دریغ

وشق تنهانی چو برگ بهار
بنفشه بر او ریخته صد هزار

غلامان گردن برافراخته
یکایک همه رزم را ساخته

وشاقان موکب رو زود خیز
بدیدار تازه برفتار تیز

چو نزلی چنان خوب آراسته
روان کرد با آن بسی خواسته

باستادکاران درگه سپرد
که عاجز شد آنکس که آن را شمرد

درآمد بدرگاه شاه جهان
دوتا کرد قامت چو کارآگهان

جهان شاه برخاست نازش کرد
بشرط نشستن گرامیش کرد

چو دادش ز دولت درودی تمام
بپرسید از قصهٔ تخت و جام

که جام جهان‌بین و تخت کیان
چگونه هست بی فر فرخ بیان

سریری ملک بخشش داد باز
که ای چشم شاهان گردن‌فراز

کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ز ملک تو فرمان‌بری

ستاره کمان تو با تیر باد
کمندت سپهر جهانگیر باد

کلیدی که کیخسرو از جام دید
در آئینهٔ دست تست آن کلید

جز این نیست فرقی که ناموس نام
تو ز آیینه بینی و خسرو ز جام

چو رفتند شاهان بیداربخت
ترا باد جاوید دیهیم و تخت

بتخت تو آفاق را باد نور
مباد از سرت سایهٔ تاج دور

چو مقصود بد شاه آفاق را
که نو کرد نقش این کهن طاق را

پی بارگی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را گردون رساند

جهان خسروش گفت کای نامدار
ز کیخسرو آن تخت را یادگار

چو شد تخت من تخت کاوس کی
همان خوردم از جام جمشید می

بدین جام و این تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته

دگر نیز بینم که چون جفت شاه
در آن غار چون ساخت آرامگاه

پژوهندهٔ راز کیخسروم
تو اینجا نشین تا من آنجا روم

بگویم بر آن تخت بدرام او
زنم بوسه بر لب جام او

به بینم که آن تخت خسروپناه
چه رازی کند با من از مرگ شاه

وزان جام آن تاجور بشنوم
درودی گزین جانور بشنوم

سریری ز کهسار صاحب‌سریر
بدان داستان گشت فرمان‌پذیر

فرستاد فرمان بدزدار خویش
که پیش آورد برگ اندازه بیش

کمربند و چوب دستی کنند
بصد مهر مهمان‌پرستی کنند

اشارت کند تا رقیبان راه
بسازند با شاه فیروزگاه

بگنجینه تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند

نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر سر نثار نوش

بدان جام فیروزه ریزند می
بفیروزی آرند نزدیک وی

بهرج آن خوش آید بدان او
نگردند گردن ز فرمان او

چو با استواران بپرداخت راز
بشه گفت کاهنگ رفتن بساز

من اینجا نشینم بفرمان شاه
چو شاه از ره آید کنیم عزم راه

شهنشه پذیره شد آنجا فراز
بهم خانگی برد فرزانه را

یکی خاربیخ از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص

سوی تخت خانه زمین در نوشت
ببالا شدن ز آسمان درگذشت

برآمد بر آنسان که ناسود هیچ
بدان چرخ پیچان بصد چرخ پیچ

دری دید با آسمان هم‌نورد
نبرده کسی نام او در نبرد

نهادند شاهانه خوان زرش
همان خوردهائی که بد درخورش

پریچهرگان سرائی چو ماه
همه صف کشیدند در گرد شاه

فرو ماند حیران در آن فر و زیب
که سیماب دولت بود دلفریب

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

چو زان خورش خورد و شربت چشید
سوی تخت کیخسروی سر کشید

سر افکنده و درکشیده کلاه
درآمد بپائین آن تختگاه

ز دیوار و درگهش آمد خروش
که کیخسرو خفته آمد بهوش

چنان بود فرمان فرمان‌گذار
که بر تخت بنشسته آن تاجدار

سر تاجداران درآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت

نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن ریخت گوهر برون

که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی تخت راه

همان گوهری جام یاقوت‌سنج
کلیدیست بر قفل بسیار گنج

بدین تخت و این جام دولت‌پرست
بسا جام و تختی که آری بدست

رقیبی دگر گفت کی شهریار
ندیده چو تو چشم چندین دیار

چو بر تخت کیخسروی تاختی
سر از تخت گردون برافراختی

دگر نغزگوئی زبان برگشاد
که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد بازوی تو قوی
کند کیقبادی و کیخسروی

همه فال خسرو در آن پیش تخت
به پیروزبختی برآورد تخت

بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر
ببوسیدن تخت و آمد بزیر

شه آن تخت را چون بخود شاد دید
بکیخسرو مرده جان باز داد

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند
که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام زرین برابر نهند

چو کرسی نهادند خسرو نشست
بجام جهان‌بین کشیدند دست

چو ساقی چنان دید پیغام را
ز باده برافروخت آن جام را

برخسرو آورد باری بهوش — که بر یاد کیخسرو این می بنوش
بخور کافسر فرخت باز داد — بدین جام دستت سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای جست — بخورد آن یکی جام دیگر نشست
بر انجام عقدی ز بازوی خویش — برافشاند و بنشست بنهاد پیش
بر آن تخت بی تاج و بر بنگریست — بر آن جام بی باده تلخی گریست
گر از بی شرابی که از بی شهی — مثل زد بر آن تخت جام تهی
که بی تاج و بی تخت زرین مباد — چو می نیست جام جهان بین مباد
می روشنایی بود جام را — بلندی بشه تخت بهرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو می ریخت گو بر زمین افت جام
شهی را بر این تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو بخسپد بناز
کسی کو بمینو کشد تخت را — بزندان شمارد چنین تخت را
بسا مرغ را گر چمن گم کنند — قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج — نه زان بر نشیمن باد باشد عاج
از آنم در جستن تاج و تخت — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
کفل گرد کردند گوران دشت — مگر شیر زان گور که درگذشت
بهار چمن شاخ از آن برکشید — که شمشیر با دختران راندید
گوزنان ببازی برآشفته اند — هژبران هایل مگر خفته اند
همان نافه آهوان مشک بست — مگر چنگ و دندان یوزان شکست
بدین غافلی میگذاریم روز — که بر ما زند آتش رخت سوز
چه سازیم تختی چنین خیره خیر — که بر دی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگری جای گرم — که ما را ز جای چنین باد شرم
چو سود است زین تخت گردن بپای — که تختست ما را نه تختست جای
نه تخت زر است این که آن جای ماست — گر آهن یکی کنده بر پای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین بیشتر تخته باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند — بجام آهنش باید افشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد دیدگان را نوی
لبالب کن از باده خوشگوار — بنه پیش کیخسرو روزگار

گفتار در باب ممدوح

شها شهریارا جهان داورا — فلک پایگه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و رای او — سکندر که شد تخت آرای او
چو آن موکب از برج خود شد روان — تویی کوکبه دار آن خسروان
جهاندار هست و فرماندهی — مبادا که اندر جهان دل نهی
جهان گرچه در حلقه نام تست — زمین گرچه فرخ بآرام تست
منه دل بدین دلفریبان مهر — که با مهربانان نسازد چهر
چنان بین که با مهربانان خویش — ز نامهربانی چو آورد پیش
بلیختی که نیرنگ سازی نمود — بر آن تخت گیران چو بازی نمود
بجامی که یک مست از شاد کرد — بر آن جام داران چو بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور تویی — ولایت ستان سکندر تویی
در آیینه جام آن هر دو شاه — چنان بین که بینی تو زین هر دو راه
بهر شغل کامروز رای آوری — ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخش و سران تاجدار — سریری پدر را شدی یادگار
تو شادی کن ار شادخواران شدند — تو با تاجی ار تاجداران شدند
درین باغ زرین چو پر تذرو — نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد سهی سرو شاه جهان — تو سرسبز بادی درین گلستان
گر از دولت از نعمتم بهره مند — رساند از زمینم بچرخ بلند
تو زان بهتر و برترم داشتی — در باغ را بسته نگذاشتی
فلک تا بود نقش بندد زمی — بلنداد بر تو دهد خرمی
مرا زان گرامیان صاحب زبان — تویی مانده باقی که باقی بمان
چه بیگشتم و در چه پرداختم — کجا بودم امشب کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید — سریری نه در خورد آرام دید
سریری که جز آسمانی بود — بزندان کن زرکانی بود
بلیناس فرزانه را پیش خواند — بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست از وی در آیین جام — که تا راز او باز جوید تمام
چو دانا نظر کرد در جام ژرف — رقمهای او خواند حرف بحرف
تماشای آن خط بسی ساختند — حسابی نهان بود نشناختند
بشاه دلفروزانه او سر نهاد — تندهای خط را گرفتند یاد
بر آن جام از آنجا که پیوند بود — مسلسل کشیده خطی چند بود

سرانجام چون شاه از آن مرز و بوم / گراینده شد سوی اقلیم روم
چو شاه جهان ره به انجام یافت / در آن تختگه تختی آرام یافت
طلسمی بر آن تخت فرزانه بست / که گویی بر آن تخت سازنده نشست
شنیدم که آن جنبش دیرپای / هنوز اندر آن تخت مانده بجای
برون آمد از دیدن تخت و جام / سوی غار کیخسرو آورد گام
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ / درآمد پی باد پایان به سنگ
نماینده غار با شاه گفت / که کیخسرو اینک درین غار خفت
بغارت مبر گنج غاری چنین / در اندیشه لختی بکاری چنین
سبب جستن پردگیهای راز / کند کارجوینده کان را دراز
سکندر ز گفتار او روی تافت / پیاده سوی غار خسرو شتافت
بتدریج از آن رهگذرهای تنگ / بدهلیز غار اندر آورد رنگ
شکافی کهن دید در ناف سنگ / رهی شد سوی رخنه تاریک و تنگ
چو غیبی شد آن آتش آمد پدید / که شد سوخته هر که آنجا رسید
نگه کرد فرزانه در غار تنگ / که آتش چو میباید از خاره سنگ
از آن روشنایی کس آگه نبود / که جوینده را سوی او ره نبود
رسن در میان بست مرد دلیر / فرو شد در آن چاه روشن بزیر
پراکندنی آتشی کرده بود / چو دید اندر آن کان که گوگرد بود
که باید نمودن بر زودی شتاب / زبن چاه کانش برآید ز آب
خبر داشت آنکو درین غار خفت / بگوگرد از آن کیمیا را نهفت
چو بیرون غار آمد و راه جست / نشد هیچ هنجار بر روی درست
ازین برف سر در جهان داشتند / دره تا گروه شد انباشته
مقیمان این در خبر یافتند / سوی رخنه غار بشتافتند
بچاره گری شاه زان گنج غار / برون آمد و رفت در کوهسار
همایون کمین تاج و گاه سریر / فرود آمد از تاجگاه و سریر
بر آسود زان یافتن یافتن / هراس دز و رنج ره یافتن
فرو خفت کاسایش آمد پدید / شد آسوده تا صبح صادق دمید
بیاراست این برکه لاجورد / سفالین زمین را بریحان زرد
سریری ملک را سوی بزم خواند / به نیکوترین جایگاهی نشاند
ببخشش درآمد کف مرزبان / در گنج بگشاد بر میزبان

سطرلاب دوری که فرزانه ساخت / بآیین آن جام شاهانه ساخت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه / نخواهم که سازد کس آرامگاه
اگر پیش گیرد زمانی درنگ / براندازدش تخت یاقوت رنگ
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد / چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
نگهبان در رنج بسیار برد / که تا شاه را سوی آن غار برد
کزان ره روش بود بردوخته / بخار از بخارش بر انباشته
رهی دار داز صاعقه سوخته / ز پیچش کمر بر کمر دوخته
بچنگ و بدندان رهش درگیر / چو کیخسرو آنجا فرو خفته گیر
ازین غار باید عنان تافتن / بغار اژدها را توان یافتن
روان ره بر از پیش و فرزانه پس / غلامی دو بار دگر هیچکس
چو گنجینه غارش آمد بدست / هراسنده شد مرد ایزدپرست
بسختی در آن غار شد شهریار / نشانی مگر یابد از یار غار
بفرزانه گفت این شرار از کجاست / درین غار تنگ این بخار از کجاست
فروزنده چاهی در او دید ژرف / که میتافت زانجاه نور شگرف
بدان روشنی ره بسی بار جست / بر او راه روشن نشد درست
نشان جست زان آتش تابناک / که چون دید مه روشنی زان مغاک
خبر داد تا برکشندش ز چاه / برآمد دعاگر دبر جان شاه
در آن کان گوگرد افروخته است / ز گوگرد او گرد او سوخته است
دو روزی شهنشه در آن غار ماند / برون رفت عطری آتش فشاند
شنیدم که ابری ز دریای ژرف / برآمد باوج و فرو ریخت برف
سکندر در آن برف سرگشته ماند / چو برف از مژه قطره‌ها برفشاند
بچوب و لگد راه را کوفتند / به نیرنگها برف را روفتند
چو این سبز طاوس جلوه‌نمای / سفید استخوانی ربود از همای
سوی نوبتیهای خود باز گشت / بلند اخترش باز دمساز گشت
تنی کاهمه مالش و تاب رفت / همایش گر آسایش خوب یافت
چو صبح دوم سر بر افلاک زد / شفق شیشه با در خاک زد
بفرمود شه بزمی آراستن / می و مجلس و نقل آراستن
می و نقل بگرفت با او بدست / چنین تا شد از می ز سر مست
غنی کردش از زر دادن طوق و تاج / همش تاج زر داد هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبای پرند چو پروین بگوهر کشتی ارجمند
چو پیروزه جامی ترنجی نمای که یک نیمه نارنج را بود جای

زلعل و زمرد نگین و تخت نرد بساطی زیاقوت و زر سرخ زرد
زبلور تابنده خوانی فراخ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

نگاورده اسب مرصع فسار همه زین پرای گوهر نگار
صد اشتر قوی پشت بالیده زان عرق کرده در زیر بار گران

زسربستهائی که در بار بود جواهر من زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی قبا با دلیهای زرکش بسی

زبس تحفه و خلعت خواسته سریر سریری شد آراسته
بران دستگه دست شه بوسه داد هوبنگه خویشتن رفت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند سراپیت خود دیگر دون رساند
ازان کوه پایه در آمد بدشت سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در آن دشت یکهفته نخچیر بود پس هفته کوچ تدبیر بود

کلمهٔ چند در حکمت گوید

بیا ساقی آن جام زرین بیار که ماند از فریدون جم یادگار

می ناب ده عاشق ناب را بستی ازان کردن انجو برا
دلا چند زین بازی انگیختن بهر دست رنگی بر انگیختن

درخت هوا رسته شد بر درت هیچان سرش تا نه پیچد سرت
می ناب ناخورده مستی کنی اگر می خوری بت پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خنده ناک مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خوب خو نخوار گی هراسان شو از زور بیچارگی

ازین آتشین خانه بخت خویش کسی جان برد کو بود بخت ملک آتش
زسختی بسختی توان رخت برد بگوگرد و نفط آتش کس مزد

گذارنده تخته شا نخورد چنین برکشد نقش لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی سوی لشکر آمد بچابک دری

نشسته یکی روز بالای تخت براندیشه کوچ بربست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد بپایین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان راز پوشیده گفت خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه ز تخت صطرخ آمده نزد شاه

نژاده ملک نایب شهریار سخن را چنین بنیاد حصار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت بنایب گری خویش ار برگماشت

چنان داشتم ملک را پیش و پس که از ارشی ناید از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم پذیرفتها را نکه داشتم

بحمدالله از هیچ بالا و پست نیاید درین ملک موئی شکست
ولیکن چو گردیده آمد سپهر بگردد جهان از سر کین و مهر

زمانه بنیک و بد آبستن است ستاره گهی دوست گه دشمنست
زگشته درختی برآمد زدی کند دعوی از تخم کاوس و کی

گذابنده عفریتی آشوبناک شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند زتیرش همه چوب دستی کنند

همان پیلزن مرد آتش‌شناس کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گرمان اهرمنی فکنده بهر شهر در شیونی

سروپای از دعوی انگیخته است بناموس رنگی برآمیخته است
پراکنده چندر اگر دگر د که از قعر دریا برآرند گرد

به پیروزی خود دلاور شده همانا که تنها دلاور شده
سر و سیم آن بنده در سر شود که با خواجه خود برابر شود

خراسانیانش عنان میکشند به بیکار شه در میان میکشند
زحد نشابور تا خاک بلخ کنندش زصفرای ناکام تلخ

بسر خیلی فتنه بربست موی سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را که شد گرم کین اگر خود به بینی بخود دیدی مبین

زخورد آن بسی فتنه آید بزرگ که در پای پیکان بود کعب گرگ
گزین فتنه ماند چنین بر باز کند دست بر شغل شاهی دراز

در ازماه او در نیاید بمغ سر تخت خواهد گرفتن بتیغ
هر لشکری بیست چندان بزور گر از چشم بد را تو انگر دکور

سران سپه در ولایت مکند بدرگاه شاهنشه عالمند
همی هرچه نو زاید آن دیو زاد قوی دست گردد که دستش مباد

بحر صرصر بادپایان شاه کس این کرد او بندارد زراه
چو اندر سخن نیک جستی نمود بنامه سخن را درستی نمود

همه نیک و بد زرازهای نهفت
همان بود در نامه کارند گفت

شه شیر دل را در پیلتن
در آن داوری گفت با خویشتن

مرا تخت کیخسرو آنجا بزیر
تخت من آنجا دگر کس دلیر

بدین داستان ماند این تاج و تخت
که از هندوئی هندوئی بر درخت

صواب آنچنان شد که آرم شتاب
که از رزم دشمن بود نا صواب

اگر موکب شاه بود آسمان
که تا سود بر جای خود یکزمان

جهان کاروان شاه سالار بود
در آن کاروان بار بسیار بود

ز هر گوشه بار او می فتاد
دگر کار بر کار او می فتاد

در آن کارها یار او بود و بس
پناهنده را گشت فریادرس

چو طالع جهانگردی آرد بپیش
نشاید زدن کنده بر پای خویش

برون رفت زان کوچگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار

سپاهش ز مه برده رایت برون
ستونی برآورده از بیستون

بصید افکنی می نوشید راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه

ز بار گران خوشه خم گشته بود
تک و پای نخجیر کم گشته بود

ز بس رود خیزان لب رودبار
نشانده ز رخسار گیتی غبار

ز برق آب نیسان برآمد بجوش
برآورده تندر بتندی خروش

شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
برو تیز برگشته دندان گرگ

پی گرگ چون زهره گاو سست
گوزن از بیابان ره کوه جست

جهاندار با صید و با رود و جام
همیکرد منزل بمنزل خرام

چو گل پنج یکروزه ماه نو
بخلخال یکهفته بر شد گرو

ز بر کار آن حلقه برگرد سر
که خوانندش امروز خلخال زر

بگیلان درآمد بکردار ابر
بر آنسان که در چشمه آید هژبر

هر آتشکهی کامد آنجا بدست
چو یخ سرد گردش ز آتش پرست

چو بشکست بر هیربد پشت را
برانداخت آئین زردشت را

ز گیلان برون شد برآمد بری
برافکندن دشمن افکنده پی

بر آتش پرستان سیاست نمود
برآورد از آن دوده یکبار دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
بسوراخ در شد چو روباه لنگ

بآوارگی در خراسان گریخت
وزان جایگه رمی بتعالیم رخت

چو دانست خسرو که دژخیم او
گریزان شد از فر و دیهیم او

گریز گریزنده را پی گرفت
شبیخون زد و راه بر او گرفت

چنان تیز رو شد که دریافتش
بزخمی سر از ملک برتافتش

چو بدخواه را در گل آکنده کرد
پراکند کان را پراکنده کرد

هم آنجا که بدخواه را کشته بود
بنزدیک صحرا یکی پشته بود

بشکرانه دولت تن درست
بر آن پشته بنیادی افکند چست

بهرای گنجش چو پدرام کرد
بپهلو زبانش هری نام کرد

چو گنجینه آن بنا برکشید
بشهر نشابور لشکر کشید

دو بهر جهان زاد آن شهر یافت
هواخواه خود را یکی بهر یافت

دگر بهر او طبل دارا زدند
دم دوستیش آشکارا زدند

ز دارا ملک رایتی داشتند
ملک زیر آن رایت انگاشتند

چنان رایتی را بناموس شاه
برانگیختندی بناموس گاه

سکندر نبی پای در کین فشرد
ز کس مهر دارا نشایست برد

وزان رایت آن بود مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه خواه

چو دانست کان شهر دارا پرست
بجهد سکندر نیاید بدست

خصومتگری ساخت با نفخ صور
که از سازگاری شد آن شهر دور

همان دید چاره در آن داوری
که یاران خود را کند یاوری

ز نوبتگه خود بعزم هنگ ری
کند رایتی دیگر آنجا بپای

خصومتگران کشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن خاک هست

چو زد لشکر کینه را بر نبرد
ز ملک نشابور شد سوی مرو

بگشت آتش هیربد خانه را
ز آتش برافکند پروانه را

ببلخ آمد آتش ز زردهشت
بطوفان دشمن چون آب گشت

بهاری دل افروز در مرو بود
گرو تازه گل را دهن تلخ بود

پری پیکرانی همه چون نگار
صنم خانهائی چو خرم بهار

درو پیش از اندازه دینار و گنج
نهاده بهر گوشه پیوست رنج

زده موبدش نعل زرین بر آب
شده نام آن خانه آذرگشب

چو خسرو بر آن گنجدان یافت دست
مغان را ز جام مغان کرد مست

بهشت صنم خانه بچور کرد
زدوزخ پرستنده را درگرد

بپرداخت آن گنج ویرانه را
وزان داد مرهم بسی سینه را

بگرد خراسان برآمد تمام
بشهر اندر آورد لختی مقام

بمغز خراسان در افکند جوش   خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان   که یاری گرش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور   بپیمود هر یک بسیم ستور
بهر شهر کامد شادی فراز   در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود   همه راه او گنج بر گنج بود
زمین را ز گنجی بیاراستی   گذشتی در خاک بگذاشتی
زری کادمی را کند بیمناک   چو در صلب آتش چو در صلب خاک
خلایق که زر در زمین مینهند   بر او قفل و بند آهنین مینهند
چو باد آمد و خاک آن زر بود   ز زر بر زدن قفل آهن چه سود

رفتن اسکندر بهندوستان

بیا ساقی آن زر بگداخته   که گوگرد سرخست زو ساخته
بمن ده که تا زو دوائی کنم   مس خویش را کیمیائی کنم
فرس خوشتر آن ران که صبح خوشست   عنان درکش بارگی دلکش است
بنیکوترین نام رنجای خویش   نباید شدن سوی آن تیغ پیش
نباید نهادن برانجاک دل   گر از گنج قارون فروشد بگل
ره رستگاری در افکند کیست   که خورشید جمع ز پر اکندگیست
همی تا بود راه بر پیشتر   درو سوی بازارگان پیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان   درو گم بود سود بازارگان
در آن گنج خانه که زر یافتند   ره از اژدها بر خطر یافتند
همان حرب کو مرد شیرین کند آ   چنین حربی انگیخت از مغز کار
که شه چون ز غزنین بر آمد ببلخ   بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آسمان آمدش   تمنای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد   که دولت در او نوبه بر پای زد
همه ملک ایران مراشد تمام   بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم   از او کینه و کید یکسو نهم
گر آید بخدمت چو دیگر کسان   نباشم بر او جز عنایت رسان
دگر با من او در سر آرد ستیز   من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگردانمش   نشیند بجائی که بنشانمش
چو مرکب سوی راه دور آورم   سر تیغ بر فرق فور آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه   سوی خان خانان گرایم سپاه
وز انجا روم سوی چاج و طراز   زمین را نوردم بنیک اختران
دلیران لشکر بزرگان بزم   پذیرا شدندش بدان رای و عزم
بروزی که نیک اختری یار بود   نوا زد دولت بهنداد بود
سکندر بر افراخت سر بر سپهر   روان کرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین در آمد بهندوستان   ره از موکبش گشته چون بوستان
بر آن شد که در مغز تاب آورد   سوی کید هندی شتاب آورد
بتاراج ملکش در آید چو میغ   دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان   نگر دانچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام   فرستاد و دادش بهندو پیام
که گر جنگ رانی برون کش سپاه   که اینک رسیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته   چنان دان که از تیغ من رسته
سر نرگس آنگه در آید ز خواب   که ریزد بر او بر ز بارنده آب
گل آنگه عماری در آرد بباغ   که خورشید از گرم گردد دماغ
بچشمم بجوشد جهان از شکوه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجائی نخسبد عقاب دلیر   که آبی توان هشتن و ابر زیر
گر انجا ز سر موئی انگیخته است   بدانجا سر از موی آویخته است
دگر هست کوه شما تیغ دار   کند تیغ من کوه را غار غار
گر از بهر گنج آرم آنرا فریش   بمغرب زر مغربی هست پیش
گرم هست بر خوبرویان شتاب   بخوارزم روشنترست آفتاب
جواهر بجویم در آن مرز و بوم   گزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدن تیغ هندی بدست   کباب ترم باید از پیل مست
چو سر بایدت سر متاب از خراج   وگر نه نه سر با تو مانم نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن را ز هم افکند چون دم سپید
فرو گفت با او سخنهای تیز   که از آن بر آتش رستخیز
چو کید آنچنان آتش تیز دید   از او رست گاهی نه پرهیز دید
که خوابی در آن داوری دیده بود   ز تعبیر آنخواب پرسیده بود
دگر گز جهانگیری شهریار   خبر داشت کو از سپهر است یار

که آگهی نه با شاه دارا چکرد
ز حد حبش تا بخارا چکرد

ندانست کو را ازان تاب نیز
چگونه ز خود باز دارد ستیز

که چون در جهان هست هشیارتر
جهانداری او را سزاوارتر

نبود هست جز مهر او کارگر
سبب چیست کاید به پیکار من

دگر میل دارد بجان خوشم
بدندان گرفته بخدمت گرشم

دگر بنده‌ای فرستد ز راه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

دگر بازگونه بود داوری
که شه میل آرد بکین‌آوری

چو من سر بگردانم از رزم او
شود باطل از خون من عزم او

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
دگر سو گریزم جهان تنگ نیست

که نارد بمن عذر و غارتگری
وزین در بیکسو نهد داوری

یکی دختر خود فرستم بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه

سیم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد بر از فلک رهنمای

بدین نکته‌ها گر شوم حق شناس
نگر شه پذیرد شوم بر شناس

درین کشورت شاه نامی کند
به پیوند خویشت گرامی کند

چو هندو ملک دید کان پاک مغز
ندادش وکا اندرین کار نغز

بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین برآمیخته

سوی درگه شهریار آمدند
در آن باغ چون گل به بار آمدند

سپاهی و شهری و برنا و پیر
که از ملک هندوستان ناگزیر

نبشت این چنین نامه از هر دری
فرستاد پیکی به هر کشوری

سپه دادش از استواران خویش
همه استواری ز حد کردیش

دگر گنج زیر زمین کرد جای
نمودش نگهداشت با رهنمای

خبر دادش از جمله نیک و بد
ز فیروزی نیکخواهان خود

بداد و دهش در جهان بی‌خرد
بدین دست برد از جهان دستبرد

مرا آمدش روز و تا رفتن
ز فرمان سوی فرسته شتافتن

بخواهش نمودن زبان کشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

همش پایه تخت بر ماه باد
هم از رزم را سوی او راه باد

اگر گنج خواهد فدا سازمش
در افسر هسم زسر پیدا زمش

گر او نازش آرد من آرم نیاز
دگر گردد از بنده خشنود باز

ز مولائی و چاکری نگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم

ز پرخاش او پیش گیرم رحیل
بیندازم این دته در پای پیل

اگر رای دارد که کم گیردم
بیایم چو در دشلم گیردم

یکی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست

دهم چار چیزش که بی نجم اند
هنوبا ده نو بر انجم اند

دوم نوش جامی ز یاقوت ناب
کز و کم نگردد بخورشید تاب

چهارم پزشکی خردمند چست
که نالندگان را کند تندرست

فرستاده پذرفت کاین هر چهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

ز نام‌آوران برکشد نام تو
نتابد سر از جستن کام تو

ز پیران هندو یکی نامدار
فرستاد با قاصد شهریار

فرستاد کان بار گشتند شاد
همان قاصد پیر هندو نژاد

چو هندو سراپرده شاه دید
همه خیمه بر خیمه‌ها ره دید

دل هر یک از ناشاد کن
دعا خواه و دانش کن و دادگن

عروس گرانمایه را نیز کار
برآراست تا شد هیونان دمار

بیاهین آن عهد پیرانه سنج
فرستاد چندین شتربار گنج

بدستور دانا وثیقت نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت

بفارغ دلی چون برآسود شاه
سوی هوریان زد در بارگاه

می نوش میخورد بر یاد کی
چو شاهان این دو بر باد دی

ره و رسم شاهان چین تازه کرد
که هندوستان زاپر آوازه کرد

رفتن اسکندر از هند بچین

بیا ساقی آن آب چون ارغوان
گرو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم
گل زرد را زعفرانی کنم

سخن را گذارش به بازی رسید
سخنگو به امیدواری رسید

بزرده جهاندار فرخ نبرد
جز این ره که با فور فغفور چکرد

که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی رای میزد گهی رای صید

سعادت ببار آوری بود باز
نوازنده ساز بنواخت ساز

گذارش کنان تیز کن مغز را
گذارش ده این نامه نغز را

گذارنده حرف این حسب حال
رزرده چنین مینماید خیال

روانگر دشکر تاراج نور
ز فیروزیش کرد یکباره دور

بجویش

چو شه تیغ را بر کشید از نیام | بد اندیش را سر درآید بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد | سرش را بشمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او | بدیگر کسی داده شد جای او
وز آنجا برفتن علم بر فراخت | که آنجا که با بادپایان نتاخت
سه چیز است کان در سُور آنگاه | بود هر سه کم عمر گردد تباه
بهندوستان اسب و در پارس پیل | بچین گربه زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک | ز بوینده آسان برآرد هلاک
زهندوستان شد بتبت زمین | ز تبت درآمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش | بخنده درآمد همه لشکرش
بپرسید کین خنده از بهر چیست | بجائی که بر خود بباید گریست
نمودند کین زعفران گونه خاک | کند بی سبب مرد را خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد | که چون آورد خنده بی مراد
بدشواری راه بر خشک و تر | همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جنبنده کان خشک دید | همه دشت بر نافهٔ مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه دار | بفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی | بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت | بآبادی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید | که از خرمی سر بمینو کشید
بهر پنجگامی در آن مرغزار | روانه شده چشمهٔ خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ | درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد | چو سیماب در پیکر لاژورد
گیاهای نورسته از قطره بر | چو بر شاخ مینا برآورده در
پی آهوی از چشمه انگیخته | چو بر تیغها نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای | چو بر سبز دیبا خط مشکسای
سوادی که در وی سیاهی نبود | وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی | ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله | بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر | برآسود بر پهلوانان دهر
دگر هفته روزی پسندیده جست | که زد فال فیروزی آید درست
بفرمود تا کوس بنواختند | ازان مرحله سوی چین تاختند
دهل زن چو شد بر دهل خشمناک | برآورد فریاد از جان پاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید | سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش | همه خار خفتان پولادپوش
هوای خوش و راه هنجار بود | وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره | شکر یافته پیش آهو بره
بدان صید که چون نظر کرد شاه | معنبر شد از گرد آن صیدگاه
هر آهو که با داغ آوازه بود | ز نافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی کز او روی بر خاک داشت | بچشمش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی میشد چو غرنده شیر | خمیده هژبری شکاری بزیر
شکار افکنان در بیابان چین | بپرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور | شده گور چشم از پی چشم گور
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف | بسی آهو افکنده با نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر | ز پیکان زر رشته چون کان زر
کمان شهنشه کمین ساخته | گوزنی بهر تیری انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ | تهی کرده صحرای چین را ز رنگ
بنخجیر کردن در آن صیدگاه | یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد | عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی | شده چون زنان گرد هر ره زنی
شهنشه فرود آمد از بارگی | همان لشکرش نیز یکبارگی
بتدبیر پاسش آورد رای | بجنبید تا روز مرغی زجای
چو خاتون یغما بخلخال زر | ز خرگاه خلخ برآورد سر
جهانی چو هندو بدو افکنی | چو یغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش | بیغما و خلخ درافتاد جوش
بشه عالم آهنگ گیتی نورد | در آن خاک یکبارگی آبخورد
طویله زدند آخر انگیختند | بسبز آخران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه | شد از نعل پولادپوشان ستوه
درآمد یکی سیل ز ایران زمین | که نه چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت | ز طوفان پیشینه خواهد گذشت

نگر کش زمین را اثر پاک کند / هلاک نهنگان دریا کند
سپاه اژدهائی که در هیچ بوم / نیامد چنین تند شیری ز روم

جنش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدار ارسانید تاراج را / ز شاهان هند و ستد تاج را

چو شد فارغ از غارت غوریان / کمر بست بر کین فغفوریان
گر آن ژرف دریا بر آید ز جای / ندارد در آن داوری کوه پای

بترسید خاقان وز درای ترس / که بود از چنان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نوشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت

ز شاه خطا تا بخان ختن / فرستاد ترتیب کرد انجمن
سپاه سپنجاب و فرخاره را / دگر مرزداران فرزانه را

ز جرجیر و زماج وز کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل و جان خاقان بر آسوده شد

بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی بر آمد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست در بارگاه

شب و روز ترسیدی از شهریار / که با او چو شب بازی آرد بکار
نهان رفت جاسوس بار از جست / که تا حال او باز گوید درست

خبر دادش آن مرد پنهان پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
دهد داد هش دارد و مردمی / سروشی است با صورت آدمی

خردمند و آراسته تیزهوش / بخلوت سخن گو برحمت خموش
بسنگ سکونت برآرد نفس / نکوشد بتعجیل در خون کس

ستم از یاتن عدل رسود ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیازارد کس جز به نیکی بیاد / نگردد باندوه کس نیز شاد

ندیدم کسی کو برد دست برد / نه مردانه کو زپیش نه مرد
مگر تیرش از جعبه آزشست / که از نوک او خاره با خار شست

سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پذیرفته خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار / بجز در شبستان وجز در شکار

بنخچیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون شد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیال غریب آیدش / چو ملهمت کند بوی طیب آیدش

فراوان شکیبست و اندک سخن / که راستی راست چون سرو بن
سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنکه که یابد ظفر

لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کشند کارها / جوانان برد سوی پیکارها

بایزد پناهد به پگاه و گاه / نخفتد بد مرد ایزد پناه
چو در زین کشد سر و آزاد را / بر اسپی که پیل افکند باد را

هم او رد او گر بود زنده پیل / کم از قطره باشد بر رود نیل
مبادا که اسپش چرونی کند / که از جرم شیر ست خونی کند

پس و پیش چیز جهاند چو باد / چپ و راست آتش زند چون شرار
ملوکان گرافسر نشان داشتند / جهان را بلشکر کشان داشتند

جز او نیست در لشکرش تیغزن / زهی لشکر آرای لشکرشکن
نبیند نشد از نسیج خوانخاره / مگر کز ضعیفی و بیچارهٔ

فراخ افکند بار که را بساط / باندازه خندد چو یابد نشاط
نبینند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازش نماید بسی

جز آئینست بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
بخواهند کان گر کسی نو دهد / بجای زر او شهر و کشور دهد

مرادی که آرد دلش در شمار / دهد روز کارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان بخردی / شکوهید زان فره ایزدی

با آزرم خسرو دلش نرم شد / بسیچش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه / بهانه طلب کرد در صلح شاه

بشاه جهان قصه برد شد / که ترکان چنین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخچیر خام / بپای خود آن به که آید بدام

اگر با من او هم نبردی کند / نه مردی که آزادمردی کند
مراد شمار از سنگ راه کرد / بما بر ره دور کوتاه کرد

چنان آرمش چین در ابروی تنگ / که در چین بر دیه برد چاره جنگ
سفینه دمان گز سپهر کبود / رسانید خورشید شه را درود

دبیر خطا زدمنش را نشاند / که بر مشتری زهره دانه فشاند
یکی نامه در خواست آراسته / فروزان تر از ماه ناکاسته

سخن ساخته در گذارش دو نیم / یکی نیمه ز امید و دیگر ز بیم
دبیر قلم زن قلم برگرفت / نخستین سخن ز آفرین درگرفت

رسیدن نامهٔ اسکندر بخاقان

جهان آفریننده را کرد یاد / که بی یاد او آفرینش مباد
خدائی که امید و آرام ازوست / دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چارهٔ کار ما / در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کننده نیابد بگنج / چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان را نبود از بنه هیچ ساز / بفرمان من نقش بست این طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست / بر آن آفرین کافرین خوان اوست
بفرمان دارای چرخ کبود / ز ما باد بر خوان خاقان درود
که این نامه ز اسکندر چیره دست / بخاقان که باد اسکندر پرست
چنان داند آن خسرو دادبخش / که ما چون درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ ز ایران زمین آمدم / بمهمان چپال چین آمدیم
بآندل که از راه فرمان بری / کند میهمان را پرستشگری
بشهر شما گر بلند آفتاب / ز مشرق کند سوی مغرب شتاب
بآن دل که از راه فرمان بری / برآید ره دیر آید پری
من آن آفتابم که اینک ز راه / ز مشرق بمغرب کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم بتیغ / بدادم بخواهند کان بی دریغ
ز حد حبش عزم چین ساختم / ز مغرب بمشرق زمین ساختم
ز ماهین که آفتاب بلند / سوی جلوه گاهش رسانم سمند
بهندوستان کاشتم مشک بید / بکارم بچین یاسمین سفید
دگر هیچ از امر من رای و هوش / بپیچاندت چرخ پیچیده گوش
بر آنم میا در که این تند شیر / بنخچیر گوران در آید دلیر
بگردان پی شیر زین بوستان / مده پیل بر باد هندوستان
بلا بر سر خود فرود آورند / که بر یاد مستان سرود آورند
ببین تار شمشیر من روز جنگ / چو دریای خوشنه بصحرای زنگ
چگونه ز دارا فشاندم غرور / جگر دم بجای فرومایه فور
دگر خسروان را بهر روی بخت / بسر چون در آوردم از تاج و تخت
گر آید وگر آید فریدون من / گرفتار گردد بهمیدون من
بهر مرز و بومی که بنیا ختم / ز بیگانه آنخانه پرداختم
کسی کو مرا نیکخواهی نمود / ز من هیچ بدخواهی او نبود
چو دادم کسی را بجان زینهار / نکشتم برانگفته زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون / نبردم سر از عهد و پیمان برون
بیغمای چین زان نیارم نشست / که یغمائی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی دُر دریاست / غلامان چینی و یغمائیست
بزیر آمدن ز آسمان بر زمین / بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری تو ای ترک چین در دماغ / که بر باد صرصر فروزی چراغ
بجائی فرستادن نزل و گنج / چرا با هژبران شوی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راغ / چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی / بخوری بر آتش برانداختی
وگر پیش اقبال باز آمدی / کجا عذر اگر عذر سازی آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار / که در سله مار است یا مهره مار
سپاه از صبوری بجوش آمدند / ز تقصیر من در خروش آمدند
هژبرانم آهوی چین دیده اند / کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند نخجیر شیران من / دلیرند بر خون دلیران من
سر تیر و منقار پیکان تیز / کنند از شعب جبهه را ریزریز
سنان چشم در راه این دشمنست / گر آنجا منی گر ز من صد منست
غلامان ترکم چو گیرند شست / ز تیری رسد لشکری را شکست
ز پیوند آزرم چون بگذرد / بباد آیم از ترکش آبی خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند / نشانه ز پهلوی شیران کنند
سنانم چنان اژدها را خورد / که طوفان آتش کبابی خورد
گرم ژرف دریا بود هم نبرد / ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
وگر کوه باشد بجوشانمش / بر انگار آهن بپوشانمش
بهم پنجه پیل را بشکنم / شه پیلتن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گور و پشت گوزن / ندارد بر شیر درنده وزن
جو شاهان بحری در آید بکار / دهد ماهیان را و مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ / مرا اژدها در دهن بی نهنگ

سگان نیز کین استخوان میخورند / بدندان چون تیغ نان میخورند
بهر جا که بردی من پی فشرد / مرا بود فیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم / سوی مهربان مهربانی کنم
اگر گوهرت باید ور نهنگ / ز دریای من هر دو آید بچنگ
ندیدی مگر تیغم آهیخته / نهنگی و گوهر برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم / که زهرست و پازهر در ساغرم
گر آتش نیست در پرند آورم / وگرنه سرت زیر بند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا / باین هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی کنی بر درم / چو خورشید بر خاک چین آورم
وگرنه در اندازم از راه کین / همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ / نمائی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز / بجوش است در بر سیلاب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس / طلب کرد کز کس ندارد هراس
فرستاد تا نامه نغز برد / بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه / فرو خواست افتادن از اوج گاه
از آن هیبتش در دل آید هراس / که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی در اوست راه / که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد / سر چاره گر زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب / برافشان بمن تا درآیم ز خواب
گلابی که آب جگرها بدست / دوای همه دردسرها بدست
رقیب منا خیز و در پیش کن / تو شو نیز و اندیشه خویش کن
زتشویش خاطر جدا کن مرا / باندیشه خود رها کن مرا

جواب نامهٔ سکندر از نزد خاقان چین

ندارم سر گفتگوی کسی / مرا گفتگو هست با خود بسی
گر آید خریداری از دور دست / که با کان گوهر شود هم نشست
گذارندهٔ گنج آراسته / جواهر چنان داد از خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب / سر از چین برآورد چون آفتاب
خبر یافت کامد در آن مرز و بوم / دمنده چنان اژدهائی ز روم
همان نامهٔ شاه برخوانده بود / در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشهٔ پاک و رای درست / سر رشتهٔ کار خود باز جست
نخستین چنین داد آرایش صواب / که میثاق شه را نویسد جواب
جوابی نویسد سزاوار شاه / سخن را درو پایه در دستگاه
زبان قلم دست چابک دبیر / پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پروردهٔ دلفریب / که در مغز مردم نماند شکیب
حفاظی که امیدواری دهد / عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را / فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهائی چو پیکان تیر / دری در تواضع دری در گریز
پس از آفرین جهان آفرین / کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار / که باد آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید / بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو گردی نشست / بایران و توران ترا بود دست
ز پرکار مغرب چو پرداختی / علم بر خط مشرق انداختی
گرفتی جهان جمله بالا و زیر / هنوزت نشد دل ز پیکار سیر
عنان بازکش کاژدها در رهست / نشانه دراز است و شب کوتهست
سکندر تویی شاه ایران و روم / منم کارفرمای این مرز و بوم
تراهست چون من بسی نغمه کوش / یکی دیگرت من جهندی بکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی / همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکت بس / کسی نیست در خاک بهتر ز بس
چو قطره بدریا در انداختند / دگر قطره بودن نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ / دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس / فزون تر کند ز ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود / سپاس ایزدم چون بباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج / گزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز / که هر جا گواری نوشگر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم / ببازارگانان در آن مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خرد / طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجای / ندارند تعظیم نعمت نگاه

ذخیره چو زان شهر گردد تهی ‌ تو چون اژدهائی سر آنجا نهی
ستانی زبی برگی این بوم را ‌ چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز ‌ که گردانم از شهر خود این نیاز
اگرچه بزرق و فسون ساختن ‌ نشاید چنین توشه پرداختن
ولیک آشتی به ز پیکار و جنگ ‌ که این داغ و درد از دل آید بتنگ
مکن کشته چندان ز خراب ‌ که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو گرچه دستت قویست ‌ که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند از آنست کز مغز نیز ‌ کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمدی عالمی چون خرد ‌ بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار ‌ شمارنده زو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست ‌ که فرمان و فر الهی تراست
همه چیز را اصل باید درست ‌ که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور ‌ رسانیدن میوه باشد ز دور
کند هر کسی سیب را خانه رس ‌ دل خوش نیاید بدان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید ‌ ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکارگان را مکن یاوری ‌ که پرسند روزیت زین داوری
نکورای چون رای را بد کند ‌ خرابی در آبادی خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد ‌ بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی سلامت مجوی ‌ که گرداند از عادت خویش روی
چنان به که هر فصلی از فصل سال ‌ بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت ‌ تموز از تموز آورد سرنوشت
هر آنچه او بگردد ز تدبیر کار ‌ بگردد بر او گردش روزگار
سکندر به انصاف نام آورست ‌ اگر نه ز ما هر یک اسکندر است
مدار اگر من نیاید نبرد ‌ برآرام که جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج ‌ ز هندوستان آوریدم خراج
هنر بر شبان را در آرم بزیر ‌ ز نم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری ‌ نیم با تو در جستن داوری
گر از بهر آن کردی این ترکتاز ‌ که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو بر نهم سر زمین ‌ نه من جمله کشور خدایان چین
بهر کار از و کاوری در قیاس ‌ بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست ‌ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوانی چنین خوب خاطر نواز ‌ بقاصد سپردند تا رفت باز
سپهدار چین از شبیخون شاه ‌ نبود ایمن از صبح تا شامگاه
بروزی که از روزها آفتاب ‌ بهی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار چین از سر هوش و رای ‌ سگالش گری کرد بر رهنمای
جهان دیده بود دستور او ‌ جهان روشن از رای پرنور او
حسابی که خاقان برانداختی ‌ بفرمان او کار او ساختی
در آن کار زان کاردان جستی ‌ که در کارها داشت رایی درست
که چون دارم این داوری زیر پیچ ‌ چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چو مهره برآرایم از مهر و کین ‌ بر آن چین که آمد در ابروی چین
وگر حرب سازم مخالف قویست ‌ بتارک برش تاج کیخسرویست
وگر بر ستیزش مدارا کنم ‌ زبونی بخلق آشکارا کنم
بدانم که مقصود این شهریار ‌ چو بود از گذر کردن این یادگار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر ‌ که هست از نصیحت ترا ناگزیر
براندیشم از تندی رای تو ‌ که تندی شود کارفرمای تو
بگنج و بلشکر فرود آیدت ‌ زبون گشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد چنین زورمند ‌ در دوستی را باو در مبند
بهر جا که آمد ولایت گرفت ‌ نشاید درین کار ماندن شگفت
چو پیوند آشتی کار با رایست این ‌ همه نکته کارسازیست این
برین گونه کار خدائی بود ‌ خصومت خدا آزمائی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب ‌ نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو ار نی سپهر بلند ‌ بدولت گر آید در آرد گزند
نه اقبال را شاید انداختن ‌ نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل نیک بخت ‌ که افکندن مقبلان هست سخت
چو مقبل کمر بست پیش از کفش ‌ طپانچه نشاید زدن با درفش
بیک ماه کم پیش با او بساز ‌ که بیگانه آنجا نماند دراز
مزن سنگ بر آینه تخت ‌ که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کان زنی بر ستون سرای ‌ گل افتد نشانش لیک ماند بجای

در انگشت کین اژدهای سیاه ... باز زرم یابد برین بوم راه
درستی بود زخمها از خون ... ولی زخمه موی نارد برون

بهیچی دران روز نفرین رسید ... که این اژدها بر در چین رسید
مپندار کز گنبد لاجورد ... رسد جامهٔ بی کبودی بدرد

نوای جهان خارج آهنگیست ... خلل در بریشم ندر چنگیست
درین پرده گر سازی کند ... هم آهنگ آن به که یاری کند

طرف دار چین چون دران داوری ... بکوشش نیاید از فلک یاوری
از آن چارها کاختیار آمدش ... پرستش گری در شمار آمدش

بر آن عزم شد کاورد سر براه ... برسم رسولان شود نزد شاه
نه بیند جهانداری شاه را ... همان سرفرازان درگاه را

سحرگه که زورق کش آفتاب ... ز ساحل برافکند زورق بآب
سپهدار چین شهریار ختن ... رسولی برآراست از خویشتن

بلشکرگه شاه عالم شتافت ... بدانسان که او را کسی در نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی ... از آن آمدن یافت شاه آگهی

که خاقان رسولی فرستاد چست ... بدیدن مبارک بگفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند ... بجای رسولان قرارش دهند

در آمد پیام آور سرفراز ... پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای ... سخنهای فرموده آرد بجای

بفرمان شه آن سخنگوی مرد ... نشست و نشاننده را سجده کرد
زمانی شد و دیده برهم نزد ... بنیک و بد خویشتن دم نزد

ز پرگار آن حلقه مدهوش ماند ... دران حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار ... که پیغام آر از آنکه داری بیار

چو مه روی پوشیده در زیر تیغ ... بگوهر زبانی در آمد چو تیغ
گر آمد شد شاه ایران و روم ... برومند بادین همه مرز و بوم

ز چین تا دگر بارهٔ اقصای چین ... بفرمان او باد دیگر زمین
جهان بی دربارگاهش مباد ... سریر جهان بی پناهش مباد

نهفت سخنهاست در بار من ... گران در هراسست گفتار من
فرستادهٔ من چنان دید رای ... که خالی کند شه ز بیگانه جای

نباشد کس از خاصکان پیش او ... جز او آفرین باد بر کیش او
اگر گفتن آنجا برد در نهفت ... نباید ترا راز پوشیده گفت

شه از خلوتی آنچنان خواستن ... شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود گر زر یکی پای بند ... نهادند بر پای سرو بلند

همان ساعدش از بر نخجیر زر ... کشیدند در زیر یک باد گر
سرای آنکه از خلق پرداختند ... همان خاصکان سوی در تاختند

ملک ماند خالی در آنجای خویش ... نهاده یکی تیغ الماس پیش
فرستاده ز الفت ایجاب جای ... نهفته سخن را گره برگشای

بفرمان شه مرد پوشیده راز ... ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی گره برگشاد ... سر آغاز آن از دعا برگشاد

که تا سبزه روئیده باشد براغ ... گل سرخ یابد چو روشن چراغ
رخ تابدا چو گل برافروخته ... جهان از تو سرسبزی آموخته

نگین فلک زیر نام تو باد ... همه کار دولت بکام تو باد
بر آنم که گوینده را شهریار ... شناسد ثنایش نیاید بکار

گر از راز پوشیده آگاه نیست ... جز از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام ... گران پیش کافکندی افتاده ام

منم شاه خاقان سپهدار چین ... که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او ... پسندیده نشمرد بازار او

بتندی بر و بانگ برزد درشت ... که پیدا بود در وی زیبا و زشت
شناسم من از نار گنجشک را ... همان از جگر نافهٔ مشک را

ولیکن نگه دارم آزرم داب ... ز کوشیدگان برندارم نقاب
چو گستاخ روئی بر آن داشتت ... که در پرده پوشیده نگذاشتت

چو بی هیبتی دیدی از شاه روم ... که پولاد از نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من ... که خاک افکنی در ترازوی من

گوزن جوان گرچه باشد دلیر ... عنان به که برتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین ... گرامی در خور صد هزار آفرین

برین بارگه زان گرفتم پناه ... که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در ... نبرد مرا هیچ بدخواه سر

سپه شیر چندان بود کینه ساز ... که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد براز ... ز گردن کند خون آن تند شیر

چون

زمن چون دل شاه رنجور نیست   جوانمردی از شیر از دور نیست
مرا هم ز شمشیر چندان بود   که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز   کجا دارم اندیشهٔ تیغ تیز
دگر کان جنایت نکردم نخست   که بر من گرفتاری آید درست
تو آورده سوی من تاختن   مرا با تو کفر است کین ساختن
خصومت گری بر گرفتم ز راه   بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی   نیازد بسر مهربانان کسی
وگر نیز کردم گناه بزرگ   غریبی بود عذر خواهی بزرگ
نوازنده تر زانکه اوصاف شاه   که رحمت کند خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نبارد به بند   ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم   بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان دادگر داور است   خدایش بهر کار از آن یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان   گره برگشاید ز دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش   چو بخت از گرفتاری آزاد باش
حساب تو زین آمدن بر چه بود   چو گستاخی آمد بباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان   ندارم ز تو حاجتی خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو   که بینم رضای تو در راه تو
گرم دست رس باشد از روزگار   کنم بر غرض شاه را کامکار
گر آن کام نگشاید از دست من   همان نیز دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهشگری   نگردد رگ دشنه زد داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ   چو باید زدن چنگ با تیر و تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ   بسختی چو باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام   چو باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج نور   ز فرمانبری نیست این بنده دور
وگر بگذری از محابای من   ببخشی بمن جای آبای من
پذیرنده مهر نامت شوم   درم ناخریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه   زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته بر کین مباش   قبای ترا گو یکی چین مباش
ز جور غلامان کشور بها   بکن بر چو من بنده چندین بها
گرفتار چین کی بود در دماه   ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای   سخنها که پرسیدی آرم بجای
سپه زان کشیدم باقصای چین   که آرم بکف ملک توران زمین
بد اندیش را سر در آرم بچنگ   کنم گیتی از کینش یکباره پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری   ستانم جداگانه فرمان بری
چو تو بی شبیخون شمشیر من   نهادی بتسلیم سر سوی من
سرت را سریر بلندی دهم   ز تاج خودت بهره مندی دهم
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت   نگیرم درین کارها بر تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش   کشی هفت ساله مرا دخل پیش
چو آری بمن عبرهٔ هفت سال   دگر عبرها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد   جوابی پسندیده تر باز داد
که چون خواهد از من خداوند باج   بعمری چنین هفت ساله خراج
چنین به که یاد اش عالم دهد   خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او   پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل دیار   بیامرز تو دادمی هوشیار
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند   بیکساله دخل از تو کردم پسند
چو سالار ترکان ز سالار دهر   بدان خرمی گشت فیروز بهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت   پس از رفتن خاک با شاه گفت
که شاه ار چه گفتار خود را بجای   بیارد که نیروش بادا خدای
مرا بر چنین زینهاری نخست   خطی باید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله بیش   شهم برمکند از جای خویش
بتعویذ بازو کنم خط شاه   ز بهر سر خویش دارم نگاه
دهم خط بخون ریزم شاه را   که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی   که در بیوفائی نکوشد بسی
نجویند کین تا زه دارند مهر   مگر گر روش باز ماند سپهر
بفرمود شه تا رفیقان بار   کنند آن فروبسته را رستگار
ز بند زرش پایه برتر نهند   بتارک درش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز   بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت   سواد جهان رنگ عنبر گرفت

ستاره چنان گنجی از زر فشاند — که مهد زمین کاو بر گنج راند
سکندر بهنشن کرده بر باده تیز — زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم — روان گرد بر باده جام جم
خسک ریخته بر که رخواب را — فراموش کرده تک و تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس — نه بازار لشکر نه بارای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند — همی داشت شب زنده تا شب براند
چو یاقوت ناسفته زچرخ سفت — جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیده بانی بگاه — که غافل چرا گشت یکباره شاه
رسید آینک از دور خاقان چین — بدانسان که لرزد بزیرش زمین
همان تا جهان لشکر آراسته — ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آز ز دراه — شده گرد بر روی خورشید و ماه
سپاهی که گر باز جوید بسی — نه بیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته — چو دریایی از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی ژنده پیل — ز ما تا بدو نیست پیش از دو میل
درین شعبده یافت شاه آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد — برآراست لشکر برسم نبرد
بپرخاش خاقان کمر بست چست — که نشمرد پیمان او زود سست
بفرمود تا کوس رویین زنند — بابرد از چینیان چین زنند
برآراست لشکر چو کوه بلند — بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سر آهنگ با ساقه از تیر و تیغ — برآورد کوهی ز دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او — که آمد سکندر به پیکار او
برون راند از موکب و قلبگاه — بآواز گفتا کدام است شاه
برون راند پیل افکن خویش را — رخ افکند پیل بداندیش را
بگوئید کار دغان سوی من — نداند نهان ردی از زردی من
سکندر چو آواز چینی شنید — قبای غزا کین بچین در کشید
بنفرین ترکان زبان بر گشاد — که بی هسته ترکی ز ما در نزاد
سخن راست گفت ست پیشینیان — که عهد وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند — فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه پس آنچنان داشتی — ره خشمناکی چو بر داشتی
از آن دوستی چین اول بود — وزین دشمنی گردن آخر چه سود
اگر ترک چینی وفا داشتی — جهان زیر چین قبا داشتی
مرا دل یکی بود و پیمان یکی — درستی فراوان و قول اندکی
حذر نه که مهر شما کین بود — دل ترک چین پر خم و چین بود
مرا بسته عهد کردی چو دیو — ببد عهدی اکنون برآری غریو
وگر کوه پولاد شد پیکرت — وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولاد خای — سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر روی سر آید زمان — بنخچیر شاهنش آید گمان
ملخ چون پر سرخ را ساز داد — بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر گرانی ربایم کلاه — وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زیب در زنبور در کیش هست — چو زنبور هم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کی شهریار — نه پیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست — بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو — نه بندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش این بود مقصود من — که خوشبو کنی عنبر از عود من
ندانی که من با چنین دستگاه — که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم چنان عاجز و زور گور — که برگردم از جنگ بیجت و زور
باین مایه لشکر که هستی چو کوه — ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گر است — زمینت رهی آسمان چاکر است
ستیزندگی با خداوند تخت — ستیزنده سر برد بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری — مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این فرود آمد از پشت پیل — سوی مصر شه رفت با رود نیل
چو شه دید کان خسرو دیرساز — پیاده به نزدیک شه شد فراز
بهاری یکی مرکبش در کشید — ز سر تا کفل زیر سر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد — هم پهلوی پهلوانیش داد
خزانش دگر داد بسیار چیز — رها دادش از خیل بیگانه نیز
چو شد شاه را خان خانان رهی — خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پیچ جای — دو لشکر شکن را یکی گشت رای
سلیح از تن و خوی ز تن ریختند — بداد و ستد در هم آمیختند

سپهدار

سپهبد ز چین هم پس از چین و ناز
فرستاد نزلی سوی چین و ماز

که درگه نشینان شه را تمام
کفایت شد آن نزل در صبح و شام

چو از می بنخچیر پرداختند
بهر جای نخچیر میساختند

بخوردند با یکدگر باده
بآزادی از خود بهر آزاده

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا در خورست

مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را

خواندن اسکندر نقّاشان چین را

یکی روز خرم‌تر از نوبهار
گزیده ترین روزی از روزگار

بمهمان شه بود خاقان چین
دو خورشید با یکدگر همنشین

ز روم و ز چین و ز ایران و زنگ
سماطین طبقها بر آورده تنگ

بسی مجلس و چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته

در آن خرمیهای با ناز و نوش
رسیده ز لب موج گوهر فروش

سخن میشد از کار کارآگهان
که زیرک ترین کیست اندر جهان

زمین خیز هر کشور از ده چه هست
بهر کشور از پیشها هر چه هست

یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد ار بنگری

یکی گفت بر مردم شوربخت
ز بابل رسد جادوئیهای سخت

یکی گفت کاید گه اتّفاق
سرود از خراسان و رود از عراق

نمودند هر یک بگفتار خویش
نموداری از نقش بر کار خویش

بر آن شد سرانجام کار اتّفاق
که سازند طاقی چو ابروی طاق

میان دو ابروی طاق بلند
جهانی فرود آورد نقشبند

بدین گوشه رومی بود دستکار
بدان گوشه چینی نگارد نگار

نه بینند بر آتش یکدگر
مگر مدّت دعوی آید بسر

چو زان کارگر دند پرداخته
حجاب از میان کرده انداخته

بکم مدّت از کار پرداختند
میان پر ز پیکر بر انداختند

یکی بود پیکر دو اورنگ را
تفاوت نهم نقش و هم رنگ را

عجب ماند از آن کار نظارگی
بعبرت فرو ماند یکبارگی

که چون کرده اند این دو صورتگر از
دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

میان دو پرکار بنشست شاه
درین و در آن کرد نیکو نگاه

نه بشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برد بر پردهٔ رازشان

بسی راز از آن در نظر بازجست
نشد صورت حال بر وی درست

بلی در میانه یکی فرق بود
که این می‌پذیرفت و آن می‌نمود

چو فرزانه دید آن دو بتخانه را
دریغ آمد آن نقش فرزانه را

درستی طلبکرد و چندین شتافت
کز آن نقش بر رشته بار یافت

بفرمود تا در میان تاختند
حجابی دگر در میان ساختند

چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی تنگدل شد یکی بر فراخ

رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ
بر آیینه چینی افتاد زنگ

چو شد صفّهٔ چینیان پر نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار

دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اوّل آمد پدید

بدانست کان طاق افروخته
بصیقل رقم دار اندوخته

درین وقت کان شغل میخواستند
میانه حجابی برافراختند

بصورتگری بود رومی بپای
مصیقل همی کرد چینی سرای

هر آن نقش کو نقش گیرنده شد
با فروزش این سو پذیرنده شد

بر آن رفت فتوی درین داوری
که هست از بصر هر دو را یاوری

نداند چو رومی کسی نقش بست
که صیقل چنین بس بود چیره دست

شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

از او چینیان چون خبر یافتند
بدان راه پیشینه بشتافتند

درفشنده حوضی ز بلّور ناب
بر آن راه بستند چون حوض آب

گذارند کیهان کلک و دبیر
برانگیخته موج از آن آبگیر

چو آبی که بادش کند بیقرار
شکن بر شکن میرود بر کنار

همان سبزه کو بر لب حوض رست
بسبزی بر آن حوض بشکنند چست

چو مانی رسید از بیابان دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور

سوی حوض شد تشنه سر فراز
سر کوزه خشک بگشاد باز

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست
سفالین بدان کوزه خالی شکست

چو دانست مانی که در راه او
بدان حوضه چینیان چاه او

برآورد کلکی بآیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی فریب

نگارید از آن کلک فرمان پذیر
سگ مرده بر روی آن آبگیر

در و کرم جوشنده بیش از قیاس
کز و تشنه را در دل آمد هراس

بدان تا چو تشنه بر آن حوض آب
سگ مرده بیند نیارد شتاب

چو در خاک چین این خبر گشت فاش
که ماهی در آن آب زد دورباش

ز بس جادوییهای فرهنگ او
بد و نیک دیدند از رنگ او

ببین تا دگرباره چون خاستم
سخن را کجا سر برافراختم

جهاندار با شاه چین چند روز
درخشنده میبود در آتش فروز

زمان تا زمان مهر شه میفزود
هم این را بهم آن که جهان میستود

بدو گفت روزی که دارم بسیج
گرم پیش نارد فلک پای پیچ

که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز

جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد هفت کشور زمین

باقبال هرجا که خواهی خرام
تویی قبله هرجا که سازی مقام

کجا موکب شه کند تاختن
زما بندگان بندگی ساختن

ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش

بسالار چین هر زمان بزم شاه
فروزنده تر ز خورشید و ماه

کمربسته خاقان بفرمانبری
بگوش اندرون حلقهٔ چاکری

اگرچه ملک داشت بالاترش
زمان تا زمان بود والاترش

چو پاینده مرد در شهریار
نباید که برگیرد از خود شمار

ببالاترین پای پستی کند
همان دعوی زیردستی کند

شه آن کرده با چینیان از شرف
که باران به بستان کند یا صدف

ز پوشیدنیهای نغز در روم
که بود آن گرامی در آن مرز و بوم

بشاهان چین دستگاهی نبود
که در قدرت هیچ شاهی نبود

بچین در نماند از خلایق کسی
که جز وی نپوشید با اطلسی

چو بشنید شاه از سر نیکویی
بر آن تنگ چشمان فراخ ابرویی

چو از روی شه بود پیوندشان
بچشم و سر شاه پیوندشان

بیا ساقی آزاد کن گردنم
سرشک قدح ریز در دامنم

سرشکی که از صرف پالودگی
فروشوید از دامن آلودگی

مکن نیکوئی ترک چینی بکار
بیا ساقی چینی برو بیار

دلم را بدلداریی شاد کن
ز بند غم امروزم آزاد کن

اگر دخل خاقان چین بار بست
مکن خرج چون روز بازار تست

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بده

مخور جمله ترسم که ور نارسی
که پیرانه سر بد بود نیستی

در چرخ بر خود چنان در مبند
که گردی ز ناخوردنی دردمند

چنان نیز یکسر مپرداز گنج
که آیی ز بیهوده خواری به رنج

چو رشته ز سوزن فرو شد گنی
بسا چشم سوزن که در سر کنی

سخن را گذارش گر نقشبند
چنین نقش بر زد بچینی پرند

گر آوازهٔ شه چنان گشت پر
که چین زر در آسوده دامن بدر

شب و روز خاقان در آن کرد صرف
که شه را دهد پای مردی شگرف

ملوکانه مهمانیی سازدش
جهان در سم موکب اندازدش

کشد پیشکشهای شاهانه پیش
باندازهٔ پایهٔ کار خویش

یکی روز کرد از جهان اختیار
فروزنده چون طالع شهریار

برآراست بزمی چو روشن بهشت
که دندان شیران بر او تیره گشت

چنان از می و میوهٔ خوشگوار
برآراست مهمانی شاهوار

که هیچ آرزویی بعالم نبود
که یک یک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت

ز شکر بسی پخته حلوای نغز
ببادام پیرش آکنده مغز

ظرایف نه زانسان که دنیا پرست
یکی آورد زان بعمری بدست

جواهر نه چندانکه جوهرشناس
کند نیم از آن با سالی قیاس

چو شد خانهٔ گنج پرداخته
بدانگونه مهمانیی ساخته

شه ترک با شهرگان دیار
بخواهشگری شد بر شهریار

زمین داد بوسه بآیین پیش
فرو داد ز زین بوس او قدر خویش

ستایش کنان گفت اگر بخت شاه
کند بر سر تخت این بنده راه

سرش را بافسر گرامی کند
باین سربرزگیش نامی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او
بدو شه نگه داشت آزرم او

شه و لشکر او بیکبارگی
بر آن خوان شدند از سر بارگی

زمین از سر گنج بگشاد بند
روا دارد و بر آید بچرخ بلند

سکندر چو بر خوان خاقان رسید
پی خضر بر آب حیوان رسید

یکی تخت زر دید چون آفتاب
بد و چشمه در جوی دریای آب

بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمربسته بر پای خواست

نوازشگرانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه

فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
بهشتی صفت هرچه در خواستند / بر آن مائده خوان بر آراستند

بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود خاک زرد
چو خوردند هر گونه خوردها / نمودند بر باده ناوردها

نشسته برامش بهر کشوری / غریب اوستادی در امشگری
نواساز خنیاگران شگرف / بقانون او زان بر آورده حرف

بریشم نوازان مغنی سرود / بگردون بر آورده آواز رود
سرایندگان از ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی

همان پای کوبان کشمیر زاد / معلق زنان ز رقص چون دیوباد
ز یونانیان ارغنون زن بسی / که بردند هوش از دل هر کسی

کمربسته رومی و چینی بهم / بر آورده از روم و در چین علم
در گنج بگشاد جیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین

نخست از جواهر در آمد بکار / ز دراعه و درع گوهر نگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس تری چو آب

ز دیباهای چینی بخروارها / هم از مشک چین بادی انبارها
تگاور سمندان ختلی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام

یکی کاروان جمله شاهین و باز / بچرخ و کلنگ افگنی تیرباز
چهل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان

غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در مرده ارند میل
چو نزلی چنین پیش مهمان کشید / جز این پیشکشها فراوان کشید

پس از ساعتی گنج نو باز کرد / کزان خوب تر تحفه ساز کرد
خرامنده ختلی فشی دم سیاه / تگاور تر از باد در صبحگاه

رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده پویه بی آگهی
سبق برده از آهوان در شتاب / یکی می چو آتش یکی می چو آب

بصحرا ز مرغان سبک خیزتر / بدریا دراز ماهیان تیزتر
بچابکروی پیکرش دیوزاد / بگردند کی گیتیش دیوباد

بانگیزش از آسمان کم نبود / صبا مرد میدان او هم نبود
چنان رفت و آمد باوردگاه / که وا ماند از وهم در نیمه راه

فرس را رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس فیل بالا بزور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در تیز رفتن تمام

سمندی چگویم سمندر فشی / سمندر فشی نه سکندر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب سر رفته شوریده سر

چو دوران در آمد شدن تیز بال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابین پولاد در چنگ او / عقابان سیه جامه ز آهنگ او

بسی خون کرو کرده در گردنش / عقابین چنگ عقاب افگنش
جگرهای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرگدن ساختن

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم / خدا آفریدش ز نیرو و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطان اندر چو طغرل بنام

کنیزی سیه چشم و پاکیزه تن / گل اندام و شکرلب و پرفتن
بتی چون بهشتی برآراسته / فریبی بصد آرزو خواسته

خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بر او غبغبی کآب از او میچکید / با آتش در آب معلق که دید

رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او / شکر بنده شهد مولای او

کمربسته زلفش ز مشک ناب / که زلفین کمربسته بر آفتاب
سخنگوی شهد شکرپاره / بشهد و شکر بر ستمکاره

بلورین تن و قاقمی پشت او / بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوئی انگیخته / بر طوقی از غبغب آویخته

بدان طوق و گوی آن پری چهر جوی / ز مه طوق برده خورشید گوی
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از انسان گرانمایه

نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگ تر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان

رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه بادا عزیز

ز کس برچنین جستنی برنشست
نه مرغی چنان اندر آسمان بدست

یکی خوب رویی و زیبندگی
که همتا نبد در فریبندگی

دوم زورمندی که وقت نبرد
نه پیچد عنان از مردان مرد

سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود
که از زهره خوشتر سرآید سرود

چو آواز خود برکشد روز زار
نخسبد بر آواز او مرغ و مار

جهانجوی از آن دلارام جست
خوش آوازی و خوبی بد درست

سمن نازک و خار محکم بود
که مرد آنکه در زمان کم بود

اگر ماهی از سنگ خارا بود
شکار نهنگان دریا بود

ز کاغذ نشاید سپر ساختن
بسنگ آب اندر انداختن

گران داشت آن نکته را شهریار
زمان را بمردی ندید استوار

پذیرفتش حلقه در گوش کرد
چو پذرفت بانش فراموش کرد

جوان پیشکشها پذیرفت شاه
شد از خوان خاقان سوی خوابگاه

سحرگه که بر طاق مشرق خرام
برون زد سر از طاق فیروزه فام

دگرباره شه باده بر کف نهاد
براهش در بارگه برگشاد

بسر برد روزی دو در رود و می
دگرباره شد مرکبش ترک پی

سوی بازگشتن بسیچید کار
بگردندگی گشت چون روزگار

پریچهره ترکی که خاقان چین
بشه داد تا داردش نازنین

از آنجا که شه بنیاد پسند
چو سایه پس پرده شد شهربند

برافروخت آن ماه چون آفتاب
فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب

بزندان سرای کنیزان شاه
همی بود چون سایه در زیر گاه

یکی روز کین چرخ چوگان پرست
ز شب بازی آورد گوئی بدست

سکندر که از خسروان گوی برد
عنان را بچوگانی خود سپرد

درآمد بطیاره کوه کن
فرس پیل بالا و شه پیلتن

علم برکشیدند گردنکشان
پدید آمد از دور محشرنشان

ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود
بیابان به نخچیر بر تنگ بود

پس و پیش ترکان چاچی خدنگ
چپ و راست شیران پولاد چنگ

بقلب اندرون شاه دریا شکوه
سپه گرد بر گرد دریا چو کوه

بجز پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس پشت شاه

هزار و چهل سنجق پهلوی
دوان در پی رایت خسروی

خرامان شده خسرو خسروان
طرفدار چین در رکابش روان

وشاقان جوشیده چون آب سیل
ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل

ندیمان شایسته برگرد شاه
که آسان از ایشان شود رنج راه

جهان شه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین

که گردد سوی خانه خویش باز
باقلیم ترکان کند ترکتاز

جهانجوی برا ترک بدرود کرد
بآب مژه رو برارود کرد

عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد

چو آمد بنزدیک آن ژرف رود
بفرمود تا لشکر آمد فرود

بر آن فرضه جائی دلفروز دید
نشستن بدانجای فیروز دید

طناب سراپرده خسروی
کشیدند و شد تیغ مرکز قوی

ز بس نوبتیهای گوهرنگار
چو باغ ارم گشت جیحون کنار

چو کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نگویم که یک شهر دید

از آن مال کز چین بچنگ آمدش
بسی ماند کانجا درنگ آمدش

بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهرها نیز بنیاد کرد

سمرقند را کادمی شاد ازوست
شنیده چنین شد که بنیاد ازوست

خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم

بهر شهر از شادی فتح شاه
بشارت زنان برگشادند راه

بشکرانه رایت برافراختند
بهر خانه خرمی ساختند

فرستاد هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شاه از پی پای رنج

بیا ساقی امشب بمی کن شتاب
که با درد سر واجب آید گلاب

میی کآب در دردی کار آورد
نه آن می که در سر خمار آورد

خبر یافتن اسکندر از لشکر روس

جهان گرد را در جهان تاختن
خوش آید سفر در سفر ساختن

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی

ز نوشیدگیها خبر داشتی
ز نادیدها دیده برداشتی

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بشهر خود آمد همی شهریار

فرو ماندن شهر خود با کسان
به از شهریاری بشهر کسان

سکندر بدان کامکاری که بود
همه میل بر شهر خود مینمود

اگر چه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانهٔ خویش داشت
هوای وطن در دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
کند تازه نان پارهٔ هر کسی / در آن پاره سازد نوازش بسی
درین پرده میرقش اندیشه ای / ندارند شاهان جز این پیشه ای
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی گرد آفاق پیمود راه
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از مهد ابخاز بستند عروس
ستیزه بروسی و زالان گرگ / شبیخون آورده همچون تگرگ
ز گنجینه ما تهی کرد رخت / در از درج بربود دینار و تخت
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
بشورید شاهنشه از گفت او / ز بیداد بر خانه و جفت او
بفریاد خوان گفت فرمان تراست / مرا در دلست آنچه در جان تراست
بجنبش گراینده شد تخت من / سپر زیر من بس بود تخت من
بسی رای آن زد که فردا ز جای / چو باد آورد پای بر بادپای
زمین عجم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
بخواهندگان ارمغانی دهد / جهانی ز نو زندگانی دهد
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
در آمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
کس آمد گزان ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
بدربند و آن ناحیت ره یافت / بقرطا سوی دریا شتافت
همان ملک بردع برانداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
همه شهر و کشور بهم برزدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
پریشان شد از بهر نوشابه نیز / که بر شاه بد آن ولایت عزیز
چو زین داستانم رسید آگهی / به ار تخت من باشد از من تهی
نخسبم نیاسایم از هیچ راه / مگر کینه بستانم از کین شاه
دوالی چو دید آن پذیرفتگی / برآسود زان خشم و آشفتگی
بلب خاک را عنبرآلود کرد / زمین را بچهره زر اندود کرد

لشکر آراستن سکندر و روسیان

بیا ساقی آن باده در دست گیر / که از خوردنش نیست کس را گزیر
گذارندهٔ شرح آن مرزبان / گذارش چنین آورد بر زبان
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل برآمد بهفده اشنگ / هژبران بکین تیز کردند چنگ
در آن مرغزار از فلک تا بماه / برآسوده گشتند ز آسیب راه
جهان را ز رایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوهه همه کوه را جوی کند
کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
سکندر نه تند اژدهائیست این / جهان را ستمگر بلائیست این
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
چو قیطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
چو برطاس و الان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
چو روسان سختی کش سخت مغز / فریبی شنیدند زینگونه نغز
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ / نمانیم زین گلستان بو و رنگ
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم / بداندیش را دام در سر کشیم
ز باده جگر گوشهٔ آفتاب / که هم آتش آید بگوهر هم آب
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
فراخی گهی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
چو انجم برآراست لشکر گهی / کشیده بگردون درو درگهی
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدین مرز و بوم
دلیران شیرزن بی شمار / بهر دم گرانی چو پیچیده مار
غلامان چینی که در داروگیر / ز موئی جهانند صد گونه تیر
نه لشکر یکی کوه پولادوان / که در زیر او شد زمین ناتوان
یکی دشت پر پیل و پر پیلتن / همه لشکر آشوب و لشکر شکن
یکی لشکر انگیخت از هفت روس / بکردار هر هفت کرده عروس
سپاهی نه چندانکه لشکر شناس / باندازهٔ آن رساند قیاس
کشیدند سرها که تازنده ایم / بدین جنگ و غوغا سرافکنده ایم
بر اعدای دولت شبیخون کنیم / بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو روسی سپه را دلی گرم دید / بنیروی خود کوه را نرم دید

بلشکرگه آمد بتدبیر جنگ
ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ

بدیگر طرف شاه لشکرشکن
بتدبیر بنشست با رای زن

بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون آهنین کرده راه

قدرخان چین گورخان ختن
رمیش از مدین دلیل از زمین

دوالی ز انجاز و هندی ز ری
قباد صطرخی و خویشان کی

ز یونان و افرنجه و مصر و شام
نه چندانکه بر گفت شاید تمام

جهاندار گرد از غم آزادشان
بدلگرمی امیدها دادشان

چنین گفت کین لشکر جنگجوی
به پیکار شیران نگردند خوی

هزدی و سالوکی و رهزنی
نمایند مردی و مردافکنی

به پیکان ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای روس آبله

بسازیم کو در تن آرد شکست
بزهری دگر بایدش بار بست

شنیدم که از گرگ روباه گیر
به بانگ سگان مست روباه پیر

دو کودک چو آن تخم کین کاشتند
پی روبهی تیز برداشتند

دهی بود در دی مکان بزرگ
همه تشنه خون روباه و گرگ

همی بانگ زد روبه چاره ساز
که بنداز دهان سگان کرد باز

سگان ده آواز برداشتند
که روباه را گرگ پنداشتند

زبانگ سگان کامد از دور دست
رمیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاردان وقت کار
ز دشمن بدشمن شود دستکار

اگرچه مرا با چنین برگ و ساز
بهم پشتی کس نباید نیاز

در چاره بر چاره گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش

نبودیم زین پیشتر گوش
کنون گرم تر زان برآریم جوش

هم از زهر مردی هم از زهر مال
بکوشیم با دشمن بدسگال

سپه را چو دل بر سپه بد بسی
که بیدل نباید که باشد کسی

چو از تیره شب روز روشن نهفت
طلایه برون رفت جاسوس خفت

نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرهای پاس

شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند

مصاف اسکندر با لشکر روس

بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته

بده تا در ایوان بارش برم
چو شنگرف سوده بکارش برم

بیار ای جهان دیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر

که چون خسرو از چین برآمد بروس
کجا بردش این سبز خنگ شموس

دگرباره چرخش چو بازی نمود
جهانش چو نیرنگ سازی نمود

گدازنده صرف گوهر فروش
سخن را بجوهر برآسود گوش

چو رومی چو آشفتن روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید

شب تیره پهلو به بستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد

زمین فرش سیفور در نوشت
برآورد در صبح با تیغ و طشت

بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سرافکنده تیغ گشت آفتاب

برون آمد از پرده تیره میغ
زهر تیغ گوهر یکی کوه تیغ

دو لشکر نگویم دو دریای خون
ببسیاری از ریگ دریا فزون

ببند پر خون ریختن تاختند
بهم تیغ و رایت برافراختند

بعرض دو میدان در آن تنگجای
فشردند چون کوه پولادپای

در آن معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه

زپولادپوشان الماس تیغ
بخورشید روشن برآورد میغ

جداگانه از مرکب هر گروه
حصاری برآورده مانند کوه

شه پیلتن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سفید

ز دیگر طرف سرخ رویان روس
فروزنده چون قبله گاه خروس

بحرز امیان رایت افراخته
ز جنبانک برخاس پرداخته

بقلب اندران روسی کینه جوی
ز مهر سکندر شده سینه شوی

سپاه از دو جانب صف آراسته
زمین آسمان وار برخاسته

دراهای روسی برآمد بجوش
چو هندوی بیمار بر زد خروش

غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را در افکنده پیچش بناف

بلارک بگاورسه نقره گون
ز نقره برآورده گاورس خون

خدنگ پسر کرده راهی گذار
چو مرغ دو پر بر سر مرغزار

ز غریدن شیر بر چرم گرگ
شه ناخسته خود در ابر بزرگ

سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
بر دوخته صد چشم تیر خدنگ

خدنگ همه سرخ گل تا زدی
گلی خون برآرنده از خار ذی

نهنگان ز شمشیر جوشن گداز — بگردن کشی کرده گردن فراز
گشاده بنخجار از تن کوه درز — زمین اوفتاده بر اندام لرز

کلوی هوا در کشیدای شگفت — بضیق نفس کام گیتی گرفت
نه پیوند ابر زمین پای بود — نه پرنده را در هوا جای بود

ز روسی برون شد باوردگاه — یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوهی روان گشته بر پشت باد — عجب بین که بر باد کوه ایستاد

مبارز طلب کرد و جولان نمود — بنام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان اندرین جام جرم — ببرطاسی من شود دشت گرم

پلنگان درم بر سر کوهسار — نهنگان خورم بر لب رودبار
سنانم ز پهلو در آید بناف — دروغی نمیگویم اینک مصاف

ز قلب ملک پیش آن شدار — برو نرفت جوشن دری درگذار
بپرخاش کردند کشاده چنگ — در آن پویه گردند تختی ز رنگ

ز شمشیر برطاسی خشمناک — جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومئی رفت هم خاک دید — که برطاس از بخت چالاک دید



ملکزاده بود هندی بنام — بسی سر بریده بهندی حسام
بر آن گرگ درنده چون شیر مست — برآشفت پولاد هندی بدست

چنان راند برنده الماس را — که سر در سُم افکند برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر — بگردون در آورده روسی سپر

درآمد بناورد چالش کنان — بخون مخالف سگالش کنان
زهندی چنان روسی خورد بار — که روسی سپر گشت زو بی نیاز

همان روسی دیگر آمد بخشم — هم اقبال تا برهم آورد چشم
چنین چند اگشت تا نیمروز — چو آهوی پی کرده از تند یوز

فرو بست از زور و سیلی نفس — نیامد دگر سوی پیکار کس
برآرا که تافت هندی عنان — بخون و خوی آلوده سرتا میان

ملک چون چنان دید بنواختش — سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه — بزرگان نشاندند بر پایگاه

دگر روز کین ساقی صبح خیز — زمی گرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر چو دریای آتش دمان — گشادند باز از کمینها کمان

دگر باره در کارزار آمدند — بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب فریاد زنگ — ز سر مغز بپرید و از روی رنگ

زمین از شورش برافتاد بیخ — فلک آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت زایلاقیان سرکشی — سواری شتابنده چون کشتی

ز سر تا قدم زیر آهن نهان — بسختی چو آهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست — کمی کام از پای پیلان برست

دلیران از او بد دلی یافتند — سر از پنجه شیر برتافتند
پس از ساعتی تند شیری بپای — برون آمد از پرده قلب گاه

بر اسبی بخاری بکردار پیل — خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی اهرمن روی گفت — که آمد برون آفتاب از نهفت

منم جام بر دست چون ساقیان — نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران — برافروخت پولاد گرز گران

زپولاد آن پیل جنگ آزمای — درآمد بر آن پیل پیکر زپای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست — ز طوفان خونش زمین گشت پست

سواری سرافراز تر از گروه — بر آن کوه تن راند مانند کوه
بزخمی دگر باز زین پست شد — چنین چند گرد کش از دست شد

سرانجام کار آن سرانداختن — غرورش داد از سرافراختن
زپولاد درعان پولاد تیغ — بسی کشته هم کشته شد بی دریغ

زپیشین گهان تا نماز دگر — بمیدان نشد رزم ساز دگر
دگر باره خون در زمین جوش زد — قضا را قدر بر بنا گوش زد

ز روسی درآمد سواری چو پیل — رخی چون بقم چشمها همچو نیل
برو دنخواست از دمش تیغ هم برد — همیگرد مردی همیگشت مرد

بدینگونه خیلی بخون درکشید — تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای — نیامد کسی را سوی جنگ رای

چو بالای نیزه درازی گرفت — در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار — برون راند مرکب یکی شهسوار

نه اسبی عقابی بر انگیخته — نه تیغی نهنگی درآویخته
بمیدان درآمد چو عفریت مست — یکی حربه چار پهلو بدست

طریدی برآورد و با روس گفت — که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زریوند مازندرانی منم — که بازی بود جنگ اهریمنم

چو روسی در او دید و در پیکرش — زصف انگشتن درآمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد او — نباشد چنان مرد ناورد او

عنان سوی لشکر که خویش داد — هزیمت همیرفت چون تندباد
رها کرد حربه سوار دلیر — پس پشت آن پشت برکرده شیر

گریزنده سر به خاریدپشت — برون شد ز سینه سنان خارپشت
ز نیزی که شد مرکب بادپای — رساند آن تن رفته زبار جای

بر او خویش و بیگانه بشتافتند — صلیبی شده کشته را یافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد — صلیبی صلب گشت مردان فرد

عنانها فرو بسته شد پیش و پس — ز برطاس و رومی نجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه — برون کرد روسی چو پیلان گروه

زخویشان قبطال کوپل بنام — کو پیلتن گرد بردی خرام
دو شمشیرزن در روی آویختند — ز هر سو بشمشیری انگیختند

سرانجام کوشش زیونه گرد — بگرز خم جان ستیزنده برد
چنین تا ز دستای گرد نگی — درآورد هفتاد تن را ز پای

برآشفت قبطال از آن سرشکند — که بای سپه دید از آن کاکنه
بپوشید جوشن برافروخت گرد — چو سردی که تیغش بود بار درد

درآمد بزین چون یکی اژدها — سربار کی گرد بردی رها
زریوند چون دید کار هژبر — بغرید مانند غرنده ابر

کشیدند بر یکدیگر تیغ تیز ‌‌ ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو نیزه چو پرگار مرکز نبرد ‌‌ یکی دیگر جنبش یکی زود گرد

کسی گرد بر گرد بر خاستند ‌‌ بسی زخم چون آتش انداختند
همیشه یکی بر یکی کامکار ‌‌ ز پیشین درآمد شب کارزار

هم آخر یکی تیغ زد شاه روس ‌‌ بران شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین و زد سوی خاک ‌‌ برآورد ازان شیر شرزه هلاک

کشنده چو بر خصم خود کام یافت ‌‌ بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار ازان گرده شد تنگدل ‌‌ که سالار گیلی درآمد بگل

بفرمود بس ساختن روی روی ‌‌ بشرطی که باشد سزاوار اوی
دگر روز کین ترک سلطان شکوه ‌‌ ز دریای چین کوه برزد بکوه

گراینده شد هر دو لشکر بخون ‌‌ علم بر کشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغرید ابر ‌‌ ز هر بیشه سر بر دن زد هژبر

نفیر دلیران برآمد باوج ‌‌ ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر ‌‌ برانگیخت شمشیر و بربست تیر

بجنگ آزمائی برون خواست مرد ‌‌ برون شد دلیران بخفتان زرد
فرو هشت کوپال رومی ز دست ‌‌ سر و پای روسی بهم در شکست

دگر خواست با او همین رفت تیز ‌‌ بجز مغز کوئی ندانست چیز
الانه سواری فرنجه بنام ‌‌ هنرها نموده بشمشیر و جام

درآمد برآورده لختی بدوش ‌‌ که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را بکین بر گشاد ‌‌ همان نیز بر دوش لختی نهاد

دو لختی دری شد بهم لختشان ‌‌ دران شد در آویزش سختشان
چو دانست الانی که در راه او ‌‌ فرو ماند بی لخت بدخواه او

برآورد لختی و زد بر سرش ‌‌ سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو بر فرق و سر خصم در خون کشید ‌‌ ازان سرکشی سر بگردون کشید

ز گردان ارمن یکی شد شیر ‌‌ بکشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شرزه بنام ‌‌ بهنگام جنگ آزمائی تمام

نهنگی دو تیغش برافراخته ‌‌ به تیغ از نهنگان سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش ‌‌ برافروخت از تیغ رخشان درخش

فرنجه چو دید آنچنان دست و زور ‌‌ سپر بر کتف دوخت چون پر مور
چنان زد بر او شرزه شمشیر تیز ‌‌ که گرد از قفس مرغ جانش گریز

زایسو کمر بسته گردنکشی ‌‌ برون زد جنیبت چو زد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود ‌‌ بشیری کجا کرده با شرزه بود

چو خصمی قوی دید و گردن کشاد ‌‌ بیک ضرب او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه پیکران گروه ‌‌ درآمد گرز و عالم آمد ستوه

یکی ترک روی آهنین پیکرش ‌‌ که یکبار میریخت خون از برش
قبای زره بر تنش تابدار ‌‌ چو سیماب روشن چو سیماب دار

بشرزه درآمد چو شیر ژیان ‌‌ ز دنیا ندادش زمانی امان
چنان راند شمشیر بر شیر مرد ‌‌ گران شیر شرزه برآورد گرد

چو افتاد دشمن ازان پای نغز ‌‌ بسم سمندش سفیدی مغز
بسی گردنان از گردنکشان ‌‌ زد از سردمهری چو یخ بر نشان

دوالی چو دید آنچنان گردنی ‌‌ نه گردان همانا که گردن زنی
بسنجید و پیرایه گرد خواست ‌‌ بسیج شدن کرد بر جنگ راست

بنازک برآورد روی آهنین ‌‌ یکی ترک سفته ز پولاد چین
حمایل یکی تیغ زهرآب دار ‌‌ کمندی چو زلف بتان تابدار

فرس را برانگیخت بر کستوان ‌‌ بزین اندر آمد چو کوهی روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی ‌‌ که طفل از دبستان بر آید بکوی

جرم چون در آن فر زبنده دید ‌‌ دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبودش در آن بار گشت ‌‌ بنجار با مرگ دمساز گشت

بگرد دوالی درآمد دلیر ‌‌ دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بدسگال ‌‌ به پیچید بر خویشتن چون دوال

بسی صرف در بازی اندوخته ‌‌ ز زحمت یکی حرف ناموخته
دوالی کمر بسته چون شیر نر ‌‌ زدش ضربتی بر دوال کمر

گدازنده شد تیغ بی هیچ رنج ‌‌ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست ‌‌ بکین برادر میان را ببست

چو زخم دوالی دوالی چشید ‌‌ سپه سوی رخت برادر کشید
بدینگونه آنکوه پولاد دست ‌‌ بسی قلب لشکر شکن را شکست

یکی روس بدنام و چون دره ‌‌ که شیر نرش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای ‌‌ بتنها عدو بند زندان گشای

ز کردن بسی خون درآویخته
بسی خون گردنکشان ریخته

گره بر دوال کمر کرده سخت
بجنگ دوالی دوان کرد تخت

گشادند بر یک دگر تیغ تیز
گره بسته شد پای را بر گریز

بسی ضربشان رفت بر یکدگر
ز کار آگهیشان نشد کارگر

برآورد روسی گرازنده تیغ
بران کوه پولاد زد بی دریغ

ز پولاد ترک اندرآمد بفرق
ز دریای خون شد تن خسته غرق

ازان سستی اندام زخم آزمای
عنان درزدنی کرد و شد بار جای

بزیر آمد از اسب و سر بار بست
دل شاه ازان سر شکستن شکست

بفرزانه فرمود تا هم زراه
کند نوش دارو بران جایگاه

نوازش کنند تا به آهستگی
دوالی برآساید از خستگی

چو شب در سرآورد کحلی پرند
سر مه درآمد بمشکین کمند

دو رویه سه پاس برداشتند
بکس کرد خرگاه و لنگر نشاند

چو خورشید برزد سر از سبز میل
فرو شست گردون قبا را ز نیل

دگر باره شیران نمودند شور
ز کوران همه دشت گردند کور

بغلغل درآمد جرس باردرای
بجوشید خون از دم کرنای

ز فریاد شیپور و تشنیع کوس
پدید آمد از سرخ گل سندروس

همان چو دره سوی میدان شتافت
که در خود یکی ذره سستی نیافت

دگر باره هندی چو شیر سیاه
درآورده خنگی بناوردگاه

یکی چابکی کرد با چو دره
نمی رفت بر کار زخمی سره

درآخر در ابرو یکی چین فکند
سر چو دره بر سر زین فکند

برآورد از افکندنش نام خویش
سپردش بغل راه انجام خویش

دلیران همه گشت و منخوست مرد
تهی کرد جا از بسی هم نبرد

یکی نامور بود طبرسوس نام
بمردی برآورده در روس نام

چو سرخ اژدهائی به پیچید کی
همه بر هلاکش بسنجید کی

سوی لشکر هندی آمد بجوش
که از کوه در سستی آرد خروش

در آن داوریها به یکتاگی
نمودند بسیار مردانگی

سرانجام روسی یکی حمله کرد
گران عود هندی را در دگرد

بپرداخت از خویشتن اندام را
چو میریخت بر سنگ رو جام را

ز سر ترک برداشت گفتا منم
هژبری گزین کوه نیل افکنم

کسی کو زند بر من ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره

مرا ها درمن طبرسوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند

زمیدان نخواهم شدن بار جای
مکر لشکری را در آرام زای

شه از کشتن هندی و زخم روس
به پیچید بر خود چو زلف عروس

بر آن بود کار عنان سوی جنگ
دگر در غو آتش درآمد درنگ

چپ و راست میدید تا کو سپاه
که خواهد شد از کینه و رکینه خواه

روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده

همایون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک عنان و دلیر

چنان عرق در آهن اندام او
که پیدا نه جز نفس بد کام او

بجولان زدن سرفرازی کنان
بشمشیر چون برق بازی کنان

ازان چابکیها که میکرد چپ
برابر شده دست بدخواه پست

بران روسی افکند مرکب چو باد
به تیغ آزمائی بغل بر گشاد

چنان زد که از تیغ گردن زنش
سر دشمن افتاد در دامنش

ازان شیر نر یک سوار دگر
درآمد به پرخاش چون شیر نر

برخمی دگر هم سر افکنده شد
چنین چند سرها پراکنده شد

فزون از چهل روسی کوه پشت
به آسانی آن شیر جنگی بکشت

بهر سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهنین سنگ را

بهر حمله کانگیخت از هر دری
فرو ریخت از روسیان لشکری

چو بر خون شتابنده شمشیر او
نیامد کس از بیم در پیش او

یکی حمله ئینک را ساز داد
عنان را بچابک عنان باز داد

در آن حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکنده و صد کشته صد خسته کرد

شه از شیرمردیش حیران شده
بدان دست و تیغ آفرین خوان شده

بدینگونه میکرد پیکارها
همی ریخت آتش در آن خارها

فلک تا نشد بر سر مشک سای
نیامد زنا در دگه باز جای

چو در برقع کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب

شب تیره چون اژدهای سیاه
ز ماهی برآورد سر سوی ماه

سیه کرد بر رهروان راه را
فرو برد چون اژدها ماه را

سواران شبخون برآن تاختند
برآسوده آمد شب ساختند

زتاریکی شب جهان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر
دریغا که من روی او دیدمی
نبود آدمی بود شیری عرین
الانی سواری چو غرنده شیر
مبارز همیخواست و میکشت مرد
همان روس افکن سوار دلیر
بنیروی دست نکانکبر او
دگر ره یکی روسی گربه چشم
در آمد بشمشیربازی چو برق
اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ
چو آن شیردل دم بر آهنجش
بیکضربتش جان ز تن بر کشید
دلیری دگر جنگ را ساز کرد
بده چوبه تیر آن سوار یهی
چنین چند روز آن نبرده سوار
بجائی رسیدند کز بیم و تیغ
چنین تا یکی روز این چرخ پیر
ز لشکرگه روس بانگ جرس
کهن پوستینی در آمد بجنگ
درشتی که چون پنجه را گرم کرد
یکی سلسله بسته در پای او
ز هر سو که جستی یک آماجگاه
ز هر سو بدان آهن مردکش
چو آوردی آهنگ بر کارزار
کسی را که دیدی گرفتی چو مور
ز لشکر گذشته بنیروی دشت
شب تیره چون بانگ برزد برون
که این آدمی کش چو بیچاره بود
بنالم که او آدمی زاد نیست

نگهبان برد کان شیردل بود شیر
صدش گنج سربسته بخشیدمی
که با دلبران شیر مرد آفرین
بر آمد سیاه اژدهایی دلیر
ز گردان گیتی بر آورد گرد
برون آمد از پرده چون نره شیر
بیفتاد الانی بیک تیر او
چو شیران بابرد بر آورده خشم
ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
نبود آزموده خطرهای جنگ
نگارنده چون دید بشناختش
بجل برقعش برقع اندر کشید
هنری دگر جان از او باز کرد
زده پهلوان گردمیه آن تهی
بپوشید کی حرب گرد آشکار
پراکنده کیشان در آمد چو میغ
بر آورد گوهر ز دریای قیر
بعیوق بر میشد از پیش و پس
چو از ژرف دریا بر آید نهنگ
برافشردن الماس را نرم کرد
دراز و قوی هم ببالای او
زیان گشتی از زورمندیش چاه
بهر دم کشی دست میکرد خوش
نکردی بد و تیغ پولاد کار
فکندی سرش را بیکدست زود
بسی خلق را پا و پهلو شکست
سرافکنده شد مهر گیتی فروز
که از جنگ او خلق بیچاره بود
دگر هست ازین بوم آباد نیست

دل اندیشه میگفت کان شهسوار
قوی بازوئی گرد خلقی نگشت
دگر روز زرین طاق فیروزه رنگ
یکی گرز همچشم مردی بدست
ز رومی و ایرانی و خاوری
کمانی از هی جرز از چرم خام
چو با سوره هندباری زنگ
سلاح از ماتی در آموخته
پذیره شده شورش جنگ را
بتنهائی این بیشه ور زنده بود
سلیحی بر و دید پیش از نبرد
یکی روس بست بر کین کمر
بهر تیر کز شست او شد روان
دگر باره پنهان ز بینه کمان
نبد هیچکس را دگر یارگی
شکیبی بناموس پیدا نشد
دگر باره میدان شد آراسته
کشیدند صف قلب داران روس
پیاده بکردار یکپاره کوه
چو عفریتی از بهر خون آمده
چو شیران وحشی در آن سلسله
سلاحش نه جز آهن سرنجم
ز سختی که بد خلعت خام او
در آمد چنان اژدها پاره
گرایش نکردی بکار دگر
نگفتی در درماند صاحب خرد
شه از حیرت کار آن اهرمن
سلیحی نه در قبضه دست او
ز دیرانه جاییت وحشی نهاد

که امروز گرد آنچنان کارزار
چو بازوی خویشم قوی گرد گشت
بر آورده یاقوت خشان ز سنگ
که البرز را مغز در سر شکست
بسی را فکنند اندر آن داوری
بپشتیت اندر آورد که نیز نام
میان گشاده بتیر خدنگ
بسی زره را پاره بر دوخته
لحیفی برافکنده شبرنگ را
بشمشیر دشمن نگر زنده بود
جل و جامه هم بهتر از اسب و مرد
همان رفت با او که با آن دگر
بپهلو در آمد یکی پهلوان
بیامد بجای نشینند کان
که با او برون افکند بارگی
خیالی به نیرنگ می باختند
ز پیغولها نعره برخواسته
در آن قلب آراسته چون عروس
ز پانصد سوارش فزون تر شکوه
ز دهلیز دوزخ برون آمده
جهان کرده پر شور و پر مشغله
گز و کوه را در کشیدی بهم
سفن بسته گیسخت اندام او
فرشته کشی آدمی خواره
گهی پای کندی ز تن گاه سر
که نه آدمی بود نه دیو و دد
سخن راند پوشیده با انجمن
همه با سلاحان شده پست او
بصورت چو مردم نه مردم نژاد

شناسنده کان زمین را شناخت
همین پاسخ علم بر فراخت

که چون داد فرمان شه دادگر
نمایم بدو حال آن جانور

یکی کوه نزدیک تاریکیست
که راهش چو موئی ز باریکیست

در او آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خالی بزد آهنین

نماند کسی اصل ایشان درست
که چون بود شان زاد یا از نخست

همه سرخ رویند و پیروزه چشم
ز شیران نترسند هنگام خشم

چنان زورمندند افسرده کام
که یکتن بود لشکری را تمام

اگر ماده گر نر بود در ستیز
برانگیزد از عالمی رستخیز

بهر داوری کو فتد راستند
جز این مذهبی را نیاراستند

ندیدست کس مرد زیشان یکی
مگر زنده وان زنده نیز اندکی

بود هر یکی را اندر مایه بیش
گران میش برسازد اسباب خویش

ز پشم و پنیرست بازارشان
متاعی جز این نیست در بارشان

ندارند گنجینه هیچکس
سمور سیه را شناسند و بس

سموری که باشد بخلعت سیاه
نخیزد ز جائی جز آن جایگاه

ز پیشانی هر یک از مرد و زن
سرو نیست بر دسته کرگدن

اگر با سروشان نباشد سرشت
چه ایشان بصورت چه دیوان زشت

کسی را که آید تمنای خواب
شود بر درختی چو بران عقاب

سرون در فشارد بشاخ بلند
چه دیوی بخسبد در آن دیوبند

چو پستی بشاخی برانگیخته
یکی اژدها هست آویخته

بخسبد بآن روز از بیخودی
که خوابست بنیاد نابخردی

چو روسی شبانان زد و بنگ زرد
در آن دیو آویخته بنگرد

باهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنند انجمن

رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند

بر و چون مسلسل شود بند سخت
کشندش به پنجاه مرد از درخت

چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی رعدوار

گر آن بند را بر تواند شکست
کشد هر یکی را بیک پشت دست

وگر سخت باشد در آن بستگی
بروس آورندش باهستگی

بر و بند و زنجیر محکم کنند
در و آب و نانی فراهم کنند

برندش بهر کوی و هر خانه
گشاید بهر دامشان دانه

وگر جنگی افتد بناچارشان
بدان زنده پیلست بیگارشان

کشندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن ز بندش رها

چو گردد چنان آتشی جنگجوی
نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهاندار با کاردان رای نغز
در آن داستان ماند شوریده مغز

بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوبه تیری ز یک بیشه نیست

کر اقبال من کارسازی کند
سرش بر سر نیزه بازی کند

سپیده چو برزد سر از باختر
سیاهی بخاور فرو برد سر

سپه را برآراست جا در خدیو
در اندیشه زان مردم آهنج دیو

سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در سد اسکندری

سوی میسره تنگ چشمان چین
شده تنگ از انبوه ایشان زمین

شه روم در قلب چون تند شیر
چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر

دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفته چون بوستان شموس

بنیزه هم آواز شه بادرای
چو صور قیامت دمیدند نای

ز خاریدن کوس خاراشکاف
پر افکنده سیمرغ در کوه قاف

ز فریاد خرمهره کاودم
علی الله برآمد ز رویینه خم

سپاه از دو سو ماند در داوری
که دولت کرا میکند یاوری

همان اهرمن بوی در خیم رنگ
درآمد چو شیری بمیدان جنگ

ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
کز و خیره شد چشمه آفتاب

شه از قلب دانست کان شیر مرد
همانست کان جنگ پیشینه کرد

شد اندیشناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او

دریغ آمدش آنچنان گردنی
شکسته شود دست اهرمنی

سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد بی‌حجاب

فرشته صفت کرد آن دیو چهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر

نخستین نبردی که تدبیر کرد
بر آن شیردل بارش تیر کرد

چو در خیم را ماند از تیر باک
زننده شد از تیر چون خشمناک

یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ

که آن خشت اگر بر زدی بیستون
تمام از دگر گوشه جستی برون

ز سختی که تن را بهم در فشرد
بر آن خاره شد خشت فولاد خرد

دگر خشتی انداخت پولاد تر
بر آن گشتنی هم نشد کارگر

سیم همچنین خشت بروی شکست — نشاید بخشت آب را بار بست
چو دانست کان دیو آهن سرشت — نیندیشد از حربه تیر و خشت

نهنگ جهان سوز ابر کشید — سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف کاره ور بردش جای — چنان کان ستمگر در آمد ز پای

دگر باره بر خواست از زیر کرد — بسختی در آویخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بخشش گرفت — بآن آهن خفته سختش گرفت

ز زینش در آورد چون تند شیر — ز نا رک بپفیاد ترکش بزیر
بهاری بدید آمد از زیر ترک — بسی نغز و نازکتر از لاله برک

سرش خواست کندن که بزم آمدش — چو زنگی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو چنان دید در دامنش — رسن کرده گیسوش در گردنش

چو هندوی در دش زگنجینه برد — تذروی ربودش بروسی سپرد
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو — ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر ره بنخجیر گردن شتافت — گر اول گرانمایه نخجیر یافت
از ان تیر کی شاه لشکر شکن — به پیچید چون مار بر خویشتن

بفرمود تا زنده پیل سیاه — بخشم آورد زندران حرکاه
بزد پیلبان بانک بر زنده پیل — بران اهرمن راند چون رود نیل

بسی حربه از دندان پیل پای — بسی نیز قاروره بر جان گرای
نه قاروره بر کوه شد کارگر — نیامد حربه بدان برگذر

چو دید اژدها پیل سر مست را — گشاد اندران چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای — بخرطوم سختش در آرد ز جای

[illegible]

اگرچه یکی موی از اندام شاه / بمن بر گرامی‌تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود در بساز

به اقبال شاه و به نیروی بخت / درآید بخاک از تنومند سخت
جز آن نیست کان پیکر سخت چرم / ندارد پی سست و اندام نرم

یکی تن شد از سنگ و آهن نشست / توان کندن از جا اگر آهنست
نباید بران زخم زدن به تیغ / کز آهن نگردد پراکنده میغ

سرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت

چو در زیر زنجیرش آری اسیر / بر و خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس

چو پیروزی خویش دید از خدای / بر آن خنگ جنگی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود / ز سر آخر چینیان زاده بود

کمندی و تیغی گرانمایه خواست / عنان گرد سوی بدندیش راست
برآمد بدان کوه دریاشکوه / چو ابری سیه کو درآید ز کوه

بجنبید از جای جوشن آن نهنگ / که اقبال شاهش فروبست چنگ
کمند عدو بند از شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار



بگردن درافکند بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / گشتابنده [illegible] دو بند

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

بغلطید از شیر نخچیر سوز
چو آهو بره زیر چنگال یوز

جوان گور وحشی در آن دست برد
ز افتادن و خواستن گشت خرد

بتیره چنان شد در آن خرمی
که آمد برقص آسمان بر زمی

چو شه دید کان پیکر دورنگ
باقبال طالع درآمد بجنگ

نشاندش بروز دگر دشمنان
سپردن بزندان هریمنان

دل رومیان زان چنان زوردست
بر آن دشمن دشمن افکن شکست

شه روم شد چون که زنده موم
بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی در جهان باز کرد

نیوشنده شد ناله چنگ را
بکف بر نهاد آب گلرنگ را

ز فیروزی بخت میکرد یاد
نبید گوارنده میخورد شاد

چو شب قفل فیروزه برزد بگنج
ترازوی کافور شد مشک سنج

همان شنگ بو باده میخورد شاه
همان پرده میداشت طربنگاه

گهی سفته لعلی به بیما حوزد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد

بهر می که میخورد میریخت گنج
بخواهنده میداد دیبا و گنج

درآمد با فسانهای دراز
ز هر سو که گشتی پژوهنده باز

از آن تیغ زن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن بیشمار

که امروزش این بی وفا همنبرد
ندانم که چون بخت تابنده کرد

اگر ماند از بنده آن رهزنان
برون آوریدش بزخم سنان

وگر رفته زان رفته برگذرم
چنان به که بر یاد آدمی خورم

چو شد مغزش از خوردن باده گرم
بزندانیان بر دلش گشت نرم

بفرمود کان بندی بی زبان
بیاید بر لشکر مرزبان

بفرمان شه آن گرفتار بند
بر لشکر آمد چو کوهی بلند

همه تن شکسته ز نیروی شاه
فرو پژمریده در آن رزمگاه

بزاری بنالید از آن خستگی
شفیعی بپیش آر زبان بستگی

چو مرد زبان بسته نالید زار
ببخشود بر روی دل شهریار

از آن زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند

رها کردش آن شاه آزادمرد
ز آزادمردی زبان کس بخرد

نشاندش بآزرم و دادش طعام
نوازشگری کرد با وی تمام

مئی چند با گوهرش یار کرد
بمی گوهرش را پدیدار کرد

چو مستی درآمد بآن شوربخت
بغلطید چون سایه در پای درخت

ز توسن دلی گرچه با این نساخت
نوازنده خویشتن را شناخت

از آنجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او در ندید

شگفتی فرو ماند خسرو در آن
نشان سخن بازجست از سران

که این بندی از باده چون شاد گشت
چو اشد ز ما دور کار از گذشت

بزرگان دولت در آن جستجوی
فتادند از آن کار در گفتگوی

یکی گفت صحرائیست این شگفت
که بندش بریدند و صحرا گرفت

دگر گفت چون می در دگر کار
سوی خانه خویشش بربست بار

شه از هرچه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

در آن ماند کاین پرده نیلگون
چو شب بازی آرد ز پرده برون

چو لختی گذشت آمد آن پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست

بآزرم در پیش خسرو نهاد
برسم پرستش زمین بوسه داد

چو آورد زینگونه صیدی ز راه
دگر باره بیرون شد از رزمگاه

عجب ماند خسرو که اینکار دید
نه در مار در مهرهٔ مار دید

ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت بسر درکشید آستین

چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز مردم تهی کرد خرگاه را

در آن ترک خرگاهی آورد دست
سلاح نقابش ز رخ بر شکست

چو دید آتشی دید ز اندیشه دور
نه آفت یکی آفتابی ز نور

پری پیکر و شوخ و مست آمده
پرییوار در شب بدست آمده

بهشتی رخی دوزخی تافته
ز مالک برضوان گذر یافته

چو سروی بسرسبزی آراسته
وزو سرخ گل عاریت خواسته

بهر ناوک غمزه اندوختی
نگاری ز روحانیان ساختی

لبی چو لب شور بازارها
در و قند و شکر بخروارها

سمن را تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بناگوش او

چو خسرو در آن روی چون ماه دید
صنم خانهٔ در نظرگاه دید

نگاری کنیزی شکرخنده یافت
که خود را ببازار او بنده یافت

کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود

بدانست کان ترک چینی نگار
ز خاقان چین شد بر او یادگار

ز مردافکنیها که دیده بود / بمیدان نبردش پسندیده بود
بپرسید کاحوال خود بازگوی / دلم را بدین داستان بازجوی
دعا کرد بر تاجدار جهان / که تاجت مباد از گیتی نهان
شکوهت ز روز آشکاراتر است / ز دولت دلت بامداراتر است
دگر پادشاهان لشکرشکن / یکی تاجور شد یکی تیغ‌زن
چو در بزم باشی جهان خسروی / چو رزم آزمائی جهان پهلوی
گر از زهره کانجا کند ناله گرم / که گر زهره باشد گر از در شرم
من آن سغدکوشم که خاقان چین / ز ناسفتگان کرده بودم گزین
مگر کان سخن را گران دید شاه / نکردست از خشم در من نگاه
من از دوری شه فزون آمدم / ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
دوم ره که با یکی بر و هم زدم / یکی لشکر از روس در هم زدم
بدشمن نهنگی بکین تاخته / ز خشم خدا صورتی ساخته
سپردم بروسان بیدادگر / که این گنج را بسته دارید در
چو اقبال شاهنشه پیلتن / چو پیلی فکندش در آن انجمن
چو دیدم که دام تو در میکشد / کمندت بلا را بخود میکشد
بنوعی دلم گشت فیروزمند / گر آن گونه دیوی درآمد به بند
چو غول شب آئین بدساز کرد / زره بردن مردم آغاز کرد
بمن در شده لشکری دیده‌بان / همه ناخوش آهنگ و ناخوش زبان
درآمد یکی از ظلمات زنگ / بر آن سنگساران بباریدسنگ
بجز سر ندیدم که از کله کند / همی کند و بر دیگری میفکند
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت / همه بندم از دست و پا برگرفت
بزندان بدم تا کنون تنگ گنج / بشادی کنون کرد خواهم بسنج
چنانم نماید دل کامیاب / که می بینم این کام را در خواب
بپرسید بر حلقه نوش او / سخن گفت چون حلقه در گوش او
بمهر توام بیشتر گشت عزم / که زیبای بزمی و زیبای رزم
برامشگری نیز بینم شگرف / حریفی نداری درین هر دو حرف
پری چهره برداشت و بنواخت چنگ / کمان خدنگی به تیر خدنگ
که شاها خدیوا جهان داورا / خردمند خویا خرد پرورا
جوانبخت بادی و پیروزرای / توانا و دانا و کشورگشای

عجب مانده کز پرده بیرون فتاد / عجب‌تر که از شه بکف چون فتاد
پرستنده خوب صاحب نواز / پرستش کنان برد شه را نماز
تویی از جهاندار کشورگشای / که از داد و دین آفریدت خدای
رهائی بتو روز امید را / فروغ از تو تابنده خورشید را
تو آن آفتابی در آن روزگار / که هم تیغ داری و هم تاجدار
ندارد چو من خاک آن دسترس / که با آب حیوان شوم هم نفس
سفالی که مارست ناسفته نیست / چگوئی بگو اندکی گفته نیست
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت / که درهاست این درج را در نهفت
مرا از پس پرده خاموش کرد / بیکبار یادم فراموش کرد
نمودم بآوردگاه نخست / باقبال شه آن هنرها چه جست
سیم روز چون بخت یاری نکرد / گرفتار دشمن شدم در نبرد
نگشت آن نهنگ ستمگر مرا / بردانچنان سوی لشکر مرا
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد / به پیل افکنی رزم را ساز کرد
بفیروزی شه در آوردگاه / سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
بنوعی ز پنجه‌اش دیدم رها / که ناگشته دیدم هنوز اژدها
همه روس را دل پر از درد شد / گل سرخشان چیری زرد شد
رسن بسته چون غول بر دست و پای / مرا در یکی خانه کردند جای
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت / بگوشم آمد های و هوئی ز دشت
رقیبان که شب پاس میداشتند / ز بیمش همه جای بگذاشتند
ز بس کله سر که برکنده بود / یکی کوه از آن کله آگنده بود
بپائین که تخت شاهم نشاند / ز پایان ماهی بماهم رساند
نه آن زن که زیور کشد پای او / نه زن دان که زندان بود جای او
پری چهره چون حال خود باز گفت / ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد / بمهر خدا پیکری در نورد
بر خاشگه جان ستان دیدمت / قوی دست و چابک عنان دیدمت
حریفیت منم خیز و بنواز رود / دلم تازه گردان ببانگ سرود
نوائی زد از نغمهای نوی / نوائی سرودی سر پهلوی
سر سبزت از سرزنش دور باد / دل روشنت چشمه نور باد
کمر بسته جانت باسودگی / قبا بر تنت دور از آلودگی

بهر جا که روی آری از زنگ و رد | پناه خدا باد و پشت خرد
چنان باد کاخر بکامت شود | همه ملک عالم پناهت شود
سرآغاز کرد آنگهی از خویش | بر دسوز خویش اندرین ساز خویش
که نوشین درختی برآمد بباغ | برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان شکفت | همان نرگسی در چمن نیم خفت
می لعل در جام ناخورده بود | نسفته دری دست ناکرده بود
بامید بس کز پس صید شاه | سوی گل کنون آوردگاه شاه
گل سرخ چیند بهار سفید | گهی لاله بوید گهی مشک بید
بلی شه فراغت ندارد بباغ | که نارد نظر سوی روشن چراغ
وگرنی بهاری بدین خرمی | چرا رایگان اوفتد بر زمی
ز باد خزان هستم اندیشناک | که ریزد بهاری چنین زیر خاک
شهنشه که آواز دلبر شنید | ز دل ناله بیدلان بر کشید
چو آن آوازی نالهٔ چنگ او | خبر دادش از روی گلرنگ او
که روی چنین نغز گوئی چنین | حرام تو باد آرزوئی چنین
دل شه چو زان نکته آگاه گشت | از آن آرزو آرزوخواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت | که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی می دادنی دل نهاد | که ره توشه از بهر منزل نهاد
گهی جام زرین پر از باده کرد | بباده رخ آن پریزاده خورد
دگر باره یکجام یاقوت نوش | بآن نوش لب داد و گفتا بنوش
ستد باده و بوسه در لب نهاد | به بوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان | بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را | گهی لب گزیدی دلارام را
وز آن رسم کآیین او دلکش است | می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن زد کشید | بخوش خواب نوشین در او بخشید
در آن آرزوگاه با دوربانش | نکردند جز بوسه چیزی تلاش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر | که رنگش ز خون داد دهقان پیر
بده تا مگر چون درآید بجنگ | دهد رنگ آتش مرا آب و رنگ
سیاه سحر چون علم بر کشید | جهان حرف شب را قلم درکشید

ظفر یافتن اسکندر بر لشکر روس

دماغ زمین از تف آفتاب | بسر سام سودا درآمد ز خواب
برآورد مرغ سحرگه غریو | چو سر سامی از نوز و صرعی ز دیو
شه از خواب سر بر زد آشوبناک | دل پاک را کرده ز اندیشه پاک
بطاعتگه آمد نیایش نمود | ز بانگ لشکر آرامش نبود
ز یاری ده خود در آن داوری | گهی یاری خواست که یاوری
چو لختی بغلطید در روی خاک | کمربست و زد دامن درع چاک
نهادندش اورنگ بر پشت پیل | کشیده دو شمشیر گردش دو میل
سپه را بآئین پیشینه روز | برآراست سالار گیتی فروز
بر آن صحن صحرای دریا شکوه | حصاری زد از موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار | ز پولاد بسته دو ره بر عیار
ز دیگر طرف روسی سرفراز | برآراست لشکر بآئین و ساز
جرسهای روسی خروشان شده | دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان | سر از راه برتافت و دست از عنان
درنگ کمان رفته در مغز کوه | فشانش کنان تیغ بر هر گروه
ز پولاد تن لخت گردن شکن | برآورده لخته مغزها از دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان | فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک بپرهای مور | ز بال عقابان تهی کرده زور
نه سرنیزه از طاسک سرنگون | برچم فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق | شده تا بزین بحون در غریق
نهان در سر کوکب افروخته | سپر در سر کوکبه دوخته
زمین خشت آهن که شد بر هلاک | لحد بسته بر کشتگان خشک خاک
سرافشانی تیغ گردن گذار | برآورده از جوی خون لاله زار
چو جوشن سنان سینه را دوخته | ز مقراضه مقراضی آموخته
ز هر قبضه خنجری در شتاب | برآورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان گرد بر گرد راه | چو بازار محشر شده حربگاه
نماینده رومی ز هر سو ستیز | برآورده از روسیان رستخیز
برآمیخته لشکر روم و روس | بسرخی سپیدی چو روی عروس
سکندر در آن حرب چون تیز دست | یکی حربهٔ پهلوانی بدست

چگونه بود پیل پولادپوش / ز شیر ژیان چون برآید خروش
بدان شیر اوژن پیل مانند شاه / که بر شیر و بر پیل می‌بست راه
بهر تیغ داری که او بازخورد / سرش را ز تیغ از تنش بازکرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / زده سنگ برطاس بر طاسیان
به نیروی بازو و زخم رکاب / چپ و راست افکند سر بیحساب
همه پیکرش جای وهم لشکرش / که تا کی برآید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه بر آفتاب / بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست / درین دست دست سواری تراست
بجوشید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهائی دهن کرد باز
برآورد فیروزی شاه دست / بقنطال روسی در آمد شکست
چو بشکست بشکستنی خورد شان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت برافتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهان شاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی جوی خون ریختند / گرفتند و کشتند و آویختند
ز بس روسیان سر بر انداخته / بقم کیشی کیش پرداخته
ز میران و برطاس و روسی دو بار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر تیز / ز کشتن بود خفته را ناگریز
قدر مایه رستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس رفتند باز
نه چندان غنیمت بخسرو رسید / که اندازهٔ آمد آنرا پدید
ز سیم و زر و قند و از لعل و در / شتر با شتر خانها گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
فرود آمد از خنگ خنگی خرام / که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود / که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی دید جای / بار آتش ورش آتش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری درنشان
مگر جان خشکم بدو تر شود / که زنگار گوهر بگوهر شود

رهائی یافتن نوشابه از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
درختش ز طوبی دل آویزتر / گیاهش ز سوسن زبان تیزتر
رونده در او آبهای زلال / گوارا چو می کو بود می حلال
بهر مهمش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
فزونتر درختیش پنجاه رش / گر آب و هوا یافتش پرورش
چو زینگونه جائی بدست آمدش / در آن جای فرخ نشست آمدش
بر او باز گستر دو رومی بساط / همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاد / شد آراسته حلقهٔ بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان / دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه / ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران پژوهش بکار آورند / کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار / غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سر بسته گنجینها / کز و خیزد آسایش سینها
نه چندان گرانمایه در بار بود / که آن از شماری بدیدار بود
زر کانی و نقره زیبقی / که مهتاب را داد بی رونقی
ز برجد بمینا و مینا بمن / ورقهای زر درعهای ختن
ز کتان مثقالی خانه باف / زده کوه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته / سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند و تیغ و وار / سمور و سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم نه چندان فرو بسته بند / که نقد بر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه و لعل / وزان گونه اسبان نادیده نعل
دسق تیغهای شستان فرود / چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایها نیز بسیار گنج / که آید ضمیر از شمارش برنج
در آن موبه چون نظر کرد شاه / بهاری ارم دید در پیشگاه
بمقدار خود هر یکی شه شناخت / که از هر متاعی چه بایست ساخت

برآموده دیدار اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و لفج سمور

کهن گشته و موی از او ریخته
ز ننگی‌ترین جای آویخته

چو لختی در آن جام جهان‌بین گریست
ندانست کاین خرم آموده چیست

بپرسید کین جامهای کهن
چو پیرایه را شاید از نسل و بن

یکی زان دو پیش پاسخی داد نغز
گر این پوست بیرون آید انجمله مغز

بخلدی مبین اندرین خشک پوست
که روشن‌ترین نقد این کشور اوست

بنزدیک ما این فرومایه چرم
گرامی‌تر است از بسی موی نرم

هر آن موینه کاید آنجا پدید
بدین چرم همموی شاید خرید

اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد به هر سکه چون روزگار

نباشد جز این موی مار درم
نگردد یکی موی از این موی کم

ازان هیبت آمد ملک را شکوه
که چون بنده فرمان شد اینگروه

بفرزانه گفتا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی

سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که جرمی چنین را به زر سیم کرد

درین کشور از هر چه من دیده‌ام
به آیینست و این را پسندیده‌ام

گر این خلق را نیستی این گهر
نبستی کسی حکم کس را کمر

ندارد هنرهای شاهانه کس
باین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دست برد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد

جهان‌آفرین را سپاس تمام
برآراست آنگاه در خواست جام

ز رود و خوش و باده خوشگوار
در آمد ببخشش چو ابر بهار

سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دینار و گنج

غنی کردشان از زر اندوختن
ز نو هر زمان خلعتی ساختن

نماند از سپه سفت محمل کشی
که بردی ز دیبا نهند مفرشی

طلب کرد مرد زبان بسته را
بیابانی بند بگسسته را

درآمد بیابانی کوه گرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد

ملک در سر دیبای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر

به پیرایه و جوهر و زر و سیم
بدان جانور داد زرّی عظیم

پذیرفت یعنی که با گنج و ساز
بیابانیان را نباشد نیاز

سر گوسفندی بشه برفکند
نمودش که میبایدم گوسفند

شه از گوسفندان پروردنی
وز آنها که باشد همه خوردنی

بفرمود دادن بدو بی قیاس
ستد مرد وحشی و بردش سپاس

کله پیش و در کرد از اندازه بیش
بخوشنودی آمد بماوای خویش

در آن مرغزار خوش دلربای
خوش افتاده شه را که خوش بود جای

می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود

چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورده خوی

شه روس بنیاز بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند

ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش

بمولائیش حلقه در گوش کرد
بر او کین رفته فراموش کرد

دگر بندیان را ز بند آن دو بند
بخلعت برآراست گرد ارجمند

بفرمود کارند نوشابه را
به تنها بخور آن جهان تابه را

بفرمان شه گرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب

همان لعبتان ستمدیده را
همان زر و سیم پسندیده را

برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشید پیرایهای گوهرنگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگرره برآراستش چون عروس

نشستی بهم می خورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام

دوالی ملک را بد و داد دست
دوالی دوالی بر آن عقد بست

چو پیرایه گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان

بردع فرستادشان بی گزند
که تا بر کنند آن منارا بلند

ز بهر عمارت بآن رخنه گاه
بسی دادشان مال جز بار شاه

چو ترتیب ایشان بواجب بساخت
سران سپه را بیکایک نواخت

شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج

چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگر باره خرم شد از تاج و تخت

نپیچید ز آیینش از داد او
همه ساله می خورد با داد او

شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار

بزیر سهی سرو و بید خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ

چو خوش دید دل را کشی مینمود
باندک خوشی دلخوشی میفزود

جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند

بیا ساقی آن آب آتش خیال
در افکن بدان گوهر آگین سفال

گوارنده آبی که زین تیره خاک
بدو شاد اندوه را شست پاک

بزم ساختن اسکندر

شبی خوشتر از روز رخشنده‌تر / می ز آفتابی درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک / زمرد شده لوح ظلمان خاک
ستاده بر آن لوح زیبا رقیم / نبشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری که آن حرفها را شناخت / درین غار باغور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم داده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشی است / نه از بهر بیداد و محنت کشی است
درین جای سختی مگر نیم سخت / ازین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی بهم / ز شاهی نهاده بشادی بهم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یک امشب بباید برید
جهان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / ببزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در می اندیشه / ببایدست باز از هر پیشه
گریزیم ازین کوچهٔ زحیل / ازان پیش کاقلیم دریای نیل
خوریم آنچه پرمایه کوری خورند / بریم آنچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان بار بر / که بردند پیشینیان دگر
اگر ترسی از ره زن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه
بدرویش ده آنچه داری ز رخت / که بنگاه درویش را کس نبخت
نه بینی که ده یک دهان خراج / بدهلیز درویش در زند باج
چو نرگس شدان مرد بنیاد سنج / که پیرایه را ساخت باروی گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صدساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بپرسیم زانها که رو سوده است / گزین پشه اندیشه خشنود نیست
بدانچه آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش برآید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / نه چندانکه تن قفل آتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست / بتلخی سپردن نه فرخندگیست
چنان برزد این دم که دادش دهی / که بادش بدیگر بیادش دهی
فدا کن درم خوشدلی را بسیج / که ارزان درم را خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت سیر
بآسان گذاری دمی میشمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی خرم و ساعتی ارجمند / بود شادمانی در او دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری

عشرت کردن اسکندر با کنیزک چینی

چو اسکندر آمد بمهر تمام / بیاد لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بکردار سرو جوان / که گه لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / وزان گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
ز نامحرمان کرد خلوت تهی / سماع و سماع آور و خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / مرادی بصد آرزو خواسته
لب از نار دلبر دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه چنگ
سر آغوش و گیسوی عنبرنشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر بلب باز کرد
که از شادی امشب جهان زان توست / همه شادی از دولت خسروست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن برآید بتاج / ز روشن جهان برزند نور تاج
صبا چون درآید بدیباگری / زمین رومی آرد هوا ششتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد بهر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آمد بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جام گیر / چرا جام خالی شود در سریر

ملک گر ز جمشید بالاتر است
رخ من ز خورشید بالاتر است

شه ار شد فریدون زرینه کفش
بعشقش منم کاویانی درفش

شه از کیقبادی بلند افسر است
مرا افسر از مشک و عنبر است

شه ار چون سلیمان بود دیوبند
مرا در جهان هست دیوانه چند

شه ار هست کاوس فیروزه تاج
ز من بایدش خواستن تخت و تاج

شه ار زانکه عالم گرفت این نگفت
من او را گرفتم که عالم گرفت

اگرچه کمند جهانگیر شاه
فتاده است در گردن مهر و ماه

کمندی من از زلف بر سازمش
برسم بگردن در اندازمش

گر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود شاه گیر

گر او ناوک انداز در زور دست
مرا غمزهٔ ناوک انداز هست

گر او حربه دارد بخون ریختن
من از چهره خون دانم انگیختن

گر او قصد شمشیر بازی کند
زبانم بشمشیر بازی کند

گر او لختی از زر بر آرد بدوش
دو لخت است از غبغب من گرد گوش

گر او را یکی طوق بر مرکب است
مرا این که ده طوق در غبغب است

گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس

گر او را علم هست بالای سر
مرا صد علم هست بیرون در

گر او شاه عالم شد از سروری
منم شاه خوبان بجان پروری

گر او حقها دارد از لعل پر
مرا حقها هست پر لعل و در

گر ایدون که یاقوت او دلکش است
مرا لب چو یاقوت رمانیست

چو برقع بر اندازم از روی خویش
بگیرم جهان را بگیسوی خویش

چو بر مه کشم گیسوی عنبرین
بگیسو کشم ماه زیر زمین

چو تنگ و شکر در عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم

رحیقم بر قفل آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را

ز مه طوق خواهی ببین غبغبم
ز قندت نمک باید اینک لبم

برین قند گویا شکر خنده ایست
ز رو بوسهٔ من چون سمرقندیست

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند

سهیل یمن تاب را با ادیم
همان شد که بوی مرا با نسیم

بچشمی دل خسته بریان کنم
بچشمی دگر غارت جان کنم

از اینسو کنم صید و بنوازمش
وز آنسو بدریا در اندازمش

فریبم بدرمان و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من این کس نکرد

اگر زاهدم بیند از راه دور
برد سجده چون هیربد پیش نور

وگر زاهدی باشد از خاره سنگ
در آرم برقصش بیک بانگ چنگ

کنم سیم کاری که سیمین تنم
ولی قفل گنجینه زان شکنم

در باغ ما را که شد ناپدید
بجز باغبان کس نداند کلید

رطبهای تر گرچه دارم بسی
بجز خار خشکم نه بیند کسی

گلابم ولی دردسر میدهم
نمک خواه خود را جگر میدهم

مگر دید شب ترکی روی من
که چون خاک من گشت هندوی من

مگر ماه نو کان هلالی کند
بامید من خانه خالی کند

چو زلفم در آید ببازیگری
بدام آورد پای کبک دری

بنا گوشم ار بر گشاید نقاب
دهان گل سرخ گردد گلاب

زنخ را چو بر سازم از زلف بند
بتاب معلق در آرم کمند

چو پیدا کنم لطف اندام را
سرش بشکنم مغز بادام را

چو ساعد گشایم ز بازوی نرم
سمن را ورق در نوردم ز شرم

شکر چاشنی گیر نوش منست
قمر حلقه در گوش گوش منست

دهانم گره بسته بر مشتری
گرو برده گو دار انگشتری

چنانم که با گل خورد دانش باد
مرا با دو گل را فراموش باد

یک افسون چشمم ببابل رسید
گر او آید این جادوییها پدید

ز جعدم یکی بوی بر چین گذشت
کزو مشک شد ناف آهو بدشت

چو حلقه کنم زلف بر طرف گوش
بیا تا دل رفته ای ز هوش

کرشمه چو در چشم مست آورم
صد از دست رفته بدست آورم

دلی را که سر سوی راه افکنم
نمایم زنخ تا بچاه افکنم

ز بوسی بعاشق کشم طوق تاج
بموئی ز خلخ ستانم خراج

بسلطانی چین نهم مهر و موم
زنم پنج نوبت بتاراج روم

جگر گوشهٔ چینیانم بخال
چراغ دل از دو میانم بفال

طبرزد دهم چون شوم خواب خیز
طبرخون کنم خون کنم غمزه تیز

لبم لعل را کارسازی کند
خیالم بخورشید بازی کند

مغ دیر سیمین صنم خواندم
صنم خانهٔ باغ ارم خواندم

چو شد نار پستانم انگیخته
ز پستان گل نار شد ریخته

زنا بم که نارنج نوروزیست / گرا بخت گوئی گرا روزیست ۞ مبارک درختم که بر دوستم / بر آور کلم گرچه در پوستم

من و آب سرخ و سر سبز شاه / جهان کو فرو شو به آب سیاه ۞ بر آنم که دستان بکار آورم / چو خودش کنون در کنار آورم

گهی بوسه بر چشم مستش دهم / گهی زلف خود را بدستش دهم ۞ بشرطی کنم جان خود جای او / که هرگز نتابم سر از پای او

چنان خسبم از مهر آن آفتاب / که سر در قیامت برآرم ز خواب ۞ گر آبیست کو زندگانی دهد / وگر سایه کو جوانی دهد

کند وصل من زندگانی دراز / جوانی دهم چون در آیم بناز ۞ سکندر ز حیوان خطا میرود / من اینجا سکندر کجا میرود

اگر راه ظلمات می بایدش / سر زلف من راه بنمایدش ۞ وگر زانکه جوید ز یاقوت رنگ / همان آورد آبحیوان بچنگ

لب من که یاقوت رخشان در وست / بسی چشمه چون آبحیوان در وست ۞ جهان خسروا چند گردن کشی / برین آب حیوان نشد آتشی

پریرویم و چون پری در پرند / چو دل بسته در پری در بلند ۞ مرا با تو در باد بستن مباد / شکن باد لیکن شکستن مباد

بس این سنگ سخت از دل انگیختن / بنازک دلان در نیاویختن ۞ مکن ترکی ای میل من سوی تو / که ترک توام با که هندوی تو

باین آسمانی زمین توام / ز چینم ولی در چنین توام ۞ گل من گل سایه پرورد هست / که سایه بخورشید در خورد هست

چو من میوه در خانه سایه بس / که نا خوش بود میوه خانه رس ۞ مرا خود تو ریحان شب بوی گیر / ز ریحان بود خانه را ناگزیر

رها کن بنخجیر این کبک باز / بترس از عقابان نخجیر ساز ۞ رطب کو رسیده بود بر درخت / ببستی رسد کو نگیرش بسخت

نیابی ز من به جگر خواره / بکن خواره نی شکر پاره ۞ چو دلها که خون شد ز خون خوردنم / چو خونها که با رست در گردنم

بداور شدم با شکر پارها / مرا پیش از آن بود با زارها ۞ با و از چهره کشش و دلکشم / همان خوش همین خوش خوش از خوشم

چو ساقی بوم می نباشد حرام / چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام ۞ چو بر ره دستان کنم دست خویش / کنم مست دانکه کنم مست کیش

زدور اینچنین دلبر بها کنم / در آغوشش جان پرور بها کنم ۞ برابر دهم دیده از دلکشی / چو در بر کشیدم کنم دلکشی

من و ناله چنگ و در نوشینه می / ز من عاشقان کی شکیبند کی ۞ چو تو شهریاری بود یار من / چو باشد بخر خرمی کار من

چو من هست اندر جهان کس بکام / از آن هست اندر جهانم بنام ۞ چو برزد دلاویز چنگی بچنگ / چنین قولی از قند عناب رنگ

در آمد شه از مهر آن نوش و ناز / بر آن جره خنک چون جره باز ۞ تذرو بهاری در آمد بغنج / برون آمد از مهد زرین ترنج

سرا بود خالی و معشوقه مست / عنان رفت یکباره دل از دست ۞ شبی خلوت و ماه روی چنان / از او چون توان درکشیدن عنان

کوزن جوان را بیفکند شیر / بتاراج گاهش برآمد دلیر ۞ بصید چو صحن در آمد عقاب / بمهمانی ماه رفت آفتاب

زمانی چو شکر لبش میمکید / زمانی چو نی شکرش می مزید ۞ بهر در گرفت آن سمن سینه را / ز در مهر بر داشت گنجینه را

نخورده میی دیده روشن گوار / یکی باغ در بسته پر سیب و نار ۞ عقیقی نیازرده بر مهر خویش / بگیتی بالماس ناگشته ریش

نچیده گلی خار برچیده / بجز باغبان مرد نادیده ۞ از آن گرمی و آتش افروختن / ز جوشنده چو گوشت بیرون شدن

ز شیرین زبان شکر انگیختند / چو شیر و شکر در هم آمیختند ۞ بهم در خزیده دو سرو بلند / ببادام در روغن در افکنده قند

دو نی هر ده چون لام الف خم زده / دو حرف از یکی جنس بر هم زده ۞ چو لؤلؤی ناسفته لعل سفت / هم آسوده لؤلؤ و هم لعل جفت

سکندر بدان چشمه زندگی / بسی کرد شادی و فرخندگی ۞ چنین چند شب دل بشادی سپرد / وزان مرحله رخت بیرون نبرد

بیا ساقی آن جام رخشنده می / بکف گیر بر نغمه نای و نی ۞ میی کو بفتوای میخوارگان / کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از پایگاه / جرس در گلو بست هارون شاه ۞ دوال دهل زن در آمد بجوش / ز منقار مرغان برآمد خروش

پرستش کنان خلق برخواستند
شه از خواب نوشین چو سر برگرفت
به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد
گهی خورد می بر نواهای رود
در لهو بگشاد بر همدمان
یکی قصه کرد از خراسان و غور
یکی داستان زد ز خوارزم و چین
یکی گفت هندوستان بهتر است
همه دون زبان بر شگفتی گشاد
بگنج گران عمر خود در سپنج
شدند انجمن با سرافکندگی
سو احر و حیلت درایه زمای
دگرباره پیر جهاندیده گفت
حجابی که ظلمات شد نام او
اگر باورت ناید از من سخن
بپرسید از او کان نشانی کجاست
چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار
چو شه منزلی چند در کار دید
ز بازار لشکر در آن کنج گاه
بهر خشک ساری که خسرو رسید
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
بنه هرچه با خود گرو داشتند
بن غار بودش نگهبان بداشت
چو شه دید کان لشکر بیقیاس
دلیر و تنومند و سخت استخوان
که بر کهن کرده بدریا بخورد
جهان خسروا ز مردم اندیار
همه توشه زد ز شیرین و شور
برانداز گفتش همه گفتنی

در حکمت گوید

بآن پرورش ملک آباد کرد
گهی داد بر بانگ عهد آن درود
ز در دور غوغای نامحرمان
کز آنجا توان یافتن زر و رو
که شکلش چنین است و دیباش چنین
که هیمه همه عود و گل عنبر است
چو دیگر بزرگان زمین بوسه داد
که خاکست بر حمل حمال گنج
که چون در سیاهی بود در نهنگ
همان آب را معنی جانفزای
که بیرون از این رمزهای نهفت
روان آب حیوان ز آرام او
بپرسید دیگر ز پیر کهن
نماینده همو دگر دست راست
بظلمت توان یافتن صبح وار
ز لشکر بسی خلق بیمار دید
ببازار محشر همی ماند راه
ببارید باران گیا بر دمید
صبوری در آن تاختن پیشه کرد
بنزدیک آن غار بگذاشتند
بنام آن بن غار بلغار گشت
در آن ره بباشند منزل شناس
شکیبنده و زورمند و جوان
ز دشواری منزل آمد بدرد
طلب کرد کارآگهی هوشیار
روان کرد بر پیشه راکان تاختنی
که جای چنین هست تا خفتنی

چو آورد شرط پرستش بجای
بگلگون می تازه چون گلاب
سخن میشد از هر دری در نهفت
یکی از سپاهان ری کرد یاد
یکی گفت قیصور به زین و تار
در آن انجمن بود پیری کهن
که از هر سواد آن سیاهی بهیست
چو خواهی که یابی بسی روزگار
سکندر بدو گفت کی نیک مرد
دگر ره که چند زمین سیاه
حجابیست در زیر قطب شمال
هر آنکس از آن آب حیوان خورد
ملک را ز تشویش آن گفتگوی
زمانا تا بآن راه بوم اندکیست
در آن بار که سوی ظلمات کرد
جهانی روان بود و لشکرکشش
سوی شیر مرغ از عنان تافتند
پی خضر گفتی در آن راه بود
یکی غار که بود نزدیک دشت
از آن جمع کان جای شد جایگیر
کسانی که سالار آن کشورند
تنی چند بگزید عیار وش
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نشستند پیران جوانان شدند
به ره بردن لشکرش پیش داشت
دو اسبه بسوی ظلمات راند
چو یکماهه ره رفت سوی شمال

پرستش گری را بیاراستند
نیایش گری کردن از سر گرفت
بشغل می و مجلس آورد رای
ز سر در دمیبر دو زمغ تاب
کس افسانهٔ بی شگفتی نگفت
که گنج فریدون از آنجا گشاد
که کافور و صندل دهد بیشمار
چو نوبت بدو آمد آخر سخن
که آبی در او زندگانی دهست
سر از چشمهٔ زندگانی برآر
ملک کان سیاهی بر آن آبخورد
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
در او چشمهٔ پاک از آب زلال
ز حیوان خوران جهان جان برد
پدید آمد اندیشهٔ جستجوی
ازین ره که پیمودی از دهکیست
بر رفتن بشب از مراعات کرد
جهانی دگر خاص بر درگهش
ببازار لشکر کهش یافتند
همانا که خود خضر با شاه بود
که لشکر که خسرو آنجا گذشت
شد آن بوم ویران عمارت پذیر
رهی زاده شاه اسکندرند
که اندر و سختی کش سخت دوش
نگردد در آن راه جنبش پذیر
ره دور باره بانان شدند
دو منزل به هر منزلی میگذاشت
بر آن ماندگان پاس از آن انشانده
گذشته گاه خورشید انگشت حال

ز قطب فلک ره بشاهی نمود / برآمد فرو شد بیک لحظه زود
خط استوا بر فلک برنهاد / میانجی بقطب شمالی فتاد

بجائی رسیدند که آفتاب / ندیدند پیش از خیالی در آب
سوی عطف کاه زمین تاختند / در آن سایه بان رایت افراختند

زمین از هوا روشنائی نبود / حجاب سیاهی سیاست نمود
زیکسو سیاهی بر اندوده زفت / دگر سو گذر بسته دریای ژرف

بهمبرد ده رهبر هوشمند / بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندک اندک ز پرگار دور / بهر دوریی دور برگشت نور

چنین تا گذر که بجائی رسید / که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه / جهان خوش نباشد چو گردد سیاه

فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کار آگهان / که هست این سیاهی حجابی نهان

درون رفت شاید بهر سان که هست / بباز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی مشتافت / بسامان و چاره کسی ره نیافت

چو آمد شب از نیم روشن و تار / سیه مشک بر عود کرد آبشار
برآشفت گردون چو زنجیریی / بزنگی بدل کرد کشمیریی

شد آن طره از موی باریک تر / ز تاریکی شام تاریک تر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه آن شغل شد چاره ساز

بهر ده جوانی جوان مرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله / ز رنجش هر زمان ناله

در آن روز اول که فرمود شاه / که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب

نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق از آنش نهان کرده بود / نه برخ ره آوردش آورده بود

در آن شب که از رای برگشتگی / در آمد باندیشه سرگشتگی
جوان آن دربسته را باز کرد / وزین در سخن با وی آغاز کرد

گزین آمدن شه پشیمان شده است / ز سختی گشی سست پیمان شده است
ز تاریکی آمد دلش را هراس / که هنجار خود را نداند قیاس

تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن را نداند که چون
جوانمرد از آن پیر دیرینه گفت / که هست اندرین پرده رازی نهفت

چو هنگام رفتن رسد شاه را / بیان تا برون آورد راه را
یکی مادیان را کش تن درست / که زادن همان باشد ورا نخست

چو زاده شود کره نادیای / سرش باز برند حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بنگرد مادرش

دل مادیان زو بتاب آورند / وز آنجا برفتن شتاب آورند
چو آید که بازگشتن براه / بود مادیان پیش رو در سیاه

بهمره سوی کره نغز خویش / برون آورد ره بهنجار بیش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن

جوان کین حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را تافت پیر
سحرگه که مشکین کمند طراز / بدریای عودی بدل گشت باز

شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شده هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگر سان فسونی بر انداختند

شه افسون کس را خریدار نی / در چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آهسته رای / سخن راند از اندیشه رهنمای

حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد باشد پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بنزد خرد جایگیر آمدش

بدو گفت کای رادمرد جوان / چنین رائی از خود زدن چون توان
تو این دانش از خود نیندوختی / بگو راست تا از که آموختی

در افگند آباده کردی بگنج / دگر نه بگنج گفتن آئی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی

شهنشه چو فرمود در روز نخست / که ناید بره پیر نا تندرست
پدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال

من از شفقت پیر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیده با خود آوردمش / نه بد بود اگرچه بد آوردمش

سخنهای ره رفتن شاه دوش / رساندم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم / چنین چاره زو در آموختم

شه از راه آن رهنمون در نهفت / برافروخت زین نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دبیران بود / که چاره محتاج پیران بود

که وگر بنو شاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند

جوان گر بدانش بود دلپذیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر

درین گفتگو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی ز در ناگهان

درآمد درآورد نزدیک شاه
یکی تشنه ور از سمور سیاه

از او هر یک از هنری نام‌تر
ز جوهر یکیک باندام تر

چو شه نزل او در خور اندر گشت
دگر ره ز شه ناپدیدار گشت

بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند شه اندران کار سخت

باندیشه روشنائی نمای
دو اسبه سوی ظلمت آورد رای

بفرمود تا بادپایان چو باد
گر آبستنی باشدش وقت زاد

بیارند از آنگونه کان پیر گفت
شود زاده و باد با خاک جفت

چو کردند کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه

بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ

بدان آب روشن نظر کن مرا
وزین زندگی زنده‌تر کن مرا

درین فصل فرخ ز نو یا کهن
ز تاریخ دهقان سرایم سخن

رفتن اسکندر بظلمات

گذارنده دهقان چنین در نوشت
که اول شب از ماه اردیبهشت

سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر بتاریکی آورد جای

ببینی گزین قفل زرین کلید
بتاریکی اندر چو گوهر پدید

کسی کآب حیوان بود جای خویش
سزد گر چراغی برآرد ز پیش

نشیننده حوضهٔ آب گیر
یکی از چراغی ندارد گزیر

سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترک مهمات کرد

عنان گرد سوی سیاره‌ها
نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه نو
که خضر پیمبر شود پیش رو

شتابنده خنگی که در بر داشت
بدو داد گوهر که شه برداشت

بدان تا بدان ترکتازی کند
سوی آب خور چاره سازی کند

یکی گوهرش داد اندر مغاک
بآب آزمودن شدی تابناک

بدو داد کین رهبرا پیش بس
تو یی پیش تو کس نه بعد از تو کس

جریده بهر سو عنان ساز کن
بهشیار مغزی نظر باز کن

کجا آب حیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ

بخور چون تو خوردی بنیک اختری
نشان ده مرا تا زمن برخوری

بفرمان او خضر خضرا خرام
بآهنگ تشنه بر دشت کام

ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
نظرها ز همت بیکسو گشاد

چو بسیار جست آب را در نهفت
نمیشد لب تشنه با آب جفت

فروزنده گوهر از [illegible]
فرود آمد خضر [illegible]
[illegible] پیرایه [illegible]
[illegible] بالا [illegible]

نخستین که او زین سخن در بود
و گر بود هم [illegible] نور بود
ستاره [illegible] صبحگاه
چنان بود اگر [illegible] صبح [illegible]

شب ماه ما کاشته چون بود
چنان بود اگر [illegible] افزون بود
[illegible] شد [illegible]
چو [illegible]

ندانم که از پاکی گوهرش
چو با چشمه خضر آشنائی گرفت

چه مانندگی سازم از پیکرش
بدو چشم او روشنائی گرفت

نیاید ز هر گوهر آن نور و تاب
فرود آمد و جامه بر کند چست

هم آتش توان خواند یعنی چو آب
سر و تن بدان آب چشمه پاک شست



وز و خورد چندانکه بر کار شد
نشست از بر خنگ صحرانورد
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید
ز مجر و می او نه از خشم او
که الیاس با خضر همراه بود
گشادند سفره بر آن چشمه سار

حیات ابد از آن او یار شد
همی داشت دیده بر آن آبخورد
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
نهان گشت چون چشمه از چشم او
در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
که چشمه کند جوز در خوشگوار

همان خنگ را شست و سیراب کرد
که تا چون شه آید بفرخنده کی
ندانست خضر از سر آگهی
درین داستان روستایان کهن
چو با یکدگر هم درود آمدند
بر آن نان که بوی تر از مشک بود

می ناب در نقره ناب کرد
بگوید که هان چشمه زنده کی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
بنوعی دگر گفته اند این سخن
بدان آب چشمه فرود آمدند
نمک یافته ماهی خشک بود

ز دست یکی زان دو فرخ همال / در افتاد ماهی به آب زلال
بسنجیده در آب فیروزه رنگ / بسنجیده تا ماهی آرد بچنگ

چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود / پژوهنده زان فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای / به آب حیات آمدش رهنمای

بخورد آب حیوان بفرخندگی / بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد / که او نیز خورد آب از آن آبخورد

شگفتی نشد آب حیوان گهر / کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی زنده بود / که بر چشمه زندگی رهنمود

ز ماهی و آن آب گوهرفشان / دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان در آن جایگاه / مجوسی و رومی غلط کرد راه

گر آبیست روشن درین تیره خاک / غلط کرد آن انجز ز چشمه پاک
چو الیاس و خضر آنچه زان یافتند / از آن تشنگان روی برتافتند

نشاندی کام آن سرگذشت / یکی شد بدریا یکی شد بدشت
زیک چشمه و یا شده دو نشان / دو چشمه شده آسیاخانه شان

سکندر بامید آب حیات / همی کرد در رنج و سختی شتاب
سر خویش از سبزی چشمه جست / که سیراب تر سبزه از چشمه رست

چهل روز در جستن چشمه راند / بر او سایه بفکند و در سایه ماند
مگر گرمی در دل تنگ داشت / که بر چشمه و سایه آهنگ داشت

اگر چشمه با سایه بودی صواب / کجا سایه با چشمه آفتاب
چو چشمه ز خورشید او خشکوار / چرا زیر سایه شد آن چشمه سار

یکی چشمه زان سایه بهتر که کرد / گران هست شوییده زین هر دو گرد
فرو ماند خسرو در آن جایگاه / چو سایه شده روز بر روی ماه

بامید آن کاب حیوان خورد / که هر کس که بینی غم جان خورد
در آن ره که عمری بر او برگذشت / چو نومید شد عاقبت بازگشت

در آن غم که تدبیر چون آورد / گران سایه خود را برون آورد
سروشی در آن راهش آمد به پیش / بمالید بر دست او دست خویش

جهان گفت یکسر گرفتی تمام / نه سیر مغز از هوسهای خام
بدو داد سنگی کم از یک پشیز / که این سنگ را دار با خود عزیز

در آن گوش کز خانه سنگ بست / که هم سنگ این سنگ آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس / بهم سنگ او سیر گردی و بس

ستد سنگ از او شهریار جهان / سپارنده سنگ از او شد نهان
شتابنده شد زان ره تیرگی / خطر در دل و در نظر خیرگی

یکی هاتف از گوشه آواز داد / که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید / نجسته بخضر آب حیوان رسید

سکندر به تاریکی آرد شتاب / ره روشنی خضر زد برآب
بحلوا پزی صد کس آتش کنند / بحلوا دهان یکی خوش کنند

یکی هاتفی گفت کای اهل روم / فروزنده ریگی شد این ریگ بوم
پشیمان بود هر که بر داردش / پشیمان تر آنکس که بگذاردش

از آن هر کس افکند در رخت خویش / باندازه طالع و بخت خویش
شگفتی بسی دیده شد در نهفت / که نتوان از آن ده یکی باز گفت

حدیث سرافیل و آواز صور / نگفتم که رومی شد از راه دور
چو گوینده دیگر آن کان گشاد / اساسی دگر باز نتوان نهاد

چو با چشمه شاه آشنایی نیافت / سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه / نیاز آمدن برگرفتند راه

همان پویه در راه نوشد که بود / همان مادیان پیشرو شد که بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / پدید آمد آن تیرگی را کنار

برون آمد از زیر ابر آفتاب / زلی آبی اندام خیره در آب
دو دیدار پس آنچه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود

بدنبال روزی چو باید دوید / تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی تخم کارد دگر بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود

نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند زاندازه بیش
زباغی که پیشینیان کاشتند / پس آیندگان بهره برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو برگشت و کار جهان بنگریم / جهان ده کشاورز یکدیگریم

بیا ساقی آن می که بس دلکش است / بمن ده که بس در جهان دلخوش است
مگر چون بران می دهان تر کنیم / بدو تخت پیر و جوان بر کنیم

چو بیداری بخت شد رهنمون / سکندر ز تاریکی آمد برون
چنان رهبری کردش آن بامیان / که ناید چپ و راست اندر میان

بران ره که رو در نخستین گذشت — چو پرکار بود آخرش سر گذشت
چو اقبال شد شاه را کارساز — بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته — مرادی طلب کرده نایافته
بیفتاد از آن تاب در تافتن — که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد — که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس — ز محکمتر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن — به از غرقه آب دریا شدن
برنجد سر از دردسرهای سخت — نه انسان که از زخم شمشیر لخت
بسی کار کز کار مشکلتر است — تن آسان کسی کو قوی دلتر است
چو دیده بشکر ره آورد خویش — نهادند بسنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود — گزو روشنی دیده را قوت بود
یکی راز کم گوهری دل بدرد — یکی راز بی گوهری باد سرد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت — پشیمانتر آنکس که خود برنداشت
چو آسود روزی دو شاه از شتاب — ستد داد دیرینه از خورد و خواب
بیاد آمدش حال آن سنگ خورد — که پنهان بدان فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار — ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال پیش آمد از من گذشت — بسی سنگ برداخت از کوه و دشت
بصد سرو مینائی افراختند — در و سنگها و هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه — ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از در و گفت — که این سنگ را خاک سنجد بجفت
کفی خاک با او چو کردند یار — بهم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زآن نمودار نغز — که خاکست و خاکش کند سیر مغز
یکی روز با خاصگان سپاه — چو مینو یکی مجلس آراست شاه
غلامان زرین کمر گرد تخت — چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین — در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کآن بود دلپذیر — سخن میشد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی و آب حیوان بسی — سخن در سخن میشد از هر کسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست — شتابنده را چون نیاید بدست
وگر نیست آن آب در تیره خاک — چرا نامش از نامها نیست پاک
درین باره میشد سخنهای نغز — گر او روشنائی نیاید بمغز
ز پیرانه آن مغز بیگانه بوم — چنین گفت پیری بدانای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد — که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر آن جوی آب حیات — که از پنجه مرگ جوید نجات
درین بوم شهریست آباد و بس — که هرگز نمیرد در او هیچکس
کشیده در او هست شهری بلند — شده مردم شهر از او شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه — که آید نیوشنده را زو شکوه
ز مردم یکی را بخواند بنام — که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فریاد خیز — نگردد دگر لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب — بپرسند کآن زو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید — کس این بند را می نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شه امان — بدان شهر باید شدن بیگمان
شه از گفت آن پیر فرمان پسیج — فرو ماند بر جای خود پیچ پیچ
بکار آزمائی دلش تیز شد — در آن رای عزمش سبک خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه — تنی چند سازند ترتیب راه
در آن منزل آرامگه آورند — سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت کآواز کوه — بباید که جنبد کسی زان گروه
اگر نام پیدا کند با نشان — بر آن گفته گردند دامن فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز — برون آید از زیر آن پرده باز
نصیحت پذیران اندرز شاه — سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند — بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت — چنان گفت کآن پیر پیشینه گفت
بهر دقیقی آوازی از کوهسار — رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی — برغبت سوی کوه بشتافتی
چنان در دویدن شدی ناصبور — کز آن ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چارها ساختند — نواهای آن پرده بشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت — فلک منزلی چند را در نوشت
ز پرگار شه گردش روزگار — یکی را برفتن شد آموزگار
از آن رازجویان پنهان پژوه — یکی را بخواند هاتف ز کوه

بتنگ خواست آنکس که بشنید نام
نباید به پوینده شیدا شود
همی گفتش چیزی که آید بکار
بماندند یاران از او در شگفت
برین نیز چون مدتی در گذشت
قدر مایه مردم که ماندند باز
ز بیراهی خود براه آمدند
بهنگام رفتن درنگی نمود
چو ما راه آن پرده نشناختیم
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه
سکندر چو از رفتیان شنید
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند
مثل زد که هر کس که افتاد مرد
که تیر خوردن عقاب دلیر
بیک جرعه زان باده بازم ده
مژه تا بهم برزنی روزگار
سر برافکند بر زمین پای بند
کند اینچنین چند بازی بسیج
چو تازی فرس بدلگامی کند
جهان آنکسی راست کاندر جهان
بسی گنج در کار آن غار کرد
وز آنجا در آمد بدریای روم
بشکرانه جامی کشید بهش
چو یاقوت شد روی بر جوهری
بهشتی بهر قصری انگیختند
ببرج خود آمد فروزنده ماه
چو آبی که ابرش ببالا برد
ز دل دامن هفت کشور گذشت
بفرمان او سرفراز آمدند

سوی هاتف کوه شد شادکام
مگر کز این پرده پیدا شود
برفتن شده چون فلک بیقرار
وز او هر کسی عبرتی در گرفت
بتابید خورشید در کوه و دشت
بخواندند از آن لوح یک راز
وز آنشهر نزدیک شاه آمدند
نه امید باز آمدن نیز بود
از آن پرده اینک برون تاختیم
گرفتیم دشت آمدیم این گروه
رهی دید باز آمدنش ناپدید
که عنوان آن نامه را کس نخواند
ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
به پر خود آید ز بالا بزیر

گرفتند یاران زمانش بچنگ
شتابنده را نمیداشت سود
رهانید خود را بصد زرق زود
که زیرک تر ما درین ترکتاز
بیاری دگر باز نوبت رسید
هراسنده گشتند از آن داوری
نمودند حالت که از ما بسی
ندانیم کاو از آن پرده چیست
ز ما چند کس گرد در کوهسار
چنین است خود گنبد تیزگشت
وزان رهش آنکه نیاز آزمای
خبر یافت کان رفتن ناگهان
چو با گور گیران ندارند زود
بیا ساقی آن باده بر در زدود

رفتن اسکندر بغار کیخسرو

سر برافراخت چرخ بلند
سرانجام بازش همیجست هیچ
حرمصریان را گرامی کند
شود آگه از کار کار آگهان
وزان غار شهری چو بلغار کرد
برون بردگشتی آباد بوم
چو دیدند روی خداوند خویش
ز یاقوت ظلمات اسکندری
زر و در زمین بر زمین ریختند
بسر بر چو خورشید چینی کلاه
بباز آمدن در بدریا برد
بهر کشوری نایبی برگماشت
سوی کشور خویش باز آمدند

در آراز منظر یکی را بچاه
ازین تو ستی به که باشیم رام
جهان در جهان خلق بسیار دید
گذارش چنین کرد زین کارگاه
ز بلغار فرخ در آمد بروس
بزرگان روم آگهی یافتند
همه خاک روم از ره درد شاه
در آرایش آمد همه روی شهر
شکستند قفل در گنج را
شه از زردم شد بازمین خویش بود
نشست از بر تخت یونان بناز
ملوک طوایف بفرمان او
جدا گانه هر کس بگیرد کشی

گر از نوبه همای بختی درنگ
فغان میزد و طیرگی مینمود
شد آواره زایشان چو پرنده هوش
نگر چو نشد در نکشان دراز
شد او نیز در نوبتی ناپدید
که کس را نگرد آسمان یاوری
سوی کوه شد باز ماند کسی
نوازنده ساز آن پرده نیست
نیامد یکی بانگ از آن کوه باز
گهی کوه گیرند از آن گاه دشت
گر از یک تن رفته باز آمدی
کسی راست گو را سر آمد جهان
بپای خود آیند گوران بگور
که بی باده شادی نباید نمود
ز چنگ اجل رستگارم ده
بصد نیک و بد باشد آموزگار
بر آرد ز ماهی یکی را بماه
که سیلی خورد مرکب بدلگام
رمیده نهمه با کسی نارمید
که چون زد در آن غار شه بارگاه
بر آراست آن مرز چون عروس
سوی رایت شاه بشتافتند
برافروخت چون شب رخشنده ماه
زمین یافت از گنج پوشیده بهر
جهان قفل بر زد در رنج را
بروم آمد از آسمان بیش بود
بر آسود از آن رنج راه دراز
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بر آورده گردن بگردنکشی

کسی کردن خود کسی را نداد
بخود هر کسی کردنی بر گشاد

چو شه باز بر تخت یونان رسید
بدر داد گنج سعادت کلید

چو فرمان رسیدش به پیغمبری
نپیچید گردن ز فرمانبری

دو نوبت جهان را جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت

ز کر نوبت آنشد که بی راه و ره
روان کرد رایت بخورشید و ماه

سخنهای بزمی درین نیم درج
بسی کردم از بکر اندیشه خرج

بیکجای در رشته آرند باز
پراز در شود رشته عقد ساز

همان ساقیان گذارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران

که داند چنین نقشی انگیختن
بدین دلبری رنگی آمیختن

بجائی که نا راستی یافتم
بر او زیور راستی بافتم

کجا پیش برای پر کهن
غلط رانده بود از درستی سخن

چو شد نیمه زین بنا مهربست
مرا نیمهٔ عالم آمد بدست

در باغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد

ز هر باغی آدم گلی مغز بوی
ز هر گل گلابی در آرم بجوی

بیا دوستکانی که گر فتنه جام
چرا و هیچکس را نزد زانام

روانش بسی پایها ساز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد

دگر بار ساز سفر بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت

ازین نوبت آن به که آباد بوم
همه یکبیک دید و آمد بروم

چو زین بزمگه باز پرداختم
شکر ریز بزمی دگر ساختم

از آن در که یکبیک بر او بسته ام
بهر مطلعی باز پیوسته ام

جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری

نشینند و هر یک از روی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس

چنان بستم ابریشم ساز او
که از زهره خوشتر شد آواز او

سخن کان نه بر راستی کرده
بود خار اگر مایه بر مه برد

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر گفتم دگر باره باز

دگر نیمه را گر بود روزگار
چنان آمد اندیشه را در کنار

کنم گنج از نسخهٔ طبع پر
چو فیروزه فیروز دوری چو در

گر اقبال شه باشد دستگیر
سخن نو دگر گردد گذارش پذیر

بیا ساقی آن جام روشن چو ماه
بمن ده بیا در زمین بوس شاه

که تا مهد بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

در دعاء ملک نصرة الله گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه

سپهریست کاختر بر او تافتست
محیطی که تاج از گهر یافتست

چو سیاره شد سپهر بلند
نظرهای او یکبیک سودمند

ز سر سبزی او جهان شادخوار
جهان را ازچندین ملک یادگار

جهان را به پیروزی شاهنشهی
ز فرهنگ پر گردد از غم تهی

ز روشن درونی که دارد چو آب
بدو چشم روشن شدست آفتاب

چو تیر از کمان در کمین افکند
سر آسمان بر زمین افکند

چو دیدم که بر تخت فرورمند
بسر سبزی بخت شد سربلند

هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین ساختم گوهری

سپردم بنگین چنین گوهری
ز اسکندری هم باسکندری

ندارد ز گیتی کس آن دستگاه
که نزلی فرستد سزاوار شاه

نظامی که خود در غلام تو کرد
سخن را گذارش بنام تو کرد

ببین رنگ طاوس پرداز او
که چون گربه زشت آواز او

ملک نصرة الدين که از داد او
خورد هر کسی باده بر یاد او

چو دارای ثالث نمط سوی خاک
ز ثالث ثلثه جهان گشت پاک

بتربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع نشین مثلث نشان

ستاره که بر چرخ ساید سرش
زند سکه عبده بر درش

به بزم آفتابیست افروخته
برزم اژدهائی جهان سوخته

چو شمشیرش آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد

فرنگ و فلسطین و هنبار روم
بد برای فرمان مهرش چو موم

نثاری نمودم سزاوار او
که در بزم بر او رنگ شهوار او

چو از ساختن باز پرداختم
بدرگاه او پیشکش ساختم

بقا باد شه را به پیروزی بخت
بود باد سرسبزی تاج و تخت

ازین کوزه گل گر آبی چکید
در آن ژرف دریا که آید پدید

بر آن پیش تخت تو سلطان کشید
که آن مور پیش سلیمان کشید

بآن بلبل خود ببین کز نوا
فرود آورد مرغ را از هوا

من آن لیلیم

من آن سلیم کرارم تا ختم — بنام تو آرا که ساختم
نوائی سرایم در ایام تو — که ماند در و سالها نام تو

بنام تو زان کردم این نامه را — که زرین کند نقش او جامه را
ز زر پیل دار از تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست

بختی تو ئی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
گر این نامه را من بزر گفتمی — بعمری کجا گوهری سفتمی

همانا که عشقم بدین کار داشت — چو من کم زنان عشق بسیار داشت
زهی خضر و اسکندر کائنات — که هم داوری داور کائنات

بتو سرفرازست تاج سری — کند بخت را پیشوا این داوری
از آن بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتحی دگر باش فیروزمند
جهان پیشت خورد جوانیت باد — فزون از همه زندگانیت باد

بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغر دستگیر
از آن می که جان داروی هوش باد — مرا شربت و شاه را نوش باد

خردمند و پیدار باش ای پسر — ببازی مبر عمر خود در بسر
همین تازه تخمی که ما کاشتیم — چه به بود از آن به که برداشتیم

تو نیز از علم بر بلندی زنی — به از حلقه هوشمندی زنی
مرا چون خودی گوش بر هیچ نیست — ترا چون منی هست اگر هیچ نیست

بیاد آور از بازوی هفت سال — که بر چشم با چون گذشت آن خیال
وز آن با تو اندرزها کردنم — مفرح بیاقوت پروردنم

وزان چارده ساله کشتی بناز — چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگر باره اندرز من ساختن — سهی سرو را سر برافراختن

وزین هفده خصل آوریدن بدست — شده هفده ساله بدینسان که هست
بهر پایگاهی که شایسته بود — خبر دادمت آنچه بایسته بود

چو شاخ برومند بالا کشید — درختی بسر سبزی آمد پدید
چه حاجت بدین زور و بازی ترا — خدا خود کند کارسازی ترا

کتاب گرانمایه داری چهار — جداگانه هر یک ز من یادگار
برادر چهارست پنجم توئی — گرارکان چهارست انجم توئی

همه کار از داوری دور کن — بدستوری چار دستور کن
کلیدی که آنرا کنی بازجست — ز عنوان این نامه یابی درست

چو از نیمه نامه پرداختم — سریری ببالین او ساختم
در و یادگاری ز بهر تو خاص — که خوانند از بند یابی خلاص

همه پادشاهی و پیغمبری — در آن یادگارست اگر بنگری
اگر زانکه یابی درین پرده راه — برومند بادی بدان پایگاه

بهر جا که باشد تو را راه و رخت — دعا از منت باد و آئین و تخت
همان بر وجود تو فرخنده باد — وجود نظامی بتو زنده باد

تمام شد جلد اوّل اسکندرنامه من کلام نظامی رحمة الله علیه در
روز شنبه بیست و دوّیم شهر شوال المکرّم سنه هزار و دویست و
شصت و نه هجری حرّره مصطفی قلی ابن مرحوم محمّد هادی
سلطان کجوری بلده در چهاپ خانه دار الخلافه
طهران صورت اتمام پذیرفت
فی سنه ۱۲۶۹

بسم الله الرحمن الرحیم

خرد هر کجا گنجی آرد پدید — ز نام خدا سازد آنرا کلید
خدای خردبخش بخرد نواز — همانا خردمند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن — توانا کن ناتوانان کهن
نهان آشکارا درون و برون — خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرنده سقف این بارگاه — نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر — بزرگی و دانائیش دلپذیر
سزای پرستش پرستنده را — تولا بد و مرده و زنده را
ورای همه بوده و بود او — همه رشته گوهر آلوده او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت — شناسنده حیران از و وقت گفت

یکی گر دوئی حضرتش هست پاک / نه از آب و آتش نه وز باد و خاک

همه آفریدست در هفت پوست / بر او آفرین کآفریننده اوست

همه بود در هست از او ناگزیر / نه بود کس او هست نسبت پذیر

بدو هیچ پیوند را راه نیست / خردمند زین حکمت آگاه نیست

گرت مذهب این شد که بالا بود / ز تعظیم او زیر تنها بود

وگر ذات او زیر گوئی که هست / خدا را نخواند کسی زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن / به زیر و به بالا دلیری مکن

بدعوی در دغی نباید نمود / ز زر و آتش از هم توان آزمود

چو در قدرت آید سخن زان دلیر / که بی قدرتش نیست بالا و زیر

هرچه آرد از زیر و بالا پدید / سر از خط فرمان نباید کشید

یکی را ز گردون دهد پایگاه / یکی را ز کیوان درآرد بچاه

دلی را فروزان کند چون چراغ / نهد بر دل دیگر از درد داغ

بزرگی همه پیش او اندکیست / بزرگی و خوردی بنزدش یکیست

چو کوهی بر او چو یک کاه برگ / چو بادام او زندگانی چو مرگ

نه گوینده خاکی کس او را بدست / نه بر آب نقشش توان نیز بست

جز او کیست کز خاک آدم سرشت / بر آب اینچنین نقش باید نوشت

چو ره یاوه گردد نماینده اوست / چو در بسته گردد گشاینده اوست

توانا است بر هرچه آن مملکت / گران نیز جنبش نبندیا سکست

تنومند ازو جمله کائنات / بدو زنده هر کس که دارد حیات

همه بودی از دست او بود نام / تمام اوست و دیگر همه ناتمام

تضرع نمودن در ستایش باری تعالی

خدایا توئی بنده را دستگیر / بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بوده و بودنی / ببخشای بر خاک بخشودنی

ببخشایش خویش یاریم ده / ز غوغای خود رستگاریم ده

تراخواهم از هر مرادی که هست / که آید بتو هر مرادی بدست

دلی را که از خود نکردی مکش / نه از چرخ ترسد نه از انجمش

چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک / چو هست آسمان بر زمین بر ز خاک

جهانی چنین خوب و خرم سرشت / حوالت چرا شد بقا بر بهشت

ازین خوب تر خود نباشد دگر / چو آن خوب تر گفتی آن خوبتر

در آن روضهٔ خوب کن جای ما / بر نقش ناخوبی از رای ما

نه من چارهٔ خویش دانم نه کس / تو دانی چنان کن که دانی و بس

طلبکار تو هر کسی آرمید / یکی در سیاهی یکی در سفید

بدان تا ز باغ تو یابد بری / تضرع کنان هر کسی بر دری

نه بینم من آن زهره در خویشتن / که گویم بتو این و آن ده بمن

کنم در جهت ز هر کسی جستجوی / چو یابم تو بخشیده‌ای مرادی

تو مستغنی از هرچه در راه است / نیاز همه سوی درگاه تست

سروش مرا دیو مردم مکن / سررشته از راه خود گم مکن

چو بر آشنائی گشائی درم / مکن خاک بیگانگی بر سرم

بچشم من از خود فروغی رسان / که یابم فراغی ز چشم کسان

چو پروانه شب چراغ توام / چنان دان که مرغی ز باغ توام

مبین گر چو خردم من زیردست / بزرگم من ار خرد بزرگیت هست

چو ذره بگرد بزرگان دوید / بدان خوردی آورد خود را بلند

من آن ذره خوردم ز دیده دور / که نیروی تو بر من افکند نور

به نیروی تو چون پدید آمدم / در گنجها را کلید آمدم

بسر بردم اوّل بساط سخن / دگر ره کنم تازه درج کهن

با وّل سخن دادیم دستگاه / با خر قدم نیز بنمای راه

صفائی ده این خاک تاریک را / که بپیمایم این راه باریک را

بر آنم گزین بس درین تنگنای / بخوشنودی تو زنم دست و پای

حفاظت چنان باد در کار من / که خوشنود گردی ز گفتار من

چو از راه خوشنودی آیم برت / نه پیچم سر از قول پیغمبرت

محمد صلی که بی دعوی تخت و تاج / ز شاهان بشمشیر بستد خراج

فی النعت محمد صلی الله

غلط گفتم آن شاه صدر سریر / که هم تاج ور بود هم تخت گیر

تنش محرم تخت افلاک بود / سرش صاحب تاج لولاک بود

فرشته نمود ایزد آن شناس / که ما را بدو هست از ایزد سپاس

رساننده ما به خرم بهشت / رهاننده از دوزخ تنگ و زشت

سپیده دمی در شب کائنات / سیاهی نشینی چو آب حیات

گر او بر نگردی سر از طاق عرش / که برقع دریدی بدین سبز فرش

ره آورد روحانی او دهان / ره آورد عرش او فرستادمان

نیرزد بخاک سر کوی او / سر ما همه یکسر موی او

ز ما رنجه و راحت اندوز ما / چراغ شب و مشعل روز ما

درستی ده هر دلی کو شکست / شفاعت کن هر گناهی که هست

سرآمد ترین همه سروران / گزیده تر جمله پیغمبران

گر آدم ز مینو درآید بخاک / شد آن گنج خاکی بمیزان پاک

گرآمد برون ماه یوسف ز چاه / شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه

اگر خضر بر آب حیوان گذشت / محمد ز سرچشمهٔ جان گذشت

دگر گرد ماهی ز یوسف نگار / زمین بوس او گشت ماهی و مار
زد او داکرد و در زرعی گذشت / محمد نه در لوح صد ذرع دشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست / محمد ز بازیچه باد رست
اگر عهد عیسی بگردون رسید / محمد خود از مهد بیرون پرید
دگر طارم موسی از طور بود / سراپردهٔ احمد از نور بود
زهی روغن هر چراغی که هست / بدریوزهٔ شمع تو چرب دست
تو آن چشمهٔ کآب تو هست پاک / بآن آب شسته شدی روی خاک
زمین خاک شد بوی طبیبش توئی / جهان درد شد زو طبیبش توئی
طبیبی برنگ با آب و رنگ / ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
توئی چشم روشن کن خاکیان / نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست / بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یکقطره خورد / همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا کز آن شربت خوشگوار / نباشد چو من خاکی جرعه خوار
بر مدتی گردش از ذره کار / ز طرزی دگر خواهد آموزگار
سر آهنگ پیشینه گوش کمند / نوائی دگر در جهان تازه بند
ببازی در آید چو بازیگری / ز پرده برون آورد پیکری

در تازه کردن این داستان

بآن پیکر از راه افسونگری / کند مدتی خلق را دلبری
چو پری در آن پیکر آرد شکست / چو آن پیکری دیگر آرد بدست
بدینگونه بر نوخطان سخن / کند تازه پیرایهای کهن
زمان تا زمان خامه نقش بند / سر نخل دیگر بر آرد بلند
چو کم گردد از گوهری آب و رنگ / دگر گوهری سر بر آرد ز سنگ
عروس مرا پیش گوهرشناس / کند تازه رونق بسی از قیاس
درین نامه کو هم نرفتی بگوش / سخن گفتن تازه گوئی فسوس
من آن نو شستم گر زیا صنعتگری / رسیده ز تندی بفرمانبری
چو گنجت گوار مغانیم نیست / دریغا جوانی جوانیم نیست
جوان را چو گل لعل بر ابر شست / چو پری رسد نعل در آتش است
در آن کوره کآیینه روشن کنند / چو بشکست از آیینه جوشن کنند
دل هر که را گر سخن پرورست / سروشی سراینده بازیگر است
ازین پیشتر کان سخنهای نغز / بر آوردی اندام از خون مغز
سراینده داشتم در نهفت / که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون کان سراینده خاموش گشت / مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید / هم از شقه کار شد ناپدید
چو شاه ارسلان رفت در خون خفت / سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولت شه کند یاریی / در آرد لمن تازه گفتاریی
در اندیشه این گذرهای تنگ / هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت / شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک تر / رهی از سر موی باریک تر
در این شب چگونه توان کرد راه / درین ره چگونه توان دید چاه
فلک پیشگه ز ابر اندوه نیل / سر پاسبانان مانده در پای پیل
برین سبزه آهوئی انگیخته / ز ناف زمین نافها ریخته
ز شمعی که باشد ز پروانه دور / ز پروانه داشت پروای نور
من آنشب نشسته سواری بجنگ / سیه تر ز سودای آنشب ز رنگ
بغواصی بحر در ساختن / که اندوختن گاهی اندوختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز / دو پاس دگر ماند هر یک دراز
شتاب فلک ز شب آهسته شد / خرد سان شب را زبان بسته شد
من از کله شب درین دیرتنگ / همی یافتم حله هفت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد / که از زرق برآورد دم و گاه زرد
مرا کاول این پرورش کار بود / ولی نعمتی در دهش یار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند / که شد قد قایل بدو سربلند
جهانرا ز گنج سخا کرد پر / ز درج سخن بر سخا بسته در
ندیدم کسی در سرای کهن / که دارد چرا و هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در آن مشتری / بدین مهره بردارد انگشتری
بود مدتی کان همه ز جهان / به نیرنگ خود دارد از من نهان
فرو بسته کاری بیابانی غمی / نه بس غمگساری نه کس همدمی
ز یک قله پله چو زاید سخن / چو خرما گشاید ز یک نخل بن
من آنشب فرو مانده از خواب و خورد / شناور درین برکه لاجورد

شبی از چو شب چون نکی بر رخ چاه / فتاده در او رخت خورشید و ماه
شبی گر سیاهی بدان پایه بود / گر او نور در تهمت سایه بود

من از دولت شه بکندی بدست / گرفته بکف آهوی شیر مست
در افکنده طرحی بدریای ژرف / بطرح اندرون نامیان شگرف

رصد بسته بر طالع شهریار / سخن کرده با ساحت نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش / برآمیخته خیل چینی با حبش

بمنزل رسانده سرانجام را / گرو برده هم صبح و هم شام را
در آن وحشت آباد مدت پذیر / شده دولت شه مرا دستگیر

گهر جوی از تیشه بر کان رسید / جگر خوردن دل بپایان رسید
چو زین سراپردهٔ آفتاب / بخرپشتهٔ کوه بر زد طناب

من آن شب نیاسوده بر خواستم / باسودگی بزمی آراستم
سریری بآیین سلطانیان / زدم بر سر کوی روحانیان

بساطی کشیدم بترتیب نو / بر او کردم اندیشه را پیشرو
می و نقل و ریحان هم همنفس / زبان و ضمیر و سخن او و بس

سرم چون زمی تاب مستی گرفت / سخن با سخا هم نشستی گرفت
درآمد بغریدن ابر بلند / فرو ریخت گوهر بگوهر پسند

دلم آتش و طالعم شیر بود / زبانم در آن شغل شمشیر بود
دو جام در او بود باید دلیر / یکی نزد آتش یکی نزد شیر

اگر آتش و شیر هم گوهرند / که از دام و دد هرچه باشد خورند
چو در دست من داد تنگ اختری / دف زهره و عود مشتری

که از لطف بر ساختم زیوری / که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برانباشتم / که چون شاه گوهر خری داشتم

دگر باره بر کان گشادم کمین / برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود / زر و آهن اینک توان آزمود

شرف نامه را تازه کردم نورد / سپیدابه را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چینی طراز / ببین تا کجا میکند ترکتاز

باول چه گشتم بآخر چه رست / شکسته چنین گرد باید درست
بسی سالها شد که گوهر پرست / نیاورد از اینگونه گوهر بدست

فروشنده جوهر آمد پدید / متاع از فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستن / سمن کشتم و سرو پنداشتن

بسرسبزی شاه روشن ضمیر / به نیروی فرهنگ فرمان پذیر
یکی سرو پیراستم در چمن / که بر یاد او میخورند انجمن

سخن زین نمط هرچه دارد نوی / برین شیوه نو کند پیروی
ولی باید اندیشه را تیز و تند / برانگیزش باید ز شمشیر کند

سخن گفتن آسان بر آنکس بود / که نظم تهیش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برآرد ز سنگ / بدشواری آرد سخن را بچنگ

غلط کاری این خیالات نغز / برآورد جوشن دلم را بمغز
زگرمی سرم پر ز دود گرد / ز خشکی تنم را تنک سود گرد

بترتیب این بکر شوهر فریب / مرا صابری باد و شه را شکیب
سخن هین کجا بار که میبرند / چه میگویم او خود چه ره میزند

ندانم که اینجا دیها چه بست / چگونه درین بابلی چاره جست
که آموخت این زهره را رم آهنگ / که سازد نواهای هاروت مند

بد از مهر گو آب زر دشت برد / بسازند را کاتش زند برد
کجا قطره در بدریا برد / خر آرد درین بصره خرما برد

من آن ابرم اینطرفه شش طاق را / که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من / زمین سبز و تشنه بیاران من

چو سایه که هنجار دارد ز نور / وز و دارد آمیزش خویش دور
زمین گرچه شوریده شد جوی ایشان / هم از فیض جوی است ایشان

همه صرف خواران صرف مند / قباله نویسان حرف بلند
من از داد این فیض از آن یافتم / که ردی از دگر چشمها یافتم

بخلوت زده دم ز پولاد رنگ / که مینا پذیرد زیاقوت رنگ
چو من کردم آیینه را تابناک / پذیرنده پاک شد جای پاک

نخواندی که صیقل حسنی نگار / چگونه شده رومیان را حصار
چو خواهی که بر گنج یابی کلید / عنان از ریاضت نیابم کشید

مثل زد درین آنکه فرزانه بود / که بر ناید از هیچ ویرانه دود
بسا خواب کاول بود هولناک / نشاط آورد چون شود روز پاک

بسا چیز کو در دل آرد هراس / سرانجام از آن گرد باید سپاس
جهان پر شد از دعوی نخجتن / گزین نقطع ترسم زخوان نخستین

ربادان

زباران فراوان بود در تموز   هوا سرد گردد چو برد العجوز
چو باد هوا بر نماید در آب   بسوزاند آنجوک زآفتاب

چو بر عادت خود در آید حریف   هوا دور باشد ز باد لطیف
و یا خیزد از تری آب و ابر   که باشد نفس را گذرگه ستبر

نباید یکی آتش افروختن   بر او صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه   ندارم جز این یک وظیفه نگاه

خدای از پی بند کیم آفرید   بجز بند کو ناید از من پدید
به نیک و بد مرد آموزگار   نه پیچد سر از گردش روزگار

بهر چش رسد ساز کاری کند   فلک بر ستیزنده خواری کند
ندارد جهان خوی سازندگان   نسازد نوا با نوازندگان

چو ابریشمی بسته بیند بساز   کند دست خود بر بریدن دراز
دو کرمست کان بر بریشم تنی   کنند دعوی آبی و آتشی

یکی کارگاه بریشم تند   یکی کاروان بر بریشم زند
دو باشد مگس انگبین خانه را   فریبنده چون شمع پروانه را

کند یک مگس مایه خورد و خفت   بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود   نه از صد مگس کانگبین خور بود

از آن هیچش کار و شبخون شتاب   چو دراج در ده صلای کباب
ز حرصی چه باید طلب کرد کام   که که سوخته دارد کام خام

اگر جوش گیری بسوزی ز درد   و گر بر نجوشی شوی خام و سرد
سپهر ار شد ایمنت با هیبت سر   بزخمی که اندازد از ما سپر

در این طشت غربالی آنگون   تو غربال خاکی فلک طشت خون
برو با تو چون طشت شد آبریز   تو با او چو غربال شد خاکبیز

کجا خاکدان باشد و آبگیر   ز غربال و طشتی بود ناگزیر
فسونگر خمست این خم نیلگون   که صد گونه رنگ آید از وی برون

اگر جاده‌ئی بر خمی شد سوار   خمی بین بر و جاده‌ئی صد هزار
شتاب فلک را رها کن ز دست   که پستی بلند و بلندیست پست

گهی زیر ما گاه بالای ماست   اگر زیر و بالاش خوانی رواست
درین پرده با آسمان جنگ نیست   که این پرده با کس هم آهنگ نیست

چو بازیچه کین چرخ باریک رنگ   نیارد درین چار دیوار تنگ
کسی را که گردن بر آرد بلند   همش باز در گردن آرد کمند

زر و باده سرخ ار کلاهش دهد   بخورد سگان سیاهش دهد
برین چار سو چند سازیم جای   شکم چار سو کرده چون چارپای

سرانگاه بر چار بالش نهیم   گزین کنده چار بالش دهیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک   دری در گریوه دری در مغاک

نیامد کسی زان در آنجا فراز   گر این در بروش نگردند باز
فسرده کسی کو درین جا نشست   چو برف اندر افتاد چون یخ ببست

خنک برق کو جان بگرمی سپرد   بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون بر فروخت   شبی چند جان کند و آنگاه سوخت

کسی را که کشتی نباشد درست   شناور شدن واجب آید نخست
نه بینی که ماهی بدریای ژرف   نینداشد از هیچ باران و برف

شتابنده را اسب صحرا خرام   یرق داده بهتر که باشد لجام
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد   گر ازرق کند رنگ ما گاه زرد

برین ره کسی پرده داند نواخت   که هنجار این ره تواند شناخت
بره بر توان راه بردن بسر   سر راه دارم کجا راه بر

چنان وقت باید دم مرگ پیش   که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت سپاه آورد   سرم بر سر خوابگاه آورد

خیالی بخوابی بدر میبرم   بافسانه عمری بسر میبرم
بپایان برگی بر توانم برید   بپای چنین بر چه دانم رسید

بدین چار سوی مخالف روان   بهم رسته گر پیرم و گر جوان
اگر وقع پیران ندارم بکار   جدا مانم از مردم روزگار

دگر با چنین تن جوانی کنم   بجان کسان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه   نمایم بقدر وی اندازه

در اندازه هر کاری نگهداشتن

مگر تا رها گردد این بند را   نیازارم این همرهی چند را
چو فیاض دریا در آید بموج   زکام صدف در بر آرد باوج

از آن ابر کآتش در آب افکند   زمین مایه بر آفتاب افکند
دگر باره دولت در آمد بکار   دل دوستی با سخن گشت یار

فرو رفت شب روز روشن رسید
شب هنگ را صبح صادق دمید

دگر باره بختم سبک خیز شد
نشاط دلم بر سخن تیز شد

چو دولت دهد برکشاکش پدید
ز سنگ سیه گوهر آید پدید

همه روز را روز کار است نام
یکی روز دانه یکی روز دام

چو فرمان دهد نقش پرکار کن
بفرمان من کرد ملک سخن

براند اختی کردم از رای جست
که این مملکت بر که آید درست

درین شهر کاقبال یاری کند
که باشد که او شهریاری کند

خرد گفت کانکس بود شهریار
که باشد پسندیده در هر دیار

بداد و دهش چیره بازو بود
جهان بخششی بی ترازو بود

بمور آن دهد کو بود مورخوار
دهد پیل را طعمه پیلوار

همه کار شاهان شوریده خواب
از اندازه نشناختن شد خراب

که یکره سر از پای نشناختن
بمستی کلامی براند آختن

بزرگان که خورد و بسیار خورد
شکوه بزرگان از او گشت خورد

بجائی که بی دانش آید بجوش
ز طبل دریده برآرد خروش

مراتب نگهدار تا وقت کار
شمردن توانی یکی تا هزار

کم و بیش کالا چنان بر مسنج
که حمال هر ساعت آید برنج

مکش بر کهن شاخ نوخیز را
گزین کشت شیرویه پرویز را

مزن ارّه بر سالخورده درخت
که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت

جهاندار چون ابر و چون آفتاب
باندازه بخشد هم آتش هم آب

بدریا رسد در فشاند ز دست
کند کرده کوه را لعل بست

بهر جا که رایت برآرد بلند
سر کیسه را بر گشاید ز بند

بحمد الله این شاه بیدار هوش
که نازش خراست و نوازش فروش

ز بر سختن کوه تا برگ کاه
شناسد همه چیز را پایگاه

باندازه هر گرانمایه
دهاد دهشش را دهد مایه

ازاو شد بر او آفرین جای گیر
که در آفرینش ندارد نظیر

ز من هر کس این نامه را باز جست
بعنوان او نامه آمد درست

جز او هر کرا دیدم از خسروان
ندیدم در و جوی خلوت روان تن

سری دیدم از مغز پرداخته
بسی سر بنا پاکی انداخته

دری پر ز دعوی و خان تهی
همه لاغرانهای بی فربهی

همه صیرفی طبع بازارگان
جگر گوشه جا یکی خوارکان

همین رشته را دیدم از لعل پر
ضمیری چو دریا و لفظی چو در

خریدار حق الحق چنین ارجمند
سخنهای چون من نباشد بلند

شنیدم که بالای آن سبز فرش
خروسی سفیدست در زیر عرش

چو او بر زند طبل خود در دوال
خروسان دیگر بگویند بال

همانا که آن مرغ عرشی منم
که هر بامدادی نوائی زنم

برآید از من جمله مرغان شهر
برآرند بانگ آیت گویای دهر

نظامی ز گنجینه بگشای بند
گرفتاری گنجه تا چند و چند

برون آر اگر صیدی افکنده
روان کن اگر گنجی آگنده

در مدح ملک عز الدین گوید

چنین گنج اگر بخت روزی بود
سزاوار گیتی فروزی بود

چو بر سکه شاه بستی زرش
همان خطبه خوان باز بر منبرش

شهی کانچه در عهد ایام اوست
بر او خطبه و سکه و نام اوست

سر سرفرازان و گردنکشان
ملک نصرة الدین سلطان نشان

چو محمود با فرّ و فرهنگ و شرم
چو داود دارا و گشته پولاد نرم

بطغرای دولت ز محمودیان
بتوقیع نسبت ز داودیان

بهارست هم میوه و هم بر و
سراینده قمری و بلبل بر و

مبینی که در بزم چون نوبهار
درم ریز و در فشاند نثار

چو در جام ریزد می سالخورد
شبیخون برد لعل بر لاجورد

چو شمشیر آتش برآرد ز آب
میانجی کند ابر بر آفتاب

کجا گشت شاهین او صید گیر
ز شاهین گردون برآرد نفیر

عقابش چو پر برزند بر سپهر
نگارش نباشد مگر ماه و مهر

که باشد کسی تا بدوران او
کند دزدی و سیرت و سان او

سر وردی آن دزد گردد خراب
که خود در ازین سان دز ماهتاب

سراب از سراب نشناختن
کشد تشنه را ز آب نگ و تاختن

کلیچه کمان بردن از قرص ماه
فکنده است بسیار کس را بچاه

دهد مهر عکس فرشته ز دور
ولی آن ز ظلمت بود این ز نور

درین مهربان شاه ایزد پرست
ز مهر و وفا هرچه خواهی هست

نه من مانده‌ام خیره در کار او که گفت آفرینی سزاوار او
چرا پیش کین خواند او را سپهر که هست از جهان خسروان پیش بهر
اگر پیشکین بر تو بستند رست بود کی نشین حرف بر وی گواست
سزد گر بود نام او کی نشین که هم کی نشان است و هم کی نشین
گران زلزله در زمین‌ها پدید شد آن شهرها در زمین ناپدید
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته چون آسمان بیقرار معلق زنان از بازوی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور که ماهی شد از کوهه گاو دور
فلک را سلاسل ز هم بر گسست زمین را مفاصل بهم در شکست
در اعضای خاک آب را بسته کرد ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را بر آورد نیل در مصر بازار اندود نیل
نماند یکی دیده بر جای خویش جهان در جهان سرمه نابداش
ز بس گنج کان روز بر باد رفت شب شنبه را گنجه از یاد رفت
ز چندان زن و مرد و برنا و پیر برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای دگر ره شد آن رشته گوهر گرای
باقبال این گوهر گوهری ازان دایره دور شد داوری
بکم مدت مرز ویران و بوم بفر تو آباد تر شد ز روم
در آن روضه منگر که از رنج و تاب شد آن مملکت دور از اکنون خراب
نگر تا باین شاه گردون سریر دگر باره چون شد عمارت پذیر
گلین بازویش از بس برگ و بار بدیوار زرین بدل کرد باز
بر آراست ویرانه را با بگنج ز بیماری مملکت برد رنج
زهر گنجی انگیخت صد گونه باغ برافروخت از خانه صد چراغ
چو زاباد این ملک را نور داد خرابی ز دزگاه او دور باد
زهی آفتابی که از دور دست بنور تو بینم در او هر چه هست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور جز او را بود دیده شوان ز دور
نه آن شد کله داری پادشاه که دارد بگنجینه در صد کلاه

بیرون رفتن اسکندر از بردع گوید

کله داری آن شد که بر هر سری نهد هر زمان بر کلاه افسری
کله دار عالم تویی در جهان که از تست بر سر کلاه جهان
دماغی که آن در سر آرد غرور ز سرها تو گردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه همش بزم فرخ بود هم سپاه
تویی ز تویی نصرت آراسته ترا در ز رای تو برخواسته
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد تویی پیش دادی نه زنیش داد
چو در داده بیشی و پیشی‌ست هست سزد گر شوی بر کیان پیش دست
برآری برین هفت پیروزه کاخ ازین پرده تنگ صیتی فراخ
بیاد نظامی یکی طاس سبی خوری هم بآیین کاوس کی
سنائی بدان طاس طوسی براز حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شناسان از دو کاهن ترا در سخا و مرا در سخن
بکامی که ناداده باشد نخست حق وارث از وارث آید بدست
من آن گفته‌ام کانچنان گس نخست توان گفت کان نیز شوان نهفت
بگفتن مرا عقل توفیق داد بخواندن تو را نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو همره شود سخن را یکی پایه در ده شود
برآین گل که ریحان ز باغ منست در ایوان نوشت چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام که جلاب پخته است در خون خام
تو می خور بهانه ز من دور دار مرا لب بمهر است معذور دار
بانجام کار در اندیشه هوش همه ساله می خور بیاد نوش
دلت تازه باد و دولت جوان تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار مبیناد چون چرخ گردان زکار
بلندیت باد ا چو چرخ کبود که چرخ از بلندی نیاید فرود
تو تیغی بر از صبح شمشیر تو سپهر از زمین رام تر زیر تو
درخشنده تیغت عدو سوز باد درفش کیان از تو فیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ فرستادمت بهر کاری بزرگ
سر فیلسوفان یونان گروه جواهر چنین را ز دار کان کوه

گردیدن اسکندر گرد عالم نوبت دوّیم

که چون یکره آن شاه گیتی نورد ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور وطنگاه پیشینه را داد نور

ز رامش سوی دانش آورد رای / پژوهشگری کرد با رهنمای
دماغ فلک را باندیشه سفت / در بستگیها گشاد از نهفت
سخن زانکسان جست بر رهبری / ز یونانی و پهلوی و دری
ازان پارسی دفتر خسروان / که بر یاد بودش جواب روان
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
بفرمود تا فیلسوفان همه / کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر درجه آتش دری در کشید / وزان جمله دریایی آمد پدید
صدف چون ز هر گوهری گشت پر / پدید آمد از دم دریای در
نخستین قیاسی که بست از قیاس / کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر مرز روحانیان / گر آوازنده ماند نه یونانیان
همان صمصم اسکندری کال روم / بد و نرم کردندی آهن چو موم
کسانی که آن صفر برخوانده اند / بتکبیر ازو حرفها زنده اند
خبر یافتند از در کین و مهر / که در عهد گیسند چه در دو سپهر
کنون زان صحیفهای گوهرفشان / برون ز اصطرلابش نبینی نشان
چنین چند نوباوه عقل زای / پدید آمد از شاه کشورگشای
چو بنشست بر تخت شاهنشهی / بدان کاردانی و کارآگهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند / که داناست نزدیک ما ارجمند
نجوید کسی از کسی برتری / مگر کز طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پایه بالا بود
قرار آنچنان بد که نزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه
چو دولت بدانش روان کرد عهد / جهان سوی دانش نمودند جهد
همه رخ بدانش برافروختند / ز فرزانگان دانش آموختند
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زمان گشت و ز نام دانش نگشت
سر نوبتی گرچه بر چرخ بست / که طاعتگهش پیش بودی نشست
نهان خانه داشتی از ادیم / برو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید / در آن خرگه افشانده ریگ سفید
دلش خون ستیز از زمین دستگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / بخدمتگری چست کردی کمر
زدی روی بر روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
ز رفته سپاسی برآراستی / بآینده هم یاریی خواستی
در آن فتح کاقبالش آورد پیش / بفضل خدا دید بر جهد خویش
دعا کردنش این چه در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی / نیارد دل مرد پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه زان غافلان بود کز زود و دی / بد و نیک را بد نگیرد پی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بمیزان نگهداشتی
گر پیرزن بود اگر طفل خورد / که دادخواهی بدو راه برد
بدین راستی بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کار آگهان دم گشاد / ز کار آگهی کار عالم گشاد
وگرنه یکی ترک رومی کلاه / بهند و بچین گر زدی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه / نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولاد خایان شمشیرزن / کمر بسته بودی هزار انجمن
ز افسونگران چند جادوی چست / گر ایشان شدی بند هاروت سست
زبان آورانی که وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که رنجانم اندیشه خویش از آن
ز پیران زاهد یکی نیک مرد / که در شب دعایی توانند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری گره پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی
زنشش کوکبی صف برآراستی / ز هر کوکبی یاریی خواستی
باندازه جهد خود هر کسی / در آن شغل یاری نمودی بسی
بچندین رقیبان یاری گرش / گشادی شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زینگونه تدبیرساز آمدی / دو اسبه بعرض پیش باز آمدی
کجا دشمنی یافتی سخت کوش / که پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغام اول زر انداختی / بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمن زر بدی دشمنش / بآهن شدی کار چون آهنش

گر آهن

بر آهن نبودی بران در کلید / بافسونگری چاره کردی کلید
گر افسون از آن چاره سر تافتی / بر در زبان دان فرخ یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
ز چاره حکیم ار هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی

گر از زاهدان بودی آن کار پیش / بپیغمبران بردی آن کار خویش
وگر زین همه پیش بودی شمار / بایزد پناهیدی انجام کار

پناهنده بخت بیدار او / شدی یار او ساختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدش / نمودار عبرت بکار آمدش

ز بزم طرب تا بشغل شکار / ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی در جهان باز کرد

برامش نشستند رامشگران / کشیدند بزمی گران تا گران
سراینده‌ای بود در بزم شاه / که شه را در و پیش بودی نگاه

وشی جامه داشتی هفت رنگ / چو گل تازه بودی گر بوده رنگ
تماشای آن حله نغز باف / دل شاه را داده بر وی طواف

بر آن جامه چون گل افروخته / اگر یاسمن خام آستر دوخته
خداوند از آن جامه نغز کار / بر آن جامه زد تا بسی روزگار

ز بس رخنه دود و تاراج کرد / وشی پوش را جامه شد ساخ زرد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود

کهن جامه را کرد سازی دگر / وشی زیر کرد آستر زیر بر
چو در چشم شاه آمد آن زشت پشت / بدو گفت کی مدبر بد سرشت

چرا پرده سرخ گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی
حریرت چرا گشت بر تن پلاس / چو داری بشه پیش گوهر شناس

زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که اینجامه هست آنکه بود از نخست / ز پوشش دگر گونه نقشی نرست

جز آن نیست کز نو عمل کرده‌ام / درون را به بیرون عمل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خلق تر شدم چون درو یافت راه

شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سرگشته لختی بجای
لذان بس که خلقان از و تازه کرد / بخلقش کرم بیش از اندازه کرد

بخندید و بپیچید و در گریه گفت / که پوشیده به راز با در نهفت
گر از راز ما بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی گند

چو از نقش دیبای رومی طراز / سر حلیه زینسان گشایند باز
به از ما درین مجمر نقره پوش / چو عود سیه بر نیاریم جوش

چو خوبان بخاکستر عود و بید / کنند از سر خنده دندان سفید
بساز ای مغنی ره دلپسند / با و تار این ارغنون بلند

رهی کان ز محنت رهائی دهد / بتاریک شب روشنائی دهد

در مقالتهای مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گویند

سخن را نگارنده چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست

که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که بر شرق و غرب آورد دام
بقول دگر آنکه بر جای جم / دو دستی زدی تیغ چون صبحدم

ز قولی دگر کان بسیجیده داشت / دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب / دو قرن فلک بستد از آفتاب

دگر داستانی زد آموزگار / که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف / ابو معشر اندر کتاب الوف

که چون بر سکندر سر آمد زمان / بنود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند / بکاغذ بر آن نقش بنگاشتند

چو پیکار خود دگر صورتگرش / برآراستی آرایشی در خورش
دو نقش و کم بست پیکر نگار / یکی بر زمین و یکی بر نسار

دو قرن از سر هیکل انگیخته / بر و لاجورد و زر آمیخته
لقب کرد شان مرد هیات شناس / دو فرخ فرشته ز روی قیاس

چو هر پیکری کایزد آراستش / فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر دو هیکل بدان دلبری / که بر دارد از دو پیکر بهی پیکری

ز یونان بدیگر سواد او فتاد / حدیث سکندر بر او کرد یاد
شمارت ز آرایشان هر مرز و بوم / بر آرایش دستکاران روم

عرب چون بر آن دید بگماشتند / سکندر دگر صورت انگاشتند
گمان بودشان کایچه قرن است راست / به فرخ فرشته که اسکندر است

ازین روی در شبهت افتاده‌اند / که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند
جز این گفت با من خداوند هوش / که بیرون ز اندازه بودش دو گوش

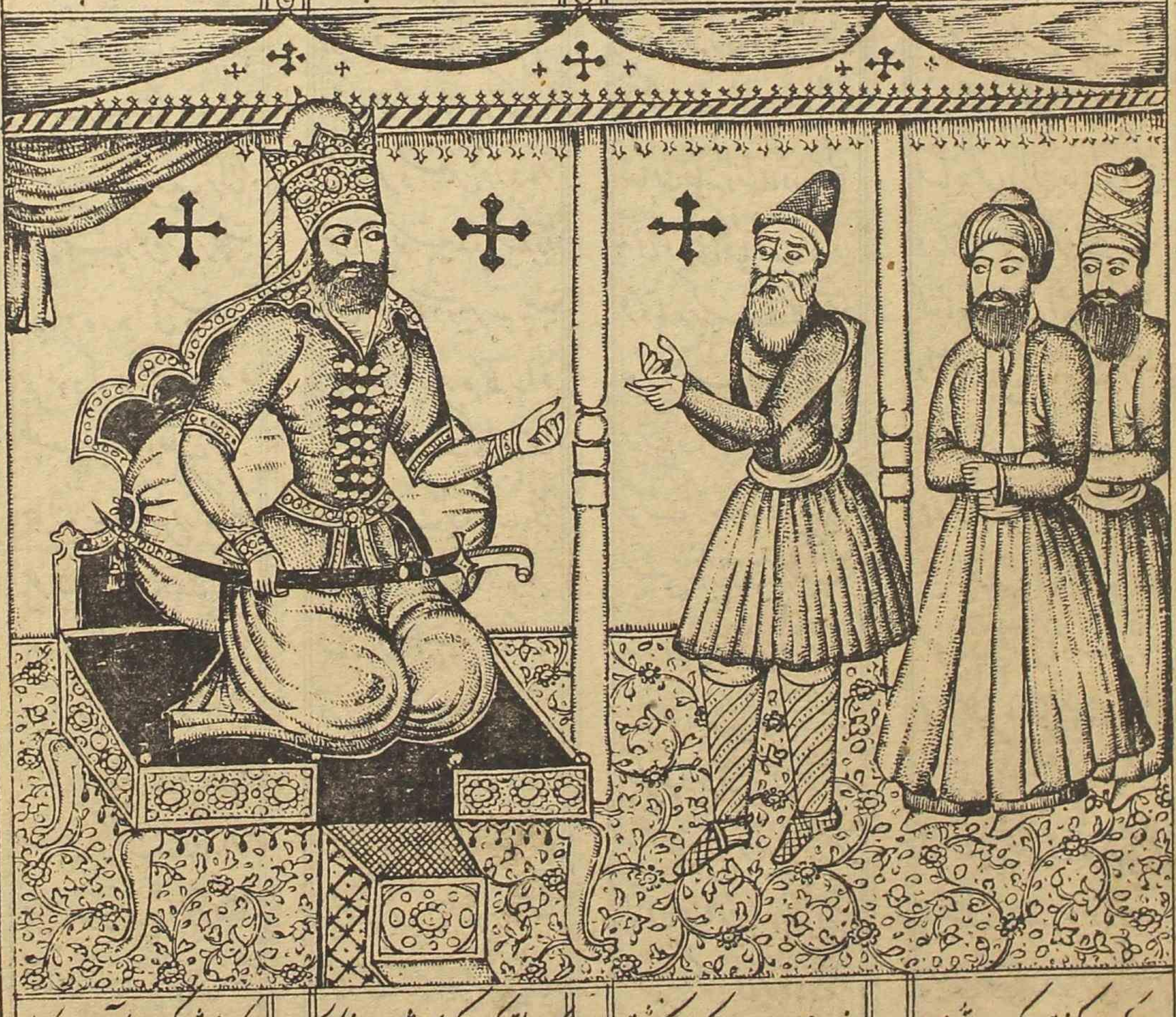
بران گوش چون تاج انگیخته
ز در داشت طوقی در آویخته
ز در گوش را گنج دان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سرتراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نبودی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت
بدیگر تراشنده محتاج گشت
تراشنده استادی آمد فراز
بپوشندگی سوی او کرد باز
چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان تیزک آواز کرد
که گر به ازین گوش پیرایه پوش
بگوش آورد کاورد کس بگوش
چنانت دهم گوشمال از نفس
که تا گفتنی را نگوئی بکس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد
نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو گفتش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دلتنگی آمد بدشتی فراخ
چو مشغوله دید چاهی شگرف
فکندان سخن را در آنجا ژرف
که شاه جهان را درازست گوش
چو گفت آن سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد باهستگی
نگه داشت مهر زبان بستگی
بجنبید چنان شد کزان چاه جست
باهنگ آن ناله نامی برست
ز چه سر برآورد بالا کشید
همان دست دزدی بکالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه
نئی دید بر رسته از قعر چاه
برسم شبانان ازو پیشه ساخت
نخستین بزد زخمش آنگه نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی
بآن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت
بران دشت بر بر چو نالان گذشت
به نی دید گرد رمه دشتبان
شد آن مرز پوشیده بر مرزبان
چنان بود در ناله نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز
شه از ناله نی چنان گرم شد
که پولاد با خم او نرم شد
در آن داوری ساعتی پی فشرد
بر آهنگ سامان وی نبرد
شبانرا بخود خواند و پوشید راز
شبان قصهٔ نی باو گفت باز
که این نی ز چاهی برآمد بلند
که شیرین تراست از نیستان قند
بزخم خودش کرد محرم ز گرد پاک
نشد زخمه زن تا نشد زخمناک
درو جان نه و عشق جان منست
بدین بی زبانی زبان منست
شگفت آمد این داستان شاه را
بسر برد سوی وطن راه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس
تراشنده را سوی خود خواند و بس
بدو گفت کای مرد آهسته رای
سخنهای سربسته زو سر گشای
که راز مرا با که پرداختی
سخن را بگوش که انداختی
اگر گفتی آزادی از بند میغ
وگرنه سرت را برد سنگ و تیغ
تراشنده کان داستان را شنید
بجز راست گفتن جوابی ندید
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
نخستین بنوک مژه راه رفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد
که برقع کشیم بر عروسان مهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد
حکایت بچاهی فرو گفته شد
نگفتم جز این باکسی نیکرای
وگر گفته ام باد خصمم خدای
چو شه دید راز جگر سفت او
درستی طلب کرد بر گفت او
بفرمود کار دریغی شگرف
نی ناله پرداز آنجا ز ژرف
چو در پردهٔ نی نفس یافته
همان راز پوشیده در پرده شد
شد آگه که در عرض کار جهان
نهفتیده کس نماند نهان
ببینگی سر تنیده را یاد کرد
شد آزاد و در تیغش آزاد کرد
چنان دان که از غنچه لعل در
شکوفه کند هر چو آن گشت پر
بخاری که آن سنگ خارا شود
سرانجام کار آشکارا شود
مغنی بیارا دل صبح بام
بزن زخمه پخته بر رود خام
از آن رخنه کو در دل آورد
ز سودای بیهوده خوب آورد

حکایت

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که در فیلسوفان نبودش نظیر
که رومی مگر شاه چینی کلاه
نشست از بر گاه روزی پگاه
بطاق دو ابرو برآورد خم
گره بسته برخنده جام جم
مهی داشت تابنده چون آفتاب
ز هجران تب یافته رنج یاب
شکسته جهان کام در کام او
رمیده ز نومیدی انجام او
دل شه که آینهٔ بود پاک
از آن دردمندی شده دردناک
بفرمود تا کاردانان روم
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم
مگر چاره آن پریوش کنند
دل ناخوش شاه را خوش کنند

کسانی

کسانی که در پرده محرم شدند / در آن داوری که فراهم شدند
در آن بت بسی چاره‌ها ساختند / تنش را ز تابش بپرداختند
نه آن سرخ سیب از نمش گشته به / نه ز ابروی شه دور گشت آن گره
از آنجا که شه دل در او بسته بود / ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بردش پیام / که شوریده کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن باغ گشت / نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت
در آن پستی از بام حصن بلند / شبان دید در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فرّ و هوش / کلاه و سرش هر دو کافورپوش
در آن دشت میگشت بی مشغله / گهش در گیا روی و گه در گله
دلش ز آن شبان اندکی برگشاد / که زیبامنش بود و زیرک نهاد
فرستاد کآرندش از جای پست / بر آن خسروی جای عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند / شبان را بفرمان سرافراختند
درآمد شبانه بنزدیک شاه / سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت کآن شاه اسکندر است / نمودار فالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که پرورده / دگر خدمت خسروان کرده
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند / بگستاخیش نکته چند راند



بدو گفت کز قصهٔ کوه و دشت / فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دلتنگم از گردش روزگار / مگر خوش کنم دل بآموزگار
شبان گفت کی خسرو تخت گیر / بتاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پرنور باد / ز تاج زرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار / ز بهر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گوید آن ره برد / سخن گفتن آن بدان درخورد
پسندید شاه از شبان این سخن / که اینقصه را بازجست اصل و بن
نگفت از سر داد و دین پروری / سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت / شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد / وز آن پس دعائی دگر کرد یاد
چنین گفت کآنگه که بودم جوان / نکردم بجز خدمت خسروان
از آن بزم داران که من داشتم / وز ایشان سر خود برافراشتم

ملک زاده بود در شهر مرو
بهی طلعتی چون خرامنده سرو

سهی سرو را کرده بالا شکست
دماغ گل از سرخ روئیش پست

عروسی ز یاسمین پرستان او
کزاو بود خرم شبستان او

شد از گونه چشم زخمی نژند
تب آمد شد آن نازنین دردمند

دران تب که جز داغ و درد نداشت
بسی چاره کردند سودی نداشت

سهی سرو لرزنده چون بید گشت
بدان حد کزو خلق نومید گشت

ملکزاده چون دید کان دلستان
بکار اجل گشت همداستان

ازان پیش کان زهر بایدش چشید
ازان نوش لب خویشتن در کشید

ز نومیدی او به یکبارگی
گرفت از جهان راه آوارگی

دران ناحیت بود از اندیشه دور
بیابانی از کوه و از بیشه دور

بسی وادی خار و یران درو
که نام پلنگان و شیران درو

درو رستنی را نه بیخ و نه برگ
بنام آن بیابان بیابان مرگ

کسی کو شدی ناامید از جهان
در آن محنت آباد گشتی نهان

ندیدند کس را کزان شوره دشت
بماوا که خویشتن باز گشت

ملکزاده زان دوده آن رنج سخت
سوی آن بیابان کشید رخت

رفیقی وفادار دیرینه داشت
که مهر ملکزاده در سینه داشت

خبر داشت کانشاه اندوهناک
در آن خویشتن را نموده هلاک

چو دزدان ره روی را نابست
سوی او خرامید تیغی بدست

هنرشناس پاکی ز اورد بلند
بران حمله برد و او را فکند

چو افکنده بودش چو سرو روان
فروهشت برقع بر روی جوان

سوی خانه خود بیک ترکتاز
بچشم فرو بستن آورد باز

نهان خانه داشت در زیر خاک
نشاندش در آن خانه اندوهناک

یکی راستواران برو بر گماشت
کزاو راز پوشیده پوشیده داشت

با بی و نانی قناعت نمود
وزین پیش چیزیش رخصت نبود

ملکزاده زندانی و مستمند
دل و دیده و دست او هر سه به بند

فرو ماند سرگشته در کار خویش
که نارفته چون آمد آنجا ز پیش

جوانمرد کو بود غمخوار او
کمر بست در چاره کار او

عروس تبش دیده را چاره ساخت
دلش را بصد گونه شربت نواخت

طبیبی طلب کرد علت شناس
گرانمایه را داشت چندی پاس

پریرخ ز درمان آن چیره دست
ازان تاب و آن تب بیکباره رست

همان آب و رنگش درآمد که بود
تماشا طلب کرد و شادی نمود

چو گشت از دوا یافتن تندرست
دوای دل خویش را باز جست

جوانمرد چون دید کان خوبچهر
ملکزاده را جوید از راه مهر

سهی خانه را خود پر از طیب کرد
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد

چو آراست آن بزم چون نوبهار
نشاندند آن گل سرخ را برکنار

شد آورد راه نظر بسته را
مهی را ز دم اژدها رسته را

ز رخ بند برقع برانداختش
درین بزمگه رود بنواختش

ملکزاده چون یکزمان بنگرید
می و مجلس و نقل و معشوقه دید

ازان دوزخ تنگ تاریک زشت
همش حور حاصل شد هم بهشت

چگویم که چون شد ازین خرمی
بود شرح زین بیش نامحرمی

شهنشه چو گفت شبان کرد گوش
بمغز رمیده برآورد هوش

برآسود ازان رنج و آرام یافت
کزان پر پخته می خام یافت

درین بود خسرو که از بزم خاص
برون برد آوازه بر خلاص

که آن مهربان ماه خسرو پرست
باقبال شه عطسه داد و درست

شبان چون بشه نیکخواهی رساند
مدارای شاهش بشاهی نشاند

کسی را که پاکی بود در سرشت
چنین قصه ها زو توان در نوشت

هنر تابد از مردم گوهری
چو نور از مه و تابش از مشتری

شناسنده گر نیست شوریده مغز
بهره شناسد ز دیبای نغز

کسی کو سخن با تو نغز آورد
بدل شنو سخن کان ز مغز آورد

زبانی که دارد سخن با صواب
بخاموشیش داد باید جواب

مغنی ما نغمه نواز رود
گر اندیشه در مغزم افتاد دود

چنان برکش آن نغمه نغز را
که ساکن کنی در سر این مغز را

حکایت ارشمیدش حکیم

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
چنین کهف پیری ز پیران روم

که بود از ندیمان خسرو مدام
هنرپیشه ارشمیدش بنام

ز یونانیان محتشم زاده
ندیده چنان گیتی آزاده

بیونان نه خوبتر زو کسی
خزینه بسی داشت خوبی بسی

خردمند و بارای فرهنگ و هوش
بتعلیم دانا گشاینده گوش

ارسطوش فرزند خود نام کرد
بتعلیم او خامه بدرام کرد

سکندر بدو داد دیوان خاص
گرو دید غمخوار کار از خلاص

کنیزی که خاقان بدو داده بود
بروش آن همه رنجش افتاده بود

بآن خوبروی هنرپیشه داد
هنرپیشه را دل براندیشه داد

چو صیاد در آهو آمد بدست
نشد سیر ازان آهوی سیرمست

بدان ترک چینی چنان دل سپرد
که هندوی غم رختش از خانه برد

ز مشغولی او بسی روزگار
نیامد بتعلیم آموزگار

سراینده استاد راز در درس
ز تعلیم او در دل افتاد ترس

که آیا که زد این هنرپیشه را
چو شوریده در مغزش اندیشه را

بتعلیم او بود شاگرد صد
که آموختندی ز نیک و بد

اگر ارشمیدش نبودی بجای
بود نه بندی بد رهنمای

سراینده آراسته گشتی سخن
گر این سکه نو بود نقش کهن

وگر بودی او یک شبه یادگیر
سخن گوی را برگشادی ضمیر

نیوشنده یکتن که بخرد بود
ز نابخردان بهتر از صد بود

هنرپیشه را پیش خواند اوستاد
که چون است کز ما نیاری تو یاد

چو مشغولی از دانشت بازداشت
نه با دانشی عمر نتوان گذاشت

چنین داد باز ارشمیدش جواب
که بر تشنه راه زد جوی آب

مرا پیشتر زین که بنواخت شاه
بمن داد چینی کنیزی چو ماه

جوانی وزان سان بت خوب چهر
بران مهربان چون نباشم بمهر

بآن صید وامانده‌ام زین شکار
که یکدل نباشد دلی در دو کار

چو استاد دانست کان شیرهوش
بشهوت پرستی برآورد جوش

بگفت آن پریروی را پیش من
بباید فرستادنی انجمن

بپیچم که تاراج آن ترک تاز
ترا از سر علم چون کرد باز

شد آن بت پرستنده فرمان پذیر
فرستاد پیش زبدانای پیر

برآمیخت دانا یکی تلخ جام
که از تن برون آورد خلط خام

نه خلطی که جانرا گرایش کند
بلی آنچه خونرا فزایش کند

بپرداخت از شخص او مایه را
دوتا کرد سرو سهی سایه را

فضولی گران مایه آمد بزیر
بطشتی در انداخت دانا دلیر

چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت
بت خوب در دیده ناخوب گشت

طراوت شد از روی روشن ز رنگ
شد از نقره زیبقی آب و رنگ

بخواند آنجوان هنرمند را
بدو داد معشوق دلبند را

که بستان دلارام خود در بناز
ببر شادمانه سوی خانه باز

جوانمرد چون در صنم بنگریست
باستاد گفت این زن زشت کیست

کجا آنکه من دوستدارش بدم
همه ساله در بند کارش بدم

بفرمود دانا که از جای خویش
بیارند آن طشت پوشیده پیش

سر طشت پوشیده از بر گرفت
در آن دوری ماند گیتی شگفت

بدو گفت کین بد دلارام تو
بدین بود مشغولی کام تو

دلیل آنکه تا پیکر این کنیز
ازین بود پر بود پیشت عزیز

چو این باده در تن نماند اینش
بصورت زن زشت منماید اینش

چو باید ز خون خلط پرداختن
بدین خلط و خون عاشقی ساختن

مریز آب خود را درین تیره خاک
که از آب شد آدمی تابناک

درین قطره آب ناریخته
بسی خرمهره‌هاست آمیخته

بچندین کنیز آن وحشی نهاد
بده خرمن عمر خود بر بباد

یکی جفت همتا ترا بس بود
که بسیار مرد است بیکس بود

از آن مختلف رای شد روزگار
که دارد دید رهعث و ما در جهان

چو یکرنگ خواهی که باشد بسر
چو دل باش یک با دو و یکدر

چو دید ارشمیدش که دانای روم
چگونه کشید انگبین را ز موم

بعذری چنین پای او بوسه داد
وز آن پس نظر سوی دانش نهاد

ولیکن دلش میل آن ماه داشت
که الحق فریبنده دلخواه داشت

دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ
سهی سرو را گشت میدان فراخ

بنفشه دگر باره شد مشکپوش
سر نرگس آمد ز مستی بجوش

گل روی آن ترک چینی شگفت
شمال آمد و راه میخانه رفت

دل ارشمیدش در آمد بکار
چو مرغان پرنده در مرغزار

ز تعلیم دانا فرو بست گوش
در عیش بگشاد بر ناز و نوش

پریوار با آن پریچهره زیست
چه اینکسی کو نهان چون پریست

عتاب خود استاد ازو دور داشت
دلش را بدان عشق معذور داشت

چو بگذشت ازین داستان یکدو ماه
غزاله شد از چشم چینی غزال

گل سرخ در دهن خاک ریخت
سراینده بلبل ز بستان گریخت

فرو خورد خاک آن پریزاده را
چنان چون پریزاد کان زاده را

ملک شتر زان که آزاده بود
ازان به کنیزی مرا داده بود

همان مهر و خدمتگری پیشه داشت
همان کاردانی در اندیشه داشت

پیاده نهاده رخش ماه را
فرس طرح کرده رخش شاه را

خجسته گلی خون من خورد او
بجز من نه کس در جهان مرد او

چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد
ز چشم منش چشم او دور کرد

رباینده چرخ آنچنانش ربود
که گفتی که تا بود هرگز نبود

بخشنودئی کان مرا بود ازو
چگویم خدا باد خشنود ازو

مرا طالع طرفه هست از سخن
که چون نو کنم داستان کهن

در آن عید کان شکر افشان کنم
عروسی شکر خنده قربان کنم

چو حلوای شیرین همی ساختم
ز حلوائی خانه پرداختم

چو بر گنج لیلی کشیدم حصار
دگر گوهری کردم آنجا نثار

کنون نیز چون شد عروسی بسر
برضوان سپردم عروسی دگر

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصه از روم و روس

به از مارم اندوه پیشینه بیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

مغنی ره باستانی بزن
مغانه نوائی مغانی بزن

من بینوا را بدان یک نوا
گرامی کن و گرم تر کن هوا

قصهٔ ماریهٔ قبطی که علم آموخت

کهن فیلسوف جهان آزمای
سخن را چنین گرد در رقع کشای

که قبطی زنی بود در ملک شام
زمیری پدر ماریه کرده نام

بسی قلعه ناهورد داشته
زبیداد بدخواه بگذاشته

بر او گشته بدخواه او چیره دست
بکارش در آورد گیتی شکست

چو کارش ز دشمن بجان آمده
بدرگاه شاه جهان آمده

بدان تا بخواهد ز شه داد خویش
شود خرم از ملک آباد خویش

بدستور شه برده خود را پناه
در آن داوری گشته زو دادخواه

چو دید او که دستور دانش پژوه
دهد درس دانش بچندین گروه

ازان دادخواهی هراسان شده
بر او دانش آموزی آسان شده

دل از قصهٔ داد بیداد شست
بتعلیم دانش کمر بست چست

بخدمتگری پیش دانای دهر
پرستنده گشت گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان بآئین پرست
جز او کس نشد محرم آبدست

ز پرهیزکاری که بود اوستاد
نظر بست هر که او رخ گشاد

ز دستی چنان کاب از او بچکید
جز آبی که از دستش آمد پدید

چو زن دید کاستاد پرهیزگار
ز کافور او گشت کافورخوار

ز میلی که باشد زنان را بمرد
هوای دلش گشت یکباره سرد

منش داد در دانش آموختن
پشیمان شد از رامش اندوختن

ارسطوی دانا بدان دلنواز
در دانش خویش بگشاد باز

بسی در بران در ناسفته سفت
بسی گفتنیهای ناگفته گفت

ازان علم کاسان نیاید بدست
بیکایک خبر دادش از هر چه هست

زن دانش آموز دانش پرست
چو لوحی ز هر دانشی در نوشت

سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیاز ار نیارد بجای

بدان داوری دست کاهی نداشت
که آئین خود برگ راهی نداشت

چو دستور دانا چنان دید کار
که بی گنج نتوان شدن شهریار

بدان کشور انداخت اکسیر زر
باکسیر خود کرده اکسیر گر

بدان کیمیا ماریه میر گشت
لغت نامهٔ علم اکسیر گشت

چو از دانش خویش دستور شاه
بکنجی چنان داشت آن دستگاه

بدستوری شه سوی کشورش
فرستاد با گنج و با لشکرش

شتابنده چون سوی کشور شتافت
بآهنگ مملکت باز یافت

چنان گشت مستغنی از ساو و باج
که برداشت از کشور خود خراج

در اکسیرکاری چنان شد تمام
که کردی زر پخته از سیم خام

زبس زر که آن سیمتن ساز کرد
در گنج بر خاکیان باز کرد

چو زر در ترازوی آنکس چو سنگ
که آرد زر بی ترازو بچنگ

ز لشکرگهش کس نیاید بدشت
که از بارگی نعل زرین ببست

بدرگاه او هر که زر داشتی
اگر خر بدی زین زر داشتی

زبس زر که بر زیور انباشتند
سگان را بزنجیر زر داشتند

گروهی حکیمان دانش پرست
از اسباب دنیا شده تنگدست

ازان گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند

بنو دید

نمودند خواهش از آن کان گنج که در دوستی آورد مارا برنج
بدانیم چون دیگران پیشه مگر در جهان کردن اندیشه

زکسب جهان دامن افشانده‌ایم بقوت یکی روز درمانده‌ایم
تواند که بانوی عاجز نواز گشاید بما بر در گنج باز

در آموز از رای و تدبیر خویش بما چیزی از علم اکسیر پیش
جهان را چنین گنج گوهر بسی است کلید در گنج با هر کسی است

مگر قوت از چاره سازی کنیم زخلق جهان بی‌نیازی کنیم
زن کارپیرای روشن ضمیر همان خواسته گشت خواهش پذیر

یکی منظری بود با آب و رنگ مقرنس بر آورده از خانه تنگ
عروسانه بر شد بر آن جلوه‌گاه پرندی سیه بسته بر گرد ماه

بر آموده چون نرگس و مشک بید بموی سیه مهره‌های سفید
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند در آن مهره آورده با رنج بند

بنظّارگان گفت گیسوی من به بینند در طاق بر روی من
نمودار اکسیر پنهانیم به بینند در صحن پیشانیم

نپوشند کانرا در آن داوری غلط شد زبان زبان آوری
یکی گفت اشارت بآن مهره بود که شفاف و تابنده چون مهره بود

یکی راز پوشیده از موی جست که آن مهره با موی دید از نخست
گرفتند هر یک پی اندیشه را خلافی پدید آمد اندیشه را

از آن قصه هر یک دمی می‌شمرد بفرهنگ دانا کسی پی نبرد
دگر روز خواهش برآراستند در آن باب فصلی دگر خواستند

پریروی بر طاق منظر نشست نشاند آن بتی چند را زیر دست
سخن راند از آن گنج درخواسته چو سربسته گنجی بیاراسته

حدیث سر کوه و مردم گیا که سازند از او زیرکان کیمیا
همان سنگ اعظم که کان زر است سخن بین که چون کیمیا پرور است

بپوشند گر کرد رمزی پدید درش آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت بنادان رسید اندر رنج یافت

گران کیمیا را گهر در گیاست گیای قلم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا بیش من چرب دست دریغی نه چندانکه خواهند هست

کسی را بود کیمیا در نورد که او عشوه کیمیاگر نخورد
شنیدم خراسانی بود چست به بغداد شد چون نشدش کار راست

دمی چند بر کار کرد ای شگفت خراسانی آمد دمش در گرفت
از آنها که اهل خراسان کنند ببغدادیان بازی آسان کنند

هزارش عدد مصری همچو موم زری کانچنان زر نباشد بروم
بسوهان یکایک همه خورد سود بر انگیختش با گل سرخ زود

وزان سرخ گل مهره چند ساخت بآن مهره‌ها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهره‌ها برشمرد بمهر خود آن مهره‌ها را شمرد

که این مهره در حقه ما براز زهی مهره باز زهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم وزان کیسه سودی برد و ختم

چو وقت آید این را که داری برنج بده باز خرم سوی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام بگفتا طبرزیک سخن شد تمام

زدکان عطار چون بازگشت با فسونگری کیمیا ساز گشت
بدار الخلافه خبر داد باز که اکسیر نی آمد است اوستاد

منم واصل کیمیا در نهفت بجوهر شناسی کسم نیست جفت
علمهای چون من در آمد بکار یکی ده کند ده صد و صد هزار

درستی صدم داد باید نخست که گردد هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم شناس بمن برگمارند و دارند پاس

گر آید زمن دستکاری شگرف نیازند با من درین کار حرف
وگر خواهم از زر اسپی در گذشت زمن خون و سر وز شما تیغ و طشت

خلیفه چو اکسیرسازی شنید بعشوه زری داد و زر می‌خرید
با فسون ور و باهی آن شیرمرد زر پخته را با می خام خورد

چو ده کانه ماند از آن زر بجای ازان راستکاری بعشرت درآی
یکی کوره ساخت چون زرگران زهر دارویی کرد چیزی در آن

فرستاد در شهر بالا و پست طبرزیک طلب کرد نامد بدست
هم آخر رقیبان آن کارگاه بعطار پیشینه بردند راه

گل سرخ را زد بدینار زرد خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد نمود آشکارا یکی دست برد

بکوره در افشاند و آتش دمید بجا ماند زر وان دگر‌ها رمید
شبیکه فرو ریخت در نای تنگ بر آمد زر سرخ یاقوت رنگ

بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقد نو آمد ز کان کهن
زری دید با سود و همره شده / در آن که خدائی یکی ده شده

بامید گنجی چنان گوهری / بسی کرد با او نوازش گری
از ان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار

که این را بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشند استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریت هست

در آن آزمایش که جست آمدی / بمیزان موئی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو کمر بست بر ترکتاز

گریزنده خانه راپی گرفت / شبی چند با عاقلان می گرفت
بخفت و بخفتن بخسپاندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان

ستوران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار
براهی که دیده نشانش ندید / چنان شد که کس در جهانش ندید

خلیفه چو آگاه شد زان فریب / که برد آن خراسانی از زر و زیب
حدیث طبرک بیاد آمدش / جز آن هرچه بشنید یاد آمدش

خبر باز جست از طبرک فروش / بخندید کان طرفش آمد بگوش
طبرک چو تصحیف سازد دبیر / بیاموز معنی و معنیش گیر

هر افسون گر افسونگری بشنوی / مگر تا بافسون او بگروی
درین داوری هیچکس دم نزد / که در کردن کیمیا کم نزد

سکندر ز یونان خبر دار شد / که بر گنج ماریه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر

زنی کار دانست سامان شناس / نداند کسی سیم او را قیاس
ز نو شده گنجی خبر داشتست / بآن گنج گیتی بلینا شتست

بافسونگری سنگ را زر کند / صدف ریزه را لؤلؤ تر کند
از آن بیشتر گنج زر ساختست / که قارون بخاک اندر انداختست

گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را برنج / سپاهی نگردد دگر گرد گنج

ببازار او سست تابنده گشت / زگرمی چو خورشید تابنده گشت
بند پیر آن زن گران جان پاک / ببندد بر دشمن برآرد هلاک

چو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بسجیده بر خدمت شهریار / بسی چرب آورد با او بکار

که آن زن مرا پارسا گوهر است / جهانجوی را کمترین چاکر است
کمربسته تست در ملک شام / بگوهر کنیز و بخدمت غلام

بسی گشت چون گنج گران گرد من / بچندین هنر هست شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم / نهانی در او چیزی آموختم

که چندین بدست آورد برگ ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز
بر او طالعی دیدم آراسته / خبر داده از گنج و از خواسته

جز او هر که اهل صنعت آرد بکار / جوی نارد از گنج او در شمار
بهشیاری طالع مار سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج

کنون کان کفایت بسند آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه پوزش رای دستور یافت / دل خویش از آن داوری دور یافت

چه دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد

زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از زر تازه گنج کهن
فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار

که چندین ترازوی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندید است گنج
چو بر گنج دادن دلش راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد

درم دادن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را

مغنی بیار آن نوای غریب / نوائی تر از ناله عندلیب

حکایت نانوا قران با سکندر

خنیده چنین شد در اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج / که شد خواجه کاردانهای گنج

کس آگه نه کان گنج در شکوه / ز دریا بر جمع شد یا ز کوه
یکی نامش از کان کنی میگشاد / یکی همت ره زنی می نهاد

سرانجامش از دانگ انباشتند / بشاه جهان قصه برداشتند
که آمد تهی دستی از راه دور / نه در کیسه رونق نه در کاسه نور

بتاریخ یکسال با بیش و کم / بدست آورید است چندین درم
که گرسنه گذارد بر او ده دگر / ز تفصیل او عاجز آید ضمیر

یکی نانوا مرد بد بینوا — نه آبی روان و نه نانی روا

نه پیشه نه بازارگانی نه زرع — چنین حال را چون بود اصل و فرع

جهاندار فرمود کان رادمرد — فرو شوید از دامن خویش گرد

درم وار مقبل بفرمان شاه — بخدمت روان شد سوی بارگاه

چو شاه جهانش جوان دید بخت — جوان بخت را خواند نزدیک تخت

که مرد عزیزی و آزاده چهر — بفرخندگی در تو دیده سپهر

کنون رخت و بنگاهت آنجا کشید — که خواندش کاروانی کشید

اگر راست گفتی که چونست حال — ز من ایمنی هستم و سر هم بحال

نیوشنده چون دید کز خشم شاه — بجز راستی نیست او را پناه

ندیده جهان نقش بیداد تو — بنیکی شده در جهان یاد تو

مرا مال و نعمت زمین زاد تست — همه از داده تو همه داد تست

بکمتر غلامی دهم شاه را — زنم بوسه این خاک درگاه را

من اول که اینجا رسیدم فراز — تهی دست بودم ز هر برگ و ساز

ازان پیشه هیزم نوایی نبود — که در کار دیگر گشتم روایی نبود

ز هر سو سر آسیمه میتاختم — به بی برگی آن برگ میساختم

بسختی همی گشت بر ما سپهر — شد از مهر گردنده یکباره چهر

چو آمد گه زادن او فراز — بکشکینه گرمش آمد نیاز

من و زن در آن خانه تنها و بس — مرا گفت کای شوی فریادرس

وگرنه چنان دان که رفتم ز دست — ستمکاره شد باد و کشتی شکست

ز سامان بسامان همه کوه و شهر — دویدم مگر یابم از توشه بهر

رسیدم بویرانه دور دست — درو درگهی باز وین گشته پست

سرائی کهن یافتم سالخورد — دری در نشسته بدو دود و گرد

سیه زنگیی دیدم آتش پرست — سفالین سبوئی پر از می بدست

چو زنگی مرا دید برگشت زود — بپیچید بر خود دگر دار دود

تو دزدی و من دزد زین رو رواست — بدزدی شدن پیش دزدان خطاست

زبان برگشادم بآئین زنگ — دعا کردم آوردم او را بچنگ

جوانمردی چون تو شیر افگنی — شنیدم بافسانه از هر تنی

مگر کز تو کارم بجائی رسد — درین بینوائی نوائی رسد

ازان چرب و شیرین رها کرد چرب — که دشمن فریبست شیرین و چرب

کنون لعل و گوهر فشانی کند — خرد کی درین ره خموشی کند

صواب آنچنان شد که شاه جهان — از احوال او باز جوید نهان

بخلوت کند شاه را دستبوس — ز تشنیع بر نارد آوای کوس

درون رفت و بوسید شه را زمین — زمین بوس چون کرد خواند آفرین

بسی نیک و بد کرد با مرد یاد — سخنها کزو گنج شاید گشاد

شنیدم که اینجا وطن ساختی — بهیزم کشی روزی پرداختی

نباید چنین گنج از دست رنج — وگرنه من اولیتر آیم بگنج

وگر بر دروغ افگنی این اساس — سر و مال بستانم از ناسپاس

زمین بوس شه تازه تر کرد باز — چنین گفت کی شاه عاجز نواز

رعیت ز دادت چنان دلخوشند — که گر جان بخواهی به پیشت کشند

اگر می پذیری زمین هرچه هست — بگو تا برافشانم از جمله دست

چو شه گفت احوال خود باز گوی — بگویم که این آب چون شد بجوی

دلم را غم بینوائی شکست — گرفتم ره ناتوانی بدست

بشهری که دور بود بی فراخ — شود دخل بر ناتوان خشک شاخ

زنی داشتم قانع و سازگار — قضا را شد آن زن ز من باردار

زن پاکدامن تر از بوی مشک — شکیبنده با من بیک نان خشک

ز چیزی که در خورد خوردن بسیج — نبودم بجز خون در آنجا نه هیچ

اگر شوربائی بچنگ آوری — من مرده را باز رنگ آوری

چو من دیدم آن نازنین را چنان — برون رفتم از خانه خود دوان

نه دیدم دکان نه دری بسته بود — که بختی من سخت پیوسته بود

بسی گرد ویرانه کردم طواف — شتابنده چون دیو در هر شکاف

درو آتشی روشن افروخته — بدو هیمه خروارها سوخته

بر آتش نهاده لویدی فراخ — نمکسود فربه درو شاخ شاخ

بمن بانگ برزد که ای دیوزاد — شبیخون من چونت آمد بیاد

من از هول زنگی و تیمار خویش — فرو ماندم آشفته در کار خویش

که از بی نوائی و بی مایگی — گرفتم درین سایه همسایگی

نخوانده بمهمان تو تاختم — سر خویش در پایت انداختم

چو زنگی زبان مرا چرب دید — وزان گونه گفتار شیرین شنید

بگفتا خوری باده دانی سرود — بگفتم بلی پیشم آورد زود

از او بستدم رود عاشق نواز   زنی سازش از پرده بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم   سرود فریبنده برداشتم
درآوردم او را ببانگ و خروش   چو زنگی که از گرمی آید بجوش
گهی خورد ریحانی از آن سفال   گهی کوفت پائی بامید مال
زدم زخمه چند زنگی فریب   برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من درآمد بکار   چو سرمست شد کرد راز آشکار
که امشب درین کاخ ویرانه رنگ   بامید مالی گرفتیم درنگ
دگر زنگئی هست همراز من   که می خوردنش هست لب با دمن
یکی گنج دان یافتم از نهفت   که هیچ اژدهایش بر سر نخفت
اگر ما که هستیم چون اژدها   ز دل کرده آزرم هر کس رها
بود سالی اکنون کزان کاخ گنج   خوریم و نداریم خود از برنج
من اینجا نشستم چنین بیهمال   دگر زنگئی رفته جویای مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر   همانا که یک پشته مانده دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما   روا نیست حکم تو بر جان ما
بشرطی که چون بداوره بورزد   کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی   شکیبنده چون شخص بیجان شوی
که من در دل آن دژم ای هوشمند   که آن اژدها را رسانم گزند
هر آن گنج کارد بتنها برم   بکنجی نشینیم تنها خورم
ترا نیز از آن قسمتی هم دهاد   دهم تا دلت گردد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای   که ناگه بگوش آمد آواز پای
ز جا جستم و درخزیدم بکنج   گهی خار در خاطرم گه ترنج
درآمد سیه چهره چون زگال   به پشت اندر آورده یک پشته مال
نهادش بسختی ز گردن بزیر   برد گردنی سخت چون شد شیر
از آن پیش کان پشته را باز کرد   یکی نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کرد همزاد خفته بود   همان کرد با او که او گفته بود
برد تیغ فولاد بر گردنش   سرش را بیفکند در دامنش
من از هول از آنسان که افتم ز پای   دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید   تنش را بخنجر بهم بر درید
یکی نیمه در دست و برزد بدوش   برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
پس مدتی کان برآمد دراز   نگه کردم آمد دگر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خورد   بآئین پیشینه در بست و برد
چو دیدم که هنجار او دور بود   شب از جمله شبهای دیجور بود
از آن گنج پر آن شدم چون عقاب   سوی پشته مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن پشته را   چو زنگی دگر زنگی کشته را
در آن شور با ساغری گرم جوش   ربودم سوی خانه رفتم خموش
چنان آمدم سوی ایوان خویش   که جز دولتم کس نیامد بپیش
چو در خانه رفتم همی بردی بخت   نهادم ز دل بار و زشت رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من   وز آن شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را بخورد   مرا شکر فرمود و خود شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر   پسر بود و باشد پسر تاج سر
گشادم گره رخت سربسته را   بمرهم رساندم دل خسته را
چه دیدم یکی گنج کانی درو   ز یاقوت و در هر چه دانی درو
بکنجی چنان گنج گوهر شدم   وز آنشب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت   که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زانشب آمد پدید   که شب با گهر به گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت   سخن کامد آنجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او   خبر جست از حال پیوند او
شد آن گوهری مرد زی جای خویش   نمودار آن طالع آور به پیش
شه آن نسخه را هم بر آنسان که بود   بولیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر چه هست   چنان کن که از اختر آری بدست
بدو نیک او را نهانی بجوی   چه یابی نهان آشکارا بگوی
چو آمد بولیس فرمان شاه   سوی اختران کرد نیکو نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست   شد احوال پوشیده بر وی درست
نبشته فرستاد آنجا که دید   نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه حکم دالیس خواند   در آن حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود   از آن نقشها کز پس پرده بود
که این طالع نانوازاده است   که از نور دولت نوا داده است
به بی برگی از ما در اندخته   چو زاده فلک برگ او ساخته

بر گشته فرخ زپرواز او — توانگر زپیروزی راز او

زغیرت شه آمد چو دریا بجوش — لطف کرد با مرد گوهر فروش

مغنی تو آهنگ خود ساز کن — یکی پرده زآهنگ خود باز کن

همانا که چون زاده باشد بجای — نهاده بود بر سر گنج پای

پس آنگاه بسیار بنواختش — یکی از ندیمان خود ساختش

که ما را سر پرده تنگ نیست — بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هشتاد حکیم سخن هرمس و هلاک شدن

بهر مدتی فیلسوفان روم — فراهم شدندی بهر مرز و بوم

بر آراستندی بفرهنگ و رای — سخنهای دل پرور جانفزای

کسی را که حجت قوی تر بدی — بحجت بر آن سروران سر بدی

زهرکس که او حجتی پیش داشت — سخنهای او پرورش پیش داشت

بهم جمع گشتند هشتاد تن — بانکار او ساختند انجمن

تعیه دهیمش بانکار خویش — بانکار شوان سخن برد پیش

زدریای او آب ریزی کند — بر آن گنجدان خاک بیزی کنند

چو هرمس سخنگفتن آغاز کرد — در دانش ایزدی باز کرد

ندید آن سخن را بر ایشان پسند — جز انکار کردن ببانگ بلند

پیاپی چنان روشن و دلپذیر — که در دل نه در سنگ شد جایگیر

شنوم باره از رای مشکل گشای — نمود آنچه باشد حقیقت نمای

بجنباند بر بانگ چندان جرس — سری در سماعش نجنباند سر

خبر داشت کز راه نابخردی — ستیزنده با حجت ایزدی

بر ایشان یکی بانگ برزد که های — بجنبید کس تا قیامت زجای

چو در پرده راستی کج باختند — ازین پرده شان رخت برداشتند

سکندر چو زین حالت آگاه گشت — چو انجم بر آن انجمن بر گذشت

بپرسید هرمس بد و گفت راز — که همت در آسمان کرد باز

بخلوت چو بنشست با هر کسی — از آن داستان داستان زد بسی

گروهی که از حق گرفتند گوش — بمردند چون بافه کردند هوش

بیانی که باشد بحجت قوی — زنا فرخی باشد ار نشنوی

هنر نیست روی از کسی تافتن — شقایق دریدن ختن یافتن

در آن داوری هرمس تیز مغز — بحق گفتن اندیشه داشت نغز

زبس گفتن راز روحانیان — برادر شک بردند یونانیان

که هرچه او بگوید باو نگرویم — سخن هرچه زیبا بود نشنویم

چنان عهد بستند با یکدگر — که چون هرمس از کان برآرد گهر

بحق گفتنش در نیارند هوش — بگیرند از الزام گوینده گوش

بهر نکته حجتی باز بست — که چون نور در دیده و دل نشست

دگر باره گنجینه نو گشاد — اساسی دگرگونه از نو نهاد

دگر ره بدید آن سخن را شکوه — بانکار خود دیدشان همگروه

سخنهای زیبنده دلنواز — بر ایشان فرو خواند فصلی دراز

چو گوینده عاجز شد از گفت خویش — زبان کشته حیران گلو کرده ریش

چو در کس زجنبش نشانی نیافت — بجنبید و روی از رفیقان بتافت

همان لحظه بر جای هشتاد مرد — زجنبش فتادند و گشتند سرد

سر افکنده چون آب در پای خویش — زسردی فسردند بر جای خویش

از آن بیشه پر سرو بانوی خشک — یکی سرو تر ماند هشتاد خشک

سکندر بر او آفرین ساز گشت — وز آنجا بدرگاه خود باز گشت

که هرمس بطوفان هشتاد کس — بموجی همی ماند هشتاد خس

زپوشیدن درس آموزگار — کفن بین که پوشیدشان روزگار

دری را که او تاج تارک بود — زدن بر زمین نامبارک بود

خردمند را چون مدارا کنی — هنرهای خویش آشکارا کنی

آغانی ساختن افلاطون بر بالش ارسطو

مغنی سماعی بر انگیز گرم — سرودی بر آور بآواز نرم

مگر گرم تر زین شود کار من — گریزد کسادی زبازار من

دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم — هوای شب سرد را کرد گرم

سکندر نشست از بر تخت روم — زمانی چو آتش دماغی چو موم

بمقدار هر دانشی پیش و کم — همی رفتشان گفت و گوئی بهم

فرو ماند زاغ سیه ناامید — بگفتن در آمد خروس سپید

همه فیلسوفان صد اندر صده — بپایین که تخت او صف زده

یکی از طبیعی سخن ساز کرد — یکی از الهی گره باز کرد

یکی از ریاضی برافراخت یال / یکی هندسی برگشود از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس و نیرنگ زد
تفاخرکنان هر کسی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافروخت بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
دروغی نگوییم درین داوری / بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق بتحسین او
فلاطون برآشفت از آن انجمن / که استادی او داشت در جمله فن
چو هر دانشی کانکه اندوختند / نخستین ورق زو درآموختند
برون رفت و روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شد ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت / که کانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق و پی کرد گم / نشان جست از آواز این هفت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غنی ساز از آواز رود / درین خم برین خدر گفت این سرود
چو صاحب صدا جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
بر آهنگ آن ناله کانجا شنید / نمودار آن آورد از آنجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت / در آن پرده رود که رود تافت
کدوی تهی را بوقت سرود / بچرم اندر آورد بربست رود
چو بر چرم آهو براندود مشک / نوایی برانگیخت از رود خشک
پس آنگه بر آن رسم و هیئات که خواست / یکی هیکل از ارغنون کرد راست
بزد نغمه سازهای درست / با دو تار نسبت فرو بست چست
بزیر و بم آن ناله رود خیز / گهی نرم زد ناله و گاه تیز
بنرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله گور و شیر
چنان نسبت نالش آمد بدست / که هر جا که زد هر دو را پای بست
همان نسبت آدمی با دده / بر آن رودها شد یکایک زده
چنانکه آدمی زاده زان نوا / برقص و طرب خیره گشتی هوا
سباع و بهایم بر آن ساز جفت / یکی گشت بیدار و دیگر بخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی / بدست آمدش راه دستان بسی
ز موسیقی آورد سازی برون / که آن را نشد کس جز او رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی زان خروش / که نالنده را دل برآمد بجوش
بجایی رسید آن نواز او نواخت / که دانا بدو عیب و علت شناخت
بقانون از آن ناله آخر گهی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو آوازه آن ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته به از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چارسو گرد خود درکشید / نشست اندران خط نوا درکشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود دگرها گروه
دویدند هر یک بر آواز او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / درآورد نغمه بآن جفت و ساز
چنانکه آن ددان در خروش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر روی دشت / که دارد بیاد اینچنین سرگذشت
دگر ره جهان اینخبر گشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده‌ها ساخت چست / که جز وی کس از پرده نشناخت جست
برآورد آوازی از خشک رود / که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انگشت خود / بجنبد بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب / بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شد آوازه بر درگه شاه تیز / که هاروت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زینگونه کاری بلند
فرو ماند از آن زیرکی تنگدل / چو خصمی که گردد ز خصمی خجل
بر اندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنگ را داد میدان فراخ
بتعلیق آن درس پنهان نویس / که نقشی عجب بود و نقشی نفیس
در آن تار حلوی بسی رنج برد / بسی روز و شب بار فکرت سپرد
هم آخر پس رنجهای دراز / سر رشته را ز آن یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن ناله رود خیز
چگونه رساند نوا سوی گوش / برد هوش و دیگر ره آرد بهوش
همان نسبت آورد در آیش بدست / که دانای پیشینه بر پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد

چو از هوشمندان ستد هوش را / دگر باره زد رود خاموش را
دران جستنش بخت یاری نداد / که بیهوشی آرد ز هوش یاد
بکوشید تا در خروش آورد / نوائی که در خفته هوش آورد
ندانسته چندانکه نسبت گرفت / در آن کار سرگشته ماندی شگفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / ز ره بر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داده یکیک بتسلیم او
بدانست کان نسبت دلپسند / که هش رفتگان را کند هوشمند
ندانم که در پرده آواز او / چگونه است و چون برد دمساز او
فلاطون چو دانسته کان سرفراز / بتعلیم او گشت صاحب نیاز
برون شد خطی گرد خود در کشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید
همه روی صحرا ز گور و پلنگ / بر آن خط گشادند بر کار چنگ
بسی هوش از نسبت اولش / نهادند سر بر خط جدولش
نوائی دگر باره بر زد چو نوش / که ارسطوی دانا بر او شد ز هوش
چو بیهوش گشت او بیک راه نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
دگر باره زین نسبت هوش بخش / ارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرگشته بر جای خود / که چون بیخبر بود از آن دام و دد
از آرامش بیهوشی چون بهوش آمد / چو بود آنکه چون در خروش آمد
شد آگه که دانای دستان نواز / بدستان از او داشت پوشیده راز
ثنا گفت و چندان از او عذر خواست / که آن پرده کج بر او گشت راست
چو شد صرف آن نسبت او درست / نشست آن و این خود در اشکست
با قرار او مغز را تازه کرد / مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کز هر علوم / فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود بر پایه اش سروری / بزد خود دستش داد بالاتری
مغنی بیا چنگ را ساز کن / بگفتن گلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنگ خویش / نوازش گری کن بآهنگ خویش

حکایت انگشتری که شبان یافت

چو روز دگر صبح گیتی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد گل از چشمهٔ آفتاب / فرو برد مه سر چو ماهی در آب
باورنگ زر شد شه تاجور / زده بر میان گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت / فلاطون ببالا فکنده رخت
شه از نسبتی کو در آن پرده ساخت / عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید از او کان جهاندیده پیر / برآورده مکنون غیب از ضمیر
ستائید بر قفل دانش کلید / ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خوانده هیچکس / که بودش فزون از شمار دسترس
خیالی که انگیخت از کارگاه / که رای شما را بدان هست راه
فلاطون پس از آفرین تمام / چنین گفت کای شاه فرخ همام
شنیدم بخاری بگرمی شکافت / بشکل شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک / طلسمی پدید آمد از زیر خاک
ز قلعی و مس قالبی ریخته / وزان صورت آسی برانگیخته
گشاده ز پهلوی سب بلند / یکی رخنه چون رخنهٔ آبکند
چو خورشید از آن رخنه در تافتی / نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت / مغاکی تهی دید بر ساده دشت
طلسمی درفشنده بر روی بدید / شبانه در آن ژرف وادی دوید
ستوری مسین دید در پیکرش / یکی رخنه با کالبد در خورش
از آن رخنه کز نور تابنده هور / نگه کرد سرتا سرین ستور
در و خفته‌ای دید دیرینه سال / نگشته یکی موی مویش ز حال
بدستش درون زر یک انگشتری / بگیتی فروزنده چون مشتری
بد و دست خود در سبکسار گشت / ور انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش / نهادش بر زودی در انگشت خویش
دگر هیچ شایسته آنجا نیافت / ستور آن رها کرد و بیرون شتافت
کله پیش در کرد و میرفت شاد / شکیبنده نبود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر / برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب کله / کله گرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین را نهد پیش او / بدانند بهای کم و بیش او
چو صاحب کله دید کآن شبان / گشاد از سر چرب گوئی زبان
بدانست از و حال بیش و بره / نیوشنده دادش جواب سره
شبانه بهنگام گفت و شنید / زمان تا زمان گشت از او نا امید

دگر ره پدیدار گشت از نهفت / کله صاحبش برزد آواز و گفت
بگو تا چه افسون در آموختی / که بر خود چنین برقع اندوختی
که هر دم چرا گردی از من نهان / دگر باره پیدا شوی ناگهان
شبانه عجب ماند ازان داوری / در آن کار جست از خرد یاوری
چنان بود کآمد ز خاتم پرست / بخاتم همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر / گهی گرد بالا گهی گرد زیر
نگین تا ببالا گرفتی قرار / شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کفش دست کرد آن شدی / شبانه ز بیننده پنهان شدی
حباب نگین را چنین هم حباب / که دارنده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت / شد او آزمون گر در کوه و دشت
در آمد بباز یگری ساختن / چو گردون بانگشتری باختن
کجا رای پنهان شدن داشتی / نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش / نگین را زدی نقش بر جای خویش
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر / ز هرچه آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز / نگین را بکف در کشید از فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست / سوی پادشا رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن / برآورد پیدا تن خویشتن
دل پادشا را چو دو نیم کرد / بدو پادشا شغل تسلیم کرد
برنهار گفتش که کام تو چیست / فرستنده تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش / بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم ببینند مرا هیچکس / بدین دعوی معجز اینست و بس
بدو پادشاه بگروید از هراس / همان مردم شهر پیش از قیاس
شبان آنچنان گردن افراز گشت / که آن پادشاهی بدو باز گشت
نگین بین که از مهر انگشتری / چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند / بحکمت چگونه برافراختند
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز / که ما در نیائیم زان پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون / نیاورد دم آن لستیگی ز ابرون
ثنا گفت بر روی چو شاه این شنید / بر آن نیز کان نقش از او شد پدید
همه پاس داران آن آستان / گرفتند عبرت ازین داستان
مغنی بر آن ساز بیمار سوز / نشاط مرا کیمیا بر فروز
مگر زان نوای بریشم نواز / بر ابریشم کشم روم را در طراز

احوال سقراط با اسکندر

چنین گوید آن کاردان فیلسوف / که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان در آن روزگار / سوی زهد بودند آموزگار
ز دنیا بجستند آسایشی / نیرزیدشان شهوت آلایشی
نکردند الا ریاضتگری / ببسیار دانی و اندک خوری
کسی کو بخود بر توان داشتی / ز طمع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید / گزین هر دو کردی خرد ناپدید
ز گرد آمد سر در آمد بگرد / چو سرها بدت کرد آفت بگرد
بدانجا رسیدند ازان رسم و رای / که برخواست بنیادشان زین سرای
ز خشکی بدریا کشیدند بار / ز پیوند گشتند پرهیزکار
زنان را ز مردان بپرداختند / جداگانه شان کشتی ساختند
بمردانگی خون خود ریختند / ببردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیادشان / که تخمه ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه / ز نیرنگ آن بزمی آراست شاه
چنان داد فرمان بسالار بار / که با من ندارد کس امروز کار
فرستاد و برخواند سقراط را / نگهبان ترکیب و اخلاط را
فرستاده سقراط را بار جست / زنشه یا دگر دش که جویا لست
زمانی بدرگاه خسرو خرام / برآرای جامه برافروز جام
فریب در ابر دانا نخورد / فریبنده گر را اجابت نکرد
بدو گفت رو با سکندر بگوی / که هرچه آن درین ده نیابی مجوی
من اینجا نیم زین سخن رو شکفت / گر آنجا خیالی داو بی منست
جوانی که آن کان فرهنگ سفت / فرستاده شد با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز / که سقراط شمع است خلوت فروز
نیابد بدیدار آن شمع راه / جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود / بدانش همه ساله محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه / ز گوهر ندادی بدو دانه

ز هر دانشی کان ز دانند کان
رسانندی او را رسانند کان

سخنهای سقراط بیدار هوش
پسند آمدی مرزبان را بگوش

بدان شد دل و دانش شاه او
که آرند سقراط را پیش او

نمودند کان پیر خلوت پناه
برآمد شد خلق بربست راه

سر از شغل دنیا چنان تافته
که در گور گوئی دری یافته است

ز خویشان و یاران جدائی گرفت
بکنجی خراب آشنائی گرفت

جهان گرچه کارش بجان آورد
نه ممکن که سر در جهان آورد

ز خون خوردن جانور خو برید
پلاسی بپوشید و دیبا درید

کفی بست از آنجا که غایت بود
شبانروزی او را کفایت بود

جز ایزد پرستیدنش کار نیست
بنزدیک او خلق را بار نیست

نظامی صفت با خرد خو گرفت
نظامی مگر زین صفت زو گرفت

بشرحی که دانند ازین دین پناه
گراینده تر شد بدو مهر شاه

چنین آدمست آدمی را نهاد
که آرد فرامش کنان را بیاد

کسی کو ز مردم گریزنده تر
بدو میل مردم ستیزنده تر

چو سقراط مهر خود از خلق شست
همه خلق سقراط را باز جست

بسی خواند شاهش بر خویشتن
نشد شاه انجم بر آن انجمن

چو اندازه شد خواهش شهریار
دل کاردان در نیامد بکار

زنان هنرمند بیگانه فش
رمیده نشد دولت نازکش

شه از جملهٔ استواران خویش
یکی محرم خاص را خواند پیش

فرستاد نزدیک دانا فراز
بسی قصه‌ها گفت با او براز

که نزدیک خود خواندت بارها
نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردن چه بود از قیاس
نوازنده را ناشدن حق شناس

چرا نی ز درگاه ما گوشه گیر
بیا تا بگو حجتی دلپذیر

بمعذوری خویش حجت نمای
و گر نیست حجت بحاجت گرای

فرستاده پی مبارک ز راه
بسقراط شد داد پیغام شاه

جهاندیده دانای حاضر جواب
چنین داد پاسخ برای صواب

که گر شه مرا خواند نزدیک خود
خرد چیزها داند از نیک و بد

نماید که رفتن بدو رای نیست
که مهر تو را در دلش جای نیست

که برنا شدن هست چندین دلیل
ببازی نشد پیش کس جبرئیل

مرا رغبت آنکه بدید آمدی
که پیغام شه را کلید آمدی

چو در نافهٔ مشک آشنائی بود
بر او باد خوشبو گواهی دهد

دلی را که بر دوستی رهبر است
برون از زبان حجتی دیگر است

درونی که مهر آشکارا کند
مواسا فزون آنکه دارا کند

کسانی که نزدیک شه محرمند
ببزم اندرون شاه را محرمند

سوی من نه بینند با آب و سنگ
ستور مرا پای از آنجاست لنگ

چنان مینماید که در بزمگاه
پلنگی مرا ناورد یاد شاه

که آن رازداران که خدمتگرند
بدل دوستی سوی من ننگرند

او دل شاه را مردم دمشناس
هم از مردم شاه گیرد قیاس

اگر خاصگان را زبان هست نرم
بامید شه دل توان کرد گرم

و گر نرم باید ز گوینده گفت
درشتی بود شاه را در نهفت

غنی ساز گنبد چو سازد درشت
صدای خوش آید ز باد و تار درشت

ز گنبد چو یک رکن باشد خراب
خوش آواز را ناخوش آید جواب

مران نیک و بد کاید از در برون
بدارای در که بود رهنمون

تو خواهی مرا پرده داران راز
بسر هنگی او پرده دارند باز

نگر تا بطوفان دریای آب
درین کشمکش چون نمایم شتاب

مثال آنچنان شد که دریای ژرف
نماید که درهاست بار شگرف

نهنگان دریا گشایند چنگ
که جوید گهر در دهان نهنگ

چگونه بود بر دری نور باش
که باشد بر او این همه دورباش

بر شاه اگر صورتم بد کنند
خلاف نه با من که با خود کنند

ز خلق جهان بنده دارد چه باک
که بنده دگر هست یزدان پاک

درین بندگی خواجه تا شم ترا
گر آیم بتو بنده باشم ترا

ببین ای سکندر بتقویم راست
که این نکته را از بقاع از کجاست

فرستادهٔ شهریار از برش
بر شاه شد خوان در برش

طبق پوش برداشت از خوان زر
ز دُر دامن شاه را کرد پُر

شه از گوهر افشان آن کان گنج
ز گوهر برآسوده آمد برنج

پسند آمدش کان سخنهای چست
بدعوی که حجت آمد درست

چو دانست کو هست خلوتگرای
بیا ده بخلوتگهش کرد رای

شه آن گنج را دید در گوشه‌ای
ز لی توشه‌ای ساخته توشه‌ای

ز شغل جهان گشته مشغول خواب   بر آسوده در تابش آفتاب
تماشای او دوروش کار کرد   بپایش بخندید و بیدار کرد
بدو گفت برخیز و با من بساز   که تا از جهانت کنم بی‌نیاز
بخندید دانا کزین داوری   بر از خرمنی را بدست آوری
کسی کو نهد دل به مشتی گیا   بگردد دگر در تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم   غم گردهٔ گندمی کی خورم
بر آن راه رو نیم جو باز نیست   که او را یکی جو در انبار نیست
مرا کایم از کاه برگی ستوه   چه باید گران بار گردن چو کوه
دگرباره شه گفت کز مال و جاه   تمنا چه داری تو ای نیکخواه
جوابش چنین داد دانای دور   که با چون منی برمیارای جور
من از تو به همت توانگرترم   که تو بیش از آن خوری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین   به سر بردن هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژندهٔ سالخورد   گرانستی ار نیستی گرم و سرد
تو با این گرانی که در بار تست   طلبکاری من کجا کار تست
دگرباره پرسید از آن شهریار   که تو کیستی من کیم در شمار
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر   که فرمان دهم من تو فرمان بری
برآشفت شه زان حدیث درست   نهانی سخن را در او بار جست
خردمند پاسخ چنین داد باز   که بر شه گشایم در بسته باز
مرا بنده‌ایست نامش هوا   دل من بدان بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده‌ای   پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک بین   ز خجلت سر افکنده شد بر زمین
بدو گفت چون تو ز سیمای من   گو هست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن   بمرده زمی آزمایی مکن
دگر ره جوابش چو آن سیم داد   که سیماب در گوش بتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی   چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب   بجای اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته را تو بیدار مرد   نبایست از اینگونه بیدار کرد
تو گر خواب ما را برآشفته‌ای   کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ   ز شیران بیدار بردار چنگ
شکاری طلب کافکند تیر تو   هژبری من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستان‌های گرم   چو موم از پر پرندگی گشت نرم
بخواهش چنان خواه کان بهمند   ز پندش دهد حلقهٔ گوش بند
شد آن تلخی از زیر پرهیزکار   بشیرین زبانی درآمد شکار
از آن پند کو سربلندی دهد   بعینه آنچه او سودمندی دهد
که چون زاهدی دست پیرای تو   پذیرای صورت شد از رای تو
تو آنی که روشن کنی سینه را   در آوری آئین آئینه را
چو بردن توان ز آهن تیره زنگ   که تا جای گیرد در او نقش و رنگ
دل پاک را نفس پرداز کن   بدو راز روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را   بشوی از سیاهی دل خویش را
ز ماهیست هر کو سیه دل بود   نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی شو رهنمون   مفرح نگر کارد از لب برون
سیاهی کنی رخنه شو چو بید   که دندان بد و کرد زنگی سفید
مگر کاینه زنگی از آهن است   که با آن سیاهی دلش روشن است
از آنجا خبر داد کار آزمای   که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون غره ز آلودگی   ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی کز آلودگی گشت پاک   بخیز از بدین گنبد دودناک
نهان خانهٔ صبحگاهی شود   حرم گاه سر الهی شود
ز تو دور گردان ز روزن نقاب   بروزن در افتادن آفتاب
چراغی ز دریوزه برکرده گیر   قفائی زبان داده خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش   ز ترکی عماری پر امید باش
تو تا پاک باشی ز خاشاک خاک   طلبکار سلطان شو نهار
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه   دری رقعه بسپند فرو شسته راه
چو دانی که آید مهمان فرود   بنا خوانده مهمان برآمد درود
گرائی بدین در دلیری مکن   تمنای بالا و زیری مکن
بجان شو پذیرنده بزم خاص   که تن راز در بازمینی خلاص
بکفش گل آلوده بر تخت شاه   نشاید شدن کفش مفکن براه
چو هم کاسهٔ شاه خواهی نشست   بپیرای ناخن فرو شوی دست
گر از زهره گر خود بود شاه شیر   که بر تخت سلطان خرامد دلیر

که شیری که بر تخت او تخت شد … هم از همت تخت او تخته شد
کسی کو درآید بدرگاه تو … خورد سیلی ار کم کند جاه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست … دل ترکتازت گذرگاه کیست
گر این در زنی کمتر از بنده باش … گر این پای داری سرافکنده باش
دگر نی خودی شهری و شهریار … ترا بانگ پاسبانان چکار
تو گرمی و گر من از خوی گرم … نگفتم ترا گفتنیهای نرم
دل تافته کو ز من تفته بود … بجا سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین … رها روش آنست در پرورش این
چو گفت این سخنهای پرورده بر … سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخته روی چون آفتاب … سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت … بآب زر آن نکته‌ها را نوشت
مغنی غنی را برآور بجوش … که در باغ بلبل نماند خموش
مگر خاطرم را بجوش آوری … من گنگ را در خروش آوری
همان فیلسوف جهاندیده گفت … که چون دانش شه ورا راه رفت

مقالات کردن حکیم هند با سکندر

دهن مهر کرد از می خوشگوار … که بنیاد شادی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب … بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآئین فرهنگ خویش … ملوکانه برشد بر اورنگ خویش
درآمد رقیبی که اینک ز راه … فرستاده هند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار … پیام آورم بار خواهند بار
بفرمود شه تا شتاب آورند … مغان را سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند … رهش باز دادند و بنواختند
بفرمان شاهش رقیبان دست … نشاندند جائی که شاید نشست
سخن بشنید از هر دری دلپسند … ز خاک زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنر می‌نمود … بگفتار خود قدر بر میفزود
چو در هندواند نشاط سخن … گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌های گره بسته گفت … که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را ز لب حلقه بر گوش کرد … جهان راز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه … چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت آشنا پیر پرداخته … نقاب غرض شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ … روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنائی دهد … سخن تیره را روشنائی دهد
منم پیشوای همه هندوان … باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارد بسی … که بگشایدان بسته را هر کسی
شنیدم که گر این دور آموزگار … سرآمد توئی بر همه روزگار
خرد بسته در در یکتای تست … درفش کیان باز کن رای تست
اگر چه خداوند تاجی و تخت … برداشت نیز دولت تخت
اگر بسته راز تو یابم جواب … پرستش بگردانم از آفتاب
وگر ناید از شه جوابی بدست … دگر باره بر خر توان رخت بست
ولیکن نخواهم که جز شهریار … رود در سخن هیچکس را شمار
زمین پرسش و پاسخ آید ز تو … جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی … سخن هر چه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد … زبان را چو شمشیر هندی گشاد
چو کرد آفرین سزاوار شاه … بپرسیدش از کار گیتی پناه
که چون من ز خود درخشیر و برم … سوی آفریننده ره چون برم
بلی آفریننده دانم که هست … کجا جویمش چون شوم ره پرست
نشانش پدیدست و او ناپدید … در بسته راز که جویم کلید
وجودش که صاحب معاشی شدست … زمینیست یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر جویمش … چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر … بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز … که هم کوتهست این سخن هم دراز
چو از خویشتن بردی بر تافتی … بایزد چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست … که جای آفریننده را جای نیست
نه کس راز او را تواند شمرد … نه اندیشه داند بدو راه برد
بآن چیزها داند اندیشه راه … که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست … که دیوست هر چه آن ز اندیشه رست
هر اندیشه کان بود در ضمیر … خیالی بود آفرینش پذیر

هر آنچه آن ندارد در اندیشه جای — سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد آن راه را — که از راز تو پنهان کند ماه را

نشان بس بود کرده بر کردگار — چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزدشناسی همین شد قیاس — ازین بگذرد مرد یزدان‌شناس

بخوید دگر پردهٔ راز را — خبرهای آغاز و انجام را
چو هندو جواب سکندر شنید — بشب بازی دیگر آمد پدید

که هر چه از زمین باشد و آسمان — نهایت گهی باشدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه — بچیزی دگر هست یا نیست راه

اگر هست چون زان کس آگاه نیست — دگر نیست ار هستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن — بآزرم تر سکهٔ زین سخن

برون ز آسمان و زمین رستنی — که نائی بسر رشتهٔ خویش باز
فلک بر تو زان هفت منزل کشید — که بیرون ز منزل نشاید پرید

ازین منزلت چون نشاید گذشت — که چرخ ایستاده است با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند — در او گشته اندیشها شهربند

چو اندیشه زین پرده در نگذرد — پس پردهٔ راز کی ره برد
بر آن داستانها زند رهنمای — که نادیده را نیست اندیشه جای

گر اندیشه آن را که نادیده — چو نیکو ببینی خطا دیده
بسا کس که من دیده انگاشتم — خیالش در اندیشه بنگاشتم

سرانجام چون دیدمش وقت کار — نه آن بود دگر ز وی گر قسم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی — در اینجا توان کردن آن جستجوی

دگر باره گفتش بمن گوی راست — که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن — چه باید جهانی دگر خواستن

چو پیداست کانجا توانیم رست — بآنجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن که آید درست — بآنجا گذشتن چه باید نخست

خردمند شه گفت ای ساده مرد — چنین دان که از دل فروشوی گرد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید — که آنجا بود گنج و آنجا کلید

در آنجا کهن گشت کار نوی — در آنجای برشته راند روی
درین گرد دارد ز حال خود هر چه هست — در آن بر یکی حال باید نشست

دو پرکار برزد جهان آفرین — در آن آفرینش در آن آفرین
پلست و بر پل بباید گذشت — بدریا بود سیل را بازگشت

چو چشمه روان کرد از کوهسار — بدرهاش باید گرفتن قرار
دگر باره بگریست هندوی پیر — که جان چیست در پیکر جانپذیر

نیاید مرا کاتشی تافتست — شراری از و کالبد یافتست
فرو مردن و جان و آتش یکیست — درین بد بود دگر کسی ز شکیست

چو آتش برو گرم دل گشت شاه — بلندی در او گرد لختی نگاه
چنین گفت کاهرمنی شانست — اگر جانی آتش بود جان بتست

نخواندی که چون جان سفر سوز گشت — از آنکس که آمد بدو بازگشت
چو آتش بود جنس جائی نخست — بدوزخ بود جای جان بازجست

دگر آنکه گفتی بوقت فراغ — فرو مردن جان بود چون چراغ
غلط گفته جان علوی گری — نمیرد ولیکن شود بازجای

حکایت ز شخصی که او جان سپرد — چگویند جان داد یا جان سپرد
بگویند جان داد و بنشست ازرق — ز داده بود تا فرو مرده فرق

ز جان در گذر کو فروغیست پاک — ز نور الهی نه از آب و خاک
دگر گونه هندو سخن کرد ساز — بپرسیدن خوابش آمد نیاز

که بیننده خواب را در خیال — چو بیند برون آورد پرّ و بال
که منزل بمنزل بود کوه و دشت — به بیند جهان در جهان سرگذشت

چو بیننده آنجاست اینجفته کیست — دگر نقشبندان شد این نقش چیست
بپاسخ دگر باره شد شاه نیز — که خواب از خیالی بود خانه خیز

خیال همه خوابها خانگیست — درین آشنائی نه بیگانگیست
اگر مرده گر زنده بینی بخواب — ز شمع تو میخیزد آن نور و تاب

نماینده اندیشهٔ پاک نیست — نموده تمنای ادراک نیست
گرت در دل آید ز راه نهفت — چرا گشت بیدار آنکس که خفت

روان چون برهنه شود در خیال — نپوشد بر او صورت هیچ حال
نبینی کسی کور یا ضیتک است — ببیداری این گنج را در خور است

همان بیند آن مرد بیدار هوش — که دیگر کس از خواب و خواب آز بردش
دگر باره هندو درآمد بگفت — گهر کرد با نوک الماس جفت

که بی چشم بد شاهی ده مرا — ز چشم بد آگاهی ده مرا
چو نیروست در جنبش چشم بد — که نیکی خود را گند چشم زد

ارادکار

از او کارگرتر جهان آزمای
ندیدست بیننده جانگرای

همه چیز را کازمایش رسد
چو دیده پسندد فرایش رسد

جز او را که هرچه او پسند آورد
سر و گردنش زیر بند آورد

بهر حرفتی در که دیدم ز ژرف
درستی ندیدیم در هیچ حرف

همین یک کماندار شد کز نخست
بر آماجگه تیر او شد درست

بگو تا چه نیروست نیروی او
سپند از چه برداشت آتش ز خوی او

چه دانم که من چشم بد دیده ام
پسندیده یا ناپسندیده ام

جهاندار گفتش که صاحب قیاس
چنین آید از رای معنی شناس

که بر هرچه گردد نظر جای گیر
گذر بر هوائی کند ناگزیر

بر آن چیز کارد همی تاختن
کند با هوا رای دمساختن

بنه چون درآرد بدان رخنه گاه
هوا نیز یابد در آن رخنه راه

هوا گر هوائی بود سودمند
در آن کان آن چیز ناید گزند

مزاج هوا چون بود زهرناک
بیندازد آن چیز را در مغاک

هوائی بدست آنکه بر چشم زد
ندارد بهم راستی چشم بد

ولیکن بنزدیک من در نهفت
جز آن علتی هست کان کس نگفت

نه چشم بد است آنچنان کارگر
که نقش روانست وز آتش نظر

چو بیند عجب کاریی در خیال
بیادیب چشمش دهد گوشمال

تعجب روا نیست در راه او
نیاید جز او در نظرگاه او

چو نقش حریفی شگفت آمدش
دغا باختن در گرفت آیدش

گرفتار آنرا دهد پیچ پیچ
بدان تا نگردد گرفتار هیچ

کسی را که چشمی رسد ناگهان
دهان در پیش اوفتد در دهان

سپند از پی آن شد افروخته
که آفت با آتش شود سوخته

فسونگر دگرگونه گفت این راز
که چون با سپند آتش آمد فراز

رسد بر فلک دود مشکین سپند
فلک باز گرداند از ره گزند

دگر باره هندی دمی بر نشست
درآورد یوبا دهنه بدست

گر از نیک و بد مرد اختر سگال
خبر چون دهد چون زند نقش خال

ز نقشی که او انداید بردن
فنیک و بید چون رسد ز سیمون

چنین گفتش آن سایهٔ ایزدی
که هرچه آن ز نیکی رسد یا بدی

هر آینه در نقش این گنبد است
اگر نیک بخت است اگر بد بد است

سگالنده فال چون قرعه راند
ز طالع تواند همی نقش خواند

نمودار طالع نماید درست
ز تخمی که آید در آن زرع رست

خدائی که هست آفرینش پناه
چو بیند نیازی در آن عرض خواه

باندازهٔ آن که باشد نیاز
نماید نمایا بود نهای راز

فرستنده روشنی را کلید
کند راز از سر بسته بر ما پدید

از آن باده هندو چنان مست شد
که یکباره شمشیرش از دست شد

دگر باره پرسید کز چین و زنگ
درقهای صورت چو شد دور تنگ

چو یکسان بود رنگ ما در نبید
جز این سیه گشت و آن شد سفید

جهاندار گفت ای گزاینده گوی
دو رنگست یکرنگی از وی مجوی

دو رو دست خورشید آیینه وش
یکی روی در چین یکی در حبش

بروی کند روی بهار چو ماه
بروی دگر رویها را سیاه

چو هندوی دانا بچندین سؤال
زبون شد ز فرهنگ دانش سگال

بتسلیم شه بوسه بر خاک زد
شه از خرمی سر بر افلاک زد

همه زیرکان بر جهان هوش و رای
دمیدند و خواندند نام خدای

مغنی بیا زان ره باستان
مرا یاری ده درین داستان

ز دستان گیتی بکر جان برم
باین داستان ره بپایان برم

خلوت ساختن اسکندر با حکماء

چنین آمد از فیلسوف این سخن
که چون شد شه تازه دولت کهن

بفیروزی بخت فرخنده فال
درآمد بجنبیدن ملک و مال

ز بس بخشش و داد آن مرز و بوم
درافتاد در دوستی اهل روم

نهادند سر خسروان بر درش
بفرمان دهی گشته فرمان برش

بفرخندگی شاه فیروز بخت
یکی روز بر شد بفیروز تخت

سخن راند از انصاف در دین و داد
گهی درج می بست و گه میگشاد

چو لختی سخن گفت از آن در که بود
بخلوت که خویش رغبت نمود

از آن فیلسوفان گزین کرد هفت
که بر خاطر کس خطائی نرفت

همان هفتمین پرسش نیکرای
که بر هفتمین آسمان گرد جای

چنین هفت پرگار بر گرد شاه
در آن دایره شد نقطه گاه

طرازنده بزمی چو تازنده نو
هم از باد خالی هم از باد ده

دل شه دران مجلس تنگبار / بابرو فراخی در آمد بکار
بدانند کان راز بنهاده گفت / که تا کی بود راز ما در نهفت

بسی شب بستی شد و بیخودی / که داریم یکروز در بخردی
یک امروز بنشینیم در ماه و مهر / گشائیم سربستهای سپهر

ندانیم کین چرخ گاو پشت / چگونه در آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر / بدانسان که بدگفت با [illegible] دیر

چنان واجب آید برای درست / که ترکیب عالم نبود از نخست
چو افزایش کاهش نو بنو / بنا بود پیشینه شه [illegible] و

نخستین سبب زادرین تار و پود / بجوئیم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جمعی آموزگار / بیار دهیم بعد ازین [illegible] ور کار

ندانم که از ما درین راه و رنج / گرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگویند هر یک بفرهنگ خویش / که این کار از آغاز چون بود پیش

بتقدیر حکم جهان آفرین / نخست آسمان گرده شد بر زمین
بیا تا برون آوریم از نهفت / که آواز بهار جهان چون شگفت

چگونه نهادش بنا گر بنا / چو بانگ آمد از ساز اول غنا
چو شاه این سخن را سرآغاز کرد / جهان گنج سربسته را باز کرد

زتاریخ آن روزگار کهن / فرو بسته بر فیلسوفان سخن
ولیکن بهوشنده در جواب / سخن واجب آمد بفکر و صواب

چنان رفت رخصت برای درست / ارسطو کند پیشوائی نخست

مقالت ارسطوی حکیم

ارسطوی روشن دل هوشمند / ثنا گفت بر تاجدار بلند

که دایم بدانش گراینده باش / در بستگی را گشاینده باش
به نیروی داد آفرین داوری / نه بندی که نگشاید آزادری

چو فرمان چنین آمد از شهریار / گر آغاز هستی نمایم شمار
نخستین یکی جنبشی بود فرد / نجنبید چندانکه جنبش دو کرد

چو از هر دو جنبش بیکجا فتاد / ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
بجز آنکه آن جنبشی فرد بود / سه جنبش بیکجای درخورد بود

سه خط زان سه جنبش پدیدار شد / سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت آن سه دوری مرکز عنان / توانمند شد جوهری در میان

چو آن جوهر آمد برون از نورد / خرد نام او جسم جنبنده کرد
در آن جسم جنبیدن آمد قرار / همین بود چندان بسی روزگار

از آن جسم چندان که تابنده بود / ببالای مرکز شتابنده بود
چو گردنده گشت آنکه بالا دوید / سکونت گرفت آنکه زیر آمدید

از آن جسم گردنده تابناک / روان شد سپهری درفشان تاک
ز میلی که بر مرکز خویش داشت / سوی دایره میل خود بیش داشت

بآن میل کاول گراینده بود / همه ساله جنبش نماینده بود
چو پرگار اول چنان بست بند / کزو سازور شد سپهر بلند

زگشت سپهر آتش آمد پدید / که آتش ز نیروی گردش رمید
ز نیروی آتش هوائی گشاد / که مانند او کرم دارد نهاد

بنرمی گراینده شد گوهرش / که گردندگی دور باد از سرش
چکید از هوا نزلی در مغاک / پدید آمد آبی چنین نغز و پاک

چو آسوده گشت آب و در وی نشست / از آن دُر پدید آمد این خاک پست
چو هر چار جوهر بهم در جدای / گرفتند بر مرکز خویش جای

مزاج همه در هم آمیختند / در و رستنیها برانگیختند
وزان رستنیهای پرداخته / ز هر گونه شد جانور ساخته

باندازه عقل نسبت شناس / ازین بیش نتوان نمودن قیاس
چنان راند والیس دانا سخن / که تو پادشه در جهان کهن

بتعلیم دانش توانمند باش / زدانش پژوهی برومند باش

مقالت والیس حکیم

چو فرمود سالار گردنکشان / که هر کس دهد زانچه دارد نشان

چنین گفت بر من زدانش درست / که جز آب گوهر نبود از نخست
زجنبش نمودن بجائی رسید / گر او آتشی در تخلخل دمید

چو آتش برون راند برق از بخار / هوائی فرو ماند از او بدبار
تکاثف گرفت آب از آهستگی / زمین سازور گشت از آن بستگی

چو هر جوهر خاص جائی گرفت / جهان از طبیعت نوائی گرفت
زلطفی که سرجوش آن جمله بود / گره بست گردون و جنبش نمود

نیوشا گر این راز خواهد شنید
نمودار نقطه برین داستان
بلیناس دانا بزانو نشست
زد آتش مباد از دل شاه دور
نخستین طلسمی که پر داختند
از او هر چه رخشنده پاک بود
یکی بخش از او آتش روشنست
سوم بخش را زو آب روشن پذیر
همان قسمت چارمین هست خاک
چو سقراط را داد نوبت سخن
همه آرزو سازگار تو باد
ولیکن باندازه رای خویش
زهیبت بر انگیخت ابری بلند
نه ما در تهی گر بخار اوفتاد
پس آنگاه خاک زمین داد بوس
که تا دور باشد خرامش پذیر
سر از داد تو بر متاباد دهر
گر آن پیشتر کاین جهان شد پدید
دو نیمه شد آن آب جوهر نمای
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر
خرد تا بانجاست پورش نمای
چو قفل از زبانی بهرمس رسید
از آن پیشتر کان گره باز کرد
فلک باد گردنده بر کام تو
مرا هم ز فرمان نباید گذشت
بر آنم که این طاق دریا شکوه
نقابیست کان دود در پیش نور
همان انجم از ماه تا آفتاب
فلاطون که بر جمله بود اوستاد

مقالات بلیناس حکیم

زمین را طلسم زمین بوس بست
که با نور به دیده با دیده نور
زمین بود ترکیب از او ساختند
سزاوار اجرام افلاک بود
که بالاترین طاق این گلشنست

که چندانکه هست آفرینش بجای
چو فرهنگ خسرو جهان بازجست
چو نیروی جنبش در او کرد کار
دگر بخشها کان بلندی نداشت
دو بخش از او باد جنبنده جوست

مقالات سقراط حکیم

رطب ریز شد خوشه نخل بن
نهفت جهان آشکار تو باد
کند هر کسی عرض کالای خویش
همه برق و باران او سودمند
زمین گشت و برجای خویش ایستاد

جهانجوی را گفت پاینده باش
ز پرسنده شهریار جهان
نخستین ورق کافرینش نمود
ز باران او گشت پیدا سپهر
ازین پیشتر رهنمون ره نبرد

مقالات فرفوریوس حکیم

که داد تو پیدا در اگر د قهر
جهان آفرین جوهری آفرید
یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
ز خشکی دگر نیمه آرام گیر

ز پرسیدن شاه یزدان شناس
ز پروردن فیض پروردگار
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک
شد آن نیمه آب جنبش پذیر آسمان

مقالات هرمس حکیم

سخن بر دعاء شه آغاز کرد
نگه داد ازین خسروی نام تو
کنون سوی پرسش کنم بازگشت
معلق چو دودیست بر اوج کوه
دریچه دریچه بهم گشته دور
فروغیست کان بر درد از نقاب

که بر هر چه شاید گشادن کمند
چو شه را چنین است اختیار
از آنگه که بردم باندیشه راه
ببالای دودی چنین هولناک
ز هر رخنه گرد و دره پاکست
وجود آفرینش چو دانم درست

مقالات افلاطون حکیم

گرایی چنین بیکرانه پدید
دلیلست قطعی بران داستانها
همه بر تو باد آفرین از خدای
که پیدا شود رازهای نخست
با فسردگی زود در آمد بکار
بهر مرکزی پایه میگذاشت
که تا او بجنبد نماند کیست
که هستش ز راه دق گرینا گزیر
ز سر کوب گردش شده گردناک
بدین دیدبانش گراینده باش
که داند که هست این پژوهش نهان
جز ایزد خداوند بخشش نبود
پدید آمد از برق او ماه و مهر
گزافه سخن بر نشاید شمرد
چنین پاسخ آورد فرفوریوس
تو بادی جهان داور و دادگر
چنان در دل آید مرا از قیاس
بمالی شد آن جوهر آبدار
یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک
شد این آرمیده زمین در زمان
برون زین خط اندیشه را نیست جای
بزنجیر خائی در آمد کلید
دل و رای شه باد فیروزمند
که نقلی دهد شاخ هر میوه دار
درین طاق فیروزه گردم نگاه
فروزنده نوریست صافی و پاک
باندازه نوری بر دن تافتست
ندانم که چون آفریدند نخست
ز دریای دل گنج گوهر گشاد

که روشن خرد باد شاه جهان / مبادا ز دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد / گذر بر ره رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او / بگویم و ترسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس / کی از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست / که تا چیز بود آفرینش نخست
گر از چیز چیز آفریدی خدای / ازل تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هرچه از ما بجاست / خدائی جداگانه خدائی جداست
کسی را که خواند خرد کارساز / بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر گوهری از نگاشت / که در هیچ گوهر میانجی نداشت
چو جوهر بگوهر شد آراسته / خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای / بدین سروری کرد شخصی بپای
اگر کبری از پر موری قیاس / توان شد بدان عبرت ایزدشناس

مقالات شاه اسکندر

چو چشم سخن قرعه بر شاه زد / سخن سکه قدر بر ماه زد
سکندر که خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
ازان روشنی بود کان رهروان / براو انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه موزگار / همه زیرکان آرد از روزگار
چو شه گفت از زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی گردم اندیشه در اختران
بر آنشد که هر صورت از خود درست / نگارنده بود شهان از نخست
نگارنده دانم که هست از دو نون / نگارنده اش را ندانم که چون
ز چون کرد او کرد باید تهی / نشان داد کاین من تو آستمی
هزاران صورت کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما راز خلوت ندانیم خوام / بجنبش درون تو آئیم راند

مقاله حکیم نظامی رحمه الله

شما کاسمان از ورق خوانده اید / سخن بین که چون مختلف زاده اند
ازین بیش گفتن نباشد پسند / که نقش جهان هست بی نقشبند
بزرگ آفریننده هرچه هست / ز هرچه آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور نو بخش دیده بیدار کرد
هزاران نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
گر نقش اول کز آغاز بست / گزان پرده چشم خرد باز بست
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
همان گنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که سربسته بود / وز انجا خرد چشم دربسته بود
دگرها که پنهان بود از خرد / خرد را چو پرسی برآورده برد
وزان پرده گو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
بآنجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ و منزل تواند شمرد
ره غیب زان دورتر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی او درست گر هرچه هست / جو ما دیدنی بود زان دیده بست
چو صنعت بصانع اشارت نمود / نوائی برین پرده نتوان فزود
سخن بین که با کیست نیم لنگ / چگونه برون آید از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام / که خارا شکاف است و خضر اخرام
در دم رسانید و او در زد / بکاخ من آمد گزیده فرود
دماغ مرا پر سخن کرد گرم / سخنگفت با من بآواز نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو می خوری این سرور ایچ دان / بر آن فیلسوفان چه بندی سخن
چرا بست باید سخنهای نغز / بران استخوانهای پوسیده مغز
بخون کسان بر مخور نان خویش / شکیبنده منه بر سر خوان خویش
بلی مردم دور نامردمند / نه بر انجمن هفته بر انجمند
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست / نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست
مشعبد شد این چرخ نیرنگ ساز / که هم مهره در دست و هم حقه باز
کند مهره را بلطف در نهان / دگر باره آرد برون زد نهان
فرو بردنش هست زرینه زرد / برآوردنش نیل بالا جورد
بفصل خزان بیخورد عود خشک / بفصل بهار آورد نافه مشک
تن ما که در خاک گنجینه اند / ندانم که چون باز خواهند برد

تن ما که در خاکش افکند گیت / که هستی درو پر اکند گیت
پراکنده گر بود جای گیر / گر آید فراهم بود دلپذیر
چو هر چه آن بود بر زمین ریخته / دگرباره گردد بر انگیخته
زر سوده را کو بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده از چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
مغنی سحرگاه بر بانگ رود / بیاد آوران پهلوانی سرود
نشاط غنی در من آورد پدید / فراغت دهم زانچه شان شنید
گر اجزای ما را که بودش روان / دگرباره جمعی بود در توان

رسیدن اسکندر به پیغمبری

همان فیلسوف مهندس نهاد / ز تاریخ روم این سخن کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحبقران
ز تعلیم دانش بجائی رسید / که دانش خرد بر گشایش کلید
بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را گره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی جز او را نبود از جهان
چو برزد همه علمها را رقم / چو با اهل یونان چو با اهل روم
گذشت از رصدبندی اختران / ندید آنچه مقصود بودش در آن
سریرش که تاج از ثریا نهد / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز / براندازد این هفت هیکل طراز
چنان دید کان دیدنی را که هست / بدست آرد آنرا که آید بدست
درین وعده میکرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش از خود در آن بیخودی
سروش درفشان چو تابنده نور / ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزونتر از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه داد از جهان با منت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون توئی شهریار / چنینست فرمان پروردگار
که برداری آرام از آرامگاه / درین داوری سر به پیچی ز راه
برآئی بگرد جهان چون سپهر / درآری سر دشمنان از مهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارنده دولت دین خود
بنا نو کنی این کهن طاق را / ز غفلت فروشوی آفاق را
رهانی جهان را ز بیداد دیو / گرایش نمائی بکیهان خدیو
سر خفتگان را درآری ز خواب / ز روی خرد بر گشائی نقاب
توئی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی‌نصیبان خاک
تکاپوی کن گرد بر گرد دهر / که تا خاکیان را ز تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به از ملک آن عالم آری بدست
درین داوری کاوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور بر مبخشای هیچ
گر از جانور نیز یابی گزند / امانش بده یا بکشش به بند
سکندر بدان روی بسته سروش / چنین گفت کی هاتف تیزهوش
چو فرمان چنین آمد از کردگار / که بیرون ز نظم تو نبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم / خمار از سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / چگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چگویند نیز / وزیشان ستیزهست بسیار خیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دژخیم ترسم که آید هراس
گروهی فراوان تر از خاک و آب / چگونه کنم هر یکی را عذاب
گران کور چشمان بمن نگروند / ز گرمی سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه بر خشک و تر / چو درمان کنم خاصه بر کور و کر
اگر دعوی آرم به پیغمبری / چو حجت کند خلق را رهبری
چو معجز نبود در سخن یاورم / که دارند بینند کان یاورم
در آموز اول بمن رسم و راه / پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
برآموده کانی چو دریا بدر / سر و مغز را زخویشتن گشته پر
چگونه توان داد با لغز شان / که آن گبر گم گردد از مغز شان
سروش سراینده کارساز / جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو برجا به حد جهان / ز دولت برآشکار و نهان
بمغرب گروهیست صحرا خرام / مناسک رها کرده تا ننگ نام
بمشرق گروهی فرشته سرشت / که جز منسکش نام نتوان نوشت

گروهی شمالیست اقلیمشان
که قاپچل خوانی ز تعظیمشان

گروهی چو دریا جنوبی گری
که خوانده است ماهیلشان زنهمابی

چو تو بارگی سوی راه آوری
گذر بر سپید و سیاه آوری

زناسک بلنگ در آری سپاه
ز هاپیل یابی بقابیل راه

همه پیش حکمت میسر شوند
وگر سرکشند از تو در سر شوند

ندارد کس از سرکشان پای تو
نگیرد کسی در جهان جای تو

توان شب چراغی به نیک اختری
شب افروز چون ماه و چون مشتری

که هر جا که تابی باوج بلند
کشائی ز گنجینها قفل و بند

چنان کن که چون سر بره در آوری
بدارنده خود پناه آوری

بهر جا که مرکب در آری براه
کنی داور داورانرا پناه

نیارد جهان آفتی بر سرت
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت

وگر زانکه در ره گذرهای نو
کسی بایدت پس رو و پیشرو

بهر جا که رایش کند رای تو
بود نور و ظلمت بفرمان تو

بود نورت از پیش و ظلمت ز پس
تو بینی نه بیند ترا هیچکس

کسی کو نباشد ز عهد تو دور
ازان روشنائی بدو بخش نور

کسی کاورد با تو در سر خمار
برو ظلمت خویش را برگمار

بدان تا چو سایه در آن تیرگی
فرو میرد از خاری و خیرگی

وگر چون عنان سوی ره آوری
بکشور گشادن پناه آوری

بهر طایفه کاوری روی خویش
لغتهای بیگانت آرند پیش

بالهام یاری ده رهنمون
لغتهای هر قومی آری برون

زبان دان شوی در همه کشوری
نیوشد سخن بر تو از هر دری

تو نیز آنچه گوئی برومی زبان
بداند نیوشنده بی ترجمان

برهان این معجز ایزدی
تو نیکی و یابد مخالف بدی

چو شه دید کان گفت پیغاره منست
ز فرمانبری بنده را چاره منست

پذیرفت از آرنده آن پیام
که هست و خداوند و ماننده نام

وز آن روز غافل نبود از بسیج
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ

ز مشغل دگر دست کوتاه کرد
بعزم سفر توشه آماده کرد

برون زانکه پیغام دادش سروش
خبرهای نصرت رسیدش بگوش

ز هر دانشی چاره جست باز
که فرخ بود مردم چاره ساز

سگالش گریهای خاطر پسند
که از زهره دان باز دارد گزند

بحر صفر اعظم که در بحر دی
نشانی بد از نامه ایزدی

سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
ز مشک سیه نقش زد بر حریر

ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر داش از گوهر خوب و زشت

فلاطون دگر نامه از نقش بست
ز هر دانشی کامد او را بدست

سیم درج سقراط را کرد بند
ز هر جوهری کان بود دلپسند

چو گشت این سه فرهنگ پرداخته
سخنهای با یکدگر ساخته

شه آن نامها را همه مهر کرد
بپیچیده بنهاد در یک نورد

چو هنگام حاجت رسیدی فراز
بآن در جهان دست کردی دراز

ز گنجینه هر ورق پاره
طلب کردی از شغل او چاره

چو عاجز شدی رایش از داوری
ز فیض خدا خواستی یاوری

نشست او دگر روز بر تخت عاج
تبارک برآورد بیرون ز تاج

چنان داد فرمان بفرخ وزیر
که پیش آورد کلک فرمان پذیر

نویسد یکی نامه سودمند
بتائید فرهنگ و رای بلند

مسلسل باندرزهای بزرگ
کزو سازگاری کند میش و گرگ

برون شد وزیر از بر شهریار
ز شه گفته را گشت پذرفتگار

خرد را بتدبیر شد رهنمون
بدان تازکان گوهر آرد برون

خردنامه نوشتن ارسطو

سر کلک را چون زبان تیز کرد
بکاغذ بر از نیشکر ریز کرد

چنین بود در نامه رهنمای
ازان پس که بود آفرین خدای

که شاها بدانش دل آباد دار
ز بی دانشان دور شو یاد دار

دری را که بندش بود ناپدید
ز دانا توان بار جستش کلید

بهر دولتی کاوری در شمار
بسجودی بکن پیش پروردگار

به پیروزی خود قوی دل مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش

خدا ترس را کارسازست بخت
بود ناخدا ترس را کار سخت

بهر جا که باشی تنومند و شاد
سپندی بر آتش فکن بامداد

مباش ایمن از دیدن چشم بد
که از چشم بد بلکه از چشم خود

چنین زد مثل مرد گوهرشناس
که گر خوبی از خویشتن در هراس

ز باد آن درختی نیاید گزند / که از خاک سر برنیارد بلند
دو شاخه کشان شد بنخجیرگاه / بعجلان بنخجیر باید راه

سبق برد خود را لنگ آهسته دار / حسد را بخود راه بسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد / لبان دو آزاده گرد آورد

بکینه مبر هیچکس را ز جای / چو از جای بردی در آتش درای
گرت با کسی هست کین کهن / نژادش بکن یکسر از بیخ و بن

مخواه از کسی کین آبای او / نظر پیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه هوئی بود / که روشن توان تیره روئی بود

ز خرما پرستی بود تا بخار / که این گلشکر باشد آن ناگوار
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ / در تاج دارد نه شمشیر جنگ

برادر بجرم برادر مگیر / که بر فرق باشد ز خون ها شیر
مگو راز دل با کس ار بشنوی / گران گفتن آخر پشیمان شوی

مزن در کس از بهر کس نیش را / بپای خود آویز هر میش را
چو آمرزش ایزدی بایدت / نباید که رسم بدی زایدت

بد از بد آید ز چرخ کبود / به نیکان همه نیکی آید فرود
مکن جز به نیکی گرایندگی / که در نیکنامی است پایندگی

منه بر دل نیکنامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بدگوهران را بلند / که پروردن گرگت آرد گزند

میامیز با هیچ بدگوهری / مده کیمیائی بخاکستری
چو بدگوهری سر برآرد ز مرد / کند گوهر سرخ را روی زرد

زدن با خداوند فرهنگ و رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
چو سود درم بیش خواهی کم / مزن رای با مردم بی درم

کشش جستن از مردم سست کوش / جو هر خری باشد ز جو فروش
همه جلبی ز گاو و گور و پلنگ / بحلیت آرند شادی بجنگ

چو در پرده با جنس باشد همال / ز تهمت بسی نقش بندد خیال
روا آینه را چون بهم رهی / شود هر دو را زعار تهی

مشو باز بون افکنان کا قبول / که مانی در اندوه چون خر بگل
جوانمردی شیر با آدمی / ز مردم رمیدن نه از مردمی

هر آنکس که با سخت روئی بود / درشتی به از نرم خوئی بود
ز بی توشه جور بیش آردت / سرش بشکنی مغز پیش آردت

ستیزنده را چون بود بحث کار / بنرمی طلب کن بسختی بدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر / بچربی بیاور به تیزی ببر

چو افتی میان دو بدخواه خام / پراکندشان کن لگام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بردار آزار میان دو سنگ

کسی را که باشد ز دهقان و شاه / برازنده پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا هم از جنس دانا فرست

فرستاده را چون بود چاره ساز / باندرزگردان نباشد نیاز
بجائی که آهن درآید برنگ / بزر دادن آهن برآور ز سنگ

خزینه ز بهر زر آکندن است / زر از بهر دشمن پراکندن است
بچربی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل چیزی ز دست

چو مطرب بسود کسان شاد باش / ز بند خود از سرو آزاد باش
جهان را چو صبح سحر خواسته / بیارای تا گردی آراسته

میارای خود را چو ریحان باغ / بدست کسان خوشتر شد چراغ
خزینه که با تست با تست بار / چو دادی بدادن شوی رستگار

زر آن آتشی نیست کاکند هست / شراریست گر خود پراکند گست
مگو از زر و صاحب زر که به / گره بدتر از بند و بند از گره

چنین گفت هندو با آتش پرست / که از ما که بهتر بجائی که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن / مر انگشت باید ترا سوختن

فراخ آستین شد گر سبز شاخ / فتد میوه در آستین فراخ
ز سبزی مباش آنچنان شادکام / که از بیضه زهرت در افتد بجام

بگنجینه مفلسی راه برد / بیفشاند و ز شادمانی بمرد
همه تشنه گرم را آب سرد / بباید نشاید بیکبار خورد

بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید در او خوابگه ساختن
مخور آب نا آزموده نخست / بدیگر دهانی کن آن بار جست

نه آن میوه کان غریب آیدت / گزاو تا توانی نهیب آیدت
بوقت خورش هر که باشد طبیب / بپرهیز دار از خوردهای غریب

بران ره که نارفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشناک

گران باری مال چندان مجوی
که آفت باشد در آن گفتگوی

رهزن غارت و مال کاری بدست
به درویش ده ده یک از هر چه هست

نهانی بخواهند کان چیز ده
که خشنودی ایزد از چیز به

دهن گر نظرها نهانی بود
حصاری بد آسمانی بود

سپه را باندازهٔ پایگاه
مده بیشتر مالی از خرج راه

شکم بنده را چون شکم گشت سیر
کند بد دلی گرچه باشد دلیر

نه سیری چنان ده که گردند مست
نه بگذارشان از خورش تنگدست

چنان زی که هنگام سختی بناز
بود شکر از جز تو بی‌نیاز

بروزی دو نوبت برآرای خوان
سران سپه را یکایک بخوان

مخور باده در هیچ بیگانه بوم
تن آسا مشو تا نباشی بردم

بروشنترین کس ودیعت سپار
که از آب روشن نیاید غبار

چو روشن ترست آفتاب از گروه
امانت بدو داد دریا و کوه

اگر مقبلی مقبلان را شناس
که اقبال را دارد اقبال پاس

مده مدبران را سوی خویش راه
که انگور از انگور گردد سیاه

وفا خصلتان را درآور بدست
کمر در سرشتی که بود از نخست

چو مردم بگردد از آیین حال
بگردد بر او سکهٔ ملک و مال

ز خوی قدیمی نشاید گذشت
که نتوان بخوی دگر بازگشت

منه خوی اصلی چو فرزانگان
مشو پی رو خوی بیگانگان

پیاده که او راست آئین شود
نگونسار گردد چو فرزین شود

اگر صاحب اقبال بینی کسی
چنان به که با او نکوشی بسی

بهر گردشی با سپهر بلند
ستیزه مبر تا نیابی گزند

منه دل بهر چه آورد روزگار
مگردان سر از پند آموزگار

اگر نازی از دولت آید پدید
سر از ناز دولت نشاید کشید

بنازی که دولت نماید مرنج
که در ناز دولت بود کان گنج

چو هنگام نازت آید فراز
کشد دولت آن روز نیز از تو ناز

صدف جمله تن زان شدست استخوان
که مغزی چو در دارد اندر میان

از آن سخت شد کان گوهر چه سنگ
که ناید گهر جز بسختی بچنگ

بسختی در اختر مشو بدگمان
که فرخ تر آید زمان تا زمان

ز پیروزه گون چرخ گنبد مدار
که پیروزه باشد سرانجام کار

مشو ناامید ار شود کار سخت
دل خود قوی کن به نیروی بخت

در انداز سنگی ببالا دلیر
دگرگون شود کار کاید بزیر

رها کن ستم را بیکبارگی
که کم عمری آرد ستمکارگی

شه از داد خود گر پشیمان شود
ولایت ز بیداد ویران شود

بجای تو گر بد کند ناکسی
تو نیز ار کنی نیک هم ناکسی

هم ازاهم این را فراموش کن
زبان از بد خلق خاموش کن

مژه در نخفتن چو الماس دار
به بیداری آفاق را پاس دار

چنین زد مثل کاردانی بزرگ
که پاس شبان هست بابند گرگ

چو یابی توانایی اندر سرشت
مزن خنده کانجا بود خنده زشت

اگر ناتوانی درآید بکار
مکن عاجزی با کسی آشکار

لب از خندهٔ خرمی در مبند
غمین باش پنهان و پیدا بخند

بهر جا که حربی فراز آیدت
بحرب آزمائی نیاز آیدت

هزیمت پذیرد اگر حربگاه
نباید که یابد در آن حرب راه

گراینده چون دست آورد
بکوشند کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو
ظفر دیده باید سپهدار تو

عنان عزیمت برآور بلند
بفرخ رکابان فیروزمند

چو این نامهٔ نامور شد تمام
بشه داد و شه گشت از آن شادکام

خردنامهٔ افلاطون

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب
دمیدند کافور بر مشک ناب

فرستاد شه را بر روشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر

نگارد یکی نامهٔ دلنواز
که خوانندگان را بود کارساز

بفرمان شه پرور با شکوه
جواهر برون ریخت از کان کوه

ز گوهرفشان کلک فرمان پرش
نبشته چنین بود بر دفترش

که با دانش فرد زآسمان زمین
زمان آفریننده را آفرین

پس آفرین کردن کردگار
بساط سخن کرده گوهرنگار

که شاه جهان از جهان برترست
جهان کان گوهر شد او گوهرست

چو گوهر نهادست و گوهر نثار
خطرناکی گوهر آید بیاد

نمودار گر نیک اگر بد کند
باندازهٔ گوهر خود کند

کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید در او رخت کردن یله
درین راسته هر که بینداز نیست / جهانبانی او را سزاوار نیست
جهانگیر چون برآرد دمیغ / بتدبیر گیرد جهان را نه تیغ
همان تیغ شاهان که خونریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و شب بزم شاه مشتهی / ز دانا نباید که باشد تهی
رسته آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس / که درویش را نیست آن دسترس
یک آفت ز طباخه چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / گر او آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو گر شه نباشد تهی / که آن پر کند صرع وین تن تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار / گران مستی آید ازین ناگوار
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد / بساطی فریبنده شید در نورد
جهان اژدهاییست معشوق نام / از او کام نی جان برآید ز کام
نگوییم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم از اینگونه دنیا پرست / که آریم خوانی بخوبی بدست
نهانی که بر داشت از خون کنند / فرو داشتنی بی جگر چون کنند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم ازان پیشتر / که ایشان ز ما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
خری آبکش بود خیکش درید / کری بنده غم خورد و خر بید
جهان خار در پشت و ما خارپشت / بهم لایقند ار ببیند زشت آن درشت
دو بیوه بهم گفتگو ساختند / سخن را بطعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
زنش گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکویی مانده
چه خسبیم چندین برین آستان / که با مرگ شد خواب همداستان
کسی می نداند که ده وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
ز خفتن چه مردن بود در هراس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
ازین همه جز این خواب خرگوش نیست / که خسبنده مرگ را هوش نیست
چه بودی گر این خوب زیرک فریب / شکیبا شدی دیده ناشکیب
اگر دیدی احوال نادیده را / پسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده کاری ساختن / زمانی برآسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وار نان / گراینده باید بهر سو عنان
شتاب آوری بن بدریا و دشت / چرا چون بنانی بود بازگشت
شتابند کانانکه صاحبدلند / طلبکار آسایش منزلند
گر آری گیتی همه زیر پای / هم آخر باسایش آرند رای
همه ره روان پیش بینند کار / کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسوده هست / گر این بگذری جمله بیهوده نیست
چو باید درین آتش هفت جوش / بصید کباب شده سخت کوش
سرانجام هر بار کوششدنی / بجز خوردنی نی و پوشیدنی
چو پوشیدنی باشد و خوردنی / حساب دگر هست ناکردنی
بدریا در آنکس که جان میکند / هم آنکس که در کوه کان میکند
کس از روزی خویش در نگذرد / باندازه خویش روزی خورد
هوس بین که چندین هزار آدمی / نهند از در جان و زر در زمین
زر آنکس که او خاک بر زر کند / خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان آنکسی راست کو در جهان / خورد توشه راه با همرهان
زگینه بحری بر دنبده را / دهد فربهی لاغری چند را
بیک جو که خربنده شد سنگ خام / بدان خشکیش چرب کردند نام
رهی دور و برگی در آن راه نه / ز پایان منزل کس آگاه نه
نباید غنودن چنان بیخبر / که ناگه سیلی در آید بسر
غنودن چنان نیز بیخواب خورد / که تن ناتوان گردد و روی زرد
کجا عزم راه آورد راه جوی / زراند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان برانگیزد آن راه را / کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار / که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش / ندارد بگفتار بیگانه گوش
ز لشکر کشی باشد او ره شناس / ز دشواری ره نداردش هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه / پراکندگی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف / بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را گیرد و مرد / بدست آرد و سیر دارد بخورد

وز ایشان نهانی کند بار جست
چو آید زنیک سر سلامت پدید
نشاید در آن استان پی فشرد
همه کارها از فرو بستگی
سخن گرچه شد گفته بر جای خویش
کسی را که یزدان بود کارساز
اگر من بفرمان شاه جهان
نشد خاطر شاه محتاج کس
خردمند چون نامه را کرد ساز
سیم روز کاین طاق بازیچه رنگ
بسقراط فرمود دانای روم
نویسد خردنامهٔ ارجمند
چنین راند بر کاغذ سیم سای
جهان آفرین ایزد کارساز
که شاها برین جاه خاشاک پوش
پلنگست بر ره نهان گفتمت
چو در بزم شادی نشست آوری
چو در ور سیاست دهی بار عام
چو دریا مکن خوشتها خوری
طعامی که در خانه داری به بند
بنفشه چو در گل بود ناشکفت
حریصی مکن کین سرای تو نیست
بیک قرص قانع شو از خاک آب
کسی کو شکم بنده شد چون ستور
زکم خوارگی کم شود رنج مرد
چو شیران باندک خوری خوی گیر
بقطره ستان آب دریا چو میغ
چنان خور تر و خشک کانجو رگاه
چو دادی و خوردی نماندی بجای

که بی آب تخم از زمین بر نرست
سر چند کس را نباید برید
که دعوی نشاید در او پیش برد
گشاید ولیکن باهستگی
سخندانی شه ازین هست بیش
بود زادم و آدمی بی نیاز
مثالی نوشتم چو کارآگهان
خدا و خرد یاور شاه و بس
بشاه جهان داد و بردش نماز

بآسانی از کار گردد تمام
در آن ره که دستی قوی تر بود
چو بر رشتهٔ کاری افتد گره
فرو بستن کار در ره بود
بهر جا که راند به نیک اختری
دلی را که آرد فرشته درود
نیاورد هم الا پرستش بجای
خرد باد در نیک و بد یار او
دل شه ز بند غم آزاد گشت

خردنامه سقراط

ز هر نوع دانش ز هر گونه پند
سواد سخن را بفرهنگ و رای
که دارد بد و آفرینش نیاز
مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
دلیری مکن هان دهان گفتمت
به آزار خندان بدست آوری
میفکن نظر بر حریفان خام
که تلخست هر چه آن چو دریا خوری
بهفشاد خانش رسد بوی کند
عقوبت دهد بوی او در نهفت
در و جز یکی نان برای تو نیست
نه بهتر آخر تو از آفتاب
ستوری برون آید از ناف گور
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد
که بد دل بود کاو بسی شیر
بهنگام دادن بده بی دریغ
که اندازهٔ طبع دارد نگاه
جهاندار توئی بهترین کدخدای

خردمند روی از پذیرش نتافت
که فهرست هر نقش را نقشبند
پس از نام یزدان گیتی پناه
ترا گر بسی گوهر انگیختند
بهر جا که باشی زبیکار و سود
مکن دوزخ هیچ غمگین نگاه
نباید گران لهو گستاخ کن
بهر کس بده بهره چون آب جوی
چو از خانه بیرون فرستی بکوی
سر زلف را چون برآرد بگوش
بنانی که دندان غیرت تیز
خدائیت روی از خورش تافتن
چو آید قیامت ترازو بدست
همیشه لب مرد بسیار خوار
خر کاهلان را که هم میکشند
همان مشک سقا که پر میشود
ببخش و بخور باز مان اندکی
نه هر طعم خوش ناگوارش مبین

ز سختی بباید کشیدن لگام
زدن پای پیش آفت سر بود
شکیبائی از جهد بیهوده به
گشایش در آن نیز ناگه بود
خرددان کند شاه را رهبری
باندیشه کس نیارد فرود
که اقبال شد شاه را رهنمای
خدا باد سازنده کار او
وز آن نامهٔ نامور شاد گشت
برآورد بازیچهٔ روم و زنگ
که مهری زخاتم در آرد بموم
بغواصی در بدریا شتافت
بنام خدا سر برآرد بلند
طراز سخن بسته بر نام شاه
نه از بهر بازی بر انگیختند
مباش از رفیقی سزاوار دور
که تا بر تو شادی نگردد تباه
رود با تو گستاخی در سخن
که تا پیش میرد شود هر چه سوی
در در کهت را کند مشکبوی
کند باد را خاک عنبر فروش
چو ابر آبروی بزرگان مریز
که در گاو و خر باشد این یافتن
زگاوی بخر بایدش بر نشست
در آروغ بد باشد از ناگوار
از آنست کاو بی بخم می کشند
از افشاندن آتش بدر میشود
که بر جای خویش است این هر یکی
حلاوت مبین سازد کار شرابین

بجای بزرگی

چو با سرکه سازی مشو شیرخوار
که با شیر سرکه بود ناگوار

مده تن به آسانی از لهو و ناز
سفر بین و اسباب رفتن بساز

بکار اندر آی این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست

بدست کسان کان گوهر مکن
اگر زنده دست و پایی بزن

ترا دست و پای آن پرستش کنند
که تا نگذری از تو در نگذرند

پرستنده کان گرچه داری هزار
پرستش گران را میفکن ز کار

چو تو خدمت پای و نیروی دست
حوالت کنی سوی پایین پرست

چو پایین پرستت نماند بجای
که آنگه بمانی تو بی دست و پای

چرا بی پرستنده نغز گوی
از او بیش از آن مهربانی مجوی

پرستار بد مهر شیرین زبان
به از بدخویی کو بود مهربان

بگفتار خود مهر شاید نمود
زبان ناخوش و مهربانی چه سود

سخن را که گوینده بدگو بود
نه نیکو بود گرچه نیکو بود

ز گفتار بد به بود خاموشی
پشیمان نگردد کس از خامشی

ز شغلی که او شرمساری رسد
بصاحب عمل رنج و خواری رسد

ز هر چه آن بنایی شکیبنده باش
به امید خود آفریننده باش

امید خورش بهترست از خورش
بو عده بود زیره را پرورش

نه بینی که در گرمی آفتاب
حرامست بر زیره خرزیره آب

چو زیره به آب دهن می‌شکیب
به آب دهن زیره را میفریب

گل کز نم آب خوابش برد
چو باران سیل آیدش آب برد

ستمکارگان را مکن یاوری
که پرسندت روزی از این داوری

بخوان تا سخن گفتر آور بسنج
در اندیش ازین گنده پای بیج

چو خواهی ز چندین سر انداختن
بدین گوی تا کی گره باختن

بسا آب دیده که در میغ تست
بسا خون که در گردن تیغ تست

نترسی که شمشیر گردن زنت
بگیرد بخون کسی گردنت

بجا ده چنان را که یکدو سبیل
مینداز دت ناقه در پای پیل

ببین تا چه خون در جهان ریختی
چه سرها بگردن در آویختی

بسا مملکت را که کردی خراب
چه پرسند چون داد خواهی جواب

بدان رست باید کزین سبز باغ
گلی چند از سر در آری بداغ

منه دل بدان سر خنک شو خمش
که هست اژدهایی بر گنج خوش

دلی دارد از مهربانی تهی
چو دل گر نشش منیت نیز آگهی

چو خاک از سکونت کمر بسته باش
شتابان فلک شد تو آهسته باش

تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر
بآهستگی کوش چون شیر نر

عنان کش رو نیست اندیشه را
که ره سنگلاخست این پیشه را

بکاری که غم را دهد بستگی
شتابندگی کار را آهستگی

چو خواهی که تاراج جنگ آوری
به از درمیان درنگ آوری

بجز خونی و دزد آلوده دست
ببخشای بر هر گناهی که هست

ز دونان نگه دار پرخاش را
دلیری مده بر خود اوباش را

چو شه با رعیت بد آور شود
رعیت به شه بر دلاور شود

مشو نرم گفتار با زیردست
که الماس از ارزیز باید شکست

کلیم کسان زابر سر بر زبر
کلیم خود از پشم کن همچو شیر

لقب حله شد کرم با دامه را
که ابریشم از جان بشد جامه را

ز پوشیدگان راز پوشیده دار
وز ایشان سخن ناشنوده دار

میاور به افسوس عمری بسر
که افسوس باشد بر افسوس بر

سخن زین نمط گرچه دارم بسی
بگویم که زین به نگوید کسی

ترا کاینت آسمانی بود
ازین بیش گفتن زیانی بود

کرم تیز شد تیغ بر من مگیر
ز تیزی بود تیغ را ناگزیر

به تیغی چنین تیز بازوی شاه
قوی باد هر جا که راند سپاه

چو پرداخت زین درج در خانه را
پذیرفت شاه آن خرد نامه را

قسم دوّم شرفنامه و دعوی پیغمبری سکندر

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب
برافروختم چهره چون آفتاب

سریر سخن بر کشیدم بلند
پراکندم از دل بر آتش سپند

به آرایش نامهٔ خسروی
کهن سرو را بازدادم نوی

ز گنج سخن مهر برداشتم
در دُرّ ناسفته نگذاشتم

سر کلکم از گوهر انداختن
فلک را شکم خواست پرداختن

در آمد خرامان سمن سینه‌ئی
بمن داد تیغی و آئینه‌ئی

که آشفتهٔ خویش چندین مباش
ببین خویشتن خویشتن بین مباش

نظر چون بر آئینه انداختم
در و صورت خویش بشناختم

دگرگونه دیدم در آن سبز باغ
که چون پرنیان بود در زیر زاغ
سمن بر بنفشه کمین کرده بود
گل سرخ ز آزردی آورده بود
نه پاسی که خود را سکندر کنم
نه دستی که نقش کهن نو کنم
هر امیدم ز دولت تیز گام
که بگذارد این نقش را نا تمام
مگر خواب گاهی بدست آورم
که جاوید در وی نشست آورم
که چون نامهٔ حکم اسکندری
مسجل شد از وحی پیغمبری
بفرمود تا عبره روم و روس
نشستند بر نام اسکندروس
بها در چو بگشاد مهر از زبان
چنین گفت با ما در مهربان
پدر وار باید کان خدای
چو ما در شدی مهر ما در نمای
بفرمان بری گوش کار دهی
که فرمانبری به ز فرماندهی
زگفتار بد به بود فرمشی
پشیمان نگردد کس از خامشی
ضرورت مرا رفتنی شد براه
سپردم بتو شغل دیهیم و گاه
گرایم چنان کن که از چشم بد
نه تو خیره باشی نه من چشم زد
چنان کن که فردا در آن داوری
نگیر در زبانت بعذر آوری
بفرمود تا لشکر روم و شام
بر او عرض کردند خود را تمام
گزین کرد هر مردی از کشوری
بمردانگی هر یکی لشکری
هزار نخستین از او پیشتراک
بکشتی کشتی کوه را گرد خاک
هزار دگر نافه ره نورد
بزیر زر و زیور سرخ و زرد
ز هر پیشه کاید جهان را بکار
گزین کرد صد صد همه پیشه کار
ز مقدونیه روی در راه کرد
باسکندریه گذرگاه کرد
بآیین کیخسرو و تخت گیر
که بر داز جهان تخت خود بر سریر
که از روی دریا بیکماهه راه
نشان باز داد از سفید و سیاه
چو آیینه بیننده پوشیده راز
بدارندهٔ تخت گوینده باز
چو فارغ شد از تخت گاهی چنان
نشست از بر بور خالی عنان
وز آنجا برون شد بعزمی درست
بفرمان ایزد میان بست چست
ز مقدس بنی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته
که چون از تو باران بهر رفت خاک
بکن خانه پاک را نیز پاک
در آن جای پاک کاین اهرمنست
که با دوستان خدا دشمنست
طریق پرستش رها میکنند
پرستند کانرا جفا میکنند

ز نرگس تهی یافتم خواب را
ندیدم چون سروش شاداب را
از آن سکه رفته رفتم ز جای
فرو ماندم اندر سخن بست پای
خجل گشتم از روی نیرنگ خویش
نواشی گرفتم باهنگ خویش
از آن پیشه کاید شبیخون خواب
به بنیاد اینخانه کردم شتاب
پژوهندهٔ دور گردنده حال
چنین گوید از گردش ماه و سال
ز دیوان فردوس است عنوان گنج
که نامش بر آمد بدیوان رنج
از آن پیش کز تخت خود رخت برد
بدو داد و او را بما در سپرد
که من رفتم اینک تو از داد و دین
بیان کن که گویند با داد اینچنین
به پروردن داد و دین زینهار
نگهدار فرمان پروردگار
سخن را که گوینده بدگو بود
نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز شغلی کز و شه سراری کشد
بصاحب عمل رنج و خواری رسد
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش
ندانم کی آیم بر اورنگ خویش
وگر زامدن حال بیرون بود
بهش باش تا عاقبت چون شود
سخن چون بسر برد بربست رخت
رها کرد بر ما در آن تاج و تخت
از آن لشکر آنچه اختیار آمدش
پسندیده تر صد هزار آمدش
چهارش هزار اشتر از بهر بار
پس و پیش لشکر کشیده قطار
هزار دگر بختی بارکش
همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار چهارم نجیبان تیز
چو آهو گه تاختن گرم خیز
بدین سازمندی جهانگیر شاه
برافراخت رایت ز ماهی بماه
سریر جهانداری آنجا نهاد
بر آورد زکی چند بنشست شاد
بفرمود میلی برافراختن
بر آورد روشن آیینه ساختن
بدان تا بود دیده بان گاه تخت
بود دیده بانان بیدار بخت
اگر دشمنی ترکتازی کند
رقیب حرم چاره سازی کند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
بمصر آمد آنجا دو روز ایستاد
چو لختی ز اطراف او در نوشت
ز پهلوی وادی در آمد بدشت
تظلم کنان سوی راه آمدند
عنان گیر انصاف شاه آمدند
بمقدس رسان رایت خویش را
برافکن ز گیتی بداندیش را
مطیعان آن خانه ارجمند
نه بینند از او جز گداز و گزند
بخون ریختن سر برافراختست
طبیعی را بنا حق انداختست

همه در هراسیم ازان دیو زاد
ستمدیده ز انگشت فریادرس
حصار جهان را که در بار کرد
چو بیداد گر دشمن آگاه گشت
باول شبیخون که آورد شاه
منادی برانگیخت تا در زمان
چه زد بسته آن خامه پاک را
جفای ستمکاره زو بار داشت
بافرنجه آورد ازانجا سپاه
کس از دانش و دین او سر نتافت
برفتن دگر باره لشکر کشید
چو از ماندگی گشت پرداخته
سه مه بر سر آب دریا نشست
جزیره بسی دید بی آدمی
درو هیچ از ایشان نیامیختند
بیابانی از ریگ رخشنده زرد
همانا که برجای ترتیب خاک
چو پایان آن وادی آمد پدید
محیط جهان موج دریا نمود
حجاب معانی در آن راه را
بما در فرو رفتن آفتاب
چو آبی بیکجا مهیا شود
در آن بحر کور محیطست نام
بوقت رحیل آفتاب بلند
چو لختی رود در سر آرد حجاب
چو آن چشمه گرم را دید شاه
چنین گفت دانا که این آب گرم
من این قصه پرسیدم از چند پیر
که داند که بیرون ازین جلوه گاه

توئی دیو بند از تو خواهیم داد
بفریاد نامد ز فریاد کس
ز بیت المقدس سر آغاز کرد
که آواز داد آمد از کوه و دشت
بر آن راه زن نیز بربست راه
ز بیداد او بر کشاید زبان
بعنبر برآمیخت آنخاک را
بطاعت بر آن جای طاعت گذشت
ز افرنجه بر انگلس کرد راه
رهی دید روشن بر آن ره شتافت
بعالم گشائی علم بر کشید
دگر باره شد عزم ز ساخته
نیاورد صیدی بدریا بدست
برون رفت و بشد زمی بر زمی
ز دو کوه بر کوه بگذشتند
که خرطین اصغر منکیجت کرد
ز ترتیب کوگرد بود آن مغاک
سکندر بدریای اعظم رسید
ازان پیشتر جای رفتن نبود
بپوشیدی از دیدها کاه را
اشارت بچشمست و دریای آب
شود حوضه بس بدریا شود
معلق بود آب دریا مدام
ز پرگار آن بحر پوشد پرند
که اندر نوردد زمین در حساب
نشد چشم او گرم در خواب گاه
بسا دیدها را که بود آب گرم
جوابی نداده است کس دلپذیر
کجا میکند جلوه خورشید ماه

سکندر چو دید آنچنان داوری
چو از قدسیان این حکایت شنید
سکندر بقدس آمد از مرز روم
کمر بست و آمد به پیکار او
چو بیداد گر دید خون ریختش
چو گوهر درین خانه بیداد گرد
برآسود ازان جای آسودگان
از او کار مقدس چو با ساز گشت
چو آمد که دعوی او داوری
چو آموخت در هر کسی دین و داد
بتعجیل سیر اندر کوه و رود
نمود از بیابان بدریا شتاب
از آنسو که خورشید شد نهان
بسی پیش باز آمدش جانور
سرانجام چون رفت راهی دراز
بر آن ریگ بوم ار کسی تاختی
چو یک مه در آن بادیه تاختند
در آن ژرف دریا شگفتی بماند
فرو رفتن آفتاب از جهان
فلک هر شبانروزی از موج دور
همان چشمه گرم گورست جای
مغیب بود تا بود در مغاک
چو خورشید پوشد جمال از جهان
علم چون برآرد از اوج او
بدانش چنین مینماید قیاس
ز دانا بپرسید کین چشمه چیست
درین پرده بسیار جستند راز
دهد هر کسی شرح آن نور پاک
سکندر بر آن ساحل آرام جست

وز انسان بر ایشان ستمکاری
عنان سوی بیت المقدس کشید
بر آن تا بر دست آن مرز و بوم
بنودا که از بخت بیدار او
ز دروازه مقدس آویختش
بدینگونه تخت بدش یاد کرد
فرو شست از او گرد آلودگان
سوی خاک مغرب عنان باز گشت
بدانش نمائی و دین پروری
بهر بقعه طاعتگهی نو نهاد
کجا سبزه دید آمد فرود
در افکند کشتی بدریای آب
بتکاپوی میکرد با همرهان
هم از آدمی هم ز جنس دگر
نشیب زمین دید کامد فراز
زمین زیرش آتش برانداختی
از او نیز هم رخت پرداختند
که یونانیش اوقیانوس خوانند
در آن ژرف دریا نمودی نهان
بدریا درافکندی از چشم نور
بدریا حوالت کند رهنمای
معلق شود چون بود گرد خاک
پس عطف آن آب گرد دهان
توان دیدنش در پس موج او
دگر ره پری هست بر ره شناس
همیدون نگهبان این چشمه کیست
نیامد بکف هیچ سر رشته باز
یکی گرد مرکز یکی زیر خاک
سوی آب دریا شد اندام شست

در آبی چنان کشتی آسان گرفت / دگر رفت بی ره شتابان گرفت
شه از ره شناسان بپرسید راز / بپیچیدن کار و ترتیب و راز
که کشتی برین آب چون افکنم / چگونه بنه زو برون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب / که شاه افکند کشتی آنجا بر آب
نمودند شه را که صد رهنمون / ازین آب کشتی بیارد برون
دگر کاندرین آب سیماب خام / نهنگ اژدهائیست قتاله نام
سیاه و ستمکاره و سهمناک / چو دودی که آید برون از مغاک
سیاست چنان دارد آن جانور / که بیننده چون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر نجنبد ز جای / که باشد برای چنین رهنمای
بترزین همه آن که زانجا نه دور / یکی قرصه بینی چو تابنده نور
بسی سنگ باشد که در موجگاه / همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
فروزنده چون مرقشیشای نور / منی و دو من کمتر و بیشتر
چو بیند در او دیدهٔ آدمی / بخندد ز بس شادی و خرمی
وز آن خرمی جان دهد در زمان / همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرچه باشد ز مثقال و کم / ز خاصیت افتد دگر صد بهم
چو شد گفته این داستان شهریار / فرستاد دیگر دو آزمایش بکار
چنان بود کان هر گوینده گفت / تنی چند از آن سنگ بر خاک خفت
بفرمود تا بر هیونان سخت / بآن سنگ رنگین رسانند رخت
همه دیدها باز بندند جست / کشندند آنگه آن سنگ را بار جست
وز آن سنگ چند آنکه آید بدست / برندش برون بر هیونان مست
همه زیر کرباسها کرده بند / نفاقه بر او بار بپیچند چند
کنند آن هیونان از آن سنگ بار / نمانند خود را در آن سنگ بار
بفرمان پذیری رسیتارم / بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم چندان هلاک / گذشتند چون باد زان خاک زرد
بفرمود شه تا از آن خاک زرد / شتربان صد اشتر گرانبار کرد
چو آمد بجائی که بد آب اگر / بر و بوم آنجا عمارت پذیر
بفرمان او سنگها برکشند / وز آن سنگ بنیادی انگیختند
همه همچنان کرده کرباس پیچ / کز ایشان یکی باز نگشاد هیچ
بترکیب آن سنگها بند بند / بر آوردی در حصاری بلند
بر آورد گاهی چو بادام مغز / همه یک بدیگر بر آورده نغز
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک / برون بنا را برانداود پاک
درون آمدندی و خالی کند اشت / که رازی در آن پرده پوشیده داشت
شنیده چنین هست از آموزگار / که چون مدتی شد بر آن روزگار
فرو ریخت کرباس از روی سنگ / پدید آمد آن گوهر هفت رنگ
برون بنا ماند بر جای خویش / گراند و دلش کل حرم داشتش
درون ماند کان خرقه انداختند / بر آن خرقه بسیار جانها خلند
هر آن ره رو کامد آنجا فراز / بدید آن جهنش آمد نیاز
طلب کرد درباره چون زنده دید / کمندی بر انداخت بالا دوید
چو بر باره شد سنگ را دید زود / چو آهن ربا زو دل و جان ربود
ز سنگی که در رنگش خون بود / چو کوهی بهم بر نهی چون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد / شنیدم سخن را و باور نکرد
فرستاده و آن قصه را بار جست / بر او قصه شد ز آزمایش درست
چو شاه آن بنا کرد از و در شتافت / ز دریا بسوی بیابان شتافت
چو شش ماه دیگر بپیمود راه / ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
از آن ره که دریای نیل آمدش / گذر سوی دریای نیل آمدش
بسر چشمهٔ نیل رغبت نمود / که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن رود راند / دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بر آن رستگان رود در بود نیل / همی شد که آید سوی راه نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت / بپایان رسید آخر آن کوه و دشت
پدید آمد از دیدن یک خشک / بلندی کهی سبز با بوی مشک
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ / بر آورده چون سبز مینا برنگ
بر او راه بربسته پوینده راه / گذر گشته راه جوینده را
کشیده عمود آن شتابنده رود / از آن کوه مینا وشش آمد فرود
یکی پشته بر راه آن رود دید / که از رفتنش پا بها بود کند
کسی چون بر آن پشتهٔ خاره پشت / برانداختی جان بچنگال و مشت
زدی قهقهه چون بر او تاختی / از آن سوی خود را در انداختی
بر او گر یکی رفتی و گر هزار / چو مرغان پریدی در آن مرغزار
فرستاده بر پشته شد چند کس / کز ایشان نیامد یکی بازپس

چو هر کس که بردی بر آن پشته رخت ... تو گفتی بر او تافتی تاج و تخت

چنان چشم از آن جمله برتافتی ... که چشم از خیالش اثر یافتی

سکندر جهاندیده کان نامه خواند ... درین چاره جوئی بسی قصه راند

چنان رای دیدند فرزانگان ... در آن دشت آباد بیگانگان

که نتوان برین کوه تنها شدن ... دو همراه باید بیکجا شدند

سکونت نمودن در آن تاختن ... بهر ده قدم منزلی ساختن

چو بر پشته رفتن گرفتن قرار ... بر انداختن آنچه باید بکار

بتدریج دیدن توان سوی کوه ... بیکره ندیدن که آرد شکوه

بگردند از ایشان و سودی نداشت ... دگر باره دانا نظر برگماشت

چنان شد در آن داوری رهنمای ... که مردی خردمند و پاکیزه رای

نویسنده باشد جهاندیده مرد ... همان خامه و کاغذش در نورد

بود خوب فرزندی آن مرد را ... گر او دور دارد غم و درد را

چو میل آورد سوی آن پشته گاه ... بود پور همپشت با او براه

بیالا رود مرد و فرزند زیر ... بود بچه شیر زنجیر شیر

گرو باز ناید خود از اصل بن ... بفرزند خود باز گوید سخن

دگر زانکه دارد زبان بسته تنگ ... نویسد مثالی باهستگی

فرو افکند سوی فرزند خویش ... ببرد دل از مهر و پیوند خویش

بدست آوریدند مردی شگرف ... که مجموعه بود از آن جمله حرف

سوی کوه شد پیر و با او جوان ... چو بچه که با شیر باشد دوان

دگر نیمروز آن جوان دلیر ... ز پائین آن پشته آمد بزیر

ز کاغذ نوشته بوزدی چنگ ... بر شاه شد رفته از روی رنگ

بشه داد کاغذ فرو خواند شاه ... نوشته چنین بود دیگر گر دراه

بجان آنچنان آمدم کز هراس ... بدوزخ ره خویش کردم قیاس

رهی گفتی از تار یکموی رست ... بر او هر که آمد ز خود دست شست

درین ره که جز شکل موئی نداشت ... فرود آمدن هیچ روئی نداشت

چو بر پشته خارسنگ آمدم ... ز بس تنگی ره تنگ آمدم

از آنسو که دیدم دلم پاره شد ... خرد زان خطرناکی آواره شد

وزینسوره پشته بی داغ بود ... طرف با طرف باغ در باغ بود

پر از میوه و سبزه و آب و گل ... بر آورده آواز مرغان دل

هوا از لطافت بر و شاخ پر ... زمین از طراوت در او چشمه خیز

هوائی تر و مرزی آراسته ... بصد آرزو از خدا خواسته

نگش با تماشاش در آویخته ... چنین رودی از هر دو آمیخته

از او سو همه زینت و زندگی ... از آنسو همه ازو افکندگی

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت ... بدوزخ نیاید کسی از بهشت

دگر کان بیابان که ما آمدیم ... ببین کز کجا تا کجا آمدیم

گر او دل دهد کین چنین جای نغز ... نهد پای خود در آی پای نغز

من اینک شدم شاه درود باد ... شما شاد باشید و ما نیز شاد

شه از راز پنهان چو آگاه گشت ... سپه راند از آن کوه پایه بدشت

بگفت آنچه برخواند با هیچکس ... که تا هر دلی نارد آنجا هوس

چو دانست کانجا نشستن خطاست ... گذر گه طلب کرد بر دست راست

در آن روز رفتن بیاسود هیچ ... نمیکرد جز راه رفتن بسیچ

ز راه بیابان برون شد برنج ... چو ریگ بیابان روان گرد گنج

رهش ریگ واندوهش از ریگ بیش ... تف ره شد از دیگ بر دیگ بیش

همه راه رفتن ز دام و دده ... بهر گوشه لشکری صف زده

ولیکن چو گردندی آهنگ شاه ... ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه

کس از تیرگی ره نبردی برون ... مگر رخصت شه شدی رهنمون

کسی کو کشیدی سر از رای او ... شدی جای او کنده پای او

برون از میانجی و آن ترجمه ... بدانست یکیک زبان همه

سخن را به آهنگ آن ساز داد ... جواب سزاوارشان باز داد

بدینگونه میکرد ره را نورد ... زمان دیر گردد زمین برگرد

بیابانی از آتش خویش او ... زمانی سخن گفته در گوش او

چو آن زر که باشد خدا آفرید ... کس از رستنیها گیاهی ندید

جهانجوی از آن کار رز یافته ... بخندید چون طفل زر یافته

چو لختی در آن دشت پیمود راه ... بباغ ارم یافت آرامگاه

پدید آمد آن باغ زرین درخت ... که شد دار ازو یافت آن تاج و تخت

درون رفت سالار گیتی نورد ... زمین از درختان زر دید زرد

یکایک درختانش از میوه پر ... همه میوه پیجاده از لعل و در

ز هر سو درآویخته سیب و نار ... همه بار یاقوت و یاقوت بار

ز تاریخ زرین و سیمین ترنج
قریب آمده با نظرها بغنج

ببارش چو هر زمین کیمیا
ز بیجاده گل در زمرد گیا

بساطی کشیده در آن سبز باغ
ز گوهر برافروخته چون چراغ

دگر نقش از زر بر انگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته

چو در چشم پیکرشناس آمدی
دگرگونه در روی هر آینه آمدی

ز بلور تر حوضه ساخته
چو یخ پاره سیم بگداخته

در او ماهیان کرده از چرخ تاب
نماینده تر زانکه ماهی در آب

دو خشتی بر آورده قصر عظیم
یکی خشت از زر یکی خشت سیم

چو شه شد در آن قصر فرخ سرشت
گمان برد کامد بقصر بهشت

چو بسیار برگشت پیرامنش
دریده شد از گنج زر دامنش

رواقی جداگانه دید از عقیق
ز مینا دو تا سر بگوهر غریق

در او گنبدی روشن از زر ناب
درفشنده چون گنبد آفتاب

بیغما دگر دیدی بر آن ز رخشنگ
بهر سو دمش عنبر و گرد مشک

برون رفت سالار فرهنگ و هوش
چو در گنبد آسمانها سروش

ستونی ز چرخ تابنده دید
گز او بوی کافور میدمید

نهاده بر آن فرش مینوسرشت
یکی لوح یاقوت زیبا نوشت

نوشته بر آن کای خداوند زور
که رانی سوی این ستوران ستور

در آن تخت خفته شه داد داد
کز او رنگ و رونق گرفت این سواد

بآزرم کن سوی ما تاختن
بکن قصد بر قع بر انداختن

یکی سبزپوشی که پوشیده ام
بر سوئی کس نکوشیده ام

نگهدار ناموس ما در نهفت
که خاک تو نیز اندرین خاک خفت

اگر خفته ای در این خوابگاه
بر آرند گنبد ز مشک سیاه

سرانجامش این گنبد تیز گشت
ز دیوار گنبد در آمد بدشت

تنش را نکس سود موران کند
سرش خاک سم ستوران کند

بلی هر کس از بهر میدان خویش
ستونی کند بر ستوران خویش

ولیکن چو بینی سرانجام کار
بر و بارش از هر سوئی چون چنار

که داند که شد در پا و دست
بنعل ستوران که خواهد شکست

غبار پراکنده در مغاک
رها کن که هم خاک بر جای خاک

از آن تن که بادش پراکنده گرد
نشانی نه بینی جز این خاک زرد

تو نیز ای گشاینده قفل راز
بترس از چنین روز با ما بساز

مباش ایمن از سنگ آزاده
که آخر تو نیز آدمی زاده

همه گنج این گنجدان آن تست
سر و تاج ما هم بفرمان تست

گشاده است پیش تو درهای گنج
سپاه تراپس شد این دست رنج

بر گنج کان بر تو باری مباد
ترا با دبامات کاری مباد

سکندر بر آن لوح ما ریخته
چو لوحی شد از شاخ آویخته

از آن خط که چون قطره انگخواند
بسا قطره آب کز دیده راند

چو از چشم گوینده اشکبار
بر آن خوابگه کرد لختی نثار

برون رفت و زان گنجدان رخت بست
بآن گنج و گوهر نیالود دست

ز بادی که در مغز تیغ آیدش
یکی میوه چیدن دریغ آیدش

چو دانست کان گنج زر ساخته
بعمر دراز است پرداخته

از آن گنج و آن کان همه گنج داشت
نه بر خود گرفت و نه بر کس گذاشت

همه راه او خود پر از گنج بود
زره دودی سیم در رنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد
بر و بوم خود در همی کرد یاد

چو یک نیمه از آن بیابان برید
گروهی دد آدمی سار دید

بیابانیانی سیه‌تر ز قیر
به بیغوله غارها جای گیر

بپرسیدشان کاندرین شاد دشت
چو دانید از افسانها سرگذشت

گذشت از شما کیست از دام و دد
که درین دشت ماوای خود (دارند)

چنین باز دادند شه را جواب
که دور است ازین بادیه برد آب

درین ژرف دریا که ماوای ماست
خورشهای ما صید صحرای ماست

درین دشت نخجیربانی کنیم
برسم ددان زندگانی کنیم

خوریم آنچه ز آن صید یابیم نرم
کنیم آلت جامه از موی چرم

نه آتش بکار آید اینجا نه آب
بود آب از ابر آتش از آفتاب

بروز سپید آفتاب بلند
بر آتش ما [illegible] شهربند

ز شبنم چو گردد هوا تیز تر
دم ما کند زان نسیم آبخور

درین کنج ما را جز این ساز نیست
ورین برتر انجام آغاز نیست

همان نیز برسی ز دیگر گروه
که دارند ماوا درین دشت و کوه

دویدیم چون آهوان سالها
بیابان و وادی ببردیم ره

بیابانیانی دگر دیده ام
وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم

بپروردن

که بیرون ازین گنبد فیروزگون
نشانی دگر میدهد رهنمون

نشان داده اند از بر خویش دور
بدانجا که خورشید ایست نور

یکی شهر چون بیشه مشک بید
در آوا دمی بیکرانی سفید

نکورو و خوش خو و زیبا خصال
ز پانصد یکی بر فزونست سال

دگر نیز پانصد برآید دگر
نه بینی کسی را ز پیری اثر

برون از وطنگاه آن دلبران
بما کس ندادست دیگر نشان

از آن نیز بیرون در آن خاک پست
بسی کوه و صحرای نادیده هست

درو نیست رونده را آب خورد
که گرماش گرمست و سرماش سرد

چو زور رستنی بر نیاید ز خاک
در و جانور چون نگردد هلاک

همین است رازی که ما جسته ایم
ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بدان خلق صاحب نیاز
ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز

در آموختشان رسم و آئین خویش
برافروختشان دانش از دین خویش

وز ایشان بهنجارهای درشت
سوی ربع مسکون شتابان بجست

چو گشتند از او این اسیران او
بشفقت نوازش پذیران او

چو زد کار خود ساز در یافتند
بره بردنش زود بشتافتند

از آن خاک جوشان و باد سموم
نمودند رهشان بآباد بوم

سکندر در آن دشت بیگاه و گاه
دو اسبه همی رفت بی راه و راه

سرانجام کان ره بپایان رسید
دگرباره شد عطف دریا پدید

هم از آب دریا بدریا کنار
تلاوش گهی دید چون چشمه سار

فکندند ماهی در آن چشمه رخت
برآسوده گشتند از آن رنج سخت

دگرباره کشتی بسی ساختند
ز ساحل بدریا در انداختند

چو دریا بریدند یکماه بیش
بخشکی رساندند بنگاه خویش

چو از تاب انجم شب تب زده
بپیچید چون مار عقرب زده

ز باد جنوبی در آمد نسیم
دل رهروان رست از اندوه و بیم

گرفتند یکهفته آنجا قرار
که هم سایه بان بود و هم چشمه سار

برهم رسیدند از آن خستگی
زتن رنجشان شد بآهستگی

مغنی دلم دور گشت از شکیب
سماعی ده امشب مرا دلفریب

رفتن اسکندر بسفر جنوب

که چون شه ز مغرب برون برد رخت
بارض جنوبی بر انداخت رخت

هوای جهان دید سازنده تر
زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی
ترنجی شد از آب این سبزجوی

از آن کوه چالاک رخت برداختند
سوی کوه گاهی دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه
که چون شه کند کوچ زین کوچگاه

دهی دید آراسته چون بهشت
سوادش پر از سبزه و آب و کشت

درو مردمانی همه سرپرست
رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاهشان در پناه آورد
وزان گمرهی باز راه آورد

چو شب خون خورشید در جام کرد
در آن منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال
زر اندوده شد لاجوردی هلال

جهانجوی بر بارگی بست رخت
ز فتراک او سر برآورد بخت

خرامنده میرفت بر پشت بور
بکور افکنی همچو بهرام گور

پدید آمده سبزه و جوی و باغ
جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته
بهشتی بهفت حله بر دوخته

چو شه در ده سرپرستان رسید
دهی دید و ده مهتری ناپدید

خدائی نه و ده خدائی بسی
نه در کس رهائی نه در ده بسی

خمی هر کس از گل برانگیخته
ز کنجد در و روغنی ریخته

جداگانه در روغن هر خمی
فکنده ز نامردمی مردمی

پس سی چهل روز یا بیشتر
کشیدندی از مرد سرگشته سر

سری دید از مغز دارنی تهی
فرو مانده بر تن همی فربهی

نهادندی آن کله خشک پیش
وز او باز پرسید احوال خویش

قضیبی زدندی بر آن استخوان
شدندی بر آن کله فریاد خوان

که امشب چو نیک و بد آید پدید
همان روز فردا چو خواهد رسید

صدائی برون آمد از آن نهفت
صدائی که ماننده باشد بگفت

که فردا چنین آید از گرم و سرد
چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندی آن نقش را در خیال
چنین بودشان گردش ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره ساز
که تعلیم دیو است از آنکوه راز

بفرمود تا کلها بشکنند
خم روغن از خانها برکنند

بسی حجت انگیخت زایشان درست
که تا دورشان کرد از آن کار سست

درآموختشان رسم دین پروری / طریق خدائی و پیغمبری
بر آن قوم صاحبدلی برگماشت / که داند دلی چند را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / ره آورد و شد زان ره برخاسته
بفرخ رکابی و خرم دلی / برون راند از او شاه یکسر دلی

ره انجام را زین ره آرام کرد / که انجم در آن ره کم آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ / همه راه پر خار و پر خاره سنگ

پدیدار شد تیغ کوهی بلند / گران برشدن بود جا نازکند
پس و پیش آنکوه را دید شاه / ضرورت بر او کرد بایست راه

برون برد لشکر بر آن تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ از آن ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بخون رنگ بود

چو شه دید کز سنگ پولادسای / خراشیده میشد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور

نمدها و کرباسهای سطبر / ببندند بر پای پویان هژبر
همان رهگذرها بر دیده پاک / ز سنگی که پوینده زو شد هلاک

بفرمان شه راه میرفتند / گربوه بپولاد می کوفتند
از آنان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران از آن هست ریش
بنعل ستوران درش یافتیم / بسختش از آن نعل بر تافتیم

بسی کوفتیمش به پولاد سخت / نشد پاره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز / بر تیغ شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری ساختندش خراش / بار زیر بر خواست از وی تراش
چو شه دید کار زیر زر آس کرد / ز تندی تابش الماس گرد

همیگفت با هر کس از هر دری / که هست این گرانمایه تر جوهری
بدان تا پژوهش سگالی کنند / ره خویش از الماس خالی کنند

نمونش بهر جنگجوئی سپرد / که تا راه داند بدان سنگ برد
چو افتاد در لشکر این گفتگوی / میان بست هر کس بدین جستجوی

بسی بار جستند بالا و پست / گرانمایه گوهر کم آمد بدست
کمر بر کمر بست بر گرد کوه / یکی وادئی بود دریا شکوه

فراوان در آن وادی الماس بود / که روشن تر از آب در طاس بود
چو دریا که جوهر در آرد بغار / نه دریای ماهی نه دریای مار

ز ماران در آن صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهر فروش
مگر زان شدن زان ره برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج

همان راه گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود
چو شه دید کان کان الماس خیز / گذرگاه دارد چو الماس تیز

هم از ترس ماران هم از رنج ره / کسی سوی وادی نرفت از سپاه
نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره

عقاب سیه بو کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ
چو زانسان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در ره کشید

بفرمود کارند میشی هزار / ببینند کان فربهست این نزار
گلو باز یکباره برند شان / گسستند اندام از یکدگر پارشان

کجا کان الماس بینند زیر / بر آن کان فشانند یک یک دلیر
بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / از آن گوسفندان کشیدند پوست

کجا کان الماس بد تا خلند / از آن گوشت لختی به پیوند خلند
چو الماس رو شنده شد بر کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب

کباب و نمک هر دو بر داشتند / در آن غار بر مار بگذاشتند
ببردند و خوردند بالای کوه / بسی هر عقابی دوان ده گروه

هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه بردانکه آزاده بود
شه الماسها را بهم گرد کرد / برش آنکون بود و بنگوش ارزد

جز او کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید
وز آنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل

در آن پویه تعجیل می ساختند / رهی بی قلاوز همی تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته

چو رفتند از آن ره یکماه بیش / سم بادپایان شد از پویه ریش
هم آخر بروی تخت بلند / سپاه از گله رست و شاه از گمند

برون برد شه رخت از آن سنگلاخ / عمارت گهی دید و جای فراخ
در آن زرع که گشته زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران برف

ز سبزی و تری و تابندگی / بدو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه بی کرده کم / بسیج ستوران یکباره سم

جوانی در آن کشته چون پیل مست / برهنه سر و پای بیلی بدست
فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشان برومندی از وی پدید
جهاندار خواندش بآزرم و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
نه کار تو شد بیل برداشتن / بویرانه دانه کاشتن
بیا تا ترا پادشاهی دهم / زبیگار خاکت رهائی دهم
چنین گفت کای ایزدی روزگار / همه دوستان از تو آموزگار
بجز دانه کاری مرا کار نیست / بمن پادشاهی سزاوار نیست
تنم در درشتی گرفتست چرم / هلاک درشتان بود جای نرم
خوش آمد جهانجوی را پاسخش / ثنا گفت بر گفتن فرخش
که شد پاسبان تو در خفت و خیز / پناهت کجا کرد بازار تیز
جوانمرد گفت ای زگیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای
برآرنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود
بدین چشم و ابروی آراسته / گزینان بمن دادنا خواسته
سپاس از برم واجب آید سپاس / بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا دیده ام پیش ازین بخواب / بتو زنده گشتم چو ماهی بآب
جهان را توئی مایه خرمی / زسد تو دارد جهان محکمی
ثنا گفت و بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان بدو کرد یاد
در آن مرز و آن مرغزار فراخ / که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ
چو سالار از آن هفت خرگاه کوس / برآورد بانگ از گلوی خروس
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزل دگر منزلی را رساند
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارت گهی درخور خسروان
بپرسید کین مرز را نام چیست / سراسر درین بر و بوم کیست
یکی از مقیمان آن گاه مرز / حوالی دهی دارد از هر ورز
ولیکن زبیداد یابد گزند / نگردد کس از دخل او بهره مند
بانصاف و داد تو ای خاکبر / تباهی پذیر در بیدادگر
ببیک جو که در مالش آرند میل / جو و گندمش را برد سیل
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / زبیداد بیدادگر شد خراب
بآبادیش داد منشور خویش / که هرکس دهد حق مزدور خویش
درین ره نباید برات آوری / هزار آفرین بر چنین داوری
زخوبی و چالاکی و گوهرش / نژاد از تاج کیانی سرش
گهی بیل برداشت گه مینهاد / گهی بند می بست و گه میگشاد
جوانی و خوبی و بیدار مغز / زنغزان نیاید مگر کار نغز
بدین فرخی گوهر تابناک / نه فرخ بود همسر تار و خاک
بپاسخ کشاورز آهسته رای / چو آورده شد شرط خدمت بجای
چنان داده بهر پیشه پیشه / که در خلقتش نامد اندیشه
کشاورز را جای باید درشت / چو نرمی به پیوند شود گوژپشت
تن سخت گو نازنینی کند / چو صمغی بود کابگینی کند
خبر باز پرسیدش از روزگار / گزینان ترا کیست پروردگار
که را می پرستی که زاینده / نظر بر کدامی ره افکنده
در آنکس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می پرستم که تو
شب و روز پیشش جهان آفرین / نهم چند ره روی خود بر زمین
بدیگر کرمها که با من نمود / که از هر یکم هست صد گونه سود
ترا گاه مستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
کنون کآمدی وین خبر شد عیان / بخدمتگری چون ببندم میان
سکندر بدان پاک سیرت جوان / که بودش سرمایه خسروان
برآراستش خلعت خسروی / بدین خدمت انگشت پشتش قوی
شبانروزی آسوده شد با سپاه / بیکسو شد آن خستگیهای راه
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
فروزنده مرزی نمود چون بهشت / زمینهای او جمله بی کار و کشت
جز آنش خللی که ناکشته بود / زمینی بآبی در آغشته بود
کشاورز کاو آهن گاو کو / کجا در چنین ده کند کاوجو
درو هرچه داری بهنگام خویش / یکی زو هزار آورد بلکه بیش
اگر داد بودی و دادرسی / ده آباد بودی و داد از کسی
چو از دخل او گردد انصاف کم / بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم
سبک منجنیقست بازوی او / که گردد بیک جو ترازوی او
درو بندی از عدل بنیاد کرد / همان نامش اسکندر آباد کرد
دهد هر کسی مال خود را زکات / بتاراجشان کس نیارد برات
مغنی مدار از غنی دست باز / که این کار بی ساز ناید بساز

کسی را که این ساز یاری کند / طلب با دلش سازکاری کند
خوشا نزهت باغ و نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار

رفتن اسکندر بهند و چین و دریا

بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان ترکش آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده پر زیر شمشاد سرو / خروش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آمد آواز آهو بره
بساط گل افکنده بر طرف جوی / برآتش کری بلبل نغزگوی
نسیم گل و ناله فاخته / چو یاران محرم بهم ساخته
چو خوشتر ازین فصل آواز رود / وزان آب گل گر گل آید فرود
سراینده ترک با چشم تنگ / فروهشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از تار او / دریده با بریشم ساز او
سخنهای پر سخت با آواز ساز / تو گوئی دو آوا که بد زچنگ باز
از او بوسه و ز تو غزلهای تر / یکی چون طبرزد یکی چون شکر
دلم باز طوطی نهاد آمده است / که هندوستانش بیاد آمده است
چو کوه از ریاحین کفل کرد گرد / برآمیخت شنجرف با لاجورد
گیا خواره را گل ز گردن گذشت / نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبر خری ترکی تابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم / بویرانی آمد با باد و بوم
دگر باره بر مرز هندوستان / گذر کرد چون باد بر بوستان
از آنجا بمشرق علم برفراخت / یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دود نرخ تافته / کز او پشت ماهی تپش یافته
درآمد بدان مرز مینو سرشت / که ترکانش خوانند لشکر بهشت
بهاری در او دید چون نوبهار / پرستش گهی نام او قندهار
عروسان بت روی دیبای ... / پرستنده بت شده هر کسی
در آن خانه از زر بتی ساخته / در انداخته گنجی بر انداخته
سر و تاج آن پیکر دلربای / برآورده با طاق گنبد سرای
دو گوهر بچشم اندرون دوخته / چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ / ز بس شب چراغی بشب چون چراغ
بفرمود شه تا برآرند گرد / ز تمثال آن پیکر سالخورد
ز زر و گوهرش برگشایند زود / که با بت زبان بود و با خلق سود
سخنگو یکی دیگر از گنج کاخ / سوی شاه شد کرد آبرو فراخ
بیکسو غبار از ره شاه رفت / بسی آفرین کرد و با شاه گفت
که شاه جهان داور دادگر / که از خاور او راست تا باختر
بزر و بگوهر نیارد نیاز / که گیتی فروز است گردون فراز
دگر کین بت از گفته باستان / فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن / فرو گویم آن داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز / گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال / گشاد از لب چشمه آب زلال
دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ / که زرین درستست پیروزه شاخ
از آن پیش کائین بتخانه داشت / یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان نخست / گرفته دو گوهر بمنقار چست
نشستند بر گنبد این سرای / ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت / که چون شاید این مرغکان را گرفت
برین چون برآمد زمانی دراز / فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این مملکت داشتند / بر آن گوهر اندیشه بگماشتند
طمع بر دل هر کسی کرد راه / که بر گوهر آورد او دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری / خرد کردشان عاقبت یاوری
بران رفت میثاق آن انجمن / که از مهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند آن همه زر در او / بجای دو چشم آن دو گوهر در او
دری کان ره آورد مرغ هواست / گرش آسمان بنگرد در رواست
ز خورشید کرد همه دیده نور / زناگه کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بران خرمند / درو دشمنان با دگر همند
مکن بیهده چند را گرم داغ / شب بیوه کارا مگر چون چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد / بت بی زبان زاتش آزاد کرد
بشست از بر ... گران نگار / که با داغ اسکندر ... این نگار

چو دیدان پریرخ که دارای دهر — بران مهربانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده داشت نهان — در آورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ — گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بهر بقعهٔ کادمی زاد دید — بایشان سخن گفت وزیشان شنید
زبر کار مشرق زمین بر زمین — دگر ره برآید به پرکار چین
چو خاقان خبر یافت از کار او — برآراست ترکی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته — جهان پر شد از گنج وز خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد — شهنشه حشمتی بیش از اندازه کرد
چو زامیزش این خم لاجورد — کبودی درآمد بدیبای زرد
نشستند کشورخدایان بهم — سخن شد زهر کشوری بیش و کم
پس آنکه بشد روزکاری دراز — همه عهدها تازه کردند باز
پذیرفت خاقان از او دین او — درآموخت آیات و آئین او
دگر روز چون چهره در مهر بست — فراخان هندو شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود — کزین مرحله کوچ سازیم زود
ورا گفت اگر چند جائیست گرم — بدریا نشستن هوائیست نرم
چنان تا چو آهنگ دریا کنیم — در او نیک و بد را تماشا کنیم
شگفتی که باشد بدریای ژرف — به بینیم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من — برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس — گرایم سوی راه باره شناس
بر آن ختم شد هر دو را گفتگوی — که قاصد کند راه را جستجوی
به نیک اختری روزی از بامداد — که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تاجدار جهان — که پوید سوی راه با همرهان
تنی ده هزار از سپه برگزید — گرا و هر یکی شاه شهری سزید
بنه نیز چندانکه خوار آمدش — بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر ما بقی را ز گنج و سپاه — یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه
همان خان خانان بجد لشکری — جریده بهمراهی و همرهی
باندازه او نیز برداشت برگ — سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او تنی ده هزار — خردمند و مردانه و مردکار
عزیمت سوی مشرق انگیختند — همه ره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل — شکارافکنان هر سوئی خیل خیل
چهل روز از اینگونه رفتند راه — بردند پهلو بآرامگاه
چو نزدیک آب کبود آمدند — بپائین دریا فرود آمدند
بر آن فرضه گاه انجمن ساختند — علمها ز انجم بر افراختند
حکایت چنان رفت از آن آب ژرف — که دریا کناریست آنجا شگرف
عروسان آبی چو خورشید و ماه — همه شب برآیند از آن فرضه گاه
درین بحر بیتی سرایند و بس — که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان درین گنج کوه — طرب میکنند این گرامی گروه
چو بر نافهٔ صبح بو می برند — باب سیه سر فرو می برند
جهاندار فرمود تا یکدو میل — کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد — ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه — روان گشت بی لشکر و بی بنه
بر آن فرضه که خیمهٔ زر زد دور — که گوهر ز دریا برآورد نور
در آن لعبتان دید کز موج آب — علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو ز اندام خویش — زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سراینده هر یک دگرگون سرود — سرودی نوآئین تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش — جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بر آن لحن و آواز لختی گریست — دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم — که آن خنده و گریه زد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست — دگر باره شد بارجای نخست
چو دیبای چین بر فلک زد طراز — شد از صوف روی همان مینا ساز
باستاد کشتی چنین گفت شاه — که کشتی برافکن برین موجگاه
در این آب شوریده خواهم نشست — که رازی جدا زین پرده هست
خطر کاری کار دانسته ام — شدن دور از او کم توانسته ام
اگر پرسی از عقل آموزگار — بکاری دو داند مرا رازکار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت — در آورد کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گشت کشتی گرای — فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز — نباید که گردی تو زانجای باز
ندانم درین راه کم بود کی — هلاکم دو اند گرآسودگی

گر آیم بر او خود شوم حق‌گذار
وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد
کسی را که بگذاشت بدرود کرد
درافکند کشتی بدریای چین
که دیدست دریای کشتی‌نشین
از آن همرهان بکار آمده
ببرد آنچه بود اختیار آمده
ز چندان حکیمان عیسی نفس
بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریاکنار
بدریای مطلق درافکند بار
جهان در جهان راند آن آب شور
جهان میدواندش نهیبت ز زور
چو یکچند کشتی روان شد در آب
پدید آمد آن سیل دریاشتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود
بباز آمدن بازگشتن نبود
نواحی‌شناسان آب‌آزمای
هراسنده گشتند از آن ژرف جای
ز ره نامه چون بازجستند راه
سوی بازپس گشتن آمد نیاز
جزیره یکی گشت پیدا ز دور
درفشنده مانند یکپاره نور
گرفتند لختی بآنجا فراز
ز میل محیطی همه ترس کار
ز پیران کشتی یکی کاردان
چنین گفت با شاه بسیاردان
که هر مرحله منزلی مشکل است
بر ره نامها در پسین منزل است
دلیری مکن کاب این ژرف جای
بسوی محیطست جنبش‌نمای
اگر منزلی رخت از آنسو بریم
از آنسوی منزل دگر بگذریم
سکندر چو زینحال آگاه گشت
گران میل که پیش نتوان گذشت
طلسمی بفرمود پرداختن
اشارت‌کنان دستش افراختن
گزین بیشتر خلق را راه نیست
از آنسوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی مهین ساختند
ز رکن جزیره برانداختند
هر آن کشتئی کاندرانجا شتاب
طلسمش نماید اشارت بآب
کز آنجای بر نگذرد راه کس
ره آدمی تا بآنجاست بس
بتعلیم او کاردانان راز
دگرباره زان راه گشتند باز
بفرزانه گفت اینهمه رنج برد
طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کنند
مرا بین که چون خضر دریا کند
بفرمان کشتی‌کش چاره‌ساز
جهانجوی از آن مهلکه گشت باز
ز دریا چو ده روز بگذاشتند
غلط بود منزل خبر داشتند
پدید آمد از دور کوهی بلند
ز گرداب در کنج آن کوه‌بند
در آن سر اگر کشتئی تاختی
دراو سالها دایره ساختی
برون نامدی تا نگشتی خراب
نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدانجا رسید
بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپائین کوه
برو رفت و با او برو شد گروه
ببالای آن بند کاستاد
ز پیوند و فرزند میکرد یاد
جهاندار گفتش چو دریافتی
که روی از جهان پاک برتافتی
خبر داشت رهشناسای کار
از آن بند دریای ناسازگار
که هر کشتی کان بدانجا رسید
ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواننده وز کام شیر
که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب
قضای دگر کرد بر ما شتاب
به بیماری اندر تب آمد پدید
رخ ریش را آبله بردمید
اگر راه پیشین خطرناک بود
که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرهای جان آمدیم
ز یاران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد گزین تیغ کوه
بخشکی برون جان برند آنگروه
بقیصور میکرد این راه باز
وز آنجا بچین هست راه دراز
ز دریا درست این ره دوردست
که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بآن کوهسار
که دیر و درست آی و انده مدار
ز فرزانه کاردان بازجست
که رائی در اندیشه داری درست
از آن رای پیروزیاری دهد
بگشتن ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه
کند رهنمونی مرا سوی راه
اگر سازد اینجا شهنشه درنگ
طلسمی برآرایم از روی سنگ
کنم گنبدی زو برانگیزمش
یکی حیل در کردن آویزمش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار
بر آن طبل زخمی زنم استوار
بژرفی رسد کشتی از بندگاه
بآئین پیشین درافتد براه
غریب آمد آن شعبده شاه را
که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچه گفت
بجا آورد آشکار و نهفت
زبانبستنیهای او هرچه خواست
همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش
در آن بانی سخت شد سخت‌کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ
پذیرای او شد بافسون و رنگ

طلسمی که

طلسمی مسین در وی آویخته — بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد افراختم — طلسمی و طبلی چنین ساختم
در انداز کشتی بآن بند آب — بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردان را که کشتی براند — بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد — ز دیوانگی گشت چون دیو باد
شه آمد سوی گنبد طبل بست — بطبل از ماهی دوالی بدست
بزد طبل بانگش چو طبل رحیل — برآمد چو بانگ پر جبرئیل
برون جست کشتی چو گرداب — در آنجا همی گردش نماند درنگ
شه از مهر آن کار سر دوخته — چو مهر بهاری شد افروخته
ز شادی بفرزانه چاره سنج — بسی تحفها داد جز مال و گنج
دگرگونه در دفتر آرد دبیر — ز نه نامه رهشناسان پیر
که آن کام شیر از خدا یافت — سخن چون دو قولی بود مشکلست
ز یک بحر چون بیت بیرون رود — همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا پژوهیدم این راز را — گران طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیأت شناس — باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی آمد در آن کنج کوه — یکی ماهی آید ز ماهی شکوه
زند دایره گرد کشتی بر آب — پس او کند نیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدر در رسد — بلادیده کان را کشد در شکم
چو آن طبل روئینه گرگینه چرم — همای رساند یک آواز گرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز — سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گرد و آب از بر و بال او — کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای — نماند دگر راز را جز خدای
شه از مار روی آن طلسم شگرف — گراینده شد سوی دریای ژرف
بر آن کوه دیگر نبودش درنگ — سوی فرضه گه شد ز بالای سنگ
چو هندوی شب زین افق کبود — رسن بست بر فرضه هفت رود
بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد — رسن بازی هندوان پیشه کرد
دریغم که بر طبل کشتی گرای — که زخمی زند کان نماند بجای
چنان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش بآن داوری
کسی کو کند داروی چشم ساز — بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی بت زده قرص کافور گرد — بخوزده شد آن بت چو کافور سرد
دوا کردن از بهر درد کسان — ببازنده باشد سلامت رسان
شتابنده ملاح گستاخ چنگ — بکشتی درآمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از زره بادبان — ستون را قوی کرد کام و زبان
برافراخت آوار کشتی بساز — بدان ره که بود آمده گشت باز
روان گشت کشتی بر آب سیاه — بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند — ز شادی ندانم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت — بسر بر گذشته بسی سرگذشت
برآسود بر خاک از آن ترس و باک — غم و ترس برداز دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد — ز یزدان بنیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ز خجالت آگاه شد — خرامان و خندان بر شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند — بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت — سخنهای پیشینه از سر گرفت
از آن میل دانکه خطر ساختن — طلسمی بر انگونه پرداختن
وزان راه گم کردن انگروه — گرفتار گشتن بر آن بند کوه
وزان بر سر کوه بگریختن — رهانند طبلی برانگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین — ز اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد — دل خان خانان ازو شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود — که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست — مرادی در او روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش — نه بیند در او جز خداوند هوش
گر انجا نپرداختی شهریار — ز دست که برخواستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته — نیاورد یاد از چنان رفته
جهان تاختن با زیان آمدش — خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خواست از کوچگاه — سر آهنگ لشکر درآمد براه
قلاوز بر داشت آهنگ پیش — شد از پای محمل کشان راه پیش
ز رنگی علمهای گوهرنگار — همه روی صحرا شده چون بهار
ز تیغ و سپرهای آراسته — گل سوسن از دست برخاسته

در آمد برین شاه گیتی نورد
ز گیتی بگردون برآورده گرد

بیابان جوشنده کم و بیش
که جوشیده دید از هوا مغز خویش

یکی شهر کافور گون رخ نمود
که گفتی نه از گل نه کافور بود

نشان داد داننده از کار شهر
که شهریست این از جهان تنگ بر

کسی را نبود پادشاهی در او
که بینند فر الهی در او

چو خورشید سر برزند زین طاق
برآید ز دریا طراقا طراق

بزیر زمین دخمه ها زند هست
که طفلان در آن می نمانند زیست

دل شاه شوریده شد زین شمار
ز فرزانه درخواست تدبیر کار

گر آن جوش کافغان برآرد خروش
برآید ز لشکر که آواز کوس

بدان تا ز دریا برآرد خروش
نیوشنده را مغز ناید بهوش

چو بانگیست کافغان دهد بادرا
سبب چیست آن بانگ و فریاد را

که بر روی آب او جهد آفتاب
ز گرمی همانست بود موج آب

ز تندی چو تندر شود در زمان
که تندی همانست تندر همان

چو خورشید جوشان کند آب را
بخود در کشد جوش سیماب را

چو سیماب در پستی افتد ز اوج
برآید چنان بانگ هایل ز موج

فرود آمد آسایش آغاز کرد
وز آن مرحله برگ ره ساز کرد

متاعی که در خورد آن شهر بود
خریدند اگر نوش اگر زهر بود

نه از خاصهٔ خویشتن بی بها
بهر مشتری کرد چیزی رها

چو دانست سالار آن انجمن
ره و رسم آن شاه لشکر شکن

هم از جنس ماهی هم از گوسفند
دگر خوردنیها جز این نیز چند

بیابانیان را ز انبان شد نوا
بجز گرمی کان نبود در هوا

ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس
گران کم رهی گشت بر دین شناس

چو سیفور شب قرمزی در نوشت
در افتاد زین بام ناگاه طشت

چو ریحان شب از جهان بردمید
سرآهنگ فریاد دریا شنید

شه از بانگ آن بانگ زهره شکاف
بغرید چون کوس خود در مصاف

خروشیدن طبل و فریاد کوس
جرس باز کرد از گلوی خروس

بدینگونه تا سر برآورد چاشت
بتیره جهان زان آشوب داشت

دویدند بر طبل کامد نفیر
چو بر طبل دجال برنا و پیر

چو ایمن شد از روز گیتی فروز
روان گشت از آنجا شه نیمروز

بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را ز مال و خورش داد بخش

چو ده روز خود در بیابان گذشت
عمارت پدید آمد از آب و کشت

ز نمافان بپرسید کین شهر چیست
بره نامور نام این شهر چیست

بجز سیم و زر کان بود خاک خیز
دگر چیزها است بازار تیز

غریبان گریزند از آنجا که گاه
که وحشت کند زو شناور سپاه

چنان کز چنان نعرهٔ هولناک
بود بیم کاندر دل آید هلاک

بزرگان در آنحال گیرند گوش
وگرنه دل پای دارد نه هوش

چنین داد فرزانه پاسخ بشاه
که فرمان دهد بامدادان پگاه

به تیره زنان طبل بازی کنند
ببانگ دهل زخم سازی کنند

بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت
گر او مغزها میشود لخت لخت

بشه گفت فرزانه کز اوستاد
چنین یاد دارم که هر بامداد

پس آوازها خیزد از موج بحر
که افتد چو نکوه بر کند گرم

دگر گونه دانا برانداخت رای
که سیماب دارد در آن آبجای

دگر باره چون زان افق بگذرد
ببند از دل آنرا که بالا برد

جهان مرزبان کارفرمای دهر
در آورد لشکر بنزدیک شهر

مقیمان بقعه چو آگه شدند
بکالا خریدن سوی شه شدند

ز هر نقد کان بود پیرایه شان
یکی پیشکش کرد سرمایه شان

جداگانه از بهر سالارشان
بسی نقد بنهاد در بارشان

فرستاد نزلی بترتیب خویش
خورشها در آن نزل از اندازه بیش

خود آمد بخدمت بسی عذر خواست
که نامد ز ما نزل راه تو راست

برآورد شه عرض آیین خویش
خبر دادش از دانش و دین خویش

ز درگاه خود شاه نیک اخترش
کسی کرد با خلعتی در خورش

فرو خفت شه با رفیقان شاد
ز رنج ره آسود تا صبحگاه

مگر طشت دو شنبه کافتاده بود
بوقت سحر که صدا داده بود

بفرمود تا لشکر آشوفتند
بیکبار نوبت فرو کوفتند

باواز طبلی که بر داشتند
دگر بانگ را پا چنان داشتند

همه شهر از آواز آن طبل تیز
برآشفته گشتند چون رستخیز

شگفت آمد آواز آن سازشان
که میبود غالب بر آوازشان

همه مرد و زن در زمین بوس شاه
بحاجت نمودار گرفتند راه

گزین طبلهای شفاعت نمای
چو باشد که طبلی دو نافی بجای

مگر چون خروشان شود ساز او
شود بانگ دریا با آواز او

جهاندار در وقت آن دستبوس
ببخشیدشان چند خروار کوس

در آن شهر زان روز رسمی نهاد
که در جنبش آید دهل بامداد

شه آن رسم را نیز بر جای داشت
که هر صبحدم با دهل نای داشت

بماهی کم و بیشتر زان زمین
درآمد بآبادی ملک چین

بلشکر که خویش ره باز یافت
ملک را دگر باره ره باز یافت

بیاسود یکماه از آن خستگی
همی کرد عیشی بآهستگی

مغنی دل تنگ را چاره نیست
بجز ساز کان کار بیغاره نیست

دماغ مرا کز غم آید بجوش
بابریشم ساز کن حلقه گوش

رفتن اسکندر بشمال و سد بستن

چو در خانهٔ خویش شد آفتاب
زگرمی شد اندام شیران کباب

بشبهای با جوش از دست برد
ز روی هوا چرک تری سترد

گیا دانه بگشاد و بنوشت برگ
بلاله ستان اندر افتاد مرگ

بجوشید در کوه و صحرا بخار
شکر خنده زد میوه بر میوه دار

ز هامون سوی کوه شد عندلیب
بغربت همی گفت چیزی غریب

بگوش اندر آتش ز هوای تموز
نوای چکاوک نیامد هنوز

درخشنده خورشید گردون نورد
ز باد خزان آتش عقرب بخورد

شب و روز میگشت در چین و زنگ
بدود افلکی طشت آتش بچنگ

چو شیران درید از سر دست زور
گهی ساق گاو و گهی سم گور

ور ایام با جور و گرمای گرم
که از تاب خورشید شد سنگ نرم

سکندر ز چین رای خرخیز کرد
در خاک از تنگ رهتیز کرد

رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای

بسی رفت و کس در بیابان ندید
همان راه را نیز پایان ندید

بیابان و ریگ روان دید و بس
نپرنده در وی نجنبنده کس

زمین دید رخشان و زر چند دور
در و ریگ رخشنده مانند نور

رش گفت رهبر که این تابناک
همه نقره شد نقره تابناک

باندازه بردار ازین راه گنج
نه محمل که تحمل کش آید برنج

بلشکر مگو گرنه از عشق سیم
گرانبار گردند یابند بیم

همه بار شه بود پر زر ناب
بدان نقره نامد دلش بر شتاب

ولیک آرزو در دلش کار کرد
از او اشتری چند را بار کرد

بآن راه میرفت چون باد تیز
هوا را ندید از زمین گرد خیز

بیک هفته بنشست بر جامه گرد
که از نقره بود آن زمین را نورد

تو گفتی که شد آب و خاکش دو نیم
یکی همه سیماب و یک نیمه سیم

نه در سیمش آرام شایست کرد
نه سیماب را نیز شایست خورد

ز سودای ره کان نه کم درد بود
سودی نه از سیم در خورد بود

یکی چشمه بود مانند نوش
در آن آب سیماب را بود جوش

چو شورش نبودی در آب زلال
ز سیماب کس را نبودی ملال

نخوردندی آن آبها را دلیر
که آب از زبر بود و سیماب زیر

چو شورش در آن آمدی پیش کس
نخوردندی آن آب را هیچکس

وگر خوردی از راه غفلت کسی
نماندی درو زندگانی بسی

بفرمود شه تا چو رای آورند
در آن آب و آتش بجای آورند

چنان برکشند آب را از آب گیر
که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدینگونه یکماه رفتند راه
بسی مردم از تشنگی شد تباه

رسیدند از آن فرش سیم سود
بخاکی گران زادشان بیم بود

نهادند بر خاک رخسار پاک
که خاکی بیاسایدان بخاک

پدید آمد آرامگاهی ز دور
چنان کز شب تیره تابنده نور

برافراخته طاقی از یخ کوه
که از هیبتش در دل آید شکوه

ببالای آن طاق پیروزه تنگ
کشیده کمر کوهی از خاره سنگ

گروهی بر آن کوه دین پروران
مسلمان و فارغ ز پیغمبران

بالهام یزدان ز روی قیاس
در احوال خود گشته یزدان شناس

چو دیدند سیمای اسکندری
پذیرا شدندش به پیغمبری

بتعلیم او خاطر آراستند
وز او دانش و داد درخواستند

سکندر بر ایشان دری برگشاد
بجز دین و دانش بسی چیز داد

چو دیدند شاهی چنین چاره ساز
بچاره گری برگشادند باز

که شفقت بری داور دستگیر
بر این زیر دستان فرمان پذیر

پس این کوه در سنگلاخ
یکی دشت بینی چو دریا فراخ

گروهی ازان دشت یاجوج هم | چو ماجوج میزاده و دیوفام
چو شیران آهن دل الماس چنگ | چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ

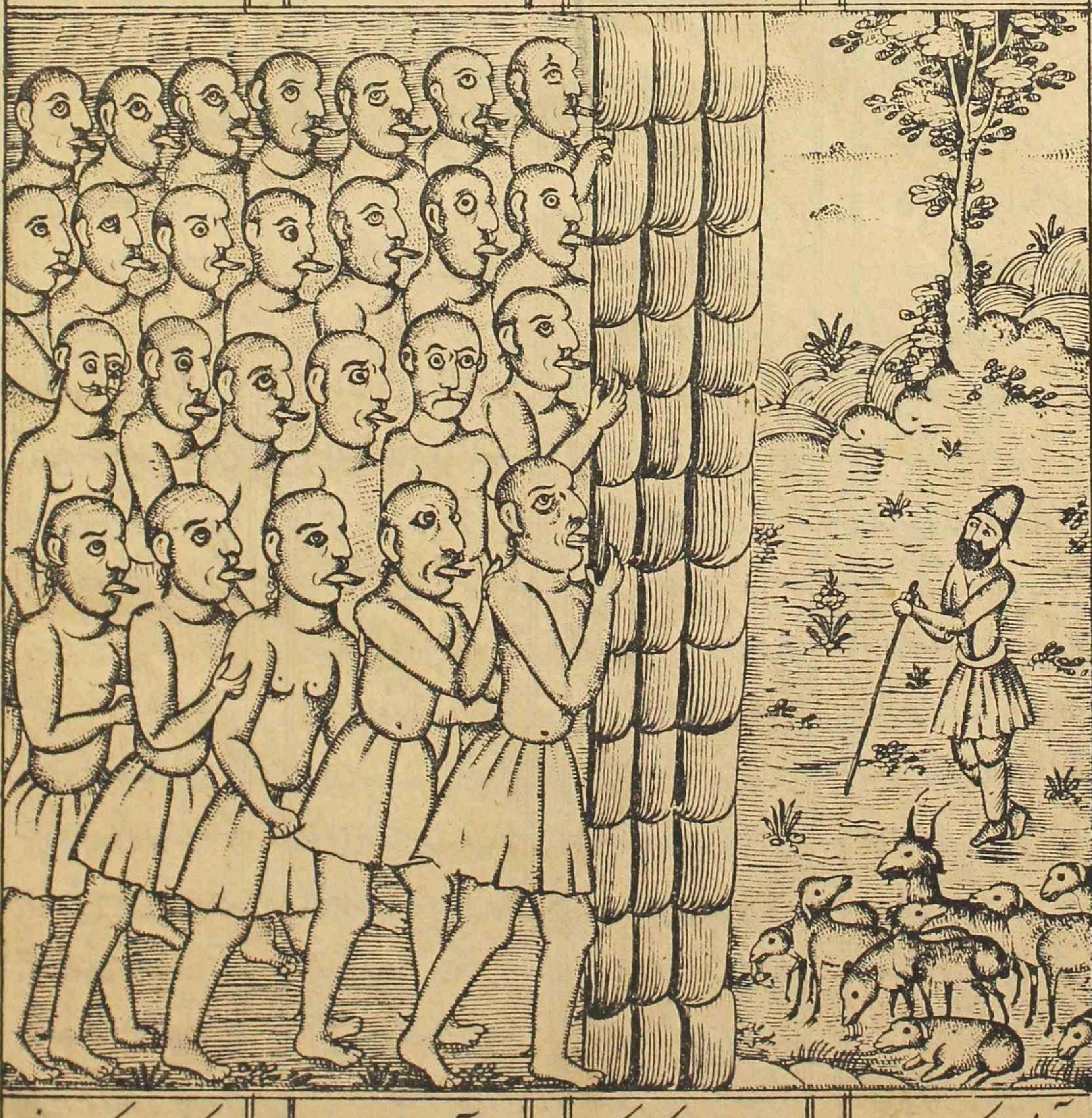
رسیده ز سر تا قدم مویشان | ز بینی نشانی نه بر رویشان
بدستی ببالا جهانی بخورد | کسی را نه اندیشه گرم و سرد

بچنگال و دندان همه چون دده | بخون ریختن جنگ و دندان زده
بگیرند هنگام تک بادرا | بناخن بسنبند پولاد را

همه درخرام و خورش ناسپاس | نه بینی در ایشان یک ایزدشناس
ز هر طعمه کان بود جستنی | طعامی ندارند جز رستنی

ندارند جز خورد و جز خواب کار | نمیرد یکی تا نزاید هزار
کیائیست آنجا زمین خیزشان | چو فلفل دهد دانه تیزشان

ازان هر شبانروز مستی خورند | هم آنجا بخسبند و درنگذرند
جز آن گر دهی شان بجز بن گیاه | چو آتش بسیری نیابند راه



چو بر آفتاب افکند ماه جرم | بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچه یابند بی ترس و بیم | بدین گونه تا ماه گردد دو نیم

چو گیرد یکی ماه ناکاسته | مژه گرد و از جمله برخاسته
فتد سال تا سال از ابر سیاه | ستمکاره تنین ازانجایگاه

باندازه آنکه در دشت و کوه | ازان سیر گردند چندان گروه
ز بر مستی خون آن اژدها | کشندش بدندان یکی مهرها

دگر خوردشان نیست جز بیخ برگ | نگردند بیمار تا روز مرگ
چو میرد یکی جانور زان گروه | هم ایشان خورندش در آن دشت و کوه

نه مردار ماند در آنجا که شور | نه کس مرده را نیز بیند بگور
جز این یک هنر نیستکان آب و خاک | ز مردار دورست و ز مرده پاک

بهر مدت آرند بر ما شتاب | کنند آشیانهای ما را خراب
زما گوسفندان بغارت برند | خورشهای ما هرچه یابند خورند

زگرگ آنچنان کم گریزد گله / گرازان گرگ ساران سگ شغله
چو بر ما بکشتن ستیز آورند / بکوشند و در ما گریز آورند
گریزیم از ایشان بر آن کوه سخت / بگردد پرندگان بر درخت
نیارند پائی چنان آن گروه / که ما از در آرند زان تیغ کوه
بدفع چنان سخت پتیاره / ثوابت بود دگر کنی چاره
چو بشنید شه حال یاجوج را / که پیل افکند هر یکی عوج را
بدان گونه بندی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نشاید شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
از آن مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و او ره نیافت
دگر باره در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بر آن کار چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار باره بسی جان خویش / رها او ز چشم آورد پیش
دگرگونه دیدان زمین را سرشت / هم آب روان دید هم کار و کشت
همه راه و بر باغ دیواری / گله در گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ / گر آن میوه برگشاید ز شاخ
بنچیده یکی میوه تر هنوز / زخشکی تنش چون کمان گشته کوز
سواری دگر گوسفندی گرفت / پیش گرد و زان کار پندی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت / ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه
چو لختی گراینده شد در شتاب / گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازه شهر تنگ / ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر / همه غایت اندیش و عبرت پذیر
دکانها بسی یافت آراسته / در و قفل از آنجمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم نواز / به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدندش از زه بکاخ / بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت بیاراستند / نهادند و خود پیش برخاستند
پرستش نمودند با صد نیاز / زهی میزبانان مهمان نواز
چو پذرفت شه نزلشان را بمهر / بر آن خوب چهران برافروخت چهر
بپرسید شان کاین چنین بی هراس / چرائید خود را ندارید پاس
بدین ایمنی چون رهید از گزند / که بر در ندارد کسی قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز کس
شبانی نه و صد هزاران گله / همه کرده بر کوه و صحرا یله
چگونست وین ناحفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولا کسیست
بزرگان از آن داد بر در دعا / دعا تازه کردند بر شهریار
که آنکس که بر فرق افسر نهاد / بقای تو بر فرق افسر دهاد
خدا یاد در کارها یاورت / هنر سکه نام نام آورت
چو پرسید از حال ما نیک و بد / بگوئیم شه را همه حال خود
چنان دان حقیقت که ما بنگریم / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین پروریم / سر موئی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کج بسیج / بجز راستی خود نداریم هیچ
در کجروی بر جهان بسته ایم / ز دنیا بدین راستی رسته ایم
دروغی نگوئیم در هیچ باب / بشب باژگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی که نسود نیست / که یزدان ازین کار خشنود نیست
پذیریم هر چه آن خدائی بود / خصومت خدا از ما نهی بود
بسازیم با کرده کردگار / پرستنده را با خصومت چکار
چو عاجز شود ماش یاری کنیم / چو سختی بود در رستگاری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / وزآن رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسه خویش کام / بسرمایه خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش / همه راست قسمیم در حال خویش
شماریم خود را همه همبران / نخندیم بر گریه دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
نه دیگر کسان ماند زدیم چیز / ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه بر گاو نه گوسفند
خدا کرده خود دان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ در میش ما دم زند / هلاکش در آنحال بر هم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه / رسد بر دلش تیری از گوشه

بکاریم ما دانه وقت کار / سپاریم کشته به پروردگار
نگردیم برگرد کاورس و جو / مگر بعد شش مه که باشد درو
بما زانچه برجای خود میرسد / یکی دانه هفتصد میرسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بایزد نه بر خود کنیم
نگه دار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم دیگر نه کس
سخن چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بر دوختیم
گر از ما کسی را رسد یاوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را به بد رهنمون / نجوئیم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدیگریم
فریب زر و سیم را در شمار / نداریم و ناید کسی را بکار
دد و دام را نیست از ما گزند / نه ما را بر آزار ایشان ستیز
بوقت نیاز آهوی و غرم و گور / ز درها در آید بما را بزور
از انجمله جان در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از ان بی‌نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز بر بسته از خشک و تر
خوریم انقدر ما که از گرم و سرد / که چندان دگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بجنگ
پس کس نگوئیم چیزی نهفت / که در پیش رویش نیاریم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم کاز آنکه خورد
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از ان سرنوشت
بهرچه آفریننده گردست راه / نگوئیم این چون و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزگار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرکار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید انچنان رسم و راه / فرو ماند سرگشته بر جایگاه
کز آن خوب‌تر قصه نشنیده بود / نه در نامه خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید که دامی انداختن
مرا بس شد از هر چه اندوختم / حسابی گران مردم آموختم
همانا که پیش جهان زاهدی / جهان هست از این نیکمردان بجای
بدایشان گر هست عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم / وگر مردم اینست پس ما که‌ایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید انجا گذشت
مگر سیر گردم ز خوی ددان / در آموزم آئین این بخردان
گر این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزد پرستی میان بستمی
ازین رزم نگذشتی آئین من / جز این دین نبودی دگر دین من
چو دید انچنان دین و دین‌پروری / نگر دار بنه یا دهیمه ی
چو در حق خود دیدشان حق شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شادمان بازگشت / روان گرد لشکر چو دریا بدشت
ز زنگی علمهای دیبای روم / وشی پوش گشته همه مرز و بوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شخ / بپا کنده لشکر چو مور و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی را ز بیچارگی
مغنی بیار آن دم جانفزای / کلیدی که شد گنج گوهر گشای

رفتن اسکندر از حد شمال بعزم خانه خود

بدین در مگر چون کلید آوری / ازاو گنج گوهر پدید آوری
چو میوه رسیده شود شاخ را / کدیور فراهش کند کاخ را
پس میوه باغ ازآراسته / زمین محتشم گردد از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود / رطب بر لبش تر دندان شود
شود چهره نار افروخته / چو تاجی دُر و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج / بگردن کشی سر درآرد ترنج
عروسان رز از می کشته مست / همه سیب و نارنج پیلی بدست
ز بس بارگاورد بستان ز شاخ / پر از نار پستان شد و کوی کاخ
بزد دی هم از شاخ انجیردار / درآویخته مرغ انجیرخوار
ز بی روغنی خاک بادام دوست / ز سر کنده بادام را مغز و پوست
لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق بی دهن
درختان مگر سور مستا ختند / که عناب و فندق بر انداختند

ز بس مستی انگور مشکین کلاه / بر انگشت پیچیده زلف سیاه
گذر برکشیده طرب و درا / گلوگیر گشته به امرود را
سبدهای انگور بر بار دمی / ز روی سبدکش برآورده جوی
شده خوشه پالوده سر تا بدم / ز هر خشت شیره شده روی خم
لب خم برآورده جوش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق پرسور بود / سکندر ز سوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز میگشت با آن گروه
بسی خلق را از ره صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانهٔ عمرش آمد بسر / بر او نیز هم تنگ شد رهگذر
جهان را بآمد شدن هر که هست / دو تختی دری دید لختی شکست
چنانش آمد آوازها تف بگوش / کزین بیشتر سوی هستی مکوش
سکندر چو بر خط نگارد دبیر / بود پنج حرف این سخن با دگیر
بس است این که کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بدین پنج حرف
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ / که بالاش هفت و پهلو فراخ
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج مه راه کن
مگر جان بیونان بری زین دیار / نیوشنده مست شد هوشیار
بترسید و گوشی برآواز داشت / ازان خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وز آنجا گرایش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان درآمد بکرمانشهان
وز انجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
برآمد ز بابل سوی شهرزور / سلامت شد از پیکر شاه دور
ببستی درآمد سوی بارگی / ز طاقت فرو مانده یکبارگی
بکوشید کآرد سوی روم رای / فروبسته شد شخص را دست و پای
گمان برد کابی گراینده خورد / در او زهر وز زهر او کار کرد
نهیب تو هم تنش را گداخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر بازبینی یکی روی من
همان زیرکان را که کارآگهند / بیاورد اگر صد اگر پنجهند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید آنچه از وی رستگاری بود / در و نقش امیدواری بود
همه زیرکان را ز یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره درآمد سوی شهریار / بروزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان از آن رنج رست
پس آنگه بزد بوسه بر دست شاه / بمالید انگشت بر نبض گاه
چو اندازهٔ نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود از آنجا که درخورد بود / دوائی که دارو این درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / دوا چون کند چون درآید وفات
جهانجوی را کار از آن درگذشت / که رنجش براحت کند بازگشت
ازان یار کز خانهٔ اصل برد / ودیعت بخواهند کان می‌سپرد
جهان چون رسن داد در دیگ خاک / خلاص که از خاک باید خلاص
وجودش چو ساکن شد از تاختن / درآمد ببرگ عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان بنواخت / چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت
برآمد یکی باد و زد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر سفت مه زین نهاد / ز نالندگی سر ببالین نهاد
مغنی توئی مرغ ساعت شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دیر آمد آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی برآور خروش

۞ وصیت کردن سکندر یاران خود را

چو باد خزانی درآمد بدشت / دگرگونه شد باغ از ابر گذشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد در دست گلها چراغ
زر اندوده شد سبزهٔ جویبار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار
درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای رنگین بر او سوختند
ببازار دهقان درآمد شکست / نگهبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن لعبهای روان / که آمد سوی برگه خسروان
نه خرم بود باغ بی برگ و آب / درافکنده دیوار و گشته خراب
بجای می و ساقی و نوش و ناز / ددو دام کرده برو ترکتاز

گرفته زبان مرغ گوینده را — خسک بر گذر باد پوینده را
تهی مانده باغ از رخ دلکشان — نه از بلبل آوا نه از گلستان
زده خار بر هر گلی داغها — نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت — فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر سهی سرو شاهنشهی — شد از رنج بروی سلامت تهی
دمه سرد و شه بادم سرد بود — جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بسستی رسید — توانا بنا تن درستی رسید
شکسته شد آن باغ پر و بار — که جولان زدی در جهان سالها
بپژمرد لاله بیفشاد سرو — بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر — نشستند بر گرد سالار دهر
مداوای بیماری انگیختند — ز هر گونه شربت بر آمیختند
ز قاروره و نبض جستند راز — نیامد بکف عمر گم گشته باز
طبیب ار چه داند مداوا نمود — چو مدت نماند مداوا چه سود
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
پژوهش کنان چاره جستند باز — نشیننده را رفتن آمد فراز
بچاره گری ماند آن در بچنگ — که پوینده باید زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد — بهانه برآرد زمانه بمرد
چنان افشرد از کارش گلو — که با مرگ خویش آیدش آرزو
سگالش بسی شد درین رنج و تاب — نیفتاد ز انجمله رای صواب
چراغی که گردش کند دردمند — هم از روغن خویش باید گزند
هر آن میوه کو بود دردناک — هم از جنبش خود در افتد بخاک
ندید از مدارای هیچ اختری — در آن رزم میلاج یاری گری
چو دید اختر از دل اندر هراس — سراینده شد مرد اختر شناس
چو اسکندر آئینه در پیش داشت — نظر در تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته — گریزنده جانی بلب آخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان — خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن — بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را — بصحرا نهاد از دل آن راز را
که کشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه — بنخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت — بآسایشم داشت بر کوه و دشت
بکینه کند در من اکنون نگاه — همان مهربانی شد از مهر و ماه
چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره ناورم سوی سامان کار
چو تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مراد در سر آرد گزند
کجا خازن گوهر و گنج من — برشوت مگر کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز — دهند این تبش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته — یکی گوش نا سفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهر آبخورد — ز دریای قلزم برآورده گرد
بسی جور در کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته ام — بسی بسته را نیز بشکسته ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز — بسا مشکلا تا که حل کرده تیز
ز قنوج تا قلزم و خیزران — چو تیغی روان بود تیغم روان
چو مرگ آن من تیغ زنجیر شد — نه زنجیر دام گلو گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت — گرانان کسی در نوردند دشت
بدارای دولت سرافراختم — ز دارا بدولت سر انداختم
زدم گردن فور قتال را — گرفتم بچین جای جیپال را
ز قابیل و هابیل کین خواستم — ز ناسک بمنگ ره آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس — برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار — ز گنج فریدون گشادم حصار
بر انداختم دخمهٔ عاد را — گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار برهم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و تخت او — هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب رساندم نوند — همان سد یاجوج کردم بلند
بقدس اندر آمدم چو آدم نشست — زدم نیز در حلقهٔ کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم — بظلم جهان تخت بر دوختم
ز بازو نیندوختم هیچ نام — بغفلت نینداختم هیچ کام
بهر جا که رفتن بسنجیده ام — سر از داد و دانش نپیچیده ام

هوای گرو سنگ خارا گداخت
چو نیروی تن بود با ما نساخت
کنون در شبستان خز و پرند
چو نیرو نماندم رساند گزند
سر آمد ببالین چو تن گشت سست
نیامد ببالین سر تن درست
سیه تا سپیده دیدم این کارگاه
ز ریک سیه تا بآب سیاه
کرم باز پرسی که چون بوده ام
نمایم که یکدم نه بیهوده ام
بدان طفل یکروزه مانم که مرد
ندیده جهان راهمی جان سپرد
همان جمله دیدم ز بالا و زیر
هنوزم نشد دیده از دیده سیر
که این سی و شش گر بود سی هزار
همین نکته گویم سرانجام کار
گشادم در رازهای سپهر
هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهاندیدگان را شدم حق شناس
جهان آفرین را نمودم سپاس
نبردم بسر عمر در غافلی
مگر در تنومندی و عاقلی
ز هر دانشی دفتری خوانده ام
چو مرگ آمد آنجا فرو مانده ام
گشادم در هر ستمکاره
ندانم در مرگ را چاره
بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بیچاره گری چاره آمد بدست
کجا رفته اند آن حکیمان پاک
که زر میفشاندم بر ایشان چو خاک
بیاید گر خاک ما زر کنید
مداوای جان سکندر کنید
ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برونم جهاند بفرهنگ و رای
بلیناس گو تا بافسونگری
کند چاره جان اسکندری
کجا شد فلاطون پرهیزکار
مگر نکته با من آرد بکار
نمودار و ایس دانا کجاست
بداند مگر کین گزند از چه خاست
بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را
دو اسپه بهر سو فرستید کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس
برید این حکایت بفرفوریوس
مگر باز خرد مرا زین فسوس
دگر باره گفت این سخن هست باد
درین ره ز یزدان توان کرد یاد
که رنجم باسایش آرد مگر
بر این خاک بخشایش آرد مگر
بسی کرده ام کار ناکردنی
روانی چنین باشد از زردنی
نگیرد کسم دست و دارد بیاد
بدین بیکسی در جهان کس مباد
چو گردد آسمانم چنین گوش پیچ
نیاید بر آوردن آواز هیچ
ز خاکی که سر بر گرفتم نخست
همان خاک را بایدم باز جست
ازین پیش کهتم در آن آب کند
سپر بر سر آب خواهم فکند
ز مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارید باز
سبک بار زادم گران چون شوم
چنان کآمدم به که بیرون شوم
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست
چو افزود در کوه و بارش کجاست
من آمز غم و مملکت گو همن
چو رفتم جهان را چه اندوه من
حلالم کنید ار ستم کرده ام
ستمکش نیز بسیار کرده ام
چو مشکین سریرم در آمد بخاک
بمشکوی پاکان برد جان پاک
بجائی غباری که بر سر کنند
بامرزشم تن زبان تر کنند
بگفت این و جان کس ندادش جواب
فرو خفت و بیخویشتن شد بخواب

وفات یافتن اسکندر رحمه الله

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر از آن خفتگان در سرود
چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر
نشاید شدن مرگ را چاره ساز
در چاره بر کس نگردند باز
نه با مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده پی گم کند
چو شب از گزارش در آمد بتب
بخندید خورشید و شبنم گریست
جهاندار را لنده تر شد ز دوش
زبانگ جرسها بر آمد خروش
ارسطو جهاندیده چاره ساز
به بیچارگی ماند از آن چاره باز
امیدی بهی در شهنشه ندید
دوا را بدرگاه او ره ندید
بشه گفت کای شمع دانشوران
تو چشم روشن همه خسروان
چو پرورد گار از نظر شد ز کار
نظر دار بر فیض پروردگار
از آن پیشتر کآید این سنگ زیر
چرا بر نیاید ز مار رستخیز
وزان پیش کان می بریزد ز جام
چرا جان تن بر نیاید ز کام
نخواهم که موئیت لرزان شود
ترا موئی افتد مرا جان شود
ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر
نه دل میدهد گفتن این می بهوش
که می خوار کانرا در آرد ز هوش
نه گفتن توان آن صراحی بریز
که در بزم شه کرد نتوان ستیز
دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی روغنی
مدار از تهی روغنی دل بداغ
که ناگه شبی بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا ازین در گذر / که آمد مرا زندگانی بسر
بفرمان من پشت گردان سپهر / نه من داده ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و قطره آب سست / ز نر ماده آفریده نخست
ز پروردگیهای پروردگار / بانجام رسیدم سرانجام کار

که چندان که شاید شدن پیش و پس / مرا بود بر جملگی دسترس
در آن وقت کردم جهانخسروی / که هم دل قوی بود و هم تن قوی

چو آمد کنون ناتوانی پدید / بدیگر گذر رخت باید کشید
مده بیش ازینم سر آب غرور / که هست آب حیوان ازین چاره دور

ز دوزخ شو تشنه زین چاره جوی / سخن در بهشت است ازین چاره جوی
دعا را بآمرزش آور بکار / مگر رحمتی بخشد آمرزگار

چو رخت از بر کوه برداشت آب / سر شاه شاهان در آمد بخواب
شب آمد چو شب کارهای سیاه / فرو بست ظلمت پس و پیش راه

شبی سخت بی مهر و تاریک چهر / بهاری کی اندر که دیدست مهر
ستاره گره بسته بر کارها / فرو دوخته لب بمسمارها

فلک دزد و ماه فلک دزد گیر / بهم هر دو افتاده در خم قیر
جهان چون سیه دودی آمیخته / بموئی ز دوزخ بر آویخته

در آن شب بدانگونه کز تخت شاه / که در پشت هفتم شب از خوش ماه
چو از مهر مادر بیاد آمدش / پریشانی اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر / که باشد خردمند و بیدار ویر
بدود سیه درکشد خامه را / نویسد سوی مادرش نامه را

در آن نامه سوگندهای گران / فریبنده بالاچو چون مادران
که از مهر من دل نداری نژند / نکوشی بفریاد ناسودمند

دبیر زبان آور از گفت شاه / جهان کرد بر نامه خوانان سیاه
دو شاخه سر کلک یکشاخ کرد / فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

بر شقه کاغذ آمد عبیر / شد اندام کاغذ چو مشکین حریر
ز پرگار معنی که در ریگ شد / نویسنده را چشم تاریک شد

پس آفرین آفریننده را / که بینائی و داد بیننده را
نکی و بد و هر یکی را نیاز / یکایک همه خلق را چاره ساز

وصیّت نامهٔ اسکندر با درخود

چنین بسته بود آن فروزان نگار / بر آن پرورشها که باشد نگار

که این نامه از من که اسکندرم / سوی چاره ما در نیک نادرم

که گر قطره شد چشمه بر رود باد / شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی در آمد بگرد / ز روی تو میشاید نارنج زرد

برین زرد گل گر ستم کرد باد / درخت گل سرخ سرسبز باد
نه این گویم ای مادر مهربان / که مهر از دل آید فرو تن پایان

بسوزی بدل گر خبر بشنوی / که چون شد بباد آن گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش / بنه دست بر سوزش درد خویش

ازین سورت ایام دوری دهاد / خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو / بخواب خوشیم در شبستان تو

بسوز دل مادر پیر سیر / که باشد جوان مرده و مانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین / بفرمان ده آسمان و زمین

بحجت نویسان دیوان خاک / بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت / بنزهت نشینان خاک بهشت

بجائی کزو جانور شد حیات / بجان داروی کار از غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود / بامری کزو ساز ور شد وجود

بآن نام کز نامها برترست / بآن نقش کارایش پیکرست
که چون این وثیقت رسد سوی تو / نگیرد گره طاق ابروی تو

مصیبت نداری نپوشی پلاس / بهنجار منزل شوی ره شناس
نه پیچی بنالی نگردی ز راه / کنی تو در انجام گیتی نگاه

اگر ماندنی شد جهان بر کسی / بمان در غم و سوگواری بسی
ور ایدون که بر کس نماند جهان / تو نیز آشنا باش با همرهان

گرت رغبت آید که اندوه خوری / کنی سوگواری و ماتم گری
از آن پیش کانده خوری بر نهان / بر آرای و مهمانی شاهوار

بخوان خلق را جمله مهمان خویش / منادی بر انگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشها بسی / که غایب نباشد ور از زیر خاک

اگر زان خورشها خورد میهمان / تو نیز اندهٔ من بخور در زمان
و گر کس نیارد نظر سوی خورد / تو نیز انده غایبان خورد

غم من مخور کان من درگذشت / بکار غم خویش کن بازگشت
جهان دان که یابم دو چندین درنگ / نه همپای عمرم درید السنگ
چو بسیار شد عمر پاینده کیست / اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا ترسم از دوزخ ار هشت باغ / که زر با کلید است و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر / که جاوید باشم در او جایگیر
چرا خوش نیازم بدان صیدگاه / که بی دود داراست و بی گرد راه
چو بر من نماند سرای فریب / زمین باد واماند کاز شکیب
چو شبدیز من جست ازان بند زود / زمین باد بر دوستداران درود
رهانید یار از فلک زینهار / که باد همه کس چو یار ستکار
چو نامه بسر برد و عنوان نوشت / فرستاد و خود رفت سوی بهشت
شب محنت آورد شب را بروز / همه روز نالنده با درد و سوز
دگر شب که شب تخت بر پیل زد / زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید گردنده برگرد روی / در آن شب ز ناخن برآورده موی
ستاره فرو ریخت ناخن ز چنگ / هوا شد پر از ناخن سیم رنگ
ز دیده نرو بستن بروی شاه / بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند / زمین را بگردون در انداختند
تو گوئی که زهری برانگیختند / مه و چرخ را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از آیین خویش / کاجل بود بالای بالین خویش
بیفشرد خون رگش زیر پی / ز کوشیدن جان برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدزدید خال / سپیده دمش را برآمد زوال
بجان آمده جانش از کار شد / دم جان سپردن پدیدار شد
بخندید چون شمع و در گریه مرد / بآنکس که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور / کزو بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ آنچنان بر پرید / که تا آشیانش هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان / که آگه شد از کارهای نهان
درین کار اگر چاره کس شناخت / چرا چاره کار خود را نساخت
سکندر چو بربست از خانه رخت / زدندش ببالای آن خانه تخت
سرانجام چون از پس پرده رفت / ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه ز ره تافتن تفته بود / رهی تند آن راه نارفته بود
ره انجام را هر کجا ساز داد / از آن ره بگیتی خبر باز داد
چرا چون بکوچ عدم راه رفت / خبرهای آن راه با کس نگفت
مگر هر که در گیرد آن راه پیش / فرامش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بود آن قصه باز / نهفته نماندی در آن پرده راز
بهار سکندر چو از باد سخت / بخاک اوفتاد آن کیانی درخت
زدند از کمرهای زرکار او / یکی مهد زرین سزاوار او
پرندی در دوش ز کافور تر / بدیبای پرورده در آموده در
از اندودن مشک و ناورد عود / بجودی شده موج طوفان دود
رقیبی که عطرش کفن سای کرد / بتابوت زرینش در جای کرد
چو تن مرد و اندام چون سیم سود / کفن عطر و تابوت زرین چه سود
ز تابوت فرموده بد شهریار / که یکدست او را کنند آشکار
در آن دست خاکی تهی ریخته / منادی ز هر سو برانگیخته
که فرمان ده هفت کشور زمین / همین بکتین آمد ز شاهان همین
که هر گنج دنیا که در بار بست / بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید / ازین خاکدان نیز خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهرزور / که بود آن دیار از بداندیش دور
بها سکندریه اش وطن ساختند / ز تختش بتخته در انداختند
ز داغ جهان هیچکس جان نبرد / کس این رفته باد بپایان نبرد
برادر در ایوان آن تختگاه / نهادند زیر زمین تختگاه
ندارد جهان دوستی با کسی / نیابی در او مهربانی بسی
بخاکش سپردند و گشتند باز / در دخمه کردند بروی فراز
جهان زاد بیگونه شد رسم و راه / برآرد نگاه و ندارد نگاه
بپایان رسید چندین هزار / نیامد بپایان هنوز این شمار
نه زین رشته سر میتوان تافتن / نه سر رشته را میتوان یافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست / درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان گر جهان دیده / کزو چنده را زیان دیده
جهانی که با اینچنین خواریست / نه در خورد چندین ستمکاریست
چو بینی درین طارم سرمه گون / که می آید از میل او سیل خون
چو خورشید مه تشتی میل او / در انداز خنگی بقندیل او

درین هیکل منکر که زرین و سیمست
مشو جفت اینجا دوی برف ساز
ز شغل جهان درکش ای دوست دست
جهان چون دکان بریشم گسست
بلندی پژوهی چو باشیم دیر
اگر آسمان با زمین ساختی
بمهمانی بزم سلطان شدن
سکندر گران جام چون گل شکفت
مغنی یک امشب برآواز چنگ
بکن چون شود داده بر من فراخ
جوانمردی باغ پیرانه سنج
گلو در د آفاق را در غبار
نشسته گیاهای جلاب گیر
خم خان دهقان چو آید بجوش
نشستند شاهان بر امشگری
چو از اسکندر آمد بروم آگهی
بزرگان اگر دستبوس آورند
همان نامه شه که بنوشت پیش
ز طومار آن نامه دلشکن
بامید خوشنودی جان او
چو شد کار او نیز بسم ساخته
مگر زنگ او از دل آتش فروز
پس مرگ اسکندر اسکندروس
اگرچه ز شاهان پیروزبخت
بنالید چون بلبل دردمند
بزرگان لشکر نمودند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود
که برمن حرامست می خواستن
که مانم بندگان جهانگیر شاه

که آن زر نه آن سرخی آتشست
که پنهان کشست آشکارا نواز
که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
گره نیمی آبی دگر آتشست
که دود دیست بالا و گرد دیست زیر
زما هر زمانش بپرداختی
نشاید بره در پریشان شدن
ستند جام و برباد خورد و خفت

سر ساز کاری ندارد سپهر
برون لاف برهم پرستی زند
چو طوفان انصاف خواهی بود
دهد حلقه را زین سو بهی
بدین ماند احوال این دود و گرد
نظامی گره برزن این نبد را
چو سلطان صلا در دهد گوش کن
کسی را که آن می خورد نوش باد

رسیدن نامهٔ اسکندر بما در خود

شود مفلس از کیمیاهان گنج
لعابی زجاجی دهد روزگار
پخ خورد گرده دهد زمهریر
قصب بفکند پیر پشمینه پوش
خورند آب حیوان اسکندری
که عالم شد از شاه عالم تهی
بدرگاه اسکندروس آورند
بمادر سپردند بر مهر خویش
چو طومار پیچید بر خویشتن
نگهداشت سوگند و پیمان او
از او نیز شد کار پرداخته

زمستان چو پیدا کند دستبرد
در و دشت را شبنم چرخ گوز
ز هد آب ریحان فرو شاخ تهی
غزالان که در نافه مشک ورند
چو گفتم دگر ره چو زاد ار سخن
ملوک طوایف بهر کشوری
همه زیور روم شد زاغ رنگ
چو مادر فرو خواند غم نامه را
دلی گرچه شد روز بر دی سیاه
پس شاه نیز او فراوان گریست
مغنی بدان ساز غمگین نواز

نشستن اسکندروس بجای پدر

جز او کس نیاید سزاوار تخت
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
که با آن ولیعهد بندند عهد
که در وی جز ایزد دیناهی نبود
بجای پدر مجلس آراستن
بروز جوانی کند عزم راه

بدین ملک ده روزه آئین بدست
چو آهو بره کو در آید بخواب
در گنج بر وی گشادند باز
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست
مرا با حساب جهان کار نیست
فرو ماند ایوان دور نگ را

کمر بسته در کین ما ماه و مهر
در دون زخمهای دو دستی زند
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
وزان سو کند حلقه را ماهی
که هست آسمان با زمین در نبرد
مترس و مترسان تنی چند را
می تلخ بر یاد او نوش کن
بجز یاد سلطان فراموش باد
خلاصم ده از رنج این راه تنگ
برم رخت بیرون ازان سنگلاخ
فرو بارد از ابر باران خورد
کند ایمن از تاب و تف تموز
سفالینه خم را ز ریحان و می
کباب تر و نقل خشک آورند
چو بازی برآراست چرخ کهن
اثر شد که گیتی ندارد سری
بروم اندر آمد شبیخون زنگ
سیه کرد هم جان و هم جامه را
سر خود نه پیچید از اندرز شاه
همه ساله خون خورد چون بار یست
درین سوزش غم مرا چاره ساز
مرا زین شب محنت آری بروز
باشوب شاهی بجنباند گوش
که چندین نوا آئین نوائی نداشت
کند آتشی مادرش را کباب
بجای سکندر بر ندش نماز
که بر جز من این شغل در بندر است
که این رشته را سر پدیدار نیست
پذیرا شود دخت تنگ را

من از خدمت خاکیان رسته‌ام
نخواهم شدن زو جهان گیرتر
چو دیدم کزین حلقه هفت جوش
نشینم بکنجی چو افتادگان
چو پیمانه پر گشت و پرتر کنی
ندارم سر تاج و سودای تخت
تا ساقی از اینجا بگذرم
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز
مغنی دلم سیر گشت زان نفیر
بکن ناله زیرم آید بگوش
بکند به چو زین کنده بگشاد بند
سیاهی بپوشید و در غم نشست
نشستند یونانیان گرد او
خبر باز جستند از آن هوشمند
شتابنده شد راه دیگر سرای
چو خواهش شد اکنون به بیچارگی
بخندید و گفت الرحیل ای گروه
بگفت این و برزد یکی آه سرد
که گشتیم چون بلبل از ناله سست
چو هرمس بدان ژرف دریا رسید
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی
جهان خانه دشمن بود از نخست
چو شد آهوی و گور و آدم پدید
درین ره پناه خود از هیچکس
درین گفتش خواب خوش بار برد
بدان لحن بردن توان یاد از
فلاطون چو در رفتن آمد بجفت
چنان شد حکایت در آن مرز و بوم
با آن طفل مانم که هنگام خواب

بایزد پرستی میان بسته‌ام
نه زو نیز با رای و تدبیرتر
بدان تخت در شد جهان تخته‌پوش
بازادی جان آزادگان
بسر در کنی هر چه در سر کنی
که ترسم شبیخون درآید به تخت
که دشوار میرم گر آسان خورم
نه آن گردکان ز اتوان گشتاگر

همانا که پیش از پدر نیستم
ز دنیا چو دیدم و بدان دلکشی
همه تخت و پیرایه را سوختم
هوسهای این نقره زرخرید
همان به که پیش از زر انگیختن
چو هنگام رفتن در آید فراز
مرا چون پدر در مغاک افکنند
بسا نوشیفان را که در چاه بست

زاری کردن ارسطو بر اسکندر

برافکند بر حصن گردون کمند
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ارسطاد او تا بشاگرد او
که بیدار کن احوال چرخ بلند
چنین گفت کایزد بود رهنمای
درین ره نبینم جز آوارگی
که صبح مراسر بر آمد ز کوه
برآورد گردون از او تیره گرد

ارسطو چو واماند از آن داوری
ز سرو سهی رفت پاینده‌گی
چو دیدند کان تنگ منزل شناس
بلوا چو جوهر شد این آسمان
بسی رهبری بر فلک ساختم
سخن چون بانجا رسانید باز
ز یزدان پاک آمد این جان پاک
مغنی بر آن حجره جان نواز

انجام روزگار هرمس

که کالای کشتی ندارد بسی
در دیا تو هر کو گیاهی گرست
گریزنده شد گور و آدم پدید
نسازم جز از پاک یزدان و بس
سخن را چو جنبانم او نیز برد

چه باید گرانباری ساختن
ز کوه گران تا بدریای ژرف
من آن وحشی آهویم از رنج و درد
شما نیز چون عزم راه آورید
مغنی برآرای لحنی درست

انجام روزگار افلاطون

که بالغ ترین کس منم زاهل روم
بگهوارهٔ خویش آرد شتاب

چو بر پردهٔ مرگ ره یافتم
بگفتن مش رهنمون آیدش

پدر چون فرو رفت من کیستم
که من نیز منیم همان دلخوشی
به تخت کیان تخته بر دوختم
بسا کیسه کز نقره و زر درید
شوم دور ازین خوان خون ریختن
کنم بر فرشته در دیو باز
کفی خاک از زیر خاک افکنند
بسا کودکان را که گردن شکست
برآور یکی ناله از بانگ زیر
ازین ناله زار کردم خموش
ازار برسیه بست بر خود نقاب
طبیعت در آمد بنالندگی
بمنزل رود دلی ز رقیبان پاس
گر او دور شد هر کسی زان کنار
برین در دلی پرده بشناختم
سخنگوی مرد از سخن ماند باز
بسیرم دگر ره به یزدان پاک
برآهنگ ما ناله نو بساز
بان ناله زین ناله دانیم رست
رهی دید کز وی رهائی ندید
که باید بدریا در انداختن
چو بر بام او شد بباران برف
بپای خودم رفت باید بگور
بپاکیزه یزدان پناه آورید
که اینست ما را خطای نخست
همه لحنهای جهان از یاد
که ما نیز در خاک خواهیم خفت
ز هر پردهٔ روی بر تافتم
نداند که آن خواب چون آیدش

درین چار طبع مخالف نهاد
که آب آمد و آتش و خاک و باد

بود چار دیوار آن خانه سست
که بنیادش اول نباشد درست

همان آرزو خواهم اندر نخست
کهن من شدم آرزو نو درست

چگونه توان راستی یافتن
زکژی بباید عنان تافتن

گذشت از صد و سیزده سال من
بده ساله ماند جوال من

بدین آرزو چون زمانی گذشت
فلک فرش او نیز در هم نوشت

مغنی بیا دار بربط من
سرودی باهنگ فریاد من

مگر شادم از شادی آن سرود
مگر بگذرم زاب این هفت رود

انجامش روزگار والیس

چو والیس را سر در آمد بخواب
در افکند کشتی بطوفان آب

نشست و رفیقان یار گرش
ببازی گری چون فلک بر سرش

چو برنا توان یافت تیمار دست
تنومند را ناتوانی شکست

زنیروی طالع خبر یافت چست
بناهای او تا دریافت سست

ستاره دل از داد بر داشته
ستمگر شده داد بگذاشته

بآن هم نشینان که بودند پیش
خبر داد از اندازهٔ عمر خویش

چنین گفت کایمن مباشید کس
ازین هفت هندوی گحلی جرس

که این اختران گرچه فرخ پیند
زنا فرخی نیز خالی نیند

چو نحس اوفتد دور سیارگان
بود دور دور ستمکارگان

شمارا ستم تا نیاید بسر
بگیتی نیاید کسی دادگر

چو باز اختر سعد یابد قران
بهنگی رسد کار نیک اختران

فلک تا رسید آن بآن بازگشت
ورقهای ما باری اندر نوشت

چو گفت این پناهنده گردن نهاد
فرو بست لب دیده برهم نهاد

مغنی درین پردهٔ دیر سال
نوائی برانگیز و با آن بنال

مگر بر نوای چنان ناله
فرو بار دار چشم من ژاله

انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون سر آمد جهان
چنین گفت در گوش کارآگهان

که هنگام آمد شد اینک فراز
بجائی دگر میکنم ترک تاز

گلین خانهٔ کو سرای منست
زمین هیکلی دان که جای منست

بدین هفت هیکل که دارد سپهر
سرم هم فرو ناید از راه مهر

من آن اوج گردون بسر بسپردم
که در خانه می آمد و میروم

گهی در خرم غنچه را بکاخ
گهی پر طاوس رانم بشاخ

پریوارم از چشمها ناپدید
بهر جا که خواهم توانم پرید

شد آمد بقدر زمان کی کنم
زمانرا بجائی بهم پی کنم

چو کوشم نهم بر سر سدره پای
چو خواهم کنم در دل صخره جای

بدشت و بدریا توانم گذشت
هم الیاس دریا و هم خضر دشت

جز این هرچه یابی در ایوان من
زمین هم نشیمنست بر خوان من

من آنم که چون تا شدم بر فراز
برون دان زمین هرچه باشد باز

چو گفت این ترنم بآواز نرم
سوی همرهان بارگی کرد گرم

بر آسودم از آشوبهای جهان
که جشنی بود مرگ با همرهان

بیارای مغنی نوائی شگفت
گرفته رهی کن که خواهم گرفت

انجامش روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس
بنه بر شتر بست و بنواخت کوس

بهم صحبتان گفت کین باغ نغز
که ریحان چشمست و کافور مغز

چو پاینده کی نیستش در سرشت
چو تاریک دوزخ چو خرم بهشت

زدانائی هاست ما را هراس
که از راه ایمن نشد رهشناس

کجا نگر همیشه خمیده بود
قبا دوز زلف دریده بود

ترازوی چربش فرو شد بسنگ
بود چرب و چربی ندارد بسنگ

همه ساله محمل کش بار گنج
نیاساید از محنت و درد و رنج

چو پرداخت زین نقش پرگار او
کشیدند خط نیز بر کار او

در آرای مغنی سرم را زخواب
با بریشم چنگ و رود و رباب

مگر کاب این رود چون آب رود
بخشکی کشد تری آرد فرود

انجامش روزگار سقراط

چو سقراط را رفتن آمد فراز
دو اسبه ز پیش اجل رفت باز

شنیدم که زهری بر آمیختند
نهان از دلش در گلو ریختند

تن زهر خورش چو شد دردمند
بسوی سفر سرفه زد بلند

دران خوان که آورده آیین او
نشسته یکایک بآیین او

بسقراط گفتند کای هوشمند
چو بیرون رود جان ازین تیره بند

تبسم کنان گفت آن اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد

درآمد در او نیز طوفان جواب
فرو برد چون دیگران بهر آب

چنین گفت چون مدت آمد بسر
نشاید شدن مرگ را چاره گر

چو دیدند کان مرغ علوی خرام
برون رفت خواهد بزودی ز دام

فرو ماند از جنبش اعضای تو
کجا به بود ساختن جای تو

گرم گرم باید گزید پای
بهر جا که خواهید سازند جای

شدند آگه از زیرکان در نهفت
که استاد دانا بایشان چه گفت

معنی ره رهش آورد پدید
که غم شد بپایان و شادی رسید

رونده رهی زن که بر رود ساز
که عمر شه آن راه باشد دراز

در مدح ملک عزالدین گوید

گران بحر دل را ستد روزگار
خرد ماند بر شاه ما یادگار

ملک عزدین آنکه چرخ بلند
بدو داد اورنگ خود را کمند

نشیننده بزم کسری و کی
فریدون صفت شاه فیروز پی

ز شیرینی چشمه نوش او
شده گوش مه حلقه در گوش او

در آن انگبین خانه بینی چو نحل
بجوش آمده ذوفنونان فحل

نشسته بهر گوشه گوهرکشی
برانگیخته آبی از آتشی

وزیری که تدبیرش از نظام
باکفی الکفاتی برآورده نام

ز هر کشوری کرده شخصی گزین
بزرگ آفرینش بلند آفرین

همه نیم هشیار و نیم مست
همه چرب گفتار و شه چرب دست

دران بزم کاشوب را راه نیست
جز انقصه نغز را بار نیست

گهی تاختن در طراز آورد
گهی در جنبش ترکتاز آورد

بفیروزی این نامه دلنواز
در هفت کشور بر او کرده باز

تویی وارث بزم کیخسروی
ببازوی تو پشت دولت قوی

خیال چنین خلوتی زاده
دهد مژده شه شهزاده

که تا میل زد صبح بر شعشعاج
چنین در نیاسوده در هیچ تاج

برآرای بزمی بدین خرمی
کمربند چون آسمان بر زمی

مگر زان بهی بزمی آراسته
ز کارم شدی بند برخاسته

فرستادن جان بمینوی پاک
به از زحمت آوردن تیره خاک

یکی عصمت مریمی یافته
یکی نور عیسی برافتافته

بنوبت گذشته دو هندی بام
یکی مقبل و دیگر اقبال نام

عروسی که با مهر مادر بود
به ار پرده دارش برادر بود

چو من نزل خاص تو جان داده ام
جگر نیز با جان فرستاده ام

بقا باد شه را به پیروزی بخت
بدو باد سرسبزی و تاج و تخت

گشاینده راز هفت اختران
ولایت خداوند هشتم قران

لبش حقه نوش داروی هند
ور وزنده این چرخ فیروزمند

چو بزمی برآراید از بامداد
نشینند در آن بزم چون کیقباد

چو هر ذوفنونی بفرهنگ هوش
بسا یک فنان را که مالیده گوش

ملک پروری ملایک سرشت
کلید در باغهای بهشت

چو شه چون ملک شه بود دستگیر
نظام دو دیهم شاید ورا وزیر

چو گل خورده باده شاهان نوشخند
چو بلبل بمستی همه هوشمند

که دارد چنین بزمی از خسروان
جز او هم ملک هم جهان پهلوان

بدان تا جهان را تماشا کند
رصد بندی کوه و دریا کند

نشسته جهانجوی بر جای خویش
جهان ملک آفاقش آورده پیش

بدو مجلس شاه خرم شده
قضا دیر بر کار عالم شده

نظر کن درین جام گیتی نمای
بپرس آنچه خواهی ز گیتی خدای

بمن بر جهان در گشاید کلید
که دری ز دریای آمد پدید

چو مهد آمد اول بتقریر کار
اگر مهدی آید شگفتی مدار

چو بودی که در خلد آن برگزار
برانگیز مان دادی اقبال راه

جوان یاوری زینت دست دادی
که در مهد مینو کنم تکیه جای

دو گوهر برآمد ز دریای من
فرزندان زولشان بی ابن

بخوبی شده آن همچو بدر منیر
چو شمس آن برو شش ولی بدر

فرستاده ام هر دو را زاد شاه
که یاقوت را درج دارد نگاه

نباید چو آید به شهریار
چنین پردگی و چنان پرده دار

چنان باز کو دانش آرد ز خویش
گر امید من با شه آن قوش بار

مرا تا بدانجا سراید سخن
مغنی ره رامش جان بساز
چنان این نوا از یکی تا بصد
نظامی چو این داستان شد تمام
ز بس روزگاری برین برگذشت
چو حال حکیمان پیشینه گفت
بخندید و گفتا که آخر کار
درین گفتگو بد که خوابش ربود
مرا تا بدانجا سراید سخن
چو گوهر برون آید از کان کوه
من این گوهر آورده از ناف سنگ
بفاروقی قفل داران گنج
بنوشند با زجویم بهوش
بسیلاب در گنج پرداختن
سخن را بنوشند باید نخست
ولیکن ز سنگ از آبان کوه
که مارا ده این گوهر شبچراغ
که بیاعی درنه سر هنگیت
چو در بیع دریا نشیند کسی
بر آواز کان شد بگیتی بلند
درین نکته کز کل سر در زنگ را
نه زانست چندین سخن راندم
تهی نیست از طرهٔ خوان من
غرابی که با تن درستی بود
هنوزم کهن سرود ارد و
هنوزم زمانه به نیروی بخت
چو شیر افکنم صید خود بگذرم
همانم که بودم بدان سالگی

تو دانی دگر هرچه خواهی بکن | چو گوهر برون آید از کان کوه

انجام روزگار نظامی

بعزم شدن نیز بر داشت کام | ز بس روزگاری برین برگذشت
که تاریخ عمرش ورق در نوشت | فزون بود شش مه ز شصت و سه سال
حکیمان بخفتند و او نیز خفت | رفیقان خود را بگاه رحیل
با مرزشم دارد امیدوار | ز ما رحمت خویش دارید دور

درخاتمهٔ کتاب گوید

ز گوهر خران گشت گیتی ستوه | میان بست هر یک بگوهر خری
بگوهر فروشی ترازو بچنگ | نه از بهر آن کاین چنین گوهری
طمع دارم اندازه پای رنج | فرو ماند از بهر کم بیش بست
گزر و شکنند نام گوهر فروش | کم ارزانی و کوه و کردن چو دیو
جواهر بدریا در انداختن | ازین بر که در گوش تاریک مغز
که هر بی خریدار ناید درست | مرا مشتری هست گوهر شناس
پی من گرفتند چندین گروه | چو لعل شب افروزم آید بچنگ
وگرنه گرانی برون بر ز باغ | بر آشفتم از سختی کارشان
پسندد نوادر هم آهنگیت | ز دردر کند بیع دریاست این
خزینه بدریاش باید بسی | بدریا کند بیع دریا بدید
از اندازه بود گیتی پسند | چو بی وزنی باشد اندازه را
چو آبستن پوشیند فرهنگ را | وگرنه مرا در بتاراج ده
همان رایت فاتحه بر خواندم | که با من جهان سختی میکند
ز نا تن درستی است افغان من | چو بر کار نیت نباشد درست
همان داشتن آنچه هستی بود | بلی گرچه شد سال بر من کهن
همان نقره خشکم کند خسروی | هنوزم به پنجاه و شصت ای کیاس
دهد در بدامان و دو پایه بخت | دلی دارم اندیشه و شیر بلند
خورد سینه روباه و من چرخ نخورم | بشصت آمد اندازه سال من
همان دیو با من بدلا لکی | گذشته خبا شد که بادی بدست

ز گوهر خران گشت گیتی ستوه
نوازش کنم زان ره دلنواز
که در بزم خسرو زدی بارید
که تاریخ عمرش ورق در نوشت
که بر عزم ره بردهان ددوال
که از ره خبر داد کاه رحیل
شما وین سرا او دار السرور
تو گوئی که پندارش خود نبود
تو خواهی دگر هرچه خواهی بکن
خریدار گوهر بود گوهری
فروشم بگنجینهٔ گوهری
فروشند با مشتری خویش بیست
همان چون ددان برکشیدن غریو
گشادن در داستانهای نغز
چو کان گوهر افشاندش بی قیاس
ز هر منجنیقی گشایند سنگ
ز بی وزنی بیع با زار شان
بها گوهر سعی مهیاست این
که دریا بدریا تواند خرید
بلندی کجا باشد آوازه را
کم دزد را دانم از تاج به
ستورم سبک زخمی میکند
قلم چون نگردد ز پرگار سست
نشد رونق بازرگانم از سخن
صدم در ترازو نهد حق شناس
که بر صید شیران گشایم کمند
نگشت از خود اندازه حال من
فرو مانده هم زود خواهد گذشت

درازی

درازی و کوتاهی سال و ماه
من این گفتم و رفتم و قصه ماند
نگوید کز او چون گذشت از جهان
غم رفتگان در دلم جای کرد
غم ما بآن هم خورند دوستان
در آن شب بسیج سفر ساختم
گر از پشت گوران ندارم کباب
کرم بشکند گردش سال و ماه
بهم یاری اندر جهان یار باش
چو نامش همه فال مسعود باد
از آنجا که بر مقبلان نقش بست
جهان پیش خورد جوانیش باد
رونده رهی زان که بر رود ساز
نظامی از و عالی آوازه باد
برو باد فرخنده چون نام او

حساب رسن دارد از مال و جاه
ببازی همی باید این قصه خواند
کند چارهٔ خویش با همرهان
دو چشم مرا اشک پیمای کرد
که با تست تو پر شوی زین همرهان
دل از کار بیهوده پرداختم
زکوه شکم هم ندارم عذاب
مرا مومیائی بس اقبال شاه
شب و روزش از بد نگهدار باش
وزین داستان شاه مسعود باد
عجب نیست کز مقبل آید بدست
فزون از همه زندگانیش باد
چو عمرش بآنراه باشد دراز

چه دولابی از چه نیاید فراز
نبوشنده به کو غم خود خورد
یکی روز من نیز در عهد خویش
شب آید یکی زین عرقیان آب
چو از کاردانی درین تاختن
که ایمن بود مرد بسیار کش
کرم نیست پالودهٔ نغز بیش
خدایا تو این عقد بگرشته را
بپایان شد این داستان سر بسر
دری بود ناسفته من سفتمش
چو برخواند این نامه شهریار
مغنی ره رامش او بر پدید
همین داستان باد ازو سربلند

ز رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
که او نیز از این کوچه بگذرد
سخن یاد میکردم از عهد خویش
چنین گفت با من بهنگام خواب
دل از کار بیهوده پرداختن
ز غوغای این بادهٔ هشیار کش
کنم مغز پالوده را خون خویش
برومند باد این سر رشته را
بفیروز فالی و نیک اختری
بفرخ ترین طالعی گفتمش
خرد یاور او باد و فرهنگ یار
که غم شد بپایان و شادی رسید
هم او باد ازین داستان بهره مند
بنظمی چنین خرم و تازه باد
ز آغاز او تا بانجام او

خاتمه

مستور و مخفی نماناد بر طالبان دانشوران شیرین گفتار و عارفان معانی اشعار که کتاب مستطاب خمسهٔ شیخ نظامی علیه الرحمه از آنجائیکه این خمسهٔ منظومه را نسخهٔ تمام من الآغاز الی الانجام از بدو بروز صنعت باسمه تا کنون در هیچ کارخانه میسر نبود بناء علی هذا بسعی و اهتمام جناب کامیاب آقا محمد حسین تاجر طهرانی منقول و مرسول آمده ماخوذ گردید و عدد ابیات زایدهٔ نسخهٔ لاحقه از نسخ سابقه بر سبیل تخمین پنج هزار بیت قلیلی کم یا زیاد بتعداد آمده و بدست رنجی عالیشانان معلی مکانان اسدالله قلی خان و آقا محمد حسین صورت اتمام پذیرفت امید که پس از مطالعه بانی و راقم و صحاف را بدعای خیر یاد فرمایند حرره ابن مرحوم حاجی سلطان کجوری تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بتاریخ دوم شهر جمادی الثانی من شهور سنه ۱۲۷

هو الباقی

این کتاب پس پیش از من طبع شد البته پس هم
پس از من در صفحهٔ روزگار برقرار خواهد ماند کسی که هم
بعد از من این کتاب را بدست گرفته و بمطالعهٔ اوراق
زیبایش مشغول شوند لطفاً مرا هم یاد کنند!

۲۹ صفر المظفر سنة ۱۳۴۴ هجری قمری شمس‌الله رشدیه

پسر پدر معارف حاجی میرزا حسن رشدیهٔ تبریزی
(اولین موسس مدارس ملی ایران با اصول جدیده)
شمس